

مشومی معنومی

مولانا جلال الدین محمد البلیخی الرومی

تهیه و تنظیم : سایت فرهنگی، اجتماعی، خبری تربت جام.

دفتر اول مثنوی معنوی

نی نامه

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
 کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
 هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
 من به هر جمعیتی نالان شدم
 هر کسی از ظن خود شد یار من
 سر من از ناله‌ی من دور نیست
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
 آتش است این بانگ نای و نیست باد
 آتش عشق است کاندر نی فتاد
 نی حریف هر که از یاری برید
 همچو نی زهری و تریاقی که دید
 نی حدیث راه پر خون می‌کند
 محرم این هوش جز بی‌هوش نیست
 در غم ما روزها بی‌گاه شد
 روزها گر رفت گو رو باک نیست
 هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
 درنیابد حال پخته هیچ خام
 بند بگسل، باش آزاد ای پسر
 گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
 کوزه‌ی چشم حریصان پر نشد
 هر که را جامه ز عشقی چاک شد
 از جدایی‌ها شکایت می‌کند
 در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
 تا بگویم شرح درد اشتیاق
 باز جوید روزگار وصل خویش
 جفت بد حالان و خوش حالان شدم
 از درون من نجست اسرار من
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 لیک کس را دید جان دستور نیست
 هر که این آتش ندارد نیست باد
 جوشش عشق است کاندر می‌فتاد
 پرده‌هایش پرده‌های ما درید
 همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
 قصه‌های عشق مجنون می‌کند
 مر زبان را مشتری جز گوش نیست
 روزها با سوزها همراه شد
 تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست
 هر که بی‌روزی است روزش دیر شد
 پس سخن کوتاه باید و السلام
 چند باشی بند سیم و بند زر
 چند گنجد قسمت یک روزهای
 تا صدف قانع نشد پر در نشد
 او ز حرص و عیب کلی پاک شد

ای طیبب جمله علت‌های ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما
 کوه در رقص آمد و چالاک شد
 طور مست و خر موسی صاعقا
 همچو نی من گفتنیها گفتمی
 بی‌زبان شد گر چه دارد صد نوا
 نشنوی ز ان پس ز بلبل سر گذشت
 زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
 او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او
 چون نباشد نور یارم پیش و پس
 آینه غماز نبود چون بود
 ز آنکه زنگار از رخس ممتاز نیست
 خود حقیقت نقد حال ماست آن

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
 ای دوای نخوت و ناموس ما
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد
 عشق جان طور آمد عاشقا
 با لب دمساز خود گر جفتمی
 هر که او از هم زبانی شد جدا
 چون که گل رفت و گلستان در گذشت
 جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
 چون نباشد عشق را پروای او
 من چگونه هوش دارم پیش و پس
 عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
 آینه‌ت دانی چرا غماز نیست
 بشنوید ای دوستان این داستان

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او

ملك دنيا بودش و هم ملك دين
 با خواص خویش از بهر شکار
 شد غلام آن کنیزک جان شاه
 داد مال و آن کنیزک را خرید
 آن کنیزک از قضا بیمار شد
 یافت پالان گرگ خر را در ربود
 آب را چون یافت خود کوزه شکست
 گفت جان هر دو در دست شماست

بود شاهی در زمانی پیش از این
 اتفاقاً شاه روزی شد سوار
 يك کنیزک دید شه بر شاه راه
 مرغ جانش در قفس چون می‌طپید
 چون خرید او را و برخوردار شد
 آن یکی خر داشت، پالانش نبود
 کوزه بودش آب می‌نامد به دست
 شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست

دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
 برد گنج و در و مرجان مرا
 فهم گرد آریم و انبازی کنیم
 هر الم را در کف ما مرهمی است
 پس خدا بنمودشان عجز بشر
 نی همین گفتن که عارض حالتی است
 جان او با جان استثناست جفت
 گشت رنج افزون و حاجت ناروا
 چشم شه از اشك خون چون جوی شد
 روغن بادام خشکی می‌نمود
 آب آتش را مدد شد همچو نفت

جان من سهل است جان جانم اوست
 هر که درمان کرد مر جان مرا
 جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم
 هر یکی از ما مسیح عالمی است
 گر خدا خواهد نگفتند از بطر
 ترك استننا مرادم قسوتی است
 ای بسا ناورده استننا به گفت
 هر چه کردند از علاج و از دوا
 آن کنیزك از مرض چون موی شد
 از قضا سرکنگبین صفرا فزود
 از هلیله قبض شد اطلاق رفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه‌ی کنیزك و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا
 و در خواب دیدن او ولی را

پا برهنه جانب مسجد دوید
 سجده گاه از اشك شه پر آب شد
 خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
 من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
 بار دیگر ما غلط کردیم راه
 زود هم پیدا کنش بر ظاهر
 اندر آمد بحر بخشایش به جوش
 دید در خواب او که پیری رو نمود
 گر غریبی آیدت فردا ز ماست
 صادقش دان که امین و صادق است

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
 رفت در مسجد سوی محراب شد
 چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
 کای کمینه بخششت ملك جهان
 ای همیشه حاجت ما را پناه
 لیک گفتی گر چه می‌دانم سرت
 چون بر آورد از میان جان خروش
 در میان گریه خوابش در ربود
 گفت ای شه مژده حاجاتت رواست
 چون که آید او حکیمی حاذق است

در علاجش سحر مطلق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
بود اندر منظره شه منتظر
دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال
نیست وش باشد خیال اندر روان
بر خیالی صلح‌شان و جنگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست
آن خیالی که شه اندر خواب دید
شه به جای حاجیان واپیش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته
گفت معشوقم تو بودهستی نه آن
ای مرا تو مصطفی من چون عمر

در مزاجش قدرت حق را ببین
آفتاب از شرق، اختر سوز شد
تا ببیند آن چه بنمودند سر
آفتابی در میان سایه‌ای
نیست بود و هست بر شکل خیال
تو جهانی بر خیالی بین روان
وز خیالی فخرشان و ننگشان
عکس مه رویان بستان خداست
در رخ مهمان همی آمد پدید
پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته
لیک کار از کار خیزد در جهان
از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها
و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

از خدا جویم توفیق ادب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
مایده از آسمان در می‌رسید
در میان قوم موسی چند کس
منقطع شد خوان و نان از آسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد، حق
باز گستاخان ادب بگذاشتند

بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بلکه آتش در همه آفاق زد
بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
ماند رنج زرع و بیل و داسمان
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
چون گدایان زله‌ها برداشتند

دایم است و کم نگردد از زمین
 کفر باشد پیش خوان مهتری
 آن در رحمت بر ایشان شد فراز
 وز زنا افتد وبا اندر جهات
 آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم
 ره زن مردان شد و نامرد اوست
 وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
 شد عزازیلی ز جرات رد باب

لابه کرده عیسی ایشان را که این
 بد گمانی کردن و حرص آوری
 ز ان گدا رویان نادیده ز آز
 ابر برناید پی منع زکات
 هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
 هر که بی‌باکی کند در راه دوست
 از ادب پر نور گشته است این فلك
 بد ز گستاخی کسوف آفتاب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
 وز مقام و راه پرسیدن گرفت
 گفت گنجی یافتم آخر به صبر
 معنی الصبر مفتاح الفرج
 مشکل از تو حل شود بی‌قیل و قال
 دست گیری هر که پایش در گل است
 إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا
 قد ردی کلاً لئن لم ینته

دست بگشاد و کنارانش گرفت
 دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
 پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر
 گفت ای نور حق و دفع حرج
 ای لقای تو جواب هر سؤال
 ترجمانی هر چه ما را در دل است
 مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
 أنت مولی القوم من لا یشتهی

بردن پادشاه آن طیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

دست او بگرفت و برد اندر حرم
 بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
 قصه‌ی رنجور و رنجوری بخواند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید
 گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
 بی‌خبر بودند از حال درون
 دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
 رنجش از صفرا و از سودا نبود
 دید از زاریش کو زار دل است
 عاشقی پیداست از زاری دل
 علت عاشق ز علتها جداست
 عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان
 گر چه تفسیر زبان روشن‌گر است
 چون قلم اندر نوشتن می‌شناخت
 عقل در شرحش چو خر در گل بخت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از وی ار سایه نشانی می‌دهد
 سایه خواب آرد ترا همچون سمر
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 شمس جان کاو خارج آمد از اثیر
 در تصور ذات او را گنج کو
 چون حدیث روی شمس الدین رسید
 واجب آید چون که آمد نام او
 این نفس جان دامنم بر تافته ست
 از برای حق صحبت سالها
 تا زمین و آسمان خندان شود

هم علاماتش هم اسبابش شنید
 آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
 أستعیز الله مما یفترون
 لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
 بوی هر هیزم پدید آید ز دود
 تن خوش است و او گرفتار دل است
 نیست بیماری چو بیماری دل
 عشق اصطرلاب اسرار خداست
 عاقبت ما را بدان سر رهبر است
 چون به عشق آیم خجل‌گردم از آن
 لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است
 چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
 گر دلالت باید از وی رو متاب
 شمس هر دم نور جانی می‌دهد
 چون بر آید شمس انشق القمر
 شمس جان باقیی کش امس نیست
 می‌توان هم مثل او تصویر کرد
 نبودش در ذهن و در خارج نظیر
 تا در آید در تصور مثل او
 شمس چارم آسمان سر در کشید
 شرح کردن رمزی از انعام او
 بوی پیراهان یوسف یافته ست
 باز گو حالی از آن خوش حالها
 عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تكلفني فإني في الفنا
 كل شيء قاله غير المفيق
 من چه گویم يك رگم هشیار نیست
 شرح این هجران و این خون جگر
 قال أطعمني فإني جائع
 صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
 تو مگر خود مرد صوفی نیستی
 گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
 خوشتر آن باشد که سر دلبران
 گفت مکشوف و برهنه گوی این
 پرده بردار و برهنه گو که من
 گفتم ار عریان شود او در عیان
 آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه
 آفتابی کز وی این عالم فروخت
 فتنه و آشوب و خون‌ریزی مجوی
 این ندارد آخر از آغاز گوی

كلت أفهامي فلا أحصي ثنا
 إن تكلف أو تصلف لا يليق
 شرح آن یاری که او را یار نیست
 این زمان بگذار تا وقت دگر
 و اعتجل فالوقت سيف قاطع
 نیست فردا گفتن از شرط طریق
 هست را از نسیه خیزد نیستی
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار
 گفته آید در حدیث دیگران
 آشکارا به که پنهان ذکر دین
 می‌نخسبم با صنم با پیرهن
 نی تو مانی نی کنارت نی میان
 بر نتابد کوه را يك برگ کاه
 اندکی گر پیش آید جمله سوخت
 بیش از این از شمس تبریزی مگوی
 رو تمام این حکایت باز گوی

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزك

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
 کس ندارد گوش در دهلیزها
 دور کن هم خویش و هم بیگانه را
 تا بپرسم زین کنیزك چیزها
 جز طبیب و جز همان بیمار نی
 که علاج اهل هر شهری جداست
 خویشی و پیوستگی با چیستت
 و اندر آن شهر از قرابت کیستت

باز می‌پرسید از جور فلک
 پای خود را بر سر زانو نهد
 ورنه نیابد می‌کند با لب ترش
 خار در دل چون بود واده جواب
 دست کی بودی غمان را بر کسی
 خر نداند دفع آن بر می‌جهد
 عاقلی باید که خاری بر کند
 جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
 دست می‌زد جا به جا می‌آمود
 باز می‌پرسید حال دوستان
 از مقام و خاجگان و شهر تاش
 سوی نبض و جستش می‌داشت هوش
 او بود مقصود جانش در جهانان
 بعد از آن شهری دگر را نام برد
 در کدامین شهر بوده ستی تو بیش
 رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
 باز گفت از جای و از نان و نمک
 نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
 تا بپرسید از سمرقند چو قند
 کز سمرقندی زرگر فرد شد
 اصل آن درد و بلا را باز یافت
 او سر پل گفت و کوی غاتفر
 در خلاصت سحرها خواهم نمود
 آن کنم با تو که باران با چمن
 بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

دست بر نبضش نهاد و يك به يك
 چون کسی را خار در پایش جهد
 وز سر سوزن همی‌جوید سرش
 خار در پا شد چنین دشوار یاب
 خار در دل گر بدیدی هر خسی
 کس به زیر دم خر خاری نهد
 بر جهد و ان خار محکمتر زند
 خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
 آن حکیم خارچین استاد بود
 ز ان کنیزك بر طریق داستان
 با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش
 سوی قصه گفتش می‌داشت گوش
 تا که نبض از نام کی گردد جهان
 دوستان شهر او را بر شمرد
 گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
 نام شهری گفت وز آن هم در گذشت
 خواجهگان و شهرها را يك به يك
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
 نبض او بر حال خود بد بی‌گزند
 نبض جست و روی سرخ و زرد شد
 چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
 گفت کوی او کدام است در گذر
 گفت دانستم که رنجت چیست زود
 شاد باش و فارغ و ایمن که من
 من غم تو می‌خورم تو غم مخور

هان و هان این راز را با کس مگو	گر چه از تو شه کند بس جستجو
چون که اسرار ت نهان در دل شود	آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت	زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود	سر آن سر سبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان	پرورش کی یافتندی زیر کان
و عده‌ها و لطف‌های آن حکیم	کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
و عده‌ها باشد حقیقی دل پذیر	و عده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
و عده‌ی اهل کرم گنج روان	و عده‌ی نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد	شاه را ز ان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان ز ان شهر دور	با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

شه فرستاد آن طرف يك دو رسول	حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر	پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت	فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری	اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم	چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید	غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد
 اسب تازی بر نشست و شاد تاخت
 ای شده اندر سفر با صد رضا
 در خیالش ملك و عز و مهتری
 چون رسید از راه آن مرد غریب
 سوی شاهنشاه بردندش به ناز
 شاه دید او را بسی تعظیم کرد
 پس حکیمش گفت کای سلطان مه
 تا کنیزك در وصالش خوش شود
 شه بدو بخشید آن مه روی را
 مدت شش ماه می راندند کام
 بعد از آن از بهر او شربت بساخت
 چون ز رنجوری جمال او نماند
 چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
 عشقهایی کز پی رنگی بود
 کاش کان هم ننگ بودی يك سری
 خون دوید از چشم همچون جوی او
 دشمن طاوس آمد پر او
 گفت من آن آهوم کز ناف من
 ای من آن روباه صحرا کز کمین
 ای من آن پیلی که زخم پیل بان
 آن که کشتستم پی مادون من
 بر من است امروز و فردا بر وی است
 گر چه دیوار افکند سایه‌ی دراز
 این جهان کوه است و فعل ما ندا

بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
 خونبهای خویش را خلعت شناخت
 خود به پای خویش تا سوء القضا
 گفت عزرائیل رو آری بری
 اندر آوردش به پیش شه طیب
 تا بسوزد بر سر شمع طراز
 مخزن زر را بدو تسلیم کرد
 آن کنیزك را بدین خواجه بده
 آب وصلش دفع آن آتش شود
 جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
 تا به صحت آمد آن دختر تمام
 تا بخورد و پیش دختر می‌گذاخت
 جان دختر در وبال او نماند
 اندك اندك در دل او سرد شد
 عشق نبود عاقبت ننگی بود
 تا نرفتی بر وی آن بد داوری
 دشمن جان وی آمد روی او
 ای بسی شه را بکشته فر او
 ریخت این صیاد خون صاف من
 سر بریدندش برای پوستین
 ریخت خونم از برای استخوان
 می‌نداند که نخسبد خون من
 خون چون من کس چنین ضایع کی است
 باز گردد سوی او آن سایه باز
 سوی ما آید نداها را صدا

آن کنیزك شد ز عشق و رنج پاك
 ز انكه مرده سوى ما آینده نیست
 هر دمى باشد ز غنچه تازه‌تر
 كز شراب جان فرايت ساقى است
 يافتند از عشق او كار و كيا
 با كرىمان كارها دشوار نیست

این بگفت و رفت در دم زیر خاك
 ز انكه عشق مردگان پاینده نیست
 عشق زنده در روان و در بصر
 عشق آن زنده گزین کاو باقی است
 عشق آن بگزین که جمله انبیا
 تو مگو ما را بدان شه بار نیست

بیان آن که کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس و تامل فاسد

نى پى اوميد بود و نى ز بيم
 تا نيامد امر و الهام اله
 سر آن را در نيابد عام خلق
 هر چه فرمايد بود عين صواب
 نايب است و دست او دست خداست
 شاد و خندان پيش تيغش جان بده
 همچو جان پاك احمد با احد
 كه به دست خویش خوبانشان كشدند
 تو رها كن بد گمانى و نبرد
 در صفا غش كى هلد پالودگى
 تا بر آرد كوره از نقره جفا
 تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
 او سگى بودى دراننده نه شاه
 نيك كرد او ليك نيك بد نما
 صد درستى در شكست خضر هست

كشتن آن مرد بر دست حكيم
 او نكشتش از براى طبع شاه
 آن پسر را كش خضر ببرىد حلق
 آن كه از حق يابد او وحى و جواب
 آن كه جان بخشد اگر بگشود رواست
 همچو اسماعيل پيشش سر بنه
 تا بماند جاننت خندان تا ابد
 عاشقان جام فرح آن گه كشدند
 شاه آن خون از پى شهوت نكرد
 تو گمان بردى كه كرد آلودگى
 بهر آن است اين رياضت و ين جفا
 بهر آن است امتحان نيك و بد
 گر نبودى كارش الهام اله
 پاك بود از شهوت و حرص و هوا
 گر خضر در بحر كشتى را شكست

شد از آن محبوب، تو بی‌پر مپر
 مست عقل است او تو مجنونش مخوان
 کافر مگر بردمی من نام او
 بد گمان گردد ز مدحش متقی
 خاص بود و خاصه‌ی الله بود
 سوی بخت و بهترین جاهی کشد
 کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
 مادر مشفق در آن غم شاد کام
 آن چه در و همت نیاید آن دهد
 دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

و هم موسی با همه نور و هنر
 آن گل سرخ است تو خونش مخوان
 گر بدی خون مسلمان کام او
 می‌بلرزد عرش از مدح شقی
 شاه بود و شاه بس آگاه بود
 آن کسی را کش چنین شاه‌ی کشد
 گر ندیدی سود او در قهر او
 بچه می‌لرزد از آن نیش حجام
 نیم جان بستاند و صد جان دهد
 تو قیاس از خویش می‌گیری و لیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
 نکته‌گفتی با همه سوداگران
 در نوای طوطیان حاذق بدی
 شیشه‌های روغن گل را بریخت
 بر دکان بنشست فارغ خواهوش
 بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
 مرد بقال از ندامت آه کرد
 کافتاب نعمتم شد زیر میغ
 که زدم من بر سر آن خوش زبان
 تا بیابد نطق مرغ خویش را
 بر دکان بنشسته بد نومید وار

بود بقالی و وی را طوطیی
 بر دکان بودی نگهبان دکان
 در خطاب آدمی ناطق بدی
 جست از سوی دکان سویی گریخت
 از سوی خانه بیامد خواهوش
 دید پر روغن دکان و جامه چرب
 روزکی چندی سخن کوتاه کرد
 ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ
 دست من بشکسته بودی آن زمان
 هدیه‌ها می‌داد هر درویش را
 بعد سه روز و سه شب حیران و زار

تا که باشد کاندر آید او بگفت
 با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
 بانگ بر درویش زد که هی فلان
 تو مگر از شیشه روغن ریختی
 کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
 گر چه ماند در نبستن شیر و شیر
 کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
 اولیا را همچو خود پنداشتند
 ما و ایشان بسته‌ی خوابیم و خور
 هست فرقی در میان بی‌منتها
 لیک شد ز ان نیش و زین دیگر عسل
 زین یکی سرگین شد و ز ان مشک ناب
 این یکی خالی و آن پر از شکر
 فرقتان هفتاد ساله راه بین
 آن خورد گردد همه نور خدا
 و آن خورد زاید همه نور احد
 این فرشته‌ی پاک و ان دیو است و دد
 آب تلخ و آب شیرین را صفاست
 او شناسد آب خوش از شوره آب
 هر دو را بر مکر پندارد اساس
 بر گرفته چون عصای او عصا
 زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
 رحمه الله آن عمل را در وفا
 آفتی آمد درون سینه طبع
 آن کند کز مرد بیند دم‌بهدم

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت
 جولقیی سر برهنه می‌گذشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 از چه ای کل با کلان آمیختی
 از قیاسش خنده آمد خلق را
 کار پاکان را قیاس از خود مگیر
 جمله عالم زین سبب گمراه شد
 همسری با انبیا برداشتند
 گفته اینک ما بشر ایشان بشر
 این ندانستند ایشان از عمی
 هر دو گون زنبور خوردند از محل
 هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
 هر دو نی خوردند از یک آب خور
 صد هزاران این چنین اشباه بین
 این خورد گردد پلیدی زو جدا
 این خورد زاید همه بخل و حسد
 این زمین پاک و ان شوره ست و بد
 هر دو صورت گر بهم ماند رواست
 جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
 سحر را با معجزه کرده قیاس
 ساحران موسی از استیزه را
 زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف
 لعنة الله این عمل را در قفا
 کافران اندر مری بوزینه طبع
 هر چه مردم می‌کند بوزینه هم

او گمان برده که من کژدم چو او
 این کند از امر و او بهر ستیز
 آن منافق با موافق در نماز
 در نماز و روزه و حج و زکات
 مومنان را برد باشد عاقبت
 گر چه هر دو بر سر يك بازی اند
 هر یکی سوی مقام خود رود
 مومنش خوانند جانش خوش شود
 نام او محبوب از ذات وی است
 میم و واو و میم و نون تشریف نیست
 گر منافق خوانی اش این نام دون
 گر نه این نام اشتقاق دوزخ است
 زشتی آن نام بد از حرف نیست
 حرف ظرف آمد در او معنی چو آب
 بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
 وانگه این هر دو ز يك اصلی روان
 زر قلب و زر نیکو در عیار
 هر که را در جان خدا بنهد محک
 در دهان زنده خاشاکی جهد
 در هزاران لقمه يك خاشاک خرد
 حس دنیا نردبان این جهان
 صحت این حس بجوید از طبیب
 صحت این حس ز معموری تن
 راه جان مر جسم را ویران کند
 کرد ویران خانه بهر گنج زر
 فرق را کی داند آن استیزه رو
 بر سر استیزه رویان خاک ریز
 از پی استیزه آید نی نیاز
 با منافق مومنان در برد و مات
 بر منافق مات اندر آخرت
 هر دو با هم مروزی و رازی اند
 هر یکی بر وفق نام خود رود
 و منافق تیز و پر آتش شود
 نام این مبغوض از آفات وی است
 لفظ مومن جز پی تعریف نیست
 همچو کژدم می خلد در اندرون
 پس چرا در وی مذاق دوزخ است
 تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
 بحر معنی عِنْدَهُ أُمُّ الْکِتَابِ
 در میانشان بَرَزَخٌ لَا یَبْغِیَانِ
 بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن
 بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
 هر یقین را باز داند او ز شك
 آن گه آرامد که بیرونش نهد
 چون در آمد حس زنده پی ببرد
 حس دینی نردبان آسمان
 صحت آن حس بخواهید از حبیب
 صحت آن حس ز تخریب بدن
 بعد از آن ویرانی آبادان کند
 وز همان گنجش کند معمورتر

بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
 پوست تازه بعد از آتش بردمید
 بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
 این که گفتم هم ضرورت می دهد
 جز که حیرانی نباشد کار دین
 بل چنین حیران و غرق و مست دوست
 و آن یکی را روی او خود روی دوست
 بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
 پس به هر دستی نشاید داد دست
 تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
 از هوا آید بیابد دام و نیش
 تا بخواند بر سلیمی ز ان فسون
 کار دونان حیل و بی شرمی است
 بو مسیلم را لقب احمد کنند
 مر محمد را اولو الالباب ماند
 باده را ختمش بود گند و عذاب

آب را ببرید و جو را پاك كرد
 پوست را بشكافت و پيكان را كشيد
 قلعه ويران كرد و از كافر ستد
 كار بی چون را كه كيفيت نهد
 گه چنین بنماید و گه ضد این
 نی چنان حیران که پشتش سوی اوست
 آن یکی را روی او شد سوی دوست
 روی هر يك می نگر می دار پاس
 چون بسی ابلیس آدم روی هست
 ز انکه صیاد آورد بانگ صفیر
 بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
 حرف درویشان بدزد مرد دون
 کار مردان روشنی و گرمی است
 شیر پشمین از برای کد کنند
 بو مسیلم را لقب کذاب ماند
 آن شراب حق ختمش مشک ناب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب

دشمن عیسی و نصرانی گداز
 جان موسی او و موسی جان او
 آن دو دمساز خدایی را جدا
 رو برون آر از وثاق آن شیشه را
 پیش تو آرم بکن شرح تمام

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
 عهد عیسی بود و نوبت آن او
 شاه احوال کرد در راه خدا
 گفت استاد احوالی را کاندرا
 گفت احوال ز ان دو شیشه من کدام

احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت استاز ان دو يك را در شکن
چون شکست او شیشه را دیگر نبود
مردم احوال گردد از میلان و خشم
ز استقامت روح را مبدل کند
صد حجاب از دل به سوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار
گشت احوال کالامان یا رب امان
که پناهم دین موسی را و پشت

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
گفت ای استا مرا طعنه مزین
شیشه يك بود و به چشمش دو نمود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
خشم و شهوت مرد را احوال کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
شاه از حقد جهودانه چنان
صد هزاران مومن مظلوم کشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

کاو بر آب از مکر بر بستی گره
دین خود را از ملک پنهان کنند
دین ندارد بوی، مشک و عود نیست
ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
چاره‌ی آن مکر و آن تزویر چیست
نی هویدا دین و نی پنهانی
بینی‌ام بشکاف و لب در حکم مر
تا بخواهد يك شفاعت‌گر مرا
بر سر راهی که باشد چار سو
تا در اندازم در ایشان شر و شور

او وزیری داشت گبر و عشوده
گفت ترسایان پناه جان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
سر پنهان است اندر صد غلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
تا نماند در جهان نصرانی
گفت ای شه‌گوش و دستم را ببر
بعد از آن در زیر دار آور مرا
بر منادی گاه کن این کار تو
آن گهم از خود بران تا شهر دور

تلبیس وزیر با نصارا

ای خدای راز دان می‌دانی‌ام	پس بگویم من به سر نصرانی‌ام
وز تعصب کرد قصد جان من	شاه واقف گشت از ایمان من
آن که دین اوست ظاهر آن کنم	خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
متهم شد پیش شه گفتار من	شاه بویی برد از اسرار من
از دل من تا دل تو روزن است	گفت گفت تو چو در نان سوزن است
حال تو دیدم ننوشم قال تو	من از آن روزن بدیدم حال تو
او جهودانه بکردی پاره‌ام	گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
صد هزاران منتش بر خود نهم	بهر عیسی جان سپارم سر دهم
واقفم بر علم دینش نیک نیک	جان دریغم نیست از عیسی و لیک
در میان جاهلان گردد هلاک	حیف می‌آمد مرا کان دین پاک
گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما	شکر ایزد را و عیسی را که ما
تا به زناری میان را بسته‌ام	از جهود و از جهودی رسته‌ام
بشنوید اسرار کیش او به جان	دور دور عیسی است ای مردمان
خلق حیران مانده ز ان مکر نهفت	کرد با وی شاه آن کاری که گفت
کرد در دعوت شروع او بعد از آن	راند او را جانب نصرانیان

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

اندک اندک جمع شد در کوی او	صد هزاران مرد ترسا سوی او
سر انگلیون و زنار و نماز	او بیان می‌کرد با ایشان به راز
لیک در باطن صفر و دام بود	او به ظاهر واعظ احکام بود
ملتمس بودند مکر نفس غول	بهر این بعضی صحابه از رسول

در عبادتها و در اخلاص جان
عیب ظاهر را بجستندی که کو
می شناسیدند چون گل از کرفس
و عظم ایشان خیره گشتندی به جان

کاو چه آمیزد ز اغراض نهان
فضل طاعت را نجستندی از او
مو به مو و ذره ذره مکر نفس
موشکافان صحابه هم در آن

متابعت نصارا وزیر را

خود چه باشد قوت تقلید عام
نایب عیسااش می پنداشتند
ای خدا فریادرس نعم المعین
ما چو مرغان حریص بی نوا
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
سوی دامی می رویم ای بی نیاز
گندم جمع آمده گم می کنیم
کین خلل در گندم است از مکر موش
وز فنش انبار ما ویران شده ست
وانگهان در جمع گندم جوش کن
لا صلاة تم الا بالحضور
گندم اعمال چل ساله کجاست
جمع می ناید در این انبار ما
و ان دل سوزیده پذیرفت و کشید
می نهد انگشت بر استارگان
تا که نفروزد چراغی از فلك
چون تو با مایی نباشد هیچ غم

دل بدو دادند ترسایان تمام
در درون سینه مهرش کاشتند
او به سر دجال يك چشم لعین
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
دم به دم ما بسته ای دام نویم
می رهانی هر دمی ما را و باز
ما در این انبار گندم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما به هوش
موش تا انبار ما حفره زده ست
اول ای جان دفع شر موش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور
گر نه موشی دزد در انبار ماست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
بس ستاره ای آتش از آهن جهید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
می کشد استارگان را يك به يك
گر هزاران دام باشد در قدم

هر شبی از دام تن ارواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان
نه غم و اندیشه‌ی سود و زیان
حال عارف این بود بی‌خواب هم
خفته از احوال دنیا روز و شب
آن که او پنجه نیبند در رقم
شماه‌ای زین حال عارف وانمود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی
فَالِقُ الْإِصْبَاحِ اسرافیل‌وار
روحهای منبسط را تن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین
لیک بهر آن که روز آیند باز
تا که روزش واگشذ ز ان مرغزار
کاش چون اصحاب کهف این روح را
تا از این طوفان بیداری و هوش
ای بسی اصحاب کهف اندر جهان
غار با او یار با او در سرود

می‌رهانی می‌کنی الواح را
فارغان، نه حاکم و محکوم کس
شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه خیال این فلان و آن فلان
گفت ایزد هُم رُقُودُ زین مرم
چون قلم در پنجه‌ی تقلیب رب
فعل پندارد به جنبش از قلم
خلق را هم خواب حسی در ربود
روحشان آسوده و ابدانشان
جمله را در داد و در داور کشی
جمله را در صورت آرد ز ان دیار
هر تنی را باز آستن کند
سر النوم اخ الموت است این
بر نهد بر پایشان بند دراز
وز چراگاه آردش در زیر بار
حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
وار هیدی این ضمیر چشم و گوش
پهلوی تو پیش تو هست این زمان
مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

قصه‌ی دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی
از دگر خوبان تو افزون نیستی

کز تو مجنون شد پریشان و غوی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هست بیدار پیش از خوابش بتر
 هست بیداری چو در بندان ما
 وز زیان و سود وز خوف زوال
 نی به سوی آسمان راه سفر
 دارد او مید و کند با او مقال
 پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
 او به خویش آمد خیال از وی گریخت
 آه از آن نقش پدید ناپدید
 می‌دود بر خاک پران مرغوش
 می‌دود چندان که بی‌مایه شود
 بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
 ترکشش خالی شود از جستجو
 از دویدن در شکار سایه تفت
 وار هاند از خیال و سایه‌اش
 مرده او زین عالم و زنده‌ی خدا
 تارهی در دامن آخر زمان
 کاو دلیل نور خورشید خداست
 لا أُحِبُّ الْآفَلِينَ گو چون خلیل
 دامن شه شمس تبریزی بتاب
 از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
 در حسد ابلیس را باشد غلو
 با سعادت جنگ دارد از حسد
 عقبه‌ای زین صعبت‌تر در راه نیست
 از حسد آلوده باشد خاندان
 آن جسد را پاک کرد الله نیک

هر که بیدار است او در خواب‌تر
 چون به حق بیدار نبود جان ما
 جان همه روز از لگدکوب خیال
 نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
 خفته آن باشد که او از هر خیال
 دیو را چون حور ببند او به خواب
 چون که تخم نسل را در شوره ریخت
 ضعف سر ببند از آن و تن پلید
 مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش
 ابلهی صیاد آن سایه شود
 بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
 تیر اندازد به سوی سایه او
 ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
 سایه‌ی یزدان چو باشد دایه‌اش
 سایه‌ی یزدان بود بنده‌ی خدا
 دامن او گیر زودتر بی‌گمان
 كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقش اولیاست
 اندر این وادی مرو بی‌این دلیل
 روز سایه آفتابی را بیاب
 ره ندانی جانب این سور و عرس
 ور حسد گیرد ترا در ره گلو
 کاو ز آدم ننگ دارد از حسد
 ای خنك آن کش حسد همراه نیست
 این جسد خانه‌ی حسد آمد بدان
 گر جسد خانه‌ی حسد باشد و ایک

گنج نور است ار طلسمش خاکی است
 ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
 خاک بر سر کن حسد را همچو ما

طهرا بیّتی بیان پاکی است
 چون کنی بر بی جسد مکر و حسد
 خاک شو مردان حق را زیر پا

بیان حسد وزیر

تا به باطل گوش و بینی باد داد
 زهر او در جان مسکینان رسد
 خویشتن بی گوش و بی بینی کند
 بوی او را جانب کویی برد
 بوی آن بوی است کان دینی بود
 کفر نعمت آمد و بینیش خورد
 پیش ایشان مرده شو پاینده باش
 خلق را تو بر میاور از نماز
 کرده او از مکر در لوزینه سیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد
 بر امید آن که از نیش حسد
 هر کسی کاو از حسد بینی کند
 بینی آن باشد که او بویی برد
 هر که بویش نیست بی بینی بود
 چون که بویی برد و شکر آن نکرد
 شکر کن مر شاکران را بنده باش
 چون وزیر از ره زنی مایه مساز
 ناصح دین گشته آن کافر وزیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را

لذتی می دید و تلخی جفت او
 در جلاب قند زهری ریخته
 وز اثر می گفت جان را سست شو
 دست و جامه می سیه گردد ازو
 تو ز فعل او سیه کاری نگر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او
 نکته ها می گفت او آمیخته
 ظاهرش می گفت در ره چیبست شو
 ظاهر نقره گر اسپید است و نو
 آتش از چه سرخ روی است از شرر

لیک هست از خاصیت دزد بصر	برق اگر نوری نماید در نظر
گفت او در گردن او طوق بود	هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدت شش سال در هجران شاه
پیش امر و حکم او می‌مرد خلق	دین و دل را کل بدو بسپرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

شاه را پنهان بدو آرامها	در میان شاه و او پیغامها
وقت آمد زود فارغ کن دلم	پیش او بنوشت شه کای مقبلم
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها	گفت اینک اندر آن کارم شها

بیان دوازده سبط از نصارا

حاکمانشان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
بنده گشته میر خود را از طمع	هر فریقی مر امیری را تبع
گشته بند آن وزیر بدنشان	این ده و این دو امیر و قومشان
اقتدای جمله بر رفتار او	اعتماد جمله بر گفتار او
جان بدادی گر بدو گفتی بمیر	پیش او در وقت و ساعت هر امیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

نقش هر طومار دیگر مسلکی	ساخت طوماری به نام هر یکی
-------------------------	---------------------------

این خلاف آن ز پایان تا به سر
 رکن توبه کرده و شرط رجوع
 اندر این ره مخلصی جز جود نیست
 شرک باشد از تو با معبود تو
 در غم و راحت همه مکر است و دام
 ورنه اندیشه‌ی توکل تهمت است
 بهر کردن نیست شرح عجز ماست
 قدرت حق را بدانیم آن زمان
 کفر نعمت کردن است آن عجز هین
 قدرت تو نعمت او دان که هوست
 بت بود هر چه بگنجد در نظر
 کین نظر چون شمع آمد جمع را
 کشته باشی نیم شب شمع وصال
 تا عوض بینی نظر را صد هزار
 لیلیات از صبر تو مجنون شود
 بیش آید پیش او دنیا و پیش
 بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
 خویشتن را در میفگن در زحیر
 کان قبول طبع تو ردست و بد
 هر یکی را ملتی چون جان شده ست
 هر جهود و گبر از او آگه بدی
 که حیات دل غذای جان بود
 بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
 جز خسارت پیش نارد بیع او
 نام او باشد معسر عاقبت

حکم‌های هر یکی نوعی دگر
 در یکی راه ریاضت را و جوع
 در یکی گفته ریاضت سود نیست
 در یکی گفته که جوع و جود تو
 جز توکل جز که تسلیم تمام
 در یکی گفته که واجب خدمت است
 در یکی گفته که امر و نهیهاست
 تا که عجز خود ببینیم اندر آن
 در یکی گفته که عجز خود مبین
 قدرت خود بین که این قدرت از اوست
 در یکی گفته کز این دو بر گذر
 در یکی گفته مکش این شمع را
 از نظر چون بگذری و از خیال
 در یکی گفته بکش باکی مدار
 که ز کشتن شمع جان افزون شود
 ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
 در یکی گفته که آن چہت داد حق
 بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
 در یکی گفته که بگذار آن خود
 راهای مختلف آسان شده ست
 گر میسر کردن حق ره بدی
 در یکی گفته میسر آن بود
 هر چه نوق طبع باشد چون گذشت
 جز پشیمانی نباشد ریع او
 آن میسر نبود اندر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان
 در یکی گفته که استادی طلب
 عاقبت دیدند هر گون ملتی
 عاقبت دیدن نباشد دست‌باف
 در یکی گفته که استا هم تویی
 مرد باش و سخره‌ی مردان مشو
 در یکی گفته که این جمله یکی است
 در یکی گفته که صد يك چون بود
 هر یکی قولی است ضد همدگر
 تا ز زهر و از شکر در نگذری
 این نمط وین نوع ده طومار و دو

عاقبت بنگر جمال این و آن
 عاقبت بینی نیابی در حسب
 لاجرم گشتند اسیر زلتی
 ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
 ز آنکه استا را شناسا هم تویی
 رو سر خود گیر و سر گردان مشو
 هر که او دو بیند احول مردکی است
 این کی اندیشد مگر مجنون بود
 چون یکی باشد یکی زهر و شکر
 کی تو از گلزار وحدت بر بری
 بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آن که این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز يك رنگی عیسی بو نداشت
 جامه‌ی صد رنگ از آن خم صفا
 نیست يك رنگی کز او خیزد ملال
 گر چه در خشکی هزاران رنگهاست
 کیست ماهی چيست دریا در مثل
 صد هزاران بحر و ماهی در وجود
 چند باران عطا باران شده
 چند خورشید کرم افروخته
 پرتو دانش زده بر آب و طین
 خاک امین و هر چه در وی کاشتی

وز مزاج خم عیسی خو نداشت
 ساده و يك رنگ گشتی چون صبا
 بل مثل ماهی و آب زلال
 ماهیان را با بیوست جنگهاست
 تا بدان ماند ملك عز و جل
 سجده آرد پیش آن اکرام و جود
 تا بدان آن بحر در افشان شده
 تا که ابر و بحر جود آموخته
 تا شده دانه پذیرنده‌ی زمین
 بی‌خیانت جنس آن برداشتی

این امانت ز آن امانت یافته ست
تا نشان حق نیارد نو بهار
آن جوادی که جمادی را بداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
کیمیا ساز است چه بود کیمیا
این ثنا گفتن ز من ترك ثناست
پیش هست او ببايد نیست بود
گر نبودی کور از او بگداختی
ور نبودی او کبود از تعزیت

کافتاب عدل بر وی تافته ست
خاک سرها را نکرده آشکار
این خبرها وین امانت وین سداد
عاقلان را کرده قهر او ضریر
با که گویم در جهان يك گوش نیست
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
معجزه بخش است چه بود سیمیا
کین دلیل هستی و هستی خطاست
چیست هستی پیش او کور و کبود
گرمی خورشید را بشناختی
کی فسردي همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنی است
این جهان خود حبس جانهای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حد است
صد هزاران نیزه‌ی فرعون را
صد هزاران طب جالینوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود
با چنین غالب خداوندی کسی

پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
صد چو عالم هست گرداند به دم
چون که چشمت را به خود بینا کند
پیش قدرت ذره ای می‌دان که نیست
هین روید آن سو که صحرای شماست
نقش و صورت پیش آن معنی سد است
در شکست از موسی با يك عصا
پیش عیسی و دمش افسوس بود
پیش حرف امی آن عار بود
چون نمیرد گر نباشد او خسی

مرغ زیرك با دو پا آویخت او
 جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
 کان خیال اندیش را شد ریش گاو
 خاک چه بود تا حشیش او شوی
 مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
 خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
 سوی آب و گل شدی در اسفلین
 ز آن وجودی که بد آن رشك عقول
 پیش آن مسخ این به غایت دون بود
 آدم مسجود را نشناختی
 چند پنداری تو پستی را شرف
 این جهان را پر کنم از خود همی
 تاب خور بگدازدش با يك نظر
 نیست گرداند خدا از يك شرار
 عین آن زهر آب را شربت کند
 مهرها رویاند از اسباب کین
 ایمنی روح سازد بیم را
 در خیالاتش چو سوفسطایی‌ام

بس دل چون کوه را انگیخت او
 فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
 ای بسا گنج آگنان کنج کاو
 گاو که بود تا تو ریش او شوی
 چون زنی از کار بد شد روی زرد
 عورتی را زهره کردن مسخ بود
 روح می‌بردت سوی چرخ برین
 خویشتن را مسخ کردی زین سفول
 پس ببین کین مسخ کردن چون بود
 اسب همت سوی اختر تاختی
 آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف
 چند گویی من بگیرم عالمی
 گر جهان پر برف گردد سربه‌سر
 وزر او و صد وزیر و صد هزار
 عین آن تخییل را حکمت کند
 آن گمان انگیز را سازد یقین
 پرورد در آتش ابراهیم را
 از سبب سوزیش من سودایی‌ام

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

و عطر را بگذاشت و در خلوت نشست
 بود در خلوت چهل پنجاه روز
 از فراق حال و قال و ذوق او

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
 در مریدان در فکند از شوق سوز
 خلق دیوانه شدند از شوق او

از ریاضت گشته در خلوت دو تو
 بی عساکش چون بود احوال کور
 بیش از این ما را مدار از خود جدا
 بر سر ما گستران آن سایه تو
 لیک بیرون آمدن دستور نیست
 و آن مریدان در شفاعت آمدند
 از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
 می زنیم از سوز دل دمه‌های سرد
 ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
 خیر کن امروز را فردا مکن
 بی تو گردند آخر از بی حاصلان
 آب را بگشاز جو بر دار بند
 الله الله خلق را فریاد رس

لابه و زاری همی کردند و او
 گفته ایشان نیست ما را بی تو نور
 از سر اکرام و از بهر خدا
 ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
 گفت جانم از محبان دور نیست
 آن امیران در شفاعت آمدند
 کاین چه بد بختی است ما را ای کریم
 تو بهانه می‌کنی و ما ز درد
 ما به گفتار خوشت خورده‌ایم
 الله الله این جفا با ما مکن
 می‌دهد دل مر ترا کاین بی‌دلان
 جمله در خشکی چو ماهی می‌تپند
 ای که چون تو در زمانه نیست کس

دفع گفتن وزیر مریدان را

و عظ و گفتار زبان و گوش جو
 بند حس از چشم خود بیرون کنید
 تا نگردد این کر آن باطن کر است
 تا خطاب ارجعی را بشنوید
 تو ز گفت خواب بویی کی بری
 سیر باطن هست بالای سما
 عیسی جان پای بر دریا نهاد
 سیر جان پا در دل دریا نهاد

گفت هان ای سخرگان گفت و گو
 پنبه اندر گوش حس دون کنید
 پنبه‌ی آن گوش سر گوش سر است
 بی حس و بی گوش و بی فکر ت شویید
 تا به گفت و گوی بیداری دری
 سیر بیرونی است قول و فعل ما
 حس خشکی دید کز خشکی بزاد
 سیر جسم خشک بر خشکی فتاد

گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
 موج دریا را کجا خواهی شکافت
 موج آبی محو و سکر است و فناست
 تا از این مستی از آن جامی تو دور
 مدتی خاموش خو کن هوش دار

چون که عمر اندر ره خشکی گذشت
 آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
 موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست
 تا در این سکری از آن سکری تو دور
 گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

این فریب و این جفا با ما مگو
 بر ضعیفان قدر قوت کار نه
 طعمه‌ی هر مرغ انجیری کی است
 طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
 هم بخود گردد دلش جویای نان
 لقمه‌ی هر گریه‌ی دران شود
 بی‌تکلف بی‌صفیر نیک و بد
 گوش ما را گفت تو هوش می‌کند
 خشک ما بحر است چون دریا تویی
 ای سماک از تو منور تا سمک
 با تو ای ماه این فلک باری کی است
 معنی رفعت روان پاک را
 جسمها در پیش معنی اسمهاست

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو
 چار پا را قدر طاقت بار نه
 دانه‌ی هر مرغ اندازه‌ی وی است
 طفل را گر نان دهی بر جای شیر
 چون که دندانها بر آرد بعد از آن
 مرغ پر نارسته چون پران شود
 چون بر آرد پر بپرد او به خود
 دیو را نطق تو خامش می‌کند
 گوش ما هوش است چون گویا تویی
 با تو ما را خاک بهتر از فلک
 بی‌تو ما را بر فلک تاریکی است
 صورت رفعت بود افلاک را
 صورت رفعت برای جسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

پند را در جان و در دل ره کنید
 گر بگویم آسمان را من زمین
 و نیم این زحمت و آزار چیست
 ز آن که مشغولم به احوال درون

گفت حجت‌های خود کوتاه کنید
 گر امینم متهم نبود امین
 گر کمالم با کمال انکار چیست
 من نخواهم شد از این خلوت برون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

گفت ما چون گفتن اغیار نیست
 آه آه است از میان جان روان
 گرید او گر چه نه بد داند نه نیک
 زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
 ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
 برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
 تا که ما باشیم با تو در میان
 تو وجود مطلق فانی نما
 حمله‌شان از باد باشد دم‌بدم
 آن که ناپیدا است هرگز کم مباد
 هستی ما جمله از ایجاد تست
 عاشق خود کرده بودی نیست را
 نقل و باده و جام خود را وامگیر
 نقش با نقاش چون نیرو کند
 اندر اکرام و سخای خود نگر
 لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
 اشک دیده‌ست از فراق تو دوان
 طفل با دایه نه استیزد و لیک
 ما چون چنگیم و تو زخمه می‌زنی
 ما چو ناییم و نوا در ما ز تست
 ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
 ما که باشیم ای تو ما را جان جان
 ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما
 ما همه شیران ولی شیر علم
 حمله‌شان پیدا و ناپیدا است باد
 باد ما و بود ما از داد تست
 لذت هستی نمودی نیست را
 لذت انعام خود را وامگیر
 و ر بگیری کیت جستجو کند
 منگر اندر ما، مکن در ما نظر
 ما نبودیم و تقاضامان نبود

عاجز و بسته چو کودک در شکم
 عاجزان چون پیش سوزن کارگه
 گاه نقشش شادی و گاه غم کند
 نطق نه تا دم زند در ضرر و نفع
 گفت ایزد ما رمیت اِذْ رمیت
 ما کمان و تیر اندازش خداست
 ذکر جباری برای زاری است
 خجلت ما شد دلیل اختیار
 وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
 خاطر از تدبیرها گردان چراست
 ماه حق پنهان کند در ابر رو
 بگذری از کفر و در دین بگروی
 وقت بیماری همه بیداری است
 می‌کنی از جرم استغفار تو
 می‌کنی نیت که باز آیم به ره
 جز که طاعت نبودم کار گزین
 می‌بیخشد هوش و بیداری ترا
 هر که را درد است او برده ست بو
 هر که او آگاهتر رخ زردتر
 بینش زنجیر جباریت کو
 کی اسیر حبس آزادی کند
 بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
 ز آن که نبود طبع و خوی عاجز آن
 و هر همی‌بینی نشان دید کو
 قدرت خود را همی‌بینی عیان

نقش باشد پیش نقاش و قلم
 پیش قدرت خلق جمله بارگه
 گاه نقشش دیو و گاه آدم کند
 دست نه تا دست جنباند به دفع
 تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
 گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست
 این نه جبر این معنی جباری است
 زاری ما شد دلیل اضطرار
 گر نبودی اختیار این شرم چیست
 زجر استادان و شاگردان چراست
 ورتو گویی غافل است از جبر او
 هست این را خوش جواب ار بشنوی
 حسرت و زاری گاه بیماری است
 آن زمان که می‌شوی بیمار تو
 می‌نماید بر تو زشتی گناه
 عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این
 پس یقین گشت این که بیماری ترا
 پس بدان این اصل را ای اصل جو
 هر که او بیدارتر پر دردتر
 گر ز جبرش آگهی زاریت کو
 بسته در زنجیر چون شادی کند
 ورتو می‌بینی که پایت بسته‌اند
 پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
 چون تو جبر او نمی‌بینی مگو
 در هر آن کاری که میل استت بدان

و اندر آن کاری که میلت نیست و خواست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار
ز آن که هر مرغی به سوی جنس خویش
کافران چون جنس سچین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند
این سخن پایان ندارد لیک ما
خویش را جبری کنی کاین از خداست
کافران در کار عقبی جبری‌اند
جاهلان را کار دنیا اختیار
می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
سجن دنیا را خوش آیین آمدند
سوی علیین جان و دل شدند
باز گوئیم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد
روی در دیوار کن تنها نشین
بعد از این دستوری گفتار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب
پهلوی عیسی نشینم بعد از این
کای مریدان از من این معلوم باد
کز همه یاران و خویشان باش فرد
وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد از این با گفت و گویم کار نیست
رخت بر چارم فلك بر برده‌ام
من نسوزم در عنا و در عطب
بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر يك امیر را جدا جدا

و آن گهانی آن امیران را بخواند
گفت هر يك را به دین عیسوی
و آن امیران دگر اتباع تو
يك به يك تنها به هر يك حرف راند
نایب حق و خلیفه‌ی من توی
کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشید گردن بگیر	یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این و امگو	تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن	دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح	یک به یک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا	نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز	هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد	هر یکی ضد دگر بود المراد
جملگی طومارها بد مختلف	چون حروف آن جمله از یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن	پیش از این کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشان را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست	خویش کشت و از وجود خود برست
چون که خلق از مرگ او آگاه شد	بر سر گورش قیامت‌گاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او	موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد	از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش	درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلائق بر سر گورش مهی	کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان	از امیران کیست بر جایش نشان
تا به جای او شناسیمش امام	دست و دامن را بدست او دهیم

چاره نبود بر مقامش از چراغ
 ناییی باید از او مان یادگار
 بوی گل را از که یابیم از گلاب
 نایب حق‌اند این پیغمبران
 گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
 پیش او يك گشت کز صورت پرست
 تو به نورش درنگر کز چشم رست
 چون که در نورش نظر انداخت مرد
 هر یکی باشد به صورت غیر آن
 چون به نورش روی آری بی‌شکی
 صد نمازند يك شود چون بفشری
 در معانی تجزیه و افراد نیست
 پای معنی گیر صورت سرکش است
 تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
 خود گدازد ای دلم مولای او
 او بدوزد خرقه‌ی درویش را
 بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
 بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
 شد عدد چون سایه‌های کنگره
 تا رود فرق از میان این فریق
 لیک ترسم تا نلغزد خاطری
 گر نداری تو سپر واپس گریز
 کز بریدن تیغ را نبود حیا
 تا که کج خوانی نخواند بر خلاف
 وز وفاداری جمع راستان

چون که شد خورشید و ما را کرد داغ
 چون که شد از پیش دیده وصل یار
 چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب
 چون خدا اندر نیاید در عیان
 نه غلط گفتم که نایب با منوب
 نه دو باشد تا تویی صورت پرست
 چون به صورت بنگری چشم تو دست
 نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
 ده چراغ ار حاضر آید در مکان
 فرق نتوان کرد نور هر یکی
 گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
 در معانی قسمت و اعداد نیست
 اتحاد یار با یاران خوش است
 صورت سرکش گدازان کن به رنج
 ورتو نگذاری عنایت‌های او
 او نماید هم به دلها خویش را
 منبسط بودیم و يك جوهر همه
 يك گهر بودیم همچون آفتاب
 چون به صورت آمد آن نور سره
 کنگره ویران کنید از منجنیق
 شرح این را گفتمی من از مری
 نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
 پیش این الماس بی‌اسپر میا
 زین سبب من تیغ کردم در غلاف
 آمدیم اندر تمامی داستان

کز پس این پیشوا برخاستند

بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

يك امیری ز آن امیران پیش رفت

پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینك نایب آن مرد من

نایب عیسی منم اندر زمن

اینك این طومار برهان من است

کاین نیابت بعد از او آن من است

آن امیر دیگر آمد از کمین

دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود

تا بر آمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر يك يك قطار

بر کشیده تیغهای آب دار

هر یکی را تیغ و طوماری به دست

در هم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مرد ترسا کشته شد

تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست

کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کاو کشته بود

آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کان مغز داشت

بعد کشتن روح پاك نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تن است

چون انار و سیب را بشکستن است

آن چه شیرین است او شد ناردانگ

و آن که پوسیده ست نبود غیر بانگ

آن چه با معنی است خود پیدا شود

و آن چه پوسیده ست او رسوا شود

رو به معنی کوش ای صورت پرست

ز آن که معنی بر تن صورت پر است

همنشین اهل معنی باش تا

هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی معنی در این تن بی خلافت

هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت است

چون برون شد سوختن را آلت است

تیغ چوبین را میر در کارزار

بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب

ور بود الماس پیش آ با طرب

دیدن ایشان شما را کیمیاست	تیغ در زرادخانه‌ی اولیاست
هست دانا رَحْمَةً للعالمین	جمله دانایان همین گفته همین
تا دهد خنده ز دانه‌ی او خبر	گر اناری می‌خری خندان بخر
می‌نماید دل چو در از درج جان	ای مبارک خنده‌اش کاو از دهان
کز دهان او سیاهی دل نمود	نامبارک خنده‌ی آن لاله بود
صحبت مردانت از مردان کند	نار خندان باغ را خندان کند
چون به صاحب دل رسی گوهر شوی	گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
دل مده الا به مهر دل خوشان	مهر پاکان در میان جان نشان
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست	کوی نومیدی مرو امیدهاست
تن ترا در حبس آب و گل کشد	دل ترا در کوی اهل دل کشد
رو بجو اقبال را از مقبلی	هین غذای دل بده از هم دلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

آن سر پیغمبران بحر صفا	بود در انجیل نام مصطفی
بود ذکر غزو و صوم و اکل او	بود ذکر حلیه‌ها و شکل او
چون رسیدندی بدان نام و خطاب	طایفه‌ی نصرانیان بهر ثواب
رو نهادندی بر آن وصف لطیف	بوسه دادندی بر آن نام شریف
ایمن از فتنه بدند و از شکوه	اندر این فتنه که گفتیم آن گروه
در پناه نام احمد مستجیر	ایمن از شر امیران و وزیر
نور احمد ناصر آمد یار شد	نسل ایشان نیز هم بسیار شد
نام احمد داشتندی مستهان	و آن گروه دیگر از نصرانیان
از وزیر شوم رای شوم فن	مستهان و خوار گشتند از فتن
از پی طومارهای کژ بیان	هم مخبط دینشان و حکمشان

تا که نورش چون نگهداری کند
تا چه باشد ذات آن روح الامین

نام احمد این چنین یاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

کاندر افتاد از بلای آن وزیر
در هلاک قوم عیسی رو نمود
سوره بر خوان و السما ذات البروج
این شه دیگر قدم بر وی نهاد
سوی او نفرین رود هر ساعتی
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
در وجود آید بود رویش بدان
در خلائق می‌رود تا نفخ صور
آن چه میراث است اَوْرَثْنَا الْكِتَابَ
شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله آن جانب رود هم کان بود
ز آنکه خور برجی به برجی می‌رود
مر و را با اختر خود هم تگی است
میل کلی دارد و عشق و طلب
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
که احتراق و نحس نبود اندر آن
غیر این هفت آسمان معتبر
نی بهم پیوسته نی از هم جدا
نفس او کفار سوزد در رجوم

بعد از این خونریز درمان‌ناپذیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود
گر خبر خواهی از این دیگر خروج
سنت بد کز شه اول بزاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور
نیکوان را هست میراث از خوش‌آب
شد نیاز طالبان ار بنگری
شعله‌ها با گوهران گردان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود
هر که را با اختر پیوستگی است
طالعش گر زهره باشد در طرب
ور بود مریخی خونریز خو
اخترانند از ورای اختران
سایران در آسمانهای دگر
راسخان در تاب انوار خدا
هر که باشد طالع او ز آن نجوم

خشم مریخی نباشد خشم او
نور غالب ایمن از نقص و غسق
حق فشانند آن نور را بر جانها
و آن نثار نور را و ایافته
هر که را دامان عشقی نابده
جزوها را رویها سوی کل است
گاو را رنگ از برون و مرد را
رنگهای نیک از خم صفاست
صِبْغَةَ اللَّهِ نام آن رنگ لطیف
آن چه از دریا به دریا می رود
از سر که سیلهای تیز رو

منقلب رو غالب و مغلوب خو
در میان اصبعین نور حق
مقبلان برداشته دامانها
روی از غیر خدا بر تافته
ز آن نثار نور بی بهره شده
بلبلان را عشق با روی گل است
از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگ زشتان از سیاه آبهی جفاست
لَعْنَةُ اللَّهِ بوی این رنگ کثیف
از همانجا کامد آن جا می رود
وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد
کان که این بت را سجود آرد برست
چون سزای این بت نفس او نداد
مادر بتها بت نفس شماسست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
بت سیاه آبهست در کوزه نهان
آن بت منحوت چون سیل سیاه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل

پهلوی آتش بتی بر پای کرد
ور نیارد در دل آتش نشست
از بت نفسش بتی دیگر بزاد
ز آن که آن بت مار و این بت اژدهاست
آن شرار از آب می گیرد قرار
آدمی با این دو کی ایمن شود
نفس مر آب سیه را چشمه دان
نفس بتگر چشمه ای بر آب راه
و آب چشمه می زهاند بی درنگ
سهل دیدن نفس را جهل است جهل

قصه‌ی دوزخ بخوان با هفت در
 غرقه صد فرعون با فرعونیان
 آب ایمان را ز فرعونی مریز
 ای برادر واره از بو جهل تن

صورت نفس ار بجویی ای پسر
 هر نفس مگری و در هر مکر ز آن
 در خدای موسی و موسی گریز
 دست را اندر احد و احمد بزن

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش

پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
 زن بترسید و دل از ایمان بکند
 بانگ زد آن طفل اینی لم امت
 گر چه در صورت میان آتشم
 رحمت است این سر بر آورده ز جیب
 تا ببینی عشرت خاصان حق
 از جهانی کاتش است آبش مثال
 کاو در آتش یافت سرو و یاسمین
 سخت خوفم بود افتادن ز تو
 در جهان خوش هوای خوب رنگ
 چون در این آتش بدیدم این سکون
 ذره ذره اندر او عیسی دمی
 و آن جهان هست شکل بی ثبات
 بین که این آذر ندارد آذری
 اندر آ مادر مده دولت ز دست
 تا ببینی قدرت و لطف خدا
 کز طرب خود نیستم پروای تو

يك زنی با طفل آورد آن جهود
 طفل از او بستد در آتش در فکند
 خواست تا او سجده آرد پیش بت
 اندر آ ای مادر اینجا من خوشم
 چشم بند است آتش از بهر حجاب
 اندر آ مادر ببین برهان حق
 اندر آ و آب بین آتش مثال
 اندر آ اسرار ابراهیم بین
 مرگ می دیدم گه زادن ز تو
 چون بزادم رستم از زندان تنگ
 من جهان را چون رحم دیدم کنون
 اندر این آتش بدیدم عالمی
 نك جهان نیست شکل هست ذات
 اندر آ مادر به حق مادری
 اندر آ مادر که اقبال آمده ست
 قدرت آن سگ بدیدی اندر آ
 من ز رحمت می کشانم پای تو

کاندر آتش شاه بنهاده ست خوان
 غیر عذب دین عذاب است آن همه
 اندر این بهره که دارد صد بهار
 بر همی شد جان خلقان از شکوه
 می فگندند اندر آتش مرد و زن
 ز آن که شیرین کردن هر تلخ از اوست
 منع می کردند کاتش در میا
 شد پشیمان زین سبب بیمار دل
 در فنای جسم صادق تر شدند
 دیو هم خود را سیه رو دید شکر
 جمع شد در چهره‌ی آن ناکس آن
 شد دریده آن او ایشان درست

اندر آ و دیگران را هم بخوان
 اندر آید ای مسلمانان همه
 اندر آید ای همه پروانه‌وار
 بانگ می زد در میان آن گروه
 خلق خود را بعد از آن بی خویشتن
 بی موکل بی کشش از عشق دوست
 تا چنان شد کان عوانان خلق را
 آن یهودی شد سیه رو و خجل
 کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند
 مکر شیطان هم در او پیچید شکر
 آن چه می مالید در روی کسان
 آن که می درید جامه‌ی خلق چست

کج ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام به تسخر خواند

مر محمد را دهانش کژ بماند
 ای ترا الطاف و علم من لدن
 من بدم افسوس را منسوب و اهل
 میلش اندر طعنه‌ی پاکان برد
 کم زند در عیب معیوبان نفس
 میل ما را جانب زاری کند
 وی همایون دل که آن بریان اوست
 مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است
 هر کجا اشک روان رحمت شود

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
 باز آمد کای محمد عفو کن
 من ترا افسوس می کردم ز جهل
 چون خدا خواهد که پرده‌ی کس درد
 چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
 چون خدا خواهد که همان یاری کند
 ای خنک چشمی که آن گریان اوست
 آخر هر گریه آخر خنده‌ای است
 هر کجا آب روان سبزه بود

تا ز صحن جانت بر روید خضر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

باش چون دولاب نالان چشم تر
اشک خواهی رحم کن بر اشک بار

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

آن جهان سوز طبیعی خوت کو
یا ز بخت ما دگر شد نیتت
آن که نپرستند ترا او چون برست
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چون نسوزاند چنین شعله‌ی بلند
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
اندر آ تو تا ببینی تاب من
تیغ حقم هم به دستوری برم
چاپلوسی کرده پیش میهمان
حمله ببند از سگان شیرانه او
کم ز ترکی نیست حق در زندگی
سوزش از امر ملّیک دین کند
اندر او شادی ملّیک دین نهد
غم به امر خالق آمد کار کن
عین بند پای، آزادی شود
با من و تو مرده با حق زنده‌اند
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
هم به امر حق قدم بیرون نهد
کاین دو می‌زاینند همچون مرد و زن

رو به آتش کرد شه کای تند خو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش پرست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چشم بند است این عجب یا هوش بند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست
گفت آتش من همانم ای شمن
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
بر در خرگه سگان ترکمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو
من ز سگ کم نیستم در بندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
چون که غم بینی تو استغفار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن

تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
 بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
 آن سببها زین سببها برتر است
 باز گاهی بی بر و عاطل کند
 و آن سببها راست محرم انبیا
 اندر این چه این رسن آمد به فن
 چرخه گردان را ندیدن زلت است
 هان و هان زین چرخ سر گردان مدان
 تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
 هر دو سر مست آمدند از خمر حق
 هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
 فرق کی کردی میان قوم عاد

سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک
 کاین سبب را آن سبب آورد پیش
 و آن سببها کانیا را رهبر است
 این سبب را آن سبب عامل کند
 این سبب را محرم آمد عقلها
 این سبب چه بود به تازی گو رسن
 گردش چرخه رسن را علت است
 این رسنهای سببها در جهان
 تا نمائی صفر و سر گردان چو چرخ
 باد آتش می خورد از امر حق
 آب حلم و آتش خشم ای پسر
 گر نبودی واقف از حق جان باد

قصه‌ی باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

نرم می شد باد کاجا می رسید
 پاره پاره می گسست اندر هوا
 گرد بر گرد رمه خطی پدید
 تا نیارد گرگ آن جا ترك تاز
 گوسفندی هم نگشتی ز آن نشان
 دایره‌ی مرد خدا را بود بند
 نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
 چون گزیده‌ی حق بود چو نش گزد
 باقیان را برده تا قعر زمین

هود گرد مومنان خطی کشید
 هر که بیرون بود ز آن خط جمله را
 همچنین شبیان راعی می کشید
 چون به جمعه می شد او وقت نماز
 هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
 باد حرص گرگ و حرص گوسفند
 همچنین باد اجل با عارفان
 آتش ابراهیم را دندان نزد
 ز آتش شهوت نسوزد اهل دین

اهل موسی را ز قبطی و شناخت	موج دریا چون به امر حق بتاخت
بازر و تختش به قعر خود کشید	خاک قارون را چو فرمان در رسید
بال و پر بگشاد مرغی شد پرید	آب و گل چون از دم عیسی چرید
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل	هست تسبیحت بخار آب و گل
صوفی کامل شد و رست او ز نقص	کوه طور از نور موسی شد به رقص
جسم موسی از کلوخی بود نیز	چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول نکردن نصیحت خاصان خویش

جز که طنز و جز که انکارش نبود	این عجایب دید آن شاه جهود
مرکب استیزه را چندین مران	ناصحان گفتند از حد مگذران
ظلم را پیوند در پیوند کرد	ناصحان را دست بست و بند کرد
پای دار ای سگ که قهر ما رسید	بانگ آمد کار چون اینجا رسید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت	بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
سوی اصل خویش رفتند انتها	اصل ایشان بود آتش ابتدا
جزوها را سوی کل باشد طریق	هم ز آتش زاده بودند آن فریق
سوخت خود را آتش ایشان چو خس	آتشی بودند مومن سوز و بس
هاویه آمد مر او را زاویه	آن که بوده ست امه الهاویه
اصلها مر فرعها را در پی است	مادر فرزند جویان وی است
باد نشفش می کند کار کانی است	آب اندر حوض اگر زندانی است
اندک اندک تا نبینی بردنش	می رهند می برد تا معدنش
اندک اندک دزد از حبس جهان	وین نفس جانهای ما را همچنان
صاعدا منا الی حیث علم	تا الیه یصعد أطیاب الكلم
متحفا منا الی دار البقا	ترتقی أنفاسنا بالمنتقی

ثم تاتينا مكافات المقال
 ثم يلجينا الى امثالها
 هكذا تعرج و تنزل دايمًا
 پارسی گویم یعنی این کشش
 چشم هر قومی به سویی مانده است
 ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
 یا مگر آن قابل جنسی بود
 همچو آب و نان که جنس ما نبود
 نقش جنسیت ندارد آب و نان
 و ر ز غیر جنس باشد ذوق ما
 آن که مانند است باشد عاریت
 مرغ را گر ذوق آید از صفیر
 تشنه را گر ذوق آید از سراب
 مفلسان هم خوش شوند از زر قلب
 تا زر اندودیت از ره ننگند
 از کلیله باز جو آن قصه را
 ضعف ذاك رحمة من ذی الجلال
 کی ینال العبد مما نالها
 ذا فلا زلت علیه قائما
 ز آن طرف آید که آمد آن چشمش
 کان طرف يك روز ذوقی رانده است
 ذوق جزو از کل خود باشد ببین
 چون بدو پیوست جنس او شود
 گشت جنس ما و اندر ما فزود
 ز اعتبار آخر آن را جنس دان
 آن مگر مانند باشد جنس را
 عاریت باقی نماند عاقبت
 چون که جنس خود نیابد شد نفیر
 چون رسد در وی گریزد جوید آب
 لیک آن رسوا شود در دار ضرب
 تا خیال کز ترا چه ننگند
 و اندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران به شیر

طایفه‌ی نخجیر در وادی خوش
 بس که آن شیر از کمین درمی‌ربود
 حیلہ کردند آمدند ایشان بشیر
 بعد از این اندر پی صیدی میا
 بودشان از شیر دایم کش مکش
 آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
 کز وظیفه ما ترا داریم سیر
 تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایده‌ی جهد گفتن

مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر	گفت آری گر وفا بینم نه مکر
من گزیده‌ی زخم مار و کژدمم	من هلاک فعل و مکر مردمم
از همه مردم بتر در مکر و کین	مردم نفس از درونم در کمین
قول پیغمبر به جان و دل گزید	گوش من لا یلدغ المؤمن شنید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

الحذر دع لیس یغنی عن قدر	جمله گفتند ای حکیم با خبر
رو توکل کن توکل بهتر است	در حذر شوریدن شور و شر است
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز	با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نیاید زخم از رب الفلق	مرده باید بود پیش حکم حق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

این سبب هم سنت پیغمبر است	گفت آری گر توکل رهبر است
با توکل زانوی اشتر ببند	گفت پیغمبر به آواز بلند
از توکل در سبب کاهل مشو	رمز الکاسب حبیب الله شنو

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

لقمهی تزویر دان بر قدر خلق
 چیست از تسلیم خود محبوبتر
 بس جهند از مار سوی ازدها
 آن که جان پنداشت خون آشام بود
 حیلهی فرعون زین افسانه بود
 و آن که او می‌جست اندر خانه‌اش
 رو فنا کن دید خود در دید دوست
 یابی اندر دید او کل غرض
 مرکبش جز گردن بابا نبود
 در عنا افتاد و در کور و کبود
 می‌پریدند از وفا اندر صفا
 حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
 گفت الخلق عیال للاله
 هم تواند کاو ز رحمت نان دهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق
 نیست کسبی از توکل خوبتر
 بس گریزند از بلا سوی بلا
 حیلہ کرد انسان و حیلہش دام بود
 در بیست و دشمن اندر خانه بود
 صد هزاران طفل کشت آن کینه کش
 دیده‌ی ما چون بسی علت در اوست
 دید ما را دید او نعم العوض
 طفل تا گیرا و تا پویا نبود
 چون فضولی گشت و دست و پا نمود
 جانهای خلق پیش از دست و پا
 چون به امر اھبطوا بندی شدند
 ما عیال حضرتیم و شیر خواه
 آن که او از آسمان باران دهد

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل

نردبانی پیش پای ما نهاد
 هست جبری بودن اینجا طمع خام
 دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
 بی‌زبان معلوم شد او را مراد
 آخر اندیشی عبارتهای اوست
 در وفای آن اشارت جان دهی

گفت شیر آری ولی رب العباد
 پایه پایه رفت باید سوی بام
 پای داری چون کنی خود را تو لنگ
 خواجه چون ببلی به دست بنده داد
 دست همچون بیل اشارتهای اوست
 چون اشارتهاش را بر جان نهی

بار بر دارد ز تو کارت دهد	پس اشارتهای اسرار ت دهد
قابلی مقبول گرداند ترا	حاملی محمول گرداند ترا
وصل جویی بعد از آن واصل شوی	قابل امر وپی قابل شوی
جبر تو انکار آن نعمت بود	سعی شکر نعمتش قدرت بود
جبر نعمت از کفت بیرون کند	شکر قدرت قدرنت افزون کند
تا نبینی آن در و درگه مخسب	جبر تو خفتن بود در ره مخسب
جز به زیر آن درخت میوه‌دار	هان مخسب ای جبری بی اعتبار
بر سر خفته بریزد نقل و زاد	تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
مرغ بی هنگام کی یابد امان	جبر و خفتن در میان ره زنان
مرد پنداری و چون بینی زنی	ور اشارتهاش را بینی زنی
سر که عقل از وی بپرد دم شود	این قدر عقلی که داری گم شود
می برد بی شکر را در قعر نار	ز آن که بی شکری بود شوم و شنار
کشت کن پس تکیه بر جبار کن	گر توکل می کنی در کار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

کان حریصان که سببها کاشتند	جمله با وی بانگها برداشتند
پس چرا محروم ماندند از زمن	صد هزار اندر هزار از مرد و زن
همچو اژدرها گشاده صد دهان	صد هزاران قرن ز آغاز جهان
که ز بن بر کنده شد ز آن مکر کوه	مکرها کردند آن دانا گروه
لتزول منه اقلال الجبال	کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال
روی ننمود از شکار و از عمل	جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
ماند کار و حکم‌های کردگار	جمله افتادند از تدبیر و کار
جهد جز وهمی مپندار ای عیار	کسب جز نامی مدان ای نامدار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان
و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده‌ی جهد

زاد مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا ز اینجا به هندستان برد	بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق	لقمه‌ی حرص و امل ز آنند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس	حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه چنان	بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان	جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است	او به هندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را همچنین	کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال	از که برابیم از حق ای وبال

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

جهدهای انبیا و مومنین

شیر گفت آری و لیکن هم ببین

حق تعالی جهدشان را راست کرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف
دام‌هاشان مرغ گردونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد
کافر من گر زیان کرده ست کس
سر شکسته نیست این سر را میند
بد محالی جست کاو دنیا بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد
این جهان زندان و ما زندانیان
چیست دنیا از خدا غافل بدن
مال را کز بهر دین باشی حمول
آب در کشتی هلاک کشتی است
چون که مال و ملک را از دل براند
کوزه‌ی سر بسته اندر آب زفت
باد درویشی چو در باطن بود
گر چه جمله‌ی این جهان ملک وی است
پس دهان دل ببند و مهر کن
جهد حق است و دوا حق است و درد

آن چه دیدند از جفا و گرم و سرد
کل شیء من ظریف هو ظریف
نقص‌هاشان جمله افزونی گرفت
در طریق انبیا و اولیا
ز آن که این را هم قضا بر ما نهاد
در ره ایمان و طاعت يك نفس
يك دو روزك جهد کن باقی بخند
نيك حالی جست کاو عقبی بجست
مکرها در ترك دنیا وارد است
آن که حفره بست آن مکرى ست سرد
حفره کن زندان و خود را وارهان
نی قماش و نقره و میزان و زن
نعم مال صالح خواندش رسول
آب اندر زیر کشتی پستی است
ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند
از دل پر باد فوق آب رفت
بر سر آب جهان ساکن بود
ملك در چشم دل او لاشی است
پر کنش از باد کبر من لدن
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

کز جواب آن جبریان گشتند سیر

زین نمط بسیار برهان گفت شیر

جبر را بگذاشتند و قیل و قال	روبه و آهو و خرگوش و شغال
کاندر این بیعت نیفتد در زیان	عهدها کردند با شیر ژیان
حاجتش نبود تقاضای دگر	قسم هر روزش بیاید بی جگر
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز	قرعه بر هر که فتادی روز روز
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور	چون به خرگوش آمد این ساغر به دور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

جان فدا کردیم در عهد و وفا	قوم گفتندش که چندین گاه ما
تا نرنجد شیر رو رو زود زود	تو مجو بد نامی ما ای عنود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

تا به مکرم از بلا بیرون جهید	گفت ای یاران مرا مهلت دهید
ماند این میراث فرزندان	تا امان یابد به مکرم جانتان
همچنین تا مخلصی می خواندشان	هر پیمبر امتان را در جهان
در نظر چون مردمک پیچیده بود	کز فلک راه برون شو دیده بود
در بزرگی مردمک کس ره نبرد	مردمش چون مردمک دیدند خرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

خویش را اندازه‌ی خرگوش دار	قوم گفتندش که ای خرگوش دار
----------------------------	----------------------------

در نیاوردند اندر خاطر آن
ور نه این دم لایق چون تو کی است

هین چه لاف است این که از تو بهتران
معجبی یا خود قضامان در پی است

جواب خرگوش نخجیران را

مر ضعیفی را قوی رایبی فتاد
آن نباشد شیر را و گور را
حق بر او آن علم را بگشاد در
هیچ پیلی داند آن گون حیلہ را
تا به هفتم آسمان افروخت علم
کوری آن کس که در حق در شک است
پوز بندی ساخت آن گوساله را
تا نگرده گرد آن قصر مشید
تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
کان به دریاها و گردونها نداد
جان بی معنیت از صورت نرست
احمد و بو جهل خود یکسان بدی
بنگر از صورت چه چیز او کم است
رو بجو آن گوهر کمیاب را
چون سگ اصحاب را دادند دست
چون که جانش غرق شد در بحر نور
عالم و عادل بود در نامه‌ها
کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌نگنجد در فلک خورشید جان

گفت ای یاران حقم الهام داد
آن چه حق آموخت مر زنبور را
خانه‌ها سازد پر از حلوی تر
آن چه حق آموخت کرم پیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست
زاهد چندین هزاران ساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید
علمهای اهل حس شد پوز بند
قطره‌ی دل را یکی گوهر فتاد
چند صورت آخر ای صورت پرست
گر به صورت آدمی انسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است
جان کم است آن صورت با تاب را
شد سر شیران عالم جمله پست
چه زیان استنش از آن نقش نفور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها
عالم و عادل همه معنی است بس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

گوش سوی قصه‌ی خرگوش دار	این سخن پایان ندارد هوش دار
کاین سخن را در نیابد گوش خر	گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
مکر و شیر اندازی خرگوش بین	رو تو روبه بازی خرگوش بین
جمله عالم صورت و جان است علم	خاتم ملك سلیمان است علم
خلق دریاها و خلق کوه و دشت	آدمی را زین هنر بی‌چاره گشت
زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش	زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
هر یکی در جای پنهان جا گرفت	زو پری و دیو ساحلها گرفت
آدمی با حذر عاقل کسی است	آدمی را دشمن پنهان بسی است
می‌زند در دل بهر دم کوبشان	خلق پنهان زشتشان و خوبشان
بر تو آسیبی زند در آب خار	بهر غسل ار در روی در جویبار
چون که در تو می‌خلد دانی که هست	گر چه پنهان خار در آب است پست
از هزاران کس بود نی یک کسه	خار خار وحیها و وسوسه
تا ببینیشان و مشکل حل شود	باش تا حسهای تو مبدل شود
تا کیان را سرور خود کرده‌ای	تا سخنهای کیان رد کرده‌ای

باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشه‌ی او را

در میان آر آن چه در ادراك تست	بعد از آن گفتند کای خرگوش چست
باز گو رایی که اندیشیده‌ای	ای که با شیری تو در پیچیده‌ای
عقلها مر عقل را یاری دهد	مشورت ادراك و هشپاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رایزن

مشورت کالمستشار موتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت	جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه	تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت	از ذهاب و از ذهب وز مذهب
کین سه را خصم است بسیار و عدو	در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع	کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی به هم	بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب	در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر	گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثالی بسته گفתי رای را	تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی از او	وز سؤالش می نبردی غیر بو

قصه‌ی مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
ز آن سبب کاندر شدن او ماند دیر	خاک را می کند و می غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان	خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه‌ی ایشان مرا از خر فگند	چند بفریبید مرا این دهر چند
سخت در ماند امیر سست ریش	چون نه پس ببند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها	قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
منبع حکمت شود حکمت طلب
لوح حافظ لوح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا
عقل چون جبریل گوید احمدا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
جبر چه بود بستن اشکسته را
چون در این ره پای خود نشکسته‌ای
و آن که پایش در ره کوشش شکست
حامل دین بود او محمول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
تا کنون اختر اثر کردی در او
گر ترا اشکال آید در نظر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان
تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی

لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
سخت کمیاب است رو آن را بجو
فارغ آید او ز تحصیل و سبب
عقل او از روح محظوظی شود
بعد از این شد عقل شاگردی و را
گر یکی گامی نهم سوزد مرا
حد من این بود ای سلطان جان
او همین داند که گیرد پای جبر
تا همان رنجوری‌اش در گور کرد
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
یا بپیوستن رگی بگسسته را
بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
در رسید او را براق و بر نشست
قابل فرمان بد او مقبول شد
بعد از این فرمان رساند بر سپاه
بعد از این باشد امیر اختر او
پس تو شك داری در انشَقَّ القمر
ای هوا را تازه کرده در نهان
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
خویش را تاویل کن نی ذکر را
پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

همچو کشتی بان همی افراشت سر
مدتی در فکر آن می مانده ام
مرد کشتیبان و اهل و رایزن
می نمودش آن قدر بیرون ز حد
آن نظر که بیند آن را راست کو
چشم چندین بحر هم چندینش است
و هم او بول خر و تصویر خس
آن مگس را بخت گرداند همای
روح او نی در خور صورت بود

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من
بر سر دریا همی راند او عمد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو
عالمش چندان بود کش بینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس
گر مگس تاویل بگذارد به رای
آن مگس نبود کش این عبرت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

روح او کی بود اندر خورد قد
کز ره گوشم عدو بر بست چشم
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
بانگ دیوان است و غولان آن همه
پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست
چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون نقش و معنی همچو جان
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
باز گردی دستهای خود گزان
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
کاو ز سر تا پای باشد پایدار

همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد
شیر می گفت از سر تیزی و خشم
مکرهای جبریانم بسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بردران ای دل تو ایشان را مه ایست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب
نقش آب است ار وفا جویی از آن
باد در مردم هوا و آرزوست
خوش بود پیغامهای کردگار

جز کیا و خطبه‌های انبیا
 بار نامه‌ی انبیا از کبریاست
 نام احمد تا ابد بر می‌زنند
 چون که صد آمد نود هم پیش ماست

خطبه‌ی شاهان بگردد و آن کیا
 ز آن که بوش پادشاهان از هواست
 از درمها نام شاهان بر کنند
 نام احمد نام جمله انبیاست

هم در بیان مکر خرگوش

مکر را با خویشتن تقریر کرد
 تا به گوش شیر گوید يك دو راز
 تا چه با پهناست این دریای عقل
 می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
 چون که پر شد طشت در وی غرق گشت
 صورت ما موج یا از وی نمی
 ز آن وسیلت بحر دور اندازدش
 تا نبیند تیر دور انداز را
 می‌دواند اسب خود در راه تیز
 و اسب خود او را کشان کرده چو باد
 هر طرف پرسان و جویان در بدر
 این که زیر ران تست ای خواجه چیست
 با خود آ ای شهسوار اسب جو
 چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
 تا نبینی پیش از این سه نور را
 شد ز نور آن رنگها رو پوش تو
 پس بدیدی دید رنگ از نور بود

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
 در ره آمد بعد تاخیر دراز
 تا چه عالمهاست در سودای عقل
 صورت ما اندر این بحر عذاب
 تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
 عقل پنهان است و ظاهر عالمی
 هر چه صورت می وسیلت سازدش
 تا نبیند دل دهنده‌ی راز را
 اسب خود را یاوه داند وز ستیز
 اسب خود را یاوه داند آن جواد
 در فغان و جستجو آن خیره‌سر
 کان که دزدید اسب ما را کو و کیست
 آری این اسب است لیک این اسب کو
 جان ز پیدایی و نزدیکی است گم
 کی ببینی سرخ و سبز و فور را
 لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
 چون که شب آن رنگها مستور بود

همچنین رنگ خیال اندرون
 و اندرون از عکس انوار علی
 نور چشم از نور دلها حاصل است
 کاو ز نور عقل و حس پاک و جداست
 پس به ضد نور پیدا شد ترا
 وین به ضد نور دانی بی درنگ
 تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
 چون که حق را نیست ضد پنهان بود
 ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
 ضد ضد را می نماید در صدور
 تا به ضد او را توان پیدا نمود
 و هو یدرک بین تو از موسی و که
 یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
 تو ندانی بحر اندیشه کجاست
 بحر آن دانی که باشد هم شریف
 از سخن و آواز او صورت بساخت
 موج خود را باز اندر بحر برد
 باز شد که إنا إِلَیْهِ راجعون
 مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
 در هوا کی باید آید تا خدا
 بی خبر از نو شدن اندر بقا
 مستمری می نماید در جسد
 چون شرر کش تیز جنبانی به دست
 در نظر آتش نماید بس دراز
 می نماید سرعت انگیزی صنع

نیست دید رنگ بی نور برون
 این برون از آفتاب و از سها
 نور نور چشم خود نور دل است
 باز نور نور دل نور خداست
 شب نبد نوری ندیدی رنگها
 دیدن نور است آن گه دید رنگ
 رنج و غم را حق پی آن آفرید
 پس نهانیها به ضد پیدا شود
 که نظر بر نور بود آن گه به رنگ
 پس به ضد نور دانستی تو نور
 نور حق را نیست ضدی در وجود
 لاجرم أبصارنا لا تدرکه
 صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
 این سخن و آواز از اندیشه خاست
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف
 چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
 از سخن صورت بزاد و باز مرد
 صورت از بی صورتی آمد برون
 پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است
 فکر ما تیری است از هو در هوا
 هر نفس نو می شود دنیا و ما
 عمر همچون جوی نو نو می رسد
 آن ز تیری مستمر شکل آمده ست
 شاخ آتش را بجنبانی به ساز
 این درازی مدت از تیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ای است

نك حسام الدین که سامی نامه‌ای است

رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور	دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او	خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود	وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف	بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام	من که گوش پیل نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین	امر ما را افکند او بر زمین
ترك خواب غفلت خرگوش کن	غره‌ی این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست	گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان	این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید	عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود	عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی	من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار	عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود	گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کاو آبی به هر جو می‌دهد	هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم	از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف
من به وقت چاشت در راه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر
شیری اندر راه قصد بنده کرد
گفتمش ما بنده‌ی شاهنشاه‌ایم
گفت شاهنشاه که باشد شرم دار
هم ترا و هم شهت را بر درم
گفتمش بگذار تا بار دگر
گفت همره را گرو نه پیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من
بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد
از وظیفه بعد از این او مید بر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن

جامه‌ی هر کس برم بالای او
سر نهادم پیش از درهای عنف
با رفیق خود سوی شاه آمدم
جفت و همره کرده بودند آن نفر
قصد هر دو همره آینده کرد
خواجه‌تاشان که آن درگاه‌ایم
پیش من تو یاد هر ناکس میار
گر تو با یارت بگردید از درم
روی شه بینم برم از تو خبر
ور نه قربانی تو اندر کیش من
یار من بستد مرا بگذاشت فرد
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
رشته‌ی ایمان ما بگسسته شد
حق همی‌گویم ترا و الحق مر
هین بیا و دفع آن بی‌پاک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست
تا سزای او و صد چون او دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش
سوی چاهی کاو نشانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه
آب گاهی را به هامون می‌برد

پیش در شو گر همی‌گویی تو راست
ور دروغ است این سزای تو دهم
تا برد او را به سوی دام خویش
چاه مغ را دام جاننش کرده بود
اینست خرگوشی چو آبی زیر گاه
آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود	طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیقی فرعون را با رود نیل	می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر	می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کاو قول دشمن را شنود	بین جزای آن که شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود	حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت	دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان	گر به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست	دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن	نال و تسبیح و روزه ساز کن
نال می‌کن کای تو علام الغیوب	زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین	شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده	اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی	نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم	تا نماید سنگ گوهر پشم پشم
چیست مستی حسها مبدل شدن	چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه‌ی هدهد و سلیمان در بیان آن که چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند	پیش او يك يك به جان بشتافتند
جمله مرغان ترك کرده جيك جيك	با سلیمان گشته افصح من اخيك
هم زبانی خویشی و پیوندی است	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترك هم زبان	ای بسا دو ترك چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است	هم دلی از هم زبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایما و سجد
جمله مرغان هر یکی اسرار خود
با سلیمان يك به يك وامی نمود
از تکبر نی و از هستی خویش
چون ببايد برده‌ای را خواجه‌ای
چون که دارد از خریداریش ننگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
گفت ای شه يك هنر کان کهتر است
گفت بر گو تا کدام است آن هنر
بنگرم از اوج با چشم یقین
تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق

صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
از هنر وز دانش و از کار خود
از برای عرضه خود را می‌ستود
بهر آن تا ره دهد او را به پیش
عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
باز گویم گفت کوتاه بهتر است
گفت من آن گه که باشم اوج بر
من ببینم آب در قعر زمین
از چه می‌جوشد ز خاکی یاز سنگ
در سفر می‌دار این آگاه را
در بیابانهای بی‌آب عمیق

طعنه‌ی زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد
از ادب نبود به پیش شه مقال
گر مر او را این نظر بودی مدام
چون گرفتار آمدی در دام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ

با سلیمان گفت کاو کژ گفت و بد
خاصه خود لاف دروغین و محال
چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون قفس اندر شدی ناکام او
کز تو در اول قدح این درد خاست
پیش من لافی زنی آن گه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه‌ی زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای	قول دشمن مثنو از بهر خدای
گر به بطلان است دعوی کردم	من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کاو حکم قضا را منکر است	گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافی بود از کافران	جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا	گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب	مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است	از قضا دان کاو قضا را منکر است

قصه‌ی آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك تاویل

بو البشر کاو علم الاسما بگ است	صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست	تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد	آن که چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مومن است اول بدید	هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو	سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا	نزد خالق بود نامش ازدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست	لیک مومن بود نامش در الست
آن که بد نزدیک ما نامش منی	پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم	پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما	پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد	نه بر آن کاو عاریت نامی نهد

جان و سر نامها گشتش پدید
 در سجود افتاد و در خدمت شتافت
 قاصر مگر تا قیامت بشمرم
 دانش يك نهی شد بر وی خطا
 یا به تاویلی بد و توهم بود
 طبع در حیرت سوی گندم شتافت
 دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
 دید برده دزد رخت از کارگاه
 یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
 شیر و اژدرها شود زو همچو موش
 من نه تنها جاهلم در راه حکم
 زور را بگذاشت او زاری گرفت
 هم قضا دستت بگیرد عاقبت
 هم قضا جانت دهد درمان کند
 بر فراز چرخ خرگاهت زند
 تا به ملك ایمنی بنشاندت
 گوش کن تو قصه‌ی خرگوش و شیر

چشم آدم چون به نور پاك دید
 چون ملك انوار حق در وی بیافت
 مدح این آدم که نامش می‌برم
 این همه دانست و چون آمد قضا
 کای عجب نهی از پی تحریم بود
 در دلش تاویل چون ترجیح یافت
 باغبان را خار چون در پای رفت
 چون ز حیرت رست باز آمد به راه
 ربنا انا ظلمنا گفت و آه
 پس قضا ابری بود خورشید پوش
 من اگر دامی نبینم گاه حکم
 ای خنك آن کاو نکو کاری گرفت
 گر قضا پوشد سیه همچون شبت
 گر قضا صد بار قصد جان کند
 این قضا صد بار اگر راهت زند
 از کرم دان این که می‌ترساندت
 این سخن پایان ندارد گشت دیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
 پای را واپس مکش پیش اندر آ
 جان من لرزید و دل از جای رفت
 ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر

چون که نزد چاه آمد شیر دید
 گفت پا واپس کشیدی تو چرا
 گفت کو پایم که دست و پای رفت
 رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر

چشم عارف سوی سیما مانده است
 از فرس آگه کند بانگ فرس
 تا بدانی بانگ خر از بانگ در
 مرء مخفی لدی طی اللسان
 رحمت کن مهر من در دل نشان
 بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
 رنگ رو و قوت و سیما برد
 هر درخت از بیخ و بن او بر کند
 آدمی و جانور جامد نبات
 زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
 بوستان گه حله پوشد گاه عور
 ساعتی دیگر شود او سر نگون
 لحظه لحظه مبتلای احتراق
 شد ز رنج دق او همچون خیال
 اندر آرد زلزلهش در لرز تب
 گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
 چون قضا آید و با گشت و عفن
 در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
 هم یکی بادی بر او خواند یموت
 فهم کن تبدیلهای هوش او
 حال او چون حال فرزندان اوست
 اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
 فهم می‌کن حالت هر منبسط
 جزو ایشان چون نباشد روی زرد
 ز آب و خاک و آتش و باد است جمع

حق چو سیما را معرف خوانده است
 رنگ و بو غماز آمد چون جرس
 بانگ هر چیزی رساند زو خبر
 گفت پیغمبر به تمییز کسان
 رنگ رو از حال دل دارد نشان
 رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
 در من آمد آن که دست و پا برد
 آن که در هر چه در آید بشکند
 در من آمد آن که از وی گشت مات
 این خود اجزایند کلیات از او
 تا جهان گه صابر است و گه شکور
 آفتابی کاو بر آید نارگون
 اختران تافته بر چار طاق
 ماه کاو افزود ز اختر در جمال
 این زمین با سکون با ادب
 ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ
 این هوا با روح آمد مقترن
 آب خوش کاو روح را همشیره شد
 آتشی کاو باد دارد در بروت
 حال دریا ز اضطراب و جوش او
 چرخ سر گردان که اندر جستجوست
 گه حسیض و گه میانه گاه اوج
 از خود ای جزوی ز کلها مختلط
 چون که کلیات را رنج است و درد
 خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع

این عجب کاین میش دل در گرگ بست
مرگ آن کاندن میانشان جنگ خاست
الف داده ست این دو ضد دور را
چه عجب رنجور اگر فانی بود
گفت من پس مانده‌ام زین بندها

این عجب نبود که میش از گرگ جست
زندگانی آشتی ضدهاست
لطف حق این شیر را و گور را
چون جهان رنجور و زندانی بود
خواند بر شیر او از این رو پندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

این سبب گو خاص کاین استم غرض
اندر این قلعه ز آفات ایمن است
ز آن که در خلوت صفاهای دل است
سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
تو بین کان شیر در چه حاضر است
تو مگر اندر بر خویشم کشی
چشم بگشایم به چه در بنگرم

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
گفت آن شیر اندر این چه ساکن است
قعر چه بگزید هر کی عاقل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
گفت پیش آ زخم او را قاهر است
گفت من سوزیده‌ام ز آن آتشی
تا پیشت تو من ای کان کرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

در پناه شیر تا چه می‌دوید
اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شکل شیری در برش خرگوش زفت
مر و را بگذاشت و اندر چه جهید
ز آن که ظلمش در سرش آینده بود

چون که شیر اندر بر خویشش کشید
چون که در چه بنگریدند اندر آب
شیر عکس خویش دید از آب تفت
چون که خصم خویش را در آب دید
در فتاد اندر چهی کاو کنده بود

این چنین گفتند جمله عالمان
 عدل فرموده ست بدتر را بتر
 دان که بهر خویش دامی می‌کنی
 بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
 از نبی‌ها جاء نصر الله خوان
 نك جزا طيرا ابابيلت رسيد
 غلغل افتد در سپاه آسمان
 درد دندان‌ت بگیرد چون کنی
 خویش را شناخت آن دم از عدو
 لا جرم بر خویش شمشیری کشید
 خوی تو باشد در ایشان ای فلان
 از نفاق و ظلم و بد مستی تو
 بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
 و نه دشمن بودی خود را به جان
 همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
 پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
 نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
 کار آن شیر غلط بین می‌کند
 بد نه عم است آن تویی از خود مرم
 این خبر می‌از پیمبر آورند
 ز آن سبب عالم کبودت می‌نمود
 خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش
 غیب مومن را برهنه چون نمود
 در بدی از نیکویی غافل شدی
 تا شود نار تو نور ای بو الحزن

چاه مظلّم گشت ظلم ظالمان
 هر که ظالمتر چش با هول‌تر
 ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی
 گرد خود چون کرم پیله بر متن
 مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان
 گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
 گر ضعیفی در زمین خواهد امان
 گر بدندان‌ش گزی پر خون کنی
 شیر خود را دید در چه وز غلو
 عکس خود را او عدوی خویش دید
 ای بسا ظلمی که بینی از کسان
 اندر ایشان تافته هستی تو
 آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی
 در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
 حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد
 چون به قعر خوی خود اندر رسی
 شیر را در قعر پیدا شد که بود
 هر که دندان ضعیفی می‌کند
 ای بدیده عکس بد بر روی عم
 مومنان آینه‌ی همدیگرند
 پیش چشم‌ت داشتنی شیشه‌ی کبود
 گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
 مومن ار ینظر بنور الله نبود
 چون که تو ینظر بنار الله بدی
 اندك اندك آب بر آتش بزن

تو بزنی یا ربنا آب طهور
 آب دریا جمله در فرمان تست
 گر تو خواهی آتش آب خوش شود
 این طلب در ما هم از ایجاد تست
 بی‌طلب تو این طلبمان داده‌ای
 تا شود این نار عالم جمله نور
 آب و آتش ای خداوند آن تست
 ور نخواهی آب هم آتش شود
 رستن از بی‌داد یا رب داد تست
 گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت
 شیر را چون دید در چه کشته زار
 دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
 شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
 برگها چون شاخ را بشکافتند
 با زبان شطاه شکر خدا
 که پیرورد اصل ما را نو العطا
 جانهای بسته اندر آب و گل
 در هوای عشق حق رقصان شوند
 جسمشان در رقص و جانها خود مپرس
 شیر را خرگوش در زندان نشاند
 در چنان ننگی و آن گه این عجب
 ای تو شیری در تک این چاه فرد
 نفس خرگوش به صحرا در چرا
 سوی نخجیران دوید آن شیر گیر
 مژده مژده ای گروه عیش‌ساز
 سوی نخجیران دوان شد تا به دشت
 چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
 سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
 سر بر آورد و حریف باد شد
 تا به بالای درخت اشتافتند
 می‌سراید هر بر و برگی جدا
 تا درخت استغلاظ آمد و استوی
 چون رهند از آب و گلها شاد دل
 همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
 و آن که گرد جان از آنها خود مپرس
 ننگ شیری کاو ز خرگوشی بماند
 فخر دین خواهد که گویندش لقب
 نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
 تو به قعر این چه چون و چرا
 کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر
 کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز

کند قهر خالقش دندانها
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

مژده مژده کان عدوی جانها
آن که از پنجه بسی سرها بکوفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
سجده آوردند و گفتندش که هان
نی تو عزرائیل شیران نری
دست بردی دست و بازویت درست
آفرین بر دست و بر بازوی تو
آن عوان را چون بمالیدی به مکر
باز گو تا مرهم جانها شود
صد هزاران زخم دارد جان ما
ور نه خرگوشی که باشد در جهان
نور دل مر دست و پا را زور داد
باز هم از حق رسد تبدیلیها
می‌نماید اهل ظن و دید را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
تو فرشته‌ی آسمانی یا پری
هر چه هستی جان ما قربان تست
راند حق این آب را در جوی تو
باز گو تا چون سگالیدی به مکر
باز گو تا قصه درمانها شود
باز گو کز ظلم آن استم نما
گفت تایید خدا بود ای مهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلیها
حق به دور و نوبت این تایید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

ای تو بسته‌ی نوبت آزادی مکن
برتر از هفت انجمش نوبت زنند
دور دایم روحها با ساقی‌اند

هین به ملك نوبتی شادی مکن
آن که ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند

ترك اين شرب ار بگویی يك دو روز

در کنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخره‌ی خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست	کاو به دریاها نگردهد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز	کم نگردهد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل	اندر آیند اندر او زار و خجل
هم نگردهد ساکن از چندین غذا	تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز	اینست آتش اینست تابش اینست سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید	معه‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهاد از لا مکان	آن گه او ساکن شود از کن فکان
چون که جزو دوزخ است این نفس ما	طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کاو را کشد	غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست	این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان	کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چون که واگشتم ز پیکار برون	روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من الجهاد الاصغریم	با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف	تا به سوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آن است آن که خود را بشکند

آمدن رسول روم تا نزد عمر و دیدن او کرامات عمر را

تا عمر آمد ز قیصر يك رسول
گفت كو قصر خلیفه ای حشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست
گر چه از میری و را آوازه‌ای است
ای برادر چون ببینی قصر او
چشم دل از مو و علت پاك آر
هر که را هست از هوسها جان پاك
چون محمد پاك شد زین نار و دود
چون رفیقی و سوسه‌ی بد خواه را
هر که را باشد ز سینه فتح باب
حق پدید است از میان دیگران
دو سر انگشت بر دو چشم نه
گر نبینی این جهان معدوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین
نوح را گفتند امت کو ثواب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید
آدمی دید است و باقی پوست است
چون که دید دوست نبود کور به
چون رسول روم این الفاظ تر
دیده را بر جستن عمر گماشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار
کاین چنین مردی بود اندر جهان
جست او را تاش چون بنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل

در مدینه از بیابان نغول
تا من اسب و رخت را آن جا کشم
مر عمر را قصر، جان روشنی است
همچو درویشان مر او را کازه‌ای است
چون که در چشم دلت رسته ست مو
و آن گهان دیدار قصرش چشم دار
زود ببند حضرت و ایوان پاك
هر کجا رو کرد وجه الله بود
کی بدانی ثم وجه الله را
او ز هر شهری ببیند آفتاب
همچو ماه اندر میان اختران
هیچ بینی از جهان انصاف ده
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
و آن گهانی هر چه می‌خواهی ببین
گفت او ز آن سوی و استغشوا ثیاب
لا جرم با دیده و نادیده‌اید
دید آن است آن که دید دوست است
دوست کاو باقی نباشد دور به
در سماع آورد شد مشتاق‌تر
رخت را و اسب را ضایع گذاشت
می‌شدی پرسیان او دیوانه‌وار
وز جهان مانند جان باشد نهان
لا جرم جوینده یابنده بود
گفت عمر نك به زیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا

زیر سایه خفته بین سایه‌ی خدا

یافتن رسول روم عمر را خفته در زیر درخت

آمد او آن جا و از دور ایستاد
 هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول
 مهر و هیبت هست ضد همدگر
 گفت با خود من شهان را دیده‌ام
 از شهانم هیبت و ترسی نبود
 رفته‌ام در بیشه‌ی شیر و پلنگ
 بس شده‌ستم در مصاف و کارزار
 بس که خوردم بس زدم زخم گران
 بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین
 هیبت حق است این از خلق نیست
 هر که ترسید از حق و تقوی گزید
 اندر این فکرت به حرمت دست بست

مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
 حالتی خوش کرد بر جانش نزول
 این دو ضد را دید جمع اندر جگر
 پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
 هیبت این مرد هوشم را ربود
 روی من ز ایشان نگردانید رنگ
 همچو شیر آن دم که باشد کار زار
 دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
 من به هفت اندام لرزان چیست این
 هیبت این مرد صاحب دل نیست
 ترسد از وی جن و انس و هر که دید
 بعد يك ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بر عمر

کرد خدمت مر عمر را و سلام
 پس علیکش گفت و او را پیش خواند
 لا تخافوا هست نزل خایفان
 هر که ترسد مر و را ایمن کنند

گفت پیغمبر سلام آن گه کلام
 ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
 هست در خور از برای خایف آن
 مر دل ترسنده را ساکن کنند

درس چه دهی نیست او محتاج درس
 خاطر ویرانش را آباد کرد
 وز صفات پاک حق نعم الرفیق
 تا بداند او مقام و حال را
 وین مقام آن خلوت آمد با عروس
 وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
 خلوت اندر شاه باشد با عروس
 نادر است اهل مقام اندر میان
 وز سفرهای روانش یاد داد
 وز مقام قدس که اجلالی بده ست
 پیش از این دیده ست پرواز و فتوح
 وز امید و نهمت مشتاق بیش
 جان او را طالب اسرار یافت
 مرد چابک بود و مرکب درگهی
 تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

آن که خوفش نیست چون گویی مترس
 آن دل از جا رفته را دل شاد کرد
 بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
 وز نوازشهای حق ابدال را
 حال چون جلوه ست ز آن زیبا عروس
 جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
 جلوه کرده خاص و عامان را عروس
 هست بسیار اهل حال از صوفیان
 از منازلهای جانش یاد داد
 وز زمانی کز زمان خالی بده ست
 وز هوایی کاندر او سیمرخ روح
 هر یکی پروازش از آفاق بیش
 چون عمر اغیار رو را یار یافت
 شیخ کامل بود و طالب مشتھی
 دید آن مرشد که او ارشاد داشت

سؤال کردن رسول روم از عمر

جان ز بالا چون در آمد در زمین
 گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
 چون فسون خواند همی آید به جوش
 خوش معلق می زند سوی وجود
 زو دو اسبه در عدم موجود راند
 گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

مرد گفتش کای امیر المؤمنین
 مرغ بی اندازه چون شد در قفص
 بر عدمها کان ندارد چشم و گوش
 از فسون او عدمها زود زود
 باز بر موجود افسونی چو خواند
 گفت در گوش گل و خندانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او
 باز در گوشش دمد نکته‌ی مخوف
 تا به گوش ابر آن گویا چه خواند
 تا به گوش خاک حق چه خوانده است
 در تردد هر که او آشفته است
 تا کند محبوسش اندر دو گمان
 هم ز حق ترجیح یابد یک طرف
 گر نخواهی در تردد هوش جان
 تا کنی فهم آن معماهاش را
 پس محل وحی گردد گوش جان
 گوش جان و چشم جان جز این حس است
 لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد
 این معیت با حق است و جبر نیست
 ور بود این جبر جبر عامه نیست
 جبر را ایشان شناسند ای پسر
 غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
 اختیار و جبر ایشان دیگر است
 هست بیرون قطره‌ی خرد و بزرگ
 طبع ناف آهو است آن قوم را
 تو مگو کاین مایه بیرون خون بود
 تو مگو کاین مس برون بد محتقر
 اختیار و جبر در تو بد خیال
 نان چو در سفره ست باشد آن جماد
 در دل سفره نگرده مستحیل
 قوت جان است این ای راست خوان

گفت با خورشید تا رخشان شد او
 در رخ خورشید افتد صد کسوف
 کاو چو مشک از دیده‌ی خود اشک راند
 کاو مراقب گشت و خامش مانده است
 حق به گوش او معما گفته است
 آن کنم کاو گفت یا خود ضد آن
 ز آن دو یک را بر گزیند ز آن کنف
 کم فشار این پنبه اندر گوش جان
 تا کنی ادراک رمز و فاش را
 وحی چه بود گفتی از حس نهان
 گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
 و آن که عاشق نیست حبس جبر کرد
 این تجلی مه است این ابر نیست
 جبر آن اماره‌ی خودکامه نیست
 که خدا بگشادشان در دل بصر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
 قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
 در صدف آن در خرد است و سترگ
 از برون خون و درونشان مشکها
 چون رود در ناف مشکی چون شود
 در دل اکسیر چون گیرد گهر
 چون در ایشان رفت شد نور جلال
 در تن مردم شود او روح شاد
 مستحیلش جان کند از سلسبیل
 تا چه باشد قوت آن جان جان

می شکافد کوه را با بحر و کان
 زور جان جان در انشَقَّ القمر
 جان به سوی عرش سازد ترك تاز

گوشت پاره‌ی آدمی با عقل و جان
 زور جان کوه کن شق حجر
 گر گشاید دل سر انبان راز

اضافت کردن آدم آن زلت را به خویشتن که رَبَّنَا ظَلَمْنَاو اضافه کردن ابلیس گناه خود را به خدا که بما
 أَغْوَيْتَنِي

کرد ما را هست دان پیداست این
 پس مگو کس را چرا کردی چنان
 فعل ما آثار خلق ایزد است
 کی شود يك دم محیط دو عرض
 پیش و پس يك دم نبیند هیچ طرف
 تو پس خود کی ببینی این بدان
 چون بود جان خالق این هر دوان
 وا ندارد کارش از کار دگر
 کرد فعل خود نهان دیو دنی
 او ز فعل حق نبد غافل چو ما
 ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد
 آفریدم در تو آن جرم و محن
 چون به وقت عذر کردی آن نهان
 گفتم هم من پاس آنت داشتم
 هر که آرد قند لوزینه خورد
 یار را خوش کن برنجان و ببین
 تا بدانی جبر را از اختیار

کرد حق و کرد ما هر دو ببین
 گر نباشد فعل خلق اندر میان
 خلق حق افعال ما را موجد است
 ناطقی یا حرف ببیند یا غرض
 گر به معنی رفت شد غافل ز حرف
 آن زمان که پیش بینی آن زمان
 چون محیط حرف و معنی نیست جان
 حق محیط جمله آمد ای پسر
 گفت شیطان که بما اغویتني
 گفت آدم که ظلمنا نفسنا
 در گنه او از ادب پنهانش کرد
 بعد توبه گفتش ای آدم نه من
 نه که تقدیر و قضای من بد آن
 گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
 هر که آرد حرمت او حرمت برد
 طیبیات از بهر که للطیبین
 يك مثال ای دل پی فرقی بیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش
هر دو جنبش آفریده‌ی حق شناس
ز آن پشیمانی که لرزاندی‌اش
بحث عقل است این چه عقل آن حیل‌گر
بحث عقلی گر در و مرجان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان
سوی حس و سوی عقل او کامل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی
ز آن که بینایی که نورش بازغ است
و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس
مرتعش را کی پشیمان دیدی‌اش
تا ضعیفی ره برد آن جا مگر
آن دگر باشد که بحث جان بود
باده‌ی جان را قوامی دیگر است
این عمر با بو الحکم هم راز بود
بو الحکم بو جهل شد در حکم آن
گر چه خود نسبت به جان او جاهل است
بحث جانی یا عجب یا بو العجب
لازم و ملزوم و نافی مقتضی
از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ

بار دیگر ما به قصه آمدیم
گر به جهل آییم آن زندان اوست
ور به خواب آییم مستان وی‌ایم
ور بگرییم ابر پر زرق وی‌ایم
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ
ما از آن قصه برون خود کی شدیم
ور به علم آییم آن ایوان اوست
ور به بیداری به دستان وی‌ایم
ور بخندیم آن زمان برق وی‌ایم
ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر
 آب صافی در گلی پنهان شده
 گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی
 حبس کردی معنی آزاد را
 از برای فایده این کرده‌ای
 آن که از وی فایده زاییده شد
 صد هزاران فایده ست و هر یکی
 آن دم نطقت که جزو جزو هاست
 تو که جزوی کار تو با فایده ست
 گفت را گر فایده نبود مگو
 شکر یزدان طوق هر گردن بود
 گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
 سرکه را گر راه باید در جگر
 معنی اندر شعر جز با خبط نیست
 حبس آن صافی در این جای کدر
 جان صافی بسته‌ی ابدان شده
 معنی را بند حرفی می‌کنی
 بند حرفی کرده ای تو یاد را
 تو که خود از فایده در پرده‌ای
 چون نبیند آن چه ما را دیده شد
 صد هزاران پیش آن يك اندکی
 فایده شد کل کل خالی چراست
 پس چرا در طعن کل آری تو دست
 ور بود هل اعتراض و شکر جو
 نه جدال و رو ترش کردن بود
 پس چو سرکه شکر گویی نیست کس
 گو بشو سرکنگبین او از شکر
 چون قلاسنک است اندر ضبط نیست

در معنی آن که من اراد أن یجلس مع الله فلیجلس مع أهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین يك دو جام
 واله اندر قدرت الله شد
 سیل چون آمد به دریا بحر گشت
 چون تعلق یافت نان با بو البشر
 موم و هیزم چون فدای نار شد
 سنگ سرمه چون که شد در دیده‌گان
 نه رسالت یاد ماندش نه پیام
 آن رسول اینجا رسید و شاه شد
 دانه چون آمد به مزرع گشت کشت
 نان مرده زنده گشت و با خبر
 ذات ظلمانی او انوار شد
 گشت بینایی شد آن جا دیدبان

در وجود زنده‌ای پیوسته شد
 مرده گشت و زندگی از وی بجست
 با روان انبیا آمیختی
 ماهیان بحر پاك کبریا
 انبیا و اولیا را دیده گیر
 مرغ جانن تنگ آید در قفس
 می‌نجوید رستن از نادانی است
 انبیای رهبر شایسته‌اند
 که ره رستن ترا این است این
 جز که این ره نیست چاره‌ی این قفس
 تا ترا بیرون کنند از اشتهار
 در ره این از بند آهن کی کم است

ای خنك آن مرد کز خود رسته شد
 وای آن زنده که با مرده نشست
 چون تو در قرآن حق بگریختی
 هست قرآن حالهای انبیا
 ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر
 ور پذیرایی چو بر خوانی قصص
 مرغ کاو اندر قفس زندانی است
 روحهایی کز قفسها رسته‌اند
 از برون آوازشان آید ز دین
 ما به دین رستیم زین ننگین قفس
 خویش را رنجور سازی زار زار
 که اشتهار خلق بند محکم است

قصه‌ی بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت

در قفس محبوس زیبا طوطی
 سوی هندستان شدن آغاز کرد
 گفت بهر تو چه آرم گوی زود
 جمله را وعده بداد آن نیک مرد
 کارمت از خطه‌ی هندوستان
 چون ببینی کن ز حال من بیان
 از قضای آسمان در حبس ماست
 وز شما چاره و ره ارشاد خواست
 جان دهم اینجا بمیرم در فراق

بود بازرگانی او را طوطی
 چون که بازرگان سفر را ساز کرد
 هر غلام و هر کنیزك را ز جود
 هر یکی از وی مرادی خواست کرد
 گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
 گفتش آن طوطی که آن جا طوطیان
 کان فلان طوطی که مشتاق شماست
 بر شما کرد او سلام و داد خواست
 گفت می‌شاید که من در اشتیاق

گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
 من در این حبس و شما در بوستان
 يك صبحی در میان مرغزار
 خاصه کان لیلی و این مجنون بود
 من قدحها می خورم پر خون خود
 گر همی خواهی که بدهی داد من
 چون که خوردی جرعه ای بر خاک ریز
 وعده های آن لب چون قند کو
 چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
 با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
 و انتقام تو ز جان محبوبتر
 ماتم این تا خود که سورت چون بود
 وز لطافت کس نیابد غور تو
 وز کرم آن جور را کمتر کند
 بو العجب من عاشق این هر دو ضد
 همچو بلبل زین سبب نالان شوم
 تا خورد او خار را با گلستان
 جمله ناخوشها ز عشق او را خوشی است
 عاشق خویش است و عشق خویش جو

این روا باشد که من در بند سخت
 این چنین باشد وفای دوستان
 یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
 یاد یاران یار را میمون بود
 ای حریفان بت موزون خود
 يك قدح می نوش کن بر یاد من
 یا به یاد این فتادهی خاک بیز
 ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
 گر فراق بنده از بنده از بد بندگی است
 ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
 ای جفای تو ز دولت خوبتر
 نار تو این است نورت چون بود
 از حلاوتها که دارد جور تو
 نالم و ترسم که او باور کند
 عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد
 و الله ار زین خار در بوستان شوم
 این عجب بلبل که بگشاید دهان
 این چه بلبل این نهنگ آتشی است
 عاشق کل است و خود کل است او

صفت اجنحهی طیور عقول الهی

کو کسی کو محرم مرغان بود

قصه‌ی طوطی جان زین سان بود

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه
 چون بنالد زار بی‌شکر و گله
 هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
 زلت او به ز طاعت نزد حق
 هر دمی او را یکی معراج خاص
 صورتش بر خاک و جان بر لامکان
 لامکانی نه که در فهم آیدت
 بل مکان و لامکان در حکم او
 شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب
 باز می‌گردیم ما ای دوستان
 مرد بازرگان پذیرفت این پیام
 و اندرون او سلیمان با سپاه
 افتد اندر هفت گردون غلغله
 یا ربی زو شصت لبیک از خدا
 پیش کفرش جمله ایمانها خلق
 بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
 لامکانی فوق و هم سالکان
 هر دمی در وی خیالی زایدت
 همچو در حکم بهشتی چارجو
 دم مزین و الله اعلم بالصواب
 سوی مرغ و تاجر و هندوستان
 کاو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چون که تا اقصای هندوستان رسید
 مرکب استانید پس آواز داد
 طوطیی ز آن طوطیان لرزید بس
 شد پشیمان خواجه از گفت خبر
 این مگر خویش است با آن طوطیک
 این چرا کردم چرا دادم پیام
 این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است
 سنگ و آهن را مزین بر هم گزاف
 ز آن که تاریک است و هر سو پنبه زار
 ظالم آن قومی که چشمان دوختند
 در بیابان طوطی چندی بدید
 آن سلام و آن امانت باز داد
 اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
 گفت رفتم در هلاک جانور
 این مگر دو جسم بود و روح یک
 سوختم بی‌چاره را زین گفت خام
 و آن چه بجهد از زبان چون آتش است
 گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
 در میان پنبه چون باشد شرار
 ز آن سخنها عالمی را سوختند

عالمی را يك سخن ویران کند	روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند	يك زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی	گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر	صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتتهای زیرکان	هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود	هر که حلوا خورد واپس تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس اللہ روحه:

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان	گر خورد او زهر قاتل را عیان
ز آن که صحت یافت و از پرهیز رست	طالب مسکین میان تب در است
گفت پیغمبر که ای مرد جری	هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودی است آتش در مرو	رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی	در میفکن خویش از خود رایبی
او ز آتش ورد احمر آورد	از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود	ناقص از زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست	دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطان است و دیو	ز آن که اندر دام تکلیف است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود	جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود	کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار	سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین	چون مری کردند با موسی به کین
لیک موسی را مقدم داشتند	ساحران او را مکرم داشتند
ز آن که گفتندش که فرمان آن تست	گر تو می‌خواهی عصا بفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران	افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید	کز مری آن دست و پاهایشان برید
ساحران چون حق او بشناختند	دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال	تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو	گوشها را حق بفرمود اُنصِبُوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش	مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن	از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند	خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش	لال باشد کی کند در نطق جوش
ز آن که اول سمع باید نطق را	سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الأبیات من ابوابها	و اطلبوا الأغراض فی أسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست	جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی	مسند جمله و را اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال	تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای	دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
ز آن که آدم ز آن عتاب از اشک رست	اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین	تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت	پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او	در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز	بوستان از ابر و خورشید است باز

تو چه دانی قدر آب دیده‌گان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
لقمه‌ای کان نور افزود و کمال
روغنی کاید چراغ ما کشد
علم و حکمت زاید از لقمه‌ی حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها
زاید از لقمه‌ی حلال اندر دهان

عاشق نانی تو چون نادیدگان
پر ز گوهرهای اجلالی کنی
بعد از آنش با ملک انباز کن
دان که با دیو لعین همشیره‌ای
آن بود آورده از کسب حلال
آب خوانش چون چراغی را کشد
عشق و رقت آید از لقمه‌ی حلال
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
دیده‌ای اسبی که کره‌ی خر دهد
لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آن چه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام
هر غلامی را بیاورد ارمغان
گفت طوطی ارمغان بنده کو
گفت نی من خود پشیمانم از آن
من چرا پیغام خامی از گزاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
گفت گفتم آن شکایت‌های تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
نکته ای کان جست ناگه از زبان

باز آمد سوی منزل دوست کام
هر کنیزک را ببخشید او نشان
آن چه دیدی و آن چه گفتی باز گو
دست خود خایان و انگشتان گزان
بردم از بی‌دانشی و از نشاف
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
با گروهی طوطیان همتای تو
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
همچو تیری دان که جست آن از کمان

بند باید کرد سیلی را ز سر
 گر جهان ویران کند نبود شگفت
 و آن موالیدش به حکم خلق نیست
 آن موالید ار چه نسبتشان به ماست
 عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
 دردها را آفریند حق نه مرد
 دردها می‌زاید آن جا تا اجل
 زید را ز اول سبب قتال گو
 گر چه هست آن جمله صنع کردگار
 آن موالید است حق را مستطاع
 تیر جسته باز آرندش ز راه
 چون پیشیمان شد ولی ز آن دست رب
 تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
 آن سخن را کرد محو و ناپدید
 باز خوان من آیه او نנסها
 قدرت نسیان نهادنشان بدان
 بر همه دل‌های خلقان قاهراند
 کار نتوان کرد ور باشد هنر
 از نبی خوانید تا آنسو کم
 صاحب دل شاه دل‌های شماست
 پس نباشد مردم الا مردمک
 منع می‌آید ز صاحب مرکزان
 با وی است و او رسد فریادشان
 می‌کند هر شب ز دل‌هایشان تهی
 آن صدفها را پر از در می‌کند

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
 چون گذشت از سر جهانی را گرفت
 فعل را در غیب اثرها ز ادنی است
 بی‌شریکی جمله مخلوق خداست
 زید پرانید تیری سوی عمر
 مدت سالی همی‌زایید درد
 زید رامی آن دم ار مرد از وجل
 ز آن موالید وجع چون مرد او
 آن وجعها را بدو منسوب دار
 همچنین کشت و دم و دام و جماع
 اولیا را هست قدرت از اله
 بسته درهای موالید از سبب
 گفته ناگفته کند از فتح باب
 از همه دلها که آن نکته شنید
 گرت برهان باید و حجت مها
 آیت اُنسَوَکُمْ ذِکْرِي بخوان
 چون به تذکیر و به نسیان قادراند
 چون به نسیان بست او راه نظر
 خاتم سخریه اهل السمو
 صاحب ده پادشاه جسمهاست
 فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شک
 من تمام این نیارم گفت از آن
 چون فراموشی خلق و یادشان
 صد هزاران نیک و بد را آن بهی
 روز دلها را از آن پر می‌کند

آن همه اندیشه‌ی پیشانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو
پیشه‌ی زرگر به آهنگر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
چون کبوترهای پیک از شهرها
می‌شناسند از هدایت جانها
تا در اسباب بگشاید به تو
خوی این خوش خوبه آن منکر نشد
سوی خصم آیند روز رستخیز
واپس آید هم به خصم خود شتاب
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه‌ی خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم
ای زبان تو بس زیانی بر وری
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی
هم صغیر و خدعه‌ی مرغان تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
بر جهید و زد کله را بر زمین
خواجه بر جست و گریبان را درید
این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا هم دم و هم راز من
راح روح و روضه و ریحان من
کی خود او مشغول آن مرغان شدی
زود روی از روی او بر تافتم
چون تویی گویا چه گویم من ترا
چند این آتش در این خرمن زنی
گر چه هر چه گویی اش آن می‌کند
ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم انیس وحشت هجران تویی
ای توزه کرده به کین من کمان

در چراگاه ستم کم کن چرا
 یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
 ای دریغا صبح روز افروز من
 ز انتها پریده تا آغاز من
 خیز لا افسیم بخوان تا فی کبد
 وز زبد صافی بدم در جوی تو
 وز وجود نقد خود بیریدن است
 کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
 آن که افزون از بیان و دمدمه ست
 تا نثار دل بر زیبا بدی
 ترجمان فکرت و اسرار من
 او ز اول گفته تا یاد آیدم
 پیش از آغاز وجود آغاز او
 عکس او را دیده تو بر این و آن
 می پذیری ظلم را چون داد از او
 سوختی جان را و تن افروختی
 تا ز من آتش زند اندر خسی
 سوخته بستان که آتش کش بود
 کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
 شیر هجر آشفته و خون ریز شد
 چون بود چون او قدح گیرد به دست
 از بسیط مرغزار افزون بود
 گویدم مندیش جز دیدار من
 قافیهی دولت تویی در پیش من
 حرف چه بود خار دیوار رزان

نك بیرانیده ای مرغ مرا
 یا جواب من بگو یا داد ده
 ای دریغا نور ظلمت سوز من
 ای دریغا مرغ خوش پرواز من
 عاشق رنج است نادان تا ابد
 از کبد فارغ بدم با روی تو
 این دریغاها خیال دیدن است
 غیرت حق بود و با حق چاره نیست
 غیرت آن باشد که او غیر همه ست
 ای دریغا اشک من دریا بدی
 طوطی من مرغ زیرکسار من
 هر چه روزی داد و ناداد آیدم
 طوطی کاید ز وحی آواز او
 اندرون تست آن طوطی نهان
 می برد شادیت را تو شاد از او
 ای که جان را بهر تن می سوختی
 سوختم من سوخته خواهد کسی
 سوخته چون قابل آتش بود
 ای دریغا ای دریغا ای دریغ
 چون زخم دم کاتش دل تیز شد
 آن که او هوشیار خود تند است و مست
 شیر مستی کز صفت بیرون بود
 قافیه اندیشم و دل دار من
 خوش نشین ای قافیه اندیش من
 حرف چه بود تا تو اندیشی از آن

تا که بی این هر سه با تو دم زخم
 با تو گویم ای تو اسرار جهان
 و آن غمی را که نداند جبرئیل
 حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
 من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
 پس کسی در ناکسی در یافتم
 جمله خلقان مردهی مردهی خودند
 جمله خلقان مست، مست خویش را
 تا کند ناگاه ایشان را شکار
 جمله معشوقان شکار عاشقان
 کو به نسبت هست هم این و هم آن
 آب جوید هم به عالم تشنگان
 او چو گوشت می کشد تو گوش باش
 و نه رسوایی و ویرانی کند
 زیر ویران گنج سلطانی بود
 همچو موج بحر جان زیر و زبر
 تیر او دل کش تر آید یا سپر
 گر طرب را باز دانی از بلا
 بی مرادی نه مراد دل بر است
 خون عالم ریختن او را حلال
 جانب جان باختن بشتافتیم
 دل نیابی جز که در دل بردگی
 او بهانه کرده با من از ملال
 گفت رو رو بر من این افسون مخوان
 ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

حرف و صوت و گفت را بر هم زخم
 آن دمی کز آدمش کردم نهان
 آن دمی را که نگفتم با خلیل
 آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
 ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
 من کسی در ناکسی دریافتم
 جمله شاهان بندهی بندهی خودند
 جمله شاهان پست، پست خویش را
 می شود صیاد، مرغان را شکار
 بی دلان را دلبران بسته به جان
 هر که عاشق دیدی اش معشوق دان
 تشنگان گر آب جویند از جهان
 چون که عاشق اوست تو خاموش باش
 بند کن چون سیل سیلانی کند
 من چه غم دارم که ویرانی بود
 غرق حق خواهد که باشد غرق تر
 زیر دریا خوشتر آید یا زیر
 پاره کرده‌ی وسوسه باشی دلا
 گر مرادت را مذاق شکر است
 هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال
 ما بها و خونبها را یافتیم
 ای حیات عاشقان در مردگی
 من دلش بسته به صد ناز و دلال
 گفتم آخر غرق تست این عقل و جان
 من ندانم آن چه اندیشیده‌ای

ز آن که بس ارزان خریده ستی و را
 گوهری طفلی به قرصی نان دهد
 عشقهای اولین و آخرین
 ورنه هم افهام سوزد هم زبان
 من چو لا گویم مراد الا بود
 من ز بسیاری گفتارم خمش
 در حجاب رو ترش باشد نهان
 يك همی گویم ز صد سر لدن

ای گران جان خوار دیده ستی و را
 هر که او ارزان خرد ارزان دهد
 غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این
 مجملش گفتم نکردم ز آن بیان
 من چو لب گویم لب دریا بود
 من ز شیرینی نشستم رو ترش
 تا که شیرینی ما از دو جهان
 تا که در هر گوش ناید این سخن

تفسیر قول حکیم:

به هرچ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان به هرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قوله علیه السلام

إن سعدا لغيرور و أنا أغير من سعد و الله أغير مني و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

برد در غیرت بر این عالم سبق
 کالبد از جان پذیرد نیک و بد
 سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
 هست خسران بهر شاهش اتجار
 بر درش بودن بود حیف و غبین
 گر گزیند بوس پا باشد گناه
 پیش آن خدمت خطا و زلت است
 بو گزیند بعد از آن که دید رو
 کاه خرمن غیرت مردم بود

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق
 او چو جان است و جهان چون کالبد
 هر که محراب نمازش گشت عین
 هر که شد مر شاه را او جامه‌دار
 هر که با سلطان شود او همنشین
 دست‌بوسش چون رسید از پادشاه
 گر چه سر بر پا نهادن خدمت است
 شاه را غیرت بود بر هر که او
 غیرت حق بر مثل گندم بود

اصل غیرتها بدانید از اله
 شرح این بگذارم و گیرم گله
 نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش
 چون ننال تلخ از دستان او
 چون نباشم همچو شب بی‌روز او
 ناخوش او خوش بود در جان من
 عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
 خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
 اشک کان از بهر او بارند خلق
 من ز جان جان شکایت می‌کنم
 دل همی‌گوید کز او رنجیده‌ام
 راستی کن ای تو فخر راستان
 آستان و صدر در معنی کجاست
 ای رهیده جان تو از ما و من
 مرد و زن چون یک شود آن یک تویی
 این من و ما بهر آن بر ساختی
 تا من و توها همه یک جان شوند
 این همه هست و بیا ای امر کن
 جسم جسمانه تواند دیدنت
 دل که او بسته‌ی غم و خندیدن است
 آن که او بسته‌ی غم و خنده بود
 باغ سبز عشق کاو بی‌منتهاست
 عاشقی زین هر دو حالت برتر است
 ده زکات روی خوب ای خوب رو
 کز کرشم غمزه‌ی غمازه‌ای

آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
 از جفای آن نگار ده دله
 از دو عالم ناله و غم بایدش
 چون نیم در حلقه‌ی مستان او
 بی‌وصال روی روز افروز او
 جان فدای یار دل رنجان من
 بهر خشنودی شاه فرد خویش
 تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
 گوهر است و اشک پندارند خلق
 من نیم شاکی روایت می‌کنم
 وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
 ای تو صدر و من درت را آستان
 ما و من کو آن طرف کان یار ماست
 ای لطیفه‌ی روح اندر مرد و زن
 چون که یک جا محو شد آنک تویی
 تا تو با خود نرد خدمت باختی
 عاقبت مستغرق جانان شوند
 ای منزله از بیان و از سخن
 در خیال آرد غم و خندیدنت
 تو مگو کاو لایق آن دیدن است
 او بدین دو عاریت زنده بود
 جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
 بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است
 شرح جان شرحه شرحه باز گو
 بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
 غم چه ریزی بر دل غمناکیان
 همچو چشمه‌ی مشرقت در جوش یافت
 ای بهانه شکر لبهات را
 از تن بی‌جان و دل افغان شنو
 شرح بلبل گو که شد از گل جدا
 با خیال و وهم نبود هوش ما
 تو مشو منکر که حق بس قادر است
 منزل اندر جور و در احسان مکن
 حادثان میرند و حقشان وارث است
 عذر مخدومی حسام الدین بخواه
 جان جان و تابش مرجان تویی
 در صبوحی با می منصور تو
 باده که بود کاو طرب آرد مرا
 چرخ در گردش گدای هوش ماست
 قالب از ما هست شدنی ما از او
 خانه خانه کرده قالب را چو موم

من حلالش کردم از خونم بریخت
 چون گریزانی ز ناله‌ی خاکیان
 ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
 چون بهانه دادی این شیدات را
 ای جهان کهنه را تو جان نو
 شرح گل بگذار از بهر خدا
 از غم و شادی نباشد جوش ما
 حالتی دیگر بود کان نادر است
 تو قیاس از حالت انسان مکن
 جور و احسان رنج و شادی حادث است
 صبح شد ای صبح را پشت و پناه
 عذر خواه عقل کل و جان تویی
 تافت نور صبح و ما از نور تو
 داده‌ی تو چون چنین دارد مرا
 باده در جوشش گدای جوش ماست
 باده از ما مست شدنی ما از او
 ما چو زنبوریم و قالبها چو موم

رجوع به حکایت خواجه‌ی تاجر

تا چه شد احوال آن مرد نکو
 صد پراکنده همی‌گفت این چنین
 گاه سودای حقیقت گه مجاز
 دست را در هر گیاهی می‌زند

بس دراز است این حدیث خواجه گو
 خواجه اندر آتش و درد و حنین
 گه تناقض گاه ناز و گه نیاز
 مرد غرقه گشته جانی می‌کند

تا کدامش دست گیرد در خطر	دست و پای می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفته‌گی	کوشش بی‌هوده به از خفتگی
آن که او شاه است او بی‌کار نیست	نالهِ از وی طرفه کاو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر	كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ اِي پسر
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش	تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود	که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه می‌کوشند اگر مرد و زن است	گوش و چشم شاه جان بر روزن است

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آتش از قفس بیرون فگند	طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد	کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب	از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آن جا که تو آموختی	ساختی مگری و ما را سوختی
گفت طوطی کاو به فعلم پند داد	که رها کن لطف آواز و وداد
ز آن که آوازت ترا در بند کرد	خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چندند	غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد	صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها	بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند	دوستان هم روزگارش می‌برند
آن که غافل بود از کشت بهار	او چه داند قیمت این روزگار

کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت	در پناه لطف حق باید گریخت
آب و آتش مر ترا گردد سپاه	تا پناهی یابی آن گه چون پناه
نه بر اعداشان به کین قهار شد	نوح و موسی را نه دریا یار شد
تا بر آورد از دل نمرود دود	آتش ابراهیم را نی قلعه بود
قاصدانش را به زخم سنگ راند	کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
تا پناهت باشم از شمشیر تیز	گفت ای یحیی بیا در من گریز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

بعد از آن گفتش سلام الفراق	يك دو پندش داد طوطی بی نفاق
مر مرا اکنون نمودی راه نو	خواجه گفتش فی امان الله برو
راه او گیرم که این ره روشن است	خواجه با خود گفت کاین پند من است
جان چنین باید که نیکو پی بود	جان من کمتر ز طوطی کی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

در فریب داخلان و خارجان	تن قفس شکل است تن شد خار جان
و آتش گوید نی منم انباز تو	اینش گوید من شوم هم راز تو
در جمال و فضل و در احسان و جود	اینش گوید نیست چون تو در وجود
جمله جانها مان طفیل جان تست	آتش گوید هر دو عالم آن تست
از تکبر می رود از دست خویش	او چو بیند خلق را سر مست خویش
دیو افکنده ست اندر آب جو	او نداند که هزاران را چو او
کمترش خور کان پر آتش لقمه ای است	لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است

آتشش پنهان و ذوقش آشکار
 تو مگو آن مدح را من کی خورم
 مادحت گر هجو گوید بر ملا
 گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن
 آن اثر می ماندت در اندرون
 آن اثر هم روزها باقی بود
 لیک ننماید چو شیرین است مدح
 همچو مطبوخ است و حب کان را خوری
 و خوری حلوا بود ذوقش دمی
 چون نمی پاید همی پاید نهان
 چون شکر پاید نهان تاثیر او
 نفس از بس مدحها فرعون شد
 تا توانی بنده شو سلطان مباش
 و نه چون لطفت نماند وین جمال
 آن جماعت کت همی دادند ریو
 جمله گویندت چو بیندت به در
 همچو امرد که خدا نامش کنند
 چون که در بد نامی آمد ریش او
 دیو سوی آدمی شد بهر شر
 تا تو بودی آدمی دیو از پی ات
 چون شدی در خوی دیوی استوار
 آن که اندر دامن آویخت او
 دود او ظاهر شود پایان کار
 از طمع می گوید او پی می برم
 روزها سوزد دلت ز آن سوزها
 کان طمع که داشت از تو شد زیان
 در مدیح این حالتت هست آزمون
 مایه می کبر و خداع جان شود
 بد نماید ز آن که تلخ افتاد قدح
 تا به دیری شورش و رنج اندری
 این اثر چون آن نمی پاید همی
 هر ضدی را تو به ضد او بدان
 بعد حینی دمل آرد نیش جو
 کن ذلیل النفس هونا لا تسد
 زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
 از تو آید آن حریفان را ملال
 چون ببیندت بگویندت که دیو
 مرده ای از گور خود بر کرد سر
 تا بدین سالوس در دامش کنند
 دیو را ننگ آید از تفتیش او
 سوی تو ناید که از دیوی بتر
 می دوید و می چشانید او می ات
 می گریزد از تو دیو نابکار
 چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات حق و خاصان حق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش
قطره‌ای علم است اندر جان من
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند
گر چه چون نشفش کند تو قادری
قطره‌ای کاو در هوا شد یا که ریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول
باز وقت صبح آن اللهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر
باز فرمان آید از سالار ده
آن چه خوردی واده ای مرگ سیاه
ای برادر عقل یک دم با خود آر
باغ دل را سبز و تر و تازه بین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ
این سخنهایی که از عقل کل است
بوی گل دیدی که آن جا گل نبود
بو قلاووز است و رهبر مر ترا

بی عنایات خدا هیچیم هیچ
گر ملک باشد سیاه استش ورق
با تو یاد هیچ کس نبود روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
متصل گردان به دریا‌های خویش
وار هانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین بادها نشفش کنند
کش از ایشان و استانی و اخری
از خزینهی قدرت تو کی گریخت
چون بخوانیش او کند از سر قدم
بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
هست یا رب کاروان در کاروان
نیست گردد غرق در بحر نغول
بر زنند از بحر سر چون ماهیان
از هزیمت رفته در دریای مرگ
در گلستان نوحه کرده بر خضر
مر عدم را کانچه خوردی باز ده
از نبات و دارو و برگ و گیاه
دم به دم در تو خزان است و بهار
پر ز غنچه‌ی ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
جوش مل دیدی که آن جا مل نبود
می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دواى چشم باشد نور ساز
 بوى بد مر دیده را تارى کند
 تو که یوسف نیستی یعقوب باش
 بشنو این پند از حکیم غزنوی
 ناز را رویی ببايد همچو ورد
 زشت باشد روی نازيبا و ناز
 پیش یوسف نازش و خوبی مکن
 معنی مردن ز طوطی بد نیاز
 تا دم عیسی ترا زنده کند
 از بهاران کی شود سر سبز سنگ
 سالها تو سنگ بودی دل خراش
 شد ز بوی دیده ی یعقوب باز
 بوی یوسف دیده را یاری کند
 همچو او با گریه و آشوب باش
 تا بیابی در تن کهنه نوی
 چون نداری گرد بد خویی مگرد
 سخت باشد چشم نابینا و درد
 جز نیاز و آه یعقوبی مکن
 در نیاز و فقر خود را مرده ساز
 همچو خویشت خوب و فرخنده کند
 خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
 آزمون را يك زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیده ستی که در عهد عمر
 بلبل از آواز او بی‌خود شدی
 مجلس و مجمع دمش آراستی
 همچو اسرافیل کاوازش به فن
 یا رسیلی بود اسرافیل را
 سازد اسرافیل روزی ناله را
 انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
 نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس
 نشنود نغمه‌ی پری را آدمی
 گر چه هم نغمه‌ی پری زین عالم است
 بود چنگی مطربی با کر و فر
 يك طرب ز آواز خویش صد شدی
 وز نوای او قیامت خاستی
 مردگان را جان در آرد در بدن
 کز سماعش پر برستی فیل را
 جان دهد پوسیده‌ی صد ساله را
 طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست
 کز ستمها گوش حس باشد نجس
 کاو بود ز اسرار پریان اعجمی
 نغمه‌ی دل برتر از هر دو دم است

هر دو در زندان این نادانی‌اند
 تستطیعوا تنفذوا را باز دان
 اولاً گوید که ای اجزای لا
 این خیال و وهم يك سو افکنید
 جان باقیتان نروید و نژاد
 جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
 ليك نقل آن به تو دستور نیست
 مرده را ز ایشان حیات است و حیا
 بر جهد ز آواشان اندر کفن
 زنده کردن کار آواز خداست
 بانگ حق آمد همه برخاستیم
 آن دهد کو داد مریم را ز جیب
 باز گردید از عدم ز آواز دوست
 گر چه از حلقوم عبد الله بود
 من حواس و من رضا و خشم تو
 سر تویی چه جای صاحب سر تویی
 من ترا باشم که کان الله له
 هر چه گویم آفتاب روشنم
 حل شد آن جا مشکلات عالمی
 از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
 دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
 خواه از خم گیر می‌خواه از کدو
 نی چو تو شاد آن کدوی نيك بخت
 و الذي يبصر لمن وجهي رأی
 هر که دید آن را یقین آن شمع دید

که پری و آدمی زندانی‌اند
 معشر الجن سوره‌ی رحمان بخوان
 نغمه‌های اندرون اولیا
 هین ز لای نفی سرها بر زنید
 ای همه پوسیده در کون و فساد
 گر بگویم شمه‌ای ز آن نغمه‌ها
 گوش را نزدیک کن کان دور نیست
 هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا
 جان هر يك مرده‌ای از گور تن
 گوید این آواز ز آواها خداست
 ما بمردیم و بکلی کاستیم
 بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب
 ای فناتان نیست کرده زیر پوست
 مطلق آن آواز خود از شه بود
 گفته او را من زبان و چشم تو
 رو که بی‌بصر تویی
 چون شدی من کان الله از وله
 گه تویی گویم ترا گاهی منم
 هر کجا تابم ز مشکات دمی
 ظلمتی را کافتابش بر نداشت
 آدمی را او به خویش اسما نمود
 خواه ز آدم گیر نورش خواه از او
 کاین کدو با خنب پیوسته ست سخت
 گفت طوبی من رأی مصطفا
 چون چراغی نور شمعی را کشید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن
خواه بین نور از چراغ آخرین

دیدن آخر لقای اصل شد
هیچ فرقی نیست خواه از شمع‌دان
خواه بین نورش ز شمع غابریں

در بیان این حدیث که *إن لربکم فی ایام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها*

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
گوش و هوش دارید این اوقات را
نفعه آمد مر شما را دید و رفت
نفعه‌ی دیگر رسید آگاه باش
جان ناری یافت از وی انطفا
تازگی و جنبش طوبی است این
گر در افتد در زمین و آسمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها
ور نه خود *أشفقن منها* چون بدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو
از هوای لقمه‌ی این خار خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست
اشتر آمد این وجود خار خوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست
میل تو سوی مغیلان است و ریگ

اندر این ایام می‌آرد سبق
در ربایید این چنین نفحات را
هر که را که خواست جان بخشید و رفت
تا از این هم وانمانی خواهه‌تاش
مرده پوشید از بقای او قبا
همچو جنبشهای حیوان نیست این
زهره‌هاشان آب گردد در زمان
باز خوان *فأبیین أن یحملنها*
گر نه از بیمش دل که خون شدی
لقمه‌ی چندی در آمد ره بیست
وقت لقمان است ای لقمه برو
از کف لقمان همی جوید خار
لیکتان از حرص آن تمیز نیست
ز آن که بس نان کور و بس نادیده‌ای
پای جانش خسته‌ی خاری چراست
مصطفی زادی بر این اشتر سوار
کز نسیمش در تو صد گلزار رست
تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

ای بگشته زین طلب از کو به کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی
آدمی کاو می‌نگنجد در جهان
مصطفی آمد که سازد هم دمی
ای حمیراء اندر آتش نه تو نعل
این حمیراء لفظ تانیث است و جان
لیک از تانیث جان را باک نیست
از مونث وز مذکر برتر است
این نه آن جان است کافزاید ز نان
خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
عقل جزوی عشق را منکر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست
او به قول و فعل یار ما بود
لا بود چون او نشد از هست نیست
جان کمال است و ندای او کمال
ای بلال افراز بانگ سلسلت
ز آن دمی کادم از آن مدهوش گشت
مصطفی بی‌خویش شد ز آن خوب صوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت
در شب تعریس پیش آن عروس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
از ملولی یار خامش کردمی

چند گویی کین گلستان کو و کو
چشم تاریک است جولان چون کنی
در سر خاری همی‌گردد نهان
کلمینی یا حمیراء کلمی
ناز نعل تو شود این کوه لعل
نام تانیث‌اش نهند این تازیان
روح را با مرد و زن اشراک نیست
این نه آن جان است کز خشک و تر است
یا گهی باشد چنین گاهی چنان
بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
کان شکر گاهی ز تو غایب شود
پس شکر کی از شکر باشد جدا
عقل آن جا گم شود گم ای رفیق
گر چه بنماید که صاحب سر بود
تا فرشته لا نشد اهریمنی است
چون به حکم حال آبی لا بود
چون که طوعا لا نشد کرها بسی است
مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ز آن دمی کاندن دمیدم در دلت
هوش اهل آسمان بی‌هوش گشت
شد نمازش از شب تعریس فوت
تا نماز صبحدم آمد به چاشت
یافت جان پاک ایشان دستبوس
گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
گر همو مهلت بدادی یک دمی

لیک می گوید بگو هین عیب نیست
 عیب باشد کاو نبیند جز که عیب
 عیب شد نسبت به مخلوق جهول
 کفر هم نسبت به خالق حکمت است
 وریکی عیبی بود با صد حیات
 در ترازو هر دو را یکسان کشند
 پس بزرگان این نگفتند از گزاف
 گفتشان و نفسشان و نقششان
 جان دشمن دارشان جسم است صرف
 آن به خاک اندر شد و کل خاک شد
 آن نمک کز وی محمد املح است
 این نمک باقی است از میراث او
 پیش تو شسته ترا خود پیش کو
 گر تو خود را پیش و پس داری گمان
 زیر و بالا پیش و پس وصف تن است
 بر گشا از نور پاک شه نظر
 که همینی در غم و شادی و بس
 روز باران است می رو تا به شب

جز تقاضای قضای غیب نیست
 عیب کی بیند روان پاک غیب
 نی به نسبت با خداوند قبول
 چون به ما نسبت کنی کفر آفت است
 بر مثال چوب باشد در نبات
 ز آن که آن هر دو چو جسم و جان خوشند
 جسم پاکان عین جان افتاد صاف
 جمله جان مطلق آمد بی نشان
 چون زیاد از نرد او اسم است صرف
 وین نمک اندر شد و کل پاک شد
 ز آن حدیث با نمک او افصح است
 با تواند آن وارثان او بجو
 پیش هستت جان پیش اندیش کو
 بسته‌ی جسمی و محرومی ز جان
 بی جهت آن ذات جان روشن است
 تا نپنداری تو چون کوتاه نظر
 ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
 نی از این باران از آن باران رب

قصه‌ی سؤال کردن عایشه از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید

چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

با جنازه‌ی مردی از یاران برفت
 زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

مصطفی روزی به گورستان برفت
 خاک را در گور او آکنده کرد

دستها بر کرده‌اند از خاکدان
 و آن که گوش استش عبارت می‌کنند
 از ضمیر خاک می‌گویند راز
 گشته طاوسان و بوده چون غراب
 آن غرابان را خدا طاوس کرد
 زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
 این چرا بندیم بر رب کریم
 حق برویانید باغ و بوستان
 آن گل از اسرار کل گویا بود
 گرد عالم می‌رود پرده دران
 یا چو نازک مغز در بانگ دهل
 چشم می‌زدند زین لمعان برق
 چشم آن باشد که بیند مأمنی
 سوی صدیقه شد و هم راز گشت
 پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
 بر گریبان و بر و بازوی او
 گفت باران آمد امروز از سحاب
 تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
 گفت کردم آن ردای تو خمار
 چشم پاکت را خدا باران غیب
 هست ابری دیگر و دیگر سما

این درختانند همچون خاکیان
 سوی خلقان صد اشارت می‌کنند
 با زبان سبز و با دست دراز
 همچو بطان سر فرو برده به آب
 در زمستانشان اگر محبوس کرد
 در زمستانشان اگر چه داد مرگ
 منکران گویند خود هست این قدیم
 کوری ایشان درون بوستان
 هر گلی کاندر درون بویا بود
 بوی ایشان رغم انف منکران
 منکران همچون جعل ز آن بوی گل
 خویشتن مشغول می‌سازند و غرق
 چشم می‌زدند و آن جا چشم نی
 چون ز گورستان پیمبر باز گشت
 چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
 بر عمامه و روی او و موی او
 گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب
 جامه‌هایت می‌بجویم از طلب
 گفت چه بر سر فگندی از ازار
 گفت بهر آن نمود ای پاک جیب
 نیست آن باران از این ابر شما

تفسیر بیت حکیم:

کارفرمای آسمان جهان

آسمانهاست در ولایت جان

در ره روح پست و بالاهاست

کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگر است
 ناید آن الا که بر خاصان پدید
 هست باران از پی پروردگی
 نفع باران بهاران بو العجب
 آن بهاری ناز پروردش کند
 همچنین سرما و باد و آفتاب
 همچنین در غیب انواع است این
 این دم ابدال باشد ز آن بهار
 فعل باران بهاری با درخت
 گر درخت خشک باشد در مکان
 باد کار خویش کرد و بروزید

آسمان و آفتابی دیگر است
 باقیان فی لبس من خلق جدید
 هست باران از پی پژمردگی
 باغ را باران پاییزی چو تب
 وین خزانی ناخوش و زردش کند
 بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
 در زیان و سود و در ربح و غبین
 در دل و جان روید از وی سبزهزار
 آید از انفاسشان در نیک بخت
 عیب آن از باد جان افزا مدان
 آن که جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتتموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
 ز آن که با جان شما آن می‌کند
 لیک بگریزید از سرد خزان
 راویان این را به ظاهر برده‌اند
 بی‌خبر بودند از جان آن گروه
 آن خزان نزد خدا نفس و هواست
 مر ترا عقل است جزوی در نهان
 جزو تو از کل او کلی شود

تن مپوشانید یاران زینهار
 کان بهاران با درختان می‌کند
 کان کند کاو کرد با باغ و رزان
 هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
 کوه را دیده ندیده کان بکوه
 عقل و جان عین بهار است و بقاست
 کامل العقلی بجو اندر جهان
 عقل کل بر نفس چون غلی شود

چون بهار است و حیات برگ و تآك
تن میوشان ز آن که دینت راست پشت
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
مایهی صدق و یقین و بندگی است
این جواهر بحر دل آکنده است
گر ز باغ دل خلالی کم شود

پس به تاویل این بود کانفاس پاك
از حدیث اولیا نرم و درشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
گرم و سردش نو بهار زندگی است
ز آن که زو بستان جانها زنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود

رسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود

حکمت باران امروزم چه بود
بهر تهدید است و عدل کبریا
یا ز پاییزی پر آفات بود
کز مصیبت بر نژاد آدم است
بس خرابی در فتادی و کمی
حرصها بیرون شدی از مردمان
هوشیاری این جهان را آفت است
غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آب و این عالم و سخ
تا نغرد در جهان حرص و حسد
نی هنر ماند در این عالم نه عیب
سوی قصه‌ی مرد مطرب باز رو

گفت صدیقه که ای زبده‌ی وجود
این ز بارانهای رحمت بود یا
این از آن لطف بهاریات بود
گفت این از بهر تسکین غم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی
این جهان ویران شدی اندر زمان
استن این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری ز آن جهان است و چو آن
هوشیاری آفتاب و حرص یخ
ز آن جهان اندک ترشح می‌رسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
این ندارد حد سوی آغاز رو

بقیه‌ی قصه‌ی پیر چنگی و بیان مخلص آن

رسته ز آوازش خیالات عجب
 وز صدایش هوش جان حیران شدی
 باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
 ابروان بر چشم همچون پالدم
 زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش
 همچو آواز خر پیری شده
 یا کدامین سقف کان مفرش نشد
 که بود از عکس دمشان نفخ صور
 نیستی کاین هسته‌امان هست از اوست
 لذت الهام و وحی و راز او
 شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
 لطفها کردی خدایا با خسی
 باز نگرفتی ز من روزی نوال
 چنگ بهر تو ز من آن توام
 سوی گورستان یثرب آه گو
 کاو به نیکویی پذیرد قلبها
 چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
 چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
 در جهان ساده و صحرای جان
 کاندرا اینجا گر بماندندی مرا
 مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
 بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
 کردمی با ساکنان چرخ لاغ
 ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
 از نوایش مرغ دل پران شدی
 چون بر آمد روزگار و پیر شد
 پشت او خم گشت همچون پشت خم
 گشت آواز لطیف جان فزاش
 آن نوای رشک زهره آمده
 خود کدامین خوش که او ناخوش نشد
 غیر آواز عزیزان در صدور
 اندرونی کاندرونها مست از اوست
 کهربای فکر و هر آواز او
 چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف
 گفت عمر و مهلتم دادی بسی
 معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
 نیست کسب امروز مهمان توام
 چنگ را برداشت و شد الله جو
 گفت خواهم از حق ابریشم بها
 چون که زد بسیار و گریان سر نهاد
 خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
 گشت آزاد از تن و رنج جهان
 جان او آن جا سرایان ماجرا
 خوش بدی جانم در این باغ و بهار
 بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی
 ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
 چشم بسته عالمی می‌دیدمی

عین ایوبی شراب و مغتسل
 پاك شد از رنجهای چون نور شرق
 درنگنجیدی در او زین نیم برخ
 کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
 از گشایش پر و بالم را گشود
 کم کسی يك لحظه‌ای آن جا بدی
 چون ز پایت خار بیرون شد برو
 در فضای رحمت و احسان او

مرغ آبی غرق دریای عسل
 که بدو ایوب از پا تا به فرق
 مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ
 کان زمین و آسمان بس فراخ
 وین جهانی کاندر این خوابم نمود
 این جهان و راهش ار پیدا بدی
 امر می‌آمد که نی طامع مشو
 مول مولی می‌زد آن جا جان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است

تا که خویش از خواب نتوانست داشت
 این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
 کامدش از حق ندا جاننش شنید
 خود ندا آن است و این باقی صداست
 فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
 فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
 جوهر و اعراض می‌گردند هست
 آمدنشان از عدم باشد بلی
 در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
 در عجب افتاد کاین معهود نیست
 سر نهاد و خواب بردش خواب دید
 آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
 ترك و کرد و پارسی گو و عرب
 خود چه جای ترك و تاجیک است و زنگ
 هر دمی از وی همی آید اُلسْتُ
 گر نمی‌آید بلی ز ایشان ولی
 ز آن چه گفتم من ز فهم سنگ و چوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارك
 تو را به هنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی صلی الله
 علیه و اله و سلم با ستون صریح

نالیدن ستون حنانه از هجر رسول	گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون
گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون	مسندت من بودم از من تاختی
مسندت من بودم از من تاختی	گفت خواهی که ترا نخلی کنند
گفت خواهی که ترا نخلی کنند	یا در آن عالم حقت سروی کند
یا در آن عالم حقت سروی کند	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش	آن ستون را دفن کرد اندر زمین
آن ستون را دفن کرد اندر زمین	تا بدانی هر که را یزدان بخواند
تا بدانی هر که را یزدان بخواند	هر که را باشد ز یزدان کار و بار
هر که را باشد ز یزدان کار و بار	آن که او را نبود از اسرار داد
آن که او را نبود از اسرار داد	گوید آری نه ز دل بهر وفاق
گوید آری نه ز دل بهر وفاق	گر نیندی واقفان امر کن
گر نیندی واقفان امر کن	صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان	که به ظن تقلید و استدلالشان
که به ظن تقلید و استدلالشان	شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون	پای استدلالیان چوبین بود
پای استدلالیان چوبین بود	غیر آن قطب زمان دیده‌ور
غیر آن قطب زمان دیده‌ور	پای نابینا عصا باشد عصا
پای نابینا عصا باشد عصا	آن سواری کاو سپه را شد ظفر
آن سواری کاو سپه را شد ظفر	با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند	گر نه بینایان بدن‌دی و شهان
گر نه بینایان بدن‌دی و شهان	

نی ز کوران کشت آید نه درود
 گر نکردی رحمت و افضالتان
 این عصا چه بود قیاسات و دلیل
 چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
 او عصاتان داد تا پیش آمدید
 حلقه‌ی کوران به چه کار اندرید
 دامن او گیر کاو دادت عصا
 معجزه‌ی موسی و احمد را نگر
 از عصا ماری و از استن حنین
 گرنه نامعقول بودی این مزه
 هر چه معقول است عقلش می‌خورد
 این طریق بکر نامعقول بین
 همچنان کز بیم آدم دیو و دد
 هم ز بیم معجزات انبیا
 تا به ناموس مسلمانی زی‌اند
 همچو قلابان بر آن نقد تباه
 ظاهر الفاظشان توحید و شرع
 فلسفی را زهره نی تا دم زند
 دست و پای او جماد و جان او
 با زبان گر چه که تهمت می‌نهند
 نه عمارت نه تجارتها و سود
 در شکستی چوب استدالتان
 آن عصا کی دادشان بینا جلیل
 آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
 آن عصا از خشم هم بر وی زدید
 دیدبان را در میانه آورید
 در نگر کادم چها دید از عسی
 چون عصا شد مار و استن با خبر
 پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
 کی بدی حاجت به چندین معجزه
 بی‌بیان معجزه بی‌جر و مد
 در دل هر مقبلی مقبول بین
 در جزایر در رمیدند از حسد
 سر کشیده منکران زیر گیا
 در تسلس تا ندانی که کی‌اند
 نقره می‌مالند و نام پادشاه
 باطن آن همچو در نان تخم صرع
 دم زند دین حقتش بر هم زند
 هر چه گوید آن دو در فرمان او
 دست و پاهایشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه‌ی پیغامبر علیه السلام به سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل
 و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه الصلاة و السلام

گفت ای احمد بگو این چیست زود
 چون خبر داری ز راز آسمان
 یا بگویند آن که ما حقیم و راست
 گفت آری حق از آن قادرتر است
 در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
 گوهر احمد رسول الله سفت
 زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

سنگها اندر کف بو جهل بود
 گر رسولی چیست در مشتم نهان
 گفت چون خواهی بگویم کان چه است
 گفت بو جهل این دوم نادرتر است
 از میان مشت او هر پاره سنگ
 لا إلهَ كُفْتُ و إنا اللهُ كُفْتُ
 چون شنید از سنگها بو جهل این

بقیه‌ی قصه‌ی مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد

ز آن که عاجز گشت مطرب ز انتظار
 بنده‌ی ما را ز حاجت باز خر
 سوی گورستان تو رنجه کن قدم
 هفت صد دینار در کف نه تمام
 این قدر بستان کنون معذور دار
 خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
 تا میان را بهر این خدمت ببست
 در بغل همیان دوان در جستجو
 غیر آن پیر او ندید آن جا کسی
 مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
 صافی و شایسته و فرخنده‌ای است
 حبذا ای سر پنهان حبذا
 همچو آن شیر شکاری گرد دشت
 گفت در ظلمت دل روشن بسی است

باز گرد و حال مطرب گوش دار
 بانگ آمد مر عمر را کای عمر
 بنده‌ای داریم خاص و محترم
 ای عمر برجه ز بیت المال عام
 پیش او بر کای تو ما را اختیار
 این قدر از بهر ابریشم بها
 پس عمر ز آن هیبت آواز جست
 سوی گورستان عمر بنهاد رو
 گرد گورستان دوانه شد بسی
 گفت این نبود دگر باره دوید
 گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است
 پیر چنگی کی بود خاص خدا
 بار دیگر گرد گورستان بگشت
 چون یقین گشتش که غیر پیر نیست

بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
 دید او را شرمسار و روی زرد
 کت بشارتها ز حق آوردهام
 تا عمر را عاشق روی تو کرد
 تا به گوشت گویم از اقبال راز
 چونی از رنج و غمان بی‌حدت
 خرج کن این را و باز اینجا بیا
 دست می‌خایید و بر خود می‌تپید
 بس که از شرم آب شد بی‌چاره پیر
 چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
 ای مرا تو راه زن از شاه راه
 ای ز تو رویم سیه پیش کمال
 رحم کن بر عمر رفته در جفا
 کس نداند قیمت آن در جهان
 در دمیدم جمله را در زیر و بم
 رفت از یادم دم تلخ فراق
 خشک شد کشت دل من دل بمرد
 کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار
 داد خواهم نه ز کس زین داد خواه
 ز آن که او از من به من نزدیکتر
 پس و را بینم چو این شد کم مرا
 سوی او داری نه سوی خود نظر

آمد او با صد ادب آن جا نشست
 مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
 گفت در باطن خدایا از تو داد
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
 پس عمر گفتش مترس از من مرم
 چند یزدان مدحت خوی تو کرد
 پیش من بنشین و مهجوری مساز
 حق سلامت می‌کند می‌پرسدت
 نك قراضه‌ی چند ابریشم بها
 پیر لرزان گشت چون این را شنید
 بانگ می‌زد کای خدای بی‌ظیر
 چون بسی بگریست و از حد رفت درد
 گفت ای بوده حجابم از اله
 ای بخورده خون من هفتاد سال
 ای خدای با عطای با وفا
 داد حق عمری که هر روزی از آن
 خرج کردم عمر خود را دم‌به‌دم
 آه کز یاد ره و پرده‌ی عراق
 وای کز تری زیر افکند خرد
 وای کز آواز این بیست و چهار
 ای خدا فریاد زین فریادخواه
 داد خود از کس نیابم جز مگر
 کاین منی از وی رسد دم مرا
 همچو آن کاو با تو باشد زر شمر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مزی
آتش اندر زن به هر دو تا به کی
تا گره بانی بود هم راز نیست
چون به طوفی خود به طوفی مرتدی
ای خبرهات از خبر ده بی خبر
ای تو از حال گذشته توبه جو
گاه بانگ زیر را قبله کنی
چون که فاروق آینهی اسرار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان
جستجویی از ورای جستجو
حال و قالی از ورای حال و قال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش
عقل جزو از کل گویا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد
چون که قصه‌ی حال پیر اینجا رسید
پیر دامن را ز گفت‌وگو فشاند
از پی این عیش و عشرت ساختن
در شکار بیشه‌ی جان باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند

هست هم آثار هشیاری تو
ز آن که هشیاری گناهی دیگر است
ماضی و مستقبلت پرده‌ی خدا
پر گره باشی از این هر دو چونی
همنشین آن لب و آواز نیست
چون به خانه آمدی هم با خودی
توبه‌ی تو از گناه تو بتر
کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه گریه‌ی زار را قبله زنی
جان پیر از اندرون بیدار شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد
که برون شد از زمین و آسمان
من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
غرقه گشته در جمال ذو الجلال
یا بجز دریا کسی بشناسدش
گر تقاضا بر تقاضا نیستی
موج آن دریا بدین جا می‌رسد
پیر و حالش روی در پرده کشید
نیم گفته در دهان ما بماند
صد هزاران جان بشاید باختن
همچو خورشید جهان جان‌باز باش
هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند

مر جهان کهنه را بنما نوی
می‌رسد از غیب چون آب روان

جان فشان ای آفتاب معنوی
در وجود آدمی جان و روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که اللهم أعط کل منفق خلفا اللهم أعط کل ممسك تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

دو فرشته‌ی خوش منادی می‌کنند
هر درمشان را عوض ده صد هزار
تو مده الا زیان اندر زیان
مال حق را جز به امر حق مده
تا نباشی از عداد کافران
چیره گردد تیغشان بر مصطفا
امر حق را در نیابد هر دلی
مال شه بر باغیان او بذل کرد
کان همه انفاقهانشان حسرت است
چه فزاید دوری و روی سیاه
بودشان قربان به او مید قبول
در نماز اهد الصراط المستقیم
جان سپردن خود سخای عاشق است
جان دهی از بهر حق جانت دهند
برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
کی کند فضل خدایت پای مال
لیکش اندر مزرعه باشد بهی
اشپش و موش و حوادث پاك خورد

گفت پیغمبر که دایم بهر پند
کای خدایا منفقان را سیر دار
ای خدایا ممسکان را در جهان
ای بسا امساک کز انفاق به
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران
کاشتران قربان همی‌کردند تا
امر حق را باز جو از اصلی
چون غلام یاغی کاو عدل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است
عدل این یاغی و دادش نزد شاه
سروران مکه در حرب رسول
بهر این مومن همی‌گوید ز بیم
آن درم دادن سخی را لایق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار
گر نماند از جود در دست تو مال
هر که کارد گردد انبارش تهی
و آن که در انبار ماند و صرفه کرد

صورتت صفر است در معنات جو
جان چون دریای شیرین را بخر
باری از من گوش کن این داستان

این جهان نفی است در اثبات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان

قصه‌ی خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

کرده حاتم را غلام جود خویش
فقر و حاجت از جهان برداشته
داد او از قاف تا قاف آمده
مظهر بخشایش و هاب بود
سوی جودش قافله بر قافله
رفته در عالم به جود آوازه‌اش
مانده از جود و سخایش در عجب
زنده گشته هم عرب زو هم عجم

یک خلیفه بود در ایام پیش
رایت اکرام و داد افراشته
بحر و کان از بخشش‌اش صاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله
قبله‌ی حاجت در و دروازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب
آب حیوان بود و دریای کرم

قصه‌ی اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی

گفت و از حد برد گفت‌وگوی را
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
کوزه‌مان نه آیمان از دیده اشک
شب نهالین و لحاف از ماهتاب
دست سوی آسمان برداشته
روز شب از روزی اندیشی ما

یک شب اعرابی زنی مر شوی را
کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم
نان‌مان نی نان خورشمان درد و رشک
جامه‌ی ما روز تاب آفتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما

بر مثال سامری از مردمان
 مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
 در عرب تو همچو اندر خط خطا
 ما به تیغ فقر بی سر گشته‌ایم
 مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
 شب بخسبد قصد دل‌ق او کنم

خویش و بیگانه شده از ما رمان
 گر بخواهم از کسی يك مشت نسك
 مر عرب را فخر غزو است و عطا
 چه غذا ما بی‌غذا خود کشته‌ایم
 چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
 گر کسی مهمان رسد گر من منم

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم
 و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

میهمان محسنان باید شدن
 کاو ستاند حاصلت را از خسی
 نور ندهد مر ترا تیره کند
 نور کی یابند از وی دیگران
 چه کشد در چشمها الا که یشم
 هیچ مهمانی مباح مغرور ما
 چشمها بگشا و اندر ما نگر
 در دلش ظلمت زبانش شعشعی
 دعویش افزون ز شیث و بو البشر
 او همی‌گوید ز ابدالیم و بیش
 تا گمان آید که هست او خود کسی
 ننگ دارد از درون او یزید
 پیش او ننداخت حق يك استخوان
 نایب حقم خلیفه زاده‌ام

بهر این گفتند دانایان به فن
 تو مرید و میهمان آن کسی
 نیست چیره چون ترا چیره کند
 چون و را نوری نبود اندر قران
 همچو اعمش کو کند داروی چشم
 حال ما این است در فقر و عنا
 قحط ده سال ار ندیدی در صور
 ظاهر ما چون درون مدعی
 از خدا بویی نه او را نی اثر
 دیو ننموده و را هم نقش خویش
 حرف درویشان بدز دیده بسی
 خرده گیرد در سخن بر بایزید
 بی‌نوا از نان و خوان آسمان
 او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام

تا خورید از خوان جودم سیر هیچ	الصلا ساده دلان پیچ پیچ
گرد آن در گشته فردا نارسان	سالها بر وعدهی فردا کسان
آشکارا گردد از بیش و کمی	دیر باید تا که سر آدمی
خانهی مار است و مور و اژدها	زیر دیوار بدن گنج است یا
عمر طالب رفت آگاهی چه سود	چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود

در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد به مقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند و لیکن به نادر نادر

در حق او نافع آید آن دروغ	لیک نادر طالب آید کز فروغ
گر چه جان پنداشت و آن آمد جسد	او به قصد نیک خود جایی رسد
قبله نی و آن نماز او روا	چون تحری در دل شب قبله را
لیک ما را قحط نان بر ظاهر است	مدعی را قحط جان اندر سر است
بهر ناموس مزور جان کنیم	ما چرا چون مدعی پنهان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

خود چه ماند از عمر افزون تر گذشت	شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
ز آن که هر دو همچو سیلی بگذرد	عافل اندر بیش و نقصان ننگرد
چون نمی‌پاید دمی از وی مگو	خواه صاف و خواه سیل تیره رو
می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر	اندر این عالم هزاران جانور
بر درخت و برگ شب ناساخته	شکر می‌گوید خدا را فاخته

کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
 از همه مردار ببریده امید
 شد عیال الله و حق نعم المعیل
 از بخار و گرد بود و باد ماست
 این چنین شد و آن چنان و سواس ماست
 جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ای است
 دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
 دان که شیرین می‌کند کل را خدا
 از رسولش رو مگردان ای فضول
 هر که او تن را پرستد جان نبرد
 آن که فربه تر مر آن را می‌کشند
 چند گیری این فسانه‌ی زر ز سر
 زر طلب گشتی خود اول زر بدی
 وقت میوه پختنت فاسد شدی
 چون رسن تابان نه واپس تر رود
 تا بر آید کارها با مصلحت
 در دو جفت کفش و موزه در نگر
 هر دو جفتش کار ناید مر ترا
 جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
 آن یکی خالی و این پر مال مال
 تو چرا سوی شناخت می‌روی
 زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

حمد می‌گوید خدا را عندلیب
 باز دست شاه را کرده نوید
 همچنین از پشه‌گیری تا به پیل
 این همه غمها که اندر سینه‌هاست
 این غمان بیخ کن چون داس ماست
 دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ای است
 چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
 جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
 دردها از مرگ می‌آید رسول
 هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد
 گوسفندان را ز صحرا می‌کشند
 شب گذشت و صبح آمد ای تمر
 تو جوان بودی و قانع تر بدی
 رز بدی پر میوه چون کاسد شدی
 میوه‌ات باید که شیرین تر شود
 جفت مایی جفت باید هم صفت
 جفت باید بر مثال همدگر
 گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا
 جفت در يك خرد و آن دیگر بزرگ
 راست ناید بر شتر جفت جوال
 من روم سوی قناعت دل قوی
 مرد قانع از سر اخلاص و سوز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لِمَ تَفُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه راست است این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله‌ی خود زیان دارد
و کُبْرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ باشد

من فسون تو نخواهم خورد بیش	زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش
رو سخن از کبر وز نخوت مگو	ترهات از دعوی و دعوت مگو
کار و حال خود ببین و شرم دار	چند حرف طمطراق و کار و بار
روز سرد و برف و آن گه جامه تر	کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت	چند دعوی و دم و باد و بروت
از قناعتها تو نام آموختی	از قناعت کی تو جان افروختی
گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج	گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
تو مزن لاف ای غم و رنج روان	این قناعت نیست جز گنج روان
جفت انصافم نیم جفت دغل	تو مخوانم جفت، کمتر زن بغل
چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی	چون قدم با میر و با بگ می‌زنی
چون نی اشکم تهی در نالشی	با سگان زین استخوان در چالشی
تا نگویم آن چه در رگهای تست	سوی من منگر به خواری سست سست
مر من کم عقل را چون دیده‌ای	عقل خود را از من افزون دیده‌ای
ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به	همچو گرگ غافل اندر ما مچه
آن نه عقل است آن که مار و کژدم است	چون که عقل تو عقیله‌ی مردم است
فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد	خصم ظلم و مکر تو الله باد
مارگیر و ماری ای ننگ عرب	هم تو ماری هم فسون‌گر ای عجب
همچو برف از درد و غم بگداختی	زاغ اگر زشتی خود بشناختی
او فسون بر مار و مار افسون بر او	مرد افسونگر بخواند چون عدو
کی فسون مار را گشتی شکار	گر نبودی دام او افسون مار
در نیابد آن زمان افسون مار	مرد افسونگر ز حرص کسب و کار

آن خود دیدی فسون من ببین
تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حق را دام کردی وای تو
من به نام حق سپردم جان و تن
یا که همچون من به زندانت برد
خواند بر شوی جوان طومارها

مار گوید ای فسون گر هین و هین
تو به نام حق فریبی مر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو
نام حق بستاند از تو داد من
یا به زخم من رگ جانیت برد
زن از این گونه خشن گفتارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران به خواری منگر و در کار حق به گمان کمال نگر
و طعنه مزین بر فقر و فقیران به خیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

فقر فخر آمد مرا بر سر مزین
کل بود او کز کله سازد پناه
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
پس برهنه‌ش به که پوشیده نظر
بر کند از بنده جامه‌ی عیب پوش
بل به جامه خدعه‌ای با وی کند
از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه را مال است و مالش عیب پوش
گشت دلها را طمعها جامعی
ره نیابد کاله‌ی او در دکان
سوی درویشی بمنگر سست سست
روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
کی کنند استمگری بر بی‌دلان
وین دگر را بر سر آتش نهند

گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه
آن که زلف جعد و رعنا باشدش
مرد حق باشد به مانند بصر
وقت عرضه کردن آن برده فروش
ور بود عیبی برهنه کی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد
خواجه در عیب است غرقه تا به گوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان
کار درویشی و رای فهم تست
ز آن که درویشان و رای ملک و مال
حق تعالی عادل است و عادلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند

بر خدای خالق هر دو جهان
نی هزاران عز پنهان است و ناز
یارگیر و مار گیرم خواندی
تاش از سر کوفتن نبود ضرار
من عدو را می‌کنم زین علم دوست
این طمع را کرده‌ام من سر نگون
از قناعت در دل من عالمی است
ز آن فرود آ تا نماند آن گمان
خانه را گردنده بینی و آن توی

آتشش سوزا که دارد این گمان
فقر فخری از گزاف است و مجاز
از غضب بر من لقبها راندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار
ز آن که آن دندان عدوی جان اوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون
حاش لله طمع من از خلق نیست
بر سر امرودبن بینی چنان
چون که بر گردی و سر گشته شوی

در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره‌ی وجود خود ببند، تابه‌ی کبود
آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او
راست‌گوتر باشد و امام باشد

زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
راست گفתי گر چه کار افزاستی
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
راست گو گفתי دو ضد گو را چرا
ترك و هندو در من آن ببند که هست
زین تحری زنانه برتر آ
کو طمع آن جا که آن نعمت بود
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
ز آن که در فقر است عز ذو الجلال

دید احمد را ابو جهل و بگفت
گفت احمد مر و را که راستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب
گفت احمد راست گفתי ای عزیز
حاضران گفتند ای صدر الوری
گفت من آینه‌ام مصقول دست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا
این طمع را ماند و رحمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال

از قناعت غرق بحر انگبین
 همچو گل آغشته اندر گل شکر
 تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
 بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
 واعظ ار مرده بود گوینده شد
 صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
 پرده در پنهان شوند اهل حرم
 بر گشایند آن ستیران روی‌بند
 از برای دیده‌ی بینا کنند
 از برای گوش بی‌حس اصم
 بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
 در میان بس نار و نور افراخته ست
 آسمان را مسکن افلاکیان
 مشتری هر مکان پیدا بود
 خویشتن را بهر کور آراستی
 روزی تو چون نباشد چون کنم
 ورنه نمی‌گویی به ترک من بگو
 کاین دلم از صلحها هم می‌رمد
 که همین دم ترک خان و مان کنم

سرکه مفروش و هزاران جان ببین
 صد هزاران جان تلخی کش نگر
 ای دریغا مر ترا گنجا بدی
 این سخن شیر است در پستان جان
 مستمع چون تشنه و جوینده شد
 مستمع چون تازه آمد بی‌ملال
 چون که نامحرم در آید از درم
 و در آید محرمی دور از گزند
 هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
 کی بود آواز چنگ و زیر و بم
 مشک را بی‌هوده حق خوش دم نکرد
 حق زمین و آسمان بر ساخته ست
 این زمین را از برای خاکیان
 مرد سفلی دشمن بالا بود
 ای ستیره هیچ تو برخاستی
 گر جهان را پر در مکنون کنم
 ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو
 مرا چه جای جنگ نیک و بد
 گر خمش کردی و گرنه آن کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته‌ی خویش

گشت گریان گریه خود دام زن است
 از تو من اومید دیگر داشتم

زن چو دید او را که تند و توسن است
 گفت از تو کی چنین پنداشتم

گفت من خاک شمایم نه سستی
 حکم و فرمان جملگی فرمان تست
 بهر خویشم نیست آن بهر تو است
 من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
 از برای تستم این ناله و حنین
 هر نفس خواهد که میرد پیش تو
 از ضمیر جان من واقف بدی
 هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
 تو چینی با من ای جان را سکون
 زین قدر از من تبرا می‌کنی
 ای تبرای ترا جان عذر خواه
 چون صنم بودم تو بودی چون شمن
 هر چه گویی پخت گوید سوخته ست
 یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
 پیش حکمت از سر جان آدمم
 پیش تو گستاخ خر در تاختم
 توبه کردم اعتراض انداختم
 می‌کشم پیش تو گردن را بزن
 هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
 با تو بی‌من او شفیع مستمر
 ز اعتماد او دل من جرم جست
 ای که خلقت به ز صد من انگین
 در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
 زو که بی‌گریه بد او خود دل ربای
 زد شراری در دل مرد وحید

زن در آمد از طریق نیستی
 جسم و جان و هر چه هستم آن تست
 گر ز درویشی دلم از صبر جست
 تو مرا در دردها بودی دوا
 جان تو کز بهر خویشم نیست این
 خویش من و الله که بهر خویش تو
 کاش جاننت کش روان من فدی
 چون تو با من این چنین بودی به ظن
 خاک را بر سیم و زر کردیم چون
 تو که در جان و دلم جا می‌کنی
 تو تبرا کن که هستت دستگاه
 یاد می‌کن آن زمانی را که من
 بنده بر وفق تو دل افروخته ست
 من سپاناخ تو با هر چم پزی
 کفر گفتم نک به ایمان آدمم
 خوی شاهانه‌ی ترا نشناختم
 چون ز عفو تو چراغی ساختم
 می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
 از فراق تلخ می‌گویی سخن
 در تو از من عذر خواهی هست سر
 عذر خواهم در درونت خلق تست
 رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
 زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد
 گریه چون از حد گذشت و های های
 شد از آن باران یکی برقی پدید

چون بود چون بندگی آغاز کرد
 چون شوی چون پیش تو گریان شود
 چون که آید در نیاز او چون بود
 عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
 ز آن چه حق آراست چون دانند جست
 کی تواند آدم از حوا برید
 هست در فرمان اسیر زال خویش
 کلمینی یا حمیراء می زدی
 آتشش جوشد چو باشد در حجاب
 نیست کرد آن آب را کردش هوا
 باطنا مغلوب و زن را طالبی
 مهر حیوان را کم است آن از کمی است

آن که بنده‌ی روی خوبش بود مرد
 آن که از کبرش دلت لرزان بود
 آن که از نازش دل و جان خون بود
 آن که در جور و جفایش دام ماست
 زُئِنَ لِلنَّاسِ حَقٌّ آراسته ست
 چون پی یسکن الیهاش آفرید
 رستم زال ار بود وز حمزه بیش
 آن که عالم مست گفتش آمدی
 آب غالب شد بر آتش از نهیب
 چون که دیگی حایل آید هر دو را
 ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی
 این چنین خاصیتی در آدمی است

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

غالب آید سخت و بر صاحب دلان
 ز آن که ایشان تند و بس خیره روند
 ز آن که حیوانی است غالب بر نهاد
 خشم و شهوت وصف حیوانی بود
 خالق است آن گویا مخلوق نیست

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
 باز بر زن جاهلان چیره شوند
 کم بودشان رقت و لطف و وداد
 مهر و رقت وصف انسانی بود
 پرتو حق است آن معشوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به آن چه التماس زن بود از طلب معیشت
 و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل هر داننده‌ای هست	که با گردنده گرداننده‌ای هست
مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان	کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آدمم	بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر	تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد	پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم	گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه‌کارم توام رحمی بکن	بر مکن يك بارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود	چون که عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمت است و پر کرم	عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا	مس و نقره بنده‌ی آن کیمیا

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند

چنان که زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون به خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی	ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده	نیم شب فرعون گریان آمده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم	ور نه غل باشد که گوید من منم
ز آن که موسی را منور کرده‌ای	مر مرا ز آن هم مکدر کرده‌ای
ز آن که موسی را تو مه رو کرده‌ای	ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام	چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند	مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند	ماه را ز آن زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز شهرت وای من	زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات
 باز شاخی را موصل می‌کند
 شاخ را بر تیشه دستی هست نی
 حق آن قدرت که آن تیشه تراست
 باز با خود گفته فرعون ای عجب
 در نهان خاکی و موزون می‌شوم
 رنگ زر قلب دهنو می‌شود
 نی که قلب و قالبم در حکم اوست
 سبز گردم چون که گوید کشت باش
 لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه
 پیش چوگانهای حکم کن فکان
 چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد
 چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
 گر ترا آید بر این نکته سؤال
 این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست
 چون که روغن را ز آب اسرشته‌اند
 چون گل از خار است و خار از گل چرا
 یا نه جنگ است این برای حکمت است
 یا نه این است و نه آن حیرانی است
 آن چه تو گنجش توهم می‌کنی
 چون عمارت دان تو وهم و رایها
 در عمارت هستی و جنگی بود
 نی که هست از نیستی فریاد کرد
 تو مگو که من گریزانم ز نیست
 ظاهرا می‌خواندت او سوی خود
 می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
 شاخ دیگر را معطل می‌کند
 هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
 از کرم کن این کژیها را تو راست
 من نه در یا ربناام جمله شب
 چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
 پیش آتش چون سیه رو می‌شود
 لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
 زرد گردم چون که گوید زشت باش
 خود چه باشد غیر این کار اله
 می‌دویم اندر مکان و لامکان
 موسی با موسی در جنگ شد
 موسی و فرعون دارند آشتی
 رنگ کی خالی بود از قیل و قال
 رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
 آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
 هر دو در جنگند و اندر ماجرا
 همچو جنگ خر فروشان صنعت است
 گنج باید جست این ویرانی است
 ز آن توهم گنج را گم می‌کنی
 گنج نبود در عمارت جایها
 نیست را از هستها ننگی بود
 بلکه نیست آن هست را واداد کرد
 بلکه او از تو گریزان است بیست
 وز درون می‌راندت با چوب رد

نعلهای بازگونه ست ای سلیم

نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خَسِرَ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةَ

چون حکیمك اعتقادی کرده است	کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان	در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا	نی به اسفل می‌رود نی بر علی
آن حکیمش گفت کز جذب سما	از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مغناطیس قبه‌ی ریخته	در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا	کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات	ز آن بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال	جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان	مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال	دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند	گاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند	زود تسلیم ترا طغیان کنند
آن چنان که مرتبه‌ی حیوانی است	کاو اسیر و سغبه‌ی انسانی است
مرتبه‌ی انسان به دست اولیا	سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بنده‌ی خود خواند احمد در رشاد	جمله عالم را بخوان قُلْ یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر	می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلمند اولیا و عقلها	بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار	یک قلاووز است جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب	دیده ای کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز	منتظر موقوف خورشید است و روز

شیر نر در پوستین بره‌ای	اینست خورشیدی نهان در ذره‌ای
پا بر این که هین منه با اشتباه	اینست دریایی نهان در زیر کاه
رحمت حق است بهر رهنمون	اشتباهی و گمانی در درون
فرد بود آن رهنمایش در نهان	هر پیمبر فرد آمد در جهان
کرد خود را در کھین نقشی نورد	عالم کبری به قدرت سحر کرد
کی ضعیف است آن که با شه شد حریف	ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
وای آن کاو عاقبت اندیش نیست	ابلهان گفتند مردی بیش نیست

حقیر و بی‌خصل دیدن دیده‌های حس صالح و ناقه‌ی صالح را، چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم وَ يُقَالُ لَكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا

پی بریدندش ز جهل آن قوم مر	ناقه‌ی صالح به صورت بد شتر
نان کور و آب کور ایشان بدند	از برای آب چون خصمش شدند
آب حق را داشتند از حق دریغ	ناقه‌ی صالح چه خورد از جوی و میغ
شد کمینی در هلاک طالحان	ناقه‌ی صالح چه خورد از جوی و میغ
ناقه‌ی صالح چه خورد	تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
خونبهای اشتری شهری درست	شحنه‌ی قهر خدا ز ایشان بجست
روح اندر وصل و تن در فاقه است	روح همچون صالح و تن ناقه است
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست	روح صالح قابل آفات نیست
بر صدف آمد ضرر نی بر گهر	کس نیابد بر دل ایشان ظفر
نور یزدان سغبه‌ی کفار نیست	روح صالح قابل آزار نیست
تاش آزارند و بینند امتحان	حق از آن پیوست با جسمی نهان
آب این خم متصل با آب جوست	بی‌خبر کآزار این آزار اوست

تا که گردد جمله عالم را پناه
تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
بعد سه روز از خدا نعمت رسد
آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ رنگ مختلف اندر نظر
در دوم رو سرخ همچون ارغوان
بعد از آن اندر رسد قهر اله
کره‌ی ناقه به سوی که دوید
ور نه خود مرغ امید از دام جست
رفت در کهسارها شد ناپدید
صورت او مید را گردن زده ست
که بجا آرید ز احسان و برش
ور نه نومیدید و ساعد را گزان
چشم بنهادند و آن را منتظر
می‌زدند از ناامیدی آه سرد
نوبت او مید و توبه گشت گم
حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
همچو مرغان در دو زانو آمدند
شرح این زانو زدن را جاثمین
وز چنین زانو زدن بیمت کنند
قهر آمد نیست کرد آن شهر را
شهر دید اندر میان دود و تفت
نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
اشك ریز از جانشان چون ژاله‌ها
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد

ز آن تعلق کرد با جسمی اله
ناقه‌ی جسم ولی را بنده باش
گفت صالح چون که کردید این حسد
بعد سه روز دگر از جان ستان
رنگ روی جمله تان گردد دگر
روز اول رویتان چون زعفران
در سوم گردد همه روها سیاه
گر نشان خواهید از من زین وعید
گر توانیدش گرفتن چاره هست
کس نتانست اندر آن کره رسید
گفت دیدید آن قضا مبرم شده ست
کره‌ی ناقه چه باشد خاطرش
گر بجا آید دلش رستید از آن
چون شنیدند این وعید منکدر
روز اول روی خود دیدند زرد
سرخ شد روی همه روز دوم
شد سیاه روز سوم روی همه
چون همه در ناامیدی سر زدند
در نبی آورد جبریل امین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را
صالح از خلوت به سوی شهر رفت
نالاه از اجزای ایشان می‌شنید
ز استخوانه‌شان شنید او ناله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد

گفت ای قومی به باطل زیسته
 حق بگفته صبر کن بر جورشان
 من بگفته پند شد بند از جفا
 بس که کردید از جفا بر جای من
 حق مرا گفته ترا لطفی دهم
 صاف کرده حق دلم را چون سما
 در نصیحت من شده بار دگر
 شیر تازه از شکر انگیخته
 در شما چون زهر گشته آن سخن
 چون شوم غمگین که غم شد سر نگون
 هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند
 رو به خود کرد و بگفت ای نوحه‌گر
 کژ مخوان ای راست خواننده‌ی مبین
 باز اندر چشم و دل او گریه یافت
 قطره می‌بارید و حیران گشته بود
 عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست
 بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان
 بر دل تاریک پر زنگارشان
 بر دم و دندان سگسارانه‌شان
 بر ستیز و تسخر و افسوسشان
 دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
 از پی تقلید و معقولات نقل
 پیر خر نی جمله گشته پیر خر
 از بهشت آورد یزدان بردگان
 وز شما من پیش حق بگریسته
 پندشان ده بس نماید از دورشان
 شیر پند از مهر جوشد وز صفا
 شیر پند افسرد در رگهای من
 بر سر آن زخمها مرهم نهم
 روفته از خاطرم جور شما
 گفته امثال و سخنها چون شکر
 شیر و شهدی با سخن آمیخته
 ز آن که زهرستان بدید از بیخ و بن
 غم شما بودید ای قوم حرون
 ریش سر چون شد کسی مو بر کند
 نوحه‌ات را می‌نیرزد آن نفر
 کیف آسی قل لقوم ظالمین
 رحمتی بی‌علتی در وی بتافت
 قطره‌ی بی‌علت از دریای جود
 بر چنان افسوسیان شاید گریست
 بر سپاه کینه توز بدنشان
 بر زبان زهر همچون مارشان
 بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
 شکر کن چون کرد حق محبوسشان
 مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
 پا نهاده بر جمال پیر عقل
 از ریای چشم و گوش همدگر
 تا نمایندشان سقر پروردگان

در معنی آن که مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ

اهل نار و خلد را بین هم دکان	در میانشان بَرْزَخٌ لَا یَبْغِیَانِ
اهل نار و اهل نور آمیخته	در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاك و زر کرد اختلاط	در میانشان صد بیابان و رباط
همچنان که عقد در در و شبه	مختلط چون میهمان يك شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر	طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار	طعم تلخ و رنگ مظلم فیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج	بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ	اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زند	کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند
موجهای جنگ بر شکل دگر	مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد	ز آن که اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد	تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید	از دریچه‌ی عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست	چشم آخر بین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود	لیك زهر اندر شکر مضمر بود
آن که زیركتر به بو بشناسدش	و آن دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو	گر چه نعره می‌زند شیطان کلوا
و آن دگر را در گلو پیدا کند	و آن دگر را در بدن رسوا کند
و آن دگر را در حدث سوزش دهد	ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
و آن دگر را بعد ایام و شهور	و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور	لا بد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان	مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که اندر آفتاب	لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد	باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل	سوره الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد	آب حیوان است خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن	روح نو بین در تن حرف کهن
نکته‌ی دیگر تو بشنو ای رفیق	همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار	از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا	در مقامی کفر و در جایی روا
گر چه آن جا او گزند جان بود	چون بدین جا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک	چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام	در مقام سرکگی نعم الادم

در معنی آن که آن چه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست

كَلِمَاتٌ كَلِمَاتٌ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ دَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ

گر ولی زهری خورد نوشی شود	ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمده ست	که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود	این حسد را ماند اما آن نبود
نکته‌ی لا یَبْغِي می‌خوان به جان	سر مِنْ بَعْدِي ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر	مو به مو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین	امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او	بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم	موج آن ملکش فرومی‌بست دم

بر همه شاهان عالم رحم کرد
 با کمالی ده که دادی مرا
 او سلیمان است و آن کس هم منم
 خود معی چه بود منم بی مدعی
 باز می‌گردم به قصه‌ی مرد و زن

چون بر او بنشست زین اندوه گرد
 شد شفیع و گفت این ملک و لوا
 هر که را بدهی و بکنی آن کرم
 او نباشد بعدی او باشد معی
 شرح این فرض است گفتن لیک من

مخلص ماجرای عرب و جفت او

باز می‌جوید درون مخلصی
 آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
 نیک بایسته ست بهر نیک و بد
 روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
 یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
 گاه خاکی گاه جوید سروری
 در دماغش جز غم الله نیست
 صورت قصه شنو اکنون تمام
 خلق عالم عاطل و باطل بدی
 صورت روزه و نمازت نیستی
 نیست اندر دوستی الا صور
 بر محبت‌های مضمهر در حفا
 بر محبت‌های سر ای ارجمند
 مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
 های و هوی و سر گرانیها کند
 تا گمان آید که او مست ولاست

ماجرای مرد و زن را مخلصی
 ماجرای مرد و زن افتاد نقل
 این زن و مردی که نفس است و خرد
 وین دو بایسته در این خاکی سرا
 زن همی خواهد هویج خانگاه
 نفس همچون زن پی چاره‌گری
 عقل خود زین فکرها آگاه نیست
 گر چه سر قصه این دانه ست و دام
 گر بیان معنوی کافی شدی
 گر محبت فکرت و معنیستی
 هدیه‌های دوستان با همدیگر
 تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
 ز آن که احسانهای ظاهر شاهدند
 شاهدت گه راست باشد گه دروغ
 دوغ خورده مستی پیدا کند
 آن مرایی در صیام و در صلاست

تا نشان باشد بر آن چه مضر است
تا شناسیم آن نشان کز ز راست
آن که حس ینظر بنور الله بود
همچو خویشی کز محبت مخبر است
مر اثر را یا سببها را غلام
زفت گردد وز اثر فارغ کند
چون محبت نور خود زد بر سپهر
این سخن لیکن بجو تو و السلام
صورت از معنی قریب است و بعید
چون به ماهیت روی دورند سخت
شرح کن احوال آن دو ماهرو

حاصل افعال برونی دیگر است
یا رب آن تمییز ده ما را به خواست
حس را تمییز دانی چون شود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است
نبود آن که نور حقش شد امام
یا محبت در درون شعله زند
حاجتش نبود پی اعلام مهر
هست تفصیلات تا گردد تمام
گر چه شد معنی در این صورت پدید
در دلالت همچو آباند و درخت
ترك ماهیات و خاصیات گو

دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

حکم داری تیغ بر کش از غلاف
در بد و نیک آمد آن ننگرم
چون محبم حب یعمی و یصم
یا به حیلت کشف سرم می کنی
کافرید از خاک آدم را صفی
هر چه در الواح و در ارواح بود
درس کرد از علم الاسماء خویش
قدس دیگر یافت از تقدیس او
در گشاد آسمانهاشان نبود
تنگ آمد عرصه‌ی هفت آسمان

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هر چه گویی من ترا فرمان برم
در وجود تو شوم من منعدم
گفت زن آهنگ برم می کنی
گفت و الله عالم السر الخفی
دو سه گز قالب که دادش وانمود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش
تا ملك بی خود شد از تدریس او
آن گشادی شان کز آدم رو نمود
در فراخی عرصه‌ی آن پاك جان

من ننگم هیچ در بالا و پست
 من ننگم این یقین دان ای عزیز
 گر مرا جویی در آن دلها طلب
 جنه من رؤیته یا متقی
 چون بدید آن را برفت از جای خویش
 لیک صورت کیست چون معنی رسید
 الفتی می بود بر گرد زمین
 ز آن تعلق ما عجب می داشتیم
 چون سرشت ما بده ست از آسمان
 چون تواند نور با ظلمات زیست
 ز آن که جسمت را زمین بد تار و پود
 نور پاکت را در اینجا یافتند
 پیش پیش از خاک آن می تافته ست
 غافل از گنجی که در وی بد دفین
 تلخ شد ما را از آن تحویل کام
 که بجای ما کی آید ای خدا
 می فروشی بهر قال و قیل را
 که بگویند از طریق انبساط
 همچو طفلان یگانه با پدر
 رحمت من بر غضب هم سابق است
 در تو بنهم داعیه اشکال و شک
 منکر حلم نیارد دم زدن
 هر نفس زاید در افتد در فنا
 کف رود آید ولی دریا به جاست
 نیست الا کف کف کف کف

گفت پیغمبر که حق فرموده است
 در زمین و آسمان و عرش نیز
 در دل مومن بنگم ای عجب
 گفت ادخل فی عبادي تلتقی
 عرش با آن نور با پهنای خویش
 خود بزرگی عرش باشد بس مدید
 هر ملك می گفت ما را پیش از این
 تخم خدمت بر زمین می کاشتیم
 کاین تعلق چیست با این خاکمان
 الف ما انوار با ظلمات چیست
 آدما آن الف از بوی تو بود
 جسم خاکت را از اینجا یافتند
 این که جان ما ز روح تافته ست
 در زمین بودیم و غافل از زمین
 چون سفر فرمود ما را ز آن مقام
 تا که حجتها همی گفتیم ما
 نور این تسبیح و این تهلیل را
 حکم حق گسترده بهر ما بساط
 هر چه آید بر زبانان بی حذر
 ز آن که این دمها چه گر نالایق است
 از پی اظهار این سبق ای ملك
 تا بگویی و نگیرم بر تو من
 صد پدر صد مادر اندر حلم ما
 حلم ایشان کف بحر حلم ماست
 خود چه گویم پیش آن در این صدف

که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
 حق آن کس که بدو دارم رجوع
 امتحان را امتحان کن يك نفس
 امر کن تو هر چه بر وی قادرم
 تا قبول آرم هر آن چه قابلم
 در نگر تا جان من چه کاره است

حق آن کف حق آن دریای صاف
 از سر مهر و صفاء است و خضوع
 گر به پیشت امتحان است این هوس
 سر میپوشان تا پدید آید سرم
 دل میپوشان تا پدید آید دلم
 چون کنم در دست من چه چاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

عالمی زو روشنایی یافته ست
 شهر بغداد است از وی چون بهار
 سوی هر ادبار تا کی می‌روی
 چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
 او ز يك تصدیق صدیق آمده
 بی‌بهبانه سوی او من چون روم
 هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی
 که مرض آمد به لیلی اندکی
 ور بمانم از عیادت چون شوم
 کنت أمشي نحو لیلی سابقا
 تا بود شرم اشکنی ما را نشان
 روزشان جولان و خوش حالت بدی
 عین هر بی‌آلتی آلت شود
 کار در بی‌آلتی و پستی است
 تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم

گفت زن يك آفتابی تافته ست
 نایب رحمان خلیفه‌ی کردگار
 گر بیبوندی بدان شه شه شوی
 همنشینی مقبلان چون کیمیاست
 چشم احمد بر ابو بکری زده
 گفت من شه را پذیرا چون شوم
 نسبتی باید مرا یا حیلتی
 همچو آن مجنون که بشنید از یکی
 گفت آوه بی‌بهبانه چون روم
 لیتنی کنت طبیباً حاذقاً
 قل تعالوا گفت حق ما را بدان
 شب پیران را گر نظر و آلت بدی
 گفت چون شاه کرم میدان رود
 ز آن که آلت دعوی است و هستی است
 گفت کی بی‌آلتی سودا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی
 تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
 کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد
 صدق می‌خواهد گواه حال او

تا شهم رحمی کند یا مونسی
 وانما تا رحم آرد شاه شنگ
 نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
 تا بتابد نور او بی‌قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه
 بر پنداشت آن که آن جا هم قحط آب است

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
 آب باران است ما را در سبو
 این سبوی آب را بردار و رو
 گو که ما را غیر این اسباب نیست
 گر خزینش پر متاع فاخر است
 چیست آن کوزه تن محصور ما
 ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا
 کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج حس
 تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
 تا چو هدیه پیش سلطانش بری
 بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن
 لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم
 ریش او پر باد کاین هدیه کراست
 زن نمی‌دانست کانجا بر گذر
 در میان شهر چون دریا روان
 رو بر سلطان و کار و بار بین

پاک برخیزی تو از مجهود خویش
 ملک و سرمایه و اسباب تو
 هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
 در مفاز هیچ به زین آب نیست
 این چنین آبش نباشد نادر است
 اندر او آب حواس شور ما
 در پذیر از فضل الله اشتری
 پاک دار این آب را از هر نجس
 تا بگیرد کوزه‌ی من خوی بحر
 پاک بیند باشدش شه مشتری
 پر شود از کوزه‌ی من صد جهان
 گفت غضوا عن هوا ابصارکم
 لایق چون او شهی این است راست
 هست جاری دجله‌ی همچون شکر
 پر ز کشتیها و شست ماهیان
 حس تجری تحتها الأنهار بین

این چنین حسها و ادراکات ما

قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند
در نمد در دوز تو این کوزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست
ز آن که ایشان ز آبهای تلخ و شور
مرغ کآب شور باشد مسکنش
این که اندر چشمه‌ی شور است جات
ای تو نارسته از این فانی رباط
ور بدانی نقلت از اب وز جد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید
پس سبو برداشت آن مرد عرب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر
زن مصلا باز کرده از نیاز
که نگه دار آب ما را از خسان
گر چه شویم آگه است و پر فن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است
از دعا‌های زن و زاری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ
دید درگاهی پر از انعامها
دم به دم هر سوی صاحب حاجتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت

هین که این هدیه ست ما را سودمند
تا گشاید شه به هدیه روزه را
جز رحیق و مایه‌ی انواق نیست
دایما پر علت‌اند و نیم کور
او چه داند جای آب روشنش
تو چه دانی شط و جیحون و فرات
تو چه دانی محو و سکر و انبساط
پیش تو این نامها چون ابجد است
بر همه طفلان و معنی بس بعید
در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
هم کشیدش از بیابان تا به شهر
رب سلم ورد کرده در نماز
یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
لیک گوهر را هزاران دشمن است
قطره‌ای زین است کاصل گوهر است
وز غم مرد و گرانباری او
برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
اهل حاجت گستریده دامها
یافته ز آن در عطا و خلعتی
همچو خورشید و مطر نی چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته	قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا به مور	زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته	اهل معنی بحر معنی یافته
آن که بی‌همت چه با همت شده	و آن که با همت چه با نعمت شده

در بیان آن که چنان که گدا عاشق کرم است و عاشق کریم، کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر
بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و
صبر کریم نقصان اوست

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا	جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف	همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از گدا پیدا شود
پس از این فرمود حق در و الضحی	بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آینه‌ی جود است هان	دم بود بر روی آینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید	و آن دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق‌اند	و آن که با حقند جود مطلق‌اند
و آن که جز این دوست او خود مرده‌ای است	او بر این در نیست نقش پرده‌ای است

فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه‌ی خدا و میان آن که درویش است از خدا و تشنه‌ی غیر است

نقش درویش است او نی اهل نان	نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق	پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان	شکل ماهی لیک از دریا رمان

لوت نوشد او ننوشد از خدا
 نیست جانش عاشق حسن و جمال
 ذات نبود وهم اسما و صفات
 حق نزاایده ست او لم یولد است
 کی بود از عاشقان ذو المنن
 آن مجاز او حقیقت کش شود
 لیک می ترسم ز افهام کهن
 صد خیال بد در آرد در فکر
 لقمه‌ی هر مرغی انجیر نیست
 پر خیالی اعمی بی دیده‌ای
 رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
 او ندارد از غم و شادی سبق
 صورتش خندان و او ز آن بی نشان
 پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
 تا از آن صورت شود معنی درست
 از برون جامه کن چون جامه‌است
 جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
 تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا
 عاشق حق است او بهر نوال
 گر توهم می‌کند او عشق ذات
 وهم مخلوق است و مولود آمده ست
 عاشق تصویر و وهم خویشتن
 عاشق آن وهم اگر صادق بود
 شرح می‌خواهد بیان این سخن
 فهم‌های کهنه‌ی کوتاه نظر
 بر سماع راست هر کس چیر نیست
 خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای
 نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
 نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
 صورتش غمگین و او فارغ از آن
 وین غم و شادی که اندر دل خفی است
 صورت خندان نقش از بهر تست
 نقشهایی کاندرا این حمامه‌است
 تا برونی جامه‌ها بینی و بس
 ز آن که با جامه درون سو راه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه‌ی او را

بر در دار الخلافه چون رسید
 بس گلاب لطف بر جیبش زدند
 کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

آن عرابی از بیابان بعید
 پس نقیبان پیش او باز آمدند
 حاجت او فهمشان شد بی‌مقال

پس بدو گفتند یا وجه العرب
 گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
 ای که در روتان نشان مهتری
 ای که يك دیدارتان دیدارها
 ای همه بنظر بنور الله شده
 تا زنید آن کیمیاهای نظر
 من غریبم از بیابان آدمم
 بوی لطف او بیابانها گرفت
 تا بدین جا بهر دینار آدمم
 بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
 بهر فرجه شد یکی تا گلستان
 همچو اعرابی که آب از چه کشید
 رفت موسی کاتش آرد او به دست
 جست عیسی تا رهد از دشمنان
 دام آدم خوشه‌ی گندم شده
 باز آید سوی دام از بهر خور
 طفل شد مکتب پی کسب هنر
 پس ز مکتب آن یکی صدری شده
 آمده عباس حرب از بهر کین
 گشته دین را تا قیامت پشت و رو
 من بر این در طالب چیز آدمم
 آب آوردم به تحفه بهر نان
 نان برون راند آدمی را از بهشت
 رستم از آب و ز نان همچون ملك
 بی‌عرض نبود به گردش در جهان
 از کجایی چونی از راه و تعب
 بی‌وجو هم چون پس پشتم نهید
 فرتان خوشتر ز زر جعفری
 ای نثار دینتان دینارها
 از بر حق بهر بخشش آمده
 بر سر مسهای اشخاص بشر
 بر امید لطف سلطان آدمم
 نره‌های ریگ هم جانها گرفت
 چون رسیدم مست دیدار آدمم
 داد جان چون حسن نانوا را بدید
 فرجه‌ی او شد جمال باغبان
 آب حیوان از رخ یوسف چشید
 آتشی دید او که از آتش برست
 بردش آن جستن به چارم آسمان
 تا وجودش خوشه‌ی مردم شده
 ساعد شه یابد و اقبال و فر
 بر امید مرغ با لطف پدر
 ماهگانه داده و بدری شده
 بهر قمع احمد و استیز دین
 در خلافت او و فرزندان او
 صدر گشتم چون به دهلیز آدمم
 بوی نانم برد تا صدر جنان
 نان مرا اندر بهشتی در سرشت
 بی‌عرض کردم بر این در چون فلك
 غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آن که عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا وَ حَيْلَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ

عاشقان کل نه این عشاق جزو	ماند از کل آن که شد مشتاق جزو
چون که جزوی عاشق جزوی شود	زود معشوقش به کل خود رود
ریش گاو بنده‌ی غیر آمد او	غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او	کار خواجه‌ی خود کند یا کار او

مثل عرب إذا زنیت فازن بالحرّة و إذا سرقت فاسرق الدرّة

فازن بالحرّة پی این شد مثل	فاسرق الدرّة بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار	بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش	سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای	سایه کی گردد و را سرمایه‌ای
سایه‌ی مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که می‌خندد عجب	ایننت باطل ایننت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته‌ی کل است	خار می‌خور خار مقرون گل است
جز ز يك رو نیست پیوسته به کل	ور نه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند	پس چه پیوندندشان چون يك تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام	روز بی‌گه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید
آب شیرین و سبوی سبز و نو
خنده می آمد نقیبان را از آن
ز آن که لطف شاه خوب با خبر
خوی شاهان در رعیت جا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها
چون که آب جمله از حوضی است پاک
ور در آن حوض آب شور است و پلید
ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
عشق شنگ بی قرار بی سکون
لطف آب بحر کاو چون کوثر است
هر هنر که استا بدان معروف شد
پیش استاد اصولی هم اصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان
پیش استادی که او نحوی بود
باز استادی که او محور است
زین همه انواع دانش روز مرگ

تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
سایل شه را ز حاجت و خرید
ز آب بارانی که جمع آمد به گو
لیک پذیرفتند آن را همچو جان
کرده بود اندر همه ارکان اثر
چرخ اخضر خاک را خضرا کند
آب از لوله روان در کوله ها
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
هر یکی لوله همان آرد پدید
خوض کن در معنی این حرف خوض
چون اثر کرده ست اندر کل تن
چون همه تن را در آرد در ادب
چون در آرد کل تن را در جنون
سنگ ریزهش جمله در و گوهر است
جان شاگردان بدان موصوف شد
خواند آن شاگرد چست با حصول
فقه خواند نی اصول اندر بیان
جان شاگردش از او نحوی شود
جان شاگردش از او محو شه است
دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
باد کشتی را به گردابی فگند
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای
گر تو علامه‌ی زمانی در جهان
مرد نحوی را از آن در دوختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
آن سبوی آب دانشهای ماست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم
باری اعرابی بدان معذور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما
بلکه از دجله چو واقف آمدی

رو به کشتیبان نهاد آن خود پرست
گفت نیم عمر تو شد در فنا
لیک آن دم کرد خامش از جواب
گفت کشتیبان به آن نحوی بلند
گفت نی ای خوش جواب خوب رو
ز آن که کشتی غرق این گردابه‌است
گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
ور بود زنده ز دریا کی رهد
بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
این زمان چون خر بر این یخ مانده‌ای
نک فنای این جهان بین وین زمان
تا شما را نحو محو آموختیم
در کم آمد یابی ای یار شگرف
و آن خلیفه دجله‌ی علم خداست
گر نه خر دانیم خود را ما خریم
کو ز دجله بی‌خبر بود و ز رود
او نبردی آن سبو را جا به جا
آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

چون خلیفه دید و احوالش شنید

داد بخششها و خلعتهای خاص
 چون که واگردد سوی دجلهش برید
 از ره آبش بود نزدیکتر
 سجده می کرد از حیا و می خمید
 وین عجبتر کو ستند آن آب را
 آن چنان نقد دغل را زود زود
 کاو بود از علم و خوبی تا به سر
 کان نمی گنجد ز پری زیر پوست
 خاک را تابان تر از افلاک کرد
 خاک را سلطان اطلس پوش کرد
 آن سبو را او فنا کردی فنا
 بی خودانه بر سبو سنگی زدند
 و این سبو ز اشکست کاملتر شده
 صد درستی زین شکست انگیخته
 عقل جزوی را نموده این محال
 خوش ببین و الله اعلم بالصواب
 پر فکرت زن که شهیازت کنند
 ز آن که گل خواری ترا گل شد چو نان
 تا نمانی همچو گل اندر زمین
 تند و بد پیوند و بد رگ می شوی
 بی خبر بی پا چو دیواری شدی
 چون کنی در راه شیران خوش تگی
 کمترک انداز سگ را استخوان
 کی سوی صید و شکار خوش دود
 تا بدان درگاه و آن دولت رسید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص
 کاین سبو پر زر به دست او دهید
 از ره خشک آمده ست و از سفر
 چون به کشتی درنشست و دجله دید
 کای عجب لطف این شه و هاب را
 چون پذیرفت از من آن دریای جود
 کل عالم را سبو دان ای پسر
 قطره ای از دجله ای خوبی اوست
 گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
 گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
 ور بدیدی شاخی از دجله ای خدا
 آن که دیدندش همیشه بی خودند
 ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
 خم شکسته آب از او ناریخته
 جزو جزو خم به رقص است و به حال
 نی سبو پیدا در این حالت نه آب
 چون در معنی زنی بازت کنند
 پر فکرت شد گل آلود و گران
 نان گل است و گوشت کمتر خور از این
 چون گرسنه می شوی سگ می شوی
 چون شدی تو سیر مرداری شدی
 پس دمی مردار و دیگر دم سگی
 آلت اشکار خود جز سگ مدان
 ز آن که سگ چون سیر شد سرکش شود
 آن عرب را بی نوایی می کشید

در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
 از دهانش می‌جهد در کوی عشق
 بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
 و ر به شك گوید شکش گردد یقین
 اصل صاف آن فرع را آراسته است
 همچو دشنام لب معشوق دان
 خوش ز بهر عارض محبوب او
 ای کژی که راست را آراستی
 طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
 کی هلد آن را برای هر شمن
 صورت عاریتش را بشکند
 ز آن که صورت مانع است و راه زن
 نقش بت بر نقد زر عاریت است
 وز صداع هر مگس مگذار روز
 صورتش بگذار و در معنی نگر
 خواه هندو خواه ترك و یا عرب
 بنگر اندر عزم و در آهنگ او
 تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است
 همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
 پا ندارد با ابد بوده ست خویش
 هم سر است و پا و هم بی‌هردوان
 نقد حال ما و تست این خوش ببین
 هر چه آن ماضی است لا یذکر بود
 جمله ما يُؤْفَكُ عَنْهُ مَنْ أَفَكَ
 این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
 هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
 گر بگوید فقه فقر آید همه
 و ر بگوید کفر دارد بوی دین
 کف کژ کز بحر صدقی خاسته است
 آن کفش را صافی و محقوق دان
 گشته آن دشنام نامطلوب او
 گر بگوید کژ نماید راستی
 از شکر گر شکل نانی می‌پزی
 و ر بیابد مومنی زرین و ثن
 بلکه گیرد اندر آتش افکند
 تا نماند بر ذهب شکل و ثن
 ذات زرش ذات ربانیت است
 بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
 بت پرستی چون بمانی در صور
 مرد حجی همره حاجی طلب
 منگر اندر نقش و اندر رنگ او
 گر سیاه است او هم آهنگ تو است
 این حکایت گفته شد زیر و زبر
 سر ندارد چون ز ازل بوده ست پیش
 بلکه چون آب است هر قطره از آن
 حاش لله این حکایت نیست هین
 ز آن که صوفی با کر و با فر بود
 هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
 عقل را شو دان و زن را نفس و طمع

ز آن که کل را گونه گونه جزو هاست
 نی چو بوی گل که باشد جزو گل
 بانگ قمری جزو آن بلبل بود
 تشنگان را کی توانم داد آب
 صبر کن الصبر مفتاح الفرج
 فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
 ز آن که خاریدن فزونی گر است
 احتما کن قوت جان را ببین
 تا که از زر سازمت من گوشوار
 تا به ماه و تا ثریا بر شوی
 مختلف جانند از یا تا الف
 گر چه از يك روز سر تا پا یکی است
 از یکی رو هزل و از يك روی جد
 عرض او خواهد که با زیب و فر است
 روز عرضش نوبت رسوایی است
 او نخواهد جز شبی همچون نقاب
 شد بهاران دشمن اسرار او
 پس بهار او را دو چشم روشن است
 تا زند پهلوی خود با گلستان
 تا نبینی رنگ آن و رنگ این
 يك نماید سنگ و یاقوت زکات
 لیک دید يك به از دید جهان
 هر ستاره بر فلك جزو مه است
 مژده مژده نك همی آید بهار
 کی کند آن میوه‌ها پیدا گره

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
 جزو کل نی جزوها نسبت به کل
 لطف سبزه جزو لطف گل بود
 گر شوم مشغول اشکال و جواب
 گر تو اشکالی به کلی و حرج
 احتما کن احتما ز اندیشه‌ها
 احتماها بر دواها سرور است
 احتما اصل دوا آمد یقین
 قابل این گفته‌ها شو گوشوار
 حلقه در گوش مه زرگر شوی
 او لا بشنو که خلق مختلف
 در حروف مختلف شور و شکی است
 از یکی رو ضد و يك رو متحد
 پس قیامت روز عرض اکبر است
 هر که چون هندوی بد سودایی است
 چون ندارد روی همچون آفتاب
 برگ يك گل چون ندارد خار او
 و انکه سر تا پا گل است و سوسن است
 خار بی‌معنی خزان خواهد خزان
 تا ببوشد حسن آن و ننگ این
 پس خزان او را بهار است و حیات
 باغبان هم داند آن را در خزان
 خود جهان آن يك کس است او ابله است
 پس همی‌گویند هر نقش و نگار
 تا بود تابان شکوفه چون زره

چون که تن بشکست جان سر بر زند
 آن شکوفه مژده میوه نعمتش
 چون که آن کم شد شد این اندر مزید
 ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
 کی شود خود صحت افزا ادویه

چون شکوفه ریخت میوه سر کند
 میوه معنی و شکوفه صورتش
 چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
 تا که نان نشکست قوت کی دهد
 تا هایلله نشکند با ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
 لیک بی‌خورشید ما را نور نیست
 لیک سر خیل دلی سر رشته‌ای
 درهای عقد دل ز انعام تست
 پیر را بگزین و عین راه دان
 خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
 کاو ز حق پیر است نز ایام پیر
 با چنان در یتیم انباز نیست
 خاصه آن خمیری که باشد من لدن
 هست بس پر آفت و خوف و خطر
 بی‌قلاووز اندر آن آشفته‌ای
 هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
 پس ترا سر گشته دارد بانگ غول
 از تو داهی‌تر در این ره بس بدند
 که چشان کرد آن بلیس بد روان
 بردشان و کردشان ادبار و عور

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
 گر چه جسم نازکت را زور نیست
 گر چه مصباح و زجاجه گشته‌ای
 چون سر رشته به دست و کام تست
 بر نویس احوال پیر راهدان
 پیر تابستان و خلقان تیر ماه
 کرده‌ام بخت جوان را نام پیر
 او چنان پیری است کش آغاز نیست
 خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن
 پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر
 آن رهی که بارها تو رفته‌ای
 پس رهی را که ندیده ستی تو هیچ
 گر نباشد سایه‌ی او بر تو گول
 غولت از ره افکند اندر گزند
 از نبی بشنو ضلال رهروان
 صد هزاران ساله راه از جاده دور

عبرتی گیر و مران خر سویشان	استخوانهاشان ببین و مویشان
سوی رهبانان و ره دانان خوش	گردن خر گیر و سوی راه کش
ز آن که عشق اوست سوی سبزه زار	هین مهل خر را و دست از وی مدار
او رود فرسنگ‌ها سوی حشیش	گر یکی دم تو به غفلت و اهلش
ای که بس خر بنده را کرد او تلف	دشمن راه است خر مست علف
عکس آن کن خود بود آن راه راست	گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست
إن من لم یعصهن تالف	شاوروهن پس آن که خالفوا
چون یضلك عن سبیل الله اوست	با هوا و آرزو کم باش دوست
هیچ چیزی همچو سایه‌ی هم‌ره‌ان	این هوا را نشکند اندر جهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه و اله و سلم علی را علیه السلام که چون هر کسی به نوع طاعتی
تقرب جوید به حق تو تقرب جوی به نصیحت عاقل و بنده‌ی خاص تا از همه پیش قدم تر باشی

شیر حقی پهلوانی پر دلی	گفت پیغمبر علی را کای علی
اندر آ در سایه‌ی نخل امید	لیک بر شیری مکن هم اعتماد
کش نداند برد از ره ناقلی	اندر آ در سایه‌ی آن عاقلی
روح او سیمرغ بس عالی طواف	ظل او اندر زمین چون کوه قاف
هیچ آن را مقطع و غایت مجو	گر بگویم تا قیامت نعت او
فهم کن و الله اعلم بالصواب	در بشر رو پوش کرده ست آفتاب
بر گزین تو سایه‌ی خاص اله	یا علی از جمله‌ی طاعات راه
خویشتن را مخلصی انگیختند	هر کسی در طاعتی بگریختند
تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز	تر برو در سایه‌ی عاقل گریز
سبق یابی بر هر آن سابق که هست	از همه طاعات اینت بهتر است
همچو موسی زیر حکم خضر رو	چون گرفتت پیر هین تسلیم شو

صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن
دست او را حق چو دست خویش خواند
دست حق میراندش زندهش کند
هر که تنها نادرا این ره برید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند
غایبان را چون نواله می‌دهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر
چون گزیدی پیر نازک دل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی
تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
تا یدُ الله فَوْقَ أَيْدِيهِمْ براند
زنده چه بود جان پایندهش کند
هم به عون همت پیران رسید
دست او جز قبضه‌ی الله نیست
حاضران از غایبان لا شک بهند
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
تا کسی که هست بیرون سوی در
سست و ریزیده چو آب و گل مباش
پس کجا بی‌صیقل آینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند
سوی دلاکی بشد قزوینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان
طالع شیر است نقش شیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم
چون که او سوزن فرو بردن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام
در طریق و عادت قزوینیان
از سر سوزن کبودیها زنند
که کبودم زن بکن شیرینی
گفت بر زن صورت شیر ژیان
جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر شانگهم زن آن رقم
درد آن در شانگه مسکن گرفت
مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
 شیر بی‌دم باش گو ای شیر ساز
 جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
 بانگ کرد او کاین چه اندام است از او
 گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
 جانب دیگر خلش آغاز کرد
 کاین سوم جانب چه اندام است نیز
 گفت تا اشکم نباشد شیر را
 خیره شد دلاک و بس حیران بماند
 بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
 شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید
 ای برادر صبر کن بر درد نیش
 کان گروهی که رهیدند از وجود
 هر که مرد اندر تن او نفس گبر
 چون دلش آموخت شمع افروختن
 گفت حق در آفتاب منتجم
 خار جمله لطف چون گل می‌شود
 چیست تعظیم خدا افراشتن
 چیست توحید خدا آموختن
 گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
 هستی‌ات در هست آن هستی نواز
 در من و ما سخت کرده ستی دو دست

دمگه او دمگهم محکم گرفت
 که دلم سستی گرفت از زخم گاز
 بی‌محابا بی‌مواسا بی‌ز رحم
 گفت این گوش است ای مرد نکو
 گوش را بگذار و کوتاه کن گلیم
 باز قزوینی فغان را ساز کرد
 گفت این است اشکم شیر ای عزیز
 چه شکم باید نگار سیر را
 تا به دیر انگشت در دندان بماند
 گفت در عالم کسی را این فتاد
 این چنین شیری خدا خود نافرید
 تا رهی از نیش نفس گبر خویش
 چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
 مر و را فرمان برد خورشید و ابر
 آفتاب او را نیارد سوختن
 ذکر تراور کذا عن کھفهم
 پیش جزوی کاو سوی کل می‌رود
 خویشتن را خوار و خاکی داشتن
 خویشتن را پیش واحد سوختن
 هستی همچون شب خود را بسوز
 همچو مس در کیمیا اندر گداز
 هست این جمله‌ی خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
تا به پشت همدگر بر صیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
گر چه ز ایشان شیر نر را ننگ بود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگهاست
امر شاورهُم پیمبر را رسید
در ترازو جو رفیق زر شده ست
روح قالب را کنون همره شده ست
چون که رفتند این جماعت سوی کوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
هر که باشد در پی شیر حراب
چون ز که در بیشه آوردندشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
هر که باشد شیر اسرار و امیر
هین نگه دار ای دل اندیشه جو
داند و خر را همی راند خموش
شیر چون دانست آن وسواسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را بس نیامد رای من
ای عقول و رایتان از رای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر
این چنین ظن خسیسانه به من

رفته بودند از طلب در کوهسار
سخت بر بندند بار قیدها
صیدها گیرند بسیار و شگرف
لیک کرد اکرام و همراهی نمود
لیک همره شد جماعت رحمت است
او میان اختران بهر سخاست
گر چه رای نیست رایش را ندید
نی از آن که جو چو زر گوهر شده ست
مدتی سگ حارس درگه شده ست
در رکاب شیر با فر و شکوه
یافتند و کار ایشان پیش رفت
کم نیاید روز و شب او را کباب
کشته و مجروح و اندر خون کشان
که رود قسمت به عدل خسروان
شیر دانست آن طمعها را سند
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
دل ز اندیشه‌ی بدی در پیش او
در رخت خندد برای روی پوش
وانگفت و داشت آن دم پاسشان
مر شما را ای خسیسان گدا
ظنتان این است در اعطای من
از عطا‌های جهان آرای من
چون سگالش اوش بخشید و خبر
مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را
 وارهانم چرخ را از ننگتان
 شیر با این فکر می‌زد خنده فاش
 مال دنیا شد تبسمهای حق
 فقر و رنجوری به استت ای سند
 گر نبرم سر بود عین خطا
 تا بماند بر جهان این داستان
 بر تبسمهای شیر ایمن مباش
 کرد ما را مست و مغرور و خلق
 کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
 نایب من باش در قسمت‌گری
 گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
 بز مرا که بز میانه ست و وسط
 شیر گفت ای گرگ چون گفتمی بگو
 گرگ خود چه سگ بود کاو خویش دید
 گفت پیش آ ای خری کاو خود بدید
 چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
 گفت چون دید منت از خود نبرد
 چون نبودی فانی اندر پیش من
 کل شیء هالك جز وجه او
 هر که اندر وجه ما باشد فنا
 ز آن که در الاست او از لا گذشت
 هر که بر در او من و ما می‌زند
 معدلت را نو کن ای گرگ کهن
 تا پدید آید که تو چه گوهری
 آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
 روبها خرگوش بستان بی غلط
 چون که من باشم تو گویی ما و تو
 پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
 پیشش آمد پنجه زد او را درید
 در سیاست پوستش از سر کشید
 این چنین جان را بباید زار مرد
 فضل آمد مر ترا گردن زدن
 چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
 كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُود جزا
 هر که در الاست او فانی نگشت
 رد باب است او و بر لا می‌تند

قصه‌ی آن کس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم،
گفت چون تو تویی در نمی‌کشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من، گفتش برو هنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	کی پزد کی وا رهند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز گرد خانه‌ی همباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب	تا بنجد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن	گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ	نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دو تا	چون که یکتایی درین سوزن در آ
رشته را با سوزن آمد ارتباط	نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل	جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان	کاو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود	هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز	زنده گردد از فسون آن عزیز
و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود	در کف ایجاد او مضطر بود
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ بخوان	مر و را بی‌کار و بی‌فعالی بدان
کمترین کاریش هر روز است آن	کاو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات	بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان	تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک ز آن سوی اجل	تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز	سوی آن دو یار پاک پاک باز

صفت توحید

گفت یارش کاندر آ ای جمله من
 رشته یکتا شد غلط کم شد کنون
 کاف و نون همچون کمند آمد جنوب
 پس دو تا باید کمند اندر صور
 گر دو پا گر چار پاره را برد
 آن دو همبازان گازر را ببین
 آن یکی کرباس را در آب زد
 باز او آن خشک را تر می‌کند
 لیک این دو ضد استیزه نما
 هر نبی و هر ولی را مسلکی است
 چون که جمع مستمع را خواب برد
 رفتن این آب فوق آسیاست
 چون شما را حاجت طاحون نماند
 ناطقه سوی دهان تعلیم راست
 می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها
 ای خدا جان را تو بنما آن مقام
 تا که سازد جان پاک از سر قدم
 عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا
 تنگتر آمد خیالات از عدم
 باز هستی تنگتر بود از خیال
 باز هستی جهان حس و رنگ
 علت تنگی است ترکیب و عدد

نی مخالف چون گل و خار چمن
 گر دو تا بینی حروف کاف و نون
 تا کشاند مر عدم را در خطوب
 گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
 همچو مقراض دو تا یکتا برد
 هست در ظاهر خلافی ز آن و ز این
 و آن دگر همباز خشکش می‌کند
 گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
 یکدل و یک کار باشد در رضا
 لیک تا حق می‌برد جمله یکی است
 سنگهای آسیا را آب برد
 رفتنش در آسیا بهر شماسست
 آب را در جوی اصلی باز راند
 و نه خود آن نطق را جویی جداست
 تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها
 کاندر او بی‌حرف می‌روید کلام
 سوی عرصه‌ی دور پهنای عدم
 وین خیال و هست یابد زو نوا
 ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
 ز آن شود در وی قمر همچون هلال
 تنگتر آمد که زندانی است تنگ
 جانب ترکیب حسها می‌کشد

گر یکی خواهی بدان جانب بران
در سخن افتاد و معنی بود صاف
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ز آن سوی حس عالم توحید دان
امر کن يك فعل بود و نون و كاف
این سخن پایان ندارد باز گرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

تا نماند دو سری و امتیاز
چون نبودی مرده در پیش امیر
گفت این را بخش کن از بهر خورد
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
یخنی باشد شه پیروز را
شب چره‌ی این شاه با لطف و کرم
این چنین قسمت ز کی آموختی
گفت ای شاه جهان از حال گرگ
هر سه را برگیر و بستان و برو
چونت آزاریم چون تو ما شدی
پای بر گردون هفتم نه بر آ
پس تو روبه نیستی شیر منی
مرگ یاران در بلای محترز
که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
بخش کن این را که بردی جان از او
کرد پیدا از پس پیشینیان
بر قرون ماضیه اندر سبق
همچو روبه پاس خود داریم بیش

گرگ را بر کند سر آن سر فراز
فَانْتَقَمْنَا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
و آن بز از بهر میان روز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو
روبها چون جملگی ما را شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
عافل آن باشد که عبرت گیرد از
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
گر مرا اول بفرمودی که تو
پس سپاس او را که ما را در جهان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
تا که ما از حال آن گرگان بیش

آن رسول حق و صادق در بیان
 بنگرید و پند گیرید ای مهان
 چون شنید انجام فرعونان و عاد
 عبرتی گیرند از اضلال او

امت مرحومه زین رو خواندمان
 استخوان و پشم آن گرگان عیان
 عاقل از سر بنهد این هستی و باد
 ور بنهد دیگران از حال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من می‌پیچید که من رو پوشم در میان
 پس به حقیقت با خدای می‌پیچید ای مخذولان

من ز جان مرده به جانان می‌زی‌ام
 حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
 پیش این دم هر که زد کافر اوست
 سوی این روبه نشاید شد دلیر
 غره‌ی شیران از او می‌نشوی
 پس جهانی را چرا بر هم زدی
 او چو آتش بود و عالم خرمنی
 او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
 بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
 فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ بِرِخْوَانِهِمْ
 پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر
 تا بدی کایمان و دل سالم بدی
 چون توانم کرد این سر را پدید
 پیش او روباه بازی کم کنید
 ملك ملك اوست ملك او را دهید
 شیر و صید شیر خود آن شماست

گفت نوح ای سرکشان من من نی‌ام
 چون بمردم از حواس بو البشر
 چون که من من نیستم این دم ز هوست
 هست اندر نقش این روباه شیر
 گر ز روی صورتش می‌نگروی
 گر نبودی نوح را از حق یدی
 صد هزاران شیر بود او در تنی
 چون که خرمن پاس عشر او نداشت
 هر که او در پیش این شیر نهان
 همچو گرگ آن شیر بردراندش
 زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
 کاشکی آن زخم بر تن آمدی
 قوتم بگسست چون اینجا رسید
 همچو آن روبه کم اشکم کنید
 جمله ما و من به پیش او نهید
 چون فقیر آید اندر راه راست

بی‌نیاز است او ز نغز و مغز و پوست
 از برای بندگان آن شه است
 این همه دولت خنک آن کاو شناخت
 ملک دولتها چه کار آید و را
 تا نگردید از گمان بد خجل
 همچو اندر شیر خالص تار مو
 نقشهای غیب را آینه شد
 ز آن که مومن آینه‌ی مومن شود
 پس یقین را باز داند او ز شك
 پس ببیند قلب را و قلب را

ز آنکه او پاك است و سبحان وصف اوست
 هر شکار و هر کراماتی که هست
 نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
 آن که دولت آفرید و دو سرا
 پیش سبحان بس نگه دارید دل
 کاو ببیند سر و فکر و جستجو
 آن که او بی‌نقش ساده سینه شد
 سر ما را بی‌گمان موقن شود
 چون زند او نقد ما را بر محك
 چون شود جانش محك نقدها

نشانندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

این شنیده باشی ار یادت بود
 ز آنکه دل پهلوی چپ باشد ببند
 ز آن که علم و خط و ثبت آن دست راست
 کاینه‌ی جان‌اند و ز آینه بهند
 تا پذیرد آینه‌ی دل نقش بکر
 آینه در پیش او باید نهاد
 صیقل جان آمد و تقوی القلوب

پادشاهان را چنان عادت بود
 دست چپشان پهلوآنان ایستند
 مشرف و اهل قلم بر دست راست
 صوفیان را پیش رو موضع دهند
 سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
 هر که او از صلب فطرت خوب زاد
 عاشق آینه باشد روی خوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

یوسف صدیق را شد میهمان

آمد از آفاق یار مهربان

بر وساده‌ی آشنایی متکی
 گفت کان زنجیر بود و ما اسد
 نیست ما را از قضای حق گله
 بر همه زنجیر سازان میر بود
 گفت همچون در محاق و کاست ماه
 نی در آخر بدر گردد بر سما
 نور چشم و دل شد و بیند بلند
 پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
 قیمتش افزود و نان شد جان فرا
 گشت عقل و جان و فهم هوشمند
 يُعْجِبُ الزُّرَّاعُ آمد بعد کشت
 تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
 هین چه آوردی تو ما را ارمغان
 هست چون بی‌گندمی در آسیا
 ارمغان کو از برای روز نشر
 هم بدان سان که خلقناکم کذا
 ارمغانی روز رستاخیز را
 وعده‌ی امروز باطلتان نمود
 پس ز مطبخ خاك و خاکستر بری
 در در آن دوست چون پا می‌نهی
 ارمغان بهر ملاقاتش ببر
 باش در اسحار از یستغفرون
 تا ببخشندت حواس نور بین
 از زمین در عرصه‌ی واسع شوی
 عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

کاشنا بودند وقت کودکی
 یاد دادش جور اخوان و حسد
 عار نبود شیر را از سلسله
 شیر را بر گردن از زنجیر بود
 گفت چون بودی ز زندان و ز چاه
 در محاق از ماه نو گردد دو تا
 گر چه دردانه به هاون کوفتند
 گندمی را زیر خاك انداختند
 بار دیگر کوفتندش ز آسیا
 باز نان را زیر دندان کوفتند
 باز آن جان چون که محو عشق گشت
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
 بر در یاران تهی دست ای فتی
 حق تعالی خلق را گوید به حشر
 جنتمونا و فرادی بی‌نوا
 هین چه آوردید دست آویز را
 یا امید باز گشتنتان نبود
 وعده‌ی مهمانی‌اش را منکری
 ورنه‌ای منکر چنین دست تهی
 اندکی صرفه بکن از خواب و خور
 شو قلیل النوم مما یهجعون
 اندکی جنبش بکن همچون جنین
 وز جهان چون رحم بیرون روی
 آن که ارض الله واسع گفته‌اند

نخل تر آن جا نگرده خشک شاخ
 کند و مانده می‌شوی و سر نگون
 ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
 پیش محمولی حال اولیا
 در قیام و در تقلب هم رقود
 بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
 چیست آن ذات الشمال اشغال تن
 بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
 ذات کوه از هر دو باشد بی‌خبر

دل نگرده تنگ ز آن عرصه‌ی فراخ
 حاملی تو مر حواست را کنون
 چون که محمولی نه حامل وقت خواب
 چاشنیی دان تو حال خواب را
 اولیا اصحاب کهنند ای عنود
 می‌کشده‌شان بی‌تکلف در فعال
 چیست آن ذات الیمین فعل حسن
 می‌رود این هر دو کار از انبیا
 گر صدایت بشنوند خیر و شر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آینه آوردمت ارمغان
 تا هر باری که در وی نگری روی خوب خود بینی مرا یاد کنی

او ز شرم این تقاضا زد فغان
 ارمغانی در نظر نامد مرا
 قطره‌ای را سوی عمان چون برم
 گر به پیش تو دل و جان آورم
 غیر حسن تو که آن را یار نیست
 پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
 ای تو چون خورشید شمع آسمان
 تا چو بینی روی خود یادم کنی
 خوب را آینه باشد مشتغل
 نیستی بر گر تو ابله نیستی
 مال داران بر فقیر آرند جود

گفت یوسف هین بیاور ارمغان
 گفت من چند ارمغان جستم ترا
 حبه‌ای را جانب کان چون برم
 زیره را من سوی کرمان آورم
 نیست تخمی کاندرا این انبار نیست
 لایق آن دیدم که من آینه‌ای
 تا ببینی روی خوب خود در آن
 آینه آوردمت ای روشنی
 آینه بیرون کشید او از بغل
 آینه‌ی هستی چه باشد نیستی
 هستی اندر نیستی بتوان نمود

سوخته هم آینه‌ی آتش زنه ست
 آینه‌ی خوبی جمله‌ی پیشه‌هاست
 مظهر فرهنگ درزی چون شود
 تا دروگر اصل سازد یا فروغ
 که در آن جا پای اشکسته بود
 آن جمال صنعت طب آشکار
 گر نباشد کی نماید کیمیا
 و آن حقارت آینه‌ی عز و جلال
 ز آن که با سرکه پدید است انگبین
 اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
 کاو گمانی می‌برد خود را کمال
 نیست اندر جان تو ای ذو دلال
 تا ز تو این معجبی بیرون رود
 وین مرض در نفس هر مخلوق هست
 آب صافی دان و سرگین زیر جو
 آب سرگین رنگ گردد در زمان
 گر چه جو صافی نماید مر ترا
 باغهای نفس کل را جوی کن
 نافع از علم خدا شد علم مرد
 رو به جراحی سپار این ریش را
 تا نبیند قبح ریش خویش کس
 ریش تو آن ظلمت احوال تو
 آن زمان ساکن شود درد و نفیر
 پرتو مرهم بر آن جا تافته ست
 و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

آینه‌ی صافی نان خود گرسنه ست
 نیستی و نقص هر جایی که خاست
 چون که جامه چست و دوزیده بود
 ناتراشیده همی باید جذوع
 خواجه‌ی اشکسته بند آن جا رود
 کی شود چون نیست رنجور نزار
 خواری و دونی مسها بر ملا
 نقصها آینه‌ی وصف کمال
 ز آن که ضد را ضد کند پیدا یقین
 هر که نقص خویش را دید و شناخت
 ز آن نمی‌پرد به سوی ذو الجلال
 علتی بدتر ز پندار کمال
 از دل و از دیده‌ات بس خون رود
 علت ابلیس انا خیری بده ست
 گر چه خود را بس شکسته بیند او
 چون بشوراند ترا در امتحان
 در تگ جو هست سرگین ای فتی
 هست پیر راه دان پر فطن
 جوی خود را کی تواند پاک کرد
 کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را
 بر سر هر ریش جمع آمد مگس
 آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو
 ورنه مرهم بر آن ریش تو پیر
 تا که پندارد که صحت یافته ست
 هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آن که پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر صلی الله علیه و اله
 بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود	کاو به نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
کانچه می گوید رسول مستنیر	مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول	قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین	شد عدوی مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود	چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودی	این چنین آب سیه نگشودیدی
تا که ناموشش به پیش این و آن	نشکند بر بست این او را دهان
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
آه می کرد و نبودش آه سود	چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید	ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان بیست آن راه را	که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمchon	نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فأغشیناهم	می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست	او نمی داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است	مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین	بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر	بند آهن را کند پاره تبر

بند غیبی را نداند کس دوا
 طبع او آن لحظه بر دفعی تند
 غم قوی باشد نگردد درد سست
 لیک می ترسم که نومیدی دهد
 پیش آن فریادرس فریاد کن
 ای طبیب رنج ناسور کهن
 خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
 آن ز ابدال است و بر تو عاریه ست
 آن ز همسایه‌ی منور تافته ست
 گوش دار و هیچ خود بینی مکن
 امتان را دور کرد از امتی
 خویش را واصل نداند بر سماط
 تا به مسکن در رسد یک روز مرد
 پرتو عاریت آتش زنی است
 تو میدان روشن مگر خورشید را
 پرتو گیری ندارم این منم
 چون که من غارب شوم آید پدید
 شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
 خویش را ببینید چون من بگذرم
 روح پنهان کرده فر و پر و بال
 یک دو روز از پرتو من زیستی
 باش تا که من شوم از تو جهان
 طعمه‌ی موران و مارانت کنند
 کاو به پیش تو همی مردی بسی
 پرتو آتش بود در آب جوش

بند آهن را توان کردن جدا
 مرد را زنبور اگر نیشی زند
 زخم نیش اما چو از هستی تست
 شرح این از سینه بیرون می جهد
 نی مشو نومید و خود را شاد کن
 کای محب عفو از ما عفو کن
 عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
 ای برادر بر تو حکمت جاریه ست
 گر چه در خود خانه نوری یافته ست
 شکر کن غره مشو بینی مکن
 صد دریغ و درد کاین عاریتی
 من غلام آن که او در هر رباط
 بس رباطی که بباید ترک کرد
 گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست
 گر شود پر نور روزن یا سرا
 هر در و دیوار گوید روشنم
 پس بگوید آفتاب ای نارشید
 سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
 فصل تابستان بگوید ای امم
 تن همی نازد به خوبی و جمال
 گویدش ای مزبله تو کیستی
 غنچ و نازت می‌نگنجد در جهان
 گرم‌دارانت ترا گوری کنند
 بینی از گند تو گیرد آن کسی
 پرتو روح است نطق و چشم و گوش

آن چنان که پرتو جان بر تن است
 جان جان چون واگشد پا را ز جان
 سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
 یوم دین که زلزلت زلزالتها
 کاو تحدث جهرة أخبارها
 فلسفی منکر شود در فکر و ظن
 نطق آب و نطق خاک و نطق گل
 فلسفی کاو منکر حنانه است
 گوید او که پرتو سودای خلق
 بلکه عکس آن فساد و کفر او
 فلسفی مر دیو را منکر شود
 گر ندیدی دیو را خود را ببین
 هر که را در دل شك و پیچانی است
 می‌نماید اعتقاد و گاه گاه
 الحذر ای مومنان کان در شماست
 جمله هفتاد و دو ملت در تو است
 هر که او را برگ آن ایمان بود
 بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای
 چون کند جان بازگونه پوستین
 بر دکان هر زر نما خندان شده ست
 پرده ای ستار از ما بر مگیر
 قلب پهلو می‌زند با زر به شب
 با زبان حال زر گوید که باش
 صد هزاران سال ابلیس لعین
 پنجه زد با آدم از نازی که داشت

پرتو ابدال بر جان من است
 جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
 تا گواه من بود در روز دین
 این زمین باشد گواه حالها
 در سخن آید زمین و خارها
 گو برو سر را بر آن دیوار زن
 هست محسوس حواس اهل دل
 از حواس اولیا بیگانه است
 بس خیالات آورد در رای خلق
 این خیال منکری را زد بر او
 در همان دم سخره‌ی دیوی بود
 بی‌جنون نبود کبودی بر جبین
 در جهان او فلسفی پنهانی است
 آن رگ فلسف کند رویش سیاه
 در شما بس عالم بی‌منتهاست
 وه که روزی آن بر آرد از تو دست
 همچو برگ از بیم این لرزان بود
 که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
 چند وا ویلا بر آید ز اهل دین
 ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده ست
 باش اندر امتحان ما مجیر
 انتظار روز می‌دارد ذهب
 ای مزور تا بر آید روز فاش
 بود ز ابدال و امیر المؤمنین
 گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد باز گردان

بلعم باعور را خلق جهان	سغبه شد مانند عیسیای زمان
سجده ناوردند کس را دون او	صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال	آن چنان شد که شنیده ستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان	همچنین بوده ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله	تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند	ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم به سوی شهر برد	کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش	اللّٰه الله پا منه از حد خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت	در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه‌ی عاد و ثمود از بهر چیست	تا بدانی کانبیا را نازکی است
این نشان خسف و قذف و صاعقه	شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش	جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند	هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی	باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل	ز آنکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست	که مر انسان را مخالف آمده ست
پس چه عزت باشدت ای نادره	چون شدی تو حُمُرُ مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح	چون شود وحشی شود خورش مباح
گر چه خر را دانش زاجر نبود	هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی	کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح	همچو وحشی پیش نشاب و رماح

ز آنکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
کرد از عقلی به حیوانات نقل

جفت و فرزندان‌شان جمله سبیل
باز عقلی کاو رمد از عقل عقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

از بطر خوردند زهر آلود تیر
چیست بر شیر اعتماد گاو‌میش
شاخ شاخش شیر نر پاره کند
شیر خواهد گاو را ناچار کشت
با گیاه تر وی احسان می‌کند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
کی هراس آید ببرد لخت لخت
جز که بر نیشی نکوبد نیش را
کی رمد قصاب از خیل غنم
چرخ را معنیش می‌دارد نگون
گردشش از کیست از عقل مشیر
هست از روح مستر ای پسر
همچو چرخ‌ی کان اسیر آب جوست
از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
کرده بد بر عاد همچون اژدها
کرده بد صلح و مراعات و امان
بحر معنیهای رب العالمین
همچو خاشاکی در آن بحر روان

همچو هاروت و چو ماروت شهیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش
گر چه او با شاخ صد چاره کند
گر شود پر شاخ همچون خار پشت
گر چه صرصر بس درختان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
پیش معنی چیست صورت بس زبون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردش این قالب همچون سپر
گردش این باد از معنی اوست
جر و مد و دخل و خرج این نفس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال
همچنین این باد را یزدان ما
باز هم آن باد را بر مومنان
گفت المعنی هو الله شیخ دین
جمله اطباق زمین و آسمان

حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب
چون که ساکن خواهدش کرد از مرا
چون کشد از ساحلش در موج گاه
این حدیث آخر ندارد باز ران
هم ز آب آمد به وقت اضطراب
سوی ساحل افکند خاشاک را
آن کند با او که آتش با گیاه
جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه‌ی هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان
دست‌خاییدن گرفتندی ز خشم
خویش در آینه دید آن زشت مرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید
حمیت دین خواند او آن کبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است
گفت حقشان گر شما روشن‌گرید
شکر گویند ای سپاه و چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما
عصمتی که مر شما را در تن است
آن ز من بینید نز خود هین و هین
آن چنان که کاتب وحی رسول
خویش را هم صوت مرغان خدا
لحن مرغان را اگر و اصف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان
می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
لیک عیب خود ندیدندی به چشم
رو بگردانید از آن و خشم کرد
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
ننگرد در خویش نفس گبر را
که از آن آتش جهانی اخضر است
در سیه کاران مغفل منگرید
رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
مر شما را بیش نپذیرد سما
آن ز عکس عصمت و حفظ من است
تا نچربد بر شما دیو لعین
دید حکمت در خود و نور اصول
می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
بر مراد مرغ کی واقف شوی
تو چه دانی کاو چه دارد با گلی
چون ز لب جنبان گمانهای کران

به عیادت رفتن کر بر همسایه‌ی رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
چون ببینم کان لبش جنبان شود
چون بگویم چونی ای محنت کشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا
من بگویم صحه نوشت کیست آن
من بگویم بس مبارک پاست او
پای او را از مودستیم ما
این جوابات قیاسی راست کرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر
کین چه شکر است او مگر با ما بد است
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
گفت عزرا بیل می‌آید برو
کر برون آمد بگفت او شادمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست
خاطر رنجور جویان صد سقط
چون کسی کاو خورده باشد آش بد
کظم غیظ این است آن را قی مکن
چون نبودش صبر می‌پیچید او
تا بریزم بر وی آن چه گفته بود

که ترا رنجور شد همسایه‌ای
من چه دریابم ز گفت آن جوان
لیک باید رفت آن جا نیست بد
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
او بگوید شربت‌ی یا ماشبا
از طبیبان پیش تو گوید فلان
چون که او آمد شود کارت نکو
هر کجا شد می‌شود حاجت روا
پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
شد از این رنجور پر آزار و نکر
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده ست
گفت نوشت باد افزون گشت قهر
کاو همی‌آید به چاره پیش تو
گفت پایش بس مبارک شاد شو
شکر کش کردم مراعات این زمان
ما ندانستیم کاو کان جفاست
تا که پیغامش کند از هر نمط
می‌بشوراند دلش تا قی کند
تا بیابی در جزا شیرین سخن
کاین سگ زن روسپی حیز کو
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

این عیادت نیست دشمن کامی است
تا بگیرد خاطر زشتش قرار
دل به رضوان و ثواب آن دهند
بس کدر کان را تو پنداری صفی
کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
حق همسایه به جا آورده‌ام
در دل رنجور و خود را سوخته ست
إنکم فی المعصیة از ددتم
صل إنک لم تصل یا فتی
آمد اندر هر نمازی اهدنا
با نماز ضالین و اهل ریا
صحبت ده ساله باطل شد بدین
اندر آن وحیی که هست از حد فزون
دان که گوش غیب گیر تو کر است

چون عیادت بهر دل آرامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار
بس کسان کایشان ز طاعت گمره‌اند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
همچو آن کر که همی پنداشته ست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته ست
فاتقوا النار التي أوقدتم
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا
از برای چاره‌ی این خوفها
کاین نمازم را میامیز ای خدا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون
گوش حس تو به حرف ار در خور است

اول کسی که در مقابله‌ی نص قیاس آورد ابلیس بود

پیش انوار خدا ابلیس بود
من ز نار و او ز خاک اکدر است
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
زهد و تقوی فضل را محراب شد
که به انسایش بیابی جانی است
وارث این جانهای اتقیاست
پور آن نوح نبی از گمرهان

اول آن کس کاین قیاسکها نمود
گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
گفت حق نی بل که لا انساب شد
این نه میراث جهان فانی است
بلکه این میراثهای انبیاست
پور آن بو جهل شد مومن عیان

زاده‌ی آتش تویی رو رو سیاه
 یا به شب مر قبله را کرده ست حبر
 این قیاس و این تحری را مجو
 از قیاس اللّٰه أعلم بالصواب
 ظاهرش را یاد گیری چون سبق
 مر خیال محض را ذاتی کنی
 که نباشد ز آن خبر اقوال را
 صد قیاس و صد هوس افروختی
 کر به پندار اصابت گشته مست
 برده ظنی کاو بود همباز مرغ
 نك فرو بردش به قعر مرگ و درد
 در میفتید از مقامات سما
 از همه بر بام نحن الصافون
 بر منی و خویش بینی کم تنید
 سر نگون افتید در قعر زمین
 بی‌امان تو امانی خود کجاست
 بد کجا آید ز ما نعم العبید
 تا که تخم خویش بینی را نکشت
 بی‌خبر از پاکی روحانیان
 بر زمین آییم و شادروان زنیم
 باز هر شب سوی گردون بر پریم
 تا نهیم اندر زمین امن و امان
 راست ناید فرق دارد در کمین

زاده‌ی خاکی منور شد چو ماه
 این قیاسات و تحری روز ابر
 لیاك با خورشید و کعبه پیش رو
 کعبه نادیده مکن رو زو متاب
 چون صفیری بشنوی از مرغ حق
 وانگهی از خود قیاساتی کنی
 اصطلاحاتی است مر ابدال را
 منطق الطیری به صوت آموختی
 همچو آن رنجور دلها از تو خست
 کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ
 مرغ پری زد مر او را کور کرد
 هین به عکسی یا به ظنی هم شما
 گر چه هاروتید و ماروت و فزون
 بر بدیهای بدان رحمت کنید
 هین مبادا غیرت آید از کمین
 هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
 این همی‌گفتند و دلشان می‌طپید
 خار خار دو فرشته هم نهشت
 پس همی‌گفتند کای ارکانیان
 ما بر این گردون تتقها می‌تنیم
 عدل توزیم و عبادت آوریم
 تا شویم اعجوبه‌ی دور زمان
 آن قیاس حال گردون بر زمین

در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

سر همانجا نه که باده خورده‌ای	بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
تسخر و بازیچه‌ی اطفال شد	چون که از میخانه مستی ضال شد
در گل و می‌خنددش هر ابلهی	می‌فتد او سو به سو بر هر رهی
بی‌خبر از مستی و ذوق می‌اش	او چنین و کودکان اندر پی‌اش
نیست بالغ جز رهیده از هوا	خلق اطفال‌اند جز مست خدا
کودکید و راست فرماید خدا	گفت دنیا لعب و لهو است و شما
بی‌ذکات روح کی باشد ذکی	از لعب بیرون نرفتی کودکی
که همی‌رانند اینجا ای فتی	چون جماع طفل دان این شهوتی
با جماع رستمی و غازی	آن جماع طفل چه بود بازی
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان	جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله در لاینفعی آهنگشان	جمله با شمشیر چوبین جنگشان
کاین براق ماست یا دلدل پیی	جمله‌شان گشته سواره بر نیی
راکب و محمول ره پنداشته	حامل‌اند و خود ز جهل افراشته
اسب تازان بگذرند از نه طبق	باش تا روزی که محمولان حق
من عروج الروح یهتز الفلك	تعرج الروح إلیه و الملك
گوشه‌ی دامن‌گرفته اسب‌وار	همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار
مرکب ظن بر فلك‌ها کی دويد	از حق إنَّ الظَّنَّ لَا يُعْنِي رسید
لا تماری الشمس فی توضیحها	اغلب الظنن فی ترجیح‌ها
مرکبی سازیده‌اید از پای خویش	آن گهی ببینید مرکبهای خویش
همچو نی دان مرکب کودک هلا	و هم و فکر و حس و ادراک شما
علمهای اهل تن احمالشان	علمهای اهل دل حمالشان
علم چون بر تن زند باری شود	علم چون بر دل زند یاری شود
بار باشد علم کان نبود ز هو	گفت ایزد یحمل اسفاره

علم کان نبود ز هو بی واسطه
 لیک چون این بار را نیکو کشی
 هین مکش بهر هوا آن بار علم
 تا که بر رهوار علم آبی سوار
 از هواها کی رهی بی جام هو
 از صفت و ز نام چه زاید خیال
 دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ
 هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای
 اسم خواندی رو مسمی را بجو
 گر ز نام و حرف خواهی بگذری
 همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
 خویش را صافی کن از اوصاف خود
 بینی اندر دل علوم انبیا
 گفت پیغمبر که هست از اتم
 مر مرا ز آن نور بیند جانشان
 بی صحیحین و احادیث و رواه
 سر امسینا لکردیا بدان
 ور مثالی خواهی از علم نهان

آن نیاید همچو رنگ ماشطه
 بار بر گیرند و بخشندت خوشی
 تا ببینی در درون انبار علم
 بعد از آن افتد ترا از دوش بار
 ای ز هو قانع شده با نام هو
 و آن خیالش هست دلال وصال
 تا نباشد جاده نبود غول هیچ
 یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
 مه به بالا دان نه اندر آب جو
 پاک کن خود را ز خود هین یک سری
 در ریاضت آینه‌ی بی رنگ شو
 تا ببینی ذات پاک صاف خود
 بی کتاب و بی معید و اوستا
 کاو بود هم گوهر و هم همتم
 که من ایشان را همی بینم بدان
 بلکه اندر مشرب آب حیات
 راز اصبحنا عرایبا بخوان
 قصه گو از رومیان و چینیان

قصه‌ی مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
 گفت سلطان امتحان خواهم در این
 اهل چین و روم چون حاضر شدند

رومیان گفتند ما را کر و فر
 کز شماها کیست در دعوی گزین
 رومیان از بحث در مکث آمدند

خاص بسپارید و يك آن شما
 ز آن یکی چینی ستد رومی دگر
 پس خزینه باز کرد آن ارجمند
 چینیان را راتبه بود از عطا
 در خور آید کار را جز دفع زنگ
 همچو گردون ساده و صافی شدند
 رنگ چون ابر است و بی‌رنگی مهی است
 آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
 از پی شادی دهلها می‌زدند
 می‌ربود آن عقل را و فهم را
 پرده را بالا کشیدند از میان
 زد بر این صافی شده دیوارها
 دیده را از دیده خانه می‌ربود
 بی‌ز تکرار و کتاب و بی‌هنر
 پاك از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
 کاو نقوش بی‌عدد را قابل است
 ز آینه‌ی دل تافت بر موسی ز جیب
 نه به عرش و فرش و دریا و سمک
 آینه‌ی دل را نباشد حد بدان
 ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل
 جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد
 می‌نماید بی‌حجابی اندر او
 هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
 رایت عین الیقین افراشتند
 نحر و بحر آشنایی یافتند

چینیان گفتند يك خانه به ما
 بود دو خانه مقابل دربدر
 چینیان صد رنگ از شه خواستند
 هر صباحی از خزینه رنگها
 رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
 در فرو بستند و صیقل می‌زدند
 از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهی است
 هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
 چینیان چون از عمل فارغ شدند
 شه در آمد دید آن جا نقشها
 بعد از آن آمد به سوی رومیان
 عکس آن تصویر و آن کردارها
 هر چه آن جا دید اینجا به نمود
 رومیان آن صوفی‌انند ای پدر
 لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
 آن صفای آینه وصف دل است
 صورت بی‌صورت بی‌حد غیب
 گر چه آن صورت نگنجد در فلك
 ز آن که محدود است و معدود است آن
 عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
 عکس هر نقشی نتابد تا ابد
 تا ابد هر نقش نو کاید بر او
 اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ
 نقش و قشر علم را بگذاشتند
 رفت فکر و روشنایی یافتند

می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
 بر صدف آید ضرر نی بر گهر
 لیک محو و فقر را برداشتند
 لوح دلشان را پذیرا یافته ست
 ساکنان مقعد صدق خدا

مرگ کاین جمله از او در وحشت‌اند
 کس نیابد بر دل ایشان ظفر
 گر چه نحو و فقه را بگذاشتند
 تا نقوش هشت جنت تافته ست
 برترند از عرش و کرسی و خلا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را امروز چونی و چون برخاستی
 و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله

کیف اصبحت ای رفیق با صفا
 کو نشان از باغ ایمان گر شگفت
 شب نخفته ستم ز عشق و سوزها
 که از اسپر بگذرد نوک سنان
 صد هزاران سال و یک ساعت یکی ست
 عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
 در خور فهم و عقول این دیار
 من ببینم عرش را با عرشیان
 هست پیدا همچو بت پیش شمن
 همچو گندم من ز جو در آسیا
 پیش من پیدا چو مار و ماهی است
 یوم تبیض و تسود وجوه
 در رحم بود و ز خلقان غیب بود
 من سمات الجسم یعرف حالهم
 مرگ درد زادن است و زلزله

گفت پیغمبر صباحی زید را
 گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
 گفت تشنه بوده‌ام من روزها
 تا ز روز و شب گذر کردم چنان
 که از آن سو جمله‌ی ملت یکی ست
 هست ازل را و ابد را اتحاد
 گفت از این ره کو رهاوردی بیار
 گفت خلقان چون ببینند آسمان
 هشت جنت هفت دوزخ پیش من
 یک به یک و امی شناسم خلق را
 که بهشتی کیست و بیگانه کی است
 این زمان پیدا شده بر این گروه
 پیش از این هر چند جان پر عیب بود
 الشقی من شقی فی بطن الام
 تن چو مادر طفل جان را حامله

تا چگونه زاید آن جان بطر
 رومیان گویند بس زیباست او
 پس نماند اختلاف بیض و سود
 روم را رومی برد هم از میان
 آن که نازاده شناسد او کم است
 کاندرون پوست او را ره بود
 لیک عکس جان رومی و حبش
 تا به اسفل می برد این نیم را
 تا نمانیم از قطار کاروان
 ترك و هندو شهره گردد ز آن گروه
 چون که زاید بیندش زار و سترگ
 فاش می بینم عیان از مرد و زن
 لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
 در جهان پیدا کنم امروز نشر
 تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
 تا نمایم نخل را و بید را
 نقد را و نقد قلب آمیز را
 وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
 در ضیای ماه بی خسف و محاق
 بشنوانم طبل و کوس انبیا
 پیش چشم کافران آرم عیان
 کآب بر روشن زند بانگش به گوش
 گشته اند این دم نمایم من عیان
 نعره هاشان می رسد در گوش من
 در کشیده یکدگر را در کنار

جمله جانهای گذشته منتظر
 زنگیان گویند خود از ماست او
 چون بزاید در جهان جان و جود
 گر بود زنگی برندش زنگیان
 تا نژاد او مشکلات عالم است
 او مگر یمنظر بنور الله بود
 اصل آب نطفه اسپید است و خوش
 می دهد رنگ احسن التقویم را
 این سخن پایان ندارد باز ران
 بوم تبیض و تسود وجوه
 در رحم پیدا نباشد هند و ترك
 جمله را چون روز رستاخیز من
 هین بگویم یا فرو بندم نفس
 یا رسول الله بگویم سر حشر
 هل مرا تا پرده ها را بر درم
 تا کسوف آید ز من خورشید را
 و انمایم راز رستاخیز را
 دستها ببریده اصحاب شمال
 واگشایم هفت سوراخ نفاق
 وانمایم من پلاس اشقیا
 دوزخ و جنات و برزخ در میان
 وانمایم حوض کوثر را به جوش
 و آن کسان که تشنه بر گردش دوان
 می بسایند دوششان بر دوش من
 اهل جنت پیش چشم ز اختیار

دست همدیگر زیارت می‌کنند
 کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
 این اشارتهاست گویم از نغول
 همچنین می‌گفت سر مست و خراب
 گفت هین در کش که اسبت گرم شد
 آینه‌ی تو جست بیرون از غلاف
 آینه و میزان کجا بندد نفس
 آینه و میزان محکهای سنی
 کز برای من بیوشان راستی
 اوت گوید ریش و سبلت بر مخند
 چون خدا ما را برای آن فراخت
 این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
 لیک در کش در نمد آینه را
 گفت آخر هیچ گنجد در بغل
 هم دغل را هم بغل را بر درد
 گفت يك اصبع چو بر چشمی نهی
 يك سر انگشت پرده‌ی ماه شد
 تا بیوشاند جهان را نقطه‌ای
 لب ببند و غور دریایی نگر
 همچو چشمه‌ی سلسبیل و زنجبیل
 چار جوی جنت اندر حکم ماست
 هر کجا خواهیم داریمش روان
 همچو این دو چشمه‌ی چشم روان
 گر بخواهد رفت سوی زهر و مار
 گر بخواهد سوی محسوسات رفت

از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
 از خسان و نعره‌ی وا حسرتاه
 لیک می‌ترسم ز آزار رسول
 داد پیغمبر گریبانش به تاب
 عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
 آینه و میزان کجا گوید خلاف
 بهر آزار و حیای هیچ کس
 گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
 بر فزون بنما و منما کاستی
 آینه و میزان و آن گه ریو و پند
 که به ما بتوان حقیقت را شناخت
 کی شویم آیین روی نیکوان
 گر تجلی کرد سینا سینه را
 آفتاب حق و خورشید ازل
 نه جنون ماند به پیشش نه خرد
 ببند از خورشید عالم را تهی
 وین نشان ساتری الله شد
 مهر گردد منکسف از سقطة‌ای
 بحر را حق کرد محکوم بشر
 هست در حکم بهشتی جلیل
 این نه زور ما ز فرمان خداست
 همچو سحر اندر مراد ساحران
 هست در حکم دل و فرمان جان
 ور بخواهد رفت سوی اعتبار
 ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

گر بخواهد سوی کلیات راند
همچنین هر پنج حس چون نایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان
دست و پا در امر دل اندر ملا
دل بخواهد پا در آید زو به رقص
دل بخواهد دست آید در حساب
دست در دست نهانی مانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب
دل مگر مهر سلیمان یافته ست
پنج حسی از برون میسور او
ده حس است و هفت اندام و دگر
چون سلیمانی دلا در مهتری
گر در این ملکت بری باشی ز ریو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد
مکر خود را گر تو انکار آوری

ور بخواهد حبس جزویات ماند
بر مراد و امر دل شد جایزه
می‌رود هر پنج حس دامن کشان
همچو اندر دست موسی آن عصا
یا گریزد سوی افزونی ز نقص
با اصابع تا نویسد او کتاب
او درون تن را برون بنشانده است
ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد همچو گرز ده منی
طرفه و صلت طرفه پنهانی سبب
که مهار پنج حس بر تافته ست
پنج حسی از درون مأمور او
آن چه اندر گفت ناید می‌شمر
بر پری و دیو زن انگشتی
خاتم از دست تو نستاند سه دیو
دو جهان محکوم تو چون جسم تو
پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بر شما محتوم تا یوم التناد
از ترازو و آینه کی جان بری

متمم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه‌ی خویشان
می‌فرستاد او غلامان را به باغ
در میان بندگانش خوار تن
تا که میوه آیدش بهر فراغ

پر معانی تیره صورت همچو لیل
 خوش بخوردند از نهیب طمع را
 خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
 در عتاب خواجه اش بگشاد لب
 بندهی خاین نباشد مرتضا
 سیرمان در ده تو از آب حمیم
 تو سواره ما پیاده می دوان
 صنعهای کاشف الاسرار را
 مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
 می دویدندی میان کشتها
 آب می آورد ز یشان میوه ها
 می برآمد از درونش آب صاف
 پس چه باشد حکمت رب الوجود
 بان منکم کامن لا یشتهی
 جملة الأستار مما أفضعت
 که حجر را نار باشد امتحان
 نرم گفتیم و نمی پذیرفت پند
 مر سر خر را سزد دندان سگ
 زشت را هم زشت جفت و بابت است
 محو و هم شکل و صفات او بشو
 دور خواهی خویش بین و دور شو
 سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

بود لقمان در غلامان چون طفیل
 آن غلامان میوه های جمع را
 خواجه را گفتند لقمان خورد آن
 چون تفحص کرد لقمان از سبب
 گفت لقمان سیدا پیش خدا
 امتحان کن جمله مان را ای کریم
 بعد از آن ما را به صحرائی کلان
 آن گهان بنگر تو بد کردار را
 گشت ساقی خواجه از آب حمیم
 بعد از آن می راندشان در دشتها
 قی در افتادند ایشان از عنا
 چون که لقمان را در آمد قی ز ناف
 حکمت لقمان چو داند این نمود
 یَوْمَ نُبْلِی، السَّرَائِرُ کُلُّهَا
 چون سُفُوا ماءً حَمِیماً قطعت
 نار از آن آمد عذاب کافران
 آن دل چون سنگ را ما چند چند
 ریش بد را داروی بد یافت رگ
 الخبیثات الخبیثین حکمت است
 پس تو هر جفتی که می خواهی برو
 نور خواهی مستعد نور شو
 ور رهی خواهی ازین سجن خرب

بقیهی قصه‌ی زید در جواب رسول علیه السلام

بر براق ناطقه بر بند قید
 می‌دراند پرده‌های غیب را
 این دهل‌زن را بران بر بند راه
 هر کس از پندار خود مسرور به
 زین عبادت هم نگردانند رو
 چند روزی در رکابش می‌دوند
 بر بد و نیک از عموم مرحمه
 با رجا و خوف باشند و حذیر
 تا پس این پرده پرورده شود
 غیب را شد کر و فری بر ملا
 که سلیمان است ماهی‌گیر ما
 ورنه سیمای سلیمانیش چیست
 تا سلیمان گشت شاه و مستقل
 تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
 جمع آمد لشکر دیو و پری
 در میانشان آن که بد صاحب خیال
 رفت اندیشه و تحری یک سری
 این تحری از پی نادیده است
 چون که حاضر شد خیال او برفت
 هم زمین تار بی‌بالیده نیست
 ز آن بیستم روزن فانی سرا
 چون بگویم هل تری فیها فطور
 هر کسی رو جانبی می‌آورند
 شحنة را دزد آورد بر دارها

این سخن پایان ندارد خیز زید
 ناطقه چون فاضح آمد عیب را
 غیب مطلوب حق آمد چند گاه
 تک مران در کش عنان مستور به
 حق همی‌خواهد که نومیدان او
 هم به او میدی مشرف می‌شوند
 خواهد آن رحمت بتابد بر همه
 حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر
 این رجا و خوف در پرده بود
 چون دریدی پرده کو خوف و رجا
 بر لب جو برد ظنی یک فتا
 گر وی است این از چه فرد است و خفی است
 اندر این اندیشه می‌بود او دو دل
 دیو رفت از ملک و تخت او گریخت
 کرد در انگشت خود انگشتی
 آمدند از بهر نظاره رجال
 چون در انگشتش بدید انگشتی
 و هم آن گاه است کان پوشیده است
 شد خیال غایب اندر سینه زفت
 گر سمای نور بی‌باریده نیست
 يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ می‌باید مرا
 چون شکافم آسمان را در ظهور
 تا در این ظلمت تحری گسترند
 مدتی معکوس باشد کارها

تا که بس سلطان و عالی همتی
 بندگی در غیب آید خوب و گش
 کو که مدح شاه گوید پیش او
 قلعه داری کز کنار مملکت
 پاس دارد قلعه را از دشمنان
 غایب از شه در کنار ثغرها
 پیش شه او به بود از دیگران
 پس به غیبت نیم ذره‌ی حفظ کار
 طاعت و ایمان کنون محمود شد
 چون که غیب و غایب و رو پوش به
 ای برادر دست وا دار از سخن
 بس بود خورشید را رویش گواه
 نه بگویم چون قرین شد در بیان
 یشهد الله و الملك و اهل العلوم
 چون گواهی داد حق که بود ملك
 ز آن که شعشاع حضور آفتاب
 چون خفاشی کاو تف خورشید را
 پس ملایک را چو ما هم یار دان
 کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
 چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
 ز اجنحه‌ی نور ثلاث او رباع
 همچو پرهای عقول انسیان
 پس قرین هر بشر در نیک و بد
 چشم اعمش چون که خور را بر نتافت

بنده‌ی بنده‌ی خود آید مدتی
 حفظ غیب آید در استعباد خوش
 تا که در غیبت بود او شرم رو
 دور از سلطان و سایه‌ی سلطنت
 قلعه نفرودد به مال بی‌کران
 همچو حاضر او نگه دارد وفا
 که به خدمت حاضرند و جان فشان
 به که اندر حاضری ز آن صد هزار
 بعد مرگ اندر عیان مردود شد
 پس لبان بر بند لب خاموش به
 خود خدا پیدا کند علم لدن
 أي شيء أعظم الشاهد إله
 هم خدا و هم ملك هم عالمان
 انه لا رب إلا من یدوم
 تا شود اندر گواهی مشترك
 بر نتابد چشم و دل‌های خراب
 بر نتابد بگسلد او مید را
 جلوه گر خورشید را بر آسمان
 چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
 مرتبه‌ی هر يك ملك در نور و قدر
 بر مراتب هر ملك را آن شعاع
 که بسی فرق است شان اندر میان
 آن ملك باشد که مانندش بود
 اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مر زید را که این سر را فاش تر از این مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور	کاو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل	که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه می‌گوید به خاك و ابر و فی	من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد	وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شمس	نور دارم بهر ظلمات نفوس
ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری	که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم	تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وار هیدی ای رهین	سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا	بین که الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ استوی
حکم بر دل بعد از این بی‌واسطه	حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو	تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع به حکایت زید

زید را اکنون نیابی کاو گریخت	جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت	همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی از او نقشی بیابی نی نشان	نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما	محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون	موج در موج لَدُنْنا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد	انجم پنهان شده بر کار شد

بی‌هشان را و ادهد حق هوشها
 پای کوبان دست افشان در ثنا
 آن جلود و آن عظام ریخته
 حمله آرند از عدم سوی وجود
 سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای
 در عدم افشرده بودی پای خویش
 می‌نبینی صنع ربانیت را
 تا کشیدت اندر این انواع حال
 آن عدم او را هماره بنده است
 دیو می‌سازد جفان کالجواب
 خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم
 ورتو دست اندر مناصب می‌زنی
 هر چه جز عشق خدای احسن است
 چیست جان‌کندن سوی مرگ آمدن
 خلق را دو دیده در خاک و ممات
 جهد کن تا صد گمان گردد نود
 در شب تاریک جوی آن روز را
 در شب بد رنگ بس نیکی بود
 سر ز خفتن کی توان برداشتن
 خواب مرده لقمه‌ی مرده یار شد
 تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند
 نار خصم آب و فرزندان اوست
 آب آتش را کشد زیرا که او
 بعد از آن این نار نار شهوت است
 نار بیرونی به آبی بفسرد

حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
 ناز نازان ربنا اُحیبتنا
 فارسان گشته غبار انگیزته
 در قیامت هم شکور و هم کنود
 در عدم ز اول نه سرپیچیده‌ای
 که مرا که بر کند از جای خویش
 که کشید او موی پیشانیت را
 که نبودت در گمان و در خیال
 کار کن دیوا سلیمان زنده است
 زهره نی تا دفع گوید یا جواب
 مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
 هم ز ترس است آن که جانی می‌کنی
 گر شکر خواری است آن جان‌کندن است
 دست در آب حیاتی نازدن
 صد گمان دارند در آب حیات
 شب برو ورتو بخشی شب رود
 پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
 آب حیوان جفت تاریکی بود
 با چنین صد تخم غفلت کاشتن
 خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
 ناریان خصم وجود خاکی‌اند
 همچنان که آب خصم جان اوست
 خصم فرزندان آب است و عدو
 کاندراو اصل گناه و زلت است
 نار شهوت تا به دوزخ می‌برد

ز انکه دارد طبع دوزخ در عذاب
 نور کم اطفاء نار الکافرین
 نور ابراهیم را ساز اوستا
 وارهد این جسم همچون عود تو
 او به ماندن کم شود بی هیچ بد
 کی بمیرد آتش از هیزم کشی
 ز انکه تقوی آب سوی نار برد
 کاو نهد گلگونه از تقوی القلوب

نار شهوت می نیار آمد به آب
 نار شهوت را چه چاره نور دین
 چه کشد این نار را نور خدا
 تا ز نار نفس چون نمرود تو
 شهوت ناری به راندن کم نشد
 تا که هیزم می نهی بر آتشی
 چون که هیزم باز گیری نار مرد
 کی سیه گردد ز آتش روی خوب

آتش افتادن در شهر به ایام عمر

همچو چوب خشک می خورد او حجر
 تا زد اندر پر مرغ و لانه ها
 آب می ترسید از آن و می شگفت
 بر سر آتش کسان هوشمند
 می رسید او را مدد از بی حدی
 کاتش ما می نمیرد هیچ از آب
 شعله ای از آتش بخل شماسست
 بخل بگذارید اگر آل منید
 ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
 دست از بهر خدا نگشاده اید
 نه از برای ترس و تقوی و نیاز
 تیغ را در دست هر ره زن مده
 همنشین حق بجو با او نشین

آتشی افتاد در عهد عمر
 در قناد اندر بنا و خانه ها
 نیم شهر از شعله ها آتش گرفت
 مشکهای آب و سرکه می زدند
 آتش از استیزه افزون می شدی
 خلق آمد جانب عمر شتاب
 گفت آن آتش ز آیات خداست
 آب بگذارید و نان قسمت کنید
 خلق گفتندش که در بگشوده ایم
 گفت نان در رسم و عادت داده اید
 بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
 مال تخم است و به هر شوره منه
 اهل دین را باز دان از اهل کین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد

کاغه پندارد که او خود کار کرد

خود انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل	شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خود انداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خود زد بر رخی که روی ماه	سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل	وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراستی	از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشم نشست	تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید	در دل و جان شعله ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان	که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانی ستی	در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسایی به تیه	کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیبه
ابرها گندم دهد کان را به جهد	پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد	پخته و شیرین بی‌زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم	رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا	کم نشد يك روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند	گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام	تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد	یطعم و یسقی کنایت زاش شد

تا در آید در گلو چون شهد و شیر
 چون که ببند آن حقیقت را خطا
 عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
 مغز را بد گوی نی گلزار را
 شمه ای واگو از آن چه دیده‌ای
 آب علمت خاک ما را پاک کرد
 ز آن که بی‌شمشیر کشتن کار اوست
 و اهب این هدیه‌های رابحه
 که خبر نبود دو چشم و گوش را
 تا چه دیدی این زمان از کردگار
 چشمهای حاضران بر دوخته
 و آن یکی تاریک می‌بیند جهان
 این سه کس بنشسته یک موضع نعم
 در تو آویزان و از من در گریز
 بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است
 هر نظر را نیست این هجده زبون
 ای پس سوء القضاء حسن القضاء
 یا بگویم آن چه بر من تافته ست
 می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
 شب روان را زودتر آرد به راه
 بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
 چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
 چون شعاعی آفتاب حلم را
 تا رسد از تو قشور اندر لباب
 بارگاه ما له کفواً أحد

هیچ بی‌تاویل این را در پذیر
 ز آن که تاویل است و ا داد عطا
 آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
 خویش را تاویل کن نه اخبار را
 ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
 تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
 باز گو دانم که این اسرار هوست
 صانع بی‌آلت و بی‌جارحه
 صد هزاران می‌چشانند هوش را
 باز گو ای باز عرش خوش شکار
 چشم تو ادراک غیب آموخته
 آن یکی ماهی همی‌بیند عیان
 و آن یکی سه ماه می‌بیند به هم
 چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
 سحر عین است این عجب لطف خفی است
 عالم ار هجده هزار است و فزون
 راز بگشا ای علی مرتضی
 یا تو واگو آن چه عقلت یافته ست
 از تو بر من تافت چون داری نهان
 لیک اگر در گفت آید قرص ماه
 از غلط ایمن شوند و از ذهول
 ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما
 چون تو بابی آن مدینه‌ی علم را
 باز باش ای باب بر جویای باب
 باز باش ای باب رحمت تا ابد

هر هوا و ذره‌ای خود منظری است
تا بنگشاید دزی را دیدبان
چون گشاده شد دزی حیران شود
غافل ناگه به ویران گنج یافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر
سالها گر ظن دود با پای خویش
تا به بینی ناپیدت از غیب بو
ناگشاده کی گود کاجا دری است
در درون هرگز نجند این گمان
مرغ او مید و طمع پران شود
سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
کی گهر جویی ز درویشی دگر
نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی علیه السلام
که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی
که بفرما یا امیر المؤمنین
هفت اختر هر جنین را مدتی
چون که وقت آید که جان گیرد جنین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت
از کدامین ره تعلق یافت او
از ره پنهان که دور از حس ماست
آن رهی که زر بیابد قوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را
باز گو ای باز پر افروخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه
از سر مستی و لذت با علی
تا بجنبد جان بتن در چون جنین
می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
آفتابش آن زمان گردد معین
کافتابش جان همی‌بخشد شتاب
این جنین تا آفتابش بر نتافت
در رحم با آفتاب خوب رو
آفتاب چرخ را بس راهاست
و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او
و آن رهی که برق بخشد نعل را
و آن رهی که دل دهد کالیوه را
با شه و با ساعدش آموخته
ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه

باز گو ای بنده بازت را شکار
اژدها را دست‌دادن راه کیست

امت وحدی یکی و صد هزار
در محل قهر این رحمت ز چیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

بنده‌ی حقم نه مأمور تنم	گفت من تیغ از پی حق می‌زنم
فعل من بر دین من باشد گوا	شیر حقم نیستم شیر هوا
من چو تیغم و آن زننده آفتاب	ما رمیت اذ رمیتم در حراب
غیر حق را من عدم انگاشتم	رخت خود را من ز ره برداشتم
حاجبم من نیستم او را حجاب	سایه‌ام من کدخدایم آفتاب
زنده گردانم نه کشته در قتال	من چو تیغم پر گهرهای وصال
باد از جا کی برد میغ مرا	خون نپوشد گوهر تیغ مرا
کوه را کی در رباید تند باد	که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
ز آن که باد ناموافق خود بسی است	آن که از بادی رود از جا خسی است
برد او را که نبود اهل نماز	باد خشم و باد شهوت باد آز
ور شوم چون گاه با دم یاد اوست	کوهم و هستی من بنیاد اوست
نیست جز عشق احد سر خیل من	جز به باد او نجند میل من
خشم را هم بسته‌ام زیر لگام	خشم بر شاهان شه و ما را غلام
خشم حق بر من چو رحمت آمده ست	تیغ حلمم گردن خشمم زده ست
روضه گشتم گر چه هستم بو تراب	غرق نورم گر چه سققم شد خراب
تیغ را دیدم نهان کردن سزا	چون در آمد علتی اندر غذا
تا که ابغض الله آید کام من	تا احب الله آید نام من
تا که امسك الله آید بود من	تا که اعطا الله آید جود من
جمله لله‌ام نیم من آن کس	بخل من لله عطا الله و بس

و آن چه الله می‌کنم تقلید نیست
 ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام
 گر همی‌پریم همی‌بینم مطار
 و ر کشم باری بدانم تا کجا
 بیش از این با خلق گفتن روی نیست
 پست می‌گویم به اندازه‌ی عقول
 از غرض حرم گواهی حر شنو
 در شریعت مر گواهی بنده را
 گر هزاران بنده باشندت گواه
 بنده‌ی شهوت بتر نزدیک حق
 کاین به يك لفظی شود از خواجه حر
 بنده‌ی شهوت ندارد خود خلاص
 در چهی افتاد کان را غور نیست
 در چهی انداخت او خود را که من
 بس کنم گر این سخن افزون شود
 این جگرها خون نشد نز سختی است
 خون شود روزی که خونش سود نیست
 چون گواهی بندگان مقبول نیست
 گشت ارسلناک شاهد در نذر
 چون که حرم خشم کی بندد مرا
 اندر آ کازاد کردت فضل حق
 اندر آ اکنون که رستی از خطر
 رسته‌ای از کفر و خارستان او
 تو منی و من توام ای محتشم
 معصیت کردی به از هر طاعتی

نیست تخییل و گمان جز دید نیست
 آستین بر دامن حق بسته‌ام
 و همی‌گردم همی‌بینم مدار
 ماهم و خورشید پیشم پیشوا
 بحر را گنجایی اندر جوی نیست
 عیب نبود این بود کار رسول
 که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
 نیست قدری وقت دعوی و قضا
 بر نسنجد شرع ایشان را به گاه
 از غلام و بندگان مسترق
 و آن زید شیرین و میرد سخت مر
 جز به فضل ایزد و انعام خاص
 و آن گناه اوست جبر و جور نیست
 در خور قعرش نمی‌یابم رسن
 خود جگر چه بود که خارا خون شود
 غفلت و مشغولی و بد بختی است
 خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
 عدل او باشد که بنده‌ی غول نیست
 ز آن که بود از کون او حر ابن حر
 نیست اینجا جز صفات حق در آ
 ز آن که رحمت داشت بر خشمش سبق
 سنگ بودی کیمیا کردت گهر
 چون گلی بشکفته در بستان هو
 تو علی بودی علی را چون کشم
 آسمان پیموده‌ای در ساعتی

نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
می کشیدش تا به درگاه قبول
می کشید و گشت دولت عونشان
کی کشیدیشان به فرعون عنود
معصیت طاعت شد ای قوم عصات
چون گنه مانند طاعت آمده ست
طاعتی اش می کند رغم و شات
و ز حسد او بطرقد گردد دو نیم
ز آن گنه ما را به چاهی آورد
گردد او را نامبارك ساعتی
تف زدی و تحفه دادم مر ترا
پیش پای چپ چه سان سر می نهم
گنجها و ملکهای جاودان

بس خجسته معصیت کان کرد مرد
نی گناه عمر و قصد رسول
نی به سحر ساحران فرعونشان
گر نبودی سحرشان و آن ججود
کی بدیدندی عصا و معجزات
ناامیدی را خدا گردن زده است
چون مبدل می کند او سیئات
زین شود مرجوم شیطان رجیم
او بکوشد تا گناهی پرورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می دهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان

گفتن پیغامبر علیه السلام به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام که کشتن علی بر دست تو
خواهد بودن خیرت کردم

نوش لطف من نشد در قهر نیش
کاو برد روزی ز گردن این سرم
که هلاکم عاقبت بر دست اوست
تا نیاید از من این منکر خطا
با قضا من چون توانم حيله جست
مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نسوزد جان من بر جان خود

من چنان مردم که بر خونی خویش
گفت پیغمبر به گوش چاکرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست
او همی گوید بکش پیشین مرا
من همی گویم چو مرگ من ز تست
او همی افتد به پیشم کای کریم
تا نیاید بر من این انجام بد

ز آن قلم بس سر نگون گردد علم
 ز آن که این را من نمی دانم ز تو
 چون زخم بر آلت حق طعن و دق
 گفت هم از حق و آن سر خفی است
 ز اعتراض خود برویاند ریاض
 ز آن که در قهر است و در لطف او احد
 در ممالک مالک تدبیر اوست
 آن شکسته گشته را نیکو کند
 نأت خیرا در عقب می دان مها
 او گیا برد و عوض آورد ورد
 بین جمادی خرد افروز را
 تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز
 نی درون ظلمت است آب حیات
 سکنه‌ای سرمایه‌ی آوازه شد
 در سویدا روشنایی آفرید
 صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
 تا امان یابد سر اهل جهان
 تا بیابد نخل قامتها و بر
 تا نماید باغ و میوه خرمیش
 تا رهد از درد و بیماری حبیب
 مر شهیدان را حیات اندر فناست
 یرزقون فرحین شد گوار
 حلق انسان رست و افزون گشت فضل
 تا چه زاید کن قیاس آن بر این
 شربت حق باشد و انوار او

من همی گویم برو جف القلم
 هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
 آلت حقی تو فاعل دست حق
 گفت او پس آن قصاص از بهر چیست
 گر کند بر فعل خود او اعتراض
 اعتراض او را رسد بر فعل خود
 اندر این شهر حوادث میر اوست
 آلت خود را اگر او بشکند
 رمز نسیخ آیه او ننسها
 هر شریعت را که حق منسوخ کرد
 شب کند منسوخ شغل روز را
 باز شب منسوخ شد از نور روز
 گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات
 نی در آن ظلمت خردها تازه شد
 که ز ضدها ضدها آمد پدید
 جنگ پیغمبر مدار صلح شد
 صد هزاران سر برید آن دلستان
 باغبان ز آن می برد شاخ مضر
 می کند از باغ دانا آن حشیش
 می کند دندان بد را آن طبیب
 بس زیادتها درون نقصهاست
 چون بریده گشت حلق رزق خوار
 حلق حیوان چون بریده شد به عدل
 حلق انسان چون ببرد هین ببین
 حلق ثالث زاید و تیمار او

حلق از لا رسته مرده در بلی
تا کی ات باشد حیات جان به نان
کآبرو بردی پی نان سپید
کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
رو مگردان از محله‌ی گازران
در شکسته بند پیچ و برتر آ
پس رفو باشد یقین اشکست او
تو درستش کن نداری دست و پا
مر شکسته گشته را داند رفو
هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
پس به يك ساعت کند معمورتر
صد هزاران سر بر آرد در زمن
یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
بر اسیر حکم حق تیغی زند
کآن کشنده سخره‌ی تقدیر بود
بر سر فرزند هم تیغی زدی
پیش دام حکم عجز خود بدان

حلق بپریده خورد شربت ولی
بس کن ای دون همت کوتاه بنان
ز آن نداری میوه‌ای مانند بید
گر ندارد صبر زین نان جان حس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان
گر چه نان بشکست مر روزه‌ی ترا
چون شکسته بند آمد دست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا
پس شکستن حق او باشد که او
آن که داند دوخت او داند درید
خانه را ویران کند زیر و زبر
گر یکی سر را ببرد از بدن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة
خود که را زهره بدی تا او ز خود
ز آن که داند هر که چشمش را گشود
هر که را آن حکم بر سر آمدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

از حقارت و از زیافت بنگریست
خنده زد بر کار ابلیس لعین
تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
کوه را از بیخ و از بن بر کند

چشم آدم بر بلیسی کو شقی ست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی
پوستین را باژگونه گر کند

پرده‌ی صد آدم آن دم بر درد
 گفت آدم توبه کردم زین نظر
 یا غیاث المستغیثین اهدنا
 لا تزغ قلبا هدیت بالکرم
 بگذران از جان ما سوء القضا
 تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست
 رخت ما هم رخت ما را راه زن
 دست ما چون پای ما را می‌خورد
 و بر برد جان زین خطرهای عظیم
 ز آن که جان چون واصل جانان نبود
 چون تو ندهی راه جان خود برده گیر
 گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان
 و ر تو ماه و مهر را گویی جفا
 و ر تو چرخ و عرش را خوانی حقیر
 آن به نسبت با کمال تو رواست
 که تو پاکی از خطر و ز نیستی
 آن که رویانید داند سوختن
 می‌بسوزد هر خزان مر باغ را
 کای بسوزیده برون آتازه شو
 چشم نرگس کور شد بازش بساخت
 ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
 ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم
 ز آن ز اهرمن رهیدستیم ما
 تو عصا کش هر که را که زندگی است
 غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است
 صد بلیس نو مسلمان آورد
 این چنین گستاخ نندیشم دگر
 لا افتخار بالعلوم و الغنی
 و اصرف السوء الذی خط القلم
 و امیر ما را ز اخوان صفا
 بی‌پناهت غیر پیچا پیچ نیست
 جسم ما مر جان ما را جامه کن
 بی‌امان تو کسی جان چون برد
 برده باشد مایه‌ی ادبار و بیم
 تا ابد با خویش کور است و کبود
 جان که بی‌تو زنده باشد مرده گیر
 مر ترا آن می‌رسد ای کامران
 و ر تو قد سرو را گویی دوتا
 و ر تو کان و بحر را گویی فقیر
 ملک اکمال فناها مر تراست
 نیستان را موجد و معنیستی
 ز آن که چون بدرید داند دوختن
 باز رویاند گل صباغ را
 بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
 حلق نی ببری و بازش خود نواخت
 جز زبون و جز که قانع نیستیم
 گر نخوانی ما همه اهرمنیم
 که خریدی جان ما را از عمی
 بی‌عصا و بی‌عصا کش کور چیست
 آدمی سوز است و عین آتش است

هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
 إن فضل الله غیم هاطل

هر که را آتش پناه و پشت شد
 کل شیء ما خلا الله باطل

باز گشتن به حکایت امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت کردن او با خونی خویش

و آن کرم با خونی و افزونی اش
 روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
 مرگ من در بعث چنگ اندر زده ست
 برگ بی برگی بود ما را نوال
 ظاهرش ابتر نهان پابندگی
 در جهان او را ز نو بشکفتن است
 نهی لا تُلْفُوا بِأَيْدِيكُمْ مر است
 تلخ را خود نهی حاجت کی شود
 تلخی و مکروهی اش خود نهی اوست
 بل هم احیاء پی من آمده ست
 إن فی قتلی حیاتی دایما
 کم أفارق موطنی حتی متی
 لم یقل إنا إلیه راجعون
 سوی وحدت آید از تفریق دهر

باز رو سوی علی و خونی اش
 گفت دشمن را همی می بینم به چشم
 ز آنکه مرگم همچو من خوش آمده ست
 مرگ بی مرگی بود ما را حلال
 ظاهرش مرگ و به باطن زندگی
 در رحم زادن جنین را رفتن است
 چون مرا سوی اجل عشق و هواست
 ز آنکه نهی از دانهی شیرین بود
 دانه ای که تلخ باشد مغز و پوست
 دانهی مردن مرا شیرین شده ست
 اقتلونی یا ثقاتی لائما
 إن فی موتی حیاتی یا فتی
 فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
 راجع آن باشد که باز آید به شهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی علیه السلام که ای امیر المؤمنین از بهر خدا مرا بکش
 و از این قضا برهان

تا نبینم آن دم و وقت ترش
تا نبیند چشم من آن رستخیز
خنجر اندر کف به قصد تو رود
چون قلم بر تو چنان خطی کشید
خواجehی روحم نه مملوك تتم
بی‌تن خویشم فتی ابن الفتی
مرگ من شد بزم و نرگسدان من
حرص میری و خلافت کی کند
تا امیران را نماید راه و حکم
تا دهد نخل خلافت را ثمر

باز آمد کای علی زودم بکش
من حالات می‌کنم خونم بریز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود
يك سر مو از تو نتواند برید
ليك بی‌غم شو شفیع تو منم
پیش من این تن ندارد قیمتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من
آن که او تن را بدین سان پی کند
ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر

بیان آن که فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را بجهت دوستی ملك دنیا نبود
چون فرموده است که الدنيا جیفه بلکه به امر بود

کی بود در حب دنیا متهم
چشم و دل بر بست روز امتحان
پر شده آفاق هر هفت آسمان
خود و را پروای غیر دوست کو
که در او هم ره نیابد آل حق
و الملك و الروح ایضا فاعقلوا
مست صباغیم مست باغ نه
چون خسی آمد بر چشم رسول
که نماید او نبرد و اشتیاق
که قیاس از جهل و حرص خود کند

جهد پیغمبر به فتح مکه هم
آن که او از مخزن هفت آسمان
از پی نظاره‌ی او حور و جان
خویشتن آراسته از بهر او
آن چنان پر گشته از اجلال حق
لا یسع فینا نبی مرسل
گفت ما زاغیم همچون زاغ نه
چون که مخزنهای افلاک و عقول
پس چه باشد مکه و شام و عراق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند

زرد بینی جمله نور آفتاب
 تا شناسی گرد را و مرد را
 گرد را تو مرد حق پنداشته
 چون فزاید بر من آتش جبین
 دان که میراث بلیس است آن نظر
 پس به تو میراث آن سگ چون رسید
 شیر حق آن است کز صورت برست
 شیر مولی جوید آزادی و مرگ
 همچو پروانه بسوزاند وجود
 که جهودان را بد این دم امتحان
 صادقان را مرگ باشد گنج و سود
 آرزوی مرگ بردن ز آن به است
 بگذرانید این تمنا بر زبان
 چون محمد این علم را بر فراشت
 يك يهودی خود نماند در جهان
 که مکن رسوا تو ما را ای سراج
 دست با من ده چو چشمت دوست دید

آبگینه‌ی زرد چون سازی نقاب
 بشکن آن شیشه‌ی کبود و زرد را
 گرد فارس گرد سر افراشته
 گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
 تا تو می‌بینی عزیزان را بشر
 گر نه فرزند بلیسی ای عنید
 من نیم سگ شیر حقم حق پرست
 شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
 چون که اندر مرگ بیند صد وجود
 شد هوای مرگ طوق صادقان
 در نبی فرمود کای قوم یهود
 همچنان که آرزوی سود هست
 ای جهودان بهر ناموس کسان
 يك جهودی این قدر زهره نداشت
 گفت اگر رانید این را بر زبان
 پس یهودان مال بردند و خراج
 این سخن را نیست پایانی پدید

گفتن امیر المؤمنین علی علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من
 نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند، مانع کشتن تو آن شد

که به هنگام نبرد ای پهلوان
 نفس جنبید و تبه شد خوی من
 شرکت اندر کار حق نبود روا

گفت امیر المؤمنین با آن جوان
 چون خدو انداختی در روی من
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا

آن حقی کرده‌ی من نیستی
 بر زجاجه‌ی دوست سنگ دوست زن
 در دل او تا که زناری برید
 من ترا نوعی دگر پنداشتم
 بل زبانه‌ی هر ترازو بوده‌ای
 تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
 که چراغت روشنی پذیرفت از او
 که چنین گوهر بر آرد در ظهور
 مر ترا دیدم سرافراز زمن
 عاشقانه سوی دین کردند رو
 وا خرید از تیغ و چندین خلق را
 بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

تو نگاریده‌ی کف مولاستی
 نقش حق را هم به امر حق شکن
 گبر این بشنید و نوری شد پدید
 گفت من تخم جفا می‌کاشتم
 تو ترازوی احد خو بوده‌ای
 تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای
 من غلام آن چراغ چشم جو
 من غلام موج آن دریای نور
 عرضه کن بر من شهادت را که من
 قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
 او به تیغ حلم چندین خلق را
 تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

خاتمه‌ی دفتر اول

جوشش فکرت از آن افسرده شد
 چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
 ماه او چون می‌شود پروین گسل
 چون که صورت گشت انگیزد جحود
 ز ان خورش صد نفع و لذت می‌برد
 چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
 کان چنان ورد مربی گشت تیغ
 چون که صورت شد کنون خشک است و گبز
 خورده بودی ای وجود نازنین

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد
 گندمی خورشید آدم را کسوف
 اینت لطف دل که از يك مشت گل
 نان چو معنی بود خورش سود بود
 همچو خار سبز کاشتر می‌خورد
 چون که آن سبزیش رفت و خشك گشت
 می‌دراند کام و لنجش ای دریغ
 نان چو معنی بود بود آن خار سبز
 تو بد آن عادت که او را پیش از این

بعد از آن کامیخت معنی با ثری
ز آن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
آب تیره شد سر چه بند کن
او که تیره کرد هم صافش کند
صبر کن و الله اعلم بالصواب

بر همان بو می خوری این خشک را
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر
سخت خاک آلود می آید سخن
تا خدایش باز صاف و خوش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب

پایان دفتر اول

دفتر دوم

مقدمه دفتر دوم

مدتی این مثنوی تاخیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
چون به معراج حقایق رفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود
بابلی ز اینجا برفت و باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد
آفت این در هوا و شهوت است
این دهان بر بند تا بینی عیان
ای دهان تو خود دهانه‌ی دوزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون
چون در او گامی زنی بی احتیاط
يك قدم زد آدم اندر ذوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت
گر چه يك مو بد گنه کاو بسته بود
بود آدم دیده‌ی نور قدیم
گر در آن آدم بکردی مشورت
ز آن که با عقلی چو عقلی جفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی

مهلتی بایست تا خون شیر شد
خون، نگردد شیر شیرین خوش شنو
باز گردانید ز اوج آسمان
بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
باز گشتش روز استفتاح بود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بهر صید این معانی باز گشت
تا ابد بر خلق این در باز باد
ور نه اینجا شربت اندر شربت است
چشم بند آن جهان حلق و دهان
وی جهان تو بر مثال برزخی
شیر صافی پهلوی جوهای خون
شیر تو خون می‌شود از اختلاط
شد فراق صدر جنت طوق نفس
بهر نانی چند آب چشم ریخت
ليك آن مو در دو دیده رسته بود
موی در دیده بود کوه عظیم
در پشیمانی نگفتی معذرت
مانع بد فعلی و بد گفت شد
عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
زیر سایه‌ی یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود
 آن که در خلوت نظر بر دوخته ست
 خلوت از اغیار باید نه ز یار
 عقل با عقل دگر دو تا شود
 نفس با نفس دگر خندان شود
 یار چشم تست ای مرد شکار
 هین به جاروب زبان گردی مکن
 چون که مومن آینه‌ی مومن بود
 یار آینه ست جان را در حزن
 تا نپوشد روی خود را در دمت
 کم ز خاکی چون که خاکی یار یافت
 آن درختی کاو شود با یار جفت
 در خزان چون دید او یار خلاف
 گفت یار بد بلا آشفتن است
 پس بخسبم باشم از اصحاب کهف
 یقظه شان مصروف دقیانوس بود
 خواب بیداری ست چون با دانش است
 چون که زاغان خیمه بر بهمن زدند
 ز آنکه بی‌گلزار بلبل خامش است
 آفتابا ترک این گلشن کنی
 آفتاب معرفت را نقل نیست
 خاصه خورشید کمالی کان سری ست
 مطلع شمس آی گر اسکندری
 بعد از آن هر جا روی مشرق شود
 حس خفاشت سوی مغرب دوان
 چون چنان کردی خدا یار تو بود
 آخر آن را هم ز یار آموخته ست
 پوستین بهر دی آمد نه بهار
 نور افزون گشت و ره پیدا شود
 ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
 از خس و خاشاک او را پاک دار
 چشم را از خس ره آوردی مکن
 روی او ز آلودگی ایمن بود
 در رخ آینه‌ای جان دم مزن
 دم فرو خوردن ببااید هر دمت
 از بهاری صد هزار انوار یافت
 از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
 در کشید او رو و سر زیر لحاف
 چون که او آمد طریقم خفتن است
 به ز دقیانوس باشد خواب کهف
 خوابشان سرمایه‌ی ناموس بود
 وای بیداری که با نادان نشست
 بلبلان پنهان شدند و تن زدند
 غیبت خورشید بیداری کش است
 تا که تحت الارض را روشن کنی
 مشرق او غیر جان و عقل نیست
 روز و شب کردار او روشنگری ست
 بعد از آن هر جا روی نیکوفری
 شرقها بر مغربت عاشق شود
 حس در پاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خزان است ای سوار
 پنج حسی هست جز این پنج حس
 اندر آن بازار کایشان ماهرند
 حس ابدان قوت ظلمت می خورد
 ای ببرده رخت حسها سوی غیب
 ای صفات آفتاب معرفت
 گاه خورشید و گهی دریا شوی
 تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
 روح با علم است و با عقل است یار
 از تو ای بی نقش با چندین صور
 گه مشبه را موحد می کند
 گه ترا گوید ز مستی بو الحسن
 گاه نقش خویش ویران می کند
 چشم حس را هست مذهب اعتزال
 سخره ی حس اند اهل اعتزال
 هر که در حس ماند او معتزلی ست
 هر که بیرون شد ز حس سنی وی است
 گر بدیدی حس حیوان شاه را
 گر نبودی حس دیگر مر ترا
 پس بنی آدم مکرم کی بدی
 نامصور یا مصور گفتنت
 نامصور یا مصور پیش اوست
 گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
 پرده های دیده را داروی صبر
 آینه ی دل چون شود صافی و پاک
 ای خزان را تو مزاحم شرم دار
 آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
 حس مس را چون حس زر کی خردند
 حس جان از آفتابی می چرد
 دست چون موسی برون آور ز جیب
 و آفتاب چرخ بند يك صفت
 گاه کوه قاف و گاه عنقا شوی
 ای فزون از وهمها و ز بیش بیش
 روح را با تازی و ترکی چه کار
 هم مشبه هم موحد خیره سر
 گه موحد را صور ره می زند
 یا صغیر السن یا رطب البدن
 از پی تنزیه جانان می کند
 دیده ی عقل است سنی در وصال
 خویش را سنی نمایند از ضلال
 گر چه گوید سنیم از جاهلی ست
 اهل بینش چشم عقل خوش پی است
 پس بدیدی گاو و خر الله را
 جز حس حیوان ز بیرون هوا
 کی به حس مشترك محرم شدی
 باطل آمد بی صورت رستنت
 کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
 و نه رو کالصبر مفتاح الفرج
 هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
 نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را
 چون خلیل آمد خیال یار من
 شکر یزدان را که چون شد او پدید
 خاک در گاهت دلم را می فریفت
 گفتم ار خوبم پذیرم این از او
 چاره آن باشد که خود را بنگرم
 او جمیل است و محب للجمال
 خوب خوبی را کند جذب این بدان
 در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
 قسم باطل باطلان را می کشند
 ناریان مر ناریان را جاذب اند
 چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
 تاسه‌ی تو جذب نور چشم بود
 چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
 آن تقاضای دو چشم دل شناس
 چون فراق آن دو نور بی ثبات
 پس فراق آن دو نور پایدار
 او چو می خواند مرا من بنگرم
 گر لطیفی زشت را در پی کند
 کی ببینم روی خود را ای عجب
 نقش جان خویش می جستم بسی
 گفتم آخر آینه از بهر چیست
 آینه‌ی آهن برای پوستهاست
 آینه‌ی جان نیست الا روی یار
 گفتم ای دل آینه‌ی کلی بجو
 فرش دولت را و هم فراش را
 صورتش بت معنی او بت شکن
 در خیالش جان خیال خود بدید
 خاک بر وی کاو ز خاکت می شکفت
 ورنه خود خندید بر من زشت رو
 ورنه او خندد مرا من کی خرم
 کی جوان نو گزیند پیر زال
 طیبیات و طیبین بر وی بخوان
 گرم گرمی را کشید و سرد سرد
 باقیان از باقیان هم سر خوشند
 نوریان مر نوریان را طالب اند
 نور چشم از نور روزن کی شکفت
 تا ببیوندد به نور روز زود
 دان که چشم دل بستی بر گشا
 کاو همی جوید ضیای بی قیاس
 تاسه آوردت گشادی چشمهات
 تاسه می آرد مر آن را پاس دار
 لایق جذبام و یا بد پیکرم
 تسخری باشد که او بر وی کند
 تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
 هیچ می ننمود نقشم از کسی
 تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست
 آینه‌ی سیمای جان سنگین بهاست
 روی آن یاری که باشد ز آن دیار
 رو به دریا کار برناید به جو

زین طلب بنده به کوی تو رسید
 دیدهی تو چون دلم را دیده شد
 آینهی کلی ترا دیدم ابد
 گفتم آخر خویش را من یافتم
 گفت و همم کان خیال تست هان
 نقش من از چشم تو آواز داد
 کاندرا این چشم منیر بی زوال
 در دو چشم غیر من تو نقش خود
 ز آن که سر مهی نیستی در می کشد
 چشمشان خانهی خیال است و عدم
 چشم من چون سر مه دید از ذو الجلال
 تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
 یشم را آن گه شناسی از گهر
 يك حکایت بشنو ای گوهر شناس
 درد مریم را به خرما بن کشید
 این دل نادیده غرق دیده شد
 دیدم اندر چشم تو من نقش خود
 در دو چشمش راه روشن یافتم
 ذات خود را از خیال خود بدان
 که منم تو تو منی در اتحاد
 از حقایق راه کی یابد خیال
 گر ببینی آن خیالی دان و رد
 باده از تصویر شیطان می چشد
 نیستها را هست ببند لاجرم
 خانهی هستی است نه خانهی خیال
 در خیالت گوهری باشد چو یشم
 کز خیال خود کنی کلی عبر
 تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر
 تا هلال روزه را گیرند فال
 چون عمر بر آسمان مه را ندید
 ور نه من بیناترم افلاك را
 گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
 چون که او تر کرد ابرو مه ندید
 گفت آری موی ابرو شد کمان
 چون یکی مو کج شد او را راه زد
 موی کج چون پردهی گردون بود
 بر سر کوهی دویدند آن نفر
 آن یکی گفت ای عمر اینك هلال
 گفت کاین مه از خیال تو دمید
 چون نمی بینم هلال پاك را
 آن گهان تو بر نگر سوی هلال
 گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
 سوی تو افکند تیری از گمان
 تا به دعوی لاف دید ماه زد
 چون همه اجزات کج شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان
 هم ترازو را ترازو راست کرد
 هر که با ناراستان هم سنگ شد
 رو اشدَاءُ عَلَى الْكُفَّارِ باش
 بر سر اغیار چون شمشیر باش
 تا ز غیرت از تو یاران نگسلند
 آتش اندر زن به گرگان چون سپند
 جان بابا گویدت ابلیس هین
 این چنین تلبیس با بابات کرد
 بر سر شطرنج چست است این غراب
 ز آن که فرزین بندها داند بسی
 در گلو ماند خس او سالها
 مال خس باشد چو هست ای بی ثبات
 گر برد مالت عدوی پر فنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد
 وار هید آن مارگیر از زخم مار
 مارگیرش دید پس بشناختش
 در دعا می خواستی جانم از او
 شکر حق را کان دعا مردود شد
 بس دعاها کان زیان است و هلاک
 ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
 مار کشت آن دزد او را زار زار
 گفت از جان مار من پرداختش
 کش بیابم مار بستانم از او
 من زیان پنداشتم آن سود شد
 وز کرم می نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از او
 گشت با عیسی یکی ابله رفیق
 استخوانها دید در حفره‌ی عمیق

گفت ای همراه آن نام سنی
 که بد آن تو مرده را زنده کنی
 مر مرا آموز تا احسان کنم
 استخوانها را بد آن با جان کنم
 گفت خامش کن که آن کار تو نیست
 لایق انفاس و گفتار تو نیست
 کان نفس خواهد ز باران پاکتر
 وز فرشته در روش دراکتر
 عمرها بایست تا دم پاک شد
 تا امین مخزن افلاک شد
 خود گرفتی این عصا در دست راست
 دست را دستان موسی از کجاست
 گفت اگر من نیستم اسرار خوان
 هم تو بر خوان نام را بر استخوان
 گفت عیسی یا رب این اسرار چیست
 میل این ابله در این بیگار چیست
 چون غم خود نیست این بیمار را
 چون غم جان نیست این مردار را
 مردهی خود را رها کرده ست او
 مردهی بیگانه را جوید رفو
 گفت حق ادبارگر ادبار جوست
 خار روییده جزای کشت اوست
 آن که تخم خار کارد در جهان
 هان و هان او را مجو در گلستان
 گر گلی گیرد به کف خاری شود
 ور سوی یاری رود ماری شود
 کیمیای زهر و مار است آن شقی
 بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم
 صوفیی می‌گشت در دور افق
 تا شبی در خانقاهی شد قنق
 يك بهیمه داشت در آخر بیست
 او به صدر صفا با یاران نشست
 پس مراقب گشت با یاران خویش
 دفتر صوفی سواد حرف نیست
 دفتری باشد حضور یار بیش
 زاد دانشمند آثار قلم
 جز دل اسپید همچون برف نیست
 زاد صوفی چیست آثار قدم
 همچو صیادی سوی اشکار شد
 گام آهو دید بر آثار شد
 چند گاهش گام آهو در خور است
 بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
 چون که شکر گام کرد و ره برید
 لاجرم ز آن گام در کامی رسید
 رفتن يك منزلی بر بوی ناف
 بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کاو مطلع مهتابهاست
 با تو دیوار است و با ایشان در است
 آن چه تو در آینه بینی عیان
 پیر ایشان اند کاین عالم نبود
 پیش از این تن عمرها بگذاشتند
 پیشتر از نقش جان پذیرفته اند
 مشورت می رفت در ایجاد خلق
 چون ملایک مانع آن می شدند
 مطلع بر نقش هر که هست شد
 پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند
 بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
 آن عیان نسبت به ایشان فکرت است
 فکرت از ماضی و مستقبل بود
 روح از انگور می را دیده است
 دیده چون بی کیف هر با کیف را
 پیشتر از خلقت انگورها
 در تموز گرم می بینند دی
 در دل انگور می را دیده اند
 آسمان در دور ایشان جرعه نوش
 چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
 بر مثال موجهها اعدادشان
 مفترق شد آفتاب جانها
 چون نظر در قرص داری خود یکی است
 تفرقه در روح حیوانی بود
 چون که حق رش علیهم نوره
 بهر عارف فتحت ابوابهاست
 با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
 پیر اندر خشت بیند بیش از آن
 جان ایشان بود در دریای جود
 پیشتر از کشت بر برداشتند
 پیشتر از بحر درها سفته اند
 جانشان در بحر قدرت تا به حلق
 بر ملایک خفیه خنبک می زدند
 پیش از آن کاین نفس کل پا بست شد
 پیشتر از دانه ها نان دیده اند
 بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
 و نه خود نسبت به دوران رویت است
 چون از این دو رست مشکل حل شود
 روح از معدوم شی را دیده است
 دیده پیش از کان صحیح و زیف را
 خورده می ها و نموده شورها
 در شعاع شمس می بینند فی
 در فنای محض شی را دیده اند
 آفتاب از جودشان پوش
 هم یکی باشند و هم ششصد هزار
 در عدد آورده باشد بادشان
 در درون روزن ابدان ما
 و آن که شد محجوب ابدان در شکی است
 نفس واحد روح انسانی بود
 مفترق هرگز نگردد نور او

يك زمان بگذار ای همره ملال
 در بیان ناید جمال حال او
 چون که من از خال خوبش دم زخم
 همچو موری اندر این خرمن خوشم
 تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
 هر دو عالم چیست عکس خال او
 نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
 تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت
 کی گذارد آن که رشک روشنی است
 بحر کف پیش آرد و سدی کند
 این زمان بشنو چه مانع شد مگر
 خاطرش شد سوی صوفی قنق
 لازم آمد باز رفتن زین مقال
 صوفی آن صورت مپندار ای عزیز
 جسم ما جوز و مویز است ای پسر
 ورتو اندر نگذری اکرام حق
 بشنو اکنون صورت افسانه را
 حلقه‌ی آن صوفیان مستفید
 خوان بیاوردند بهر میهمان
 گفت خادم را که در آخر برو
 گفت لا حول این چه افزون گفتن است
 گفت تر کن آن جوش را از نخست
 گفت لا حول این چه می‌گویی مها
 گفت پالانش فرو نه پیش پیش
 گفت لا حول آخر ای حکمت گزار
 جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
 گفت آبش ده و لیکن شیر گرم
 تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
 هر دو عالم چیست عکس خال او
 نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
 تا فزون از خویش باری می‌کشم
 جر کند و ز بعد جر مدی کند
 مستمع را رفت دل جای دگر
 اندر آن سودا فرو شد تا عنق
 سوی آن افسانه بهر وصف حال
 همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
 گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
 بگذراند مر ترا از نه طبق
 لیک هین از که جدا کن دانه را
 چون که در وجد و طرب آخر رسید
 از بهیمه یاد آورد آن زمان
 راست کن بهر بهیمه گاه و جو
 از قدیم این کارها کار من است
 کان خر پیر است و دندانهاش سست
 از من آموزند این ترتیبها
 داروی منبل بنه بر پشت ریش
 جنس تو مهمانم آمد صد هزار
 هست مهمان جان ما و خویش ما
 گفت لا حول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر گاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشك
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
گفت بستان شانہ پشت خر بخار
خادم این گفت و میان را بست چست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب او باش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمك
من نکردم با وی الا لطف و لین
هر عداوت را سبب باید سند
باز می‌گفت آدم با لطف وجود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است
باز می‌گفت این گمان بد خطاست
باز گفتی حزم سوء الظن تست
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان
آن خر مسکین میان خاك و سنگ
خسته از ره جمله‌ی شب بی‌علف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله

گفت لاحول این سخن کوتاه کن
ور بود تر ریز بر وی خاك خشك
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت رفتم گاه و جو آرم نخست
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
کرد بر اندرز صوفی ریش‌خند
خوابها می‌دید با چشم فراز
پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
گه به چاهی می‌فتاد و گه به گو
فاتحه می‌خواند او و القارعه
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
نه که با ما گشت هم نان و نمك
او چرا با من کند بر عکس کین
ور نه جنسیت وفا تلقین کند
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
کاو همی‌خواهد مر او را مرگ و درد
این حسد در خلق آخر روشن است
بر برادر این چنین ظنم چراست
هر که بد ظن نیست کی ماند درست
که چنین بادا جز ای دشمنان
کژ شده پالان دریده پالهنگ
گاه در جان کندن و گه در تلف
جو رها کردم کم از يك مشت گاه

با زبان حال می‌گفت ای شیوخ
 آن چه آن خر دید از رنج و عذاب
 بس به پهلو گشت آن شب تا سحر
 روز شد خادم بیامد بامداد
 خر فروشانه دو سه زخمش بزد
 خر جهنده گشت از تیزی نیش
 رحمتی که سوختم زین خام شوخ
 مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
 آن خر بی‌چاره از جوع البقر
 زود پالان جست بر پشتش نهاد
 کرد با خر آن چه ز آن سگ می‌سزد
 کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه ی صوفی رنجور است
 چون که صوفی بر نشست و شد روان
 هر زمانش خلق بر می‌داشتند
 آن یکی گوشش همی پیچید سخت
 و آن دگر در نعل او می‌جست سنگ
 باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست
 گفت آن خر کاو به شب لاحول خورد
 چون که قوت خر به شب لاحول بود
 آدمی خوارند اغلب مردمان
 خانه‌ی دیو است دل‌های همه
 از دم دیو آن که او لاحول خورد
 هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
 در ره اسلام و بر پول صراط
 عشوه‌های یار بد منیوش هین
 صد هزار ابلیس لاحول آر بین
 دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
 دم دهد تا پوستت بیرون کشد
 سر نهد بر پای تو قصاب‌وار
 گمان بردن کاروانیان که بهیمه ی صوفی رنجور است
 رو در افتادن گرفت او هر زمان
 جمله رنجورش همی پنداشتند
 و آن دگر در زیر گامش جست لخت
 و آن دگر در چشم او می‌دید زنگ
 دی نمی‌گفتی که شکر این خر قوی است
 جز بدین شیوه نداند راه کرد
 شب مسبح بود و روز اندر سجود
 از سلام عليكشان کم جو امان
 کم پذیر از دیو مردم دمدمه
 هم چو آن خر در سر آید در نبرد
 و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
 در سر آید همچو آن خر از خباط
 دام بین ایمن مرو تو بر زمین
 آدما ابلیس را در مار بین
 تا چو قصابی کشد از دوست پوست
 و ای او کز دشمنان افیون چشد
 دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن
 همچو خادم دان مراعات خسان
 در زمین مردمان خانه مکن
 کیست بیگانه تن خاکی تو
 تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی
 گر میان مشک تن را جا شود
 مشک را بر تن مزین بر دل بمال
 آن منافق مشک بر تن می‌نهد
 بر زبان نام حق و در جان او
 ذکر با او همچو سبزه‌ی گلخن است
 آن نبات آن جا یقین عاریت است
 طیبات آید به سوی طیبین
 کین مدار آنها که از کین گمرهند
 اصل کینه دوزخ است و کین تو
 چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
 تلخ با تلخان یقین ملحق شود
 ای برادر تو همان اندیشه‌ای
 گر گل است اندیشه‌ی تو گلشنی
 گر گلابی، بر سر و جیبیت زنند
 طبله‌ها در پیش عطاران ببین
 جنسها با جنسها آمیخته
 گر در آمیزند عود و شکرش
 طبله‌ها بشکست و جانها ریختند
 حق فرستاد انبیا را با ورق
 پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
 ترك عشوه‌ی اجنبی و خویش کن
 بی‌کسی بهتر ز عشوه‌ی ناکسان
 کار خود کن کار بیگانه مکن
 کز بر ای اوست غمناکی تو
 جوهر خود را نبینی فربه‌ی
 روز مردن گند او پیدا شود
 مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
 روح را در قعر گلخن می‌نهد
 گندها از فکر بی‌ایمان او
 بر سر مبر ز گل است و سوسن است
 جای آن گل مجلس است و عشرت است
 للخبیثین الخبیثات است هین
 گورشان پهلوی کین داران نهند
 جزو آن کل است و خصم دین تو
 جزو سوی کل خود گیرد قرار
 کی دم باطل قرین حق شود
 ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
 ور بود خاری تو هیمه‌ی گلخنی
 ور تو چون بولی بروننت افکنند
 جنس را با جنس خود کرده قرین
 زین تجانس زینتی انگیخته
 بر گزیند يك يك از یکدیگرش
 نیک و بد در همدگر آمیختند
 تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
 کس ندانستی که ما نیک و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان
 تا بر آمد آفتاب انبیا
 چشم داند فرق کردن رنگ را
 چشم داند گوهر و خاشاک را
 دشمن روزند این قلابکان
 ز آن که روز است آینه‌ی تعریف او
 حق قیامت را لقب ز آن روز کرد
 پس حقیقت روز سر اولیاست
 عکس راز مرد حق دانید روز
 ز آن سبب فرمود یزدان وَ الضحی
 قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست
 و نه بر فانی قسم گفتن خطاست
 لا أَحِبُّ الْفَاقِلِينَ گفت آن خلیل
 باز وَ اللَّیْل است ستاری او
 آفتابش چون بر آمد ز آن فلك
 وصل پیدا گشت از عین بلا
 هر عبارت خود نشان حالتی است
 آلت زرگر به دست کفشگر
 و آلت اسکاف پیش برزگر
 بود انا الحق در لب منصور نور
 شد عصا اندر کف موسی گوا
 زین سبب عیسی بدان همراه خود
 کاو نداند نقص بر آلت نهد
 دست و آلت همچو سنگ و آهن است
 آن که بی جفت است و بی آلت یکی است
 چون همه شب بود و ما چون شب روان
 گفت ای غش دور شو صافی بیا
 چشم داند لعل را و سنگ را
 چشم را ز آن می خلد خاشاکها
 عاشق روزند آن زرهای کان
 تا ببیند اشرفی تشریف او
 روز بنماید جمال سرخ و زرد
 روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
 عکس ستاریش شام چشم دوز
 وَ الضحی نور ضمیر مصطفی
 هم بر ای آن که این هم عکس اوست
 خود فنا چه لایق گفت خداست
 کی فنا خواهد از این رب جلیل
 و آن تن خاکی زنگاری او
 با شب تن گفت هین ما ودعك
 ز آن حلاوت شد عبارت ما قلی
 حال چون دست و عبارت آلتی است
 همچو دانه‌ی کشت کرده ریگ در
 پیش سگ گاه استخوان در پیش خر
 بود انا الله در لب فرعون زور
 شد عصا اندر کف ساحر هبا
 در نیاموزید آن اسم صمد
 سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
 جفت باید جفت شرط زادن است
 در عدد شك است و آن يك بی‌شکی است

آن که دو گفت و سه گفت و بیش ازین
احولی چون دفع شد یکسان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او
گوی آن گه راست و بی نقصان شود
گوش دار ای احول اینها را به هوش
پس کلام پاک در دل‌های کور
و آن فسون دیو در دل‌های کژ
گر چه حکمت را به تکرار آوری
ور چه بنویسی نشانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز
ور نخوانی و ببیند سوز تو
او نیاید پیش هر ناوستا

متفق باشند در واحد یقین
دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گرد بر می‌گرد از چوگان او
که ز زخم دست شه رقصان شود
داروی دیده بکش از راه گوش
می‌نیاید می‌رود تا اصل نور
می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
چون تو نااهلی شود از تو بری
ور چه می‌لافی بیانش می‌کنی
بندها را بگسلد وز تو گریز
علم باشد مرغ دست‌آموز تو
همچو طاوسی به خانه‌ی روستا

یافتن پادشاه باز را به خانه‌ی کمپیر زن
دین نه آن باز است کاو از شه گریخت
تا که تتماجی پزد اولاد را
سوی آن کمپیر کاو می‌آرد بیخت
پایکش بست و پرش کوتاه کرد
دید آن باز خوش خوش زاد را
گفت نااهلان نکردندت به ساز
ناخنش ببرید و قوتش گاه کرد
پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمار ت کند
سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بی‌گاه شد
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد
شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جز ای کار تست
که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد زی دوزخ فرار
غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آن که از شاه خبیر
خیره بگریزد به خانه‌ی گنده پیر

باز می‌مالید پر بر دست شاه
 پس کجا زارد کجا نالد لئیم
 لطف شه جان را جنایت جو کند
 رو مکن زشتی که نیکیهای ما
 خدمت خود را سزا پنداشتی
 چون ترا ذکر و دعا دستور شد
 هم سخن دیدی تو خود را با خدا
 گر چه با تو شه نشیند بر زمین
 باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم
 آن که تو مستش کنی و شیر گیر
 گر چه ناخن رفت چون باشی مرا
 ور چه پرم رفت چون بنوازیم
 گر کمر بخشیم که را بر کنم
 آخر از پشه نه کم باشد تنم
 در ضعیفی تو مرا بابل گیر
 قدر فندق افکنم فندق حریق
 موسی آمد در و غا با يك عصاش
 هر رسولی يك تنه کان در زده ست
 نوح چون شمشیر در خواهید ازو
 احدا خود کیست اسپاه زمین
 تا بداند سعد و نحس بی‌خبر
 دور تست ایرا که موسای کلیم
 چون که موسی رونق دور تو دید
 گفت یا رب آن چه دور رحمت است
 غوطه ده موسای خود را در بحار
 بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
 گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
 ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
 زشت آمد پیش آن زیبای ما
 تو لوای جرم از آن افراشتی
 ز آن دعاکردن دلت مغرور شد
 ای بسا کاو زین گمان افتد جدا
 خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
 توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
 گر ز مستی کج رود عذرش پذیر
 بر کنم من پرچم خورشید را
 چرخ بازی گم کند در بازیم
 گر دهی کلکی علمها بشکنم
 ملك نمرودی به پر بر هم زنم
 هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
 بندقم در فعل صد چون منجریق
 زد بر آن فرعون و بر شمشیر هاش
 بر همه آفاق تنها بر زده ست
 موج طوفان گشت از او شمشیر خو
 ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
 دور تست این دور نه دور قمر
 آرزو می‌برد زین دورت مقیم
 کاندرا او صبح تجلی می‌دمید
 بر گذشت از رحمت آن جا رویت است
 از میان دوره‌ی احمد بر آر

گفت یا موسی بدان بنمودمت	راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو ز آن دوری درین دور ای کلیم	پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را	تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری	تا شود بیدار واجوید خوری
کاو گرسنه خفته باشد بی خبر	و آن دو پستان می خلد زو مهر در
کنت کنزاً رحمة مخفیه	فابتعثت أمة مهدیه
هر کراماتی که می جویی به جان	او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان	تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم	می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهی صنم	تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو	کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان	هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی	کز پدر میراث مفتاش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال	رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم	آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایم	چونش کردم بسته دل بگشایم
رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست	چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس الله سره العزیز جهت غریمان به الهام حق	بود شیخی دایما او و امدار
از جوانمردی که بود آن نامدار	ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیران جهان	هم به وام او خانقاهی ساخته
جان و مال و خانقه درباخته	وام او را حق ز هر جا می گزارد
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد	گفت پیغمبر که در بازارها
دو فرشته می کنند ایدر دعا	کای خدا تو منافقان را ده خلف
ای خدا تو ممسکان را ده تلف	

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
 حلق پیش آورد اسماعیل و ار
 پس شهیدان زنده زین رویند و خوش
 چون خلف دادستشان جان بقا
 شیخ و امی سالها این کار کرد
 تخمها می کاشت تا روز اجل
 چون که عمر شیخ در آخر رسید
 و امداران گرد او بنشسته جمع
 و امداران گشته نومید و ترش
 شیخ گفت این بد گمانان را نگر
 کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
 شیخ اشارت کرد خادم را به سر
 تا غریمان چون که آن حلوا خورند
 در زمان خادم برون آمد به در
 گفت او را جمله‌ی حلوا به چند
 گفت نه از صوفیان افزون مجو
 او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
 کرد اشارت با غریمان کین نوال
 چون طبق خالی شد آن کودک ستد
 شیخ گفتا از کجا آرم درم
 کودک از غم زد طبق را بر زمین
 می گریست از غبن کودک های های
 کاشکی من گرد گلخن گشتمی
 صوفیان طبل خوار لقمه جو
 از غریو کودک آن جا خیر و شر

حلق خود قربانی خلاق کرد
 کارد بر حلقش نیارد کرد کار
 تو بدان قالب بمنگر گیروش
 جان ایمن از غم و رنج و شقا
 می ستند می داد همچون پای مرد
 تا بود روز اجل میر اجل
 در وجود خود نشان مرگ دید
 شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
 درد دلها یار شد با درد شش
 نیست حق را چار صد دینار زر
 لاف حلوا بر امید دانگ زد
 که برو آن جمله حلوا را بخر
 يك زمانی تلخ در من ننگرند
 تا خرد او جمله حلوا ز ان پسر
 گفت کودک نیم دیناری و اند
 نیم دینارت دهم دیگر مگو
 تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
 نك تبرك خوش خورید این را حلال
 گفت دینارم بده ای با خرد
 وام دارم می روم سوی عدم
 ناله و گریه بر آورد و حنین
 کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
 بر در این خانقه نگذشتمی
 سگ دلان و همچو گربه روی شو
 گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
گر روم من پیش او دست تهی
و آن غریمان هم به انکار و جحود
مال ما خوردی مظالم می‌بری
تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف
با ازل خوش با اجل خوش شاد کام
آن که جان در روی او خندد چو قند
آن که جان بوسه دهد بر چشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک
سگ وظیفه‌ی خود به جا می‌آورد
کارک خود می‌گزارد هر کسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز
شد نماز دیگر آمد خادمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر
چار صد دینار بر گوشه‌ی طبق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد
چون طبق را از غطا واکرد رو
آه و افغان از همه برخاست زود

تو یقین دان که مرا استاد کشت
او مرا بکشد اجازت می‌دهی
رو به شیخ آورده کاین باری چه بود
از چه بود این ظلم دیگر بر سری
شیخ دیده بست و در وی ننگریست
در کشیده روی چون مه در لحاف
فارغ از تشنوع و گفت خاص و عام
از ترش رویی خلقش چه گزند
کی خورد غم از فلک وز خشم او
از سگان و عوعو ایشان چه باک
مه وظیفه‌ی خود به رخ می‌گسترد
آب نگذارد صفا بهر خسی
آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
ژاژ می‌خاید ز کینه بو لهب
و آن جهود از خشم سبالت می‌کند
خاصه ماهی کاو بود خاص اله
در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
همت شیخ آن سخا را کرد بند
قوت پیران از این بیش است نیز
یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
نیم دینار دگر اندر ورق
و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
خلق دیدند آن کرامت را از او
کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سر است این چه سلطانی است باز ای خداوند خداوندان راز
 ما ندانستیم ما را عفو کن
 ما که کورانہ عصاها می‌زنیم
 ما چو کران ناشنیده یک خطاب
 ما ز موسی پند نگرفتیم کاو
 با چنان چشمی که بالا می‌شتافت
 کرده با چشمت تعصب موسیا
 شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
 سر این آن بود کز حق خواستم
 گفت آن دینار اگر چه اندک است
 تا نگرید کودک حلوا فروش
 ای برادر طفل طفل چشم تست
 گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد
 بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
 کام خود موقوف زاری دان درست
 پس بگریان طفل دیده بر جسد
 لاجرم قندیلها را بشکنیم
 هرزه گویان از قیاس خود جواب
 گشت از انکار خضری زرد رو
 نور چشمش آسمان را می‌شکافت
 از حماقت چشم موش آسیا
 من بحل کردم شما را آن حلال
 لاجرم بنمود راه راستم
 لیک موقوف غریو کودک است
 بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
 کام خود موقوف زاری دان درست
 پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم‌گری تا کور نشوی
 زاهدی را گفت یاری در عمل
 گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
 گر ببیند نور حق خود چه غم است
 و نخواهد دید حق را گو برو
 غم مخور از دیده کان عیسی تراست
 عیسی روح تو با تو حاضر است
 لیک بیگار تن پر استخوان
 همچو آن ابله که اندر داستان
 زندگی تن مجو از عیسی‌ات
 بر دل خود کم نه اندیشه‌ی معاش
 ترسانیدن شخصی زاهد را که کم‌گری تا کور نشوی
 کم‌گری تا چشم را ناید خلل
 چشم ببند یا نبیند آن جمال
 در وصال حق دو دیده چه کم است
 این چنین چشم شقی گو کور شو
 چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
 نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است
 بر دل عیسی منه تو هر زمان
 ذکر او کردیم بهر راستان
 کام فرعونی خواه از موسی‌ات
 عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی

یا مثال کشتیی مر نوح را
خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه‌ی زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد
از میان بر جست یک شیر سیاه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود
گر و را مغزی بدی اشکستنش
گفت عیسی چون شنابش کوفتی
گفت عیسی چون خوردی خون مرد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
قسمتش گاهی نه و حرصش چو کوه
ای میسر کرده بر ما در جهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار
گر مرا روزی بدی اندر جهان
این سزای آن که یابد آب صاف
گر بداند قیمت آن جوی خر
او بیابد آن چنان پیغمبری
چون نمیرد پیش او کز امر کن
هین سگ نفس ترا زنده خواه
خاک بر سر استخوانی را که آن
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی
آن چه چشم است آن که بینایش نیست

از برای التماس آن جوان
صورت آن استخوان را زنده کرد
پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
مغز جوزی کاندرا او مغزی نبود
خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت ز آن رو که تو زو آشوفتی
گفت در قسمت نبودم رزق خورد
صید خود ناخورده رفته از جهان
وجه نه و کرده تحصیل وجوه
سخره و بیگار ما را وارهان
آن چنان بنما به ما آن را که هست
بود خالص از برای اعتبار
خود چه کاراستی مرا با مردگان
همچو خر در جو بمیزد از گزاف
او بجای پا نهد در جوی سر
میر آبی زندگانی پروری
ای امیر آب ما را زنده کن
کاو عدوی جان تست از دیرگاه
مانع این سگ بود از صید جان
دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
ز امتحانها جز که رسوایش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه
 دیده آبر دیگران نوحه‌گری
 ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
 هر کجا نوحه کنند آن جا نشین
 ز آن که ایشان در فراق فانی‌اند
 ز آن که بر دل نقش تقلید است بند
 ز آن که تقلید آفت هر نیکویی است
 گر ضریری لمترست و تیز خشم
 گر سخن گوید ز مو باریکتر
 مستیی دارد ز گفت خود و لیک
 همچو جوی است او نه او آبی خورد
 آب در جو ز آن نمی‌گیرد قرار
 همچو نایی ناله‌ی زاری کند
 نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث
 نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک
 از محقق تا مقلد فرق‌هاست
 منبع‌گفتار این سوزی بود
 هین مشو غره بدان گفت حزین
 هم مقلد نیست محروم از ثواب
 کافر و مومن خدا گویند لیک
 آن گدا گوید خدا از بهر نان
 گر بدانستی گدا از گفت خویش
 سالها گوید خدا آن نان خواه
 گر بدل در تافتی گفت لبش
 نام دیوی ره برد در ساحری
 این چه ظن است این که کور آمد ز راه
 مدتی بنشین و بر خود می‌گری
 ز آنکه شمع از گریه روشن‌تر شود
 ز آنکه تو اولیتری اندر حنین
 غافل از لعل بقای کانی‌اند
 رو به آب چشم بندش را برند
 که بود تقلید اگر کوه قوی است
 گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
 آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
 از بر وی تا به می‌راهی است نیک
 آب از او بر آب خواران بگذرد
 ز آن که آن جو نیست تشنه و آب خوار
 لیک بیگار خریداری کند
 جز طمع نبود مراد آن خبیث
 لیک کو سوز دل و دامان چاک
 کاین چو داود است و آن دیگر صداست
 و آن مقلد کهنه آموزی بود
 بار بر گاو است و بر گردون حنین
 نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
 در میان هر دو فرقی هست نیک
 متقی گوید خدا از عین جان
 پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
 همچو خر مصحف کشد از بهر گاه
 ذره ذره گشته بودی قالبش
 تو به نام حق پیشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به گمان آن که گاو اوست
 روستایی گاو در آخر ببست
 شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
 روستایی شد در آخر سوی گاو
 گاو را می‌جست شب آن کنج کاو
 دست می‌مالید بر اعضای شیر
 پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
 گفت شیر ار روشنی افزون شدی
 ز هراش بدریدی و دل خون شدی
 این چنین گستاخ ز آن می‌خاردم
 کاو درین شب گاو می‌پنداردم
 حق همی‌گوید که ای مغرور کور
 نه ز نامم پاره پاره گشت طور
 که لو انزلنا کتابا للجبل
 لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
 از من ار کوه احد واقف بدی
 پاره گشتی و دلش پر خون شدی
 از پدر وز مادر این بشنیده‌ای
 لاجرم غافل در این پیچیده‌ای
 گر تو بی‌تقلید از این واقف شوی
 بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
 بشنو این قصه پی‌تهدید را
 تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه‌ی مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید
 مرکب خود برد و در آخر کشید
 آب کش داد و علف از دست خویش
 نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
 احتیاطش کرد از سهو و خباط
 چون قضا آید چه سود است احتیاط
 صوفیان در جوع بودند و فقیر
 کاد فقر آن یعی کفرا بیبر
 ای توانگر که تو سیری هین مخند
 بر کجی آن فقیر دردمند
 از سر تقصیر آن صوفی رمه
 خر فروشی در گرفتند آن همه
 کز ضرورت هست مرداری مباح
 بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
 هم در آن دم آن خرك بفروختند
 لوت آوردند و شمع افروختند
 ولوله افتاد اندر خانقه
 کامشبان لوت و سماع است و شره
 چند از این صبر و از این سه روزه چند
 چند از این زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما
 تخم باطل را از آن می‌کاشتند
 و آن مسافر نیز از راه دراز
 صوفیانش یک به یک بنواختند
 گفت چون می‌دید میلانشان به وی
 لوت خوردند و سماع آغاز کرد
 دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
 گاه دست افشان قدم می‌کوفتند
 دیر یابد صوفی از روزگار
 جز مگر آن صوفی کز نور حق
 از هزاران اندکی زین صوفیند
 چون سماع آمد از اول تا کران
 خر برفت و خر برفت آغاز کرد
 زین حراره پای کوبان تا سحر
 از ره تقلید آن صوفی همین
 چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
 خانقه خالی شد و صوفی بماند
 رخت از حجره برون آورد او
 تا رسد در هم‌رهان او می‌شتافت
 گفت آن خادم به آبش برده است
 خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
 گفت من خر را به تو بسپردم
 از تو خواهم آن چه من دادم به تو
 بحث با توجیه کن حجت میار
 گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
 دولت امشب میهمان داریم ما
 کان که آن جان نیست جان پنداشتند
 خسته بود و دید آن اقبال و ناز
 نرد خدمت‌های خوش می‌باختند
 گر طرب امشب نخواهم کرد کی
 خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
 ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
 گه به سجده صفا را می‌روفتند
 ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
 سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
 باقیان در دولت او می‌زیند
 مطرب آغازید یک ضرب گران
 زین حراره جمله را انباز کرد
 کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
 خر برفت آغاز کرد اندر حنین
 روز گشت و جمله گفتند الوداع
 گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
 تا به خر بر بندد آن همراه جو
 رفت در آخر خر خود را نیافت
 ز آنکه خر دوش آب کمتر خورده است
 گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
 من ترا بر خر موکل کرده‌ام
 باز ده آن چه فرستادم به تو
 آن چه بسپردم ترا واپس سپار
 بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین
 گفت من مغلوب بودم صوفیان
 تو جگر بندی میان گربگان
 در میان صد گرسنه گرده‌ای
 گفت گیرم کز تو ظلما بستند
 تو نیایی و نگویی مرا
 تا خر از هر که بود من و آخرم
 صد تدارک بود چون حاضر بدند
 من که را گیرم که را قاضی برم
 چون نیایی و نگویی ای غریب
 گفت و الله آدمم من بارها
 تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر
 باز می‌گشتم که او خود واقف است
 گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
 مر مرا تقلیدشان بر باد داد
 خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
 عکس ذوق آن جماعت می‌زدی
 عکس چندان باید از یاران خوش
 عکس کاول زد تو آن تقلید دان
 تا نشد تحقیق از یاران مبر
 صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
 ز آنکه آن تقلید صوفی از طمع
 طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
 گر طمع در آینه برخاستی
 گر ترازو را طمع بودی به مال
 نك من و تو خانه‌ی قاضی دین
 حمله آوردند و بودم بیم جان
 اندر اندازی و جویی ز آن نشان
 پیش صد سگ گربه‌ی پژمرده‌ای
 قاصد خون من مسکین شدند
 که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
 ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
 این زمان هر يك به اقلیمی شدند
 این قضا خود از تو آمد بر سرم
 پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
 تا ترا واقف کنم زین کارها
 از همه گویندگان با ذوق‌تر
 زین قضا راضی است مردی عارف است
 مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
 که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
 خشم ابراهیم با بر آفلان
 وین دلم ز آن عکس ذوقی می‌شدی
 که شوی از بحر بی‌عکس آب کش
 چون پیایی شد شود تحقیق آن
 از صدف مگسل نگشت آن قطره در
 بر دران تو پرده‌های طمع را
 عقل او بر بست از نور و لمع
 مانع آمد عقل او را از اطلاع
 در نفاق آن آینه چون ماستی
 راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبیی گفت با قوم از صفا
من دلیم حق شما را مشتری
چیست مزد کار من دیدار یار
چل هزار او نباشد مزد من
يك حکایت گویمت بشنو به هوش
هر که را باشد طمع الکن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر
جز مگر مستی که از حق پر بود
هر که از دیدار برخوردار شد
ليک آن صوفی ز مستی دور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص

من نخواهم مزد پیغام از شما
داد حق دلایم هر دو سری
گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار
کی بود شبه شبه در عدن
تا بدانی که طمع شد بند گوش
با طمع کی چشم و دل روشن شود
همچنان باشد که موی اندر بصر
گر چه بدهی گنجها او حر بود
این جهان در چشم او مردار شد
لاجرم در حرص او شب کور بود
در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان
لقمهی زندانیان خوردی گزاف
زهره نه کس را که لقمهی نان خورد
هر که دور از دعوت رحمان بود
مر مروت را نهاده زیر پا
گر گریزی بر امید راحتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر
و الله ار سوراخ موشی در روی
آدمی را فربهی هست از خیال
ور خیالاتش نماید ناخوشی
در میان مار و کژدم گر ترا

مانده در زندان و بند بی‌امان
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
ز آنکه آن لقمه‌با کاوش برد
او گدا چشم است اگر سلطان بود
گشته زندان دوزخی ز آن نان ربا
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی
جز به خلوت‌گاه حق آرام نیست
نیست بی‌پا مزد و بی‌دق الحصیر
مبتلای گربه چنگالی شوی
گر خیالاتش بود صاحب جمال
می‌گذارد همچو موم از آتشی
با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود
 صبر شیرین از خیال خوش شده ست
 آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
 صبر از ایمان بیابد سر کله
 گفت پیغمبر خداهش ایمان نداد
 آن یکی در چشم تو باشد چو مار
 ز آنکه در چشمت خیال کفر اوست
 کاندر این يك شخص هر دو فعل هست
 نیم او مومن بود نیمیش گبر
 گفت یزدانت فمکم مومن
 همچو گاوی نیمه‌ی چپش سیاه
 هر که این نیمه ببیند رد کند
 یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
 از خیال بد مر او را زشت دید
 چشم ظاهر سایه‌ی آن چشم دان
 تو مکانی اصل تو در لامکان
 شش جهت مگریز زیرا در جهات
 کان خیالت کیمیای مس بود
 کان خیالات فرج پیش آمده ست
 ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
 حیث لا صبر فلا ایمان له
 هر که را صبری نباشد در نهاد
 هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
 و آن خیال مومنی در چشم دوست
 گاه ماهی باشد او و گاه شست
 نیم او حرص آوری نیمیش صبر
 باز منکم کافر گبر کهن
 نیمه‌ی دیگر سپید همچو ماه
 هر که آن نیمه ببیند کد کند
 هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
 چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
 هر چه آن ببیند بگردد این بد آن
 این دکان بر بند و بگشا آن دکان
 ششدره است و ششدره مات است مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس
 با وکیل قاضی ادر الکمند
 اهل زندان در شکایت آمدند
 که سلام ما به قاضی بر کنون
 باز گو آزار ما زین مرد دون
 کاندر این زندان بماند او مستمر
 یاوه تاز و طبل‌خوار است و مضر
 چون مگس حاضر شود در هر طعام
 از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
 پیش او هیچ است لوت شصت کس
 کر کند خود را اگر گویش بس
 مرد زندان را نیاید لقمه‌ای
 ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
 زین چنین قحط سه ساله داد داد
 یا ز زندان تا رود این گاو میش
 ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
 سوی قاضی شد وکیل با نمک
 خواند او را قاضی از زندان به پیش
 گشت ثابت پیش قاضی آن همه
 گفت قاضی خیز از این زندان برو
 گفت خان و مان من احسان تست
 گر ز زندانم برانی تو به رد
 همچو ابلیسی که می گفت ای سلام
 کاندرا این زندان دنیا من خوشم
 هر که او را قوت ایمانی بود
 می ستانم گه به مکر و گه به ریو
 گه به درویشی کنم تهدیدشان
 قوت ایمانی در این زندان کم است
 از نماز و صوم و صد بی چارگی
 أستعیز الله من شیطانہ
 یک سگ است و در هزاران می رود
 هر که سردت کرد می دان کاو در اوست
 چون نیابد صورت آید در خیال
 گه خیال فرجه و گاهی دکان
 هان بگو لاحولها اندر زمان
 حجتش این که خدا گفتا کلوا
 ظل مولانا ابد پاینده باد
 یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
 داد کن المستغاث المستغاث
 گفت با قاضی شکایت یک به یک
 پس تفحص کرد از اعیان خویش
 که نمودند از شکایت آن رمه
 سوی خانه‌ی مرده ریگ خویش شو
 همچو کافر جنتم زندان تست
 خود بمیرم من ز تقصیری و کد
 رب أنظرنی الی یوم القیام
 تا که دشمن زادگان را می کشم
 و ز برای زاد ره نانی بود
 تا بر آرند از پشیمانی غریو
 گه به زلف و خال بندم دیدشان
 وان که هست از قصد این سگ در خم است
 قوت ذوق آید برد یک بارگی
 قد هلکنا آه من طغیانہ
 هر که در وی رفت او می شود
 دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
 تا کشاند آن خیالت در وبال
 گه خیال علم و گاهی خان و مان
 از زبان تنها نه بلك از عین جان

تتمه‌ی قصه‌ی مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت ایشان متهم باشند چون
از تو می‌خواهند هم تا وارهند
جمله اهل محکمه گفتند ما
هر که را پرسید قاضی حال او
گفت قاضی کش بگردانید فاش
کو به کو او را مناداها زنید
هیچ کس نسبه بنفروشد بدو
هر که دعوی آردش اینجا به فن
پیش من افلاس او ثابت شده است
آدمی در حبس دنیا ز آن بود
مفلسی دیو را یزدان ما
کاو دغا و مفلس است و بد سخن
ور کنی او را بهانه آوری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت
کرد بی‌چاره بسی فریاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت
بر شتر بنشست آن قحط‌گران
سو به سو و کو به کو می‌تاختند
پیش هر حمام و هر بازارگاه
ده منادی گر بلند آوازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را

گفت اینک اهل زندانت گوا
می‌گریزند از تو می‌گیرند خون
زین غرض باطل گواهی می‌دهند
هم بر ادبار و بر افلاش گوا
گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
طبل افلاش عیان هر جا زنید
قرض ندهد هیچ کس او را تسو
بیش زندانش نخواهم کرد من
نقد و کالا نیستش چیزی به دست
تا بود کافلاس او ثابت شود
هم منادی کرد در قرآن ما
هیچ با او شرکت و سودا مکن
مفلس است او صرفه از وی کی بری
اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
هم موکل را به دانگی شاد کرد
تا شب و افغان او سودی نداشت
صاحب اشتر پی اشتر دوان
تا همه شهرش عیان بشناختند
کرده مردم جمله در شکلش نگاه
کرد و ترک و رومیان و تازیان
قرض تا ندهد کس او را یک پیشیز
مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
چون که کاو آرد گره محکم کنید
من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم است او و گلویش بس فراخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم
گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است
چون شبانه از شتر آمد به زیر
بر نشستی اشترم را از پگاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس
طبل افلاسم به چرخ سابعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر
هست بر سمع و بصر مهر خدا
آن چه او خواهد رساند آن به چشم
و آنچه او خواهد رساند آن به گوش
کون پر چاره ست و هیچت چاره نی
گر چه تو هستی کنون غافل از آن
گفت پیغمبر که یزدان مجید
لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو
چشم را ای چاره جو در لامکان
این جهان از بی‌جهت پیدا شده ست
باز گرد از هست سوی نیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم
کارگاه صنع حق چون نیستی است
یاد ده ما را سخنهای دقیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو

با شعار نو دثار شاخ شاخ
عاریه است او و فریید عامه را
حله‌های عاریت دان ای سلیم
دست تو چون گیرد آن ببریده دست
کرد گفتش منزلم دور است و دیر
جو رها کردم کم از اخراج گاه
هوش تو کو، نیست اندر خانه کس
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
مفلس است و مفلس است این قلتبان
بر نزد کاو از طمع پر بود پر
در حجب بس صورت است و بس صدا
از جمال و از کمال و از کرشم
از سماع و از بشارت وز خروش
تا که نگشاید خدایت روزنی
وقت حاجت حق کند آن را عیان
از پی هر درد درمان آفرید
بهر درد خویش بی‌فرمان او
هین بنه چون چشم کشته سوی جان
که ز بی‌جایی جهان را جا شده ست
طالب ربی و ربان نیستی
جای خرج است این وجود بیش و کم
پس برون کارگه بی‌قیمتی است
که ترا رحم آورد آن ای رفیق
ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
 مصلحی تو ای تو سلطان سخن
 کیمیا داری که تبدیلیش کنی
 گر چه جوی خون بود نیلش کنی
 این چنین میناگریها کار تست
 این چنین اکسیرها اسرار تست
 آب را و خاک را بر هم زدی
 ز آب و گل نقش تن آدم زدی
 نسبتش دادی و جفت و خال و عم
 باز بعضی را رهایی داده‌ای
 برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
 با هزار اندیشه و شادی و غم
 هر چه محسوس است او رد می‌کند
 عشق او پیدا و معشوقش نهان
 این رها کن عشقهای صورتی
 آن چه معشوق است صورت نیست آن
 آن چه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
 صورتش بر جاست این سیری ز چیست
 آن چه محسوس است اگر معشوقه است
 چون وفا آن عشق افزون می‌کند
 صورتش بر جاست این سیری ز چیست
 پرتو خورشید بر دیوار تافت
 آن چه محسوس است اگر معشوقه است
 بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
 چون وفا آن عشق افزون می‌کند
 ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
 پرتو عقل است آن بر حس تو
 چون زر اندود است خوبی در بشر
 چون فرشته بود همچون دیو شد
 اندک اندک می‌ستانند آن جمال
 رو نُعْمَرَهُ نُكْسَهُ بخوان
 کان جمال دل جمال باقی است
 خود هم او آب است و هم ساقی و مست
 هر سه يك شد چون طلسم تو شکست
 هر سه يك شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس
معنی تو صورت است و عاریت
معنی آن باشد که بستاند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست
حرف قرآن را ضریران معدن اند
چون تو بینایی پی خر رو که جست
خر چو هست آید یقین پالان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است
خر برهنه بر نشین ای بو الفضول
النَّبِيُّ قَدْ رَكِبَ مَعْرُورِيَا
شد خر نفس تو بر میخیش بند
بار صبر و شکر او را بردنی است
هیچ وازر و زر گیری بر نداشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان
کار بخت است آن و آن هم نادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است
تا نگردی تو گرفتار اگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد

مثل

آن غریبی خانه می جست از شتاب
گفت او این را اگر سقفی بدی
دوستی بردش سوی خانه‌ی خراب
پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است
این همه عالم طلبکار خوشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین
گر محک داری گزین کن و نه رو
یا محک باید میان جان خویش
بانگ غولان هست بانگ آشنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان
نام هر يك می‌برد غول ای فلان
چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو
از درون خویش این آوازاها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
صبح کاذب را ز صادق و شناس
تا بود کز دیده‌گان هفت رنگ
رنگها بینی بجز این رنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی
کار کن در کارگه باشد نهان
کار چون بر کار کن پرده تنید
کارگه چون جای باش عامل است
پس در آ در کارگه یعنی عدم
کارگه چون جای روشن دیده‌گی است
رو به هستی داشت فرعون عنود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر

در میانه داشتی حجره‌ی دگر
لیک ای جان در اگر نتوان نشست
وز خوش تزویر اندر آتشند
لیک قلب از زر نداند چشم عام
بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
نزد دانا خویشتن را کن گرو
ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
آشنایی که کشد سوی فنا
سوی من آییند نک راه و نشان
تا کند آن خواجه را از آفلان
عمر ضایع راه دور و روز دیر
مال خواهم جاه خواهم و آبرو
منع کن تا کشف گردد رازها
چشم نرگس را از این کرکس بدوز
رنگ می‌را باز دان از رنگ کاس
دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
گوهران بینی به جای سنگها
آفتاب چرخ پیمایی شوی
تو برو در کارگه بینش عیان
خارج آن کار نتوانیش دید
آن که بیرون است از وی غافل است
تا ببینی صنع و صانع را بهم
پس برون کارگه پوشیدگی است
لاجرم از کارگاهش کور بود
تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبالت آن حیلهمند
 صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه
 تا که موسای نبی ناید برون
 آن همه خون کرد و موسی زاده شد
 گر بدیدی کارگاه لا یزال
 اندرون خانه‌اش موسی معاف
 همچو صاحب نفس کاو تن پرورد
 کاین عدو و آن حسود و دشمن است
 او چو موسی و تنش فرعون او
 نفسش اندر خانه‌ی تن نازنین
 زیر لب می‌کرد هر دم ریش‌خند
 تا بگردد حکم و تقدیر اله
 کرد در گردن هزاران ظلم و خون
 و ز برای قهر او آماده شد
 دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
 و ز برون می‌کشت طفلان را گزاف
 بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
 خود حسود و دشمن او آن تن است
 او به بیرون می‌دود که کو عدو
 بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت
 آن یکی از خشم مادر را بکشت
 آن یکی گفتش که از بد گوهری
 هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
 یاد نوردی تو حق مادری
 او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
 کشتمش کان خاک ستار وی است
 گفت پس هر روز مردی را کشم
 نای او برم به است از نای خلق
 که فساد اوست در هر ناحیت
 هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
 از پی او با حق و با خلق جنگ
 کس ترا دشمن نماند در دیار
 از برای انبیا و اولیا
 پس چراشان دشمنان بود و حسود
 بشنو این اشکال و شبهت را جواب
 گفت کاری کرد کان عار وی است
 گفت آن کس را بکش ای محتشم
 کشتم او را رستم از خونهای خلق
 نفس تست آن مادر بد خاصیت
 هین بکش او را که بهر آن دنی
 از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
 نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
 گر شکال آرد کسی بر گفت ما
 کانبیا را نه که نفس کشته بود
 گوش کن تو ای طلبکار صواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران
 دشمن آن باشد که قصد جان کند
 نیست خفاشک عدوی آفتاب
 تابش خورشید او را می‌کشد
 دشمن آن باشد کز او آید عذاب
 مانع خویشند جمله‌ی کافران
 کی حجاب چشم آن فرزند خلق
 چون غلام هندویی کاو کین کشد
 سر نگون می‌افتد از بام سرا
 گر شود بیمار دشمن با طبیب
 در حقیقت ره زن جان خودند
 گازی گر خشم گیرد ز آفتاب
 تو یکی بنگر که را دارد زیان
 گر ترا حق آفریند زشت رو
 و بر برد کفشت مرو در سنگلاخ
 تو حسودی کز فلان من کمترم
 خود حسد نقصان و عیبی دیگر است
 آن بلیس از ننگ و عار کمتری
 از حسد می‌خواست تا بالا بود
 آن ابو جهل از محمد ننگ داشت
 بو الحکم نامش بد و بو جهل شد
 من ندیدم در جهان جست و جو
 انبیا را واسطه ز آن کرد حق
 ز آنکه کس را از خدا عاری نبود
 آن کسی کش مثل خود پنداشتی
 زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
 دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
 او عدوی خویش آمد در حجاب
 رنج او خورشید هرگز کی کشد
 مانع آید لعل را از آفتاب
 از شعاع جوهر پیغمبران
 چشم خود را کور و کژ کردند خلق
 از ستیزه‌ی خواجه خود را می‌کشد
 تا زیانی کرده باشد خواجه را
 و ر کند کودک عداوت با ادیب
 راه عقل و جان خود را خود زدند
 ماهی گر خشم می‌گیرد ز آب
 عاقبت که بود سیاه اختر از آن
 هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
 و دو شاخ استت مشو تو چار شاخ
 می‌فزاید کمتری در اخترم
 بلکه از جمله کمیها بدتر است
 خویش را افکند در صد ابتری
 خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
 وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
 ای بسا اهل از حسد نااهل شد
 هیچ اهلیت به از خوی نکو
 تا پدید آید حسدها در قلق
 حاسد حق هیچ دیاری نبود
 ز آن سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول
 پس به هر دوری ولیی قایم است
 هر که را خوی نکو باشد برست
 پس امام حی قایم آن ولی است
 مهدی و هادی وی است ای راه جو
 او چو نور است و خرد جبریل اوست
 و انکه زین قندیل کم مشکات ماست
 ز انکه هفصد پرده دارد نور حق
 از پس هر پرده قومی را مقام
 اهل صف آخرین از ضعف خویش
 و آن صف پیش از ضعیفی بصر
 روشنیی کاو حیات اول است
 حولیها اندک اندک کم شود
 آتشی کاصلاح آهن یا زر است
 سیب و آبی خامیی دارد خفیف
 لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست
 هست آن آهن فقیر سخت کش
 حاجب آتش بود بی واسطه
 بی حجاب آب و فرزندان آب
 واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
 یا مکانی در میان تا آن هوا
 پس فقیر آن است کاو بی واسطه ست
 پس دل عالم وی است ایرا که تن
 دل نباشد، تن چه داند گفت و گو
 پس نظرگاه شعاع آن آهن است
 پس حسد ناید کسی را از قبول
 تا قیامت آزمایش دایم است
 هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
 خواه از نسل عمر خواه از علی است
 هم نهان و هم نشسته پیش رو
 و آن ولی کم از او قندیل اوست
 نور را در مرتبه ترتیبهاست
 پرده‌های نور دان چندین طبق
 صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
 چشمشان طاقت ندارد نور بیش
 تاب نارد روشنایی بیشتر
 رنج جان و فتنه‌ی این احوال است
 چون ز هفصد بگذرد او یم شود
 کی صلاح آبی و سیب تر است
 نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
 کاو جذوب تابش آن اژدهاست
 زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
 در دل آتش رود بی رابطه
 پختگی ز آتش نیابند و خطاب
 همچو پا را در روش پا تابه‌ای
 می‌شود سوزان و می‌آرد بما
 شعله‌ها را با وجودش رابطه ست
 می‌رسد از واسطه‌ی این دل به فن
 دل نجوید، تن چه داند جستجو
 پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دل‌های جزوی چون تن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام
تا نگردد نیکویی ما بدی
پای کج را کفش کج بهتر بود

با دل صاحب دلی کاو معدن است
لیک ترسم تا نلغزد و هم عام
اینکه گفتم هم نبد جز بی‌خودی
مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب
آدمی مخفی است در زیر زبان
چون که بادی پرده را در هم کشید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است
یا در او گنج است و ماری بر کران
بی‌تامل او سخن گفتی چنان
گفتی اندر باطنش دریاستی
نور هر گوهر کز او تابان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
نور گوهر نور چشم ما شدی
چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه
راست گردان چشم را در ماهتاب
فکرتت که کز مبین نیکو نگر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل
گوش دلاله ست و چشم اهل وصال
در شنود گوش تبدیل صفات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین

با یکی ز آن دو سخن گفت و شنید
از لب شکر چه زاید شکر آب
این زبان پرده است بر درگاه جان
سر صحن خانه شد بر ما پدید
گنج زر یا جمله مار و کژدم است
ز انکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
کز پس پانصد تامل دیگران
جمله دریا گوهر گویاستی
حق و باطل را از او فرقان شدی
ذره ذره حق و باطل را جدا
هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چون سؤال است این نظر در اشتباه
تا یکی بینی تو مه را نک جواب
هست آن فکرت شعاع آن گهر
چشم گفت از من شنو آن را بهل
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در عیان دیدها تبدیل ذات
پختگی جو در یقین منزل مکن
این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود
ور نه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن
آن غلامك را چو دید اهل نکا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه
گر چه شه ناخوش شد از گفتار او
گفت با این شکل و این گند دهان
که تو اهل نامه و رقعہ بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود
گفت او دزد و کژ است و کژ نشین
گفت پیوسته بده ست او راست گو
راست گویی در نهادش خلقتی است
کژ ندانم آن نکو اندیش را
باشد او در من ببیند عیبها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
غافلند این خلق از خود ای پدر
من نبینم روی خود را ای شمن
آن کسی که او ببیند روی خویش

آن دگر را کرد اشارت که بیا
جد چو گوید طفلكم تحقیر نیست
بود او گنده دهان دندان سیاه
جستجویی کرد هم ز اسرار او
دور بنشین لیک آن سو تر مران
نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
نیست لایق از تو دیده دوختن
تا ببینم صورت عقالت نکو
سوی حمامی که رو خود را بخار
صد غلامی در حقیقت نه یکی
از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
حیز و نامرد و چنان است و چنین
راست گویی من ندیده ستم چو او
هر چه گوید من نگویم تهمتی است
متهم دارم وجود خویش را
من نبینم در وجود خود شها
کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
لاجرم گویند عیب همدگر
من ببینم روی تو تو روی من
نور او از نور خلقان است بیش

گر بمیرد دید او باقی بود
 نور حسی نبود آن نوری که او
 گفت اکنون عیبهای او بگو
 تا بدانم که تو غم خوار منی
 گفت ای شه من بگویم عیبهایش
 عیب او مهر و وفا و مردمی
 کمترین عیبش جوانمردی و داد
 صد هزاران جان خدا کرده پدید
 ور بدیدی کی به جان بخلش بدی
 بر لب جو بخل آب آن را بود
 گفت پیغمبر که هر که از یقین
 که یکی را ده عوض می آیدش
 جود جمله از عوضها دیدن است
 بخل نادیدن بود اعواض را
 پس به عالم هیچ کس نبود بخیل
 پس سخا از چشم آمد نه ز دست
 عیب دیگر این که خود بین نیست او
 عیب گوی و عیب جوی خود بده ست
 گفت شه جلدی مکن در مدح یار
 ز آنکه من در امتحان آرم و را

ز آنکه دیدش دید خلاق بود
 روی خود محسوس بیند پیش رو
 آن چنان که گفت او از عیب تو
 کدخدای ملکت و کار منی
 گر چه هست او مر مرا خوش خواهه‌تاش
 عیب او صدق و نکا و هم دمی
 آن جوانمردی که جان را هم بداد
 چه جوانمردی بود کان را ندید
 بهر يك جان کی چنین غمگین شدی
 کاو ز جوی آب نابینا بود
 داند او پاداش خود در یوم دین
 هر زمان جودی دگرگون زایدش
 پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
 شاد دارد دید در خواض را
 ز آنکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
 دید دارد کار جز بینا نرست
 هست او در هستی خود عیب جو
 با همه نیکو و با خود بده ست
 مدح خود در ضمن مدح او میار
 شرمساری آیدت در ما و را

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود
 گفت نه و الله و بالله العظیم
 مالک المُلک و به رحمان و رحیم
 آن خدایی که فرستاد انبیا
 نه به حاجت بل به فضل و کبریا
 آن خداوندی که از خاک ذلیل
 آفرید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت
آن کز آدم رست و دست شیت چید
نوح از آن گوهر که بر خوردار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت
چون که اسماعیل در جویش فتاد
جان داود از شعاعش گرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب
چون عصا از دست موسی آب خورد
نردبانش عیسی مریم چو یافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم
چون ابو بکر آیت توفیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد
چون که عثمان آن عیان را عین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در فشان
چون جنید از جند او دید آن مدد
بایزید اندر مزیدش راه دید
چون که کرخی کرخ او را شد حرص
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف
صد هزاران پادشاهان نهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند

بگذرانید از تك افلاکیان
وانگه او بر جملهی انوار تاخت
تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
پس خلیفهش کرد آدم کان بدید
در هوای بحر جان دربار بود
بی حذر در شعله‌های نار رفت
پیش دشنه‌ی آب دارش سر نهاد
آهن اندر دست بافش نرم شد
دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
چشم روشن کرد از بوی پسر
شد چنان بیدار در تعبیر خواب
ملکت فرعون را يك لقمه کرد
بر فراز گنبد چارم شتافت
قرص مه را کرد او در دم دو نیم
با چنان شه صاحب و صدیق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد
نور فایض بود و ذی النورین گشت
گشت او شیر خدا در مرج جان
خود مقاماتش فزون شد از عدد
نام قطب العارفین از حق شنید
شد خلیفه‌ی عشق و ربانی نفس
گشت او سلطان سلطانان داد
گشت او خورشید رای و تیز طرف
سر فرازانند ز آن سوی جهان
هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق نورانیان
 بحر جان و جان بحر ار گویش
 حق آن آنی که این و آن از اوست
 که صفات خواجه‌تاش و یار من
 آن چه می‌دانم ز وصف آن ندیم
 شاه گفت اکنون از آن خود بگو
 تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای
 روز مرگ این حس تو باطل شود
 در لحد کاین چشم را خاک آگند
 آن زمان که دست و پایت بر درد
 آن زمان کاین جان حیوانی نماند
 شرط من جا بالحسن نه کردن است
 جوهری داری ز انسان یا خری
 این عرضهای نماز و روزه را
 نقل نتوان کرد مر اعراض را
 تا مبدل گشت جوهر زین عرض
 گشت پرهیز عرض جوهر به جهد
 از زراعت خاکها شد سنبله
 آن نکاح زن عرض بد شد فنا
 جفت کردن اسب و اشتر را عرض
 هست آن بستان نشاندن هم عرض
 هم عرض دان کیمیا بردن بکار
 صیقلی کردن عرض باشد شها
 پس مگو که من عملها کرده‌ام
 این صفت کردن عرض باشد خمش
 کاندر آن بحرند همچون ماهیان
 نیست لایق نام نو می‌جویمش
 مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
 هست صد چندان که این گفتار من
 باورت ناید چه گویم ای کریم
 چند گویی آن این و آن او
 از تگ دریا چه در آورده‌ای
 نور جان داری که یار دل شود
 هستت آن چه گور را روشن کند
 پر و بالت هست تا جان بر پرد
 جان باقی بایدت بر جا نشاند
 این حسن را سوی حضرت بردن است
 این عرضها که فنا شد چون بری
 چون که لا یبقی زمانین انتفی
 لیک از جوهر برند امراض را
 چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
 شد دهان تلخ از پرهیز شهد
 داروی مو کرد مو را سلسله
 جوهر فرزند حاصل شد ز ما
 جوهر کره بزاییدن غرض
 گشت جوهر کشت بستان نك غرض
 جوهری ز آن کیمیا گر شد بیار
 زین عرض جوهر همی‌زاید صفا
 دخل آن اعراض را بنما مرم
 سایه‌ی بز را پی قربان مکش

گفت شاهها بی قنوط عقل نیست
گفت شاهها جز که یاس بنده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
این عرضها نقل شد لونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش
وقت محشر هر عرض را صورتی است
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
بنگر اندر خانه و کاشانهها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
از مهندس آن عرض و اندیشهها
چیست اصل و مایه‌ی هر پیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌عرض
اول فکر آخر آمد در عمل
میوه‌ها در فکر دل اول بود
چون عمل کردی شجر بنشاندی
گر چه شاخ و برگ و بیخش اول است
پس سری که مغز آن افلاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال
جمله عالم خود عرض بودند تا
این عرضها از چه زاید از صور
این جهان يك فکرت است از عقل کل
عالم اول جهان امتحان
چاکرت شاهها جنایت می‌کند
بندهات چون خدمت شایسته کرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر

گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
گر عرض کان رفت باز آینده نیست
فعل بودی باطل و اقوال فشر
حشر هر فانی بود کونی دگر
لایق گله بود هم سایقش
صورت هر يك عرض را نوبتی است
جنبش جفتی و جفتی با عرض
در مهندس بود چون افسانه‌ها
بود موزون صفه و سقف و درش
آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
درنگر حاصل نشد جز از عرض
بنیت عالم چنان دان در ازل
در عمل ظاهر به آخر می‌شود
اندر آخر حرف اول خواندی
آن همه از بهر میوه مرسل است
اندر آخر خواجه‌ی لولاک بود
نقل اعراض است این شیر و شگال
اندر این معنی بیامد هل آتی
وین صور هم از چه زاید از فکر
عقل چون شاه است و صورتها رسل
عالم ثانی جزای این و آن
آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این از آن و آن از این زاید به سیر

گفت شاهنشاه چنین گیر المراد
گفت مخفی داشته ست آن را خرد
ز آنکه گر پیدا شدی اشکال فکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این
کی درین عالم بت و بتگر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما
گفت شه پوشید حق پاداش بد
گر به دامی افکنم من یک امیر
حق به من بنمود پس پاداش کار
تو نشانی ده که من دانم تمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان
آن چه می دانست تا پیدا نکرد
یک زمان بی کار نتوانی نشست
این تقاضاهای کار از بهر آن
پس کلابه‌ی تن کجا ساکن شود
تاسه‌ی تو شد نشان آن کشش
این جهان و آن جهان زاید ابد
چون اثر زایید آن هم شد سبب
این سببها نسل بر نسل است لیک
شاه با او در سخن اینجا رسید
گر بدید آن شاه جويا دور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام
گفت صحا لك نعیم دایم
ای دریغا گر نبودی در تو آن

این عرضهای تو يك جوهر نژاد
تا بود غیب این جهان نيك و بد
کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
نقش دین و کفر بودی بر جبین
چون کسی را زهره‌ی تسخر بدی
در قیامت کی کند جرم و خطا
ليك از عامه نه از خاصان خود
از امیران خفیه دارم نه از وزیر
وز صورهای عملها صد هزار
ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
چون تو می‌دانی که آن چه بود چیست
آن که دانسته برون آید عیان
بر جهان ننهاده رنج طلق و درد
تا بدی یا نیکی از تو نجست
شد موکل تا شود سرت عیان
چون سر رشته‌ی ضمیرش می‌کشد
بر تو بی‌کاری بود چون جان کنش
هر سبب مادر اثر از وی ولد
تا بزاید او اثرهای عجب
دیده‌ای باید منور نيك نيك
یا بدید از وی نشانی یا ندید
ليك ما را ذکر آن دستور نیست
سوی خویشش خواند آن شاه و همام
بس لطیفی و ظریف و خوب رو
که همی‌گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیده‌ی
 گفت رمزی ز آن بگو ای پادشاه
 گفت اول وصف دو روییت کرد
 خبث یارش را چو از شه گوش کرد
 کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
 کاو ز اول دم که با من یار بود
 چون دمامد کرد هجوش چون جرس
 گفت دانستم ترا از وی بدان
 پس نشین ای گنده جان از دور تو
 در حدیث آمد که تسبیح از ریا
 پس بدان که صورت خوب و نکو
 ور بود صورت حقیر و ناپذیر
 صورت ظاهر فنا گردد بدان
 چند بازی عشق با نقش سبو
 صورتش دیدی ز معنی غافل
 این صدفهای قوالب در جهان
 لیک اندر هر صدف نبود گهر
 کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین
 گر به صورت می‌روی کوهی به شکل
 هم به صورت دست و پا و پشم تو
 لیک پوشیده نباشد بر تو این
 از یک اندیشه که آید در درون
 جسم سلطان گر به صورت یک بود
 باز شکل و صورت شاه صفی
 خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین
 دیدنت ملک جهان ارزیدی
 کز برای من بگفت آن دین تباه
 کاشکارا تو دوایی خفیه درد
 در زمان دریای خشمش جوش کرد
 تا که موج هجو او از حد گذشت
 همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
 دست بر لب زد شهنشاهش که بس
 از تو جان گنده ست و از یارت دهان
 تا امیر او باشد و مأمور تو
 همچو سبزه‌ی گولخن دان ای کیا
 با خصال بد نیرزد یک تسو
 چون بود خلقش نکو در پاش میر
 عالم معنی بماند جاودان
 بگذر از نقش سبو رو آب جو
 از صدف دری گزین گر عاقلی
 گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان
 چشم بگشا در دل هر یک نگر
 ز آنکه کمیاب است آن در ثمین
 در بزرگی هست صد چندان که لعل
 هست صد چندان که نقش چشم تو
 کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
 صد جهان گردد به یک دم سر نگون
 صد هزاران لشکرش در پی دود
 هست محکوم یکی فکر خفی
 گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد
پس چو می بینی که از اندیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ز آنکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود
یک فسانه راست آمد یا دروغ

لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای
کوهها و دشتها و نهرها
زنده از وی همچو کز دریا سمک
تن سلیمان است و اندیشه چو مور
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
آدمی خو نیستی خر کره‌ای
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
نیست گشته این زمین سرد و گرم
جز خدای واحد حی و دود
تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن چشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم
جامگی او وظیفه‌ی چل امیر
از کمال طالع و اقبال و بخت
روح او با روح شه در اصل خویش
کار آن دارد که پیش از تن بده ست
کار عارف راست کاو نه احول است
آن چه گندم کاشتندش و آن چه جو
آنچ آبست است شب جز آن نژاد
کی کند دل خوش به حیله‌های گش

بر گزیده بود بر جمله چشم
ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
او ایازی بود و شه محمود وقت
پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
بگذر از اینها که نو حادث شده ست
چشم او بر کشته‌های اول است
چشم او آن جاست روز و شب گرو
حیله‌ها و مکرها باد است باد
آن که بیند حیله‌ی حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد
 گر بروید ور بریزد صد گیاه
 کشت نو کارید بر کشت نخست
 تخم اول کامل و بگزیده است
 افکن این تدبیر خود را پیش دوست
 کار آن دارد که حق افراشته ست
 هر چه کاری از برای او بکار
 گرد نفس دزد و کار او مپیچ
 پیش از آن که روز دین پیدا شود
 رخت دزدیده به تدبیر و فنش
 صد هزاران عقل با هم بر جهند
 دام خود را سخت‌تر یابند و بس
 گر تو گویی فایده‌ی هستی چه بود
 گر ندارد این سؤالت فایده
 ور سؤالت را بسی فایده‌هاست
 ور جهان از يك جهت بی‌فایده ست
 فایده‌ی تو گر مرا فایده نیست
 حسن یوسف عالمی را فایده
 لحن داودی چنان محبوب بود
 آب نیل از آب حیوان بد فزون
 هست بر مومن شهیدی زندگی
 چیست در عالم بگو يك نعمتی
 گاو و خر را فایده چه در شکر
 ليك گر آن قوت بر وی عارضی است
 چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست
 جان تو نه این جهد نه آن جهد
 عاقبت بر روید آن کشته‌ی اله
 این دوم فانی است و آن اول درست
 تخم ثانی فاسد و پوسیده است
 گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
 آخر آن روید که اول کاشته ست
 چون اسیر دوستی ای دوستدار
 هر چه آن نه کار حق هیچ است هیچ
 نزد مالك دزد شب رسوا شود
 مانده روز داوری بر گردنش
 تا به غیر دام او دامی نهند
 کی نماید قوتی با باد خس
 در سؤالت فایده هست ای عنود
 چه شنویم این را عبث بی‌عایده
 پس جهان بی‌فایده آخر چراست
 از جهت‌های دگر پر عایده ست
 مر ترا چون فایده ست از وی مه ایست
 گر چه بر اخوان عبث بد زایده
 ليك بر محروم بانگ چوب بود
 ليك بر محروم و منکر بود خون
 بر منافق مردن است و زندگی
 که نه محرومند از وی امتی
 هست هر جان را یکی قوتی دگر
 پس نصیحت کردن او را رایضی است
 گر چه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
 نوش را بگذاشته سم خورده است
 قوت اصلی بشر نور خداست
 لیک از علت در این افتاد دل
 روی زرد و پای سست و دل سبک
 آن غذای خاصگان دولت است
 شد غذای آفتاب از نور عرش
 در شهیدان یُرزفون فرمود حق
 دل ز هر یاری غذایی می خورد
 صورت هر آدمی چون کاسه‌ای است
 از لقای هر کسی چیزی خوری
 چون ستاره با ستاره شد قرین
 چون قران مرد و زن زاید بشر
 و ز قران خاک با بارانها
 و ز قران سبزه‌ها با آدمی
 وز قران خرمی با جان ما
 قابل خوردن شود اجسام ما
 سرخ رویی از قران خون بود
 بهترین رنگها سرخی بود
 هر زمینی کان قرین شد با زحل
 قوت اندر فعل آید ز اتفاق
 این معانی راست از چرخ نهم
 خلق را طاق و طرم عاریت است
 از پی طاق و طرم خواری کشند
 بر امید عز ده روزهی خدوک
 روی در قوت مرض آورده است
 قوت علت همچو چوبش کرده است
 قوت حیوانی مر او را ناسزاست
 که خورد او روز و شب زین آب و گل
 کو غذای و السما ذات الحبک
 خوردن آن بی‌گلو و آلت است
 مر حسود و دیو را از دود فرش
 آن غذا را نه دهان بد نه طبق
 دل ز هر علمی صفایی می برد
 چشم از معنی او حساسه‌ای است
 و ز قران هر قرین چیزی بری
 لایق هر دو اثر زاید یقین
 وز قران سنگ و آهن شد شرر
 میوه‌ها و سبزه و ریحانها
 دل خوشی و بی‌غمی و خرمی
 می‌بزاید خوبی و احسان ما
 چون بر آید از تفرج کام ما
 خون ز خورشید خوش گلگون بود
 و آن ز خورشید است و از وی می‌رسد
 شوره گشت و کشت را نبود محل
 چون قران دیو با اهل نفاق
 بی‌همه طاق و طرم طاق و طرم
 امر را طاق و طرم ماهیت است
 بر امید عز در خواری خوشند
 گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم
 مشرق خورشید برج قیرگون
 مشرق او نسبت ذرات او
 ما که واپس ماند ذرات وی‌ایم
 باز گرد شمس می‌گردم عجب
 شمس باشد بر سببها مطلع
 صد هزاران بار ببریدم امید
 تو مرا باور مکن کز آفتاب
 و ر شوم نومید نومیدی من
 عین صنع از نفس صانع چون برد
 جمله هستیها از این روضه چرند
 و آنکه گردشها از آن دریا ندید
 او ز بحر عذب آب شور خورد
 بحر می‌گوید به دست راست خور
 هست دست راست اینجا ظن راست
 نیزه گردانی است ای نیزه که تو
 ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم
 هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
 توتیای کبریای تیز فعل
 آن که گر بر چشم اعمی بر زند
 جمله کوران را دوا کن جز حسود
 مر حسودت را اگر چه آن منم
 آن که او باشد حسود آفتاب
 اینت درد بی‌دوا کاو راست آه
 نفی خورشید ازل بایست او
 کاندر این عز آفتاب روشنم
 آفتاب ما ز مشرقها برون
 نه بر آمد نه فرو شد ذات او
 در دو عالم آفتابی بی‌فی‌ایم
 هم ز فر شمس باشد این سبب
 هم از او حبل سببها منقطع
 از که از شمس این شما باور کنید
 صبر دارم من و یا ماهی ز آب
 عین صنع آفتاب است ای حسن
 هیچ هست از غیر هستی چون چرد
 گر براق و تازیان و خود خزند
 هر دم آرد رو به صحرایی جدید
 تا که آب شور او را کور کرد
 ز آب من ای کور تا یابی بصر
 کاو بداند نیک و بد را کز کجاست
 راست می‌گردی گهی گاهی دو تو
 و نه ما آن کور را بینا کنیم
 داروش کن کوری چشم حسود
 داروی ظلمت کش استیز فعل
 ظلمت صد ساله را زو بر کند
 کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
 جان مده تا همچنین جان می‌کنم
 و آنکه می‌رنجد ز بود آفتاب
 اینت افتاده ابد در قعر چاه
 کی بر آید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

باز آن باشد که باز آید به شاه
باز کور است آن که شد گم کرده راه

راه را گم کرد و در ویران فتاد
باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نور است از نور رضا
لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سری جغدانش بر سر می‌زنند
پر و بال نازنینش می‌کنند

ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پر خشم و مهیب
اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه در خوردم به جغد
صد چنین ویران فدا کردم به جغد

من نخواهم بود اینجا می‌روم
سوی شاهنشاه راجع می‌شوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من
نه مقیم می‌روم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست
ور نه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت می‌کند
تا ز خان و مان شما را بر کند

خانه‌های ما بگیرد او به مکر
بر کند ما را به سالوسی ز وکر

می‌نماید سیری این حیلت پرست
و الله از جمله‌ی حریصان بدتر است

او خورد از حرص طین را همچو دبس
دنبه مسپارید ای یاران به خرس

لاف از شه می‌زند وز دست شاه
تا برد او ما سلیمان را ز راه

خود چه جنس شاه باشد مرغکی
مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاه است او و یا جنس وزیر
هیچ باشد لایق لوزینه سیر

آن چه می‌گوید ز مکر و فعل و فن
هست سلطان با حشم جویای من

اینست مالیخولیای ناپذیر
اینست لاف خام و دام گول گیر

هر که این باور کند از ابلهی است
مرغک لاغر چه در خورد شهی است

کمترین جغد از زند بر مغز او
مر و را یاری‌گری از شاه کو

گفت باز از یک پر من بشکند
بیخ جغدستان شه‌نشه بر کند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا
 شه کند توده به هر شیب و فراز
 پاسبان من عنایات وی است
 در دل سلطان خیال من مقیم
 چون بیراند مرا شه در روش
 همچو ماه و آفتابی می‌پریم
 روشنی عقلها از فکرتم
 بازم و حیران شود در من هما
 شه برای من ز زندان یاد کرد
 يك دمم با جغدها دمساز کرد
 ای خنك جغدی که در پرواز من
 در من آویزید تا نازان شوید
 آن که باشد با چنان شاهی حبیب
 هر که باشد شاه دردش را دوا
 مالك ملکم نیم من طبل خوار
 طبل باز من ندای ارجعی
 من نیم جنس شهنشہ دور از او
 نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
 باد جنس آتش آمد در قوام
 جنس ما چون نیست جنس شاه ما
 چون فنا شد مای ما او ماند فرد
 خاک شد جان و نشانیهای او
 خاک پایش شو برای این نشان
 تا که نفریید شما را شکل من
 ای بسا کس را که صورت راه زد

دل برنجاند کند با من جفا
 صد هزاران خرمن از سرهای باز
 هر کجا که من روم شه در پی است
 بی‌خیال من دل سلطان سقیم
 می‌پریم بر اوج دل چون پرتوش
 پرده‌های آسمانها می‌درم
 انفطار آسمان از فطرتم
 جغد که بود تا بداند سر ما
 صد هزاران بسته را آزاد کرد
 از دم من جغدها را باز کرد
 فهم کرد از نیک بختی راز من
 گر چه جغدانید شهبازان شوید
 هر کجا افتد چرا باشد غریب
 گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
 طبل بازم می‌زند شه از کنار
 حق گواه من به رغم مدعی
 لیک دارم در تجلی نور از او
 آب جنس خاک آمد در نبات
 طبع را جنس آمده ست آخر مدام
 مای ما شد بهر مای او فنا
 پیش پای اسب او گردم چو گرد
 هست بر خاکش نشان پای او
 تا شوی تاج سر گردن کشان
 نقل من نوشید پیش از نقل من
 قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است
 تاب نور چشم با پیه است جفت
 شادی اندر گرده و غم در جگر
 این تعلقها نه بی‌کیف است و چون
 جان کل با جان جزو آسیب کرد
 همچو مریم جان از آن آسیب جیب
 آن مسیحی نه که بر خشک و تر است
 پس ز جان جان چو حامل گشت جان
 پس جهان زاید جهان دیگری
 تا قیامت گر بگویم بشمرم
 این سخنها خود به معنی یا ربی است
 چون کند تقصیر پس چون تن زند
 هست لیبکی که نتوانی شنید

هیچ این جان با بدن مانند هست
 نور دل در قطره‌ی خونی نهفت
 عقل چون شمعی درون مغز سر
 عقلا در دانش چونی زبون
 جان از او دری ستد در جیب کرد
 حامله شد از مسیح دل فریب
 آن مسیحی کز مساحت برتر است
 از چنین جانی شود حامل جهان
 این حشر را و نماید محشری
 من ز شرح این قیامت قاصر م
 حرفها دام دم شیرین لبی است
 چون که لیبکش به یا رب می‌رسد
 لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند
 مانعش از آب آن دیوار بود
 ناگهان انداخت او خشتی در آب
 چون خطاب یار شیرین لذیذ
 از صفای بانگ آب آن ممتحن
 آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا
 تشنه گفت آیا مرا دو فایده است
 فایده‌ی اول سماع بانگ آب
 بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
 یا چو بانگ رعد ایام بهار

بر سر دیوار تشنه‌ی دردمند
 از پی آب او چو ماهی زار بود
 بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
 مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
 گشت خشت انداز ز آن جا خشت‌کن
 فایده چه زین زدن خشتی مرا
 من از این صنعت ندارم هیچ دست
 کاو بود مر تشنگان را چون رباب
 مرده را زین زندگی تحویل شد
 باغ می‌یابد از او چندین نگار

یا چو بر درویش ایام زکات
 چون دم رحمان بود کان از یمن
 یا چو بوی احمد مرسل بود
 یا چو بوی یوسف خوب لطیف
 فایده‌ی دیگر که هر خشتی کز این
 کز کمی خشت دیوار بلند
 پستی دیوار قریبی می‌شود
 سجده آمد کردن خشت لذب
 تا که این دیوار عالی گردن است
 سجده نتوان کرد بر آب حیات
 بر سر دیوار هر کاو تشنه‌تر
 هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
 او ز بانگ آب پر می تا عنق
 ای خنک آن را که او ایام پیش
 اندر آن ایام کش قدرت بود
 و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
 چشمه‌های قوت و شهوت روان
 خانه‌ی معمور و سقفش بس بلند
 پیش از آن که ایام پیری در رسد
 خاک شوره گردد و ریزان و سست
 آب زور و آب شهوت منقطع
 ابروان چون پالدم زیر آمده
 از تشنج رو چو پشت سوسمار
 روز بی‌گه لاشه لنگ و ره دراز
 بیخهای خوی بد محکم شده
 یا چو بر محبوس پیغام نجات
 می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
 کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
 می‌زند بر جان یعقوب نحیف
 بر کنم آیم سوی ماء معین
 پست‌تر گردد به هر دفعه که کند
 فصل او درمان وصلی می‌بود
 موجب قریبی که و اسجد و اقترب
 مانع این سر فرود آوردن است
 تا نیابم زین تن خاکی نجات
 زودتر بر می‌کند خشت و مدر
 او کلوخ زفت تر کند از حجاب
 نشنود بیگانه جز بانگ بلق
 مغنم دارد گزارد وام خویش
 صحت و زور دل و قوت بود
 می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
 سبز می‌گردد زمین تن بدان
 معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
 گردنت بنده به حبل من مسد
 هرگز از شوره نبات خوش نرست
 او ز خویش و دیگران نامنتفع
 چشم را نم آمده تاری شده
 رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
 کارگه ویران عمل رفته ز ساز
 قوت بر کردن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خار بن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن
 همچو آن شخص درشت خوش سخن
 در میان ره نشاند او خار بن
 ره گذریانش ملامت‌گر شدند
 بس بگفتندش بکن این را نکند
 هر دمی آن خار بن افزون شدی
 پای خلق از زخم آن پر خون شدی
 جامه‌های خلق بدریدی ز خار
 پای درویشان بختی زار زار
 گفت آری بر کنم روزیش من
 چون به جد حاکم بدو گفت این بکن
 شد درخت خار او محکم نهاد
 مدتی فردا و فردا وعده داد
 پیش آ در کار ما واپس مغز
 گفت روزی حاکمش ای وعده کز
 گفت عجل لا تماطل دیننا
 تو که می‌گویی که فردا این بدان
 که به هر روزی که می‌آید زمان
 آن درخت بد جوان‌تر می‌شود
 وین کننده پیر و مضطر می‌شود
 خار بن در قوت و برخاستن
 خار کن در پیری و در کاستن
 خار بن هر روز و هر دم سبز و تر
 خار کن هر روز زار و خشکتر
 او جوانتر می‌شود تو پیرتر
 زود باش و روزگار خود مبر
 خار بن دان هر یکی خوی بدت
 بارها از خوی خود خسته شدی
 بارها در پای خار آخر زدت
 گر ز خسته گشتن دیگر کسان
 حس نداری سخت بی‌حس آمدی
 غافل باری ز زخم خود نه‌ای
 که ز خلق زشت تو هست آن رسان
 تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
 تو علی‌وار این در خیبر بکن
 یا تبر برگیر و مردانه بزن
 وصل کن با نار نور یار را
 یا به گلبن وصل کن این خار را
 وصل او گلشن کند خار تو را
 تا که نور او کشد نار تو را
 کشتن آتش به مومن ممکن است
 تو مثال دوزخی او مومن است
 کاو به مومن لابه‌گر گردد ز بیم
 مصطفی فرمود از گفت جحیم
 هین که نورت سوز نارم را ربود
 گویدش بگذر ز من ای شاه زود

پس هلاك نار نور مومن است
 نار ضد نور باشد روز عدل
 گر همی خواهی تو دفع شر نار
 چشمه‌ی آن آب رحمت مومن است
 بس گریزان است نفس تو از او
 ز آب آتش ز آن گریزان می‌شود
 حس و فکر تو همه از آتش است
 آب نور او چو بر آتش چکد
 چون کند چك چك تو گویش مرگ و درد
 تا نسوزد او گلستان تو را
 بعد از آن چیزی که کاری برده
 باز پهنا می‌رویم از راه راست
 اندر آن تقریر بودیم ای حسود
 سال بی‌گه گشت وقت کشت نی
 کرم در بیخ درخت تن فتاد
 هین و هین ای راه رو بی‌گاه شد
 این دو روزك را که زورت هست زود
 این قدر تخمی که مانده سنت بباز
 تا نمرده ست این چراغ با گهر

ز انکه بی‌ضد دفع ضد لا یمكن است
 کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
 آب رحمت بر دل آتش گمار
 آب حیوان روح پاك محسن است
 ز انکه تو از آتشی او آب جو
 کاتشش از آب ویران می‌شود
 حس شیخ و فکر او نور خوش است
 چك چك از آتش بر آید بر جهد
 تا شود این دوزخ نفس تو سرد
 تا نسوزد عدل و احسان تو را
 لاله و نسرین و سیسنبردهد
 باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
 که خرت لنگ است و منزل دور زود
 جز سیه رویی و فعل زشت نی
 بایدش بر کند و در آتش نهاد
 آفتاب عمر سوی چاه شد
 پیر افشانی بکن از راه جود
 تا بروید زین دو دم عمر دراز
 هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر

آفت تاخیر خیرات به فردا

هین مگو فردا که فرداها گذشت
 پند من بشنو که تن بند قوی است
 لب ببند و کف پر زر بر گشا
 ترک شهوتها و لذتها سخاست
 تا به کلی نگذرد ایام کشت
 کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
 بخل تن بگذار و پیش آور سخا
 هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخی است از سرو بهشت
 عروۃ الوثقی است این ترک هوا
 تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
 یوسف حسنی و این عالم چو چاه
 یوسفا آمد رسن در زن دو دست
 حمد لله کین رسن آویختند
 تا ببینی عالم جان جدید
 این جهان نیست چون هستان شده
 خاک بر باد است و بازی می‌کند
 اینکه بر کار است بی‌کار است و پوست
 خاک همچون آلتی در دست باد
 چشم خاکی را به خاک افتد نظر
 اسب داند اسب را کاو هست یار
 چشم حس اسب است و نور حق سوار
 پس ادب کن اسب را از خوی بد
 چشم اسب از چشم شه رهبر بود
 چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
 نور حق بر نور حس راکب شود
 اسب بی‌راکب چه داند رسم راه
 سوی حسی رو که نورش راکب است
 نور حس را نور حق تزیین بود
 نور حسی می‌کشد سوی ثری
 ز آنکه محسوسات دونتر عالمی است
 لیک پیدا نیست آن راکب بر او
 نور حسی کاو غلیظ است و گران

وای او کز کف چنین شاخی بهشت
 بر کشد این شاخ جان را بر سما
 مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
 وین رسن صبر است بر امر اله
 از رسن غافل مشو بی‌گه شده ست
 فضل و رحمت را بهم آمیختند
 عالم بس آشکار ناپدید
 و آن جهان هست بس پنهان شده
 کژنمایی پرده سازی می‌کند
 و آنکه پنهان است مغز و اصل اوست
 باد را دان عالی و عالی نژاد
 باد بین چشمی بود نوعی دگر
 هم سواری داند احوال سوار
 بی‌سواره اسب خود ناید به کار
 ورنه پیش شاه باشد اسب رد
 چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
 هر کجا خوانی بگوید نه چرا
 آن گهی جان سوی حق راغب شود
 شاه باید تا بداند شاه راه
 حس را آن نور نیکو صاحب است
 معنی نُورِ عَلٰی نُورِ این بود
 نور حقیقش می‌برد سوی علی
 نور حق دریا و حس چون شبندی است
 جز به آثار و به گفتار نکو
 هست پنهان در سواد دیده‌گان

چون که نور حس نمی‌بینی ز چشم
 نور حس با این غلیظی مختفی است
 این جهان چون خس به دست باد غیب
 گه بلندش می‌کند گاهیش پست
 گه یمینش می‌برد گاهی یسار
 دست پنهان و قلم بین خط گزار
 تیر پران بین و ناپیدا کمان
 تیر را مشکن که این تیر شهی است
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ كَفْتِ حَق
 خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
 بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
 آن چه پیدا عاجز و بسته و زبون
 ما شکاریم این چنین دامی کراست
 می‌درد می‌دوزد این خیاط کو
 ساعتی کافر کند صدیق را
 ز آنکه مخلص در خطر باشد ز دام
 ز آنکه در راهست و ره زن بی‌حد است
 آینه‌ی خالص نگشت او مخلص است
 چون که مخلص گشت مخلص باز رست
 هیچ آینه دگر آهن نشد
 هیچ انگوری دگر غوره نشد
 پخته گرد و از تغیر دور شو
 چون ز خود رستی همه برهان شدی
 ور عیان خواهی صلاح دین نمود
 فقر را از چشم و از سیمای او
 چون ببینی نور آن دینی ز چشم
 چون خفی نبود ضیایی کان صفی است
 عاجزی پیش گرفت و داد غیب
 گه درستش می‌کند گاهی شکست
 گه گلستانش کند گاهیش خار
 اسب در جولان و ناپیدا سوار
 جانها پیدا و پنهان جان جان
 تیر پرتابی ز شصت آگهی است
 کار حق بر کارها دارد سبق
 چشم خشمت خون شمارد شیر را
 تیر خون آلود از خون تو تر
 و آن چه ناپیدا چنان تند و حرون
 گوی چوگانیم چوگانگی کجاست
 می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
 ساعتی زاهد کند زندیق را
 تا ز خود خالص نگردد او تمام
 آن رهد کاو در امان ایزد است
 مرغ را نگرفته است او مقنص است
 در مقام امن رفت و برد دست
 هیچ نانی گندم خرمن نشد
 هیچ میوه‌ی پخته با کوره نشد
 رو چو برهان محقق نور شو
 چون که بنده نیست شد سلطان شدی
 دیده‌ها را کرد بینا و گشود
 دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی‌آلت چو حق
 دل به دست او چو موم نرم رام
 مهر مومش حاکی انگشتی است
 حاکی اندیشه‌ی آن زرگر است
 این صدا در کوه دلها بانگ کی ست
 هر کجا هست او حکیم است اوستاد
 هست که کاوا مثنای می‌کند
 می‌ز هاند کوه از آن آواز و قال
 چون ز کوه آن لطف بیرون می‌شود
 ز آن شهنشاه همایون نعل بود
 جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
 نه ز جان یک چشمه جوشان می‌شود
 نه صدای بانگ مشتاقی در او
 کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند
 بو که بر اجزای او تابد مهی
 چون قیامت کوهها را بر کند
 این قیامت ز آن قیامت کی کم است
 هر که دید این مرهم از زخم ایمن است
 ای خنک زشتی که خویش شد حریف
 نان مرده چون حریف جان شود
 هیزم تیره حریف نار شد
 در نمک‌لان چون خر مرده فتاد
 صبغة الله هست خم رنگ هو
 چون در آن خم افتد و گویش قم
 آن منم خم خود انا الحق گفتن است
 با مریدان داده بی‌گفتی سبق
 مهر او گه ننگ سازد گاه نام
 باز آن نقش نگین حاکی کیست
 سلسله‌ی هر حلقه اندر دیگر است
 گه پرست از بانگ این که گه تهی است
 بانگ او زین کوه دل خالی مباد
 هست که کاوا صد تا می‌کند
 صد هزاران چشمه‌ی آب زلال
 آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
 که سراسر طور سینا لعل بود
 ما کم از سنگیم آخر ای گروه
 نه بدن از سبز پوشان می‌شود
 نه صفای جرعه‌ی ساقی در او
 این چنین که را بکلی بر کنند
 بو که در وی تاب مه یابد رهی
 پس قیامت این کرم کی می‌کند
 آن قیامت زخم و این چون مرهم است
 هر بدی کاین حسن دید او محسن است
 و ای گل رویی که جفتش شد حریف
 زنده گردد نان و عین آن شود
 تیرگی رفت و همه انوار شد
 آن خری و مردگی یک سو نهاد
 پیسها یک رنگ گردد اندر او
 از طرب گوید منم خم لا تلم
 رنگ آتش دارد الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است
 چون به سرخی گشت همچون زر کان
 شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
 آتشم من گر ترا شك است و ظن
 آتشم من بر تو گر شد مشتبه
 آدمی چون نور گیرد از خدا
 نیز مسجود کسی کاو چون ملك
 آتش چه آهن چه لب ببند
 پای در دریا منه کم گوی از آن
 گر چه صد چون من ندارد تاب بحر
 جان و عقل من فدای بحر باد
 تا که پایم می رود رانم در او
 بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است
 ای تن آلوده به گرد حوض گرد
 پاک کاو از حوض مهجور اوفتاد
 پاکی این حوض بی پایان بود
 ز آنکه دل حوض است لیکن در کمین
 پاکی محدود تو خواهد مدد
 آب گفت آلوده را در من شتاب
 گفت آب این شرم بی من کی رود
 ز آب هر آلوده کاو پنهان شود
 دل ز پایهی حوض تن گلناک شد
 گرد پایهی حوض دل گرد ای پسر
 بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
 گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
 ز آتشی می لافد و خامشوش است
 پس انا النار است لافش بی زبان
 گوید او من آتشم من آتشم
 آزمون کن دست را بر من بزن
 روی خود بر روی من يك دم بنه
 هست مسجود ملایك ز اجتبا
 رسته باشد جانش از طغیان و شك
 ریش تشبیه مشبه را مخند
 بر لب دریا خمش کن لب گزان
 لیک می نشکیم از غرقاب بحر
 خونبهای عقل و جان این بحر داد
 چون نماند پا چو بطانم در او
 حلقه گر چه کژ بود نه بر در است
 پاك کی گردد برون حوض مرد
 او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
 پاکی اجسام کم میزان بود
 سوی دریا راه پنهان دارد این
 ور نه اندر خرج کم گردد عدد
 گفت آلوده که دارم شرم از آب
 بی من این آلوده زایل کی شود
 الحیاء یمنع الإیمان بود
 تن ز آب حوض دلها پاك شد
 هان ز پایهی حوض تن می کن حذر
 در میانشان برزخ لا بیغیان
 پیشتر می غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد به جان
 شاه چون شیرین تر از شکر بود
 ای ملامت گر سلامت مر ترا
 جان من کوره ست با آتش خوش است
 همچو کوره عشق را سوزیدنی است
 برگ بی برگی ترا چون برگ شد
 چون ترا غم شادی افزودن گرفت
 آن چه خوف دیگران آن امن تست
 باز دیوانه شدم من ای طبیب
 حلقه‌های سلسله‌ی تو ذو فنون
 داد هر حلقه فنونی دیگر است
 پس فنون باشد جنون این شد مثل
 آن چنان دیوانگی بگسست بند
 لیک نشکبید از او با همتان
 جان به شیرینی رود خوشتر بود
 ای سلامت جو تویی واهی العری
 کوره را این بس که خانه‌ی آتش است
 هر که او زین کور باشد کوره نیست
 جان باقی یافتی و مرگ شد
 روضه‌ی جاننت گل و سوسن گرفت
 بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
 باز سودایی شدم من ای حبیب
 هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
 پس مرا هر دم جنونی دیگر است
 خاصه در زنجیر این میر اجل
 که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری
 این چنین ذو النون مصری را فتاد
 شور چندان شد که تا فوق فلك
 هین منه تو شور خود ای شوره خاک
 خلق را تاب جنون او نبود
 چون که در ریش عوام آتش فتاد
 نیست امکان واکشیدن این لگام
 دیده این شاهان ز عامه خوف جان
 چون که حکم اندر کف زندان بود
 يك سواره می‌رود شاه عظیم
 در چه دریا نهان در قطره‌ای
 کاندرا او شور و جنونی نو بزاد
 می‌رسید از وی جگرها را نمک
 پهلوی شور خداوندان پاك
 آتش او ریشهاشان می‌ربود
 بند کردندش به زندانی نهاد
 گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
 کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
 لاجرم ذو النون در زندان بود
 در کف طفلان چنین در یتیم
 آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

و اندك اندك روى خود را بر گشود
 و اندك اندك روى خود را بر گشود
 عالم از وی مست گشت و صحو شد
 عالم از وی مست گشت و صحو شد
 بی‌گمان منصور بر داری بود
 بی‌گمان منصور بر داری بود
 لازم آمد یَقْتُلُونََ الْأَنْبِیَاءَ
 لازم آمد یَقْتُلُونََ الْأَنْبِیَاءَ
 از سفه إِنْآ تَطِیْرُنَا بِكَمْ
 از سفه إِنْآ تَطِیْرُنَا بِكَمْ
 ز آن خداوندی که گشت آویخته
 ز آن خداوندی که گشت آویخته
 پس مر او را امن کی تاند نمود
 پس مر او را امن کی تاند نمود
 عصمت وَ أَنْتَ فِیْهِمْ چون بود
 عصمت وَ أَنْتَ فِیْهِمْ چون بود
 باشد از قلاب خاین بیشتر
 باشد از قلاب خاین بیشتر
 کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
 کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
 کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
 کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
 این حسد اندر کمین گرگی است زفت
 این حسد اندر کمین گرگی است زفت
 داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
 داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
 این حسد در فعل از گرگان گذشت
 این حسد در فعل از گرگان گذشت
 آمده که إِنْآ دَهَبْنَا نَسْتَبِقُ
 آمده که إِنْآ دَهَبْنَا نَسْتَبِقُ
 عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
 عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
 بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
 بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
 صورت خوکی بود روز شمار
 صورت خوکی بود روز شمار
 خمر خواران را بود گند دهان
 خمر خواران را بود گند دهان
 گشت اندر حشر محسوس و پدید
 گشت اندر حشر محسوس و پدید
 بر حذر شو زین وجود از ز آن دمی
 بر حذر شو زین وجود از ز آن دمی
 صالح و ناصالح و خوب و خشوك
 صالح و ناصالح و خوب و خشوك
 چون که زر بیش از مس آید آن زر است
 چون که زر بیش از مس آید آن زر است
 هم بر آن تصویر حشرت واجب است
 هم بر آن تصویر حشرت واجب است
 ساعتی یوسف رخی همچون قمر
 ساعتی یوسف رخی همچون قمر

آفتابی خویش را ذره نمود
 آفتابی خویش را ذره نمود
 جمله‌ی ذرات در وی محو شد
 جمله‌ی ذرات در وی محو شد
 چون قلم در دست غداری بود
 چون قلم در دست غداری بود
 چون سفیهان راست این کار و کیا
 چون سفیهان راست این کار و کیا
 انبیا را گفته قومی راه گم
 انبیا را گفته قومی راه گم
 جهل ترسا بین امان انگیزته
 جهل ترسا بین امان انگیزته
 چون به قول اوست مصلوب جهود
 چون به قول اوست مصلوب جهود
 چون دل آن شاه ز ایشان خون بود
 چون دل آن شاه ز ایشان خون بود
 زر خالص را و زرگر را خطر
 زر خالص را و زرگر را خطر
 یوسفان از رشك زشتان مخفیند
 یوسفان از رشك زشتان مخفیند
 یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند
 یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند
 از حسد بر یوسف مصری چه رفت
 از حسد بر یوسف مصری چه رفت
 لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
 لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
 گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
 گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
 رحم کرد این گرگ و ز عذر لبق
 رحم کرد این گرگ و ز عذر لبق
 صد هزاران گرگ را این مکر نیست
 صد هزاران گرگ را این مکر نیست
 ز آنکه حشر حاسدان روز گزند
 ز آنکه حشر حاسدان روز گزند
 حشر پر حرص خس مردار خوار
 حشر پر حرص خس مردار خوار
 زانیان را گند اندام نهان
 زانیان را گند اندام نهان
 گند مخفی کان به دلها می‌رسید
 گند مخفی کان به دلها می‌رسید
 بیشه‌ای آمد وجود آدمی
 بیشه‌ای آمد وجود آدمی
 در وجود ما هزاران گرگ و خوك
 در وجود ما هزاران گرگ و خوك
 حکم آن خور است کان غالبتر است
 حکم آن خور است کان غالبتر است
 سیرتی کان بر وجودت غالب است
 سیرتی کان بر وجودت غالب است
 ساعتی گرگی در آید در بشر
 ساعتی گرگی در آید در بشر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
 بلکه خود از آدمی در گاو و خر
 اسب سسک می‌شود رهوار و رام
 رفت اندر سگ ز آدمیان هوس
 در سگ اصحاب خوبی ز ان وفود
 هر زمان در سینه نوعی سر کند
 ز آن عجب بیشه که شیر آگه است
 دزدی کن از درون مرجان جان
 چون که دزدی باری آن در لطیف
 از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
 می‌رود دانایی و علم و هنر
 خرس بازی می‌کند بر هم سلام
 تا شبان شد یا شکاری یا حرس
 رفت تا جویای الله گشته بود
 گاه دیو و گاه ملک گاه دام و دد
 تا به دام سینه‌ها پنهان ره است
 ای کم از سگ از درون عارفان
 چون که حامل می‌شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نشده است قاصد کرده است
 دوستان در قصه‌ی ذو النون شدند
 کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است
 دور دور از عقل چون دریای او
 حاش الله از کمال جاه او
 او ز شر عامه اندر خانه شد
 او ز عار عقل کند تن پرست
 که ببندیدم قوی و ز ساز گاو
 تا ز زخم لخت یابم من حیات
 تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم
 زنده شد کشته ز زخم دم گاو
 کشته بر جست و بگفت اسرار را
 گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند
 چون که کشته گردد این جسم گران
 جان او ببند بهشت و نار را
 سوی زندان و در آن رای زدن
 او در این دین قبله‌ای و آیتی است
 تا جنون باشد سفه فرمای او
 کابر بیماری بیوشد ماه او
 او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
 قاصدا رفته ست و دیوانه شده ست
 بر سر و پشتم بزن وین را مكاو
 چون قنیل از گاو موسی ای ثقات
 همچو کشته‌ی گاو موسی گش شوم
 همچو مس از کیمیا شد زر ساو
 وا نمود آن زمره‌ی خون‌خوار را
 کاین زمان در خصمی‌ام آشفته‌اند
 زنده گردد هستی اسرار دان
 باز داند جمله‌ی اسرار را

وا نماید خونیان دیو را
 گاو کشتن هست از شرط طریق
 وا نماید دام خدعه و ریو را
 تا شود از زخم دمش جان مفیق
 تا شود روح خفی زنده و بهش
 گاو نفس خویش را زوتر بکش

رجوع به حکایت ذو النون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
 با ادب گفتند ما از دوستان
 چونی ای دریای عقل ذو فنون
 دود گلخن کی رسد در آفتاب
 و امگیر از ما بیان کن این سخن
 مر محبان را نشاید دور کرد
 راز را اندر میان آور شها
 ما محب و صادق و دل خسته ایم
 فحش آغازید و دشنام از گزاف
 بر جهید و سنگ پران کرد و چوب
 قهقهه خندید و جنبانید سر
 دوستان بین، کو نشان دوستان
 کی کران گیرد ز رنج دوست دوست
 نه نشان دوستی شد سر خوشی
 دوست همچون زر بلا چون آتش است
 بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
 بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
 این چه بهتان است بر عقلت جنون
 چون شود عنقا شکسته از غراب
 ما محبانیم با ما این مکن
 یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
 رو مکن در ابر پنهانی مها
 در دو عالم دل به تو در بسته ایم
 گفت او دیوانگانه زی و قاف
 جملگی بگریختند از بیم کوب
 گفت باد ریش این یاران نگر
 دوستان را رنج باشد همچو جان
 رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
 در بلا و آفت و محنت کشی
 زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهی لقمان زیرکی لقمان را

نه که لقمان را که بندهی پاک بود
 خواجه اش می داشتی در کار پیش
 ز آنکه لقمان گر چه بنده زاد بود
 روز و شب در بندگی چالاک بود
 بهترش دیدی ز فرزندان خویش
 خواجه بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
گفت شه آن دو چه اند این زلت است
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
خواجehی لقمان به ظاهر خواجehوش
در جهان بازگونه زین بسی است
مر بیابان را مفازه نام شد
یک گره را خود معرف جامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول
در رود در قلب او از راه عقل
بندگان خاص علام الغیوب
در درون دل در آید چون خیال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز
آن که واقف گشت بر اسرار هو
آن که بر افلاک رفتارش بود
در کف داود کاهن گشت موم
بود لقمان بنده شکلی خواجehای
چون رود خواجeh به جای ناشناس
او بیوشد جامه‌های آن غلام
در پیش چون بندگان در ره شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
تو درشتی کن مرا دشنام ده

چیزی از بخشش ز من درخواست کن
که چنین گویی مرا زین برتر آ
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
بی‌مه و خورشید نورش بازغ است
هستی او دارد که با هستی عدوست
در حقیقت بنده، لقمان خواجehاش
در نظرشان گوهری کم از خسی است
نام و رنگی عقلشان را دام شد
در قبا گویند کاو از عامه است
نور باید تا بود جاسوس زهد
تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول
نقد او ببیند نباشد بند نقل
در جهان جان جواسیس القلوب
پیش او مکتشف باشد سر حال
که شود پوشیده آن بر عقل باز
سر مخلوقات چه بود پیش او
بر زمین رفتن چه دشوارش بود
موم چه بود در کف او ای ظلوم
بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
در غلام خویش پوشاند لباس
مر غلام خویش را سازد امام
تا نباید زو کسی آگه شود
من بگیرم کفش چون بنده‌ی کهن
مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترك خدمت خدمت تو داشتم
 خواجهگان این بندگیها کرده‌اند
 چشم پر بودند و سیر از خواجهگی
 وین غلامان هوا بر عکس آن
 آید از خواجه ره افکندگی
 پس از آن عالم بدین عالم چنان
 خواجهی لقمان از این حال نهان
 راز می‌دانست و خوش می‌راند خر
 مر و را آزاد کردی از نخست
 ز آنکه لقمان را مراد این بود تا
 چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
 کار پنهان کن تو از چشمان خود
 خویش را تسلیم کن بر دام مزد
 می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند
 وقت مرگ از رنج او را می‌درند
 چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
 هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
 پس بدان مشغول شو کان بهتر است
 بار بازرگان چو در آب افتد
 چون که چیزی فوت خواهد شد در آب
 تا به غربت تخم حیلت کاشتم
 تا گمان آید که ایشان برده‌اند
 کارها را کرده‌اند آمادگی
 خویشتن بنموده خواجهی عقل و جان
 ناید از بنده بغیر بندگی
 تعبیت‌ها هست بر عکس این بدان
 بود واقف دیده بود از وی نشان
 از برای مصلحت آن راهبر
 لیک خشنودی لقمان را بجست
 کس نداند سر آن شیر و فتی
 این عجب که سر ز خود پنهان کنی
 تا بود کارت سلیم از چشم بد
 و انگه از خود بی‌ز خود چیزی بدزد
 تا که پیکان از تنش بیرون کنند
 او بدان مشغول شد جان می‌برند
 از تو چیزی در نهان خواهند برد
 می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
 تا ز تو چیزی برد کان بهتر است
 دست اندر کالهی بهتر زند
 ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی به وی
 تا که لقمان دست سوی آن برد
 سور او خوردی و شور انگیختی
 کس سوی لقمان فرستادی ز پی
 قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
 هر طعامی کاو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها
 خربزه آورده بودند ارمغان
 چون برید و داد او را يك برین
 از خوشی که خورد داد او را دوم
 ماند گرچی گفت این را من خورم
 او چنین خوش می‌خورد کز نوق او
 چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
 ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن
 نوش چون کردی تو چندین زهر را
 این چه صبر است این صبوری از چه روست
 چون نیاوردی به حیلت حجتی
 گفت من از دست نعمت بخش تو
 شرمم آمد که یکی تلخ از گفت
 چون همه اجزای از انعام تو
 گر ز يك تلخی کنم فریاد و داد
 لذت دست شکر بخش بداشت
 از محبت تلخها شیرین شود
 از محبت دردها صافی شود
 از محبت مرده زنده می‌کنند
 این محبت هم نتیجه‌ی دانش است
 دانش ناقص کجا این عشق زاد
 بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
 دانش ناقص نداند فرق را
 چون که ملعون خواند ناقص را رسول
 ز آنکه ناقص تن بود مرحوم رحم
 این بود پیوندی بی‌انتهای
 گفت رو فرزند لقمان را بخوان
 همچو شکر خوردش و چون انگبین
 تا رسید آن گرچه تا هفدهم
 تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم
 طبعها شد مشتھی و لقمه جو
 هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
 بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
 لطف چون انگاشتی این قهر را
 یا مگر پیش تو این جانست عدوست
 که مرا عذری است بس کن ساعتی
 خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
 من ننوشم ای تو صاحب معرفت
 رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
 خاک صد ره بر سر اجزای باد
 اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت
 از محبت مسها زرین شود
 از محبت دردها شافی شود
 از محبت شاه بنده می‌کنند
 کی گزافه بر چنین تختی نشست
 عشق زاید ناقص اما بر جماد
 از صفیری بانگ محبوبی شنید
 لاجرم خورشید داند برق را
 بود در تاویل نقصان عقول
 نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقل است آن که بد رنجوری است
 ز آنکه تکمیل خردها دور نیست
 کفر و فرعونى هر گبر بعید
 بهر نقصان بدن آمد فرج
 برق آفل باشد و بس بی وفا
 برق خندد بر که می خندد بگو
 نورهای چرخ ببریده پی است
 برق را چون یخطف الأبصار دان
 بر کف دریا فرس را راندن
 از حریمی عاقبت نادیدن است
 عاقبت بین است عقل از خاصیت
 عقل کاو مغلوب نفس او نفس شد
 هم درین نحسی بگردان این نظر
 آن نظر که بنگرد این جر و مد
 ز آن همی گرداندت حالی به حال
 تا که خوفت زاید از ذات الشمال
 تا دو پر باشی که مرغ يك پره
 یا رها کن تا نیایم در کلام
 و نه این خواهی نه آن فرمان تراست
 جان ابراهیم باید تا به نور
 پایه پایه بر رود بر ماه و خور
 چون خلیل از آسمان هفتمین
 این جهان تن غلط انداز شد

موجب لعنت سزای دوری است
 ليك تکمیل بدن مقدور نیست
 جمله از نقصان عقل آمد پدید
 در نبی که ما علی الاعمی حرج
 آفل از باقی ندانی بی صفا
 بر کسی که دل نهد بر نور او
 آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
 نور باقی را همه انصار دان
 نامه‌ای در نور برقی خواندن
 بر دل و بر عقل خود خندیدن است
 نفس باشد کاو نبیند عاقبت
 مشتری مات زحل شد نحس شد
 در کسی که کرد نحست درنگر
 او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
 ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
 لذت ذات الیمین یرجی الرجال
 عاجز آید از پریدن ای سره
 یا بده دستور تا گویم تمام
 کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
 بیند اندر نار فردوس و قصور
 تا نماند همچو حلقه بند در
 بگذرد که لا أحبُّ الأفلین
 جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

تتمه‌ی حسد آن حشم بر آن غلام خاص

قصه‌ی شاه و امیران و حسد
 دور ماند از جر جرار کلام
 باغبان ملك با اقبال و بخت
 آن درختی را که تلخ و رد بود
 کی برابر دارد اندر تربیت
 کان درختان را نهایت چیست بر
 شیخ کاو ینظر بنور الله شد
 چشم آخر بین ببست از بهر حق
 آن حسودان بد درختان بوده‌اند
 از حسد جوشان و کف می‌ریختند
 تا غلام خاص را گردن زنند
 چون شود فانی چو جانش شاه بود
 شاه از آن اسرار واقف آمده
 در تماشای دل بد گوهران
 مکر می‌سازند قومی حیلهمند
 پادشاهی بس عظیمی بی‌کران
 از برای شاه دامی دوختند
 نحس شاگردی که با استاد خویش
 با کدام استاد استاد جهان
 چشم او ینظر بنور الله شده
 از دل سوراخ چون کهنه گلیم
 پرده می‌خندد بر او با صد دهان
 گوید آن استاد مر شاگرد را
 خود مرا استا مگیر آهن گسل
 نه از منت یاری است در جان و روان
 بر غلام خاص و سلطان خرد
 باز باید گشت و کرد آن را تمام
 چون درختی را نداند از درخت
 و آن درختی که یکش هفصد بود
 چون ببیندشان به چشم عاقبت
 گر چه یکسانند این دم در نظر
 از نهایت وز نخست آگاه شد
 چشم آخر بین گشاد اندر سبق
 تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند
 در نهانی مکر می‌انگیزتند
 بیخ او را از زمانه بر کنند
 بیخ او در عصمت الله بود
 همچو بو بکر ربابی تن زده
 می‌زدی خنک بر آن کوزه‌گران
 تا که شه را در فقاعی در کنند
 در فقاعی کی بگنجد ای خران
 آخر این تدبیر از او آموختند
 همسری آغازد و آید به پیش
 پیش او یکسان و هویدا و نهان
 پرده‌های جهل را خارق بده
 پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
 هر دهانی گشته اشکافی بر آن
 ای کم از سگ نیستت با من وفا
 همچو خود شاگرد گیر و کوردل
 بی‌منت آبی نمی‌گردد روان

پس دل من کارگاه بخت تست
 گویی اش پنهان ز من آتش زنه
 آخر از روزن ببیند فکر تو
 گیر در رویت نمالد از کرم
 او نمی‌خندد ز ذوق مالشت
 پس خدای را خدای شد جزا
 گر بدی با تو و را خنده‌ی رضا
 چون دل او در رضا آرد عمل
 زو بخندد هم نهار و هم بهار
 صد هزاران بلبل و قمری نوا
 چون که برگ روح خود زرد و سیاه
 آفتاب شاه در برج عتاب
 آن عطارد را ورقها جان ماست
 باز منشوری نویسد سرخ و سبز
 سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر دهد
 رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
 که خدایش عقل صد مرده بداد
 از سلیمان چند حرفی با بیان
 هدهدی نامه بیاورد و نشان
 با حقارت ننگرید اندر رسول
 خواند او آن نکته‌های با شمول
 حس چو کفی دید و دل دریاش دید
 جسم هدهد و جان عنقاش دید
 چون محمد با ابو جهلان به جنگ
 عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
 چون ندیدند از وی انشوق القمر
 کافران دیدند احمد را بشر
 دیده‌ی حس دشمن عقل است و کیش
 خاک زن در دیده‌ی حس بین خویش
 بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
 دیده‌ی حس را خدا اعماش خواند

ز انکه او کف دید و دریا را ندید
 خواجه‌ی فردا و حالی پیش او
 ذره‌ای ز آن آفتاب آرد پیام
 قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
 گر کف خاکی شود چالاک او
 خاک آدم چون که شد چالاک حق
 السَّمَاءُ اِثْنَتَيْتَ اٰخِرَ از چه بود
 خاک از دردی نشیند زیر آب
 آن لطافت پس بدان کز آب نیست
 گر کند سفلی هوا و نار را
 حاکم است و یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ
 گر هوا و نار را سفلی کند
 ور زمین و آب را علوی کند
 پس یقین شد که نُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ
 آتشی را گفت رو ابلیس شو
 آدم خاکی برو تو بر سها
 چار طبع و علت اولی نی‌ام
 کار من بی‌علت است و مستقیم
 عادت خود را بگردانم به وقت
 بحر را گویم که هین پر نار شو
 کوه را گویم سَبَكْ شو همچو پشم
 گویم ای خورشید مقرون شو به ماه
 چشمه‌ی خورشید را سازیم خَشَكْ
 آفتاب و مه چو دو گاو سیاه
 ز انکه حالی دید و فردا را ندید
 او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
 آفتاب آن ذره را گردد غلام
 هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
 پیش خاکش سر نهد افلاک او
 پیش خاکش سر نهند املاک حق
 از یکی چشمی که خاکی بر گشود
 خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
 جز عطای مبدع و هاب نیست
 ور ز گل او بگذراند خار را
 کاو ز عین درد انگیزد دوا
 تیرگی و دردی و ثقلی کند
 راه گردون را بپا مطوی کند
 خاکیی را گفت پرها بر گشا
 زیر هفتم خاک با تلبیس شو
 ای بلیس آتشی رو تا ثری
 در تصرف دایما من باقی‌ام
 هست تقدیرم نه علت ای سقیم
 این غبار از پیش بنشانم به وقت
 گویم آتش را که رو گلزار شو
 چرخ را گویم فرو در پیش چشم
 هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
 چشمه‌ی خون را به فن سازیم مشك
 یوغ بر گردن ببنددشان اله

انکار فلسفی بر قرائت *إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا*

مقریبی می‌خواند از روی کتاب	ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم	چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر	جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان	می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چون که بشنید آیت او از ناپسند	گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر	آب را آریم از پستی ز بر
شب بخت و دید او یک شیر مرد	زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه‌ی چشم ای شقی	با تبر نوری بر آر از صادقی
روز بر جست و دو چشم کور دید	نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی	نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست	ذوق توبه نقل هر سر مست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود	راه توبه بر دل او بسته بود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت	چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعبی کو که تا او را دعا	بهر کشتن خاک سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل	گشت ممکن امر صعب و مستحیل
یا به درioزه‌ی مقوقس از رسول	سنگ‌لاخی مزرعی شد با اصول
همچنین بر عکس آن انکار مرد	مس کند زر را و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا	خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست	مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین پیشت آن مکن جرم و گناه	که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را	واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه‌ی ذوق وصال	کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن
 کی چناری کف گشاید در دعا
 کی شکوفه آستین پر نثار
 کی فروزد لاله را رخ همچو خون
 کی بیاید بلبل و گل بو کند
 کی بگوید لکلك آن لك لك به جان
 کی نماید خاك اسرار ضمیر
 از کجا آورده‌اند آن حله‌ها
 آن لطافتها نشان شاهی است
 آن شود شاد از نشان کاو دید شاه
 روح آن کس کاو به هنگام اُسْتُ
 او شناسد بوی می کاو می بخورد
 ز آنکه حکمت همچو ناقه‌ی ضاله است
 تو ببینی خواب در يك خوش لقا
 که مراد تو شود اینك نشان
 يك نشانی آن که او باشد سوار
 يك نشانی که بخندد پیش تو
 يك نشانی آن که این خواب از هوس
 ز ان نشان با والد یحیی بگفت
 تا سه شب خامش کن از نيك و بدت
 دم مزن سه روز اندر گفت‌وگو
 هین میاور این نشان را تو به گفت
 این نشانها گویدش همچون شکر
 این نشان آن بود کان ملك و جاه
 آن که می‌گریی به شبهای دراز
 کی بنفشه عهد بندد با سمن
 کی درختی سر فشاند در هوا
 بر فشاندن گیرد ایام بهار
 کی گل از کیسه بر آرد زر برون
 کی چو طالب فاخته کوکو کند
 لك چه باشد ملك تست ای مستعان
 کی شود بی‌آسمان بستان منیر
 من کریم من رحیم کله‌ها
 آن نشان پای مرد عابدی است
 چون ندید او را نباشد انتباه
 دید رب خویش و شد بی‌خویش و مست
 چون نخورد او می چه داند بوی کرد
 همچو دلاله شهان را داله است
 کاو دهد و عده و نشانی مر ترا
 که پیش آید ترا فردا فلان
 يك نشانی که ترا گیرد کنار
 يك نشان که دست بندد پیش تو
 چون شود فردا نگوئی پیش کس
 که نیایی تا سه روز اصلا به گفت
 این نشان باشد که یحیی آیدت
 کاین سکوت است آیت مقصود تو
 وین سخن را دار اندر دل نهفت
 این چه باشد صد نشانی دگر
 که همی‌جویی بیابی از اله
 و آنکه می‌سوزی سحرگه در نیاز

آن که بی آن روز تو تاریک شد
 و آن چه دادی هر چه داری در زکات
 رختها دادی و خواب و رنگ رو
 چند در آتش نشستنی همچو عود
 زین چنین بی چارگیها صد هزار
 چون که شب این خواب دیدی روز شد
 چشم گردان کرده ای بر چپ و راست
 بر مثال برگ می لرزی که وای
 می دوی در کوی و بازار و سرا
 خواجه خیر است این دوا دو چیست
 گویی اش خیر است لیکن خیر من
 گر بگویم نك نشانم فوت شد
 بنگری در روی هر مرد سوار
 گویی اش من صاحبی گم کرده ام
 دولتت پاینده بادا ای سوار
 چون طلب کردی به جد آمد نظر
 ناگهان آمد سواری نیک بخت
 تو شدی بی هوش و افتادی به طاق
 او چه می بیند در او این شور چیست
 این نشان در حق او باشد که دید
 هر زمان کز وی نشانی می رسید
 ماهی بی چاره را پیش آمد آب
 پس نشانیها که اندر انبیاست
 این سخن ناقص بماند و بی قرار
 ذره ها را کی تواند کس شمرد
 همچو دوکی گردنت باریک شد
 چون زکات پاک بازان رختها
 سر فدا کردی و گشتی همچو مو
 چند پیش تیغ رفتی همچو خود
 خوی عشاق است و ناید در شمار
 از امیدش روز تو پیروز شد
 کان نشان و آن علامتها کجاست
 گر رود روز و نشان ناید به جای
 چون کسی کاو گم کند گوساله را
 گم شده اینجا که داری کیستت
 کس نشاید که بداند غیر من
 چون نشان شد فوت وقت موت شد
 گویدت منگر مرا دیوانهوار
 رو به جستجوی او آورده ام
 رحم کن بر عاشقان معذور دار
 جد خطا نکند چنین آمد خبر
 پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
 بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق
 او نداند کان نشان وصل کیست
 آن دگر را کی نشان آید پدید
 شخص را جانی به جانی می رسید
 این نشانیها تِلْكَ آیاتُ الکتاب
 خاص آن جان را بود کاو آشناست
 دل ندارم بی دلم معذور دار
 خاصه آن کاو عشق عقل او ببرد

می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را	می‌شمارم برگهای باغ را
می‌شمارم بهر رشد ممتحن	در شمار اندر نیاید لیک من
ناید اندر حصر گر چه بشمری	نحس کیوان یا که سعد مشتری
شرح باید کرد یعنی نفع و ضرر	لیک هم بعضی از این هر دو اثر
شمه ای مر اهل سعد و نحس را	تا شود معلوم آثار قضا
شاد گردد از نشاط و سروری	طالع آن کس که باشد مشتری
احتیاطش لازم آید در امور	و انکه را طالع زحل از هر شرور
ز آتشش سوزد مر آن بی‌چاره را	گر بگویم آن زحل استاره را
اندر آتش دید ما را نور داد	ادکروا الله شاه ما دستور داد
نیست لایق مر مرا تصویرها	گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
در نیابد ذات ما را بی‌مثال	لیک هرگز مست تصویر و خیال
وصف شاهانه از آنها خالص است	ذکر جسمانه خیال ناقص است
این چه مدح است این مگر آگاه نیست	شاه را گوید کسی جولاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

کاو همی‌گفت ای خدا و ای اله	دید موسی یک شبانی را به راه
چارقت دوزم کنم شانه سرت	تو کجایی تا شوم من چاکرت
شیر پیشت آورم ای محتشم	جامه‌ات شویم شپشهایت کشم
وقت خواب آید برویم جایکت	دستکت بوسم بمالم پایکت
ای به یادت هیهی و هیهای من	ای فدای تو همه بزهای من
گفت موسی با کی است این ای فلان	این نمط بی‌هوده می‌گفت آن شبان
این زمین و چرخ از او آمد پدید	گفت با آن کس که ما را آفرید
خود مسلمان ناشده کافر شدی	گفت موسی های خیر هسر شدی
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار	این چه ژاژست و چه کفر است و فشار
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد	گند کفر تو جهان را گنده کرد

چارق و پا تابه لایق مر تراست
گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی گر نامده ست این دود چیست
گر همی دانی که یزدان داور است
دوستی بی خرد خود دشمنی است
با که می گویی تو این با عم و خال
شیر او نوشد که در نشو و نماست
ور برای بندهش است این گفت و گو
آن که گفت انی مرضت لم تعد
آن که بی یسمع و بی یبصر شده ست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه
قصد خون تو کند تا ممکن است
فاطمه مدح است در حق زنان
دست و پا در حق ما استایش است
لَمْ يَلِدْ لَمْ يُوَلَدْ او را لایق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست
ز آنکه از کون و فساد است و مهین
گفت ای موسی دهانم دوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت

آفتابی را چنینها کی رواست
آتشی آید بسوزد خلق را
جان سیه گشته روان مردود چیست
ژاژ و گستاخی ترا چون باور است
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
جسم و حاجت در صفات نو الجلال
چارق او پوشد که او محتاج پاست
آن که حق گفت او من است و من خود او
من شدم رنجور او تنها نشد
در حق آن بنده این هم بی هده ست
دل بمیراند سیه دارد ورق
گر چه يك جنسند مرد و زن همه
گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است
مرد را گویی بود زخم سنان
در حق پاکی حق آرایش است
والد و مولود را او خالق است
هر چه مولود است او زین سوی جوست
حادث است و محدثی خواهد یقین
و ز پشیمانی تو جانم سوختی
سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق
بندهی ما را ز ما کردی جدا
نی برای فصل کردن آمدی
أبغض الأشياء عندي الطلاق

هر کسی را اصطلاحی داده‌ام	هر کسی را سیرتی بنهادهام
در حق او شهد و در حق تو سم	در حق او مدح و در حق تو ذم
از گران جانی و چالاکي همه	ما بری از پاك و ناپاكي همه
بلکه تا بر بندگان جودی کنم	من نکردم امر تا سودی کنم
سندیان را اصطلاح سند مدح	هندوان را اصطلاح هند مدح
پاك هم ایشان شوند و در فشان	من نگردم پاك از تسبیحشان
ما روان را بنگریم و حال را	ما زبان را ننگریم و قال را
گر چه گفت لفظ ناخاضع رود	ناظر قلبیم اگر خاشع بود
پس طفیل آمد عرض جوهر عرض	ز انکه دل جوهر بود گفتن عرض
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز	چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
سربه‌سر فکر و عبارت را بسوز	آتشی از عشق در جان بر فروز
سوخته جان و روانان دیگرند	موسیا آداب دانان دیگرند
بر ده ویران خراج و عشر نیست	عاشقان را هر نفس سوزیدنی ست
گر بود پر خون شهید او را مشو	گر خطا گوید و را خاطی مگو
این خطا از صد ثواب اولی‌تر است	خون شهیدان را ز آب اولی‌تر است
چه غم از غواص را پاچیله نیست	در درون کعبه رسم قبله نیست
جامه چاکان را چه فرمایی رفو	توز سر مستان قلاووزی مجو
عاشقان را ملت و مذهب خداست	ملت عشق از همه دینها جداست
عشق در دریای غم غمناک نیست	لعل را گر مهر نبود باک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

رازهایی کان نمی‌آید به گفت	بعد از آن در سر موسی حق نهفت
دیدن و گفتن به هم آمیختند	بر دل موسی سخنها ریختند
چند پرید از ازل سوی ابد	چند بی‌خود گشت و چند آمد به خود
ز انکه شرح این و رای آگهی است	بعد از این گر شرح گویم ابلهی است

و ر بگویم عقلا را بر کند
 چون که موسی این عتاب از حق شنید
 بر نشان پای آن سر گشته راند
 گام پای مردم شوریده خود
 يك قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
 گاه چون موجی بر افرازان علم
 گاه بر خاکی نبشته حال خود
 عاقبت دریافت او را و بدید
 هیچ آدابی و ترتیبی مجو
 کفر تو دین است و دینت نور جان
 ای معاف یَفْعَلُ اللَّهُ ما یشاء
 گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
 من ز سدره‌ی منتهی بگذشته‌ام
 تازیانه بر زدی اسبم بگشت
 محرم ناسوت ما لاهوت باد
 حال من اکنون برون از گفتن است
 نقش می‌بینی که در آینه‌ای است
 دم که مرد نایی اندر نای کرد
 هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
 حمد تو نسبت بدان گر بهتر است
 چند گویی چون غطا برداشتند
 این قبول ذکر تو از رحمت است
 با نماز او بیالوده ست خون
 خون پلید است و به آبی می‌رود
 کان به غیر آب لطف کردگار
 و ر نویسم بس قلمها بشکند
 در بیابان در پی چوپان دوید
 گرد از پرده‌ی بیابان بر فشاند
 هم ز گام دیگران پیدا بود
 يك قدم چون پیل رفته بر وریب
 گاه چون ماهی روانه بر شکم
 همچو رمالی که رملی بر زند
 گفت مزده ده که دستوری رسید
 هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو
 ایمنی و ز تو جهانی در امان
 بی‌محابا رو زبان را بر گشا
 من کنون در خون دل آغشته‌ام
 صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام
 گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
 آفرین بر دست و بر بازوت باد
 این چه می‌گویم نه احوال من است
 نقش تست آن نقش آن آینه نیست
 در خور نای است نه در خورد مرد
 همچو نافر جام آن چوپان شناس
 لیک آن نسبت به حق هم ابتر است
 کاین نبوده ست آن که می‌پنداشتند
 چون نماز مستحاضه رخصت است
 ذکر تو آلوده‌ی تشبیه و چون
 لیک باطن را نجاستها بود
 کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانی‌ای
 کاش سجودم چون وجودم ناسزا
 این زمین از حلم حق دارد اثر
 تا بپوشد او پلیدیه‌های ما
 پس چو کافر دید کاو در داد و جود
 از وجود او گل و میوه نرست
 گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
 کاش از خاکی سفر نگزیدمی
 چون سفر کردم مرا راه آزمود
 ز آن همه میلش سوی خاک است کاو
 روی واپس کردنش آن حرص و آز
 هر گیا را کش بود میل علا
 چون که گردانید سر سوی زمین
 میل روحت چون سوی بالا بود
 ورنگون ساری سرت سوی زمین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه‌ی ظالمان
 گفت موسی ای کریم کارساز
 نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل
 چون ملایک اعتراضی کرد دل
 که چه مقصود است نقشی ساختن
 و اندر او تخم فساد انداختن
 آتش ظلم و فساد افروختن
 مسجد و سجده‌کنان را سوختن
 مایه‌ی خونابه و زردآبه را
 جوش دادن از برای لابه را
 من یقین دانم که عین حکمت است
 لیک مقصودم عیان و رویت است
 آن یقین می‌گویدم خاموش کن
 حرص رویت گویدم نه جوش کن
 مر ملایک را نمودی سر خویش
 کاین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش

عرضه کردی نور آدم را عیان
 حشر تو گوید که سر مرگ چیست
 سر خون و نطفه حسن آدمی است
 لوح را اول بشوید بی وقوف
 خون کند دل را و اشک مستهان
 وقت شستن لوح را باید شناخت
 چون اساس خانه‌ای می‌افکنند
 گل بر آرند اول از قعر زمین
 از حجامت کودکان گریند زار
 مرد خود زر می‌دهد حجام را
 می‌دود حمال زی بار گران
 جنگ حمالان برای بار بین
 چون گرانیها اساس راحت است
 حفت الجنة بمکروهاتنا
 تخم مایه‌ی آتش شاخ تر است
 هر که در زندان قرین محنتی است
 هر که در قصری قرین دولتی است
 هر که را دیدی به زر و سیم فرد
 بی سبب بیند چو دیده شد گذار
 آن که بیرون از طبایع جان اوست
 بی سبب بیند نه از آب و گیا
 این سبب همچون طیب است و علیل
 شب چراغت را فتیل نو بتاب
 رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
 اه که چون دل دار ما غم سوز شد
 بر ملائک گشت مشکها بیان
 میوه‌ها گویند سر برگ چیست
 سابق هر بیشیی آخر کمی است
 آن گهی بروی نویسد او حروف
 بر نویسد بر وی اسرار آن گهان
 که مر آن را دفتری خواهند ساخت
 اولین بنیاد را بر می‌کنند
 تا به آخر بر کشی ماء معین
 که نمی‌دانند ایشان سر کار
 می‌نوازد نیش خون آشام را
 می‌رباید بار را از دیگران
 این چنین است اجتهاد کار بین
 تلخها هم پیشوای نعمت است
 حفت النیران من شهواتنا
 سوخته‌ی آتش قرین کوثر است
 آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
 آن جزای کارزار و محنتی است
 دان که اندر کسب کردن صبر کرد
 تو که در حسی سبب را گوش دار
 منصب خرق سببها آن اوست
 چشم چشمه‌ی معجزات انبیا
 این سبب همچون چراغ است و فتیل
 پاک دان زینها چراغ آفتاب
 سقف گردون را ز کهگل پاک دان
 خلوت شب در گذشت و روز شد

جز به شب جلوه نباشد ماه را
 ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای
 طالع عیسی است علم و معرفت
 ناله‌ی خر بشنوی رحم آیدت
 رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
 طبع را هل تا بگرید زار زار
 سالها خربنده بودی بس بود
 ز اخروهن مرادش نفس تست
 هم مزاج خر شده ست این عقل پست
 آن خر عیسی مزاج دل گرفت
 ز آنکه غالب عقل بود و خر ضعیف
 و ز ضعیفی عقل تو ای خر بها
 گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل
 چونی ای عیسیای عیسی دم ز رنج
 چونی ای عیسی ز دیدار جهود
 تو شب و روز از پی این قوم غمر
 چونی از صفراییان بی‌هنر
 تو همان کن که کند خورشید شرق
 تو غسل ما سرکه در دنیا و دین
 سرکه افزودیم ما قوم زحیر
 این سزید از ما چنان آمد ز ما
 آن سزد از تو آیا کحل عزیز
 ز آتش این ظالمانت دل کباب
 کان عودی در تو گر آتش زنند
 تو نه آن عودی کز آتش کم شود

جز به درد دل مجو دل خواه را
 لاجرم چون خر برون پرده‌ای
 طالع خر نیست ای تو خر صفت
 پس ندانی خر خری فرمایدت
 طبع را بر عقل خود سرور مکن
 تو از او بستان و وام جان گزار
 ز آنکه خربنده ز خر واپس بود
 کاو به آخر باید و عقلت نخست
 فکرش این که چون علف آرم بدست
 در مقام عاقلان منزل گرفت
 از سوار زفت گردد خر نحیف
 این خر پژمرده گشته ست ازدها
 هم از او صحت رسد او را مهل
 که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
 چونی ای یوسف ز مکار حسود
 چون شب و روزی مدد بخشای عمر
 چه هنر زاید ز صفرا درد سر
 ما نفاق و حيله و دزدی و زرق
 دفع این صفرا بود سرکنگبین
 تو غسل بفرما کرم را وامگیر
 ریگ اندر چشم چه فزاید عما
 که بیاید از تو هر ناچیز چیز
 از تو جمله اهد قومی بد خطاب
 این جهان از عطر و ریحان آگند
 تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور
 ای ز تو مر آسمانها را صفا
 ز آنکه از عاقل جفایی گر رود
 گفت پیغمبر عداوت از خرد
 باد کی حمله برد بر اصل نور
 ای جفای تو نکوتر از وفا
 از وفای جاهلان آن به بود
 بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود
 عاقلی بر اسب می‌آمد سوار
 در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
 آن سوار آن را بدید و می‌شتافت
 تا رماند مار را فرصت نیافت
 چون که از عقلش فراوان بد مدد
 چند دبوسی قوی بر خفته زد
 برد او را زخم آن دبوس سخت
 زو گریزان تا به زیر يك درخت
 سیب پوسیده بسی بد ریخته
 گفت از این خور ای به درد آویخته
 سبب چندان مر و را در خورد داد
 کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
 بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا
 قصد من کردی تو نادیده جفا
 گر ترا ز اصل است با جانم ستیز
 تیغ زن يك بارگی خونم بریز
 شوم ساعت که شدم بر تو پدید
 ای خنك آن را که روی تو ندید
 بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم
 ملحدان جایز ندارند این ستم
 می‌جهد خون از دهانم با سخن
 ای خدا آخر مکافاتش تو کن
 هر زمان می‌گفت او نفرین نو
 اوش می‌زد کاندر این صحرا بدو
 زخم دبوس و سوار همچو باد
 می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
 ممتلی و خوابناک و سست بد
 پا و رویش صد هزاران زخم شد
 تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
 مار با آن خورده بیرون جست از او
 سجده آورد آن نکو کردار را
 چون بدید آن دردها از وی برفت
 یا خدایی که ولی نعمتی
 گفت خود تو جبرئیل رحمتی

ای مبارک ساعتی که دیدی ام
 تو مرا جویان مثال مادران
 خر گریزد از خداوند از خری
 نه از پی سود و زیان می جویدش
 ای خنک آن را که بیند روی تو
 ای روان پاک بستوده ترا
 ای خداوند و شهنشاه و امیر
 شمه‌ای زین حال اگر دانستی
 بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
 لیک خامش کرده می آشوفتی
 شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
 عفو کن ای خوب روی خوب کار
 گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
 گر ترا من گفتمی اوصاف مار
 مصطفی فرمود اگر گویم به راست
 زهره‌های پر دلان هم بر درد
 نه دلش را تاب ماند در نیاز
 همچو موشی پیش گربه لا شود
 اندر او نه حيله ماند نه روش
 همچو بو بکر ربابی تن زخم
 تا محال از دست من حالی شود
 چون يَدْ اللّٰه فَوْقَ اَيْدِيهِمْ بود
 پس مرا دست دراز آمد یقین
 دست من بنمود بر گردون هنر
 این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
 مرده بودم جان نو بخشیدی ام
 من گریزان از تو مانند خران
 صاحبش در پی ز نیکو گوهری
 لیک تا در گرگش ندرد یا ددش
 یا در افتد ناگهان در کوی تو
 چند گفتم ژاژ و بی هوده ترا
 من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
 گفتن بی هوده کی تانستی
 گر مرا يك رمز می گفتمی ز حال
 خامشانه بر سرم می کوفتی
 خاصه این سر را که مغزش کمتر است
 آن چه گفتم از جنون اندر گذار
 زهره‌ی تو آب گشتی آن زمان
 ترس از جانت بر آوردی دمار
 شرح آن دشمن که در جان شماست
 نه رود ره نه غم کاری خورد
 نه تنش را قوت روزه و نماز
 همچو بره پیش گرگ از جا رود
 پس کنم ناگفته تان من پرورش
 دست چون داود در آهن زخم
 مرغ پر برکنده را بالی شود
 دست ما را دست خود فرمود احد
 بر گذشته ز آسمان هفتمین
 مقربا بر خوان که اثنق القمر
 با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

ختم شد و الله أعلم بالصواب	خود بدانی چون بر آری سر ز خواب
نه ره و پروای قی کردن بدی	مر ترا نه قوت خوردن بدی
رب یسر زیر لب می خواندم	می شنیدم فحش و خر می راندم
ترك تو گفتن مرا مقدر نه	از سبب گفتن مرا دستور نه
اهد قومی إنهم لا یعلمون	هر زمان می گفتم از درد درون
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج	سجده ها می کرد آن رسته ز رنج
قوت شکر ت ندارد این ضعیف	از خدا یابی جزاها ای شریف
آن لب و چانه ندارم و آن نوا	شکر حق گوید ترا ای پیشوا
زهر ایشان ابتهاج جان بود	دشمنی عاقلان زین سان بود
این حکایت بشنو از بهر مثال	دوستی ابله بود رنج و ضلال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

شیر مردی رفت و فریادش رسید	از دهبایی خرس را در می کشید
آن زمان کافغان مظلومان رسد	شیر مردانند در عالم مدد
آن طرف چون رحمت حق می دوند	بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طبیبان مرضهای نهان	آن ستونهای خللهای جهان
همچو حق بی علت و بی رشوتند	محض مهر و داوری و رحمتند
گوید از بهر غم و بی چارگیش	این چه یاری می کنی يك بارگیش
در جهان دارو نجوید غیر درد	مهربانی شد شکار شیر مرد
هر کجا پستی است آب آن جا دود	هر کجا دردی دوا آن جا رود
و آن گهان خور خمر رحمت مست شو	آب رحمت بایدت رو پست شو
بر یکی رحمت فرومای ای پسر	رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
بشنو از فوق فلك بانگ سماع	چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
تا به گوشت آید از گردون خروش	پنبه‌ی وسواس بیرون کن ز گوش
تا ببینی باغ و سروستان غیب	پاك كن دو چشم را از موی عیب

دفع کن از مغز و از بینی ز کام
 هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
 داروی مردی کن و عنین مپوی
 کندهی تن را ز پای جان بکن
 غل بخل از دست و گردن دور کن
 ور نمی‌تانی به کعبه‌ی لطف پر
 زاری و گریه قوی سرمایه‌ای است
 دایه و مادر بهانه جو بود
 طفل حاجات شما را آفرید
 گفت ادْعُوا اللَّهَ بی‌زاری مباش
 هوی هوی باد و شیر افشان ابر
 فِي السَّمَاءِ رزقکم بشنیده‌ای
 ترس و نومیدیت دان آواز غول
 هر ندایی که ترا بالا کشید
 هر ندایی که ترا حرص آورد
 این بلندی نیست از روی مکان
 هر سبب بالاتر آمد از اثر
 آن فلانی فوق آن سرکش نشست
 فوقی آن جاست از روی شرف
 سنگ و آهن زین جهت که سابق است
 و آن شرر از روی مقصودی خویش
 سنگ و آهن اول و پایان شرر
 آن شرر گر در زمان واپس‌تر است
 در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است
 چون که مقصود از شجر آمد ثمر
 تا که ریح الله در آید در مشام
 تا بیابی از جهان طعم شکر
 تا برون آیند صد گون خوب روی
 تا کند جولان به گرد آن چمن
 بخت نو دریاب در چرخ کهن
 عرضه کن بی‌چارگی بر چاره‌گر
 رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ای است
 تا که کی آن طفل او گریان شود
 تا بنالید و شود شیرش پدید
 تا بجوشد شیرهای مهرهاش
 در غم مانند يك ساعت تو صبر
 اندر این پستی چه بر چفسیده‌ای
 می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
 آن ندا می‌دان که از بالا رسید
 بانگ گرگی دان که او مردم درد
 این بلندیهاست سوی عقل و جان
 سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
 گر چه در صورت به پهلویش نشست
 جای دور از صدر باشد مستخف
 در عمل فوقی این دو لایق است
 ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش
 لیک این هر دو تنند و جان شرر
 در صفت از سنگ و آهن برتر است
 در هنر از شاخ او فایق‌تر است
 پس ثمر اول بود و آخر شجر

خرس چون فریاد کرد از اژدها
 حیلت و مردی بهم دادند پشت
 اژدها را هست قوت حیلہ نیست
 حیلہی خود را چو دیدی باز رو
 هر چه در پستی است آمد از علا
 روشنی بخشد نظر اندر علی
 چشم را در روشنایی خوی کن
 عاقبت بینی نشان نور تست
 عاقبت بینی که صد بازی بدید
 ز آن یکی بازی چنان مغرور شد
 سامری وار آن هنر در خود چو دید
 او ز موسی آن هنر آموخته
 لاجرم موسی دگر بازی نمود
 ای بسا دانش که اندر سر دود
 سر نخواهی که رود تو پای باش
 گر چه شاهی خویش فوق او مبین
 فکر تو نقش است و فکر اوست جان
 او تویی خود را بجو در اوی او
 و ر نخواهی خدمت ابنای جنس
 بو که استادی رهاند مر ترا
 زاری می کن چو زورت نیست هین
 تو کم از خرسی نمی نالی ز درد
 ای خدا این سنگ دل را موم کن
 شیر مردی کرد از جنگش جدا
 اژدها را او بدین قوت بکشت
 نیز فوق حیلہی تو حیلہای است
 کز کجا آمد سوی آغاز رو
 چشم را سوی بلندی نه هلا
 گر چه اول خیرگی آرد بلی
 گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
 شهوت حالی حقیقت گور تست
 مثل آن نبود که يك بازی شنید
 کز تکبر ز اوستادان دور شد
 او ز موسی از تکبر سر کشید
 وز معلم چشم را بر دوخته
 تا که آن بازی و جانش را ربود
 تا شود سرور بدان خود سر رود
 در پناه قطب صاحب رای باش
 گر چه شهدی جز نبات او مچین
 نقد تو قلب است و نقد اوست کان
 کو و کو گو فاخته شو سوی او
 در دهان اژدهایی همچو خرس
 و ز خطر بیرون کشاند مر ترا
 چون که کوری سر مکش از راه بین
 خرس رست از درد چون فریاد کرد
 نالہی ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کاو همی گفت الامان
 پس دو باره رحمتم آرید هان
 گفت يك كوریت می بینیم ما
 گفت زشت آوزم و ناخوش نوا
 بانگ زشتم مایه‌ی غم می‌شود
 زشت آوزم به هر جا که رود
 بر دو کوری رحم را دوتا کنید
 زشتی آواز کم شد زین گله
 کرد نیکو چون بگفت او راز را
 و انکه آواز دلش هم بد بود
 لیک و هابان که بی‌علت دهند
 چون که آوازش خوش و مظلوم شد
 ناله‌ی کافر چو زشت است و شهیق
 اخسوا بر زشت آواز آمده ست
 چون که ناله‌ی خرس رحمت کش بود
 دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای
 توبه کن و ز خورده استقراغ کن
 من دو کوری دارم ای اهل زمان
 چون دو کوری دارم و من در میان
 آن دگر کوری چه باشد وانما
 زشت آوازی و کوری شد دوتا
 مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
 مایه‌ی خشم و غم و کین می‌شود
 این چنین ناگنج را گنجا کنید
 خلق شد بر وی به رحمت يك دله
 لطف آواز دلش آواز را
 آن سه کوری دوری سرمد بود
 بو که دستی بر سر زشتش نهند
 زو دل سنگین دلان چون موم شد
 ز آن نمی‌گردد اجابت را رفیق
 کاو ز خون خلق چون سگ بود مست
 ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
 یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
 و ر جراح کهنه شد رو داغ کن

تتمه‌ی حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود
 و آن کرم ز آن مرد مردانه بدید
 شد ملازم در پی آن بردبار
 خرس حارس گشت از دل بستگی
 ای برادر مر ترا این خرس کیست
 گفت بر خرسی منه دل ابلها
 او بهر حیل که دانی راندنی است
 خرس هم از اژدها چون وارheid
 چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
 آن مسلمان سر نهاد از خستگی
 آن یکی بگذشت و گفتش حال چیبست
 قصه واگفت و حدیث اژدها
 دوستی ابله بتر از دشمنی است

گفت و الله از حسودی گفت این
گفت مهر ابلهان عشوده است
هی بیا با من بران این خرس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
من کم از خرسی نباشم ای شریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف
مومنم بنظر بنور الله شده
این همه گفت و به گوشش در نرفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رو بر من تو غم خواره مباش
باز گفتش من عدوی تو نی‌ام
گفت خوابستم مرا بگذار و رو
تا بخسبی در پناه عاقلی
در خیال افتاد مرد از جد او
کاین مگر قصد من آمد خونی است
یا گرو بسته ست با یاران بدین
خود نیامد هیچ از خبث سرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد

ور نه خرسی چه نگری این مهر بین
این حسودی من از مهرش به است
خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت کارم این بد و رزقت نبود
ترك او کن تا منت باشم حریف
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
نور حق است این نه دعوی و نه لاف
هان و هان بگریز از این آتشکده
بد گمانی مرد را سدی است زفت
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
بو الفضولا معرفت کمتر تراش
لطف باشد گر بیایی در پی‌ام
گفت آخر یار را منقاد شو
در جوار دوستی صاحب دلی
خشمگین شد زود گردانید رو
یا طمع دارد گدا و تونی است
که بترساند مرا زین هم نشین
يك گمان نيك اندر خاطرش
او مگر مر خرس را هم جنس بود
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست
گفت موسی با یکی مست خیال
صد گمانت بود در پیغمبریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من
کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
با چنین برهان و این خلق کریم
صد خیالت می‌فزود و شك و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی
 گرد از دریا بر آوردم عیان
 ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
 این و صد چندین و چندین گرم و سرد
 بانگ زد گوساله‌ای از جادویی
 آن تو همهات را سیلاب برد
 چون نبودی بد گمان در حق او
 چون خیالت نامد از تزویر او
 سامریی خود که باشد ای سگان
 چون در این تزویر او یکدل شدی
 گاو می‌شاید خدایی را به لاف
 پیش گاوی سجده کردی از خری
 چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال
 شه بر آن عقل و گزینش که تراست
 گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت
 ز آن عجبتر دیده‌اید از من بسی
 باطلان را چه رباید باطلی
 ز آنکه هر جنسی رباید جنس خود
 گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
 چون ز گرگی وارهد محرم شود
 چون ابو بکر از محمد برد بو
 چون نبند بو جهل از اصحاب درد
 دردمندی کش ز بام افتاد طشت
 و آنکه او جاهل بد از دردش بعید
 آینه‌ی دل صاف باید تا در او
 طعن بر پیغمبری ام می‌زدی
 تا رهیذیت از شر فرعونیان
 وز دعایم جویی از سنگی دوید
 از تو ای سرد آن تو هم کم نکرد
 سجده کردی که خدای من تویی
 زیرکی باردت را خواب برد
 چون نهادی سر چنان ای زشت رو
 وز فساد سحر احمق‌گیر او
 که خدایی بر تراشد در جهان
 وز همه اشکالها عاطل شدی
 در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
 گشت عقلت صید سحر سامری
 اینت جهل وافر و عین ضلال
 چون تو کان جهل را کشتن سزاست
 کاحمقان را این همه رغبت شگفت
 لیک حق را کی پذیرد هر خسی
 عاطلان را چه خوش آید عاطلی
 گاو سوی شیر نر کی رو نهد
 جز مگر از مکر تا او را خورد
 چون سگ کهف از بنی آدم شود
 گفت هذا لیس وجه کاذب
 دید صد شق قمر باور نکرد
 زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
 چند بنمودند و او آن را ندید
 و اشناسی صورت زشت از نکو

ترك گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه‌ی پند مغرور خرس را
 آن مسلمان ترك ابله کرد و تفت
 زیر لب لاحول‌گویان باز رفت
 گفت چون از جد و پندم وز جدال
 در دل او بیش می‌زاید خیال
 پس ره پند و نصیحت بسته شد
 امر اَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد
 قصه با طالب بگو بر خوان عبس
 چون دوایت می‌فزاید درد پس
 بهر فقر او را نشاید سینه خست
 چون که اعمی طالب حق آمده ست
 تا بیاموزند عام از سروران
 تو حریمی بر رشاد مهتران
 مستمع گشتند گشتی خوش که بوك
 احمدا دیدی که قومی از ملوك
 بر عرب اینها سرند و بر حبش
 این رئیسان یار دین گردند خوش
 ز انکه الناس علی دین الملوك
 بگذرد این صیت از بصره و تبوك
 رو بگردانیدی و تنگ آمدی
 زین سبب تو از ضریر مهتدی
 تو ز یارانی و وقت تو فراخ
 که در این فرصت کم افتد این مناخ
 این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
 مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ
 بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
 احمدا نزد خدا این يك ضریر
 معدنی باشد فزون از صد هزار
 یاد الناس معادن هین بیار
 بهتر است از صد هزاران کان مس
 معدن لعل و عقیق مکتنس
 سینه باید پر ز عشق و درد و دود
 احمدا اینجا ندارد مال سود
 پند او را ده که حق اوست پند
 اعمی روشن دل آمد در میند
 تلخ کی گردی چو هستی کان قند
 گر دو سه ابله ترا منکر شدند
 حق برای تو گواهی می‌دهد
 گر دو سه ابله ترا تهمت نهند
 آن که حق باشد گواه او را چه غم
 گفت از اقرار عالم فارغم
 آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
 گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است
 که منم خورشید تابان جلیل
 نفرت خفاشکان باشد دلیل
 آن دلیل ناگلابی می‌کند
 گر گلابی را جعل راغب شود

گر شود قلبی خریدار محك
 دزد شب خواهد نه روز این را بدان
 فارقم فاروقم و غلبیروار
 آرد را پیدا کنم من از سبوس
 من چو میزان خدایم در جهان
 گاو را داند خدا گوساله‌ای
 من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد
 او گمان دارد که با من جور کرد
 در محک‌اش در آید نقص و شك
 شب نیام روزم که تابم در جهان
 تا که گاه از من نمی‌یابد گذار
 تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
 وانمایم هر سبك را از گران
 خر خریداری و در خور کاله‌ای
 من نه خارم کاشتری از من چرد
 بلکه از آینه‌ی من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود
 پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون
 دور از عقل تو این دیگر مگو
 ساعتی در روی من خوش بنگرید
 گر نه جنسیت بدی در من از او
 گر ندیدی جنس خود کی آمدی
 چون دو کس بر هم زند بی هیچ شك
 کی پرد مرغی مگر با جنس خود
 مر مرا تا آن فلان دارو دهد
 این دوا خواهند از بهر جنون
 گفت در من کرد يك دیوانه رو
 چشمکم زد آستین من درید
 کی رخ آوردی به من آن زشت رو
 کی به غیر جنس خود را بر زدی
 در میانشان هست قدر مشترك
 صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
 در عجب ماندم بجستم حالشان
 چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ
 خاصه شهبازی که او عرشی بود
 آن یکی خورشید علین بود
 در بیابان زاغ را با لکلکی
 تا چه قدر مشترك یابم نشان
 خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
 با یکی جغدی که او فرشی بود
 وین دگر خفاش کز سجنین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری
وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند
وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پیران شده در لا مکان
وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل
این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان
هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش
می زند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی
ببلان را جای می زبید چمن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
یک رگم ز ایشان بد و آن را برید
یک نشان آدم آن بود از ازل
یک نشان دیگر آن که آن بلیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست
هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست کفران سگک

تتمّه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می راندش مگس
وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان
آن مگس زو باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهر است و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف
گر خورد سوگند هم باور مکن
چون که بی سوگند گفتش بد دروغ
نفس او میر است و عقل او اسیر
چون که بی سوگند پیمان بشکند
ز آن که نفس آشفته تر گردد از آن
چون اسیری بند بر حاکم نهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
تو ز او فوا بالعقودش دست شو
و آن که حق را ساخت در پیمان سند

گفت او زفت و وفای او نحیف
بشکند سوگند، مرد کژ سخن
تو میفت از مکر و سوگندش به دروغ
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
گر خورد سوگند هم آن بشکند
که کنی بندش به سوگند گران
حاکم آن را بر درد بیرون جهد
می زند بر روی او سوگند را
احفظوا ایمانکم با او مگو
تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت
از صحابه خواجه ای بیمار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او
در عیادت رفتن تو فایده است
فایده اول که آن شخص علیل
ور نباشد قطب یار ره بود
پس صله یاران ره لازم شمار
ور عدو باشد همین احسان نکوست
ور نگردد دوست کینش کم شود
بس فواید هست غیر این و لیک
حاصل این آمد که یار جمع باش
ز آن که انبوهی و جمع کاروان
چون دو چشم دل نداری ای عنود
چون که گنجی هست در عالم مرنج

و اندر آن بیماریش چون تار شد
چون همه لطف و کرم بد خوی او
فایده آن باز با تو عایده است
بوك قطبی باشد و شاه جلیل
شه نباشد فارس اسپه بود
هر که باشد گر پیاده گر سوار
که به احسان بس عدو گشته است دوست
ز آن که احسان کینه را مرهم شود
از درازی خایفم ای یار نیک
هم چو بتگر از حجر یاری تراش
ره زنان را بشکند پشت و سنان
که نمی دانی تو هیزم را ز عود
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصدهر درویش می‌کن از گزاف
چون تو را آن چشم باطن بین نبود

چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
گنج می‌پندار اندر هر وجود

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی
آمد از حق سوی موسی این عتاب

مشرقت کردم ز نور ایزدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان

باز فرمودش که در رنجوریم
گفت یا رب نیست نقصانی تو را

گفت آری بنده خاص گزین
هست معذوریش معذوری من

هر که خواهد همنشینی خدا
از حضور اولیا گر بسکلی

هر که را دیو از کریمان و ابرد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی
آمد از حق سوی موسی این عتاب

مشرقت کردم ز نور ایزدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان

باز فرمودش که در رنجوریم
گفت یا رب نیست نقصانی تو را

گفت آری بنده خاص گزین
هست معذوریش معذوری من

هر که خواهد همنشینی خدا
از حضور اولیا گر بسکلی

هر که را دیو از کریمان و ابرد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد
یک فقیه و یک شریف و صوفی

گفت با اینها مرا صد حجت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر

هر یکی را من به سویی افکنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه

گفت صوفی را برو سوی وثاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار

دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
هر یکی شوخی بدی لایوفیی

گفت با اینها مرا صد حجت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر

هر یکی را من به سویی افکنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه

گفت صوفی را برو سوی وثاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار

دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
هر یکی شوخی بدی لایوفیی

گفت با اینها مرا صد حجت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر

هر یکی را من به سویی افکنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه

گفت صوفی را برو سوی وثاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار

ما به فتوی تو نانی می‌خوریم
 وین دگر شه زاده و سلطان ماست
 کیست آن صوفی شکم خوار خسیس
 چون بیاید مر و را پنبه کنید
 باغ چه بود جان من آن شماسست
 وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت
 چون به ره کردند صوفی را و رفت
 گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز
 این جنیدت ره نمود و بایزید
 کوفت صوفی را چو تنها یافتش
 گفت صوفی آن من بگذشت لیک
 مر مرا اغیار دانستید هان
 این چه من خوردم شما را خوردنی است
 این جهان کوه است و گفت و گوی تو
 چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
 کای شریف من برو سوی وثاق
 بر در خانه بگو قیماز را
 چون به ره کردش بگفت ای تیز بین
 او شریفی می‌کند دعوی سرد
 بر زن و بر فعل زن دل می‌نهد
 خویشان را بر علی و بر نبی
 هر که باشد از زنا و زانیان
 هر که بر گردد سرش از چرخها
 آن چه گفت آن باغبان بو الفضول
 گر نبودی او نتیجه مرتدان
 ما به پر دانش تو می‌پریم
 سید است از خاندان مصطفاست
 تا بود با چون شما شاهان جلیس
 هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
 ای شما بوده مرا چون چشم راست
 آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
 خصم شد اندر پیش با چوب زفت
 اندر آبی باغ ما تو از ستیز
 از کدامین شیخ و پیرت این رسید
 نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
 ای رفیقان پاس خود دارید نیک
 نیستم اغیارتر زین قلتبان
 وین چنین شربت جزای هر دنی است
 از صدا هم باز آید سوی تو
 یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
 که ز بهر چاشت پختم من رفاق
 تا بیارد آن رفاق و قاز را
 تو فقیهی ظاهر است این و یقین
 مادر او را که داند تا که کرد
 عقل ناقص و آن گهانی اعتماد
 بسته است اندر زمانه بس غبی
 این برد ظن در حق ربانیان
 همچو خود گردنده بیند خانه را
 حال او بد، دور از اولاد رسول
 کی چنین گفتمی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه
گفت ای خر اندر این باغت که خواند
شیر را بچه همی ماند بدو
با شریف آن کرد مرد ملتجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
گر شریف و لایق و هم دم نیام
شد از او فارغ بیامد کای فقیه
فتویات این است ای ببریده دست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط
گفت حق استت بزن دستت رسید

در پیش رفت آن ستمکار سفیه
دزدی از پیغمبرت میراث ماند
تو به پیغمبر به چه مانی بگو
که کند با آل یاسین خارجی
چون یزید و شمر با آل رسول
با فقیه او گفت ما جستیم از آب
چون دهل شو زخم می خور بر شکم
از چنین ظالم تو را من کم نیام
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
کندر آبی و نگویی امر هست
یا بدست این مسئله اندر محیط
این سزای آن که از یاران برید

رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است
در عیادت شد رسول بی ندید
چون شوی دور از حضور اولیا
چون نتیجه هجر همراهان غم است
سایه شاهان طلب هر دم شتاب
گر سفر داری بدین نیت برو

وین صله از صد محبت حامله است
آن صحابی را به حال نزع دید
در حقیقت گشته ای دور از خدا
کی فراق روی شاهان ز آن کم است
تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
ور حضر باشد از این غافل مشو

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی می کن

سوی مکه شیخ امت بایزید
او به هر شهری که رفتی از نخست
از برای حج و عمره می دوید
گرد می گشتی که اندر شهر کیست
مر عزیزان را بکردی باز جست
کاو بر ارکان بصیرت متکی است

گفت حق اندر سفر هر جا روی
 قصد گنجی کن که این سود و زیان
 هر که کارد قصد گندم باشدش
 که بکاری بر نیاید گندمی
 قصد کعبه کن چو وقت حج بود
 قصد در معراج دید دوست بود
 باید اول طالب مردی شوی
 در تبع آید تو آن را فرع دان
 گاه خود اندر تبع می آیدش
 مردمی جو مردمی جو مردمی
 چون که رفتی مکه هم دیده شود
 در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

خانه‌ی نو ساخت روزی نو مرید
 گفت شیخ آن نو مرید خویش را
 روزن از بهر چه کردی ای رفیق
 گفت آن فرع است این باید نیاز
 بایزید اندر سفر جستی بسی
 دید پیروی با قدی همچون هلال
 دیده نابینا و دل چون آفتاب
 چشم بسته خفته بیند صد طرب
 بس عجب در خواب روشن می شود
 آن که بیدار است و بیند خواب خوش
 پیش او بنشست و می پرسید حال
 گفت عزم تو کجا ای بایزید
 گفت قصد کعبه دارم از پگه
 گفت دارم از درم نقره دویست
 گفت طوفی کن به گردم هفت بار
 و آن درمها پیش من نه‌ای جواد
 عمره کردی عمر باقی یافتی
 حق آن حقی که جاننت دیده است
 پیر آمد خانه‌ی او را بدید
 امتحان کرد آن نکو اندیش را
 گفت تا نور اندر آید زین طریق
 تا از این ره بشنوی بانگ نماز
 تا بیابد خضر وقت خود کسی
 دید در وی فر و گفتار رجال
 همچو پیلی دیده هندستان به خواب
 چون گشاید آن نبیند ای عجب
 دل درون خواب روزن می شود
 عارف است او خاک او در دیده کش
 یافتش درویش و هم صاحب عیال
 رخت غربت را کجا خواهی کشید
 گفت هین با خود چه داری زاد ره
 نك ببسته سخت در گوشه‌ی ردی است
 وین نکوتر از طواف حج شمار
 دان که حج کردی و حاصل شد مراد
 صاف گشتی بر صفا بشتافتی
 که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانه‌ی بر اوست
تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید
خلقت من نیز خانه‌ی سر اوست
و اندر این خانه بجز آن حی نرفت
گرد کعبه‌ی صدق بر گردیده‌ای
تا نپنداری که حق از من جداست
تا ببینی نور حق اندر بشر
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
منتهی در منتهای آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی الله علیه و آله که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید
گفت بیماری مرا این بخت داد
تا مرا صحت رسید و عاقبت
ای خجسته رنج و بیماری و تب
نک مرا در پیری از لطف و کرم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب
تا نخسیم جمله شب چون گاو میش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست
ای برادر موضع تاریک و سرد
چشمه‌ی حیوان و جام مستی است
آن بهاران مضر است اندر خزان
همره غم باش و با وحشت بساز
آن چه گوید نفس تو کاینجا بد است
تو خلافت کن که از پیغمبران
خوش نوازش کرد یار غار را
گویا آن دم مر او را آفرید
کامد این سلطان بر من بامداد
از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای مبارک درد و بیداری شب
حق چنین رنجوری داد و سقم
بر جهم هر نیم شب لا بد شتاب
دردها بخشید حق از لطف خویش
دوزخ از تهدید من خاموش کرد
مغز تازه شد چو بخراشید پوست
صبر کردن بر غم و سستی و درد
کان بلندیها همه در پستی است
در بهار است آن خزان مگریز از آن
می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
مشنوش چون کار او ضد آمده ست
این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود
گفت امت مشورت با کی کنیم
گفت گر کودک در آید یا زنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت
نفس خود را زن شناس از زن بتر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال
بر نیایی با وی و استیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر
من ز مکر نفس دیدم چیزها
و عده‌ها بدهد ترا تازه به دست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
گرم گوید و عده‌های سرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
از فلك آویخته شد پرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج
اژدها گشته ست آن مار سیاه
اژدها و مار اندر دست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا
هین ید بیضا نما ای پادشاه
دوزخی افروخت در وی دم فسون
بحر مکار است بنموده کفی
ز آن نماید مختصر در چشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود

تا پشیمانی در آخر کم بود
انبیا گفتند با عقل امیم
کاو ندارد عقل و رای روشنی
تو خلاف آن کن و در راه افت
ز آنکه زن جزوی است نفست کل شر
هر چه گوید کن خلاف آن دنی
نفس مکار است مکاری زایدت
هر چه گوید عکس آن باشد کمال
رو بر یاری بگیر آمیز او
نی شکر کامل شود از نیشکر
کاو برد از سحر خود تمییزها
که هزاران بار آنها را شکست
اوت هر روزی بهانه‌ی نو نهد
جادویی مردی ببندد مرد را
که نروید بی‌تو از شوره گیا
از پی نفرین دل آزده‌ای
عقل خلقان در قضا گیج است گیج
آن که کرمی بود افتاده به راه
شد عصا ای جان موسی مست تو
تا به دستت اژدها گردد عصا
صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
ای دم تو از دم دریا فزون
دوزخ است از مکر بنموده تقی
تا زبون بینیش جنبد خشم تو
مر پیمبر را به چشم اندک نمود

تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر
 آن عنایت بود و اهل آن بدی
 کم نمود او را و اصحاب و را
 تا میسر کرد یسری را بر او
 کم نمودن مر و را پیروز بود
 آن که حق پشتش نباشد از ظفر
 وای اگر صدرا یکی ببند ز دور
 ز آن نماید ذو الفقاری حرب‌های
 تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ
 تا به پای خویش باشند آمده
 گاه برگی می‌نماید تا تو زود
 هین که آن که کوهها بر کنده است
 می‌نماید تا به کعب این آب جو
 می‌نماید موج خونس تل مشک
 خشک دید آن بحر را فرعون کور
 چون در آید در تگ دریا بود
 دیده بینا از لقای حق شود
 قند ببند خود شود زهر قتل
 ای فلک در فتنه‌ی آخر زمان
 خنجر تیزی تو اندر قصد ما
 ای فلک از رحم حق آموز رحم
 حق آن که چرخ‌های چرخ ترا
 که دگرگون گردی و رحمت کنی
 حق آن که دایگی کردی نخست
 حق آن شه که ترا صاف آفرید
 و فرزون دیدی از آن کردی حذر
 احمد او نه تو بد دل می‌شدی
 آن جهاد ظاهر و باطن خدا
 تا ز عسری او بگردانید رو
 که حقش یار و طریق آموز بود
 وای اگر گربش نماید شیر نر
 تا به چالش اندر آید از غرور
 ز آن نماید شیر نر چون گربه‌ای
 و اندر آردشان بدین حیلت به جنگ
 آن فلیوان جانب آتش‌کده
 پف کنی کاو را برانی از وجود
 زو جهان گریان و او در خنده است
 صد چو عاج ابن عنق شد غرق او
 می‌نماید قعر دریا خاک خشک
 تا در او راند از سر مردی و زور
 دیده‌ی فرعون کی بینا بود
 حق کجا هم راز هر احمق شود
 راه ببند خود بود آن بانگ غول
 تیز می‌گردی بده آخر زمان
 نیش زهر آلوده‌ای در فصد ما
 بر دل موران مزن چون مار زخم
 کرد گردان بر فراز این سرا
 پیش از آن که بیخ ما را بر کنی
 تا نهال ما ز آب و خاک رست
 کرد چندان مشعله در تو پدید

آن چنان معمور و باقی داشتت
شکر دانستیم آغاز ترا
آدمی داند که خانه حادث است
پشه کی داند که این باغ از کی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال
ور بداند کرم از ماهیتش
عقل خود را می‌نماید رنگها
از ملك بالاست چه جای پری
گر چه عقلت سوی بالا می‌پرد
علم تقلیدی و بال جان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن
هر چه بینی سود خود ز آن می‌گریز
هر که بستاند ترا دشنام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش
آزمودم عقل دور اندیش را

تا که دهری از ازل پنداشتت
انبیا گفتند آن راز ترا
عنکبوتی نه که در وی عابث است
کاو بهاران زاد و مرگش در دی است
کی بداند چوب را وقت نهال
عقل باشد کرم باشد صورتش
چون پری دور است از آن فرسنگها
تو مگس پری به پستی می‌پری
مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
عاریه ست و ما نشسته کان ماست
دست در دیوانگی باید زدن
زهر نوش و آب حیوان را بریز
سود و سرمایه به مفلس وام ده
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلّک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلّک شبی سید اجل
با من این را باز می‌بایست گفت
گفت نه مستور صالح خواستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت
عقل را من آزمودم هم بسی

قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
تا یکی مستور کردیمیت جفت
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
تا ببینم چون شود این عاقبت
زین سپس جویم جنون را مغرسی

به حیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود
آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی
مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما
بر نیی گشته سواره نك فلان
صاحب رای است و آتش پاره‌ای
فر او کروبیان را جان شده ست
لیك هر دیوانه را جان نشمری
چون ولیی آشکارا با تو گفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
گر ترا باز است آن دیده‌ی یقین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است
مر ولی را هم ولی شهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور
کور نشناسد که دزد او که بود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را

نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
می‌دواند در میان کودکان
آسمان قدر است و اختر باره‌ای
او در این دیوانگی پنهان شده ست
سر منه گوساله را چون سامری
صد هزاران غیب و اسرار نهفت
واندانستی تو سرگین را ز عود
مر و را ای کور کی خواهی شناخت
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
هر گلیمی را کلیمی در بر است
هر که را او خواست با بهره کند
چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
هیچ یابد دزد را او در عبور
گر چه خود بر وی زند دزد عنود
کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

يك سگی در کوی بر کور گدا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم
گفت او هم از ضرورت کای اسد
گور می‌گیرند یارانت به دشت
گور می‌جویند یارانت به صید

حمله می‌آورد چون شیر و غا
در کشد مه خاک درویشان به چشم
اندر آمد کور در تعظیم سگ
دست دست تست دست از من بدار
کرد تعظیم و لقب دادش کریم
از چو من لاغر شکارت چه رسد
کور می‌گیری تو در کوچه به گشت
کور می‌جویی تو در کوچه به کید

آن سگ عالم شکار گور کرد
 علم چون آموخت سگ رست از ضلال
 سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف
 سگ شناسا شد که میر صید کیست
 کور نشناسد نه از بی‌چشمی است
 نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین
 نور موسی دید و موسی را نواخت
 رجف کرد اندر هلاک هر دعی
 خاک و آب و باد و نار با شرر
 ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
 لاجرم اَشْفَقْنَ مِنْهَا جمله‌شان
 گفته بیزاریم جمله زین حیات
 چون بماند از خلق گردد او یتیم
 چون ز کوری دزد دزد کاله‌ای
 تا نگوید دزد او را کان منم
 کی شناسد کور دزد خویش را
 چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
 پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
 او لا دزدید کحل دیده‌ات
 کاله‌ی حکمت که گم کرده‌ی دل است
 کوردل با جان و با سمع و بصر
 ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
 مشورت جوینده آمد نزد او
 گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست
 گر مکان را ره بدی در لامکان
 وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
 می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
 سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
 ای خدا آن نور شناسنده چیست
 بلکه این ز آن است کز جهل است مست
 این زمین از فضل حق شد خصم بین
 خسف قارون کرد و قارون را شناخت
 فهم کرد از حق که یا اَرْضُ اِبْلَعِي
 بی‌خبر با ما و با حق با خبر
 بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
 کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
 کاو بود با خلق حی با حق موات
 انس حق را قلب می‌باید سلیم
 می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای
 کز تو دزدیدم که دزد پر فتم
 چون ندارد نور چشم و آن ضیا
 تا بگوید او علامتهای رخت
 تا بگوید که چه دزدیده است مزد
 چون ستانی باز یابی تبصرت
 پیش اهل دل یقین آن حاصل است
 می‌نداند دزد شیطان را ز اثر
 که جماد آمد خلیق پیش او
 کای اب کودك شده رازی بگو
 باز گرد امروز روز راز نیست
 همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید
گفت هی مستی چه خوردهستی بگو
گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت آن چه خوردهای آن چیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب
گفت او را محتسب هین آه کن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی
آه از درد و غم و بی‌دادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو
گر مرا خود قوت رفتن بدی
من اگر با عقل و با امکانمی

در بن دیوار مستی خفته دید
گفت از این خوردم که هست اندر سبو
گفت از آن که خوردهام گفت این خفی است
گفت آن که در سبو مخفی است آن
ماند چون خر محتسب اندر خلاب
مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت من شاد و تو از غم دم زنی
هوی هوی می‌خوران از شادی است
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت مستی خیز تا زندان بیا
از برهنه کی توان بردن گرو
خانه‌ی خود رفتمی وین کی شدی
همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخر يك نفس
راند سوی او که هین زوتر بگو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش
او مجال راز دل گفتن ندید
گفت می‌خواهم در این کوچه زنی
گفت سه گونه زن اندر جهان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست
و آن سوم هیچ او ترا نبود بدان

ای سواره بر نی این سو ران فرس
کاسب من بس توسن است و تند خو
از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
زو برون شو کرد و در لاغش کشید
کیست لایق از برای چون منی
آن دو رنج و این یکی گنج روان
و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
این شنودی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نپراند لگد
 که بیفتی بر نخیزی تا ابد
 شیخ راند اندر میان کودکان
 بانگ زد بار دگر او را جوان
 که بیا آخر بگو تفسیر این
 این زنان سه نوع گفتی بر گزین
 راند سوی او و گفتش بکر خاص
 کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
 و انکه نیمی آن تو بیوه بود
 و انکه هیچست آن عیال با ولد
 چون ز شوی اولش کودک بود
 دور شو تا اسب نندازد لگد
 های و هوپی کرد شیخ و باز راند
 باز بانگش کرد آن سایل بیا
 باز راند این سو بگو زودتر چه بود
 گفت ای شه با چنین عقل و ادب
 تو و رای عقل کلی در بیان
 گفت این اوباش رای می زنند
 دفع می گفتم مرا گفتند نی
 با وجود تو حرام است و خبیث
 در شریعت نیست دستوری که ما
 زین ضرورت گنج و دیوانه شدم
 عقل من گنج است و من ویرانه ام
 اوست دیوانه که دیوانه نشد
 دانش من جوهر آمد نه عرض
 کان قندم نیستان شکر
 علم تقلیدی و تعلیمی است آن
 چون پی دانه نه بهر روشنی است
 طالب علم است بهر عام و خاص
 همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
 چون که نورش راند از در گشت سرد

چون که سوی دشت و نورش ره نبود
 گر خدایش پر دهد پر خرد
 ور نجوید پر بماند زیر خاک
 علم گفتاری که آن بی‌جان بود
 گر چه باشد وقت بحث علم زفت
 مشتری من خدای است او مرا
 خونبهای من جمال ذو الجلال
 این خریداران مفلس را بهل
 گل مخور گل را مخر گل را مجو
 دل بخور تا دایما باشی جوان
 یا رب این بخشش نه حد کار ماست
 دست گیر از دست ما ما را بخر
 باز خر ما را از این نفس پلید
 از چو ما بی‌چارگان این بند سخت
 این چنین قفل گران را ای ودود
 ما ز خود سوی که گردانیم سر
 این دعا هم بخشش و تعلیم تست
 در میان خون و روده فهم و عقل
 از دو پاره‌ی پیه این نور روان
 گوشت پاره که زبان آمد از او
 سوی سوراخی که نامش گوشه‌است
 شاه راه باغ جانها شرع اوست
 اصل و سرچشمه‌ی خوشی آن است آن

هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
 برهد از موشی و چون مرغان پرد
 ناامید از رفتن راه سماک
 عاشق روی خریداران بود
 چون خریدارش نباشد مرد و رفت
 می‌کشد بالا که الله اشتری
 خونبهای خود خورم کسب حلال
 چه خریداری کند يك مشت گل
 ز آنکه گل خوار است دایم زرد رو
 از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
 لطف تو لطف خفی را خود سزاست
 پرده را بردار و پرده‌ی ما مدر
 کارش تا استخوان ما رسید
 کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
 کی تواند جز که فضل تو گشود
 چون تویی از ما به ما نزدیکتر
 گر نه در گلخن گلستان از چه رست
 جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
 موج نورش می‌زند بر آسمان
 می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
 تا بباغ جان که میوه‌اش هوشه‌است
 باغ و بستانه‌ی عالم فرع اوست
 زود تجری تحته‌ الأهار خوان

تتمه‌ی نصیحت رسول صلی الله علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
 که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
 یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای
 گفت یادم نیست الا همتی
 از حضور نور بخش مصطفی
 همت پیغمبر روشن‌کده
 تافت ز آن روزن که از دل تا دل است
 گفت اینک یادم آمد ای رسول
 چون گرفتار گنه می‌آمدم
 از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
 مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
 نی مقام صبر و نه راه گریز
 من چو هاروت و چو ماروت از حزن
 از خطر هاروت و ماروت آشکار
 تا عذاب آخرت اینجا کشند
 نیک کردند و بجای خویش بود
 حد ندارد وصف رنج آن جهان
 ای خنک آن کاو جهادی می‌کند
 تا ز رنج آن جهانی وارهد
 من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب
 تا در آن عالم فراغت باشدم
 این چنین رنجوری پیدام شد
 مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود
 گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
 می‌شدم از دست من یک بارگی
 چون عیادت کرد یار زار را
 از جهالت زهربایی خورده‌ای
 چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
 دار با من یادم آید ساعتی
 پیش خاطر آمد او را آن دعا
 پیش خاطر آمدش آن گم شده
 روشنی که فرق حق و باطل است
 آن دعا که گفته‌ام من بو الفضول
 غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
 مجرمان را از عذاب بس شدید
 بند محکم بود و قفل ناگشود
 نی امید توبه نه جای ستیز
 آه می‌کردم که ای خلاق من
 چاه بابل را بکردند اختیار
 گریزند و عاقل و ساحروش‌اند
 سهلتر باشد ز آتش رنج دود
 سهل باشد رنج دنیا پیش آن
 بر بدن زجری و دادی می‌کند
 بر خود این رنج عبادت می‌نهد
 هم در این عالم بران بر من شتاب
 در چنین درخواست حلقه می‌زدم
 جان من از رنج بی‌آرام شد
 بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
 ای خجسته وی مبارک بوی تو
 کردیم شاهانه این غم خوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن
تو چه طاقت داری ای مور نژند
گفت توبه کردم ای سلطان که من
این جهان تیه است و تو موسی و ما
سالها ره می‌رویم و در اخیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی
ور به کل بیزار بودی او ز ما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی
بل به جای خوان خود آتش آمدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما
کی بود که حلم گردد خشم نیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این
ور نه موسی کی روا دارد که من
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد ما گاه و به هر بادی زبون
حق آن قوت که بر تلوین ما
خویش را دیدیم و رسوایی خویش
تا فضیحت‌های دیگر را نهان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم

بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
که نهد بر تو چنان کوه بلند
از سر جلدی نه لافم هیچ فن
از گنه در تیه مانده مبتلا
همچنان در منزل اول اسیر
تیه را راه و کران پیدا شدی
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
در بیابان مان امان جان شدی
اندر این منزل لهب بر ما زدی
گاه خصم ماست گاهی یار ما
حلم او رد می‌کند تیر بلا
نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
نام موسی می‌برم قاصد چنین
پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
رحمتی کن ای امیر لونها
امتحان ما مکن ای شاه بیش
کرده باشی ای کریم مستعان
در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بر کژی بی‌حد مثنی لئیم
مصر بودیم و یکی دیوار ماند
تا نگردد شاد کلی جان دیو
که تو کردی گمرهان را باز جست
ای نهاده رحمها در لحم و شحم

این دعا گر خشم افزاید ترا
 آن چنان کادم بیفتاد از بهشت
 دیو که بود کاو ز آدم بگذرد
 در حقیقت نفع آدم شد همه
 بازی دید و دو صد بازی ندید
 آتشی زد شب به کشت دیگران
 چشم بندی بود لعنت دیو را
 لعنت این باشد که کژبینش کند
 تا نداند که هر آن که کرد بد
 جمله فرزین بندها بیند بعکس
 ز آنکه گر او هیچ بیند خویش را
 درد خیزد زین چنین دیدن درون
 تا نگیرد مادران را درد زه
 این امانت در دل و دل حامله ست
 قابله گوید که زن را درد نیست
 آن که او بی درد باشد ره زن است
 آن انا بی وقت گفتن لعنت است
 آن انا منصور رحمت شد یقین
 لاجرم هر مرغ بی هنگام را
 سر بریدن چیست کشتن نفس را
 آن چنان که نیش کژدم بر کنی
 بر کنی دندان پر زهری ز مار
 هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
 چون بگیری سخت آن توفیق هوست
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ رَاسْتِ دَانِ
 تو دعا تعلیم فرما مهترا
 رجعتش دادی که رست از دیو زشت
 بر چنین نطعی از او بازی برد
 لعنت حاسد شده آن دمدمه
 پس ستون خانه‌ی خود را برید
 باد آتش را به کشت او بران
 تا زیان خصم دید آن ریو را
 حاسد و خود بین و پر کینش کند
 عاقبت باز آید و بر وی زند
 مات بر وی گردد و نقصان و وکس
 مهلك و ناسور بیند ریش را
 درد او را از حجاب آرد برون
 طفل در زادن نیابد هیچ ره
 این نصیحتها مثال قابله ست
 درد باید درد کودک را رهی است
 ز آنکه بی دردی انا الحق گفتن است
 آن انا در وقت گفتن رحمت است
 آن انا فرعون لعنت شد ببین
 سر بریدن واجب است اعلام را
 در جهاد و ترک گفتن نفس را
 تا که یابد او ز کشتن ایمنی
 تا رهد مار از بلای سنگسار
 دامن آن نفس کش را سخت گیر
 در تو هر قوت که آید جذب اوست
 هر چه کارد جان بود از جان جان

دست گیرنده وی است و بردبار
 نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای
 دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
 گر تو خواهی شرح این وصل و ولا
 ورتو گویی هم بدیها از وی است
 آن بدی دادن کمال اوست هم
 کرد نقاشی دو گونه نقشها
 نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
 هر دو گونه نقش استادی اوست
 زشت را در غایت زشتی کند
 تا کمال دانشش پیدا شود
 ورنه زشت کردن ناقص است
 پس از این رو کفر و ایمان شاهداند
 لیک مومن دان که طوعا ساجد است
 هست کرها گیر هم یزدان پرست
 قلعه‌ی سلطان عمارت می‌کند
 گشته یاغی تا که ملک او بود
 مومن آن قلعه برای پادشاه
 زشت گوید ای شه زشت آفرین
 خوب گوید ای شه حسن و بها

وصیت کردن پیغامبر صلی الله علیه و آله مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش
 گفت پیغمبر مر آن بیمار را
 این بگو کای سهل کن دشوار را
 آتنا فی دار دنیانا حسن
 منزل ما خود تو باشی ای شریف
 راه را بر ما چو بستان کن لطیف

مومنان در حشر گویند ای ملك
 مومن و كافر بر او یابد گذار
 نك بهشت و بارگاه ایمنی
 پس ملك گوید كه آن روضه‌ی خضر
 دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
 چون شما این نفس دوزخ خوی را
 جهدها كرديد و او شد پر صفا
 آتش شهوت كه شعله می‌زدی
 آتش خشم از شما هم حلم شد
 آتش حرص از شما ایثار شد
 چون شما این جمله آتشی‌های خویش
 نفس ناری را چو باغی ساختید
 بلبلان نكر و تسبیح اندر او
 داعی حق را اجابت كرده‌اید
 دوزخ ما نیز در حق شما
 چیست احسان را مكافات ای پسر
 نی شما گفتید ما قربانی‌ایم
 ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم
 بر خط و فرمان او سر می‌نهیم
 تا خیال دوست در اسرار ماست
 هر كجا شمع بلا افروختند
 عاشقانی كز درون خانه‌اند
 ای دل آن جا رو كه با تو روشن‌اند
 ز آن میان جان ترا جا می‌کنند
 در میان جان ایشان خانه گیر
 نی كه دوزخ بود راه مشترك
 ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
 پس كجا بود آن گذرگاه دنی
 كه فلان جا دیده‌اید اندر گذر
 بر شما شد باغ و بستان و درخت
 آتشی گبر فتنه جوی را
 نار را كشتید از بهر خدا
 سبزه‌ی تقوی شد و نور هدی
 ظلمت جهل از شما هم علم شد
 و آن حسد چون خار بد گلزار شد
 بهر حق كشتید جمله پیش پیش
 اندر او تخم وفا انداختید
 خوش سرایان در چمن بر طرف جو
 در جحیم نفس آب آورده‌اید
 سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
 لطف و احسان و ثواب معتبر
 پیش اوصاف بقا ما فانی‌ایم
 مست آن ساقی و آن پیمان‌ایم
 جان شیرین را گروگان می‌دهیم
 چاکری و جان سپاری کار ماست
 صد هزاران جان عاشق سوختند
 شمع روی یار را پروانه‌اند
 وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
 تا ترا پر باده چون جامی کنند
 در فلك خانه کن ای بدر منیر

چون عطار د دفتر دل واکنند
 پیش خویشان باش چون آوارهای
 جزو را از کل خود پرهیز چیست
 جنس را بین نوع گشته در روش
 تا چون زن عشوه خری ای بی‌خرد
 چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
 مر ترا دشنام و سیلی شهان
 صفع شاهان خور مخور شهد خسان
 ز آنک از ایشان خلعت و دولت رسد
 هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
 تا چنان گردد که می‌خواهد دلش
 گر چنان گشتی که استا خواستی
 هر که از استا گریزد در جهان
 پیشه‌ای آموختی در کسب تن
 در جهان پوشیده گشتی و غنی
 پیشه‌ای آموز کاندرا آخرت
 آن جهان شهری است پر بازار و کسب
 حق تعالی گفت کاین کسب جهان
 همچو آن طفلی که بر طفلی تند
 کودکان سازند در بازی دکان
 شب شود در خانه آید گرسنه
 این جهان بازی‌گه است و مرگ شب
 کسب دین عشق است و جذب اندرون
 کسب فانی خواهدت این نفس خس
 نفس خس گر جویدت کسب شریف
 تا که بر تو سرها پیدا کنند
 بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
 با مخالف این همه آمیز چیست
 غیبها بین گشته عین از پرتوش
 از دروغ و عشوه کی یابی مدد
 می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
 بهتر آید از ثنای گم‌رهان
 تا کسی گردی ز اقبال کسان
 در پناه روح جان گردد جسد
 دان که او بگریخته ست از اوستا
 آن دل کور بد بی‌حاصلش
 خویش را و خویش را آراستی
 او ز دولت می‌گریزد این بدان
 چنگ اندر پیشه‌ی دینی بزن
 چون برون آیی از اینجا چون کنی
 اندر آید دخل کسب مغفرت
 تا نینداری که کسب اینجاست حسب
 پیش آن کسب است لعب کودکان
 شکل صحبت کن مساسی می‌کند
 سود نبود جز که تعبیر زبان
 کودکان رفته بمانده يك تنه
 باز گردی کیسه خالی پر تعب
 قابلیت نور حق دان ای حرون
 چند کسب خس کنی بگذار بس
 حيله و مکرری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است
 در خبر آمد که آن معاویه
 خفته بد در قصر در يك زاویه
 قصر را از اندرون در بسته بود
 کز زیارتهای مردم خسته بود
 ناگهان مردی و را بیدار کرد
 چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
 گفت اندر قصر کس را ره نبود
 کیست کاین گستاخی و جرات نمود
 گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
 تا بیابد ز آن نهان گشته نشان
 از پس در مدبری را دید کاو
 در در و پرده نهان می کرد رو
 گفت هی تو کیستی نام تو چیست
 گفت نام فاش ابلیس شقی است
 گفت بیدارم چرا کردی به جد
 راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از خر افکندن ابلیس معاویه را و رو پوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را
 گفت هنگام نماز آخر رسید
 سوی مسجد زود می باید دوید
 عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
 مصطفی چون در معنی می بسفت
 گفت نی نی این غرض نبود ترا
 که به خیری رهنما باشی مرا
 دزد آید از نهان در مسکنم
 گویدم که پاسبانی می کنم
 من کجا باور کنم آن دزد را
 دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم
 راه طاعت را به جان پیموده ایم
 سالکان راه را محرم بدیم
 ساکنان عرش را هم دم بدیم
 پیشه‌ی اول کجا از دل رود
 مهر اول کی ز دل بیرون شود
 در سفر گر روم بینی یا ختن
 از دل تو کی رود حب الوطن
 ما هم از مستان این می بوده ایم
 عاشقان درگه وی بوده ایم
 ناف ما بر مهر او ببریده اند
 عشق او در جان ما کاریده اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار
 نه که ما را دست فضلش کاشته ست
 ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم
 بر سر ما دست رحمت می‌نهاد
 وقت طفلی‌ام که بودم شیر جو
 از که خوردم شیر غیر شیر او
 خوی کان با شیر رفت اندر وجود
 گر عتابی کرد دریای کرم
 اصل نقدش داد و لطف و بخشش است
 از برای لطف عالم را بساخت
 فرقت از قهرش اگر آبستن است
 تا دهد جان را فراقش گوشمال
 گفت پیغمبر که حق فرموده است
 آفریدم تا ز من سودی کنند
 نی برای آن که تا سودی کنم
 چند روزی که ز پیشم رانده است
 کز چنان رویی چنین قهر ای عجب
 من سبب را ننگرم کان حادث است
 لطف سابق را نظاره می‌کنم
 ترک سجده از حسد گیرم که بود
 هر حسد از دوستی خیزد یقین
 هست شرط دوستی غیرت پزی
 چون که بر نطعش جز این بازی نبود
 آن یکی بازی که بد من باختم
 در بلا هم می‌چشم لذات او
 آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
 از عدم ما را نه او برداشته ست
 در گلستان رضا گردیده‌ایم
 چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
 گاهوارم را که جنبانید او
 کی مرا پرورد جز تدبیر او
 کی توان آن را ز مردم واگشود
 بسته کی گردند درهای کرم
 قهر بر وی چون غباری از غش است
 ذره‌ها را آفتاب او نواخت
 بهر قدر وصل او دانستن است
 جان بداند قدر ایام وصال
 قصد من از خلق احسان بوده است
 تا ز شهدم دست‌آلودی کنند
 و ز برهنه من قبایی بر کنم
 چشم من در روی خوبش مانده است
 هر کسی مشغول گشته در سبب
 ز آنکه حادث حادثی را باعث است
 هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
 آن حسد از عشق خیزد نز جحود
 که شود با دوست گیری همنشین
 همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
 گفت بازی کن چه دانم در فزود
 خویشتن را در بلا انداختم
 مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره
جزو شش از کل شش چون وارهد
هر که در شش او درون آتش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او

هیچ کس در شش جهت از شش دره
خاصه که بی چون مر او را کژ نهد
اوش برهاند که خلاق شش است
دست باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است
لعنت این باشد که سوزانت کند
با خدا گفنی شنیدی رو برو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده ست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته
عقل فرعون زکی فیلسوف
بو لهب هم از تو نااهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلات
بحر مگری تو خلاق قطره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم

لیک بخش تو ازینها کاست است
حفره کردی در خزینه آمدی
کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
اوستاد جمله دزدانت کند
من چه باشم پیش مکرمت ای عدو
بانگ مرغانی است لیکن مرغ گیر
مرغ غره کاشنایی آمده ست
از هوا آید شود اینجا اسیر
دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
در فگندی در عذاب و اندهان
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
کور گشت از تو نیابید او وقوف
بو الحکم هم از تو بو جهلی شده
مات کرده صد هزار استاد را
سوخته دلها سیه گشته دلت
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره‌ی سعد از تو محترق

بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را	من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق	امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام	صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره نمایی می‌کنم	شاخه‌های خشک را بر می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست	تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی	هست در گرگیش و آهوپی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز	تا کدامین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید سگ است	ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر	زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن	قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است	ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر	ور رود در بحر جان یابد گهر
گر چه این دو مختلف خیر و شراند	لیک این هر دو به یک کار اندراند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند	دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نی‌ام	داعیم من خالق ایشان نی‌ام
خوب را من زشت سازم رب نه‌ام	زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را	کاین سیه رو می‌نماید مرد را
او مرا غماز کرد و راست گو	تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست	اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار	تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک	می‌برم تا وارهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی	مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو
 خشک گوید راستم من کژ نیام
 باغبان گوید اگر مسعودی ای
 جاذب آب حیاتی گشته ای
 تخم تو بد بوده است و اصل تو
 شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند
 بس نباشد خشکی تو جرم تو
 تو چرا بی جرم می بری پیم
 کاشکی کژ بودی ای تر بودی ای
 اندر آب زندگی آغشتی ای
 با درخت خوش نبوده وصل تو
 آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه زن حجت مگو
 ره زنی و من غریب و تاجرم
 گرد رخت من مگرد از کافری
 مشتری نبود کسی را راه زن
 تا چه دارد این حسود اندر کدو
 گر یکی فصلی دگر در من دمد
 مر ترا ره نیست در من ره مجو
 هر لباساتی که آری کی خرم
 تو نه ای رخت کسی را مشتری
 ور نماید مشتری مکر است و فن
 ای خدا فریاد ما را زین عدو
 در رباید از من این ره زن نمد

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله
 من به حجت بر نیایم با بلیس
 آدمی که علم الاسما بك است
 از بهشت انداختش بر روی خاك
 نوحه ای انا ظلمنا می زدی
 اندرون هر حدیث او شر است
 مردی مردان ببندد در نفس
 ای بلیس خلق سوز فتنه جو
 دست گیر ار نه گلیم شد سیاه
 کاوست فتنه ای هر شریف و هر خسیس
 در تك چون برق این سگ بی تك است
 چون سمك در شست او شد از سماك
 نیست دستان و فسونش را حدی
 صد هزاران سحر در وی مضمهر است
 در زن و در مرد افروزد هوس
 بر چیام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بد گمان	نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد	چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن دروی رود علت شود	تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون	هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم	تو بنال از شر آن نفس لنیم
تو خوری حلوا تو را دنبال شود	تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را	چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی	که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چون که در سبزه ببینی دنبه را	دام باشد این ندانی تو چرا
ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد	میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبك الأشياء یعمیک یصم	نفسك السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین	من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز	انتظارم تا شیم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من	فعل خود بر من نهاد هر مرد و زن
گرگ بی‌چاره اگر چه گرسنه است	متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت	خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت	داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا واره‌ی از چنگ من	مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را	ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است	قلب و نیکو را محك بنهاده است
گفته است الكذب ریب فی القلوب	گفت الصدق طمانین طروب
دل نیار آمد ز گفتار دروغ	آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دل است	راستیها دانه‌ی دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان	که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم	طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود	از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوهات را گوش کرد	غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس	می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزویند و هوا	ز آن پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خود باز کرد	چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضی بنشانند او می‌گریست	گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست	وقت شادی و مبارک باد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی	در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه‌ی خود واقفند	قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان	چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی	جاهلی تو لیک شمع ملتی
ز آنکه تو علت نداری در میان	آن فراغت هست نور دیده‌گان
و آن دو عالم را غرضشان کور کرد	علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌عتی عالم کند	علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای	چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام	لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ	راست را داند حقیقت از دروغ

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مرا
دشمن بیداری تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری
 چار میخت کردهام هین راست گو
 من ز هر کس آن طمع دارم که او
 من ز سرکه می‌نجویم شکری
 همچو گبران من نجویم از بتی
 من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک
 من ز شیطان این نجویم کاوست غیر
 همچو خمیری عقل و دانش را بری
 راست را دانم تو حیلتها مجو
 صاحب آن باشد اندر طبع و خو
 مر مخنت را نگیرم لشکری
 کاو بود حق یا خود از حق آیتی
 من در آب جو نجویم خشت خشک
 که مرا بیدار گرداند به خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
 از بن دندان بگفتش بهر آن
 تا رسی اندر جماعت در نماز
 گر نماز از وقت رفتی مر ترا
 از غبین و درد رفتی اشکها
 ذوق دارد هر کسی در طاعتی
 آن غبین و درد بودی صد نماز
 میر از او نشنید کرد استیز و صبر
 کردمتم بیدار می‌دان ای فلان
 از پی پیغمبر دولت فراز
 این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
 از دو چشم تو مثال مشکها
 لاجرم نشکبید از وی ساعتی
 کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون
 گفت پرسان که جماعت را چه بود
 آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
 تو کجا در می‌روی ای مرد خام
 گفت آه و دود از آن آه شد برون
 آن یکی از جمع گفت این آه را
 گفت دادم آه و پذیرفتم نماز
 مردم از مسجد همی آمد برون
 که ز مسجد می‌برون آیند زود
 با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
 چون که پیغمبر بداده ست السلام
 آه او می‌داد از دل بوی خون
 تو به من ده و آن نماز من ترا
 او ستد آن آه را با صد نیاز

شب به خواب اندر بگفتش هاتفی
 حرمت این اختیار و این دخول
 که خریدی آب حیوان و شفا
 شد نماز جمله‌ی خلقان قبول

تتمه‌ی اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

پس عزازیلش به گفت ای میر راد
 مکر خود اندر میان باید نهاد
 گر نمازت فوت می‌شد آن زمان
 می‌زدی از درد دل آه و فغان
 آن تاسف و آن فغان و آن نیاز
 در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
 من ترا بیدار کردم از نهیب
 تا بسوزاند چنان آهی حجاب
 تا چنان آهی نباشد مر ترا
 تا بدان راهی نباشد مر ترا
 من حسودم از حسد کردم چنین
 من عدویم کار من مکر است و کین
 گفت اکنون راست گفתי صادقی
 از تو این آید تو این را لایقی
 عنکبوتی تو مگس داری شکار
 من نیم ای سگ مگس زحمت میار
 باز اسپیدم شکارم شه کند
 عنکبوتی کی بگرد ما تند
 رو مگس می‌گیر تا تانی هلا
 سوی دوغی زن مگسها را صلا
 ور بخوانی تو به سوی انگبین
 هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
 تو مرا بیدار کردی خواب بود
 تو نمودی کشتی آن گرداب بود
 تو مرا در خیر ز آن می‌خواندی
 تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید
 در وثاق اندر پی او می‌دوید
 تا دو سه میدان دوید اندر پیش
 تا در افگند آن تعب اندر خویش
 اندر آن حمله که نزدیک آمدش
 تا بدو اندر جهد دریابدش
 دزد دیگر بانگ کردش که بیا
 تا ببینی این علامات بلا
 زود باش و باز گرد ای مرد کار
 تا ببینی حال اینجا زار زار
 گفت باشد کان طرف دزدی بود
 گر نگردم زود این بر من رود

در زن و فرزند من دستی زند
 این مسلمان از کرم می خواندم
 بر امید شفقت آن نیک خواه
 گفت ای یار نکو احوال چیست
 گفت اینک بین نشان پای دزد
 نك نشان پای دزد قلتبان
 گفت ای ابله چه می گویی مرا
 دزد را از بانگ تو بگذاشتم
 این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
 گفت من از حق نشانت می دهم
 گفت طراری تو یا خود ابلهی
 خصم خود را می کشیدم من کشان
 تو جهت گو من بروم از جهات
 صنع بیند مرد محجوب از صفات
 واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
 چون که اندر قعر جو باشد سرت
 ور به رنگ آب باز آیی ز قعر
 طاعت عامه گناه خاصگان
 مر وزیری را کند شه محتسب
 هم گناهی کرده باشد آن وزیر
 آن که ز اول محتسب بد خود و را
 لیک آن کاول وزیر شه بده ست
 چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
 تو یقین می دان که جرمی کرده ای
 بستن این دزد سودم کی کند
 گر نگردم زود پیش آید ندم
 دزد را بگذاشت باز آمد به راه
 این فغان و بانگ تو از دست کیست
 این طرف رفته ست دزد زن بمزد
 در پی او رو بدین نقش و نشان
 من گرفته بودم آخر مر و را
 من تو خر را آدمی پنداشتم
 من حقیقت یافتم چه بود نشان
 این نشان است از حقیقت آگهم
 بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
 تو رهانیدی و را کاینک نشان
 در وصال آیات کو یا بینات
 در صفات آن است کاو گم کرد ذات
 کی کنند اندر صفات او نظر
 کی به رنگ آب افتد منظرت
 پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
 وصلت عامه حجاب خاص دان
 شه عدوی او بود نبود محب
 بی سبب نبود تغیر ناگزیر
 بخت و روزی آن بده ست از ابتدا
 محتسب کردن سبب فعل بد است
 باز سوی آستانه باز راند
 جبر را از جهل پیش آورده ای

که مرا روزی و قسمت این بده ست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل
پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه‌ی منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

يك مثال ديگر اندر كژروی
شايد ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژ بازی در جفت و طاق
با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازی می‌باختند
مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته
ليك تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر به لابه آمدند
همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی
تا مبارك گردد از اقدام تو
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گل است و روز ابر
تا غریبی یابد آن جا خیر و جا
تا شعار دین شود بسیار و پر
ساعتی آن جایگه تشریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تا شود شب از جمالت همچو روز
ای دریغا کان سخن از دل بدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو
گر قدم را جاهلی بر وی زند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود
در صف آید با سلاح او مردوار

رو بگرداند چو ببندد زخمها
این دراز است و فراوان می‌شود
رفتن او بشکند پشت ترا
و آن چه مقصود است پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغامبر را تا به مسجد ضرارش برند
بر رسول حق فسون‌ها خواندند
رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش
جز تبسم جز بلی نآورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد
در اجابت قاصدان را شاد کرد
یک به یک ز آن سان که اندر شیر مو
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او
شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف
چشم خوابانید آن دم ز آن همه
صد هزاران موی مکر و دمدمه
بر شما من از شما مشفق‌ترم
راست می‌فرمود آن بحر کرم
با فروغ و شعله‌ی بس ناخوشی
من نشسته بر کنار آتشی
هر دو دست من شده پروانه ران
همچو پروانه شما آن سو دوان
غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
چون بر آن شد تا روان گردد رسول
جمله مقلوب است آنچه آورده‌اند
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند
خیر دین کی جست ترسا و جهود
قصد ایشان جز سیه رویی نبود
با خدا نرد دغاها باختند
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
فضل حق را کی شناسد هر فضول
قصدشان تفریق اصحاب رسول
که به و عظ او جهودان سر خوشند
تا جهودی را ز شام اینجا کشند
بر سر راهیم و بر عزم غزا
گفت پیغمبر که آری لیک ما
سوی آن مسجد روان گردم روان
زین سفر چون باز گردم آن گهان
با دغایان از دغا نردی بباخت
دفعشان کرد و به سوی غزو تاخت
چنگ اندر و عده‌ی ماضی زدند
چون بیامد از غزا باز آمدند
غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت حقش ای پیمبر فاش گو
تا نگویم راز هاتان تن زنید
گفت ای قوم دغل خامش کنید

چون نشانی چند از اسرارشان
 قاصدان زو باز گشتند آن زمان
 هر منافق مصحفی زیر بغل
 بهر سوگندان که ایمان جنتی است
 چون ندارد مرد کز در دین وفا
 راستان را حاجت سوگند نیست
 نقض میثاق و عهد از احمقی است
 گفت پیغمبر که سوگند شما
 باز سوگند دگر خوردند قوم
 که به حق این کلام پاک راست
 اندر آن جا هیچ مکر و حيله نیست
 گفت پیغمبر که آواز خدا
 مهر در گوش شما بنهاد حق
 نك صریح آواز حق می آیدم
 همچنان که موسی از سوی درخت
 از درخت اِنِّي اَنَا اللّٰهُ می شنید
 چون ز نور وحی در می ماندند
 چون خدا سوگند را خواند سپر
 باز پیغمبر به تکذیب صریح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول (ص) چرا ستاری نمی کند
 تا یکی یاری ز یاران رسول
 که چنین پیران با شیب و وقار
 می کنندشان این پیمبر شرمسار
 صد هزاران عیب پوشند انبیا
 کو کرم کو ستر پوشی کو حیا
 تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
 باز در دل زود استغفار کرد

شومی یاری اصحاب نفاق
 باز می‌زارید کای علام سر
 دل به دستم نیست همچون دید چشم
 اندر این اندیشه خوابش در ربود
 سنگهایش اندر حدث جای تباه
 دود در حلقش شد و حلقش بخت
 در زمان در رو فتاد و می‌گریست
 خلم بهتر از چنین حلم ای خدا
 گر بکاوی کوشش اهل مجاز
 هر یکی از یکدیگر بی‌مغزتر
 صد کمر آن قوم بسته بر قبا
 همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
 قصد کعبه ساختند از انتقام
 مر سیه رویان دین را خود جهیز
 هر صحابی دید ز آن مسجد عیان
 واقعات ار باز گویم یک به یک
 لیک می‌ترسم ز کشف رازشان
 شرع بی‌تقلید می‌پذیرفته‌اند
 حکمت قرآن چو ضاله‌ی مومن است

کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
 مر مرا مگذار بر کفران مصر
 ور نه دل را سوزمی این دم به خشم
 مسجد ایشانش پر سرگین نمود
 می‌دمید از سنگها دود سیاه
 از نهیب دود تلخ از خواب جست
 کای خدا اینها نشان منکری است
 که کند از نور ایمانم جدا
 تو به تو گنده بود همچون پیاز
 صادقان را يك ز دیگر نغزتر
 بهر هدم مسجد اهل قبا
 کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
 حالشان چون شد فرو خوان از کلام
 نیست الا حیلت و مکر و ستیز
 واقعه تا شد یقینشان سر آن
 پس یقین گردد صفا بر اهل شك
 نازنینانند و زبید نازشان
 بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
 هر کسی در ضاله‌ی خود موقن است

قصه‌ی آن شخص که اشتر ضاله‌ی خود می‌جست و می‌پرسید
 اشتری گم کردی و جستیش چیست
 چون بیابی چون ندانی کان تست
 ضاله چه بود ناقه‌ای گم کرده‌ای
 از کفت بگریخته در پرده‌ای
 آمده در بار کردن کاروان
 اشتر تو ز آن میان گشته نهان
 می‌دوی این سو و آن سو خشک لب
 کاروان شد دور و نزدیک است شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف
 کای مسلمانان که دیده ست اشتری
 هر که بر گوید نشان از اشترم
 باز می‌جویی نشان از هر کسی
 کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف
 آن یکی گوید بریده گوش بود
 آن یکی گوید شتر يك چشم بود
 از برای مزدگانی صد نشان

تو پی اشتر دوان گشته به طوف
 جسته بیرون بامداد از آخوری
 مزدگانی می‌دهم چندین درم
 ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
 اشتر سرخی به سوی آن علف
 و آن دگر گوید جلش منقوش بود
 و آن دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
 از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن
 همچنان که هر کسی در معرفت
 فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
 و آن دگر در هر دو طعنه می‌زند
 هر يك از ره این نشانها ز آن دهند
 این حقیقت دان نه حق‌اند این همه
 ز انکه بی‌حق باطلی ناید پدید
 گر نبودی در جهان نقدی روان
 تا نباشد راست کی باشد دروغ
 بر امید راست کژ را می‌خرند
 گر نباشد گندم محبوب نوش
 پس مگو کاین جمله دمها باطلند
 پس مگو جمله خیال است و ضلال
 حق شب قدر است در شبها نهان
 نه همه شبها بود قدر ای جوان
 در میان دلق پوشان يك فقیر

می‌کند موصوف غیبی را صفت
 باحثی مر گفت او را کرده جرح
 و آن دگر از زرق جانی می‌کند
 تا گمان آید که ایشان ز آن ده‌اند
 نی بکلی گمراه‌اند این رمه
 قلب را ابله به بوی زر خرید
 قلبها را خرج کردن کی توان
 آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
 زهر در قندی رود آن گه خورند
 چه برد گندم‌نمای جو فروش
 باطلان بر بوی حق دام دلند
 بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
 تا کند جان هر شبی را امتحان
 نه همه شبها بود خالی از آن
 امتحان کن و آن که حق است آن بگیر

مومن کیس ممیز کو که تا
 گر نه معیوبات باشد در جهان
 پس بود کالا شناسی سخت سهل
 ور همه عیب است دانش سود نیست
 آن که گوید جمله حقند احمق است
 تاجران انبیا کردند سود
 می‌نماید مار اندر چشم مال
 منگر اندر غبطه‌ی این بیع و سود
 باز داند هیزکان را از فتی
 تاجران باشند جمله ابلهان
 چون که عیبی نیست چه نااهل و اهل
 چون همه چوب است اینجا عود نیست
 و انکه گوید جمله باطل او شقی است
 تاجران رنگ و بو کور و کبود
 هر دو چشم خویش را نیکو بمال
 بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است
 اندر این گردون مکرر کن نظر
 ز انکه حق فرمود ثم ارجع بصر
 يك نظر قانع مشو زین سقف نور
 بارها بنگر ببین هل من فطور
 چون که گفتت کاندر این سقف نکو
 بارها بنگر چو مرد عیب جو
 پس زمین تیره را دانی که چند
 دیدن و تمییز باید در پسند
 چند باید عقل ما را رنج برد
 تا بپالاییم صافان را ز درد
 تاب تابستان بهار همچو جان
 امتحانهای زمستان و خزان
 تا پدید آرد عوارض فرقها
 بادها و ابرها و برقهها
 هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
 تا برون آرد زمین خاک رنگ
 از خزانه‌ی حق و دریای کرم
 هر چه دزدیده ست این خاک دژم
 آن چه بردی شرح واده مو به مو
 شحنه‌ی تقدیر گوید راست گو
 شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
 دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ
 گه بر آویزد کند هر چه بتر
 شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
 ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
 تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها
 و آن خزان تخویف و تهدید خداست
 آن بهاران لطف شحنه‌ی کبریاست
 تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
 و آن زمستان چار میخ معنوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل
 ز آنکه این آب و گلی کابدان ماست
 حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
 خوف و جوع و نقص اموال و بدن
 این وعید و وعده‌ها انگیخته ست
 چون که حق و باطلی آمیختند
 پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای
 تا شود فاروق این تزویرها
 شیر ده ای مادر موسی و را
 هر که در روز اَلْسُنُ آن شیر خورد
 گر تو بر تمییز طفلت مولعی
 تا ببیند طعم شیر مادرش

یک زمانی قبض و درد و غش و غل
 منکر و دزد و ضیای جان ماست
 بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
 جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
 بهر این نیک و بدی کامیخته ست
 نقد و قلب اندر حرمندان ریختند
 در حقایق امتحانها دیده‌ای
 تا بود دستور این تدبیرها
 و اندر آب افکن میندیش از بلا
 همچو موسی شیر را تمییز کرد
 این زمان یا ام موسی ارضعی
 تا فرو ناید بدایه‌ی بد سرش

شرح فایده‌ی حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
 تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست
 و آنکه اشتر گم نکرد او از مری
 که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
 تا در اشتر با تو انبازی کند
 هر چه را گویی خطا بود آن نشان
 او نشان کژ بنشناسد ز راست
 چون نشان راست گویند و شبیه
 آن شفای جان رنجورت شود
 چشم تو روشن شود پایت دوان
 پس بگویی راست گفתי ای امین

هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
 لیک دانی کاین نشانیها خطاست
 همچو آن گم کرده جوید اشتری
 هر که یابد اجرتش آورده‌ام
 بهر طمع اشتر این بازی کند
 او به تقلید تو می‌گوید همان
 لیک گفتت آن مقلد را عصاست
 پس یقین گردد ترا لا رِیْبَ فیه
 رنگ روی و صحت و زورت شود
 جسم تو جان گردد و جانانت روان
 این نشانیها بلاغ آمد مبین

این براتی باشد و قدر نجات
 وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
 بوی بردی ز اشترم بنما که کو
 کاو در این جست شتر بهر مری ست
 جز ز عکس ناقه جوی راستین
 که گزافه نیست این هیهای او
 اشتری گم کرده است او هم بلی
 آنچ ازو گم شد فراموشش شده
 از طمع هم درد صاحب می شود
 آن دروغش راستی شد ناگهان
 اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
 بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
 اشتر خود را که آن جا می چرید
 می نجستش تا ندید او را به دشت
 چشم سوی ناقه‌ی خود باز کرد
 تا به اکنون پاس من می داشتی
 وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
 در طلب از تو جدا گشتم به تن
 جان من دید آن خود شد چشم پر
 مس کنون مغلوب شد زر غالبش
 هزل شد فانی و جد اثبات شکر
 پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
 مر مرا جد و طلب صدقی گشود
 جستتم آورد در صدقی مرا
 سخره و بیگار می پنداشتم
 فیه آیات ثقات بینات
 این نشان چون داد گویی پیش رو
 پی روی تو کنم ای راست گو
 پیش آن کس که نه صاحب اشتری ست
 زین نشان راست نفزودش یقین
 بوی برد از جد و گرمیهای او
 اندر این اشتر نبودش حق ولی
 طمع ناقه‌ی غیر رو پوشش شده
 هر کجا او می دود این می دود
 کاذبی یا صادقی چون شد روان
 اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
 چون بدیدش یاد آورد آن خویش
 آن مقلد شد محقق چون بدید
 او طلب کار شتر آن لحظه گشت
 بعد از آن تنها روی آغاز کرد
 گفت آن صادق مرا بگذاشتی
 گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
 این زمان هم درد تو گشتم که من
 از تو می دزدیدمی وصف شتر
 تا نیابیدم نبودم طالبش
 سیئاتم شد همه طاعات شکر
 سیئاتم چون وسیلت شد به حق
 مر ترا صدق تو طالب کرده بود
 صدق تو آورد در جستن ترا
 تخم دولت در زمین می کاشتم

آن نبد بیگار کسبی بود چست
 دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست
 گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
 آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است
 لفظ در معنی همیشه نارسان
 نطق اصطرلاب باشد در حساب
 خاصه چرخ کاین فلک زو پره‌ای است
 هر یکی دانه که کشتم صد برست
 چون در آمد دید کان خانه‌ی خود است
 با درشتی ساز تا نرمی رسد
 تنگ آمد لفظ معنی بس پر است
 ز آن پیمبر گفت قد کل لسان
 چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
 آفتاب از آفتابش ذره‌ای است

بیان آن که در هر نفسی فتنه‌ی مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
 پس نبی فرمود کان را بر کنید
 صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
 گوشت کاندر شست تو ماهی رباست
 مسجد اهل قبا کان بد جماد
 در جمادات این چنین حیفی نرفت
 پس حقایق را که اصل اصلهاست
 نه حیاتش چون حیات او بود
 گور او هرگز چو گور او مدان
 بر محک زن کار خود ای مرد کار
 بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی
 خانه‌ی حیلت بد و دام جهود
 مطرحه‌ی خاشاک و خاکستر کنید
 دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
 آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
 آن چه کفو او نبد راهش نداد
 زد در آن ناکفو امیر داد نفت
 دان که آن جا فرق‌ها و فصل‌هاست
 نه مماتش چون ممات او بود
 خود چه گویم حال فرق آن جهان
 تا نسازی مسجد اهل ضرار
 چون نظر کردی تو خود ز ایشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند
 هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
 موزن آمد از یکی لفظی بجست
 بهر طاعت راکع و ساجد شدند
 در نماز آمد به مسکینی و درد
 کای موزن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز
 آن سوم گفت آن دوم را ای عمو
 آن چهارم گفت حمد الله که من
 پس نماز هر چهاران شد تباه
 ای خنك جانی که عیب خویش دید
 ز آنکه نیم او ز عیبستان بده ست
 چون که بر سر مر ترا ده ریش هست
 عیب کردن ریش را داروی اوست
 گر همان عیبت نبود ایمن مباش
 لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای
 سالها ابلیس نیکو نام زیست
 در جهان معروف بد علیای او
 تا نه ای ایمن تو معرفی مجو
 تا نروید ریش تو ای خوب من
 این نگر که مبتلا شد جان او
 تو نیفتادی که باشی پند او

هی سخن گفتمی و باطل شد نماز
 چه زنی طعنه بر او خود را بگو
 در نیفتادم به چه چون آن سه تن
 عیب گویان بیشتر گم کرده راه
 هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
 و آن دگر نیش ز غیبستان بده ست
 مرهمت بر خویش باید کار بست
 چون شکسته گشت جای ارحمواست
 بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
 پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
 گشت رسوا بین که او را نام چیست
 گشت معرفی بعکس ای وای او
 رو بشو از خوف پس بنمای رو
 بر دگر ساده ز نخ طعنه مزین
 در چهی افتاد تا شد پند تو
 زهر او نوشید تو خور قند او

قصه کردن غزان به کشتن يك مردی تا آن دگر بترسد
 آن غزان ترك خونریز آمدند
 دو کس از اعیان آن ده یافتند
 دست بستندش که قربانش کنند
 در چه مرگم چرا می‌افکنید
 چیست حکمت چه غرض در کشتنم
 گفت تا هیبت بر این یارت زند
 گفت آخر او ز من مسکین‌تر است

بهر یغما بر دهی ناگه زدند
 در هلاک آن یکی بشتافتند
 گفت ای شاهان و ارکان بلند
 از چه آخر تشنه‌ی خون منید
 چون چنین درویشم و عریان تنم
 تا بترسد او و زر پیدا کند
 گفت قاصد کرده است او را زر است

گفت چون و هم است ما هر دو يك ايم
 خود و را بکشید اول ای شهان
 پس کرمهای الهی بین که ما
 آخرین قرنهای پیش از قرون
 تا هلاک قوم نوح و قوم هود
 کشت ایشان را که ما ترسیم از او
 در مقام احتمال و در شك ايم
 تا بترسم من دهم زر را نشان
 آمدیم آخر زمان در انتها
 در حدیث است آخرون السابقون
 عارض رحمت به جان ما نمود
 و خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام
 هر ك از ایشان گفت از عیب و گناه
 و ز سبک داری فرمانهای او
 و ز هوس و ز عشق این دنیای دون
 و آن فرار از نکته‌های ناصحان
 با دل و با اهل دل بیگانگی
 سیر چشمان را گدا پنداشتن
 گر پذیرد چیز تو گویی گداست
 گر در آمیزد تو گویی طامع است
 یا منافقوار عذر آری که من
 نه مرا پروای سر خاریدن است
 ای فلان ما را به همت یاد دار
 این سخن نه هم ز درد و سوز گفت
 هیچ چاره نیست از قوت عیال
 چه حلال ای گشته از اهل ضلال
 از خدا چاره‌ستش و از لوت نه
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
 وز دل چون سنگ وز جان سیاه
 و ز فراغت از غم فردای او
 چون زنان مر نفس را بودن زبون
 و آن رمیدن از لقای صالحان
 با شهان تزویر و روبه‌شانگی
 از حسدشان خفیه دشمن داشتن
 و نه گویی زرق و مکر است و دغا است
 و نه گویی در تکبر مولع است
 مانده‌ام در نفقه‌ی فرزند و زن
 نه مرا پروای دین ورزیدن است
 تا شویم از اولیا پایان کار
 خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
 از بن دندان کنم کسب حلال
 غیر خون تو نمی‌بینم حلال
 چاره‌ش است از دین و از طاغوت نه
 صبر چون داری ز نعم الماهدون
 صبر چون داری از الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید
 کو خلیلی که برون آمد ز غار
 من نخواهم در دو عالم بنگریست
 بی‌تماشای صفت‌های خدا
 چون گوارد لقمه بی‌دیدار او
 جز بر امید خدا زین آب خور
 آن که کالانعام بد بل هم اضل
 مکر او سر زیر و او سر زیر شد
 فکرگاهش کند شد عقلش خرف
 آن چه می‌گوید در این اندیشه‌ام
 و آنچه می‌گوید غفور است و رحیم
 ای ز غم مرده که دست از نان تهی است
 چون غفور است و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیر مردی به طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را
 گفت پیری مر طبیبی را که من
 گفت از پیری است آن ضعف دماغ
 گفت از پیری است ای شیخ قدیم
 گفت از پیری است ای شیخ نزار
 گفت ضعف معده هم از پیری است
 گفت آری انقطاع دم بود
 گفت ای احمق بر این بر دوختی
 ای مدمغ عقلت این دانش نداد
 تو خر احمق ز اندک مایگی
 پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
 چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف
 در زحیرم از دماغ خویشتن
 گفت بر چشم ز ظلمت هست داغ
 گفت پشتم درد می‌آید عظیم
 گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
 گفت وقت دم مرا دم گیری است
 چون رسد پیری دو صد علت شود
 از طبیبی تو همین آموختی
 که خدا هر رنج را درمان نهاد
 بر زمین ماندی ز کوتاه‌پایگی
 این غضب وین خشم هم از پیری است
 خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند
 جز مگر پیری که از حق است مست
 از برون پیر است و در باطن صبی
 گر نه پیدایند پیش نیک و بد
 ورنمی‌دانندشان علم الیقین
 ورنمی‌دانند بعث و رستخیز
 بر تو می‌خندد مبین او را چنان
 دوزخ و جنت همه اجزای اوست
 هر چه اندیشی پذیرای فناست
 بر در این خانه گستاخی ز چیست
 ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
 آن مجاز است این حقیقت ای خران
 مسجدی کان اندرون اولیاست
 تا دل مرد خدا نامد به درد
 قصد جنگ انبیا می‌داشتند
 در تو هست اخلاق آن پیشینیان
 آن نشانیها همه چون در تو هست

قصه‌ی جوحی و آن کودک که پیش جنازه‌ی پدر خویش نوحه می‌کرد
 زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
 تا ترا در زیر خاکی بسپرنند
 نی در او قالی و نه در وی حصیر
 نی در او بوی طعام و نه نشان
 نی یکی همسایه کاو باشد پناه
 چون رود در خانه‌ی کور و کبود
 کودکی در پیش تابوت پدر
 کای پدر آخر کجایت می‌برند
 می‌برندت خانه‌ی تنگ و زحیر
 نی چراغی در شب و نه روز نان
 نی درش معمور و نی در بام راه
 چشم تو که بوسه گاه خلق بود

خانه‌ی بی‌زینهار و جای تنگ
 زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
 گفت جوحی را پدر ای ارجمند
 گفت جوحی را پدر ابله مشو
 این نشانیها که گفت او يك به يك
 نی حصیر و نه چراغ و نه طعام
 زین نمط دارند بر خود صد نشان
 خانه‌ی آن دل که ماند بی‌ضیا
 تنگ و تاریک است چون جان جهود
 نی در آن دل تافت نور آفتاب
 گور خوشتر از چنین دل مر ترا
 زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ
 یوسف وقتی و خورشید سما
 یونست در بطن ماهی پخته شد
 گر نبودی او مسیح بطن نون
 او به تسبیح از تن ماهی بجست
 گر فراموش شد آن تسبیح جان
 هر که دید الله را الهی است
 این جهان دریاست و تن ماهی و روح
 گر مسبح باشد از ماهی رهید
 ماهیان جان در این دریا پرند
 بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان
 ماهیان را گر نمی‌بینی پدید
 صبر کردن جان تسبیحات تست
 هیچ تسبیحی ندارد آن درج
 که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
 وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
 و الله این را خانه‌ی ما می‌برند
 گفت ای بابا نشانیها شنو
 خانه‌ی ما راست بی‌تردید و شك
 نه درش معمور و نه صحن و نه بام
 لیک کی بینند آن را طاغیان
 از شعاع آفتاب کبریا
 بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
 نی گشاد عرصه و نه فتح باب
 آخر از گور دل خود برتر آ
 دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
 زین چه و زندان بر آ و رو نما
 مخلصش را نیست از تسبیح بد
 حبس و زندانش بدی تا یبعثون
 چیست تسبیح آیت روز ألسنت
 بشنو این تسبیحهای ماهیان
 هر که دید آن بحر را آن ماهی است
 یونس محجوب از نور صبح
 و نه در وی هضم گشت و ناپدید
 تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
 چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
 گوش تو تسبیحشان آخر شنید
 صبر کن کان است تسبیح درست
 صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت
 تاز لالا می‌گریزی وصل نیست
 تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
 مرد را ذوق غذا و کر و فر
 جز ذکر نه دین او و ذکر او
 گر بر آید بر فلک از وی مترس
 او بسوی سفلی می‌راند فرس
 از علمهای گدایان ترس چیست
 هست با هر خوب يك لالای زشت
 ز انکه لالا را ز شاهد فصل نیست
 خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
 مر مخنث را بود ذوق از ذکر
 سوی اسفل برد او را فکر او
 کاو بعشق سفلی آموزید درس
 گر چه سوی علو جنباند جرس
 کان علمها لقمه‌ی نان را رهی است

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم
 کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
 گفت ایمن باش ای زیبایی من
 من اگر هولم مخنث دان مرا
 صورت مردان و معنی این چنین
 آن دهل را مانی ای زفت چو عاد
 روبهی اشکار خود را باد داد
 چون ندید اندر دهل او فربهی
 روبهان ترسند ز آواز دهل
 زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
 که تو خواهی بود بر بالای من
 همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
 از برون آدم درون دیو لعین
 که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
 بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
 گفت خوکی به ازین خیک تهی
 عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه‌ی تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت
 يك سواری با سلاح و بس مهیب
 تیر اندازی به حکم او را بدید
 تا زند تیری سوارش بانگ زد
 هان و هان منگر تو در زفتی من
 گفت رو که نیک گفתי ور نه نیش
 می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
 پس ز خوف او کمان را در کشید
 من ضعیفم گر چه زفت استم جسد
 که کم در وقت جنگ از پیر زن
 بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را کالت پیکار کشت
 گر بپوشی تو سلاح رستمان
 جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
 آن سلاح حيله و مکر تو است
 چون نکردی هیچ سودی زین حیل
 چون که يك لحظه نخوردی بر ز فن
 چون مبارك نیست بر تو این علوم
 چون ملایك گو که لا علم لنا
 بی رجولیت چنان تیغی به مشمت
 رفت جانت چون نباشی مرد آن
 هر که بی سر بود از این شه برد سر
 هم ز تو زایید و هم جان تو خست
 ترك حیلت کن که پیش آید دول
 ترك فن گو می طلب رب المنن
 خویشان گولی کن و بگذر ز شوم
 یا الهی غیر ما علمتنا

قصه‌ی اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را
 يك عرابی بار کرده اشتری
 او نشسته بر سر هر دو جوال
 از وطن پرسید و آوردش به گفت
 بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
 گفت اندر يك جوالم گندم است
 گفت تو چون بار کردی این رمال
 گفت نیم گندم آن تنگ را
 تا سبك گردد جوال و هم شتر
 این چنین فکر دقیق و رای خوب
 رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد
 باز گفتش ای حکیم خوش سخن
 این چنین عقل و کفایت که تراست
 گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
 گفت اشتر چند داری چند گاو
 گفت رختت چیست باری در دکان
 دو جوال زفت از دانه پری
 يك حدیث انداز کرد او را سؤال
 و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
 چیست آگنده بگو مصدوق حال
 در دگر ریگی نه قوت مردم است
 گفت تا تنها نماند آن جوال
 در دگر ریز از پی فرهنگ را
 گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
 تو چنین عریان پیاده در لغوب
 کش بر اشتر بر نشاند نيك مرد
 شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
 تو وزیری یا شهی بر گوی راست
 بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
 گفت نه این و نه آن ما را مكاو
 گفت ما را کو دکان و کو مکان

گفت پس از نقد پرسم نقد چند
 که تویی تنها رو و محبوب پند
 کیمیای مس عالم با تو است
 عقل و دانش را گهر تو بر تو است
 گفت و الله نیست یا وجه العرب
 در همه ملکم وجوه قوت شب
 پا برهنه تن برهنه می‌دوم
 هر که نانی می‌دهد آن جا روم
 مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
 نیست حاصل جز خیال و درد سر
 پس عرب گفتش که شو دور از برم
 دور بر آن حکمت شومت ز من
 یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم
 نطق تو شرم است بر اهل زمن
 يك جوالم گندم و دیگر ز ریگ
 ور ترا ره پیش من واپس روم
 احمقی ام بس مبارك احمقی است
 به بود زین حیل‌های مرده‌ریگ
 گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
 که دلم با برگ و جانم متقی است
 حکمتی کز طبع زاید وز خیال
 جهد کن تا از تو حکمت کم شود
 حکمت دنیا فزاید ظن و شك
 حکمت دینی برد فوق فلك
 زوبعان زیرك آخر زمان
 بر فزوده خویش بر پیشینیان
 حیل‌آموزان جگرها سوخته
 فعل‌ها و مکرها آموخته
 صبر و ایثار و سخای نفس و جود
 باد داده کان بود اکسیر سود
 فکر آن باشد که بگشاید رهی
 راه آن باشد که پیش آید شهی
 شاه آن باشد که از خود شه بود
 نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود
 تا بماند شاهی او سرمدی
 همچو عز ملك دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده ست
 کاو ز راهی بر لب دریا نشست
 دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان
 يك امیری آمد آن جا ناگهان
 آن امیر از بندگان شیخ بود
 شیخ را بشناخت سجده کرد زود
 خیره شد در شیخ و اندر دلق او
 شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کاو رها کرد آن چنان ملك شگرف
 ترك کرد او ملك هفت اقلیم را
 شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
 چون رجا و خوف در دلها روان
 دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
 پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
 پیش اهل دل ادب بر باطن است
 تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
 پیش بینایان کنی ترك ادب
 چون نداری فطنت و نور هدی
 پیش بینایان حدث در روی مال
 شیخ سوزن زود در دریا فگند
 صد هزاران ماهی الهیی
 سر بر آوردند از دریای حق
 رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
 این نشان ظاهر است این هیچ نیست
 سوی شهر از باغ شاخی آورند
 خاصه باغی کاین فلك يك برگ اوست
 بر نمی‌داری سوی آن باغ گام
 تا که آن بو جاذب جاننت شود
 گفت یوسف ابن یعقوب نبی
 بهر این بو گفت احمد در عظات
 پنج حس با همدگر پیوسته‌اند
 قوت يك قوت باقی شود
 دیدن دیده فزاید عشق را
 بر گزید آن فقر بس باریک حرف
 می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
 شیخ چون شیر است و دلها ببیشه‌اش
 نیست مخفی بر وی اسرار جهان
 در حضور حضرت صاحب دلان
 که خدا ز ایشان نهان را ساتر است
 ز آنکه دلشان بر سرایر فاطن است
 با حضور آیی نشینی پایگاه
 نار شهوت را از آن گشتی حطب
 بهر کوران روی را می‌زن جلا
 ناز می‌کن با چنین گنبدیده حال
 خواست سوزن را به آواز بلند
 سوزن زر در لب هر ماهیی
 که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
 ملك دل به یا چنان ملك حقیر
 تا بباطن در روی بینی تو بیست
 باغ و بستان را کجا آن جا برند
 بلکه این مغز است وین عالم چو پوست
 بوی افزون جوی و کن دفع زکام
 تا که آن بو نور چشمانت شود
 بهر بو ألقوا علی وجه أبي
 دایما قره عینی فی الصلاة
 ز آنکه این هر پنج از اصلی رسته‌اند
 ما بقی را هر یکی ساقی شود
 عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس می‌شود

حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند	ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله يك گوسفند	پس پیایی جمله ز آن سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران	در چرا از أَخْرَجَ المَرْعَى چران
تا در آن جا سنبل و نسرين چرند	تا به گلزار حقایق ره برند
هر حسست پیغمبر حسها شود	تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز	بی‌زبان و بی‌حقیقت بی‌مجاز
کاین حقیقت قابل تاویلهاست	وین توهم مایه‌ی تخیلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان	هیچ تاویلی نگنجد در میان
چون که هر حس بنده‌ی حس تو شد	مر فلكها را نباشد از تو بد
چون که دعویی رود در ملك پوست	مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه	دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلك قشر است و نور روح مغز	این پدید است آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده ست	جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود	حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است	این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند	جنبش مس را به دانش زر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست	فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود	ز آنکه او غیب است او ز ان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز	در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود	ز آنکه موقوف است تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر
 نامناسب می نمود افعال او
 عقل موسی چون شود در غیب بند
 علم تقلیدی بود بهر فروخت
 مشتری علم تحقیقی حق است
 لب ببسته مست در بیع و شری
 درس آدم را فرشته مشتری
 آدم انبئهم بأسما درس گو
 آن چنان کس را که کوتاه بین بود
 موش گفتم ز آنکه در خاک است جاش
 راهها داند ولی در زیر خاک
 نفس موشی نیست الا لقمه رند
 ز آنکه بی حاجت خداوند عزیز
 گر نبودی حاجت عالم زمین
 وین زمین مضطرب محتاج کوه
 ور نبودی حاجت افلاک هم
 آفتاب و ماه و این استارگان
 پس کمند هستها حاجت بود
 پس بیفرا حاجت ای محتاج زود
 این گدایان بر ره و هر مبتلا
 کوری و شلی و بیماری و درد
 هیچ گوید نان دهید ای مردمان
 چشم ننهاده ست حق در کور موش
 می تواند زیست بی چشم و بصر
 جز به دزدی او برون ناید ز خاک
 عقل موسی بود در دیدش کدر
 پیش موسی چون نبودش حال او
 عقل موشی خود کی است ای ارجمند
 چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
 دایما بازار او با رونق است
 مشتری بی حد که الله اشتری
 محرم درسش نه دیو است و پری
 شرح کن اسرار حق را مو به مو
 در تلون غرق و بی تمکین بود
 خاک باشد موش را جای معاش
 هر طرف او خاک را کرده ست چاک
 قدر حاجت موش را عقلی دهند
 می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
 نافریدی هیچ رب العالمین
 گر نبودی نافریدی پر شکوه
 هفت گردون نافریدی از عدم
 جز به حاجت کی پدید آمد عیان
 قدر حاجت مرد را آلت دهد
 تا بجوشد در کرم دریای جود
 حاجت خود می نماید خلق را
 تا از این حاجت بجنبد رحم مرد
 که مرا مال است و انبار است و خوان
 ز آنکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
 فارغ است از چشم او در خاک تر
 تا کند خالق از آن دزدیش پاک

بعد از آن پر یابد و مرغی شود
هر زمان در گلشن شکر خدا
کای رهاننده مرا از وصف زشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی
چه تعلق آن معانی را به جسم
لفظ چون و کرسست و معنی طایر است
او روان است و تو گویی واقف است
گر نبینی سیر آب از خاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر
روی آب جوی فکر اندر روش
قشرها بر روی این آب روان
قشرها را مغز اندر باغ جو
گر نبینی رفتن آب حیات
آب چون انبه‌تر آید در گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان
چون به غایت ممتلی بود و شتاب

چون ملایک جانب گردون رود
او بر آرد همچو بلبل صد نوا
ای کننده دوزخی را تو بهشت
استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق فهم اشیا را به اسم
جسم جوی و روح آب سایر است
او دوان است و تو گویی عاکف است
چیست بر وی نو به نو خاشاکها
نو به نو در می‌رسد اشکال بکر
نیست بی‌خاشاک محبوب و وحش
از ثمار باغ غیبی شد دوان
ز آنکه آب از باغ می‌آید به جو
بنگر اندر جوی و این سیر نبات
زو کند قشر صور زوتر گذر
غم نیاید در ضمیر عارفان
پس نگنجید اندر او الا که آب

طعنه زدن بیگانه ای در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را
آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار
دور از او و دور از آن اوصاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق
این نباشد و ر بود ای مرغ خاک
نیست دون القلتین و حوض خرد

طعنه زدن بیگانه ای در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را
کاو بد است و نیست بر راه رشاد
مر مریدان را کجا باشد مغیث
خرد نبود این چنین ظن بر کبار
که ز سیلی تیره گردد صاف او
این خیال تست بر گردان ورق
بحر قلزم را ز مرداری چه باک
کی تواند قطره‌ایش از کار برد

آتش ابراهیم را نبود زیان
 نفس نمرود است و عقل و جان خلیل
 این دلیل راه رهرو را بود
 واصلان را نیست جز چشم و چراغ
 گر دلیلی گفت آن مرد وصال
 بهر طفل نو پدر تی تی کند
 کم نگردد فضل استاد از علو
 از پی تعلیم آن بسته دهن
 در زبان او ببايد آمدن
 پس همه خلقان چو طفلان وی اند
 کفر را حد است و اندازه بدان
 پیش بی حد هر چه محدود است لاست
 کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست
 این فناها پردهی آن وجه گشت
 پس سر این تن حجاب آن سر است
 کیست کافر غافل از ایمان شیخ
 جان نباشد جز خبر در آزمون
 جان ما از جان حیوان بیشتر
 پس فزون از جان ما جان ملک
 و ز ملک جان خداوندان دل
 ز آن سبب آدم بود مسجودشان
 ورنه بهتر را سجود دوتری
 کی پسندد عدل و لطف کردگار
 جان چو افزون شد گذشت از انتها
 مرغ و ماهی و پری و آدمی
 هر که نمرودی است گو می ترس از آن
 روح در عین است و نفس اندر دلیل
 کاو به هر دم در بیابان گم شود
 از دلیل و راهشان باشد فراغ
 گفت بهر فهم اصحاب جدال
 گر چه عقش هندسهی گیتی کند
 گر الف چیزی ندارد گوید او
 از زبان خود برون باید شدن
 تا بیاموزد ز تو او علم و فن
 لازم است این پیر را در وقت پند
 شیخ و نور شیخ را نبود کران
 کل شیء غیر وجه الله فناست
 ز انکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
 چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
 پیش آن سر این سر تن کافر است
 چیست مرده بی خبر از جان شیخ
 هر که را افزون خبر جانش فزون
 از چه ز آن رو که فزون دارد خبر
 کاو منزله شد ز حس مشترك
 باشد افزون تو تحیر را بهل
 جان او افزون تر است از بودشان
 امر کردن هیچ نبود در خوری
 که گلی سجده کند در پیش خار
 شد مطیعش جان جملهی چیزها
 ز انکه او بیش است و ایشان در کمی

ماهیان سوزنگر دلکش شوند

سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه‌ی قصه‌ی ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را
بد چه باشد مس محتاج مهان
مس اگر از کیمیا قابل نبند
بد چه باشد سرکشی آتش عمل
دایم آتش را بترسانند از آب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو
می‌پیوشی آفتابی در گلی
آفتابی که بتابد در جهان
عیبها از رد پیران عیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد
گر چه دوری دور می‌جنبان تو دم
چون خری در گل فتد از گام تیز
جای را هموار نکند بهر باش
حس تو از حس خر کمتر بده ست

ز آمد ماهی شدش و جدی پدید
شه تنی را کاو لعین درگه است
ما شقی زین دولت و ایشان سعید
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
در نزاع و در حسد با کیستی
بر ملایک ترک تازی می‌کنی
هین ترفع کم شمر آن خفض را
شیخ که بود کیمیای بی‌کران
کیمیا از مس هرگز مس نشد
شیخ که بود عین دریای ازل
آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در بهشتی خارچینی می‌کنی
هیچ خار آن جا نیابی غیر تو
رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
بهر خفاشی کجا گردد نهان
غیبه از رشک ایشان غیب شد
در ندامت چابک و بر کار باش
آب رحمت را چه بندی از حسد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
دم‌بدم جنبد برای عزم خیز
داند او که نیست آن جای معاش
که دل تو زین وحلها بر نجست

در وحل تاویل رخصت می‌کنی
 کاین روا باشد مرا من مضطرم
 خود گرفته ستت تو چون کفتار کور
 می‌گوند این جایگه کفتار نیست
 این همی‌گویند و بندش می‌نهند
 گر ز من آگاه بودی این عدو
 چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
 حق نگیرد عاجزی را از کرم
 این گرفتن را نبینی از غرور
 از برون جویند کاندر غار نیست
 او همی‌گوید ز من بی‌آگهند
 کی ندا کردی که آن کفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام مر او را
 آن یکی می‌گفت در عهد شعیب
 چند دید از من گناه و جرمها
 حق تعالی گفت در گوش شعیب
 که بگفتی چند کردم من گناه
 عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه
 چند چندت گیرم و تو بی‌خبر
 زنگ تو بر تویت ای دیگ سیاه
 بر دلت زنگار بر زنگارها
 گر زند آن دود بر دیگ نوی
 ز انکه هر چیزی به ضد پیدا شود
 چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود
 مرد آهنگر که او زنگی بود
 مرد رومی کاو کند آهنگری
 پس بداند زود تاثیر گناه
 چون کند اصرار و بد پیشه کند
 توبه نندیشد دگر شیرین شود
 آن پشیمانی و یا رب رفت از او
 که خدا از من بسی دیده ست عیب
 و ز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
 در جواب او فصیح از راه غیب
 و ز کرم نگرفت در جرم اله
 ای رها کرده ره و بگرفته تیه
 در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
 کرد سیمای درونت را تباہ
 جمع شد تا کور شد ز اسرارها
 آن اثر بنماید ار باشد جوی
 بر سپیدی آن سیه رسوا شود
 بعد از این بروی که بیند زود زود
 دود را با روش هم رنگی بود
 رویش ابلق گردد از دود آوری
 تا بنالد زود گوید ای اله
 خاک اندر چشم اندیشه کند
 بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
 شست بر آئینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت
 چون نویسی کاغذ اسپید بر
 چون نویسی بر سر بنوشته خط
 کان سیاهی بر سیاهی افتاد
 و ر سوم باره نویسی بر سرش
 پس چه چاره جز پناه چاره‌گر
 ناامیدها به پیش او نهید
 چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت
 جان او بشنید وحی آسمان
 گفت یا رب دفع من می‌گوید او
 گفت ستارم نگویم رازهاش
 يك نشان آن که می‌گیرم و را
 و ز نماز و از زکات و غیر آن
 می‌کند طاعات و افعال سنی
 طاعتش نغز است و معنی نغز نی
 ذوق باید تا دهد طاعات بر
 دانه‌ی بی‌مغز کی گردد نهال
 گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
 آن نبشته خوانده آید در نظر
 فهم ناید خواندنش گردد غلط
 هر دو خط شد کور و معنی نداد
 پس سیه کردی چو جان کافرش
 ناامیدی مس و اکسیرش نظر
 تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
 ز آن دم جان در دل او گل شکفت
 گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
 آن گرفتن را نشان می‌جوید او
 جز یکی رمز از برای ابتلاش
 آن که طاعت دارد از صوم و دعا
 لیک يك ذره ندارد ذوق جان
 لیک يك ذره ندارد چاشنی
 جوزها بسیار و در وی مغز نی
 مغز باید تا دهد دانه شجر
 صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیه‌ی قصه‌ی طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ
 که منش دیدم میان مجلسی
 و ر که باور نیستت خیز امشبان
 شب ببردش بر سر يك روزنی
 بنگر آن سالوس روز و فسق شب
 روز عبد الله او را گشته نام
 کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
 او ز تقوی عاری است و مفلسی
 تا ببینی فسق شیخت را عیان
 گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
 روز همچون مصطفی شب بو لهب
 شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر
 تو نمی‌گفتی که در جام شراب
 گفت جامم را چنان پر کرده‌اند
 بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای
 جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
 جام می هستی شیخ است ای فلیو
 پر و مالامال از نور حق است
 نور خورشید ار بیفتد بر حدث
 شیخ گفت این خود نه جام است و نه می
 آمد و دید انگبین خاص بود
 گفت پیر آن دم مرید خویش را
 که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام
 در ضرورت هست هر مردار پاک
 گرد خمخانه بر آمد آن مرید
 در همه خمخانه‌ها او می ندید
 گفت ای رندان چه حال است این چه کار
 جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
 در خرابات آمدی شیخ اجل
 کرده ای مبدل تو می را از حدث
 گر شود عالم پر از خون مال مال

گفت شیخا مر ترا هم هست غر
 دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
 کاندرا او اندر نگنجد يك سپند
 این سخن را کژ شنیده غره‌ای
 دور دار این را ز شیخ غیب بین
 کاندرا او اندر نگنجد بول دیو
 جام تن بشکست نور مطلق است
 او همان نور است نپذیرد خبث
 هین به زیر آن منکرا بنگر به وی
 کور شد آن دشمن کور و کبود
 رو برای من بجو می ای کیا
 من ز رنج از مخصه بگذشته‌ام
 بر سر منکر ز لعنت باد خاک
 بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
 گشته بد پر از عسل خم نبید
 هیچ خمی در نمی‌بینم عفار
 چشم گریان دست بر سر می‌زدند
 جمله می‌ها از قدومت شد عسل
 جان ما را هم بدل کن از خبث
 کی خورد بنده‌ی خدا الا حلال

گفتن عایشه مصطفی را علیه السلام که تو بی‌مصلا به هر جا نماز می‌کنی چون است
 عایشه روزی به پیغمبر بگفت
 هر کجا یابی نمازی می‌کنی
 مستحاضه و طفل و آلوده‌ی پلید
 یا رسول الله تو پیدا و نهفت
 می‌دود در خانه ناپاک و دنی
 کرد مستعمل به هر جا که رسید

گفت پیغمبر که از بهر مهان
سجده‌گام را از آن رو لطف حق
هان و هان ترك حسد کن با شهان
كاو اگر زهری خورد شهدی شود
كاو بدل گشت و بدل شد كار او
قوت حق بود مر بابیل را
لشکری را مرغی چندی شکست
گر تو را وسواس آید زین قبیل
ور کنی با او مری و همسری

حق نجس را پاك گرداند بدان
پاك گردانید تا هفتم طبق
ور نه ابلیسی شوی اندر جهان
تو اگر شهدی خوری زهری بود
لطف گشت و نور شد هر نار او
ور نه مرغی چون کشد مر پیل را
تا بدانی کان صلابت از حق است
رو بخوان تو سوره‌ی اصحاب فیل
كافرم دان گر تو ز ایشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود
موشکی در کف مهار اشتری
اشتر از چستی که با او شد روان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ
موش آن جا ایستاد و خشك گشت
این توقف چیست حیرانی چرا
تو قلاووزی و پیش آهنگ من
گفت این آب شگرف است و عمیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب
گفت تا زانوست آب ای کور موش
گفت مور تست و ما را ازدهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر
گفت گستاخی مکن بار دگر
تو مری با مثل خود موشان بکن

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود
در ربود و شد روان او از مری
موش غره شد که هستم پهلوان
گفت بنمایم ترا تو باش خوش
کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
پا بنه مردانه اندر جو در آ
در میان ره مباش و تن مزن
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
که ز زانو تا به زانو فرق هاست
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
تا نسوزد جسم و جانیت زین شرر
با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا
 رحم آمد مر شتر را گفت هین
 این گذشتن شد مسلم مر مرا
 چون پیمبر نیستی پس رو به راه
 تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
 چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر
 اُنصِثوا را گوش کن خاموش باش
 ور بگویی شکل استفسار گو
 ابتدای کبر و کین از شهوت است
 چون ز عادت گشت محکم خوی بد
 چون که تو گل خوار گشتی هر که او
 بت پرستان چون که خو با بت کنند
 چون که کرد ابلیس خو با سروری
 که به از من سروری دیگر بود
 سروری زهر است جز آن روح را
 کوه اگر پر مار شد باکی مدار
 سروری چون شد دماغت را ندیم
 چون خلاف خوی تو گوید کسی
 که مرا از خوی من بر می‌کند
 چون نباشد خوی بد سرکش در او
 با مخالف او مدارایی کند
 ز آنکه خوی بد بگشته ست استوار
 مار شهوت را بکش در ابتدا
 لیک هر کس مور بیند مار خویش
 تا نشد زر مس نداند من مسم

بگذران زین آب مهلك مر مرا
 برجه و بر کودبان من نشین
 بگذرانم صد هزاران چون ترا
 تا رسی از چاه روزی سوی جاه
 خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
 دست‌خوش می‌باش تا گردی خمیر
 چون زبان حق نگشتی گوش باش
 با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
 راسخی شهوتت از عادت است
 خشم آید بر کسی کت واکشد
 واکشد از گل ترا باشد عدو
 مانعان راه بت را دشمنند
 دید آدم را حقیر او از خری
 تا که او مسجود چون من کس شود
 کاو بود تریاق لانی ز ابتدا
 کاو بود در اندرون تریاق‌زار
 هر که بشکستت شود خصم قدیم
 کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
 خویش را بر من چو سرور می‌کند
 کی فروزد آن خلاف آتش در او
 در دل او خویش را جایی کند
 مور شهوت شد ز عادت همچو مار
 ور نه اینك گشت مارت ازدها
 تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
 تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مسوار تو
کیست دل دار اهل دل نیکو بدان
عیب کم گو بنده‌ی الله را
جور می‌کش ای دل از دل دار تو
که چو روز و شب جهانند از جهان
متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتی
یاوه شد همیان زر او خفته بود
کاین فقیر خفته را جوییم هم
که در این کشتی حرم‌دان گمشدست
دلغ بیرون کن برهنه شو ز دلغ
گفت یا رب مر غلامت را خسان
چون به درد آمد دل درویش از آن
صد هزاران ماهی از دریای ژرف
صد هزاران ماهی از دریای پر
هر یکی دری خراج ملکتی
در چند انداخت در کشتی و جست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
گفت رو کشتی شما را حق مرا
تا که را باشد خسارت زین فراق
نه مرا او تهمت دزدی نهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان
آن فقیران لطیف خوش نفس
آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست
ساخته از رخت مردی پشیتی
جمله را جستند و او را هم نمود
کرد بیدارش ز غم صاحب درم
جمله را جستیم نتوانی تو رست
تا ز تو فارغ شود او هام خلق
متهم کردند فرمان در رسان
سر برون کردند هر سو در زمان
در دهان هر یکی دری شگرف
در دهان هر یکی در و چه در
کز اله است این ندارد شرکتی
مر هوا را ساخت کرسی و نشست
او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
تا نباشد با شما دزد گدا
من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مهارم را به غمازی دهد
از چه دادندت چنین عالی مقام
و ز حق آزاری پی چیزی حقیر
که نبودم در فقیران بد گمان
کز پی تعظیمشان آمد عبس
بل پی آن که بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق
 متهم نفس است نه عقل شریف
 نفس سو فسطایی آمد می زنش
 معجزه بیند فرورد آن زمان
 ور حقیقت بودی آن دید عجب
 آن مقیم چشم پاکان می بود
 کان عجب زین حس دارد عار و ننگ
 تا نگوئی مر مرا بسیار گو
 کرد امین مخزن هفتم طبق
 متهم حس است نه نور لطیف
 کش زدن سازد نه حجت گفتنش
 بعد از آن گوید خیالی بود آن
 چون مقیم چشم نامد روز و شب
 نه قرین چشم حیوان می شود
 کی بود طاوس اندر چاه تنگ
 من ز صد يك گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می گوید
 صوفیان بر صوفی شنعت زدند
 شیخ را گفتند داد جان ما
 گفت آخر چه گله ست ای صوفیان
 در سخن بسیار گو همچون جرس
 ور بخسبد هست چون اصحاب کهف
 شیخ رو آورد سوی آن فقیر
 در خیر خیر الأمور اوساطها
 گر یکی خلطی فزون شد از عرض
 بر قرین خویش مفرا در صفت
 نطق موسی بد بر اندازه و لیک
 آن فزونی با خضر آمد شقاق
 موسیا بسیار گویی دور شو
 ور نرفتی وز سنیزه شسته ای
 چون حدث کردی تو ناگه در نماز
 ور نرفتی خشک جنبان می شوی
 تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می گوید
 پیش شیخ خانقاهی آمدند
 تو از این صوفی بجو ای پیشوا
 گفت این صوفی سه خو دارد گران
 در خورش افزون خورد از بیست کس
 صوفیان کردند پیش شیخ زحف
 که ز هر حالی که هست اوساط گیر
 نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
 در تن مردم پدید آید مرض
 کان فراق آرد یقین در عاقبت
 هم فزون آمد ز گفت یار نیک
 گفت رو تو مکتبری هذا فراق
 ور نه با من گنگ باش و کور شو
 تو به معنی رفته ای بگسسته ای
 گویدت سوی طهارت رو به تاز
 خود نمازت رفت بنشین ای غوی

رو بر آنها که هم جفت تواند
عاشقان و تشنه‌ی گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود
ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است
جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان به يك سو باز رو
یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی
جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب
چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم
کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد
از خضر درویش هم میراث داشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم
هر که را باشد وظیفه چار نان
ور خورد هر چار دور از اوسط است
هر که او را اشتها ده نان بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی
تو به ده رکعت نماز آبی ملول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود
آن یکی در پاکبازی جان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود
اول و آخر ببايد تا در آن
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف
اول و آخر نشانش کس نداد

عذر را با آن غرامت کرد جفت
چون جوابات خضر خوب و صواب
کش خضر بنمود از رب علیم
از پی هر مشککش مفتاح داد
در جواب شیخ همت بر گماشت
لیک اوسط نیز هم با نسبت است
لیک باشد موش را آن همچو یم
دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
او اسیر حرص مانند بط است
شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
مر ترا شش گرده هم دستیم نی
من به پانصد در نیایم در نحول
و آن یکی تا مسجد از خود می‌شود
وین یکی جان کند تا يك نان بداد
که مرا آن را اول و آخر بود
در تصور گنجد اوسط یا میان
کی بود او را میانه منصرف
گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد
 باغ و بیشه گر بود یک سر قلم
 آن همه حبر و قلم فانی شود
 حالت من خواب را ماند گهی
 چشم من خفته دلم بیدار دان
 گفت پیغمبر که عینای تنام
 چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
 مر دلم را پنج حس دیگر است
 تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
 بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
 پای تو در گل مرا گل گشته گل
 در زمینم با تو ساکن در محل
 همنشینت من نیم سایه‌ی من است
 ز آنکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام
 حاکم اندیشه‌ام محکوم نی
 جمله خلقان سخره‌ی اندیشه‌اند
 قاصدا خود را به اندیشه دهم
 من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
 قاصدا زیر آیم از اوج بلند
 چون ملالم گیرد از سفلی صفات
 پر من رسته ست هم از ذات خویش
 جعفر طیار را پر جاریه ست
 نزد آن که لم یذق دعوی است این
 لاف و دعوی باشد این پیش غراب
 چون که در تو می‌شود لقمه گهر
 نیست مر پایان شدن را هیچ امید
 زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
 وین حدیث بی‌عدد باقی بود
 خواب پندارد مر آن را گمرهی
 شکل بی‌کار مرا بر کار دان
 لا ینام قلبی عن رب الأنام
 چشم من خفته دلم در فتح باب
 حس دل را هر دو عالم منظر است
 بر تو شب بر من همان شب چاشت‌گاه
 عین مشغولی مرا گشته فراغ
 مر ترا ماتم مرا سور و دهل
 می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
 برتر از اندیشه‌ها پایه‌ی من است
 خارج اندیشه پویان گشته‌ام
 ز آنکه بنا حاکم آمد بر بنا
 ز آن سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
 چون بخواهم از میانشان بر جهم
 کی بود بر من مگس را دست‌رس
 تا شکسته پایگان بر من تنند
 بر پرم همچون طیور الصافات
 بر نجسب‌انم دو پر من با سریش
 جعفر عیار را پر عاریه ست
 نزد سکان افق معنی است این
 دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
 تن مزن چندان که بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
 گوهر معقول را محسوس کرد
 چون که در معده شود پاکت پلید
 هر که در وی لقمه شد نور جلال
 در لگن قی کرد پر در شد لگن
 پیر بینا بهر کم عقلی مرد
 قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
 هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من
 گر بگویم نیم شب پیش توام
 این دو دعوی پیش تو معنی بود
 پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
 قرب آوازش گواهی می دهد
 لذت آواز خویشاوند نیز
 باز بی الهام احمق کاو ز جهل
 پیش او دعوی بود گفتار او
 پیش زیرک کاندرونش نورهاست
 یا به تازی گفت یک تازی زبان
 عین تازی گفتنش معنی بود
 یا نویسد کاتبی بر کاغذی
 این نوشته گر چه خود دعوی بود
 یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش
 من بدم آن و آن چه گفتم خواب در
 گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
 چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
 گر چه دعوی می نماید این ولی
 پس چو حکمت ضالهی مومن بود
 نیست دعوی گفت معنی لان من
 هین مترس از شب که من خویش توام
 چون شناسی بانگ خویشاوند خود
 هر دو معنی بود پیش فهم نیک
 کاین دم از نزدیک یاری می جهد
 شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
 می نداند بانگ بیگانه ز اهل
 جهل او شد مایه ای انکار او
 عین این آواز معنی بود راست
 که همی دانم زبان تازیان
 گر چه تازی گفتنش دعوی بود
 کاتب و خط خوانم و من ابجدی
 هم نوشته شاهد معنی بود
 در میان خواب سجاده به دوش
 با تو اندر خواب در شرح نظر
 آن سخن را پیشوای هوش کن
 معجز نو باشد و زر کهن
 جان صاحب واقعه گوید بلی
 آن ز هر که بشنود موقن بود

چون بود شك چون کند او را غلط
 در قدح آب است بستان زود آب
 از برم ای مدعی مهجور شو
 جنس آب است و از آن ماء معین
 که بیا من مادرم هان ای ولد
 تا که با شیرت بگیرم من قرار
 روی و آواز پیمبر معجزه ست
 جان امت در درون سجده کند
 از کسی نشنیده باشد گوش جان
 از زبان حق شنود انی قریب

چون که خود را پیش او یابد فقط
 تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب
 هیچ گوید تشنه کاین دعوی است رو
 یا گواه و حجتی بنما که این
 یا به طفل شیر مادر بانگ زد
 طفل گوید مادرا حجت بیار
 در دل هر امتی کز حق مزه ست
 چون پیمبر از برون بانگی زند
 ز انکه جنس بانگ او اندر جهان
 آن غریب از ذوق آواز غریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام
 پیشتر از وضع حمل خویش گفت
 کاو اولو العزم و رسول آگهی است
 کرد سجده حمل من اندر زمن
 کز سجودش در تنم افتاد درد
 سجده‌ای دیدم از این طفل شکم

مادر یحیی به مریم در نهفت
 که یقین دیدم درون تو شهی است
 چون برابر او فتادم با تو من
 این جنین مر آن جنین را سجده کرد
 گفت مریم من درون خویش هم

اشکال آوردن بر این قصه

خط بکش زیرا دروغ است و خطا
 بود از بیگانه دور و هم ز خویش
 تا نشد فارغ نیامد خود درون
 بر گرفت و برد تا پیش تبار
 گوید او را این سخن در ماجرا

ابلهان گویند کاین افسانه را
 ز انکه مریم وقت وضع حمل خویش
 از برون شهر آن شیرین فسون
 چون بزادش آن گهانش بر کنار
 مادر یحیی کجا دیدش که تا

جواب اشکال

این بدانند کان که اهل خاطر است	غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر	مادر یحیی که دور است از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را	چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نز اندرون	از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود	همچو شین بر نقش آن چسبیده بود
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان	چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر	فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون	شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل	چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتری است	ور نه کی با زاغ لکلك را مری است
ای برادر قصه چون پیمان‌های است	معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل	ننگرد پیمان‌ه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار	گر چه گفتی نیست آن جا آشکار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز	بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گر چه گفتی نیست سر گفت هست	هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانه‌ی رخ است	گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخريد يا ميراث يافت	فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب	گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام	بی‌گناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمان‌های معنی بود	گندمی بستان که پیمان‌ه است رد
زید و عمرو از بهر اعراب است و ساز	گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را	زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود
 زید واقف گشت دزدش را بزد
 عمرو يك و او فزون دز دیده بود
 چون که از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذیرفتم به جان
 گر بگویی احولی را مه یکی است
 کج نماید راست در پیش کجان
 گویدت این دوست و در وحدت شکی است
 ور بر او خندد کسی گوید دو است
 بر دروگان جمع می آید دروغ
 دل فراخان را بود دست فراخ
 راست دارد این سزای بد خو است
 الخبیثات الخبیثین زد فروغ
 چشم کوران را عثار سنگ لاج

جستن آن درخت که هر که میوه‌ی آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان
 هر کسی کز میوه‌ی او خورد و برد
 که درختی هست در هندوستان
 پادشاهی این شنید از صادقی
 نه شود او پیر نه هرگز بمرد
 قاصدی دانا ز دیوان ادب
 بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
 سالها می‌گشت آن قاصد از او
 سوی هندستان روان کرد از طلب
 نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
 شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
 کاین که جوید جز مگر مجنون بند
 هر که را پرسید کردش ریشخند
 بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
 بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
 کی تهی باشد کجا باشد گزاف
 جستجوی چون تو زیرک سینه صاف
 وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
 وین مراعاتش یکی صفعی دگر
 در فلان اقلیم بس هول و سترگ
 می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ
 بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
 در فلان بی‌شده درختی هست سبز
 می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
 قاصد شه بسته در جستن کمر
 می‌فرستادش شه‌نشه مالها
 بس سیاحت کرد آن جا سالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
رشته‌ی امید او بگسسته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه

عاجز آمد آخر الامر از طلب
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
جسته‌ی او عاقبت ناجسته شد
اشك می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم
گفت من نومید پیش او روم
تا دعای او بود همراه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است
گفت وا گو کز چه نومیدیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار
که درختی هست نادر در جهات
سالها جستم ندیدم يك نشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر
که درختش نام شد گه آفتاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست
گر چه فرد است او اثر دارد هزار
آن یکی شخص ترا باشد پدر
در حق دیگر بود قهر و عدو
صد هزاران نام و او يك آدمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است

اندر آن منزل که آیس شد ندیم
ز آستان او به راه اندر شوم
چون که نومیدم من از دل خواه من
اشك می‌بارید مانند سحاب
نامیدم وقت لطف این ساعت است
چیست مطلوب تو رو با چیستت
از برای جستن يك شاخسار
میوه‌ی او مایه‌ی آب حیات
جز که طنز و تسخر این سر خوشان
این درخت علم باشد در علیم
آب حیوانی ز دریای محیط
ز آن ز شاخ معنی بی‌بار و بر
گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
کمترین آثار او عمر بقاست
این یکی را نام شاید بی‌شمار
در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود لطف و نکو
صاحب هر وصفش از وصفی عمی
همچو تو نومید و اندر تفرقه است

تو چه بر چفسی بر این نام درخت
در گذر از نام و بنگر در صفات
اختلاف خلق از نام اوفتاد

تا بمانی تلخ کام و شور بخت
تا صفاتت ره نماید سوی ذات
چون به معنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را
چار کس را داد مردی يك درم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
آن یکی ترکی بدو گفت ای گزم
آن یکی رومی بگفت این قیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند
مشت بر هم می زدند از ابلهی
صاحب سری عزیزی صد زبان
پس بگفتی او که من زین يك درم
چون که بسپارید دل را بی دغل
يك درمتان می شود چار المراد
گفت هر يك تان دهد جنگ و فراق
پس شما خاموش باشید أنصتوا
گر سخنتان می نماید يك نمط
گر می عاریتی ندهد اثر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
ز آنکه آن گرمی او دهلیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست
از حدیث شیخ جمعیت رسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بناخت

من نمی خواهم عنب خواهم ازم
ترك كن خواهيم استافیل را
که ز سر نامها غافل بدند
پر بدند از جهل و از دانش تهی
گر بدی آن جا بدادی صلح شان
آرزوی جمله تان را می خرم
این درمتان می کند چندین عمل
چار دشمن می شود يك ز اتحاد
گفت من آرد شما را اتفاق
تا زبان تان من شوم در گفت و گو
در اثر مایه ی نزع است و سخط
گر می خاصیتی دارد هنر
چون خوری سردی فزاید بی گمان
طبع اصلش سردی است و تیزی است
چون خوری گرمی فزاید در جگر
کز بصیرت باشد آن وین از عماست
تفرقه آرد دم اهل حسد
کاو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ
 شد کبوتر ایمن از چنگال باز
 او میانجی شد میان دشمنان
 تو چو موری بهر دانه می‌دوی
 دانه جو را دانه‌اش دامی شود
 مرغ جانها را در این آخر زمان
 هم سلیمان هست اندر دور ما
 قول *إِنْ مِنْ أُمَّةٍ* را یاد گیر
 گفت خود خالی نبوده ست امتی
 مرغ جانها را چنان یکدل کند
 مشفقان گردند همچون والده
 نفس واحد از رسول حق شدند
 و هر يك دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول صلی الله علیه و آله
 دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
 کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی
 اولاً اخوان شدند آن دشمنان
 و ز دم *الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ* به پند
 صورت انگورها اخوان بود
 غوره و انگور ضدانند *لِيَكْ*
 غوره‌ای کاو سنگ بست و خام ماند
 نه اخی نه نفس واحد باشد او
 گر بگویم آن چه او دارد نهان
 سر گبر کور نامذکور به
 غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند

سوی انگوری همی رانند تیز
 پس در انگوری همی درند پوست
 دوست دشمن گردد ایرا هم دو است
 آفرین بر عشق کل اوستاد
 همچو خاک مفترق در رهگذر
 که اتحاد جسمهای آب و طین
 گر نظایر گویم اینجا در مثال
 هم سلیمان هست اکنون لیک ما
 دور بینی کور دارد مرد را
 مولعیم اندر سخنهای دقیق
 تا گره بندیم و بگشاییم ما
 همچو مرغی کاو گشاید بند دام
 او بود محروم از صحرا و مرج
 خود زبون او نگردهد هیچ دام
 با گره کم کوش تا بال و پرت
 صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
 حال ایشان از نبی خوان ای حریص
 از نزاع ترك و رومی و عرب
 تا سلیمان لسین معنوی
 جمله مرغان منازع بازوار
 ز اختلاف خویش سوی اتحاد
 حیث ما کنتم فولوا وجهکم
 کور مرغانیم و بس ناساختیم
 همچو جعدان دشمن بازان شدیم
 می‌کنیم از غایت جهل و عما
 تا دویی برخیزد و کین و ستیز
 تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
 هیچ يك با خویش جنگی در نبست
 صد هزاران ذره را داد اتحاد
 يك سبوشان کرد دست کوزه‌گر
 هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
 فهم را ترسم که آرد اختلال
 از نشاط دور بینی در عما
 همچو خفته در سرا کور از سرا
 در گرهها باز کردن ما عشیق
 در شکال و در جواب آیین فزا
 گاه بنده تا شود در فن تمام
 عمر او اندر گره کاری است خرج
 لیک پرش در شکست افتد مدام
 نگسلد يك يك از این کر و فرت
 و آن کمین گاه عوارض را نبست
 نقبوا فیها ببین هل من محیص
 حل نشد اشکال انگور و عنب
 در نیاید بر نخیزد این دوی
 بشنوید این طبل باز شهریار
 هین ز هر جانب روان گردید شاد
 نحوه هذا الذی لم ینهکم
 کان سلیمان را دمی نشناختیم
 لاجرم وامانده‌ی ویران شدیم
 قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشنند
 بلکه سوی عاجزان چینه کشند
 هدهد ایشان پی تقدیس را
 زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود
 لکلك ایشان که لك لك میزند
 و آن کبوترشان ز بازان نشکهد
 بلبل ایشان که حالت آرد او
 طوطی ایشان ز قند آزاد بود
 پای طاوسان ایشان در نظر
 منطق الطیران خاقانی صداست
 تو چه دانی بانگ مرغان را همی
 پر آن مرغی که بانگش مطرب است
 هر يك آهنگش ز کرسی تائری است
 مرغ کاو بی این سلیمان می رود
 با سلیمان خو کن ای خفاش رد
 يك گزی ره که بدان سو می روی
 و انکه لنگ و لوک آن سو می جهی

پر و بال بی گنه کی بر کنند
 بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
 می گشاید راه صد بلقیس را
 باز همت آمد و ما زاغ بود
 آتش توحید در شك میزند
 باز سر پیش کبوترشان نهد
 در درون خویش گلشن دارد او
 کز درون قند ابد رویش نمود
 بهتر از طاوس پران دگر
 منطق الطیر سلیمانی کجاست
 چون ندیدهستی سلیمان را دمی
 از برون مشرق است و مغرب است
 وز ثری تا عرش در کر و فری است
 عاشق ظلمت چو خفاشی بود
 تا که در ظلمت نمائی تا ابد
 همچو گز قطب مساحت می شوی
 از همه لنگی و لوکی می رهی

قصه‌ی بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانهات
 مادر تو بط آن دریا بدهست
 میل دریا که دل تو اندر است
 میل خشکی مر ترا زین دایه است
 دایه را بگذار کاو بد رایه است
 اندر آن در بحر معنی چون بطن
 تو مترس و سوی دریا ران شتاب
 کرد زیر پر چو دایه تربیت
 دایهات خاکی بد و خشکی پرست
 آن طبیعت جانت را از مادر است
 دایه را بگذار کاو بد رایه است
 اندر آن در بحر معنی چون بطن
 تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشك و بر تر زنده‌ای
 تو ز گَرَمْنَا بِنِي آدَمَ شهی
 که حملناهم علی البحری به جان
 مر ملايك را سوی بر راه نیست
 تو به تن حیوان به جانی از ملك
 تا به ظاهر مثلکم باشد بشر
 قالب خاکی فتاده بر زمین
 ما همه مر غابیانیم ای غلام
 پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
 با سلیمان پای در دریا بنه
 آن سلیمان پیش جمله حاضر است
 تا ز جهل و خوابناکی و فضول
 تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
 چشم او مانده است در جوی روان
 مرکب همت سوی اسباب راند
 آن که ببند او مسبب را عیان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهانش یافتند
 زاهدی بد در میان بادیه
 حاجیان آن جا رسیدند از بلاد
 جای زاهد خشك بود او تر مزاج
 حاجیان حیران شدند از وحدتش
 در نماز استاده بد بر روی ریگ
 گفتی سر مست در سبزه و گل است
 یا که پایش بر حریر و حله‌هاست
 حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهانش یافتند
 در عبادت غرق چون عبادیه
 دیده‌شان بر زاهد خشك او فتاد
 از سموم بادیه بودش علاج
 و آن سلامت در میان آفتش
 ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
 یا سواره بر براق و دلدل است
 یا سموم او را به از باد صباست

پس بماندند آن جماعت با نیاز
 چون ز استغراق باز آمد فقیر
 دید کابش می‌چکید از دست و رو
 پس بپرسیدش که آبت از کجاست
 گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد
 مشکل ما حل کن ای سلطان دین
 و انما سری ز اسرار ت به ما
 چشم را بگشود سوی آسمان
 رزق جویی را ز بالا خو گرم
 ای نموده تو مکان از لامکان
 در میان این مناجات ابر خوش
 همچو آب از مشک باریدن گرفت
 ابر می‌بارید چون مشک اشکها
 يك جماعت ز آن عجایب کارها
 قوم دیگر را یقین در از دیاد
 قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
 تا شود درویش فارغ از نماز
 ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
 جامه‌اش تر بود از آثار وضو
 دست را برداشت کز سوی شماس
 بی‌ز جاه و بی‌ز حبل من مسد
 تا ببخشد حال تو ما را یقین
 تا ببریم از میان زناها
 که اجابت کن دعای حاجیان
 تو ز بالا بر گشودستی درم
 في السماء رزقکم کرده عیان
 زود پیدا شد چو پیل آب کش
 در گو و در غارها مسکن گرفت
 حاجیان جمله گشاده مشکها
 می‌بریدند از میان زناها
 زین عجب و الله أعلم بالرشاد
 ناقصان سرمدی تم الکلام

پایان دفتر دوم

دفتر سوم

مقدمه دفتر سوم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
بر گشا گنجینه‌ی اسرار را
قوتت از قوت حق می‌زهد
این چراغ شمس کاو روشن بود
سقف گردون کاو چنین دایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود
همچنان این قوت ابدال حق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند
چون که موصوفی به اوصاف جلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام
هر مزاجی را عناصر مایه است
این مزاجت از جهان منبسط
ای دریغا عرصه‌ی افهام خلق
ای ضیاء الحق به حذق رای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت
صار دکا منه و انشق الجبل
لقمه بخشی آید از هر کس به کس
حلق بخشد جسم را و روح را
این گهی بخشد که اجلالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال
حلق بخشد خاک را لطف خدا

این سوم دفتر که سنت شد سه بار
در سوم دفتر بهل اعذار را
نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
نه از فتیل و پنبه و روغن بود
نه از طناب و استنی قائم بود
بود از دیدار خلاق وجود
هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
ز آتش امراض بگذر چون خلیل
ای عناصر مر مزاجت را غلام
وین مزاجت برتر از هر پایه است
وصف وحدت را کنون شد ملنقط
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
حلق بخشد سنگ را حلوائی تو
تا که می‌نوشید و می‌را بر نتافت
هل رأیتم من جبل رقص الجمل
حلق بخشی کار یزدان است و بس
حلق بخشد بهر هر عضو جدا
و ز دغا و از دغل خالی شوی
تا نریزی قند را پیش مگس
کاو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب
 چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
 باز خاک آمد شد اکال بشر
 ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
 برگها را برگ از انعام او
 رزقها را رزقها او می‌دهد
 نیست شرح این سخن را منتها
 جمله عالم آکل و مأكول دان
 این جهان و ساکنانش منتشر
 این جهان و عاشقانش منقطع
 پس کریم آن است کاو خود را دهد
 باقیات الصالحات آمد کریم
 گر هزار اندد يك کس بیش نیست
 آکل و مأكول را حلق است و نای
 حلق بخشید او عصای عدل را
 و اندر او افزون نشد ز آن جمله اکل
 مر یقین را چون عصا هم حلق داد
 پس معانی را چو اعیان حلقهاست
 پس ز مه تا ماهی ایچ از خلق نیست
 حلق جان از فکر تن خالی شود
 شرط تبدیل مزاج آمد بدان
 چون مزاج آدمی گل خوار شد
 چون مزاج زشت او تبدیل یافت
 دایه‌ای کو طفل شیر آموز را
 گر ببندد راه آن پستان بر او
 تا گیاهش را خورد اندر طلب
 گشت حیوان لقمه‌ی انسان و رفت
 چون جدا شد از بشر روح و بصر
 گر بگویم خوردشان گردد دراز
 دایگان را دایه لطف عام او
 ز آنکه گندم بی‌غذایی چون زهد
 پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
 باقیان را مقبل و مقبول دان
 و آن جهان و سالکانش مستمر
 اهل آن عالم مخلد مجتمع
 آب حیوانی که ماند تا ابد
 رسته از صد آفت و اخطار و بیم
 چون خیالات عدد اندیش نیست
 غالب و مغلوب را عقل است و رای
 خورد آن چندان عصا و حبل را
 ز آنکه حیوانی نبودش اکل و شکل
 تا بخورد او هر خیالی را که زاد
 رازق حلق معانی هم خداست
 که به جذب مایه او را حلق نیست
 آن گهان روزیش اجلالی شود
 کز مزاج بد بود مرگ بدان
 زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
 رفت زشتی از رخس چون شمع تافت
 تا به نعمت خوش کند پدفوز را
 بر گشاید راه صد پستان بر او

ز انکه پستان شد حجاب آن ضعیف
 پس حیات ماست موقوف فطام
 چون جنین بود آدمی بد خون غذا
 از فطام خون غذایش شیر شد
 و ز فطام لقمه لقمانی شود
 گر جنین را کس بگفتی در رحم
 يك زمين خرمی با عرض و طول
 کوهها و بحرها و دشتها
 آسمانی بس بلند و پر ضیا
 از جنوب و از شمال و از دبور
 در صفت ناید عجایبهای آن
 خون خوری در چار میخ تنگنا
 او به حکم حال خود منکر بدی
 کاین محال است و فریب است و غرور
 جنس چیزی چون ندید ادراک او
 همچنان که خلق عام اندر جهان
 کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ
 هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت
 گوش را بندد طمع از استماع
 همچنان که آن جنین را طمع خون
 از حدیث این جهان محجوب کرد
 از هزاران نعمت و خوان و رعیف
 اندک اندک جهد کن تم الکلام
 از نجس پاکی برد مومن کذا
 وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
 طالب اشکار پنهانی شود
 هست بیرون عالمی بس منتظم
 اندر او صد نعمت و چندین اکول
 بوستان‌ها باغ‌ها و کشت‌ها
 آفتاب و ماهتاب و صد سها
 باغها دارد عروسیها و سور
 تو در این ظلمت چهای در امتحان
 در میان جنس و انجاس و عنا
 زین رسالت معرض و کافر شدی
 ز انکه تصویری ندارد و هم کور
 نشنود ادراک منکرناک او
 ز آن جهان ابدال می‌گویندشان
 هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ
 کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
 چشم را بندد غرض از اطلاع
 کان غذای اوست در اوطان دون
 غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

قصه‌ی خورندگان پیل بچه از حرص و ترك نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان
 گرسنه مانده شده بی‌برگ و عور
 دید دانایی گروهی دوستان
 می‌رسیدند از سفر از راه دور

مهر دانایش جوشید و بگفت
 گفت دانم کز تجوع و ز خلا
 لیک الله الله ای قوم جلیل
 پیل هست این سو که اکنون می‌روید
 پیل بچگانند اندر راهتان
 بس ضعیفند و لطیف و بس سمین
 از پی فرزند صد فرسنگ راه
 آتش و دود آید از خرطوم او
 اولیا اطفال حقند ای پسر
 غایبی مندیش از نقصانشان
 گفت اطفال منند این اولیا
 از برای امتحان خوار و یتیم
 پشت دار جمله عصمتهای من
 هان و هان این دلق پوشان منند
 ورنه کی کردی به یک چوبی هنر
 ورنه کی کردی به یک نفرین بد
 بر نکندی یک دعای لوط راد
 گشت شهرستان چون فردوسشان
 سوی شام است این نشان و این خبر
 صد هزاران ز انبیای حق پرست
 گر بگویم وین بیان افزون شود
 خون شود که‌ها و باز آن بفسرد
 طرفه کوری دور بین تیز چشم
 مو به مو بیند ز صرفه‌ی حرص انس
 رقص آن جا کن که خود را بشکنی
 خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
 جمع آمد رنجتان زین کربلا
 تا نباشد خوردتان فرزند پیل
 پیل زاده مشکنید و بشنوید
 صید ایشان هست بس دل خواهان
 لیک مادر هست طالب در کمین
 او بگردد در حنین و آه آه
 الحذر ز آن کودک مرحوم او
 در حضور و غیبت ایشان با خبر
 کاو کشد کین از برای جانشان
 در غریبی فرد از کار و کیا
 لیک اندر سر منم یار و ندیم
 گویا هستند خود اجزای من
 صد هزار اندر هزار و یک تنند
 موسیقی فرعون را زیر و زیر
 نوح شرق و غرب را غرقاب خود
 جمله شهرستانشان را بی‌مراد
 دجله‌ی آب سیه رو بین نشان
 در ره قدسش ببینی در گذر
 خود به هر قرنی سیاستها بده ست
 خود جگر چه بود که که‌ها خون شود
 تو نبینی خون شدن کوری و رد
 لیک از اشتر نبیند غیر پشم
 رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
 پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند
 چون رهند از دست خود دستی زنند
 مطربانشان از درون دف می‌زنند
 تو نبینی لیک بهر گوششان
 تو نبینی برگها را کف زدن
 گوش سر بر بند از هزل و دروغ
 سر کشد گوش محمد در سخن
 سربه‌سر گوش است و چشم است این نبی
 این سخن پایان ندارد باز ران
 رقص اندر خون خود مردان کنند
 چون جهند از نقص خود رقصی‌کنند
 بحرها در شورشان کف می‌زنند
 برگها بر شاخها هم کف‌زنان
 گوش دل باید نه این گوش بدن
 تا ببینی شهر جان با فروغ
 کش بگوید در نبی حق هُوَ اذن
 تازه زو ما مرضع است او ما صبی
 سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه‌ی قصه‌ی متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند
 تا کجا یابد کباب پور خویش
 گوشتهای بندگان حق خوری
 هان که بویای دهانتان خالق است
 و ان آن افسوسیی کش بوی گیر
 نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان
 آب و روغن نیست مر رو پوش را
 چند کوبد زخمهای گرزشان
 گرز عزرائیل را بنگر اثر
 هم به صورت می‌نماید گه‌گهی
 گوید آن رنجور ای یاران من
 ما نمی‌بینیم باشد این خیال
 چه خیال است این که این چرخ نگون
 گرزها و تیغها محسوس شد
 گرد معده‌ی هر بشر بر می‌تند
 تا نماید انتقام و زور خویش
 غیبت ایشان کنی کیفر بری
 کی برد جان غیر آن کاو صادق است
 باشد اندر گور منکر یا نکیر
 نه دهان خوش کردن از دارو دهان
 راه حیلست نیست عقل و هوش را
 بر سر هر ژاژخا و مرزشان
 گر نبینی چوب و آهن در صور
 ز آن همان رنجور باشد آگهی
 چیست این شمشیر بر ساران من
 چه خیال است این که این هست ارتحال
 از نهیب این خیالی شد کنون
 پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی بیند که آن از بهر اوست
 حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
 مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او
 سر بریدن واجب آید مرغ را
 هر زمان نزعی است جزو جانت را
 عمر تو مانند همیان زر است
 می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف
 گر ز که بستانی و نهی به جای
 پس بنه بر جای هر دم را عوض
 در تمامی کارها چندین مکوش
 عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
 و آن عمارت کردن گور و لحد
 بلکه خود را در صفا گوری کنی
 خاک او گردی و مدفون غمش
 گورخانه و قبه‌ها و کنگره
 بنگر اکنون زنده اطلس پوش را
 در عذاب منکر است آن جان او
 از برون بر ظاهرش نقش و نگار
 و آن یکی بینی در آن دلق کهن

چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست
 چشم او روشن گه خون‌ریز شد
 از نتیجه‌ی کبر او و خشم او
 کاو به غیر وقت جنباند در
 بنگر اندر نزع جان ایمانت را
 روز و شب مانند دینار اشمر است
 تا که خالی گردد و آید خسوف
 اندر آید کوه ز آن دادن ز پای
 تا ز و اسجد و اقترَبْ یابی غرض
 جز به کاری که بود در دین مکوش
 کارهایت ابتر و نان تو خام
 نه به سنگ است و به چوب و نه لبد
 در منی او کنی دفن منی
 تا دمت یابد مددها از دمش
 نبود از اصحاب معنی آن سره
 هیچ اطلس دست‌گیرد هوش را
 کژدم غم در دل غمدان او
 و ز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
 چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من
 با گیاه و برگها قانع شوید
 من برون کردم ز گردون وام نصح
 من به تبلیغ رسالت آمدم
 تا دل و جانان نگرده ممتحن
 در شکار پیل بچگان کم روید
 جز سعادت کی بود انجام نصح
 تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمع رهتان زند
 این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
 ناگهان دیدند سوی جاده‌ای
 اندر افتادند چون گرگان مست
 آن یکی همراه نخورد و پند داد
 از کبابش مانع آمد آن سخن
 پس بیفتادند و خفتند آن همه
 دید پیلی سهمناکی می‌رسید
 بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار
 چند باری گرد او گشت و برفت
 مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد
 از کباب پیل زاده خورده بود
 در زمان او یک به یک را ز آن گروه
 بر هوا انداخت هر یک را گزاف
 ای خورنده‌ی خون خلق از راه برد
 مال ایشان خون ایشان دان یقین
 مادر آن پیل بچگان کین کشد
 پیل بچه می‌خوری ای پاره خوار
 بوی رسوا کرد مکر اندیش را
 آن که یابد بوی حق را از یمن
 مصطفی چون برد بوی از راه دور
 هم بیابد لیک پوشاند ز ما
 تو همی‌خسبی و بوی آن حرام
 همراه انفاس زشتت می‌شود
 بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
 طمع برگ از بیخهاتان بر کند
 گشت قحط و جوعشان در راه زفت
 پور پیلی فربه‌ی نوزاده‌ای
 پاک خوردندش فرو شستند دست
 که حدیث آن فقیرش بود یاد
 بخت نو بخشد ترا عقل کهن
 و آن گرسنه چون شبان اندر رمه
 اولاً آمد سوی حارس دوید
 هیچ بویی زو نیامد ناگوار
 مر و را نازرد آن شه پیل زفت
 بوی می‌آمد و را ز آن خفته مرد
 بر درانید و بکشتش پیل زود
 می‌درانید و نبودش ز آن شکوه
 تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف
 تا نیارد خون ایشانت نبرد
 ز آنکه مال از زور آید در یمین
 پیل بچه خواره را کیفر کشد
 هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
 پیل داند بوی طفل خویش را
 چون نیابد بوی باطل را ز من
 چون نیابد از دهان ما بخور
 بوی نیک و بد بر آید بر سما
 می‌زند بر آسمان سبزفام
 تا به بوگیران گردون می‌رود
 در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خوردهام
آن دم سوگند غمازی کند
بس دعاها رد شود از بوی آن
اِحْسَواْ آید جواب آن دعا
گر حدیث کج بود معنیت راست
از پیاز و سیر تقوی کردهام
بر دماغ همنشینان بر زند
آن دل کژ می‌نماید در زبان
چوب رد باشد جزای هر دغا
آن کجی لفظ مقبول خداست

بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب
آن بلال صدق در بانگ نماز
تا بگفتند ای پیامبر راست نیست
ای نبی و ای رسول کردگار
عیب باشد اول دین و صلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
کای خسان نزد خدا هی بلال
وامشورانید تا من رازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا
حی را هی همی خواند از نیاز
این خطا اکنون که آغاز بناست
یک موذن کاو بود افصح بیار
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
یک دو رمزی از عنایات نهفت
بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وانگویم آخر و آغازتان
رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده‌ای
گفت ای موسی ز من می‌جو پناه
گفت موسی من ندارم آن دهان
از دهان غیر کی کردی گناه
آن چنان کن که دهانها مر ترا
از دهانی که نکرده‌ستی گناه
یا دهان خویشتن را پاک کن
ذکر حق پاک است چون پاکی رسید
می‌گریزد ضدها از ضدها
با دهانی که نکردی تو گناه
گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر بر خوان کای اله
در شب و در روزها آرد دعا
و آن دهان غیر باشد عذر خواه
روح خود را چابک و چالاک کن
رخت بر بندد برون آید پلید
شب گریزد چون بر افروزد ضیا

چون در آید نام پاک اندر دهان

نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آن که الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی	تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو	این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید يك جواب از پیش تخت	چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر	دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از زکر چون وامانده‌ای	چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیک نمی‌آید جواب	ز آن همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست	و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره جویبهای تو	جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر یا رب تو لبیک‌هاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست	ز آنکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند	تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملك و مال	تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر	تا ننالد سوی حق آن بد گهر
داد او را جمله ملك این جهان	حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملك جهان	تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگی است	خواندن با درد از دل بردگی است
آن کشیدن زیر لب آواز را	یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین	ای خدا وی مستغاث و ای معین
نالهی سگ در رهش بی‌جذبه نیست	ز آنکه هر راغب اسیر ره زنی است
چون سگ کهفی که از مردار رست	بر سر خوان شهنشاها نشت
تا قیامت می‌خورد او پیش غار	آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ پوست کاو را نام نیست	لیک اندر پرده بی‌آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر
 صبر کردن بهر این نبود حرج
 زمین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
 حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست
 گاه باشد کاو به هر بادی جهد
 هر طرف غولی همی خواند ترا
 رهنمایم مهرهت باشم رفیق
 نی قلاووز است و نی ره داند او
 حزم این باشد که نفریید ترا
 که نه چربش دارد و نی نوش او
 که بیا مهمان ما ای روشنی
 حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام
 یا سرم درد است درد سر ببر
 ز آنکه یک نوشت دهد با نیشها
 زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد
 گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
 ژغژغ آن عقل و مغزت را برد
 یار تو خورجین تست و کیسه‌ات
 ویسه و معشوق تو هم ذات تست
 حزم آن باشد که چون دعوت کنند
 دعوت ایشان صغیر مرغ دان
 مرغ مرده پیش بنهاده که این
 مرغ پندارد که جنس اوست او
 جز مگر مرغی که حزمش داد حق
 هست بی حزمی پشیمانی یقین
 بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
 صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
 حزم را خود صبر آمد پا و دست
 حزم کردن زور و نور انبیاست
 کوه کی مر باد را وزنی نهد
 کای برادر راه خواهی هین بیا
 من قلاووزم در این راه دقیق
 یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
 چرب و نوش و دامهای این سرا
 سحر خواند می‌دمد در گوش او
 خانه آن تست و تو آن منی
 یا سقیم خسته‌ی این دخمه‌ام
 یا مرا خوانده ست آن خالو پسر
 که بکارد در تو نوشش ریشها
 ماهیا او گوشت در شصتت دهد
 جوز پوسیده ست گفتار دغل
 صد هزاران عقل را یک نشمرد
 گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
 وین برونیها همه آفات تست
 تو نگویی مست و خواهان منند
 که کند صیاد در مکن نهان
 می‌کند این بانگ و آواز و حنین
 جمع آید بر دردشان پوست او
 تا نگرده گیج آن دانه و ملق
 بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن به لابه و الحاح بسیار
 ای برادر بود اندر ما مضمی
 شهری با روستایی آشنا
 روستایی چون سوی شهر آمدی
 خرگه اندر کوی آن شهری زدی
 دو مه و سه ماه مهمانش بدی
 بر دکان او و بر خوانش بدی
 هر حوایج را که بودیش آن زمان
 راست کردی مرد شهری رایگان
 رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو
 هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
 کاین زمان گلشن است و نو بهار
 الله الله جمله فرزندان بیار
 تا ببندم خدمتت را من کمر
 یا به تابستان بیا وقت ثمر
 در ده ما باش سه ماه و چهار
 خیل و فرزندان و قومت را بیار
 کشت زار و لاله‌ی دل کش بود
 که بهاران خطه‌ی ده خوش بود
 تا بر آمد بعد و عده هشت سال
 وعده دادی شهری او را دفع حال
 عزم خواهی کرد کامد ماه دی
 او به هر سالی همی‌گفتی که کی
 از فلان خطه بیامد میهمان
 او بهانه ساختی کامسالمان
 از مهمات آن طرف خواهم دوید
 سال دیگر گر توانم وار هید
 بهر فرزندان تو ای اهل بر
 گفت هستند آن عیالم منتظر
 تا مقیم قبه‌ی شهری شدی
 باز هر سالی چو لکلك آمدی
 خرج او کردی گشادی بال خویش
 خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
 خوان نهادش بامدادان و شبان
 آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
 چند وعده چند بفریبی مرا
 از خجالت باز گفت او خواجه را
 لیک هر تحویل اندر حکم هوست
 گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
 تا کی آرد باد را آن باد ران
 آدمی چون کشتی است و بادبان
 گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
 باز سوگندان بدادش کای کریم
 کانه الله زو بیا بنمای جهد
 دست او بگرفت سه کرت به عهد
 لابه‌ها و وعده‌های شکرین
 بعد ده سال و به هر سالی چنین

کودکان خواجه گفتند ای پدر
 حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای
 او همی خواهد که بعضی حق آن
 بس وصیت کرد ما را او نهان
 گفت حق است این ولی ای سیبویه
 دوستی تخم دم آخر بود
 صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
 صحبتی باشد چو فصل نو بهار
 حزم آن باشد که ظن بد بری
 حزم سوء الظن گفته است آن رسول
 روی صحرا هست هموار و فراخ
 آن بز کوهی دود که دام کو
 آن که می‌گفتی که کو اینک ببین
 بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار
 آن که گستاخ آمدند اندر زمین
 چون به گورستان روی ای مرتضی
 تا به ظاهر بینی آن مستان کور
 چشم اگر داری تو کورانه میا
 آن عصای حزم و استدلال را
 ور عصای حزم و استدلال نیست
 گام ز آن سان نه که نابینا نهد
 لرز لرزان و به ترس و احتیاط
 ای زدودی جسته در ناری شده
 ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
 رنجها در کار او بس برده‌ای
 واگزارد چون شوی تو میهمان
 که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
 اتق من شر من أحسنت الیه
 ترسم از وحشت که آن فاسد شود
 همچو دی در بوستان و در زروع
 زو عمارتها و دخل بی‌شمار
 تا گریزی و شوی از بد بری
 هر قدم را دام می‌دان ای فضول
 هر قدم دامی است کم ران اوستاخ
 چون بتازد دامش افتد در گلو
 دشت می‌دید می‌دید کمی
 دنبه کی باشد میان کشتزار
 استخوان و کله‌هاشان را ببین
 استخوانشان را بپرس از ما مضمی
 چون فرو رفتند در چاه غرور
 ور نداری چشم دست آور عصا
 چون نداری دید می‌کن پیشوا
 بی‌عصا کش بر سر هر ره مه‌ایست
 تا که پا از چاه و از سگ وارهد
 می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
 لقمه جسته لقمه‌ی ماری شده

قصه‌ی اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصه‌ی اهل سبا
 از صدا آن کوه خود آگاه نیست
 او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش
 داد حق اهل سبا را بس فراغ
 شکر آن نگزاردند آن بد رگان
 مر سگی را لقمه‌ی نانی ز در
 پاسبان و حارس در می‌شود
 هم بر آن در باشدش باش و قرار
 ور سگی آید غریبی روز و شب
 که برو آن جا که اول منزل است
 می‌گزندش که برو بر جای خویش
 از در دل و اهل دل آب حیات
 بس غذای سکر و وجد و بی‌خودی
 باز این در را رها کردی ز حرص
 بر در آن منعمان چرب دیگ
 چربش اینجا دان که جان فربه شود
 یا بخواندی و ندیدی جز صدا
 سوی معنی هوش که راه نیست
 چون خمش کردی تو او هم شد خموش
 صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
 در وفا بودند کمتر از سگان
 چون رسد بر در همی بندد کمر
 گر چه بر وی جور و سختی می‌رود
 کفر دارد کرد گیری اختیار
 آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
 حق آن نعمت گروگان دل است
 حق آن نعمت فرو مگذار بیش
 چند نوشیدی و وا شد چشمهات
 از در اهل دلان بر جان زدی
 گرد هر دکان همی‌گردی چو خرس
 می‌دوی بهر ثرید مرده‌ریگ
 کار نااومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صبحی در صومعه‌ی عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او
 صومعه‌ی عیساست خوان اهل دل
 جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
 بر در آن صومعه عیسی صبح
 او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
 جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
 گفתי ای اصحاب آفت از خدا
 هین روان گردید بی‌رنج و عنا
 هان و هان ای مبتلا این در مهل
 از ضریر و لنگ و شل و اهل دل
 تا به دم اوشان رهاند از جناح
 چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
 شسته بر در در امید و انتظار
 حاجت این جملگانان شد روا
 سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای
 خوش دوان و شادمان سوی خان
 آزمودی تو بسی آفات خویش
 چند آن لنگی تو رهوار شد
 ای مغفل رشته‌ای بر پای بند
 ناسپاسی و فراموشی تو
 لاجرم آن راه بر تو بسته شد
 زودشان دریاب و استغفار کن
 تا گلستانشان سوی تو بشکفد
 هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
 چون سگان هم مر سگان را ناصحند
 آن در اول که خوردی استخوان
 می‌گزندش کز ادب آن جا رود
 می‌گزندش کای سگ طاغی برو
 بر همان در همچو حلقه بسته باش
 صورت نقض وفای ما مباش
 مر سگان را چون وفا آمد شعار
 بی‌وفایی چون سگان را عار بود
 حق تعالی فخر آورد از وفا
 بی‌وفایی دان وفا بار د حق
 حق مادر بعد از آن شد کان کریم
 صورتی کردت درون جسم او
 همچو جزو متصل دید او ترا
 حق هزاران صنعت و فن ساخته ست
 پس حق حق سابق از مادر بود
 که گشایی زانوی ایشان به رای
 از دعای او شدند پا دوان
 یافتی صحت از این شاهان کیش
 چند جانت بی‌غم و آزار شد
 تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
 یاد نورد آن عسل نوشی تو
 چون دل اهل دل از تو خسته شد
 همچو ابری گریه‌های زار کن
 میوه‌های پخته بر خود واگد
 با سگ کهف ار شده‌ستی خواجه‌تاش
 که دل اندر خانه‌ی اول ببند
 سخت گیر و حق گزار آن را ممان
 وز مقام اولین مفلح شود
 با ولی نعمتت یاغی مشو
 پاسبان و چابک و برجسته باش
 بی‌وفایی را مکن بی‌هوده فاش
 رو سگان را ننگ و بد نامی میار
 بی‌وفایی چون روا داری نمود
 گفت من اوفی بعهد غیرنا
 بر حقوق حق ندارد کس سبق
 کرد او را از جنین تو غریم
 داد در حملش و را آرام و خو
 متصل را کرد تدبیرش جدا
 تا که مادر بر تو مهر انداخته ست
 هر که آن حق را نداند خر بود

آن که مادر آفرید و ضرع و شیر
 ای خداوند قدیم احسان تو
 تو بفرمودی که حق را یاد کن
 یاد کن لطفی که کردم آن صبح
 پیله بابایانتان را آن زمان
 آب آتش خو زمین بگرفته بود
 حفظ کردم من نکردم ردتان
 چون شدی سر پشت پایت چون زخم
 چون فدای بی وفایان می شوی
 من ز سهو و بی وفاییها بری
 این گمان بد بر آن جا بر که تو
 بس گرفتی یار و همراهان زفت
 یار نیکت رفت بر چرخ برین
 تو بماندی در میانه آن چنان
 دامن او گیر ای یار دلیر
 نی چو عیسی سوی گردون بر شود
 با تو باشد در مکان و بی مکان
 او بر آرد از کدورتها صفا
 چون جفا آری فرستد گوشمال
 چون تو وردی ترک کردی در روش
 آن ادب کردن بود یعنی مکن
 پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
 رنج معقوت شود محسوس و فاش
 در معاصی قبضها دلگیر شد
 نعط من أعرض هنا عن ذکرنا
 با پدر کردش قرین آن خود مگیر
 آن که دانم و آن که نه هم آن تو
 ز آنکه حق من نمی گردد کهن
 با شما از حفظ در کشتی نوح
 دادم از طوفان و از موجش امان
 موج او مر اوج که را می ربود
 در وجود جد جد جدتان
 کارگاه خویش ضایع چون کنم
 از گمان بد بدان سو می روی
 سوی من آیی گمان بد بری
 می شوی در پیش همچون خود دو تو
 گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
 یار فسقت رفت در قعر زمین
 بی مدد چون آتشی از کاروان
 کاو منزله باشد از بالا و زیر
 نی چو قارون در زمین اندر رود
 چون بمانی از سرا و از دکان
 مر جفاهای ترا گیرد وفا
 تا ز نقصان و اروی سوی کمال
 بر تو قبضی آید از رنج و تبش
 هیچ تحویلی از آن عهد کهن
 این که دل گیری است پا گیری شود
 تا نگیری این اشارت را به لاش
 قبضها بعد از اجل زنجیر شد
 عیشه ضنکا و نجزي بالعمی

دزد چون مال کسان را می برد
او همی گوید عجب این قبض چیست
چون بدین قبض التفاتی کم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم
غصه‌ها زندان شده‌ست و چار میخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار
چون که بیخ بد بود زودش بزن
قبض دیدی چاره‌ی آن قبض کن
بسط دیدی بسط خود را آب ده

قبض و دل تنگی دلش را می خلد
قبض آن مظلوم کز شرت گریست
باد اصرار آتشش را دم کند
گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ
قبض و بسط اندرون بیخی شمار
تا نیروید زشت خاری در چمن
ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بن
چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصه‌ی اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام
باشد آن کفران نعمت در مثال
که نمی‌باید مرا این نیکوی
لطف کن این نیکویی را دور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ
شهرها نزدیک همدیگر بد است
یطلب الإنسان فی الصیف الشتا
فهو لا یرضی بحال أبدا
قُتِلَ الْإِنْسَانُ مَا أَكْفَرَهُ
نفس زین سان است ز آن شد کشتنی
خار سه سویه است هر چون کش نهی
آتش ترک هوا در خار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا

کارشان کفران نعمت با کرام
که کنی با محسن خود تو جدال
من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
من نخواهم چشم زودم کور کن
شیننا خیر لنا خذ زبننا
نه زنان خوب و نه امن و فراغ
آن بیابان است خوش کانا دد است
فإذا جاء الشتاء أنکر ذا
لا بضیق لا بعیش رغدا
کلما نال هدی أنکره
اقتلوا أنفسکم گفت آن سنی
در خلد وز زخم او تو کی جهی
دست اندر یار نیکو کار زن
که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند
 قصد خون ناصحان می‌داشتند
 چون قضا آید شود تنگ این جهان
 گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا
 چشم بسته می‌شود وقت قضا
 مگر آن فارس چو انگیزید گرد
 سوی فارس رو مرو سوی غبار
 گفت حق آن را که این گرگش بخورد
 او نمی‌دانست گرد گرگ را
 گوسفندان بوی گرگ با گزند
 مغز حیوانات بوی شیر را
 بوی شیر خشم دیدی باز گرد
 وانگشتند آن گروه از گرد گرگ
 بر درید آن گوسفندان را به خشم
 چند چوپانشان بخواند و نامدند
 که برو ما از تو خود چوپان‌تریم
 طعمه‌ی گرگیم و آن یار نه
 حمیتی بد جاهلیت در دماغ
 بهر مظلومان همی‌کنند چاه
 پوستین یوسفان بشکافتند
 کیست آن یوسف دل حق جوی تو
 جبرئیلی را بر استن بسته‌ای
 پیش او گوساله بریان آوری
 که بخور این است ما را لوت و پوت
 زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
 از فسوق و کفر مانع می‌شدند
 تخم فسق و کافری می‌کاشتند
 از قضا حلوا شود رنج دهان
 تحجب الأبصار إذا جاء القضاء
 تا نبیند چشم کحل چشم را
 آن غبارت ز استغاثت دور کرد
 ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
 دید گرد گرگ چون زاری نکرد
 با چنین دانش چرا کرد او چرا
 می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
 می‌بداند ترك می‌گوید چرا
 با مناجات و حذر انباز گرد
 گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
 که ز چوپان خرد بستند چشم
 خاك غم در چشم چوپان می‌زدند
 چون تبع گردیم هر يك سروریم
 هیزم ناریم و آن عار نه
 بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
 در چه افتادند و می‌گفتند آه
 آن چه می‌کردند يك يك یافتند
 چون اسیری بسته اندر کوی تو
 پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
 که کشی او را به کهدان آوری
 نیست او را جز لقاء الله قوت
 می‌کند از تو شکایت با خدا

گودش نك وقت آمد صبر كن	كای خدا افغان از این گریگ كههن
داد كه دهد جز خدای دادگر	داد تو و اخوهم از هر بی‌خبر
در فراق روی تو یا ربنا	او همی‌گوید كه صبر شد فنا
صالحم افتاده در حبس نمود	احمدم در مانده در دست یهود
یا بکش یا باز خوانم یا بیا	ای سعادت بخش جان انبیا
می‌گود یا لیتتی كنت تراب	با فراق كافران را نیست تاب
چون بود بی‌تو کسی كان تو است	حال او این است كو خود ز آن سو است
لیك بشنو صبر آر و صبر به	حق همی‌گوید كه آری ای نزه
من همی‌كوشم پی تو تو مكوش	صبح نزدیك است خامش كم خروش

بقیه‌ی داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

روستایی خواجه را بین خانه برد	شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد
آن بگو كان خواجه چون آمد به ده	قصه‌ی اهل سبا يك گوشه نه
تا كه حزم خواجه را كالیوه كرد	روستایی در تملق شیوه كرد
تا زال حزم خواجه تیره شد	از پیام اندر پیام او خیره شد
نرتع و نلعب به شادی می‌زدند	هم از اینجا كودكانش در پسند
نرتع و نلعب ببرد از ظل اب	همچو یوسف كش ز تقدیر عجب
حیله و مكر و دغاسازی است آن	آن نه بازی بلکه جان‌بازی است آن
مشنو آن را كان زیان دارد زیان	هر چه از یارت جدا اندازد آن
بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر	گر بود آن سود صد در صد مگیر
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد	این شنو كه چند یزدان ز جر كرد
جمعه را كردند باطل بی‌درنگ	ز انكه بر بانگ دهل در سال تتگ
ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند	تا نباید دیگران ارزان خرنند
با دو سه درویش ثابت پر نیاز	ماند پیغمبر به خلوت در نماز
چونتان ببرید از ربانی	گفت طبل و لهو و بازرگانی

قد فضضتم نحو قمع هائما
 بهر گندم تخم باطل کاشتید
 صحبت او خیر من لهُو است و مال
 خود نشد حرص شما را این یقین
 آن که گندم را ز خود روزی دهد
 از پی گندم جدا گشتی از آن
 ثم خلیتم نبیا قائما
 و آن رسول حق را بگذاشتید
 بین که را بگذاشتی چشمی بمال
 که منم رزاق و خیر الرازقین
 کی توکلهاست را ضایع نهد
 کی فرستادهست گندم ز آسمان

دعوت باز بطن را از آب به صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز
 بط عاقل گویدش ای باز دور
 دیو چون باز آمد ای بطن شتاب
 باز را گویند رو رو باز گرد
 ما بری از دعوتت دعوت ترا
 حصن ما را قند و قندستان ترا
 چون که جان باشد نیاید لوت کم
 خواجهی حازم بسی عذر آورید
 گفت این دم کارها دارم مهم
 شاه کاری ناز کم فرموده است
 من نیازم ترک امر شاه کرد
 هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
 تو روا داری که ایم سوی ده
 بعد از آن درمان خشمش چون کنم
 زین نمط او صد بهانه باز گفت
 گر شود ذرات عالم حیلہ پیچ
 چون گریزد این زمین از آسمان
 تا ببینی دشتها را قند ریز
 آب ما را حصن و امن است و سرور
 هین به بیرون کم روید از حصن آب
 از سر ما دستدار ای پای مرد
 ما ننوشیم این دم تو کافرا
 من نخواهم هدیهات بستان ترا
 چون که لشکر هست کم ناید علم
 بس بهانه کرد با دیو مرید
 گر بیایم آن نگردد منتظم
 ز انتظارم شاه شب نغنوده است
 من نتانم شد بر شه روی زرد
 می‌رسد از من همی جوید مناص
 تا در ابرو افکند سلطان گره
 زنده خود را زین مگر مدفون کنم
 حیلہ‌ها با حکم حق نفتاد جفت
 با قضای آسمان هیچند هیچ
 چون کند او خویش را از وی نهان

هر چه آید ز آسمان سوی زمین
 آتش از خورشید می‌بارد بر او
 و هر همی طوفان کند باران بر او
 او شده تسلیم او ایوب‌وار
 ای که جزو این زمینی سر مکش
 چون خَلْفَانَاکُمُ شنودی مین تراب
 بین که اندر خَاکِ تخمی کاشتم
 حمله‌ی دیگر تو خاکی پیشه گیر
 آب از بالا به پستی در رود
 گندم از بالا به زیر خَاکِ شد
 دانه‌ی هر میوه آمد در زمین
 اصل نعمتها ز گردون تا به خَاکِ
 از تواضع چون ز گردون شد به زیر
 پس صفات آدمی شد آن جماد
 کز جهان زنده ز اول آمدیم
 جمله اجزا در تحرک در سکون
 ذکر و تسبیحات اجزای نهان
 چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
 با هزاران حزم خواجه مات شد
 اعتمادش بر ثبات خویش بود
 چون قضا بیرون کند از چرخ سر
 ماهیان افتند از دریا برون
 تا پری و دیو در شیشه شود
 جز کسی کاندر قضای حق گریخت
 غیر آن که در گریزی در قضا

نی مفر دارد نه چاره نی کمین
 او به پیش آتشش بنهاده رو
 شهرها را می‌کند ویران بر او
 که اسیرم هر چه می‌خواهی بیار
 چون که بینی حکم یزدان در مکش
 خَاکِ باشی جست از تو، رو متاب
 گرد خاکی و منش افراشتم
 تا کنم بر جمله میرانت امیر
 آن گه از پستی به بالا بر رود
 بعد از آن او خوشه و چالاک شد
 بعد از آن سرها بر آورد از دفین
 زیر آمد شد غذای جان پاک
 گشت جزو آدمی حی دلیر
 بر فراز عرش پران گشت شاد
 باز از پستی سوی بالا شدیم
 ناطقان کِإِنَا إِلِیه راجعون
 غلغلی افکند اندر آسمان
 روستایی شهری را مات کرد
 ز آن سفر در معرض آفات شد
 گر چه که بد نیم سیلش در ربود
 عاقلان گردند جمله کور و کر
 دام گیرد مرغ پران را زبون
 بلکه هاروتی به بابل در رود
 خون او را هیچ تربیعی نریخت
 هیچ حیل ندهدت از وی رها

قصه‌ی اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی‌زحمت درویشان باغها را قطف کنند
 قصه‌ی اصحاب ضروان خوانده‌ای
 پس چرا در حيله جویی مانده‌ای
 حيله می‌کردند کژدم نیش چند
 که برند از روزی درویش چند
 شب همه شب می‌سگالیدند مکر
 روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
 خفیه می‌گفتند سرها آن بدان
 تا نباید که خدا در یابد آن
 با گل انداینده اسگالیده گل
 دست کاری می‌کند پنهان ز دل
 گفت أ لا يعلم هواك من خلق
 إن في نجواك صدقا أم ملق
 کیف یغفل عن طعین قد غذا
 من یعاین این مثواه غذا
 اینما قد هبطا أو صعدا
 قد تولاه و أحصی عددا
 استماع هجر آن غمناك كن
 گوش را چون پیش دستانش نهی
 گوش را چون پیش دستانش نهی
 فاقه‌ی جان شریف از آب و گل
 مر و را بگشا ز اصغار روزنی
 دود تلخ از خانه‌ی او کم شود
 غم گساری کن تو با ما ای روی
 این تردد حبس و زندانی بود
 که بنگذارد که جان سویی رود
 این بدین سو آن بدان سو می‌کشد
 هر یکی گویا منم راه رشد
 این تردد عقبه‌ی راه حق است
 ای خنك آن را که پایش مطلق است
 بی‌تردد می‌رود در راه راست
 ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
 گام آهو را بگیر و رو معاف
 تا رسی از گام آهو تا به ناف
 زین روش بر اوج انور می‌روی
 ای برادر گر بر آذر می‌روی
 نی ز دریا ترس و نی از موج و کف
 چون شنیدی تو خطاب لا تخف
 لا تَخَفْ دان چون که خوفت داد حق
 نان فرستد چون فرستادت طبق
 خوف آن کس راست کاو را خوف نیست
 غصه‌ی آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه به سوی ده

مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت	خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
رخت را بر گاو عزم انداختند	اهل و فرزندان سفر را ساختند
که بری خوردیم از ده مژده ده	شادمانان و شتابان سوی ده
یار ما آن جا کریم و دل کش است	مقصد ما را چراگاه خوش است
بهر ما غرس کرم بنشانده است	با هزاران آرزومان خوانده است
از بر او سوی شهر آریم باز	ما ذخیره‌ی ده زمستان دراز
در میان جان خودمان جا کند	بلکه باغ ایثار راه ما کند
عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا	عجلوا أصحابنا کی ترحبوا
إن ربی لا یحبُّ الفرحین	من رباح اللّٰه کونوا رابحین
کل آت مشغل الٰهاکم	افرحوا هونا بما آتاکم
او بهار است و دگرها ماه دی	شاد از وی شو مشو از غیر وی
گر چه تخت و ملک تست و تاج تست	هر چه غیر اوست استدراج تست
اندر این ره سوی پستی ارتقاست	شاد از غم شو که غم دام لقااست
لیک کی درگیرد این در کودکان	غم یکی گنج است و رنج تو چو کان
جمله با خر گور هم تگ می‌دوند	کودکان چون نام بازی بشنوند
در کمین این سوی خون آشماست	ای خران کور این سو دامهاست
بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب	تیرها پران کمان پنهان ز غیب
ز آنکه در صحرای گل نبود گشاد	گام در صحرای دل باید نهاد
چشمه‌ها و گلستان در گلستان	ایمن آباد است دل ای دوستان
فیه أشجار و عین جاریه	عج إلى القلب و سر یا ساریه
عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند	ده مرو ده مرد را احمق کند
گور عقل آمد وطن در روستا	قول پیغمبر شنو ای مجتبی
تا به ماهی عقل او نبود تمام	هر که در رستا بود روزی و شام

از حشیش ده جز اینها چه درود	تا به ماهی احمقی با او بود
روزگاری باشدش جهل و عما	و آنکه ماهی باشد اندر روستا
دست در تقلید و حجت در زده	ده چه باشد شیخ واصل ناشده
چون خران چشم بسته در خراس	پیش شهر عقل کلی این حواس
هل تو دردانه تو گندم دانه گیر	این رها کن صورت افسانه گیر
گر بدان ره نیستت این سو بران	گر به در ره نیست هین بر می‌ستان
عاقبت ظاهر سوی باطن رود	ظاهرش گیر ار چه ظاهر کج بود
بعد از آن جان کاو جمال سیرت است	اول هر آدمی خود صورت است
بعد از آن لذت که معنای وی است	اول هر میوه جز صورت کی است
ترك را ز آن پس به مهمان آورند	اولا خرگاه سازند و خرنند
معنیت ملاح دان صورت چو فلك	صورتت خرگاه دان معنیت ترك
تا خر خواجه بجنباند جرس	بهر حق این را رها کن يك نفس

رفتن خواجه و قومش به سوی ده

بر ستوران جانب ده تاختند	خواجه و بچگان جهازی ساختند
سافروا کی تغنموا بر خواندند	شادمانه سوی صحرا راندند
بی سفرها ماه کی خسرو شود	کز سفرها ماه کی خسرو شود
وز سفر یابید یوسف صد مراد	از سفر بیدق شود فرزین راد
شب ز اختر راه می‌آموختند	روز روی از آفتابی سوختند
از نشاط ده شده ره چون بهشت	خوب گشته پیش ایشان راه زشت
خار از گلزار دل کش می‌شود	تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود
خانه از هم خانه صحرا می‌شود	حنظل از معشوق خرما می‌شود
بر امید گل عذار ماهوش	ای بسا از نازنینان خار کش
از برای دل بر مه روی خویش	ای بسا حامل گشته پشت ریش
تا که شب آید ببوسد روی ماه	کرده آهنگر جمال خود سیاه

خواجه تا شب بر دکانی چار میخ
 تاجری دریا و خشکی می‌رود
 هر که را با مرده سودایی بود
 آن دروگر روی آورده به چوب
 بر امید زنده‌ای کن اجتهاد
 مونس مگزین خسی را از خسی
 انس تو با مادر و بابا کجاست
 انس تو با دایه و لالا چه شد
 انس تو با شیر و با پستان نماند
 آن شعاعی بود بر دیوارشان
 بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع
 عشق تو بر هر چه آن موجود بود
 چون زری با اصل رفت و مس بماند
 از زر اندود صفاتش پا بکش
 کان خوشی در قلبها عاریتی است
 زر ز روی قلب در کان می‌رود
 نور از دیوار تا خور می‌رود
 زین سپس بستان تو آب از آسمان
 معدن دنبه نباشد دام گرگ
 زر گمان بردند بسته در گره
 همچنین خندان و رقصان می‌شدند
 چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید
 هر که می‌آمد ز ده از سوی او
 که تو روی یار ما را دیده‌ای
 ز انکه سروی در دلش کردست بیخ
 آن به مهر خانه‌شینی می‌دود
 بر امید زنده سیمایی بود
 بر امید خدمت مه روی خوب
 کاو نگردد بعد روزی دو جماد
 عاریت باشد در او آن مونس
 گر بجز حق مونسانت را وفاست
 گر کسی شاید به غیر حق عضد
 نفرت تو از دبیرستان نماند
 جانب خورشید و ارفت آن نشان
 تو بر آن هم عاشق آبی ای شجاع
 آن ز وصف حق زر اندود بود
 طبع سیر آمد طلاق او براند
 از جهالت قلب را کم گوی خوش
 زیر زینت مایه‌ی بی‌زینتی است
 سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
 تو بدان خور رو که در خور می‌رود
 چون ندیدی تو وفا در ناودان
 کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
 می‌شتابیدند مغروران به ده
 سوی آن دولا ب چرخ می‌زدند
 جانب ده صبر جامه می‌درید
 بوسه می‌دادند خوش بر روی او
 پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود
 همچو مجنون کاو سگی را می نواخت
 بوسه اش می داد و پیشش می گذاخت
 گرد او می گشت خاضع در طواف
 هم جلاب شکرش می داد صاف
 بو الفضولی گفت ای مجنون خام
 این چه شید است این که می آری مدام
 پوز سگ دایم پلیدی می خورد
 مقعد خود را به لب می استرد
 عیب دان از غیب دان بویی نبرد
 عیبهای سگ بسی او بر شمرد
 اندر آ و بنگرش از چشم من
 گفت مجنون تو همه نقشی و تن
 پاسبان کوچهی لیلی است این
 کاین طلسم بسته مولی است این
 کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
 همتش بین و دل و جان و شناخت
 بلکه او هم درد و هم لهف من است
 او سگ فرخ رخ کهف من است
 من به شیران کی دهم یك موی او
 آن سگی که باشد اندر کوی او
 گفت امکان نیست خامش و السلام
 ای که شیران مر سگانش را غلام
 جنت است و گلستان در گلستان
 گر ز صورت بگذرید ای دوستان
 صورت کل را شکست آموختی
 صورت خود چون شکستی سوختی
 همچو حیدر باب خیبر بر کنی
 بعد از آن هر صورتی را بشکنی
 که به ده می شد به گفتاری سقیم
 سغبهی صورت شد آن خواجهی سلیم
 همچو مرغی سوی دانهی امتحان
 سوی دام آن تملق شادمان
 غایت حرص است نی جود آن عطا
 از کرم دانست مرغ آن دانه را
 سوی آن تزویر پران و دوان
 مرغکان در طمع دانه شادمان
 ترسم ای رهرو که بی گاهت کنم
 گر ز شادی خواجه آگاهت کنم
 خود نبود آن ده ره دیگر گزید
 مختصر کردم چو آمد ده پدید
 ز انکه راه ده نکو شناختند
 قرب ماهی ده به ده می تاختند
 هر دو روزه راه صد ساله شود
 هر که در ره بی قلاووزی رود
 همچو این سر گشتگان گردد ذلیل
 هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
 ریش خندی شد به شهر و روستا
 هر که گیرد پیشهی بی اوستا

جز که نادر باشد اندر خافقین
 مال او یابد که کسبی می‌کند
 مصطفایی کو که جسمش جان بود
 اهل تن را جمله عَمَّ بالقلم
 هر حریصی هست محروم ای پسر
 اندر آن ره رنجهای دیدند و تاب
 سیر گشته از ده و از روستا
 آدمی سر بر زند بی‌والدین
 نادری باشد که بر گنجی زند
 تا که رحمن علم القرآن بود
 واسطه افراشت در بذل کرم
 چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
 چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
 وز شکر ریز چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را
 بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
 روستایی بین که از بد نیتی
 روی پنهان می‌کند ز ایشان به روز
 آن چنان رو که همه زرق و شر است
 رویها باشد که دیوان چون مگس
 چون ببینی روی او در توفتند
 در چنان روی خبیث عاصیه
 چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند
 در فرو بستند اهل خانه‌اش
 لیک هنگام درشتی هم نبود
 بر درش ماندند ایشان پنج روز
 نی ز غفلت بود ماندن نی خری
 با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار
 او همی‌دیدش همی‌کردش سلام
 گفت باشد من چه دانم تو کی‌ای
 گفت این دم با قیامت شد شبیه
 بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
 می‌کند بعد اللتیا و التی
 تا سوی باغش بنگشایند پوز
 از مسلمانان نهان اولیتر است
 بر سرش بنشسته باشد چون حرس
 یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
 گفت یزدان نسفا بالناصیه
 همچو خویشان سوی در بشتافتند
 خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
 چون در افتادی به چه تیزی چه سود
 شب به سرما روز خود خورشید سوز
 بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
 شیر مرداری خورد از جوع زار
 که فلانم من مرا این است نام
 یا پلیدی یا قرین پاک‌ای
 تا برادر شد یفر من اخیه

شرح می‌کردش که من آنم که تو
 آن فلان روزت خریدم آن متاع
 سر مهر ما شنیدستند خلق
 او همی‌گفتش چه گویی ترهات
 پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
 چون رسید آن کارد اندر استخوان
 چون به صد الحاح آمد سوی در
 گفت من آن حق‌ها بگذاشتم
 پنج ساله رنج دیدم پنج روز
 يك جفا از خویش و از یار و تبار
 ز آنکه دل ننهاده بر جور و جفاش
 هر چه بر مردم بلا و شدت است
 گفت ای خورشید مهرت در زوال
 امشب باران به ما ده گوشه‌ای
 گفت يك گوشه است آن باغبان
 در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
 گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
 گفت صد خدمت کنم تو جای ده
 من نخسبم حارسی رز کنم
 بهر حق مگذارم امشب ای دو دل
 گوشه‌ای خالی شد و او با عیال
 چون ملخ بر همدگر گشته سوار
 شب همه شب جمله گویان ای خدا
 این سزای آن که شد یار خسان
 این سزای آن که اندر طمع خام
 لوتها خوردی ز خوان من دو تو
 کل سر جاوز الاثنین شاع
 شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
 نی ترا دانم نه نام تو نه جات
 کاسمان از بارشش دارد شگفت
 حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
 گفت آخر چیست ای جان پدر
 ترك کردم آن چه می‌پنداشتم
 جان مسکینم در این گرما و سوز
 در گرانی هست چون سیصد هزار
 جانش خوگر بود با لطف و وفاش
 این یقین دان کز خلاف عادت است
 گر تو خونم ریختی کردم حلال
 تا بیابی در قیامت توشه‌ای
 هست اینجا گرگ را او پاسبان
 تا زند گر آید آن گرگ سترگ
 و نه جای دیگری فرمای جست
 آن کمان و تیر در کفم بنه
 گر بر آرد گرگ سر تیرش زخم
 آب باران بر سر و در زیر گل
 رفت آن جا جای تنگ و بی‌مجال
 از نهیب سیل اندر کنج غار
 این سزای ما سزای ما سزا
 یا کسی کرد از برای ناکسان
 ترك گوید خدمت خاك کرام

خاک پاکان لیسوی و دیوارشان
 بندهی یک مرد روشن دل شوی
 از ملوک خاک جز بانگ دهل
 شهریان خود ره زنان نسبت به روح
 این سزای آن که بی تدبیر عقل
 چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف
 آن کمان و تیر اندر دست او
 گرگ بروی خود مسلط چون شرر
 هر پشه هر کیک چون گرگی شده
 فرصت آن پشه راندن هم نبود
 تا نباید گرگ آسیبی زند
 این چنین دندان کنان تا نیم شب
 ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای
 تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
 اندر افتادن ز حیوان باد جست
 ناجوانمردا که خر کره‌ی من است
 اندر او اشکال گرگی ظاهر است
 گفت نی بادی که جست از فرج وی
 کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض
 گفت نیکوتر تفحص کن شب است
 شب غلط بنماید و مبدل بسی
 هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
 گفت آن بر من چو روز روشن است
 در میان بیست باد آن باد را
 خواجه بر جست و بیامد ناشکفت

بهتر از عام و رز و گلزارشان
 به که بر فرق سر شاهان روی
 تو نخواهی یافت ای پیک سبل
 روستایی کیست گیج و بی فتوح
 بانگ غولی آمدش بگزید نقل
 ز آن سپس سودی ندارد اعتراف
 گرگ را جویان همه شب سو به سو
 گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر
 اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
 از نهیب حمله‌ی گرگ عنود
 روستایی ریش خواجه بر کند
 جانشان از ناف می آمد به لب
 سر بر آورد از فراز پشته‌ای
 زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
 روستایی های کرد و کوفت دست
 گفت نی این گرگ چون آهرمن است
 شکل او از گرگی او مخبر است
 می شناسم همچنانک آبی ز می
 که مبادت بسط هرگز ز انقباض
 شخصا در شب ز ناظر محجب است
 دید صایب شب ندارد هر کسی
 این سه تاریکی غلط آرد شگرف
 می شناسم باد خر کره‌ی من است
 می شناسم چون مسافر زاد را
 روستایی را گریبانش گرفت

کابله طرار شید آورده‌ای
 در سه تاریکی شناسی باد خر
 آن که داند نیم شب گوساله را
 خویشان را واله و عارف کنی
 که مرا از خویش هم آگاه نیست
 آن چه دی خوردم از آنم یاد نیست
 عاقل و مجنون حقم یاد آر
 آن که مرداری خورد یعنی نبیذ
 مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
 مستی کاید ز بوی شاه فرد
 پس بر او تکلیف چون باشد روا
 بار که نهد در جهان خر کره را
 بار بر گیرند چون آمد عرج
 سوی خود اعمی شدم از حق بصیر
 لاف درویشی زنی و بی‌خودی
 که زمین را من ندانم ز آسمان
 باد خر کره چنین رسوات کرد
 این چنین رسوا کند حق شید را
 صد هزاران امتحان است ای پسر
 گر نداند عامه او را ز امتحان
 چون کند دعوی خیاطی خسی
 که ببر این را بغلطاق فراخ
 گر نبودی امتحان هر بدی
 خود مخنث را زره پوشیده گیر
 مست حق هشیار چون شد از دبور
 بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
 چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
 چون نداند هم‌ره ده ساله را
 خاک در چشم مروت می‌زنی
 در دلم گنجای جز الله نیست
 این دل از غیر تحیر شاد نیست
 در چنین بی‌خویشیم معذور دار
 شرع او را سوی معذوران کشید
 همچو طفل است او معاف و معتقی است
 صد خم می در سر و مغز آن نکرد
 اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
 درس که دهد پارسی بو مره را
 گفت حق لیس علی الأعمی حرج
 پس معافم از قلیل و از کثیر
 های و هوی مستیان ایزدی
 امتحانت کرد غیرت امتحان
 هستی نفی ترا اثبات کرد
 این چنین گیرد رمیده صید را
 هر که گوید من شدم سرهنگ در
 پختگان راه جویندش نشان
 افکند در پیش او شه اطلسی
 ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
 هر مخنث در و غا رستم بدی
 چون ببیند زخم گردد چون اسیر
 مست حق ناید به خود از نفخ صور

باده‌ی حق راست باشد نی دروغ
 ساختی خود را جنید و بایزید
 بد رگی و منبلی و حرص و آز
 خویش را منصور حلاجی کنی
 که بنشناسم عمر از بو لهب
 ای خری کاین از تو خر باور کند
 خویش را از رهروان کمتر شمر
 باز پر از شید سوی عقل تاز
 خویشتن را عاشق حق ساختی
 عاشق و معشوق را در رستخیز
 تو چه خود را گیج و بی‌خود کرده‌ای
 رو که نشناسم ترا از من بجه
 تو توهم می‌کنی از قرب حق
 این نمی‌بینی که قرب اولیا
 آهن از داود مومی می‌شود
 قرب خلق و رزق بر جمله ست عام
 قرب بر انواع باشد ای پدر
 لیک قربی هست با زر شید را
 شاخ خشک و تر قریب آفتاب
 لیک کو آن قربت شاخ طری
 شاخ خشک از قربت آن آفتاب
 آن چنان مستی مباش ای بی‌خرد
 بلك از آن مستان که چون می‌خورند
 ای گرفته همچو گربه موش پیر
 ای بخورده از خیالی جام هیچ
 دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
 رو که نشناسم تبر را از کلید
 چون کنی پنهان به شید ای مکر ساز
 آتشی در پنبه‌ی یاران زنی
 باد کره‌ی خود شناسم نیم شب
 خویش را بهر تو کور و کر کند
 تو حریف ره‌ریانی گه مخور
 کی پرد بر آسمان پر مجاز
 عشق با دیو سیاهی باختی
 دو بدو بندند و پیش آرند تیز
 خون رز کو خون ما را خورده‌ای
 عارف بی‌خویشم و بهلول ده
 که طبق گر دور نبود از طبق
 صد کرامت دارد و کار و کیا
 موم در دستت چو آهن می‌بود
 قرب وحی عشق دارند این کرام
 می‌زند خورشید بر کهسار و زر
 که از آن آگه نباشد بید را
 آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
 که ثمار پخته از وی می‌خوری
 غیر زو تر خشک گشتن گو بیاب
 که به عقل آید پشیمانی خورد
 عقلهای پخته حسرت می‌برند
 گر از آن می‌شیر گیری شیر گیر
 همچو مستان حقایق بر مپیچ

می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن
جمله این سویی از آن سو گپ مزین
آن خضر جان کز اجل نهر اسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی
پس به يك سوزن تهی گردی ز باد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا
ای تو این سو نیستت ز آن سو گذار
گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
چون نداری مرگ هرزه جان مکن
شاید از مخلوق را نشناسد او
در دمی در خیک خود پرش کنی
این چنین فربه تن عاقل مباد
کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان
آن شغالی رفت اندر خم رنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد
جمله گفتند ای شغالك حال چیست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای
يك شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمی
گرمی آن اولیا و انبیاست
که التفات خلق سوی خود کشند
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
که ترا در سر نشاط ملتویست
این تکبر از کجا آورده‌ای
شید کردی یا شدی از خوش دلان
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمی
باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه

و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان
در میان منعمان رفتی که من
هر صباحی چرب کردی سبلتان
لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبالت نهادی در نوید
 کاین گواه صدق گفتار من است
 اشکمش گفتی جواب بی‌طنین
 لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
 گر نبودی لاف زشتت ای گدا
 ور نمودی عیب و کژ کم باختی
 گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم
 کهف اندر کژ محسب ای محتم
 ور نگویی عیب خود باری خمش
 گر تو نقدی یافتی مگشا دهان
 سنگهای امتحان را نیز پیش
 گفت یزدان از ولادت تا به حین
 امتحان بر امتحان است ای پدر

رمز یعنی سوی سبالت بنگرید
 وین نشان چرب و شیرین خوردن است
 که أباد الله کید الکاذبین
 کان سبیل چرب تو برکنده باد
 يك کریمی رحم افکندی به ما
 يك طبيبی داروی او ساختی
 ینفعن الصادقین صدقهم
 آن چه داری وانما و فاستقم
 از نمایش وز دغل خود را مکش
 هست در ره سنگهای امتحان
 امتحانها هست در احوال خویش
 یفتنون کل عام مرتین
 هین به کمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود
 بلعم باعور و ابلیس لعین
 او به دعوی میل دولت می‌کند
 معده‌اش نفرین سبالت می‌کند
 سوخت ما را ای خدا رسواش کن
 کز بهاری لافد ایشان در دی‌اند
 شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
 و آن گهان رحمت ببین و نوش کن
 دست پنهان در دعا اندر زده
 تا بجنبد سوی ما رحم کرام
 سوزش حاجت بزد بیرون علم
 چون مرا خوانی اجابتها کنم

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود
 بلعم باعور و ابلیس لعین
 او به دعوی میل دولت می‌کند
 کانه پنهان می‌کند پیداش کن
 جمله اجزای تنش خصم وی‌اند
 لاف و داد کرمها می‌کند
 راستی پیش آر یا خاموش کن
 آن شکم خصم سبیل او شده
 کای خدا رسوا کن این لاف لئام
 مستجاب آمد دعای آن شکم
 گفت حق گر فاسقی و اهل صنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول
چون شکم خود را به حضرت در سپرد
از پس گربه دویدند او گریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
گربه آمد ناگهانش در ربود
خنده آمد حاضران را از شکفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام
عاقبت بر هاندت از دست غول
گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آب روی مرد لافی را ببرد
چرب می‌کردی لبان و سبلتان
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
تخم رحمت در زمینش کاشتند
بی‌تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بنگر آخر در من و در رنگ من
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال
آن شغالان آمدند آن جا به جمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری
پس بگفتندش که طاوسان جان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
خلعت طاوس آید ز آسمان
بر بنا گوش ملامت‌گر بگفت
یک صنم چون من ندارد خود شمن
مر مرا سجده کن از من سر مکش
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
لوح شرح کبریایی گشته‌ام
کی شغالی را بود چندین جمال
همچو پروانه به گرداگرد شمع
گفت طاوس نر چون مشتری
جلوه‌ها دارند اندر گلستان
بادیه نارفته چون کوبم منی
پس نه‌ای طاوس خواجه بو العلا
کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می‌کرد

برتر از عیسی پریده از خریش	همچو فرعونی مرصع کرده ریش
در خم مالی و جاهی در فتاد	او هم از نسل شغال ماده زاد
سجدهی افسوسیان را او بخورد	هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
از سجود و از تحیرهای خلق	گشت مستک آن گدای ژنده دلخ
و آن قبول و سجدهی خلق ازدهاست	مال مار آمد که در او زهرهاست
تو شغالی هیچ طاوسی مکن	های ای فرعون ناموسی مکن
عاجزی از جلوه و رسوا شوی	سوی طاوسان اگر پیدا شوی
پر جلوه بر سر و رویت زدند	موسی و هارون چو طاوسان بدند
سر نگون افتادی از بالایات	زشتی‌ات پیدا شد و رسوایی‌ات
نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب	چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
پوستین شیر را بر خود می‌پوش	ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
نقش شیر و آن گه اخلاق سگان	غره‌ی شیرت بخواهد امتحان

تفسیر و لتَّعْرَفْتَهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ

يك نشانی سهلتر ز اهل نفاق	گفت یزدان مر نبی را در مساق
واشناسی مر و را در لحن و قول	گر منافق زفت باشد نغز و هول
امتحانی می‌کنی ای مشتری	چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری
تا شناسی از طنین اشکسته را	می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا
بانگ چاوش است پیشش می‌رود	بانگ اشکسته دگرگون می‌بود
همچو مصدر فعل تصریفش کند	بانگ می‌آید که تعریفش کند
یادم آمد قصه‌ی هاروت زود	چون حدیث امتحان رویی نمود

قصه‌ی هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی
پیش از این ز آن گفته بودیم اندکی
خود چه گوئیم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها
تا کنون واماند از تعویقها

حمله‌ی دیگر ز بسیارش قلیل
 گوش کن هاروت را ماروت را
 مست بودند از تماشای اله
 این چنین مستی است ز استدراج حق
 دانه‌ی دامش چنین مستی نمود
 مست بودند و رهیده از کمند
 يك کمین و امتحان در راه بود
 امتحان می‌کردشان زیر و زبر
 خندق و میدان به پیش او یکی است
 آن بز کوهی بر آن کوه بلند
 تا علف چیند ببیند ناگهان
 بر کهی دیگر بر اندازد نظر
 چشم او تاریک گردد در زمان
 آن چنان نزدیک بنماید و را
 آن هزاران گز دو گز بنمایدش
 چون که بجهد در فتنه اندر میان
 او ز صیادان به که بگریخته
 شسته صیادان میان آن دو کوه
 باشد اغلب صید این بز همچنین
 رستم ار چه با سر و سبالت بود
 همچو من از مستی شهوت ببر
 باز این مستی شهوت در جهان
 مستی آن مستی این بشکند
 آب شیرین تا نخوردی، آب شور
 قطره‌ای از باده‌های آسمان
 گفته آید شرح يك عضوی ز پیل
 ای غلام و چاکران ماروت را
 و ز عجایبهای استدراج شاه
 تا چه مستیها کند معراج حق
 خوان انعامش چها داند گشود
 های و هوی عاشقانه می‌زدند
 صرصرش چون گاه که را می‌ر بود
 کی بود سر مست را ز اینها خبر
 چاه و خندق پیش او خوش مسلکی است
 بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
 بازی دیگر ز حکم آسمان
 ماده بز بیند بر آن کوه دگر
 بر جهد سر مست زین که تا بدان
 که دویدن گرد بالوعه سرا
 تا ز مستی میل جستن آیدش
 در میان هر دو کوه بی‌امان
 خود پناهِش خون او را ریخته
 انتظار این قضای باشکوه
 و نه چالاک است و چست و خصم بین
 دام پا گیرش یقین شهوت بود
 مستی شهوت ببین اندر شتر
 پیش مستی ملک دان مستهان
 او به شهوت التفاتی کی کند
 خوش بود خوش چون درون دیده نور
 بر کند جان را ز می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاك را
 كه به بویی دل در آن می‌بسته‌اند
 جز مگر آنها كه نومیدند و دور
 ناامید از هر دو عالم گشته‌اند
 پس ز مستیها بگفتند ای دریغ
 گستریدی می در این بی‌داد جا
 این بگفتند و قضا می‌گفت بیست
 هین مدو گستاخ در دشت بلا
 كه ز موی و استخوان هالكان
 جمله‌ی راه استخوان و موی و پی
 گفت حق كه بندگان جفت عون
 پا برهنه چون رود در خارزار
 این قضا می‌گفت لیکن گوششان
 چشمها و گوشها را بسته‌اند
 جز عنایت کی گشاید چشم را
 جهد بی‌توفیق خود كس را مباد

و ز جلالت روحهای پاك را
 خم باده‌ی این جهان بشكسته‌اند
 همچو كفاری نهفته در قبور
 خارهای بی‌نهایت كشته‌اند
 بر زمین باران بدادیمی چو میغ
 عدل و انصاف و عبادات و وفا
 پیش پاتان دام ناپیدا بسی است
 هین مران كورانه اندر كربلا
 می‌نیابد راه پای سالكان
 بس كه تیغ قهر لا شی كرد شی
 بر زمین آهسته می‌رانند و هون
 جز به وقفه و فكرت و پرهیزكار
 بسته بود اندر حجاب جوششان
 جز مر آنها را كه از خود رسته‌اند
 جز محبت کی نشانند خشم را
 در جهان و الله أعلم بالسداد

قصه‌ی خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارك اندیشیدن
 جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود
 از منجم بود در حكمش هزار
 مقدم موسی نمودندش به خواب
 با معبر گفت و با اهل نجوم
 جمله گفتندش كه تدبیری كنیم
 تا رسید آن شب كه مولد بود آن
 كه برون آرند آن روز از پگاه

هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود
 وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
 كه كند فرعون و ملكش را خراب
 چون بود دفع خیال و خواب شوم
 راه زادن را چو ره زن می‌زنیم
 رای این دیدند آن فرعونیان
 سوی میدان بزم و تخت پادشاه

الصلا ای جمله اسرائیلیان
 تا شما را رو نماید بی نقاب
 کان اسیران را بجز دوری نبود
 گر فتادندی به ره در پیش او
 یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر
 بانگ چاووشان چو در ره بشنود
 ور ببیند روی او مجرم بود
 بودشان حرص لقای ممتنع
 شاه می خواند شما را ز آن مکان
 بر شما احسان کند بهر ثواب
 دیدن فرعون دستوری نبود
 بهر آن یاسه بختندی به رو
 درگه و بی گه لقای آن امیر
 تا نبیند رو به دیواری کند
 آن چه بدتر بر سر او آن رود
 چون حریص است آدمی فیما منع

به میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلت منع ولادت موسی علیه السلام
 کز شهنشه دیدن و جود است امید
 تشنگان بودند و بس مشتاق آن
 خویشتن را بهر جلوه ساختند
 ای اسیران سوی میدانگه روید
 چون شنیدند مژده اسرائیلیان
 حیلہ را خوردند و آن سو تاختند

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیلهدان
 مصریان را جمع آرید این طرف
 هر که می آمد بگفتا نیست این
 تا بدین شیوه همه جمع آمدند
 شومی آن که سوی بانگ نماز
 دعوت مکارشان اندر کشید
 بانگ درویشان و محتاجان بنوش
 گر گدایان طامعند و زشت خو
 در تگ دریا گهر با سنگهاست
 پس بجوشیدند اسرائیلیان
 گفت می جویم کسی از مصریان
 تا در آید آن که می باید به کف
 هین در آ خواجه در آن گوشه نشین
 گردن ایشان بدین حیلت زدند
 داعی اللّٰه را نبردندی نیاز
 الحذر از مکر شیطان ای رشید
 تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
 در شکم خواران تو صاحب دل بجو
 فخرها اندر میان ننگهاست
 از پگه تا جانب میدان دوان

چون به حیلتشان بمیدان برد او
 کرد دل داری و بخششها بداد
 بعد از آن گفت از برای جانتان
 پاسخش دادند که خدمت کنیم
 روی خود بنمودشان بس تازه رو
 هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
 جمله در میدان بخشید امشبان
 گر تو خواهی يك مه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل
 شه شبانگه باز آمد شادمان
 خازنش عمران هم اندر خدمتش
 گفت ای عمران بر این در خسب تو
 هین مرو سوی زن و صحبت مجو
 هیچ نندیشم بجز دل خواه تو
 بود عمران هم ز اسرائیلیان
 لیک مر فرعون را دل بود و جان
 کی گمان بردی که او عصیان کند
 آن که خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام
 شه برفت و او بر آن درگاه خفت
 نیم شب آمد پی دیدنش جفت
 زن بر او افتاد و بوسید آن لبش
 بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
 گشت بیدار او و زن را دید خوش
 بوسه باران کرده از لب بر لبش
 گفت عمران این زمان چون آمدی
 گفت از شوق و قضای ایزدی
 بر کشیدش در کنار از مهر مرد
 بر نیامد با خود آن دم در نبرد
 جفت شد با او امانت را سپرد
 پس بگفت ای زن نه این کاری است خرد
 آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
 آتشی از شاه و ملکش کین کشی
 من چو ابرم تو زمین موسی نبات
 حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
 مات و برد از شاه می‌دان ای عروس
 آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
 آن چه این فرعون می‌ترسد از او
 هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی
 و امگردان هیچ از اینها دم مزین
 تا نیاید بر من و تو صد حزن
 عاقبت پیدا شود آثار این
 چون علامتها رسید ای نازنین
 در زمان از سوی میدان نعره‌ها
 می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا
 شاه از آن هیبت برون جست آن زمان
 پا برهنه کاین چه غلغله‌است هان
 از سوی میدان چه بانگ است و غریو
 کز نهییش می‌رمد جنی و دیو
 گفت عمران شاه ما را عمر باد
 قوم اسرائیلیان اند از تو شاد
 از عطای شاه شادی می‌کنند
 رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
 گفت باشد کاین بود اما و لیک
 وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد
 از غم و اندوه تلخم پیر کرد
 پیش می‌آمد سپس می‌رفت شه
 جمله شب او همچو حامل وقت زه
 هر زمان می‌گفت ای عمران مرا
 سخت از جا برده است این نعره‌ها
 زهره نی عمران مسکین را که تا
 باز گوید اختلاط جفت را
 که زن عمران به عمران در خزید
 تا که شد استاره‌ی موسی پدید
 هر پیمبر که در آید در رحم
 نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره‌ی موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان در میدان
 بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش
 کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
 روز شد گفتش که ای عمران برو
 واقف آن غلغل و آن بانگ شو
 راند عمران جانب میدان و گفت
 این چه غلغل بود شاهنشده نخفت
 هر منجم سر برهنه جامه چاک
 همچو اصحاب عزا آوازشان
 همچو اصحاب عزا بوسید خاک
 بد گرفته از فغان و سازشان
 خاک بر سر کرده پر خون دیده‌گان
 ریش و مو بر کنده رو بدریدگان

گفت خیر است این چه آشوب است و حال بد نشانی می دهد منحوس سال
 عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر
 این همه کردیم و دولت تیره شد دشمن شه هست گشت و چیره شد
 شب ستاره‌ی آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان
 زد ستاره‌ی آن پیمبر بر سما ما ستاره بار گشتیم از بکا
 با دل خوش شاد عمران و ز نفاق دست بر سر می برد کاه الفراق
 کرد عمران خویش پر خشم و ترش رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
 خویشان را اجمعی کرد و براند گفته‌های بس خشن بر جمع خواند
 خویشان را ترش و غمگین ساخت او نردهای بازگونه باخت او
 گفتشان شاه مرا بفریفتید از خیانت و ز طمع نشکافتید
 سوی میدان شاه را انگیختید آب روی شاه ما را ریختید
 دست بر سینه زدید اندر ضمان شاه را ما فارغ آریم از غمان
 شاه هم بشنید و گفت ای خاینان من بر آویزم شما را بی‌امان
 خویش را در مضحکه انداختم مالها با دشمنان درباختم
 تا که امشب جمله اسرانیلیان دور ماندند از ملاقات زنان
 مال رفت و آب رو و کار خام این بود یاری و افعال کرام
 سالها ادرار و خلعت می برید مملکتها را مسلم می خورید
 رایتان این بود و فرهنگ و نجوم طبل خوارانید و مکارید و شوم
 من شما را بر درم و آتش زرم بینی و گوش و لبانتان بر کنم
 من شما را هیزم آتش کنم عیش رفته بر شما ناخوش کنم
 سجده کردند و بگفتند ای خدیو گر یکی کرت ز ما چربید دیو
 سالها دفع بلاها کرده‌ایم و هم حیران ز آن چه ماها کرده‌ایم
 فوت شد از ما و حملش شد پدید نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
 لیک استغفار این روز ولاد ما نگه داریم ای شاه و قباد
 روز میلادش رصد بندیم ما تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز
بر قضا هرک او شبیخون آورد
چون زمین با آسمان خصمی کند
نقش با نقاش پنجه می‌زند
ای غلام رای تو افکار و هوش
تا نپرد تیر حکم خصم دوز
سر نگون آید ز خون خود خورد
شوره گردد سر ز مرگی بر زند
سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر
بعد نه مه شه برون آورد تخت
سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید
جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آن چنان که پار مردان را رسید
خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماس است
تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد
کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییده ست هین
گنجهها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند
شادمان تا خیمه‌ی شه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر
سوی میدان غافل از داستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند
هر چه بود آن نر ز مادر بستند
تا نروید خصم و نفراید خباط
سر بریدندش که این است احتیاط

به وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به خانه‌ی عمران
و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز
خود زن عمران که موسی برده بود
آن زنان قابله در خانه‌ها
دامن اندرچید از آن آشوب و دود
غمز کردندش که اینجا کودکی است
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
اندر این کوچه یکی زیبا زنی است
نامد او میدان که در وهم و شکی است
پس عوانان آمدند او طفل را
کودکی دارد و لیکن پر فنی است
در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن ز آن با خبر
عصمت یا نار کونی باردا
زن به وحی انداخت او را در شرر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند
با عوانان ماجرا برداشتند
کای عوانان باز گردید آن طرف
که ز اصل آن خلیل است این پسر
لا تکون النار حرا شارد
بر تن موسی نکرد آتش اثر
باز غمازان کز آن واقف بدند
پیش فرعون از برای دانگ چند
نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن
باز وحی آمد که در آتش فگن
در فگن در نیلش و کن اعتماد
این سخن پایان ندارد مکر هاش
صد هزاران طفل می‌کشت او برون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین
اژدها بد مکر فرعون عنود
لیک از او فرعون‌تر آمد پدید
اژدها بود و عصا شد اژدها
دست شد بالای دست این تا کجا
کان یکی دریاست بی‌غور و کران
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد
آن چه در فرعون بود آن در تو هست
ای دریغ این جمله احوال تو است
گر ز تو گویند وحشت زایدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین
آتش را هیزم فرعون نیست
وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن
روی در او میدار و مو مکن
من ترا با وی رسانم رو سپید
جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش
موسی اندر صدر خانه در درون
از حیل آن کور چشم دور بین
مکر شاهان جهان را خورده بود
هم و را هم مکر او را در کشید
این بخورد آن را به توفیق خدا
تا به یزدان که إلیه المنتهی
جمله دریاها چو سیلی پیش آن
پیش إلا الله آنها جمله لاست
محو شد و الله اعلم بالرشاد
لیک اژدهات محبوس چه است
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
ور ز دیگر آن فسانه آیدت
دور می‌اندازدت سخت این قرین
ور نه چون فرعون او شعله زنی است

حکایت مارگیر که ازدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانه‌اش پیچید و آورد به بغداد

تا ببری زین راز سر پوشیده بوی	يك حکایت بشنو از تاریخ گوی
تا بگیرد او به افسونه‌اش مار	مارگیری رفت سوی کوهسار
آن که جوینده ست یابنده بود	گر گران و گر شتابنده بود
که طلب در راه نیکو رهبر است	در طلب زن دایما تو هر دو دست
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب	لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب
بوی کردن گیر هر سو بوی شه	گه بگفت و گه به خاموشی و گه
جستن یوسف کنید از حد بیش	گفت آن یعقوب با اولاد خویش
هر طرف رانید شکل مستعد	هر حس خود را در این جستن به جد
همچو گم کرده پسر رو سو به سو	گفت از روح خدا لا تئأسوا
گوش را بر چار راه آن نهید	از ره حس دهان پرسان شوید
سوی آن سر کاشنای آن سرید	هر کجا بوی خوش آید بو برید
سوی اصل لطف ره یابی عسی	هر کجا لطفی ببینی از کسی
جزو را بگذار و بر کل دار طرف	این همه جواهر دریایی است ژرف
برگ بی‌برگی نشان طوبی است	جنگهای خلق بهر خوبی است
دام راحت دایما بی‌راحتی است	خشمهای خلق بهر آشتی است
هر گله از شکر آگه می‌کند	هر زدن بهر نوازش را بود
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم	بوی بر از جزو تا کل ای کریم
مارگیر از بهر یاری مار جست	جنگها می‌آشتی آرد درست
غم خورد بهر حریف بی‌غمی	بهر یاری مار جوید آدمی
گرد کوهستان و در ایام برف	او همی‌جستی یکی ماری شگرف
که دلش از شکل او شد پر ز بیم	ازدهایی مرده دید آن جا عظیم
مار می‌جست ازدهایی مرده دید	مارگیر اندر زمستان شدید
مار گیرد اینت نادانی خلق	مارگیر از بهر حیرانی خلق

آدمی کوهی است چون مفتون شود
 خویشتن نشناخت مسکین آدمی
 خویشتن را آدمی ارزان فروخت
 صد هزاران مار و که حیران اوست
 مارگیر آن اژدها را بر گرفت
 اژدهایی چون ستون خانه‌ای
 کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام
 او همی مرده گمان بردش و لیک
 او ز سرماها و برف افسرده بود
 عالم افسرده ست و نام او جماد
 باش تا خورشید حشر آید عیان
 چون عصای موسی اینجا مار شد
 پاره‌ی خاک ترا چون مرد ساخت
 مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند
 چون از آن سوشان فرستد سوی ما
 کوهها هم لحن داودی کند
 باد حمال سلیمانی شود
 ماه با احمد اشارت بین شود
 خاک قارون را چو ماری در کشد
 سنگ بر احمد سلامی می‌کند
 ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
 چون شما سوی جمادی می‌روید
 از جمادی عالم جانها روید
 فاش تسبیح جمادات آیدت
 چون ندارد جان تو قندیلها
 کوه اندر مار حیران چون شود
 از فزونی آمد و شد در کمی
 بود اطلس خویشتن بر دلقی بدوخت
 او چرا حیران شده ست و مار دوست
 سوی بغداد آمد از بهر شگفت
 می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
 در شکارش من جگرها خورده‌ام
 زنده بود و او ندیدش نیک نیک
 زنده بود و شکل مرده می‌نمود
 جامد افسرده بود ای اوستاد
 تا ببینی جنبش جسم جهان
 عقل را از ساکنان اخبار شد
 خاکها را جملگی شاید شناخت
 خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
 آن عصا گردد سوی ما اژدها
 جوهر آهن به کف مومی بود
 بحر با موسی سخن دانی شود
 نار ابراهیم را نسرين شود
 استن حنانه آید در رشد
 کوه یحیی را پیامی می‌کند
 با شما نامحرمان ما خامشیم
 محرم جان جمادان چون شوید
 غلغل اجزای عالم بشنوید
 وسوسه‌ی تاویلها نربایدت
 بهر بینش کرده ای تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود
 بلکه مر بیننده را دیدار آن
 پس چو از تسبیح یادت می دهد
 این بود تاویل اهل اعتزال
 چون ز حس بیرون نیامد آدمی
 این سخن پایان ندارد مارگیر
 تا به بغداد آمد آن هنگامه جو
 بر لب شط مرد هنگامه نهاد
 مارگیری ازدها آورده است
 جمع آمد صد هزاران خام ریش
 منتظر ایشان و هم او منتظر
 مردم هنگامه افزون تر شود
 جمع آمد صد هزاران ژاژخا
 مرد را از زن خبر نی ز ازدحام
 چون همی حراقه جنبانید او
 و ازدها کز زمهریر افسرده بود
 بسته بودش با رسنهای غلیظ
 در درنگ انتظار و اتفاق
 آفتاب گرم سیرش گرم کرد
 مرده بود و زنده گشت او از شگفت
 خلق را از جنبش آن مرده مار
 با تحیر نعره ها انگیختند
 می گسست او بند وز آن بانگ بلند
 بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
 در هزیمت بس خلیق کشته شد
 دعوی دیدن خیال غی بود
 وقت عبرت می کند تسبیح خوان
 آن دلالت همچو گفتن می بود
 و آن آن کس کاو ندارد نور حال
 باشد از تصویر غیبی اعجمی
 می کشید آن مار را با صد زحیر
 تا نهد هنگامه ای بر چار سو
 غلغله در شهر بغداد او فتاد
 بو العجب نادر شکاری کرده است
 صید او گشته چو او از ابلهیش
 تا که جمع آیند خلق منتشر
 کدیه و توزیع نیکوتر رود
 حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
 رفته در هم چون قیامت خاص و عام
 می کشیدند اهل هنگامه گلو
 زیر صد گونه پلاس و پرده بود
 احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
 تافت بر آن مار خورشید عراق
 رفت از اعضای او اخلاط سرد
 ازدها بر خویش جنبیدن گرفت
 گشتشان آن يك تحیر صد هزار
 جملگان از جنبشش بگریختند
 هر طرف می رفت چاقاچاق بند
 ازدهایی زشت غران همچو شیر
 از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت
 گرگ را بیدار کرد آن کور میش
 اژدها يك لقمه کرد آن گیج را
 خویش را بر استنی پیچید و بست
 نفست اژدرهاست او کی مرده است
 گر بیابد آلت فرعون او
 آن گه او بنیاد فرعونى کند
 كرمك است آن اژدها از دست فقر
 اژدها را دار در برف فراق
 تا فسرده می بود آن اژدهات
 مات کن او را و ایمن شو ز مات
 کان تف خورشید شهوت بر زند
 می کشانش در جهاد و در قتال
 چون که آن مرد اژدها را آورید
 لاجرم آن فتنه ها کرد ای عزیز
 تو طمع داری که او را بی جفا
 هر خسی را این تمنا کی رسد
 صد هزاران خلق ز اژدرهای او
 که چه آوردم من از کهسار و دشت
 رفت نادان سوی عزرائیل خویش
 سهل باشد خون خوری حجاج را
 استخوان خورده را در هم شکست
 از غم بی آلتی افسرده است
 که به امر او همی رفت آب جو
 راه صد موسی و صد هارون زند
 پشه ای گردد ز جاه و مال صقر
 هین مکش او را به خورشید عراق
 لقمه ای اویی چو او یابد نجات
 رحم کم کن نیست او ز اهل صلوات
 آن خفاش مرده ریگت پر زند
 مردوار الله یجزیک الوصال
 در هوای گرم و خوش شد آن مرید
 بیست همچندان که ما گفتیم نیز
 بسته داری در وقار و در وفا
 موسی باید که اژدرها کشد
 در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
 در هزیمت از تو افتادند خلق
 لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
 خلق را می خواندی بر عکس شد
 من هم از شرت اگر پس می خزم
 خلق را کشتی و افکندی تو بیم
 در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
 کین تو در سینه مرد و زن گرفت
 از خلافت مردمان را نیست بد
 در مکافات تو دیگی می پزم

دل از این بر کن که بفریبی مرا
تو بدان غره مشو کش ساختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند
یا بجز فی پس روی گردد ترا
در دل خلقان هراس انداختی
خوار گردی ضحکه‌ی غوغا شوی
عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امر حقم اشراك نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند
از سخن می‌گویم این ور نی خدا
عزت آن اوست و آن بندگانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق
گر بریزد خونم امرش باک نیست
این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سیه رویان کند فردا ترا
ز آدم و ابلیس برمی‌خوان نشانش
هین دهان بر بند و بر گردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان
موسیا خود را خریدی هین برو
جمع آرم ساحران دهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز
دفتر و دیوان حکم این دم مراست
از همه عاقلتری تو ای فلان
خویشتن کم بین به خود غره مشو
تا که جهل تو نمایم شهر را
مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست
می‌زنم با تو به جد تا زنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا
بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
بنده فرمانم بدانم کار نیست
من چه کاره‌ی نصرتم من بنده‌ام
او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام
گفت نی نی مهلتی باید نهاد
عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده متسع مهرا س از آن
این چهل روزش بده مهلت به طوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نه من خفته‌ام
تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زخم
و آن چه افزایشند من بر کم زخم
آب را آرند و من آتش کنم
نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم
آن که اندر و هم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز
گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین
گفت امر آمد برو مهلت ترا
من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد و ازدها اندر عقب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
چون سگ صیاد دانا و محب
سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را به دم درمی‌کشید
خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج
که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام
قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام
ژغژغ دندان او دل می‌شکست
جان شیران سیه می‌شد ز دست
شوق او بگرفت باز او شد عصا
چون به قوم خود رسید آن مجتبی
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب
عالمی پر آفتاب چاشتگاه
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه
خیره‌ام در چشم بندی خدا
چشم باز و گوش باز و این ذکا
از بهاری خار ایشان من سمن
من از ایشان خیره ایشان هم ز من
سنگ شد آبش به پیش این فریق
پیششان بردم بسی جام رحیق

دسته‌ی گل بستم و بردم به پیش
 آن نصیب جان بی‌خویشان بود
 خفته‌ی بیدار باید پیش ما
 دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
 حیرتی باید که روبد فکر را
 هر که کاملتر بود او در هنر
 راجعون گفت و رجوع این‌سان بود
 چون که واگردید گله از ورود
 پیش افتد آن بز لنگ پسین
 از گزافه کی شدند این قوم لنگ
 پا شکسته می‌روند این قوم حج
 دل ز دانشها بشستند این فریق
 دانشی باید که اصلش ز آن سر است
 هر پری بر عرض دریا کی پرد
 پس چرا علمی بیاموزی به مرد
 پس مجو پیشی از این سر لنگ باش
 آخرون السابقون باش ای ظریف
 گر چه میوه آخر آید در وجود
 چون ملایک گوی لا علم لنا
 گر درین مکتب ندانی تو هجا
 گر نباشی نامدار اندر بلاد
 اندر آن ویران که آن معروف نیست
 موضع معروف کی بنهند گنج
 خاطر آرد بس شکال اینجا و لیک
 هست عشقش آتشی اشکال سوز
 هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
 چون که با خویشند پیدا کی شود
 تا به بیداری ببیند خوابها
 تا نخسبد فکرش بسته ست حلق
 خورده حیرت فکر را و ذکر را
 او به معنی پس به صورت بیشتر
 که گله واگردد و خانه رود
 پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
 أضحك الرجعی وجوه العابسین
 فخر را دادند و بخریدند ننگ
 از حرج راهی است پنهان تا فرج
 ز آنکه این دانش نداند آن طریق
 ز آنکه هر فرعی به اصلش رهبر است
 تا لدن علم لدنی می‌برد
 کش ببايد سینه را ز آن پاك كرد
 وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
 بر شجر سابق بود میوه‌ی طریف
 اول است او ز آنکه او مقصود بود
 تا بگیرد دست تو علمتنا
 همچو احمد پری از نور حجی
 کم نه‌ای و الله أعلم بالعباد
 از برای حفظ گنجینه‌ی زری است
 زین قبل آمد فرج در زیر رنج
 بسکلد اشکال را استور نیک
 هر خیالی را بروبد نور روز

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی
گوشه‌ی بی‌گوشه‌ی دل شه رهی است
تو از این سو و از آن سو چون گدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو
وقت درد و مرگ از آن سو می‌نمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان
و انکه در عقل و گمان هستش حجاب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل بفروش و هنر، حیرت بخر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
من عدم و افسانه کردم در حنین
این حکایت نیست پیش مرد کار
آن اساطیر اولین که گفت عاق
لامکانی که در او نور خداست
ماضی و مستقبلش نسبت به توست
یک تتی او را پدر ما را پسر
نسبت زیر و زبر شد ز آن دو کس
نیست مثل آن مثال است این سخن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند

کاین سوال آمد از آن سو مر ترا
تاب لا شرقی و لا غرب از مهی است
ای که معنی چه می‌جویی صدا
می‌شوی در ذکر یا ربی دو تو
چون که دردت رفت چونی اعجمی
چون که محنت رفت گویی راه کو
هر که بشناسد بود دایم بر آن
گاه پوشیده ست و گه بدریده جیب
عقل کلی ایمن از ریب المنون
رو به خواری نه بخارا ای پسر
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
تا تقلب یابم اندر ساجدین
وصف حال است و حضور یار غار
حرف قرآن را بد آثار نفاق
ماضی و مستقبل و حال از کجاست
هر دو یک چیزند پنداری که دوست
بام زیر زید و بر عمرو آن زیر
سقف سوی خویش یک چیز است و بس
قاصر از معنای نو حرف کهن
بی‌لب و ساحل بدهست این بحر قند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چون که موسی باز گشت و او بماند
آن چنان دیدند کز اطراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان
اهل رای و مشورت را پیش خواند
جمع آردشان شه و صراف مصر
هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار
 دو جوان بودند ساحر مشتهر
 شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
 شکل کرباسی نموده ماهتاب
 سیم برده مشتری آگه شده
 صد هزاران همچنین در جادوی
 چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
 از پی آن که دو درویش آمدند
 نیست با ایشان بغیر يك عصا
 شاه و لشکر جمله بی‌چاره شدند
 چاره‌ای می‌باید اندر ساحری
 آن دو ساحر را چو این پیغام داد
 عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت
 چون دبیرستان صوفی زانو است
 کرد پیران سوی او ده پیک کار
 سحر ایشان در دل مه مستمر
 در سفرها رفته بر خمی سوار
 آن بیپیموده فروشیده شتاب
 دست از حسرت به رخها بر زده
 بوده منشی و نبوده چون روی
 کز شما شاه است اکنون چاره خواه
 بر شه و بر قصر او موکب زدند
 که همی‌گردد به امرش ازدها
 زین دو کس جمله به افغان آمدند
 تا بود که زین دو ساحر جان بری
 ترس و مهری در دل هر دو فتاد
 سر به زانو بر نهادند از شگفت
 حل مشکل را دو زانو جادو است

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را
 بعد از آن گفتند ای مادر بیا
 بردشان بر گور او بنمود راه
 بعد از آن گفتند ای بابا بما
 که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند
 نیست با ایشان سلاح و لشکری
 تو جهان راستان در رفته‌ای
 آن اگر سحر است ما را ده خبر
 هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
 ناامیدانیم و اومیدی رسید
 گور بابا کو تو ما را ره نما
 پس سه روزه داشتند از بهر شاه
 شاه پیغامی فرستاد از وجا
 آب رویش پیش لشکر برده‌اند
 جز عصا و در عصا شور و شری
 گر چه در صورت به خاکی خفته‌ای
 و خدایی باشد ای جان پدر
 خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
 راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

هست پیدا گفتن این را مرتهن	بانگ زد کای جان و فرزندان من
لیک راز از پیش چشم دور نیست	فاش و مطلق گفتنم دستور نیست
تا شود پیدا شما را این خفا	لیک بنمایم نشانی با شما
از مقام خفتنش آگه شوید	نور چشمانم چو آن جا گه روید
آن عصا را قصد کن بگذار بیم	آن زمان که خفته باشد آن حکیم
چاره‌ی ساحر بر تو حاضر است	گر بدزدی و توانی ساحر است
او رسول ذو الجلال و مهتدی است	ور نتانی هان و هان آن ایزدی است
سر نگون آید خدا را گاه حرب	گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
بر نویس الله اعلم بالصواب	این نشان راست دادم جان باب
سحر و مکرش را نباشد رهبری	جان بابا چون بخسبد ساحری
چون که خفت آن جهد او ساکن شود	چون که چوپان خفت گرگ ایمن شود
گرگ را آن جا امید و ره کجاست	لیک حیوانی که چوپانش خداست
جادویی خواندن مر آن حق را خطاست	جادویی که حق کند حق است و راست
گر بمیرد نیز حقش رافع است	جان بابا این نشان قاطع است

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را نمودن به خواب موسی و

قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق	گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزه‌ات را رافعم	بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من تو را اندر دو عالم حافظم	طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن در او	تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم	نام تو بر زر و بر نقره زرم
منبر و محراب سازم بهر تو	در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان می‌گوند
 از هراس و ترس کفار لعین
 من مناره پر کنم آفاق را
 چاکرانت شهرها گیرند و جاه
 تا قیامت باقیش داریم ما
 ای رسول ما تو جادو نیستی
 هست قرآن مر ترا همچون عصا
 تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای
 قاصدان را بر عصایت دست نی
 تن بخفته نور تو بر آسمان
 فلسفی و آن چه پوزش می‌کند
 آن چنان کرد و از آن افزون که گفت
 جان بابا چون که ساحر خواب شد
 هر دو بوسیدند گورش را و رفت
 چون به مصر از بهر آن کار آمدند
 اتفاق افتاد کان روز ورود
 پس نشان دادندشان مردم بدو
 چون بیامد دید در خرما بنان
 بهر نازش بسته او دو چشم سر
 ای بسا بیدار چشم خفته دل
 آن که دل بیدار دارد، چشم سر
 گر تو اهل دل نه ای بیدار باش
 ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش
 گفت پیغمبر که خسبد چشم من
 شاه بیدار است حارس خفته‌گیر
 چون نماز آرند پنهان می‌شوند
 دینت پنهان می‌شود زیر زمین
 کور گردانم دو چشم عاق را
 دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
 تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
 صادقی هم خرقة‌ی موسیستی
 کفرها را در کشد چون اژدها
 چون عصایش دان تو آن چه گفته‌ای
 تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
 بهر پیکار تو زه کرده کمان
 قوس نورت تیر دوزش می‌کند
 او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
 کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
 تا به مصر از بهر این پیکار رفت
 طالب موسی و خانه‌ی او شدند
 موسی اندر زیر نخلی خفته بود
 که برو آن سوی نخلستان بجو
 خفته‌ای که بود بیدار جهان
 عرش و فرشش جمله در زیر نظر
 خود چه بیند دید اهل آب و گل
 گر بخسبد بر گشاید صد بصر
 طالب دل باش و در پیکار باش
 نیست غایب ناظرت از هفت و شش
 لیک کی خسبد دلم اندر وسن
 جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی
 چون بدیدندش که خفته ست او دراز
 ساحران قصد عصا کردند زود
 اندکی چون پیشتر کردند ساز
 آن چنان بر خود بلرزید آن عصا
 بعد از آن شد اژدها و حمله کرد
 رو در افتادن گرفتند از نهیب
 پس یقین شان شد که هست از آسمان
 بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید
 پس فرستادند مردی در زمان
 که امتحان کردیم و ما را کی رسد
 مجرم شاهیم ما را عفو خواه
 عفو کرد و در زمان نیکو شدند
 گفت موسی عفو کردم ای کرام
 من شما را خود ندیدم ای دو یار
 همچنان بیگانه شکل و آشنا
 پس زمین را بوسه دادند و شدند

در ننگجد در هزاران مثنوی
 بهر دزدی عصا کردند ساز
 کز پیش باید شدن وانگه ربود
 اندر آمد آن عصا در اهتراز
 کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
 هر دوان بگریختند و روی زرد
 غلط غلطان منهزم در هر نشیب
 ز انکه می دیدند حد ساحران
 کارشان تا نزع و جان کندن رسید
 سوی موسی از برای عذر آن
 امتحان تو اگر نبود حسد
 ای تو خاص الخاص درگاه اله
 پیش موسی بر زمین سر می زدند
 گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
 اعجمی سازید خود را ز اعتذار
 در نبرد آید بهر پادشا
 انتظار وقت و فرصت می بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن
 و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس
 دادشان تشریفهای بس گران
 بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
 گر فزون آید اندر امتحان
 که بدرد پردهی جود و سخا
 غالب آییم و شود کارش تباه
 تا به فرعون آمدند آن ساحران
 وعده هاشان کرد و پیشین هم بداد
 بعد از آن می گفت هین ای سابقان
 بر فشانم بر شما چندان عطا
 پس بگفتندش به اقبال تو شاه

ما در این فن صفریم و پهلوان
 ذکر موسی بند خاطرها شدهست
 کس ندارد پای ما اندر جهان
 ذکر موسی بهر رو پوش است لیک
 کاین حکایتهاست که پیشین بدهست
 نور موسی نقد تست ای مرد نیک
 باید این دو خصم را در خویش جست
 نور دیگر نیست دیگر شد سراج
 لیک نورش نیست دیگر ز آن سر است
 ز انکه از شیشه است اعداد دوی
 از دوی و اعداد جسم منتهی
 اختلاف مومن و گبر و جهود
 از نظرگاه است ای مغز وجود
 ور نظر بر نور داری وارهی

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه‌ی تاریک بود
 از برای دیدنش مردم بسی
 عرضه را آورده بودندش هنود
 دیدنش با چشم چون ممکن نبود
 اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
 آن یکی را کف به خرطوم او فتاد
 اندر آن تاریکی اش کف می بسود
 آن یکی را دست بر گوشش رسید
 گفت همچون ناودان است این نهاد
 آن یکی را کف چو بر پایش بسود
 آن بر او چون باد بیزن شد پدید
 آن یکی بر پشت او بنهاد دست
 گفت شکل پیل دیدم چون عمود
 فهم آن می کرد هر جا می شنید
 گفت خود این پیل چون تختی بده ست
 آن یکی دالش لقب داد این الف
 اختلاف از گفتشان بیرون شدی
 نیست کف را بر همه‌ی او دسترس
 کف بهل وز دیده‌ی دریا نگر
 چشم حس همچون کف دست است و بس
 کف همی بینی و دریا نی عجب
 چشم دریا دیگر است و کف دگر
 تیره چشمیم و در آب روشنیم
 جنبش کفها ز دریا روز و شب
 ما چو کشتیها بهم بر می زنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب
 آب را آبی است کاو می‌راندش
 موسی و عیسی کجا بد کافتاب
 آدم و حوا کجا بود آن زمان
 این سخن هم ناقص است و ابتر است
 گر بگوید ز آن بلغزد پای تو
 ور بگوید در مثال صورتی
 بسته پایی چون گیا اندر زمین
 لیک پایت نیست تا نقلی کنی
 چون کنی پا را حیانت زین گل است
 چون حیات از حق بگیری ای روی
 شیر خواره چون ز دایه بگسلد
 بسته‌ی شیر زمینی چون حبوب
 حرف حکمت خور که شد نور ستیر
 تا پذیرا گردی ای جان نور را
 چون ستاره سیر بر گردون کنی
 آن چنان کز نیست در هست آمدی
 راههای آمدن یادت نماند
 هوش را بگذار و آن گه هوش دار
 نی‌نگویم ز آنکه خامی تو هنوز
 این جهان همچون درخت است ای کرام
 سخت گیرد خامها مر شاخ را
 چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان
 چون از آن اقبال شیرین شد دهان
 سخت‌گیری و تعصب خامی است
 آب را دیدی نگر در آب آب
 روح را روحی است کاو می‌خواندش
 کشت موجودات را می‌داد آب
 که خدا افکند این زه در کمان
 آن سخن که نیست ناقص آن سر است
 ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
 بر همان صورت بچسبی ای فتی
 سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
 یا مگر پا را از این گل بر کنی
 این حیانت را روش بس مشکل است
 پس شوی مستغنی از گل می‌روی
 لوت‌خواره شد مر او را می‌هد
 جو فطام خویش از قوت القلوب
 ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
 تا ببینی بی‌حجب مستور را
 بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
 هین بگو چون آمدی مست آمدی
 لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
 گوش را بر بند و آن گه گوش دار
 در بهاری تو ندیدستی تموز
 ما بر او چون میوه‌های نیم خام
 ز آنکه در خامی نشاید کاخ را
 سست گیرد شاخها را بعد از آن
 سرد شد بر آدمی ملک جهان
 تا جنینی کار خون آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش
 نی تو گویی هم بگوش خویشتن
 همچو آن وقتی که خواب اندر روی
 بشنوی از خویش و پنداری فلان
 تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
 آن تو زفتت که آن نه صد تو است
 خود چه جای حد بیداری است و خواب
 دم مزن تا بشنوی از دم زنان
 دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب
 دم مزن تا دم زند بهر تو روح
 همچو کنعان کاشنا می کرد او
 هی بیا در کشتی بابا نشین
 گفت نی من آشنا آموختم
 هین مکن کاین موج طوفان بلاست
 باد قهر است و بلای شمع کش
 گفت نی رفتم بر آن کوه بلند
 هین مکن که کوه کاه است این زمان
 گفت من کی پند تو بشنوده‌ام
 خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
 هین مکن بابا که روز ناز نیست
 تا کنون کردی و این دم نازکی است
 لم یلد لم یولد است او از قدم
 ناز فرزندان کجا خواهد کشید
 نیستم مولود پیرا کم بناز
 نیستم شوهر نیم من شهوتی
 با تو روح القدس گوید بی منش
 نه من و نه غیر من ای هم تو من
 تو ز پیش خود به پیش خود شوی
 با تو اندر خواب گفته ست آن نهان
 بلکه گردونی و دریای عمیق
 قلزم است و غرقه‌گاه صد تو است
 دم مزن و الله أعلم بالصواب
 آن چه نامد در زبان و در بیان
 آن چه نامد در کتاب و در خطاب
 آشنا بگذار در کشتی نوح
 که نخواهم کشتی نوح عدو
 تا نگریدی غرق طوفان ای مهین
 من بجز شمع تو شمع افروختم
 دست و پا و آشنا امروز لاست
 جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
 عاصم است آن که مرا از هر گزند
 جز حبیب خویش را ندهد امان
 که طمع کردی که من زین دوده‌ام
 من بری‌ام از تو در هر دو سرا
 مر خدا را خویشی و انباز نیست
 اندر این درگاه گیرا ناز کیست
 نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
 ناز بابایان کجا خواهد شنید
 نیستم والد جوانا کم گراز
 ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار
 گفت بابا سالها این گفته‌ای
 چند از اینها گفته‌ای با هر کسی
 این دم سرد تو در گوشم نرفت
 گفت بابا چه زیان دارد اگر
 همچنین می‌گفت او پند لطیف
 نه پدر از نصح کنعان سیر شد
 اندر این گفتن بدند و موج تیز
 نوح گفت ای پادشاه بردبار
 وعده کردی مرا تو بارها
 دل نهادم بر امیدت من سلیم
 گفت او از اهل و خویشانت نبود
 چون که دندان تو کرمش در فتاد
 تا که باقی تن نگردد زار از او
 گفت بیزارم ز غیر ذات تو
 تو همی‌دانی که چونم با تو من
 زنده از تو شاد از تو عایلی
 متصل نه منفصل نه ای کمال
 ماهیانیم و تو دریای حیات
 تو ننگجی در کنار فکرتی
 پیش از این طوفان و بعد از این مرا
 با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن
 نی که عاشق روز و شب گوید سخن
 روی با اطلال کرده ظاهرا
 شکر طوفان را کنون بگماشتی
 اندر این حضرت ندارد اعتبار
 باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای
 تا جواب سرد بشنودی بسی
 خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
 بشنوی يك بار تو پند پدر
 همچنان می‌گفت او دفع عنیف
 نه دمی در گوش آن ادبیر شد
 بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
 مرا خر مرد و سیلت برد بار
 که بیابد اهلت از طوفان رها
 پس چرا بر بود سیل از من گلیم
 خود ندیدی تو سپیدی او کبود
 نیست دندان برکنش ای اوستاد
 گر چه بود آن تو شو بیزار از او
 غیر نبود آن که او شد مات تو
 بیست چندانم که با باران چمن
 مغذی بی‌واسطه و بی‌حایلی
 بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
 زنده‌ایم از لطف ای نیکو صفات
 نه به معلولی قرین چون علتی
 تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
 ای سخن بخش نو و آن کهن
 گاه با اطلال و گاهی با دمن
 او که را می‌گوید آن مدحت که را
 واسطه‌ی اطلال را برداشتی

ز انکه اطلال لئیم و بد بدند
 من چنان اطلال خواهم در خطاب
 تا مثنای بشنوم من نام تو
 هر نبی ز آن دوست دارد کوه را
 آن که پست مثال سنگلاخ
 من بگویم او نگردد یار من
 با زمین آن به که هموارش کنی
 گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
 بهر کنعانی دل تو نشکنم
 گفت نی نی راضی ام که تو مرا
 هر زمانم غرقه می کن من خوشم
 ننگرم کس را و گر هم بنگرم
 عاشق صنع توام در شکر و صبر
 عاشق صنع خدا با فر بود
 نه ندایی نه صدایی می زدند
 کز صدا چون کوه واگوید جواب
 عاشقم بر نام جان آرام تو
 تا مثنای بشنود نام ترا
 موش را شاید نه ما را در مناخ
 بی صدا ماند دم گفتار من
 نیست هم دم با قدم یارش کنی
 حشر گردانم بر آرم از ترا
 لیک از احوال آگه می کنم
 هم کنی غرقه اگر باید ترا
 حکم تو جان است چون جان می کشم
 او بهانه باشد و تو منظرم
 عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
 عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا
 گفت نکتهی الرضا بالكفر کفر
 باز فرمود او که اندر هر قضا
 نه قضای حق بود کفر و نفاق
 ور نیم راضی بود آن هم زیان
 گفتمش این کفر مقضی نه قضاست
 پس قضا را خواجه از مقضی بدان
 ز انکه عاشق بود او بر ماجرا
 این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
 مر مسلمان را رضا باید رضا
 گر بدین راضی شوم باشد شقاق
 پس چه چاره باشدم اندر میان
 هست آثار قضا این کفر راست
 تا شکالت دفع گردد در زمان
 نه از این رو که نزع و خبث ماست
 راضیم در کفر ز آن رو که قضاست

کفر از روی قضا هم کفر نیست
 کفر جهل است و قضای کفر علم
 زشتی خط زشتی نقاش نیست
 قوت نقاش باشد آن که او
 هر دو کی يك باشد آخر حلم و خلم
 بلکه از وی زشت را بنمودنی است
 هم تواند زشت کردن هم نکو
 تا سؤال و تا جواب آید دراز
 نقش خدمت نقش دیگر می شود

مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب
 گفت از ریشم سپیدی کن جدا
 ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
 این سؤال و آن جواب است آن گزین
 پیش يك آینه دار مستطاب
 که عروس نو گزیدم ای فتی
 گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
 که سر اینها ندارد درد دین
 حمله کرد او هم برای کید را
 پس جوابم گوی و آن گه می زنم
 يك سؤالی دارم اینجا در وفاق
 از قفا گاه تو ای فخر کیا
 که در این فکر و تفکر بیستم
 نیست صاحب درد را این فکر هین
 تو که بی دردی همی اندیش این

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی
 ز آنکه چون مغزش در آگند و رسید
 قشر جوز و فستق و بادام هم
 مغز علم افزود کم شد پوستش
 گر چه شوقی بود جانشان را بسی
 پوستها شد بس رقیق و واکنید
 مغز چون آگندشان شد پوست کم
 ز آنکه عاشق را بسوزد دوستش
 وحی و برق نور سوزندهی نبی است
 وصف مطلوبی چو ضد طالبی است

چون تجلی کرد اوصاف قدیم	پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود	جل فینا از صحابه می‌شود
جمع صورت با چنین معنی ژرف	نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب	خود نباشد و بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز	جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود	کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر	از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است	ز آن که صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار	به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد	گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح	شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان	سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر	سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه‌ی روشن که شد صاف و جلی	جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول	زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش

و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح

و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر من است	گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان	نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما و لیک	من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آن چه می‌دیدم ز تو پارینه سال	نیست این دم گر چه می‌بینم وصال

من از این چشمه زلالی خورده‌ام
 چشمه می‌بینم و لیکن آب نی
 گفت پس من نیستم معشوق تو
 عاشقی تو بر من و بر حالتی
 پس نیم کلی مطلوب تو من
 خانه‌ی معشوقه‌ام معشوق نی
 هست معشوق آن که او یک تو بود
 چون بیابی اش نمایی منتظر
 میر احوال است نه موقوف حال
 چون بگوید حال را فرمان کند
 منتها نبود که موقوف است او
 کیمیای حال باشد دست او
 گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
 آن که او موقوف حال است آدمی است
 صوفی ابن الوقت باشد در مثال
 حالها موقوف عزم و رای او
 عاشق حالی نه عاشق بر منی
 آن که یک دم کم دمی کامل بود
 و انکه آفل باشد و گه آن و این
 آن که او گاهی خوش و گه ناخوش است
 برج مه باشد و لیکن ماه نی
 هست صوفی صفا جو ابن وقت
 هست صافی غرق نور ذو الجلال
 غرقه‌ی نوری که او لم یولد است
 رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای
 دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
 راه آبم را مگر زده زنی
 من به بلغار و مرادت در قنوق
 حالت اندر دست نبود یا فتی
 جزو مقصودم ترا اندر زمن
 عشق بر نقد است بر صندوق نی
 مبتدا و منتهایت او بود
 هم هویدا او بود هم نیز سر
 بنده‌ی آن ماه باشد ماه و سال
 چون بخواهد جسمها را جان کند
 منتظر بنشسته باشد حال جو
 دست جنباند شود مس مست او
 خار و نشتر نرگس و نسرين شود
 گه به حال افزون و گاهی در کمی است
 لیک صافی فارغ است از وقت و حال
 زنده از نفخ مسیح آسای او
 بر امید حال بر من می‌تنی
 نیست معبود خلیل آفل بود
 نیست دل بر لا أحبُّ الأفلین
 یک زمانی آب و یک دم آتش است
 نقش بت باشد ولی آگاه نی
 وقت را همچون پدر بگرفته سخت
 ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
 لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ آن ایزد است
 ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
 منگر آن که تو حقیری یا ضعیف
 تو به هر حالی که باشی می‌طلب
 کان لب خشکت گواهی می‌دهد
 خشکی لب هست پیغامی ز آب
 کاین طلب‌کاری مبارک جنبشی است
 این طلب مفتاح مطلوبات تست
 این طلب همچون خروسی در صیاح
 گر چه آلت نیستت تو می‌طلب
 هر که را بینی طلب‌کار ای پسر
 کز جوار طالبان طالب شوی
 گر یکی موری سلیمانی بجست
 هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای
 بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
 بنگر اندر همت خود ای شریف
 آب می‌جو دایما ای خشک لب
 کاو به آخر بر سر منبع رسد
 که به مات آرد یقین این اضطراب
 این طلب در راه حق مانع‌کنشی است
 این سپاه و نصرت رایات تست
 می‌زند نعره که می‌آید صباح
 نیست آلت حاجت اندر راه رب
 یار او شو پیش او انداز سر
 و ز ظلال غالبان غالب شوی
 منگر اندر جستن او سست سست
 نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی‌رنج
 آن یکی در عهد داود نبی
 این دعا می‌کرد دایم کای خدا
 چون مرا تو آفریدی کاهلی
 چون خوار پشت ریش بی‌مراد
 بر خران پشت ریش بی‌مراد
 کاهلم چون آفریدی ای ملی
 کاهلم من سایه خسبم در وجود
 کاهلان و سایه خسبان را مگر
 هر که را پای است جوید روزی
 رزق را می‌ران به سوی آن حزین
 چون زمین را پا نباشد جود تو
 نزد هر دانا و پیش هر غبی
 ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا
 زخم خواری سست جنبی منبلی
 بار اسبان و استران نتوان نهاد
 روزیم ده هم ز راه کاهلی
 خفتم اندر سایه‌ی این فضل و جود
 روزی بنوشته‌ای نوعی دگر
 هر که را پا نیست کن دل سوزی
 ابر را می‌کش به سوی هر زمین
 ابر را راند به سوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش
 روزی خواهی به ناگه بی‌تعب
 مدت بسیار می‌کرد این دعا
 خلق می‌خندید بر گفتار او
 که چه می‌گوید عجب این سست ریش
 راه روزی کسب و رنج است و تعب
 اطلبوا الأرزاق فی أسبابها
 شاه و سلطان و رسول حق کنون
 با چنان عزری و نازی کاندراوست
 معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد
 هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
 که به هر و عظمی بمیراند دویست
 شیر و آهو جمع گردد آن زمان
 کوه و مرغان هم رسایل با دمش
 این و صد چندین مر او را معجزات
 با همه تمکین خدا روزی او
 بی‌زره بافی و رنجی روزی‌اش
 این چنین مخدول واپس مانده‌ای
 این چنین مدبر همی‌خواهد که زود
 این چنین گنجی بیامد در میان
 این همی‌گفتش به تسخر رو بگیر
 و آن همی‌خندید ما را هم بده
 او از این تشنیع مردم وین فسوس
 تا که شد در شهر معروف و شهیر
 شد مثل در خام طبعی آن گدا

آید و ریزد وظیفه بر سرش
 که ندارم من ز کوشش جز طلب
 روز تا شب شب همه شب تا ضحی
 بر طمع خامی و بر پیکار او
 یا کسی داده‌ست بنگ بی‌هشیش
 هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
 ادخلوا الأوطان من أبوابها
 هست داود نبی ذو فنون
 که گزیدستش عنایت‌های دوست
 موج بخشایش مدد اندر مدد
 کی بدهست آواز صد چون ارغنون
 آدمی را صوت خویش کرد نیست
 سوی تذکیرش مغفل این از آن
 هر دو اندر وقت دعوت محرمش
 نور رویش بی‌جهات و در جهات
 کرده باشد بسته اندر جستجو
 می‌نیاید با همه پیروزی‌اش
 خانه کنده‌ی دون و گردون رانده‌ای
 بی‌تجارت پر کند دامن ز سود
 که بر آیم بر فلک بی‌نردبان
 که رسیدت روزی و آمد بشیر
 ز آنچه یابی هدیه‌ای سالار ده
 کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
 کاو ز انبان تهی جوید پنیر
 او از این خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانه‌ی آن دعاکننده به الحاح، قال النَّبِيُّ عليه السلام إنَّ الله يحب الملحِين في الدعاء زیرا
 عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده را به است از آن چه می‌خواهد آن را از او
 تا که روزی ناگهان در چاشت‌گاه این دعا می‌کرد با زاری و آه
 ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید شاخ زد بشکست در بند و کلید
 گاو گستاخ اندر آن خانه بجست مرد در جست و قوایم‌هاش بست
 پس گلوی گاو ببرید آن زمان بی‌توقف بی‌تامل بی‌امان
 چون سرش ببرید شد سوی قصاب تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین چون تقاضا می‌کنی اتمام این
 سهل گردان ره نما توفیق ده یا تقاضا را بهل بر ما منه
 چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی زر ببخشش در سر ای شاه غنی
 بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر زهره کی دارد که آید در نظر
 نظم و تجنیس و قوافی ای علیم بنده‌ی امر تواند از ترس و بیم
 چون مسبح کرده‌ای هر چیز را ذات بی‌تمییز و با تمییز را
 هر یکی تسبیح بر نوعی دگر گوید و از حال آن این بی‌خبر
 آدمی منکر ز تسبیح جماد و آن جماد اندر عبادت اوستاد
 بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
 چون دو ناطق را ز حال همدگر نیست آگه چون بود دیوار و در
 چون من از تسبیح ناطق غافلم چون بداند سبحه‌ی صامت دلم
 سنی از تسبیح جبری بی‌خبر جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
 هست سنی را یکی تسبیح خاص هست جبری را ضد آن در مناص
 این همی‌گوید که آن ضالست و گم بی‌خبر از حال او وز امر قم
 و آن همی‌گوید که این را چه خبر جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر يك هویدا می‌کند	جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی	خواه دانا خواه نادان یا خسی
ليک لطفی قهر در پنهان شده	یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانی	کش بود در دل محک جانی
باقیان زین دو گمانی می‌برند	سوی لانه‌ی خود به يك پر می‌برند

بیان آن که علم را دو پر است و گمان را يك پر است، ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است،

و مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را يك پر است	ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ يك پر زود افتد سر نگون	باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان	با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن و ارست علمش رو نمود	شد دو پر آن مرغ يك پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم	نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل	بی‌گمان و بی‌مگر بی‌قال و قیل
گر همه‌ی عالم بگویندش توی	بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان	جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی	کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان	او نگردد دردمند از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید به گفت	گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ يك ذره نیفتد در خیال	یا به طعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید و را رنجوری	که بگیرد چند روز او دوری

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار
 آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد
 خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
 اندکی اندر خیال افتد از این
 چون در آیی از در مکتب بگو
 آن خیالش اندکی افزون شود
 آن سوم و آن چارم و پنجم چنین
 تا چو سی کودک تواتر این خبر
 هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی
 متفق گشتند در عهد وثیق
 بعد از آن سوگند داد او جمله را
 رای آن کودک بچربید از همه
 آن تفاوت هست در عقل بشر
 زین قبل فرمود احمد در مقال
 هست او چون سنگ خارا برقرار
 که بگوید اوستا چونی تو زرد
 این اثر یا از هوا یا از تبی است
 تو برادر هم مدد کن این چنین
 خیر باشد اوستا احوال تو
 کز خیالی عاقلی مجنون شود
 در پی ما غم نمایند و حنین
 متفق گویند یابد مستقر
 باد بختت بر عنایت متکی
 که نگرداند سخن را یک رفیق
 تا که غمازی نگوید ماجرا
 عقل او در پیش می رفت از رمه
 که میان شاهدان اندر صور
 در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است
 اختلاف عقلا در اصل بود
 بر خلاف قول اهل اعتزال
 تجربه و تعلیم بیش و کم کند
 باطل است این ز انکه رای کودکی
 بردمید اندیشه‌ای ز آن طفل خرد
 خود فزون آن به که آن از فطرت است
 تو بگو داده‌ی خدا بهتر بود
 بر وفاق سنیان باید شنود
 که عقول از اصل دارند اعتدال
 تا یکی را از یکی اعلم کند
 که ندارد تجربه در مسلکی
 پیر با صد تجربه بویی نبرد
 تا ز افزونی که جهد و فکرت است
 یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان	بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر	تا در آید اول آن یار مصر
ز آنکه منبع او بدهست این رای را	سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن	کاو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام	خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا	تو برو بنشین مگو یاره هلا
نفی کرد اما غبار و هم بد	اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین	اندکی آن و هم افزون شد بدین
همچنین تا و هم او قوت گرفت	ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به و هم از تعظیم خالقان

سجدهی خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر يك خداوند و ملك	آن چنان كردش ز و همی منهنك
که بدعوی الهی شد دلیر	اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش و هم است و ظن	ز آنکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود	آدمی بی و هم ایمن می رود
بر سر دیوار عالی گر روی	گر دو گز عرضش بود کج می شوی
بلکه می افتی ز لرزهی دل به و هم	ترس و همی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد به و هم

گشت استا سست از و هم و ز بیم	بر جهید و می کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست	من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من	قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوهی خود مست گشت	بی خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را به تندی واگشاد	کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیر است چون زود آمدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین
تو درون خانه از بغض و نفاق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
گفت ای خواجه بیارم آینه
گفت رو نه تو رهی نه آینهت
جامه‌ی خواب مرا رو گستران
زن توقف کرد مردش بانگ زد

که مبدا ذات نیکت را بدی
از غم بیگانگان اندر حنین
می‌نبینی حال من در احتراق
و هم و ظن لاش بی‌معنی‌ستت
می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
ما در این رنجیم و در اندوه و گرم
تا بدانی که ندارم من گنه
دایما در بغض و کینگی و عنت
تا بخشیم که سر من شد گران
کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه‌ی خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری
جامه خواب آورد و گسترده آن عجوز
گر بگویم متهم دارد مرا
فال بد رنجور گرداند همی
قول پیغمبر قبوله یفرض
گر بگویم او خیالی بر زند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند
جامه خوابش کرد و استاد او فتاد
کودکان آن جا نشستند و نهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم

ور نگویم جد شود این ماجرا
آدمی را که نبودستش غمی
ان تمارضتم لدینا تمرضوا
فعل دارد زن که خلوت می‌کند
بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
آه آه و ناله از وی می‌بزد
درس می‌خواندند با صد اندهان
بد بنایی بود ما بد بانسیم

دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزایش
گفت آن زیرک که ای قوم پسند
چون همی‌خواندند گفت ای کودکان
درس خوانید و کنید آوا بلند
بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ
گفت استا راست می‌گوید روید
ارزد این کاو درد یابد بهر دانگ
درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم
پس برون جستند سوی خانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست
از قضای آسمان استاد ما
مادران گفتند مکر است و دروغ
ما صباح آییم پیش اوستا
کودکان گفتند بسم الله روید
دور بادا از تو رنجوری و بیم
همچو مرغان در هوای دانه‌ها
روز کتاب و شما با لهُو جفت
این گناه از ما و از تقصیر نیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
صد دروغ آرید بهر طمع دوع
تا ببینیم اصل این مکر شما
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
آه آهی می‌کند آهسته او
خیر باشد اوستاد این درد سر
گفت من هم بی‌خبر بودم از این
من بدم غافل به شغل قال و قیل
چون به جد مشغول باشد آدمی
از زنان مصر یوسف شد سمر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب
او همان دست آورد در گیرودار
خفته استا همچو بیمار گران
سر بیسته رو کشیده در سجاف
جملگان گشتند هم لاحول گو
جان تو ما را نبوده زین خبر
آگهم مادر غران کردند هین
بود در باطن چنین رنجی ثقیل
او ز دید رنج خود باشد عمی
که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر
روح واله که نه پس بیند نه پیش
که ببرد دست یا پایش ضراب
بر گمان آن که هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر خون از او بسیار رفته بی‌خبر
 در بیان آن که تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است
 و این پای موزه‌ی پای روح است
 تا بدانی که تن آمد چون لباس رو بجو لابس لباسی را ملیس
 روح را توحید الله خوشتر است غیر ظاهر دست و پای دیگر است
 دست و پا در خواب بینی و ائتلاف آن حقیقت دان مدانش از گزاف
 آن تویی که بی‌بدن داری بدن پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت
 و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرني و انیس من استانس بی
 گر با همه‌ای چو بی‌منی بی‌همه‌ای ور بی‌همه‌ای چو با منی با همه‌ای
 بود درویشی به کهساری مقیم خلوت او را بود هم خواب و ندیم
 چون ز خالق می‌رسید او را شمول بود از انفاس مرد و زن ملول
 همچنان که سهل شد ما را حضر سهل شد هم قوم دیگر را سفر
 آن چنان که عاشقی بر سروری عاشق است آن خواجه بر آهنگری
 هر کسی را بهر کاری ساختند میل آن را در دلش انداختند
 دست و پا بی‌میل جنبان کی شود خار و خس بی‌آب و بادی کی رود
 گر ببینی میل خود سوی سما پر دولت بر گشا همچون هما
 ور ببینی میل خود سوی زمین نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
 عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند جاهلان آخر به سر بر می‌زنند
 ز ابتدای کار آخر را ببین تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو
 آن یکی آمد به پیش زرگری که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه رو مرا غربال نیست
گفت جاروبی ندارم در دکان
من ترا زویی که می‌خواهم بده
گفت بشنیدم سخن کر نیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش
و آن زر تو هم قراضه‌ی خرد و مرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار
چون بروبی خاک را جمع آوری
من ز اول دیدم آخر را تمام

گفت میزان ده بدین تسخر مه‌ایست
گفت بس بس این مضاحک را بمان
خویشتن را کر مکن هر سو مجه
تا نینداری که بی‌معنیستم
دست لرزان جسم تو نامنتعش
دست لرزد پس بریزد زر خرد
تا بجویم زر خود را در غبار
گوییم غلبیر خواهم ای جری
جای دیگر رو از اینجا و السلام

بقیه‌ی قصه‌ی آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه‌ی کوهی از درخت باز نکنم
و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت
اندر آن که بود اشجار و ثمار
گفت آن درویش یا رب با تو من
جز از آن میوه که باد انداختش
مدتی بر نذر خود بودش وفا
زین سبب فرمود استثنا کنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم
کل اصباح لنا شأن جدید
در حدیث آمد که دل همچون پری است
باد پر را هر طرف راند گزاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان
هر زمان دل را دگر رای بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل
این هم از تاثیر حکم است و قدر

بس مرود کوهی آن جا بی‌شمار
عهد کردم زین نچینم در زمن
من نچینم از درخت منتعش
تا در آمد امتحانات قضا
گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل شیء عن مرادی لا یحید
در بیابانی اسیر صرصری است
گه چپ و گه راست با صد اختلاف
کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
آن نه از وی لیک از جایی بود
عهد بندی تا شوی آخر خجل
چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب
این عجب که دام ببند هم و تد
چشم باز و گوش باز و دام پیش
سوی دامی می‌پرد با پر خویش
که نبیند دام و افتد در عطب
گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان به اثر پیدا

بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته
خان و مان رفته شده بد نام و خوار
زاهدی ببند بگوید ای کیا
کاندر این ادبار زشت افتاده‌ام
همتی تا بو که من زین وار هم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص
دست باز و پای باز و بند نی
از کدامین بند می‌جویی خلاص
بند تقدیر و قضای مختلفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است
ز آنکه آهنگر مر آن را بشکند
ای عجب این بند پنهان گران
دیدن آن بند احمد را رسد
دید بر پشت عیال بو لهب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید
باقیانش جمله تاویلی کنند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو
که دعایی همتی تا وار هم
آن که ببند این علامتها پدید
سر برهنه در بلا افتاده‌ای
اقمشه و املاک خود بفروخته
کام دشمن می‌رود ادباروار
همتی می‌دار از بهر خدا
مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
زین گل تیره بود که بر جهم
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
نی موکل بر سرش نی آهنی
و از کدامین حبس می‌جویی مناص
که نبیند آن بجز جان صفی
بدتر از زندان و بند آهن است
حفره‌گر هم خشت زندان بر کند
عاجز از تکسیر آن آهنگران
بر گلوی بسته حبل من مسد
تنگ هیزم گفت حماله‌ی حطب
که پدید آید بر او هر ناپدید
کاین ز بی‌هوشی است و ایشان هوشمند
گشته و نالان شده او پیش تو
تا از این بند نهان بیرون جهم
چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد به امر ذو الجلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر

که نباشد کشف راز حق حلال
از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت
پنج روز آن باد امرودی نریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد

ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
باز صبری کرد و خود را وا کشید
طبع را بر خوردن آن چیر کرد
کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا

جوع و ضعف و قوت جذب قضا
چون که از امرودبن میوه سکست
هم در آن دم گوشمال حق رسید
گشت اندر نذر و عهد خویش سست
چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را
بیش از دزدان بدند آن جا و بیش
بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود
مردم شحنه بر افتادند زود
هم بدان جا پای چپ و دست راست
جمله را ببرید و غوغایی بخواست
دست زاهد هم بریده شد غلط
پاش را می‌خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین
بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا
دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت
پیش شحنه داد آگاهی تفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه
که ندانستم خدا بر من گواه
ای کریم و سرور اهل بهشت
می‌شناسم من گناه خویش را
پس یمینم برد دادستان او
من شکستم حرمت ایمان او
تا رسید آن شومی جرات به دست
من شکستم عهد و دانستم بد است
باد ای والی فدای حکم دوست
دست ما و پای ما و مغز و پوست

قسم من بود این ترا کردم حلال
 و انکه او دانست او فرمان رواست
 ای بسا مرغی پریده دانه جو
 ای بسا مرغی ز معده و ز مغص
 ای بسا ماهی در آب دور دست
 ای بسا مستور در پرده بده
 ای بسا قاضی حبر نیک خو
 بلکه در هاروت و ماروت آن شراب
 بایزید از بهر این کرد احتراز
 از سبب اندیشه کرد آن نو لباب
 گفت تا سالی نخواهم خورد آب
 این کمینه جهد او بد بهر دین
 چون بریده شد برای حلق دست
 شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق

تو ندانستی ترا نبود وبال
 با خدا سامان پیچیدن کجاست
 که بریده حلق او هم حلق او
 بر کنار بام محبوس قفص
 گشته از حرص گلو مأخوذ شست
 شومی فرج و گلو رسوا شده
 از گلو و رشوتی او زرد رو
 از عروج چرخشان شد سد باب
 دید در خود کاهلی اندر نماز
 دید علت خوردن بسیار از آب
 آن چنان کرد و خدایش داد تاب
 گشت او سلطان و قطب العارفین
 مرد زاهد را در شکوی بیست
 کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت
 گفت او را ای عدوی جان خویش
 این چرا کردی شتاب اندر سباق
 پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
 تا نمیرم من مگو این با کسی
 بعد از آن قومی دگر از روزنش
 گفت حکمت را تو دانی کردگار
 آمد الهامش که یک چندی بدند
 که مگر سالوس بود او در طریق

کاو به هر دو دست می زنبیل بافت
 در عریشم آمدی سر کرده پیش
 گفت از افراط مهر و اشتیاق
 لیک مخفی دار این را ای کیا
 نه قرینی نه حبیبی نه خسی
 مطلع گشتند بر بافیدنش
 من کنم پنهان تو کردی آشکار
 که در این غم بر تو منکر می شدند
 که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند
این کرامت را بکردیم آشکار
تا که آن بی‌چارگان بد گمان
من ترا بی‌این کرامتها ز پیش
این کرامت بهر ایشان دادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن
و هم تفریق سر و پا از تو رفت
در ضلالت در گمان بد روند
که دهیمت دست اندر وقت کار
رد نگردند از جناب آسمان
خود تسلی دادمی از ذات خویش
وین چراغ از بهر آن بنهادمت
ترسی و تفریق اجزای بدن
دفع و هم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه که فرعون لعین
که ببرم دست و پاتان از خلاف
او همی‌پنداشت کایشان در همان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند
سایه‌ی خود را ز خود دانسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند
این جهان خواب است اندر ظن مه‌ایست
گر به خواب اندر سرت ببرید گاز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن
این جهان را که به صورت قائم است
از ره تقلید تو کردی قبول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد
کرد تهدید سیاست بر زمین
پس در آویزم ندارمتان معاف
و هم و تخویفند و وسواس و گمان
از تو همها و تهدیدات نفس
بر دریچه‌ی نور دل بنشسته‌اند
چابک و چست و گش و برجسته‌اند
خرد کوبد اندر این گلزارشان
از فروع و هم کم ترسیده‌اند
گر رود در خواب دستی باک نیست
هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
تن درستی چون بخیزی نی سقیم
نیست باک و نی دو صد پاره شدن
گفت پیغمبر که حلم نائم است
سالکان این دیده پیدا بی‌رسول
سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
که ببیند خفته کاو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام
 کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند
 کور را هر گام باشد ترس چاه
 مرد بینا دید عرض راه را
 پا و زانویش نلرزد هر دمی
 خیز فرعونا که ما آن نیستیم
 خرقه‌ی ما را بدر دوزنده هست
 بی‌لباس این خوب را اندر کنار
 خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج
 بی‌خبر ز آن کاوست در خواب دوم
 چون بخواهد باز خود قایم کند
 با هزاران ترس می‌آید به راه
 پس بداند او مغاک و چاه را
 رو ترش کی دارد او از هر غمی
 که به هر بانگی و غولی بیستیم
 ورنه خود ما را برهنه‌تر به است
 خوش در آریم ای عدوی نابکار
 نیست ای فرعون بی‌الهام گنج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا به نادر
 گفت استر با شتر کای خوش رفیق
 تو نیایی در سر و خوش می‌روی
 من همی‌افتم به رو در هر دمی
 این سبب را باز گو با من که چیست
 گفت چشم من ز تو روشن‌تر است
 چون بر آیم بر سر کوهی بلند
 پس همه پستی و بالایی راه
 هر قدم را از سر بینش نهم
 تو نبینی پیش خود يك دو سه گام
 یستوي الأعمی لدیکم و البصیر
 چون جنین را در شکم حق جان دهد
 از خورش او جذب اجزا می‌کند
 تا چهل سالش به جذب جزوها
 جذب اجزا روح را تعلیم کرد
 در فراز و شیب و در راه دقیق
 من همی‌آیم به سر در چون غوی
 خواه در خشکی و خواه اندر نمی
 تا بدانم من که چون باید بزیست
 بعد از آن هم از بلندی ناظر است
 آخر عقبه ببینم هوشمند
 دیده‌ام را وانماید هم اله
 از عثار و اوفتادن وار هم
 دانه بینی و نبینی رنج دام
 في المقام و النزول و المسیر
 جذب اجزا در مزاج او نهد
 تار و پود جسم خود را می‌تند
 حق حریش کرده باشد در نما
 چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب
تا بدانی کان از او غایب نشد
بی‌غذا اجزات را داند ربود
هوش و حس رفته را خواند شتاب
باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

هین عزیرا در نگر اندر خرت
پیش تو گردآوریم اجزاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد
درنگر در صنعت پاره زنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب
که بیوسیده ست و ریزیده برت
آن سر و دم و دو گوش و پاش را
پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
کاو همی‌دوزد کهن بی‌سوزنی
آن چنان دوزد که پیدا نیست درز
تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
از فوات جمله حسهای تنی
گر چه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش از این
چون پیمبر در میان امتان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش
یک صباحی گفتش اهل بیت او
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو
تو نمی‌گیری نمی‌زاری چرا
چون ترا رحمی نباشد در درون
ما به او امید توایم ای پیشوا
چون بیارایند روز حشر تخت
آسمانی شمع بر روی زمین
در گشای روضه‌ی دار الجنان
چون نبی باشد میان قوم خویش
سخت دل چونی بگو ای نیک خو
نوحه می‌داریم با پشت دو تو
یا که رحمت نیست اندر دل ترا
پس چه او میدستمان از تو کنون
که بنگذاری تو ما را در فنا
خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی‌زینهار
 دست ما و دامن تست آن زمان
 گفت پیغمبر که روز رستخیز
 من شفیع عاصیان باشم به جان
 عاصیان و اهل کبایر را به جهد
 صالحان امتم خود فارغند
 بلکه ایشان را شفاعتها بود
 هیچ وازر و زر گیری بر نداشت
 آن که بی‌وزر است شیخ است ای جوان
 شیخ که بود پیر یعنی مو سپید
 هست آن موی سیاه هستی او
 چون که هستی‌اش نماند پیر اوست
 هست آن موی سیاه وصف بشر
 عیسی اندر مهد بر دارد نفیر
 گر رهید از بعض اوصاف بشر
 چون یکی موی سیاه کان وصف ماست
 چون بود مویش سپید ار با خود است
 و ر سر مویی ز وصفش باقی است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
 گر چه جان جمله کافر نعمت است
 که چرا از سنگهاشان مالش است
 که از این خو و ارهانش ای خدا
 که نباشند از خلائق سنگسار
 شیخ گفت او را مپندار ای رفیق
 بر همه‌ی کفار ما را رحمت است
 بر سگانم رحمت و بخشایش است
 آن سگی که می‌گزد گویم دعا
 این سگان را هم در آن اندیشه دار

ز آن بیاورد اولیا را بر زمین
 خلق را خواند سوی درگاه خاص
 جهد بنماید از این سو بهر پند
 رحمت جزوی بود مر عام را
 رحمت جزوش قرین گشته به کل
 رحمت جزوی به کل پیوسته شو
 تا که جزو است او نداند راه بحر
 چون نداند راه یم کی ره برد
 متصل گردد به بحر آن گاه او
 ور کند دعوت به تقلیدی بود
 گفت پس چون رحم داری بر همه
 چون نداری نوحه بر فرزند خویش
 چون گواه رحم اشک دیده‌هاست
 رو به زن کرد و بگفتش ای عجوز
 جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند
 من چو بینمشان معین پیش خویش
 گر چه بیرونند از دور زمان
 گریه از هجران بود یا از فراق
 خلق اندر خواب می‌بینندشان
 زین جهان خود را دمی پنهان کنم
 حس اسیر عقل باشد ای فلان
 دست بسته‌ی عقل را جان باز کرد
 حسها و اندیشه بر آب صفا
 دست عقل آن خس به یک سو می‌برد
 تا کندشان رَحْمَةً للعالمین
 حق را خواند که وافر کن خلاص
 چون نشد گوید خدایا در مبد
 رحمت کلی بود همام را
 رحمت دریا بود هادی سبل
 رحمت کل را تو هادی بین و رو
 هر غدیری را کند ز اشباه بحر
 سوی دریا خلق را چون آورد
 ره برد تا بحر همچون سیل و جو
 نه از عیان و وحی و تاییدی بود
 همچو چوپانی به گرد این رمه
 چون که فصاد اجلشان زد به نیش
 دیده‌ی تو بی‌نم و گریه چراست
 خود نباشد فصل دی همچون تموز
 غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
 از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
 با من‌اند و گرد من بازی‌کنان
 با عزیزانم وصال است و عناق
 من به بیداری همی‌بینم عیان
 برگ حس را از درخت افشان کنم
 عقل اسیر روح باشد هم بدان
 کارهای بسته را هم ساز کرد
 همچو خس بگرفته روی آب را
 آب پیدا می‌شود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب
 چون که دست عقل نگشاید خدا
 آب را هر دم کند پوشیده او
 چون که تقوی بست دو دست هوا
 پس حواس چیره محکوم تو شد
 حس را بی خواب خواب اندر کند
 هم به بیداری ببیند خوابها
 خس چو یک سو رفت پیدا گشت آب
 خس فزاید از هوا بر آب ما
 آن هوا خندان و گریان عقل تو
 حق گشاید هر دو دست عقل را
 چون خرد سالار و مخدوم تو شد
 تا که غیبهها ز جان سر بر زند
 هم ز گردون بر گشاید بابها

قصه‌ی خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت
 دید در ایام آن شیخ فقیر
 پیش او مهمان شد او وقت تموز
 مصحفی در خانه‌ی پیری ضریر
 هر دو زاهد جمع گشته چند روز
 گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
 چون که نابیناست این درویش راست
 اندر این اندیشه تشویشش فرود
 که جز او را نیست اینجا باش و بود
 اوست تنها مصحفی آویخته
 من نیم گستاخ یا آمیخته
 تا به صبری بر مرادی بر زخم
 تا پیرسم نی خمش صبری کنم
 کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
 صبر کرد و بود چندی در حرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن
 با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد
 رفت لقمان سوی داود صفا
 دید کاو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
 جمله را با هم دگر در می‌فگند
 ز آهن پولاد آن شاه بلند
 صنعت زراد او کم دیده بود
 در عجب می‌ماند و وسواسش فرود
 کاین چه شاید بود واپرسم از او
 که چه می‌سازی ز حلقه‌ی تو به تو
 باز با خود گفت صبر اولیتر است
 صبر تا مقصود زوتر رهبر است
 چون نپرسی زودتر کشف شود
 مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
 چون که لقمان تن بزد هم در زمان
 پس زره سازید و در پوشید او
 گفت این نیکو لباس است ای فتی
 گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است
 صبر را با حق قرین کرد ای فلان
 صد هزاران کیمیا حق آفرید
 سهل از بی‌صبری‌ات مشکل شود
 شد تمام از صنعت داود آن
 پیش لقمان کریم صبر خو
 در مصاف و جنگ دفع زخم را
 که پناه و دافع هر جا غمی است
 آخر و العصر را آگه بخوان
 کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه‌ی حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
 نیم شب آواز قرآن را شنید
 که ز مصحف کور می‌خواندی درست
 گفت آیا ای عجب با چشم کور
 آن چه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای
 اصبع‌ت در سیر پیدا می‌کند
 گفت ای گشته ز جهل تن جدا
 من ز حق در خواستم کای مستعان
 نیستم حافظ مرا نوری بده
 باز ده دو دیده‌ام را آن زمان
 آمد از حضرت ندا کای مرد کار
 حسن ظن است و امیدی خوش ترا
 هر زمان که قصد خواندن باشدت
 من در آن دم وادهم چشم ترا
 همچنان کرد و هر آن گاهی که من
 آن خبیری که نشد غافل ز کار
 کشف گشتش حال مشکل در زمان
 جست از خواب آن عجایب را بدید
 گشت بی‌صبر و از او آن حال جست
 چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
 دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
 که نظر بر حرف داری مستند
 این عجب می‌داری از صنع خدا
 بر قرائت من حریمم همچو جان
 در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
 که بگیرم مصحف و خوانم عیان
 ای به هر رنجی به ما او میدوار
 که ترا گوید به هر دم برتر آ
 یا ز مصحفها قرائت بایدت
 تا فرو خوانی معظم جوهرها
 واگشایم مصحف اندر خواندن
 آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد
 زین سبب نبود ولی را اعتراض
 گر بسوزد باغت انگورت دهد
 آن شل بی دست را دستی دهد
 لا نسلم و اعتراض از ما برفت
 چون که بی آتش مرا گرمی رسد
 بی چراغی چون دهد او روشنی
 در زمان همچون چراغ شب نورد
 هر چه بستاند فرستد اعتیاض
 در میان ماتمی سورت دهد
 کان غمها را دل مستی دهد
 چون عوض می آید از مفقود زفت
 راضیم گر آتش ما را کشد
 گر چراغت شد چه افغان می کنی

صفت بعضی از اولیا که راضی اند به احکام و دعا و لابه نکنند که این حکم را بگردان
 بشنو اکنون قصه‌ی آن رهروان
 ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
 قوم دیگر می شناسم ز اولیا
 از رضا که هست رام آن کرام
 در قضا ذوقی همی بینند خاص
 حسن ظنی بر دل ایشان گشود
 که ندارند اعتراضی در جهان
 که گهی دوزند و گاهی می درند
 که دهانشان بسته باشد از دعا
 جستن دفع قضائشان شد حرام
 کفرشان آید طلب کردن خلاص
 که نپوشند از غمی جامه‌ی کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را
 گفت چون باشد کسی که جاودان
 سیل و جوها بر مراد او روند
 زندگی و مرگ، سرهنگان او
 هر کجا خواهد فرستد تعزیت
 سالکان راه هم بر کام او
 هیچ دندان‌ی نخندد در جهان
 گفت ای شه راست گفتی همچنین
 چونی ای درویش واقف کن مرا
 بر مراد او رود کار جهان
 اختران ز آن سان که خواهد آن شوند
 بر مراد او روانه کو به کو
 هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
 ماندگان از راه هم در دام او
 بی رضا و امر آن فرمان روان
 در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق و لیک
 آن چنان که فاضل و مرد فضول
 آن چنانش شرح کن اندر کلام
 ناطق کامل چو خوان باشی بود
 که نماند هیچ مهمان بی‌نوا
 همچو قرآن که به معنی هفت توست
 گفت این باری یقین شد پیش عام
 هیچ برگی در نیفتد از درخت
 از دهان لقمه نشد سوی گلو
 میل و رغبت کان زمام آدمی است
 در زمینها و آسمانها ذره‌ای
 جز به فرمان قدیم نافذش
 که شمرد برگ درختان را تمام
 این قدر بشنو که چون کلی کار
 چون قضای حق رضای بنده شد
 نی تکلف نه پی مزد و ثواب
 زندگی خود نخواهد بهر خود
 هر کجا امر قدم را مسلکی است
 بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج
 هست ایمانش برای خواست او
 ترک کفرش هم برای حق بود
 این چنین آمد ز اصل آن خوی او
 آن گهان خندد که او ببندد رضا
 بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
 پس چرا لابه کند او یا دعا

شرح کن این را بیان کن نیک نیک
 چون به گوش او رسد آرد قبول
 که از آن بهره بیابد عقل عام
 خوانش پر هر گونه‌ی آشی بود
 هر کسی یابد غذای خود جدا
 خاص را و عام را مطعم در اوست
 که جهان در امر یزدان است رام
 بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
 تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
 جنبش آن رام امر آن غنی است
 پر نجنباند نگردد پره‌ای
 شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
 بی‌نهایت کی شود در نطق رام
 می‌نگردد جز به امر کردگار
 حکم او را بنده‌ای خواهنده شد
 بلکه طبع او چنین شد مستطاب
 نی پی ذوق حیات مستلذ
 زندگی و مردگی پیشش یکی است
 بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج
 نه برای جنت و اشجار و جو
 نه ز بیم آن که در آتش رود
 نه ریاضت نه به جست و جوی او
 همچو حلّوای شکر او را قضا
 نه جهان بر امر و فرمانش رود
 که بگردان ای خداوند این قضا

بهر حق پیشش چو حلوا در گلو	مرگ او و مرگ فرزندان او
چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا	نزع فرزندان بر آن با وفا
در دعا بیند رضای دادگر	پس چرا گوید دعا الا مگر
می‌کند آن بنده‌ی صاحب رشد	آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود
که چراغ عشق حق افروخته ست	رحم خود را او همان دم سوخته است
سوخت مر اوصاف خود را مو به مو	دوزخ اوصاف او عشق است و او
جز دقوی تا در این دولت بتاخت	هر طروقی این فروقی کی شناخت

قصه‌ی دقوی و کراماتش

عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای	آن دقوی داشت خوش دیباجه‌ای
شب روان را گشته زو روشن روان	بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان
کم دو روز اندر دهی انداختی	در مقامی مسکنی کم ساختی
عشق آن مسکن کند در من فروز	گفت در يك خانه گر باشم دو روز
انقلي يا نفس سافر للغنا	غرة المسکن أحاذره أنا
کی یکون خالصا في الامتحان	لا أعود خلق قلبي بالمكان
چشم اندر شاه باز او همچو باز	روز اندر سیر بد شب در نماز
منفرد از مرد و زن نی از دویی	منقطع از خلق نه از بد خویی
خوش شفیع‌ی و دعایش مستجاب	مشفق‌ی بر خلق و نافع همچو آب
بهتر از مادر شهی‌تر از پدر	نیک و بد را مهربان و مستقر
چون پدر هستم شفیق و مهربان	گفت پیغمبر شما را ای مهان
جزو را از کل چرا بر می‌کنید	ز آن سبب که جمله اجزای منید
عضو از تن قطع شد مردار شد	جزو از کل قطع شد بی‌کار شد
مرده باشد نبودش از جان خبر	تا نپیوندد به کل بار دگر
عضو نو ببریده هم جنبش کند	ور بجنبد نیست آن را خود سند
این نه آن کل است کاو ناقص شود	جزو ازین کل گر برد يك سو رود

قطع و وصل او نیاید در مقال

چیز ناقص گفته شد بهر مثال

باز گشتن به قصه‌ی دقوقی

شیر مثل او نباشد گر چه راند	مر علی را در مثالی شیر خواند
جانب قصه‌ی دقوقی ای جوان	از مثال و مثل و فرق آن بران
گوی تقوی از فرشته می‌ربود	آن که در فتوی امام خلق بود
هم ز دین داری او دین رشک خورد	آن که اندر سیر مه را مات کرد
طالب خاصان حق بودی مدام	با چنین تقوی و اوراد و قیام
که دمی بر بنده‌ی خاصی زدی	در سفر معظم مرادش آن بدی
کن قرین خاصگانم ای اله	این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه
بنده و بسته میان و مجلم	یا رب آنها را که بشناسد دلم
بر من محجوبشان کن مهربان	و انکه نشناسم تو ای یزدان جان
این چه عشق است و چه استسقاست این	حضرتش گفتی که ای صدر مهین
چون خدا با تست چون جویی بشر	مهر من داری چه می‌جویی دگر
تو گشودی در دلم راه نیاز	او بگفتی یا رب ای دانای راز
طمع در آب سبو هم بسته‌ام	در میان بحر اگر بنشسته‌ام
طمع در نعجه‌ی حریم هم بجاست	همچو داوادم نود نعجه مر است
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه	حرص اندر عشق تو فخر است و جاه
و آن هیزان ننگ و بد کیشی بود	شهووت و حرص نران پیشی بود
در مخنت حرص سوی پس رود	حرص مردان از ره پیشی بود
و آن دگر حرص افتضاح و سردی است	آن یکی حرص از کمال مردی است
که سوی خضری شود موسی دوان	آه سری هست اینجا بس نهان
بر هر آن چه یافتی بالله مایست	همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
صدر را بگذار صدر تست راه	بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت
 از کلیم حق بیاموز ای کریم
 بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
 با چنین جاه و چنین پیغمبری
 طالب خضرم ز خود بینی بری
 موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
 در پی نیکو پپی سر گشته‌ای
 کیفبادی رسته از خوف و رجا
 چند گردی چند جویی تا کجا
 آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید
 می‌روم تا مجمع البحرین من
 آفتاب و ماه را کم ره زنید
 اجعل الخضر لأمری سببا
 تا شوم مصحوب سلطان زمن
 سالها پرم به پر و بالها
 ذاك أو أمضي و أسري حقبا
 سالها چه بود هزاران سالها
 می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان
 عشق جانان کم مدان از عشق نان
 این سخن پایان ندارد ای عمو
 داستان آن دقوقی را بگو

باز گشتن به قصه‌ی دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه
 سال و مه رفتم سفر از عشق ماه
 گفت سافرت مدی فی خافیه
 پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ
 بی‌خبر از راه حیران در اله
 تو مبین این پایها را بر زمین
 ز انکه بر دل می‌رود عاشق یقین
 از ره و منزل ز کوتاه و دراز
 دل چه داند اوست مست دلنواز
 رفتن ارواح دیگر رفتن است
 آن دراز و کوتاه اوصاف تن است
 نی به گامی بود نی منزل نه نقل
 تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل
 جسم ما از جان بیاموزید سیر
 سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر
 می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
 سیر جسمانه رها کرد او کنون
 تا ببینم در بشر انوار یار
 گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار

تا ببینم قلمی در قطره‌ای
چون رسیدم سوی يك ساحل به گام
آفتابی درج اندر ذره‌ای
بود بی‌گه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان	اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله‌ی هر یکی شمعی از آن	بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت	موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروخته ست	کاین دو دیده‌ی خلق از اینها دوخته ست
خلق جویان چراغی گشته بود	پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها	بندشان می‌کرد یَهْدِي مَنْ يَشَاء

شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت يك	می‌شکافت نور او جیب فلك
باز آن يك بار دیگر هفت شد	مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها	که نیاید بر زبان و گفت ما
آن که يك دیدن کند ادراك آن	سالها نتوان نمودن از زبان
آن که يك دم بیندش ادراك هوش	سالها نتوان شنودن آن بگوش
چون که پایانی ندارد رو الیک	ز انکه لا أحصي ثناء ما عليك
پیشتر رفتم دوان کان شمعها	تا چه چیز است از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب	تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندر این	اوقتادم بر سر خاك زمین
باز با هوش آمدم برخاستم	در روش گویی نه سر نی‌پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
نورشان می‌شد به سقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد

از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر يك مرد شد شکل درخت

چشم از سبزی ایشان نيك بخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ

برگ هم گم گشته از میوهی فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده

سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر يك رفته در قعر زمین

زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان روی‌تر

عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور

همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت

صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می‌باختند

از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایه‌ی آن را نمی‌دیدند هیچ

صد تقو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها

که نبیند ماه را ببند سها

ذره‌ای را ببند و خورشید نه

ليك از لطف و کرم نومید نه

کاروانها بی‌نوا و این میوه‌ها

پخته می‌ریزد چه سحر است ای خدا

سیب پوسیده هی چیدند خلق

در هم افتاده به یغما خشك خلق

گفته هر برگ و شکوفه‌ی آن غصون

دم‌بدم یا لَيْتَ قَوْمِي يعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت

سوی ما آید خلق شور بخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر

چشمشان بستیم گلاً لا وزر

گر کسی می‌گفتشان کاین سو روید

تا از این اشجار مستسعد شوید

جمله می‌گفتند کاین مسکین مست

از قضاء الله دیوانه شده‌ست

مغز این مسکین ز سودای دراز

وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست

خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل
 عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
 یا منم دیوانه و خیره شده
 چشم می‌مالم به هر لحظه که من
 خواب چه بود بر درختان می‌روم
 باز چون من بنگرم در منکران
 با کمال احتیاج و افتقار
 ز اشتیاق و حرص يك برگ درخت
 در هزیمت زین درخت و زین ثمار
 باز می‌گویم عجب من بی‌خودم
 حتی إذ ما استئیس الرُّسُلُ بگو
 این قرائت خوان که تخفیف کذب
 در گمان افتاد جان انبیا
 جاءهم بعد التشكك نصرنا
 می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است
 خلق گویان ای عجب این بانگ چیست
 گنج گشتیم از دم سوداییان
 چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست
 ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو
 من همی‌گویم چو ایشان ای عجب
 زین تنازعها محمد در عجب
 زین عجب تا آن عجب فرقی است ژرف
 ای دقوقی تیزتر ران هین خموش
 يك قدم آن سو نمی‌آرند نقل
 گشته منکر زین چنین باغی و عاق
 دیو چیزی مر مرا بر سر زده
 خواب می‌بینم خیال اندر زمن
 میوه‌هاشان می‌خورم چون نگرورم
 که همی‌گیرند زین بستان کران
 ز آرزوی نیم غوره جان سپار
 می‌زنند این بی‌نویان آه سخت
 این خلائق صد هزار اندر هزار
 دست در شاخ خیالی در زدم
 تا یظنوا أَنَّهُمْ قَدْ كذبوا
 این بود که خویش بیند محتجب
 ز اتفاق منکری اشقیا
 ترکشان گو بر درخت جان بر آ
 هر دم و هر لحظه سحر آموزی است
 چون که صحرا از درخت و بر تهی است
 که به نزدیک شما باغ است و خوان
 یا بیابان است یا مشکل رهی است
 چون بود بی‌هوده ور خود هست کو
 این چنین مهری چرا زد صنع رب
 در تعجب نیز مانده بو لهب
 تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
 چند گویی چند چون قحط است گوش

يك درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیک بخت
 هفت می شد فرد می شد هر دمی
 بعد از آن دیدم درختان در نماز
 یک درخت از پیش مانند امام
 آن قیام و آن رکوع و آن سجود
 یاد کردم قول حق را آن زمان
 این درختان را نه زانو نه میان
 آمد الهام خدا کای با فروز

باز شد آن هفت جمله یک درخت
 من چسان می گشتم از حیرت همی
 صف کشیده چون جماعت کرده ساز
 دیگران اندر پس او در قیام
 از درختان بس شگفتم می نمود
 گفت النجم و شجر را یسجدان
 این چه ترتیب نماز است آن چنان
 می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد
 چشم می مالم که آن هفت ارسلان
 چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
 قوم گفتند جواب آن سلام
 گفتم آخر چون مرا بشناختند
 از ضمیر من بدانستند زود
 پاسخ دادند خندان کای عزیز
 بر دلی کاو در تحیر با خداست
 گفتم ار سوی حقایق بشکفند
 گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
 بعد از آن گفتند ما را آرزوست
 گفتم آری لیک یک ساعت که من
 تا شود آن حل به صحبت های پاک
 دانهی پر مغز با خاک دژم
 خویشتن در خاک کلی محو کرد

جمله در قعده پی یزدان فرد
 تا کیانند و چه دارند از جهان
 کردم ایشان را سلام از انتباه
 ای دقوقی مفخر و تاج کرام
 پیش از این بر من نظر ننداختند
 یکدگر را بنگریدند از فرود
 این بیوشیده ست اکنون بر تو نیز
 کی شود پوشیده راز چپ و راست
 چون ز اسم حرف رسمی واقفند
 آن ز استغراق دان نز جاهلی
 اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
 مشکلاتی دارم از دور زمن
 که به صحبت روید انگوری ز خاک
 خلوتی و صحبتی کرد از کرم
 تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست
ساعتی با آن گروه مجتبی
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته ست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست
هر نفر را بر طویله‌ی خاص او
منتصب بر هر طویله رایضی
از هوس گر از طویله بگسلد
در زمان آخورچیان چست خوش
حافظان را گر نبینی ای عیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا
روی در انکار حافظ برده‌ای

پیش رفتن دقوقی به امامت

این سخن پایان ندارد تیز دو
این یگانه هین دوگانه برگزار
ای امام چشم روشن در صلا
در شریعت هست مکروه ای کیا
گر چه حافظ باشد و چست و فقیه
کور را پرهیز نبود از قدر
او پلیدی را نبیند در عبور
کور ظاهر در نجاسه‌ی ظاهر است

هین نماز آمد دقوقی پیش رو
تا مزین گردد از تو روزگار
چشم روشن باید اندر پیشوا
در امامت پیش کردن کور را
چشم روشن به و گر باشد سفیه
چشم باشد اصل پرهیز و حذر
هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور باطن در نجاسات سر است

این نجاسه‌ی ظاهر از آبی رود
جز به آب چشم نتوان شستن آن
چون نجس خوانده ست کافر را خدا
ظاهر کافر ملوث نیست زین
این نجاست بویش آید بیست گام
بلکه بویش آسمانها بر رود
این چه می‌گویم به قدر فهم تست
فهم آب است و وجود تن سبو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف
امر غضوا غضه أبصارکم
از دهانت نطق فهمت را برد
همچنین سوراخهای دیگر
گر ز دریا آب را بیرون کنی
بی‌گه است از نه بگویم حال را
کان عوضها و بدلها بحر را
صد هزاران جانور زو می‌خورند
باز دریا آن عوضها می‌کشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد
تو به نادر آمدی در جان و دل
چند کردم مدح قوم ما مضمی
خانه‌ی خود را شناسد خود دعا
بهر کتمان مدیح از نامحل
گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل
حق پذیرد کسره ای دارد معاف

آن نجاسه‌ی باطن افزون می‌شود
چون نجاسات بواطن شد عیان
آن نجاست نیست بر ظاهر و را
آن نجاست هست در اخلاق و دین
و آن نجاست بویش از ری تا به شام
بر دماغ حور و رضوان بر شود
مردم اندر حسرت فهم درست
چون سبو بشکست ریزد آب از او
اندر او نه آب ماند خود نه برف
هم شنیدی راست ننهادی تو سم
گوش چون ریگ است فهمت را خورد
می‌کشاند آب فهم مضمرت
بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
مدخل اعواض را و ابدال را
از کجا آید ز بعد خرجها
ابرها هم از برونش می‌برند
از کجا، دانند اصحاب رشد
ماند بی‌مخلص درون این کتاب
که فلك و ارکان چو تو شاهی نژاد
ای دل و جان از قدوم تو خجل
قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
تو به نام هر که خواهی کن ثنا
حق نهاده ست این حکایات و مثل
لیک بپذیرد خدا جهد المقل
کز دو دیده‌ی کور دو قطره کفاف

مرغ و ماهی داند آن ابهام را
تا بر او آه حسودان کم وزد
خود خیالش را کجا یابد حسود
آن خیال او بود از احتیال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت
که ستودم مجمل این خوش نام را
تا خیالش را به دندان کم گزد
در وثاق موش طوطی کی غنود
موی ابروی وی است آن نی هلال
بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین
مدحها شد جملگی آمیخته
ز آنکه خود ممدوح جز يك بیش نیست
دان که هر مدحی به نور حق رود
مدحها جز مستحق را کی کنند
همچو نوری تافته بر حایطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود
در حقیقت مادح ماه است او
مدح او مه راست نی آن عکس را
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر
زین بتان خلقان پریشان می شوند
ز آنکه شهوت با خیالی رانده است
با خیالی میل تو چون پر بود
چون براندی شهوتی پرت بریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران
خلق پندارند عشرت می کنند
وام دار شرح این نکته شدم
مدح جملهی انبیا آمد عجین
کوزه ها در يك لگن در ریخته
کیشها زین روی جز يك کیش نیست
بر صور و اشخاص عاریت بود
لیک بر پنداشت گمره می شوند
حایط آن انوار را چون رابطی
ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
سر به چه در کرد و آن را می ستود
گر چه جهل او به عکسش کرد رو
کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
مه به بالا بود و او پنداشت زیر
شهوت رانده پشیمان می شوند
وز حقیقت دورتر وامانده است
تا بدان پر بر حقیقت بر شود
لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
تا پر میلت برد سوی جنان
بر خیالی پر خود بر می کنند
مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوی

پیش در شد آن دقوی در نماز
 اقتدا کردند آن شاهان قطار
 قوم همچون اطلس آمد او طراز
 در پی آن مقتدای نامدار
 همچو قربان از جهان بیرون شدند
 کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
 همچنین در ذبح نفس کشتنی
 کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
 شد به بسم الله بسمل در نماز
 در حساب و در مناجات آمده
 بر مثال راست خیز رستخیز
 اندر این مهلت که دادم من ترا
 قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
 پنج حس را در کجا پالوده‌ای
 خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
 من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
 صد هزاران آید از حضرت چنین
 و ز خجالت شد دو تا او در رکوع
 در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
 از رکوع و پاسخ حق بر شمر
 باز اندر رو فتد آن خام کار
 از سجود و واده از کرده خبر
 اندر افتد باز در رو همچو مار
 که بخواهم جست از تو مو به مو
 پیش در شد آن دقوی در نماز
 اقتدا کردند آن شاهان قطار
 چون که با تکبیرها مقرون شدند
 معنی تکبیر این است ای امام
 وقت ذبح الله اکبر می‌کنی
 تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
 گشت کشته تن ز شهوتها و آز
 چون قیامت پیش حق صفها زده
 ایستاده پیش یزدان اشک ریز
 حق همی‌گوید چه آوردی مرا
 عمر خود را در چه پایان برده‌ای
 گوهر دیده کجا فرسوده‌ای
 چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش
 دست و پا دادمت چون بیل و کلند
 همچنین پیغامهای دردگین
 در قیامت این گفتهها دارد رجوع
 قوت استادان از خجالت نماند
 باز فرمان می‌رسد بردار سر
 سر بر آرد از رکوع آن شرمسار
 باز فرمان آیدش بردار سر
 سر بر آرد او دگر ره شرمسار
 باز گوید سر بر آر و باز گو

قوت پا ایستادن نبودش
پس نشیند قعده ز آن بار گران
نعمتت دادم بگو شکر ت چه بود
رو به دست راست آرد در سلام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم
که خطاب هیبتی بر جان زدش
حضرتش گوید سخن گو با بیان
دادمت سرمایه هین بنمای سود
سوی جان انبیا و آن کرام
سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه‌ی حق
و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت
مرغ بی‌هنگامی ای بد بخت رو
رو بگرداند به سوی دست چپ
هین جواب خویش گو با کردگار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا
کز همه نومید گشتم ای خدا
در نماز این خوش اشارتها ببین
بچه بیرون آر از بیضه‌ی نماز
چاره آن جا بود و دست‌افزار زفت
ترک ما گو خون ما اندر مشو
در تبار و خویش گویندش که خپ
ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
جان آن بی‌چاره دل صد پاره شد
پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
اول و آخر تویی و منتها
تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
سر مزن چو مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن
آن دقوی در امامت کرد ساز
و آن جماعت در پی او در قیام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
در میان موج دید او کشتی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست
اندر آن ساحل در آمد در نماز
اینست زیبا قوم و بگزیده امام
چون شنید از سوی دریا داد داد
در قضا و در بلا و زشتی
این سه تاریکی و از غرقاب بیم
موجها آشوفت اندر چپ و راست

نعره‌ی وا ویلها برخاسته	اهل کشتی از مهابت کاسته
کافر و ملحد همه مخلص شدند	دستها در نوحه بر سر می‌زدند
عهدها و نذرها کرده به جان	با خدا با صد تضرع آن زمان
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ	سر برهنه در سجود آنها که هیچ
آن زمان دیده در آن صد زندگی	گفته که بی‌فایده ست این بندگی
دوستان و خال و عم بابا و مام	از همه او مید ببریده تمام
همچو در هنگام جان‌کندن شقی	زاهد و فاسق شد آن دم متقی
حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست	نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
بر فلک ز ایشان شده دود سیاه	در دعا ایشان و در زاری و آه
بانگ زد کای سگ پرستان علتین	دیو آن دم از عداوت بین بین
عاقبت خواهد بدن این اتفاق	مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
که شوید از بهر شهوت دیو خاص	چشم‌تان تر باشد از بعد خلاص
دستتان بگرفت یزدان از قدر	یادتان ناید که روزی در خطر
این سخن را نشنود جز گوش نیک	این همی‌آمد ندا از دیو لیک
قطب و شاهنشاه و دریای صفا	راست فرموده ست با ما مصطفی
عاقلان بینند ز اول مرتبت	کانچه جاهل دید خواهد عاقبت
عاقل اول دید و آخر آن مصر	کارها ز آغاز اگر غیب است و سر
عاقل و جاهل ببیند در عیان	اولش پوشیده باشد و آخر آن
حزم را سیلاب کی اندر ربود	گر نبینی واقعه‌ی غیب ای عنود
دم‌به‌دم ببند بلای ناگهان	حزم چه بود بد گمانی بر جهان

تصورات مرد حازم

مرد را بر بود و در بیشه کشید	آن چنان که ناگهان شیری رسید
تو همان اندیش ای استاد دین	او چه اندیشد در آن بردن بین
جان ما مشغول کار و پیشه‌ها	می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها

آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق
زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین
گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم
در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوی در خلاص کشتی

چون دقوی آن قیامت را بدید
رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان
دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر
ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی
در گذار از بد سگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش
بی‌ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا
دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم
حرمت آن که دعا آموختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا
در چینی ظلمت چراغ افروختی
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا
آن زمان چون مادران با وفا
بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعا ز او نیست گفت داور است
آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه‌ی مخلوق نی اندر میان
بندگان حق رحیم و بردبار
مهربان بی‌رشوتان یاریگران
هین بجو این قوم را ای مبتلا
رست کشتی از دم آن پهلوان
که مگر بازوی ایشان در حذر
پار رهند روبهان را در شکار
بی‌خبر ز آن لابه کردن جسم و جان
خوی حق دارند در اصلاح کار
در مقام سخت و در روز گران
هین غنیمت دارشان پیش از بلا
و اهل کشتی را به جهد خود گمان
بر هدف انداخت تیری از هنر
و آن ز دم دانند روباهان غرار

عشقها با دم خود بازند کاین
 روبها پا را نگه دار از کلوخ
 ما چو روباهیم و پای ما کرام
 حیلہی باریک ما چون دم ماست
 دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
 طالب حیرانی خلقان شدیم
 تا به افسون مالک دلها شویم
 در گوی و در چھی ای قلتبان
 چون به بستانی رسی زیبا و خوش
 ای مقیم حبس چار و پنج و شش
 ای چو خربنده حریف کون خر
 چون ندادت بندگی دوست دست
 در هوای آن که گویندت زهی
 روبها این دم حیلت را بهل
 در پناه شیر کم ناید کباب
 تو دلا منظور حق آن گه شوی
 حق همی گوید نظرمان بر دل است
 تو همی گویی مرا دل نیز هست
 در گل تیره یقین هم آب هست
 ز انکه گر آب است مغلوب گل است
 آن دلی کز آسمانها برتر است
 پاک گشته آن ز گل صافی شده
 ترک گل کرده سوی بحر آمده
 آب ما محبوس گل مانده ست هین
 بحر گوید من ترا در خود کشم
 می رهند جان ما را در کمین
 پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
 می رهندمان ز صد گون انتقام
 عشقها بازیم با دم چپ و راست
 تا که حیران ماند از ما زید و بکر
 دست طمع اندر الوهیت زدیم
 این نمی بینیم ما کاندرا گویم
 دست وادار از سبال دیگران
 بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
 نغز جایی دیگران را هم بکش
 بوسه گاهی یافتی ما را ببر
 میل شاهی از کجایت خاسته ست
 بسته ای در گردن جانیت زهی
 وقف کن دل بر خداوندان دل
 روبها تو سوی جیفه کم شتاب
 که چو جزوی سوی کل خود روی
 نیست بر صورت که آن آب و گل است
 دل فراز عرش باشد نی به پست
 لیک ز آن آبت نشاید آب دست
 پس دل خود را مگو کاین هم دل است
 آن دل ابدال یا پیغمبر است
 در فزونی آمده وافی شده
 رسته از زندان گل بحری شده
 بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
 لیک می لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم می‌دارد ترا
 آب گل خواهد که در دریا رود
 گر رهند پای خود از دست گل
 آن کشیدن چیست از گل آب را
 همچنین هر شهوتی اندر جهان
 هر یکی زینها ترا مستی کند
 این خمار غم دلیل آن شده ست
 جز به اندازه‌ی ضرورت زین مگیر
 سر کشیدی تو که من صاحب دلم
 آن چنان که آب در گل سر کشد
 دل تو این آلوده را پنداشتی
 خود روا داری که آن دل باشد این
 لطف شیر و انگبین عکس دل است
 پس بود دل جوهر و عالم عرض
 آن دلی کاو عاشق مال است و جاه
 یا خیالاتی که در ظلمات او
 دل نباشد غیر آن دریای نور
 نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
 ریزه‌ی دل را بهل دل را بجو
 دل محیط است اندر این خطه‌ی وجود
 از سلام حق سلامت‌ها نثار
 هر که را دامن درست است و معد
 دامن تو آن نیاز است و حضور
 تا ندرد دامنت ز آن سنگها
 سنگ پر کردی تو دامن از جهان
 ترک آن پنداشت کن در من در آ
 گل گرفته پای آب و می‌کشد
 گل بماند خشک و او شد مستقل
 جذب تو نقل و شراب ناب را
 خواه مال و خواه جان و خواه نان
 چون نیابی آن خمارت می‌زند
 که بد آن مفقود مستی‌ات بده ست
 تا نگردد غالب و بر تو امیر
 حاجت گیری ندارم واصلم
 که منم آب و چرا جویم مدد
 لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
 کاو بود در عشق شیر و انگبین
 هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
 سایه‌ی دل چون بود دل را غرض
 یا زبون این گل و آب سیاه
 می‌پرستشان برای گفت‌وگو
 دل نظر گاه خدا و آن گاه کور
 در یکی باشد کدام است آن کدام
 تا شود آن ریزه چون کوهی از او
 زر همی‌افشانند از احسان و جود
 می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
 آن نثار دل بدان کس می‌رسد
 هین منه در دامن آن سنگ فجور
 تا بدانی نقد را از رنگها
 هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید
دامن صدقت درید و غم فزود
تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
مو نمی‌گنجد در این بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوی و پریدن ایشان
و ناپیدا شدن در پرده‌ی غیب و حیران شدن دقوی که بر هوا رفتند یا بر زمین
چون رهید آن کشتی و آمد به کام
فججی افتادشان با همدگر
هر یکی با آن دگر گفتند سر
گفت هر يك من نکردم کنون
گفت مانا کاین امام ما ز درد
گفت آن دیگر که ای یار یقین
او فضولی بوده است از انقباض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم
يك از ایشان را ندیدم در مقام
نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر
درها بودند گویی آب گشت
در قباب حق شدند آن دم همه
در تحیر ماندم کاین قوم را
آن چنان پنهان شدند از چشم او
سالها در حسرت ایشان بماند
تو بگویی مرد حق اندر نظر
خر از این می‌خسبد این جا ای فلان
کار از این ویران شده ست ای مرد خام
تو همان دیدی که ابلیس لعین
گفت من از آتشم آدم ز طین
گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را يك دم ببند
 ای دقوی با دو چشم همچو جو
 هین بجو که رکن دولت جستن است
 از همی کار جهان پرداخته
 نیک بنگر اندر این ای محتجب
 هر که را دل پاک شد از اعتلال
 چند بینی صورت آخر چند چند
 هین مبر او مید ایشان را بجو
 هر گشادی در دل اندر بستن است
 کو و کو می گو به جان چون فاخته
 که دعا را بست حق بر استجب
 آن دعایش می رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج

در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر
 وز خدا می خواست روزی حلال
 پیش از این گفتیم بعضی حال او
 هم بگوییمش کجا خواهد گریخت
 صاحب گاوش بدید و گفت هین
 هین چرا کشتی بگو گاو مرا
 گفت من روزی ز حق می خواستم
 آن دعای کهنه ام شد مستجاب
 او ز خشم آمد گریبانش گرفت
 روز و شب می کرد افغان و نفیر
 بی شکار و رنج و کسب و انتقال
 لیک تعویق آمد و شد پنج تو
 چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
 ای به ظلمت گاو من گشته رهین
 ابله طرار انصاف اندر آ
 قبله را از لابه می آراستم
 روزی من بود کشتم نك جواب
 چند مثنی زد به رویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

می کشیدش تا به داود نبی
 حجت بارد رها کن ای دغا
 این چه می گویی دعا چه بود مخند
 گفت من با حق دعاها کرده ام
 من یقین دارم دعا شد مستجاب
 که بیا ای ظالم گیج غبی
 عقل در تن آور و با خویش آ
 بر سر و ریش من و خویش ای لوند
 اندر این لابه بسی خون خورده ام
 سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آید هین یا مسلمین
 ای مسلمانان دعا مال مرا
 گر چنین بودی همه عالم بدین
 گر چنین بودی گدایان ضریر
 روز و شب اندر دعایند و ثنا
 تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین
 مکسب کوران بود لابه و دعا
 خلق گفتند این مسلمان راست گوست
 این دعا کی باشد از اسباب ملک
 بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
 در کدامین دفتر است این شرع نو
 او به سوی آسمان می کرد رو
 در دل من آن دعا انداختی
 من نمی کردم گزافه آن دعا
 دید یوسف آفتاب و اختران
 اعتمادش بود بر خواب درست
 ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
 اعتمادی داشت او بر خواب خویش
 چون در افکندند یوسف را به چاه
 که تو روزی شه شوی ای پهلوان
 قایل این بانگ ناید در نظر
 قوتی و راحتی و مسندی
 چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل
 هر جفا که بعد از آتش می رسید
 همچنان که نوق آن بانگ اُلسْتُ

ژاژ بینید و فشار این مهین
 چون از آن او کند بهر خدا
 يك دعا املاك بردندی به کین
 محتشم گشته بدندی و امیر
 لابه‌گویان که تومان ده ای خدا
 ای گشاینده تو بگشا بند این
 جز لب نانی نیابند از عطا
 وین فروشنده‌ی دعاها ظلم جوست
 کی کشید این را شریعت خود به سلك
 یا ز جنس این شود ملکی ترا
 گاو را تو باز ده یا حبس رو
 واقعه‌ی ما را نداند غیر تو
 صد امید اندر دلم افراختی
 همچو یوسف دیده بودم خوابها
 پیش او سجده کنان چون چاکران
 در چه و زندان جز آن را می‌نجست
 از غلامی و ز ملام و بیش و کم
 که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
 بانگ آمد سمع او را از اله
 تا بمالی این جفا در رویشان
 ليك دل بشناخت قایل را ز اثر
 در میان جان فتادش ز آن ندی
 گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
 او بدان قوت به شادی می‌کشید
 در دل هر مومنی تا حشر هست

تا نباشد بر بلاشان اعتراض
لقمهی حکمی که تلخی می‌نهد
گل شکر آن را که نبود مستند
هر که خوابی دید از روز اُلسْتُ
می‌کشد چون اشتر مست این جوال
کفک تصدیقش به گرد پوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او
در اُلسْتُ آن کاو چنین خوابی ندید
ور بشد اندر تردد صد دله
پای پیش و پای پس در راه دین
وام دار شرح اینم نک گرو
چون ندارد شرح این معنی کران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا
من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید
کوری عشق است این کوری من
کورم از غیر خدا بینا بدو
تو که بینایی ز کورانم مدار
آن چنان که یوسف صدیق را
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود
می‌داند خلق اسرار مرا
حقشان است و که داند راز غیب
خضم گفتش رو به من کن حق بگو

نی ز امر و نهی حقشان انقباض
گل شکر آن را گوارش می‌دهد
لقمه را ز انکار او قی می‌کند
مست باشد در ره طاعات مست
بی‌فتور و بی‌گمان و بی‌ملال
شد گواه مستی و دل سوز او
زیر ثقل بار اندک خور شده
می‌نماید کوه پیشش تار مو
اندر این دنیا نشد بنده و مرید
یک زمان شکر استش و سالی گله
می‌نهد با صد تردد بی‌یقین
ور شتاب استت ز اُلم نَشْرَحْ شنو
خر به سوی مدعی گاو ران
بس بلیسانه قیاس است ای خدا
جز به خالق کدیه کی آورده‌ام
من ز تو کز تست هر دشوار سهل
او نیاز جان و اخلاصم ندید
حب یعمی و یصم است ای حسن
مقتضای عشق این باشد بگو
دایرم بر گرد لطفت ای مدار
خواب بنمودی و گشتش متکا
آن دعای بی‌حدم بازی نبود
ژاژ می‌دانند گفتار مرا
غیر علام سر و ستار عیب
رو چه سوی آسمان کردی عمو

شید می آری غلط می افگنی
 لاف عشق و لاف قربت می زنی
 با کدامین روی چون دل مرده ای
 روی سوی آسمانها کرده ای
 غلغلی در شهر افتاده از این
 آن مسلمان می نهد رو بر زمین
 کای خدا این بنده را رسوا مکن
 گر بدم هم سر من پیدا مکن
 تو همی دانی و شبهای دراز
 که همی خواندم تو را با صد نیاز
 پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
 پیش تو همچون چراغ روشنی است

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه
 چون که داود نبی آمد برون
 گفت هین چون است این احوال چون
 مدعی گفت ای نبی الله داد
 گاو من در خانه ی او در فتاد
 کشت گاوم را بپرسش که چرا
 گاو من کشت او بیان کن ماجرا
 گفت داودش بگو ای بو الکریم
 چون تلف کردی تو ملک محترم
 هین پراکنده مگو حجت بیار
 تا به يك سو گردد این دعوی و کار
 گفت ای داود بودم هفت سال
 روز و شب اندر دعا و در سؤال
 این همی جستم ز یزدان کای خدا
 روزی خواهم حلال و بی عنا
 مرد و زن بر ناله ی من واقف اند
 کودکان این ماجرا را و اصف اند
 تو بپرس از هر که خواهی این خبر
 تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
 هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
 که چه می گفت این گدای ژنده دل
 بعد این جمله ی دعا و این فغان
 گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
 چشم من تاریک شد نی بهر لوت
 شادی آن که قبول آمد قنوت
 کشتم آن را تا دهم در شکر آن
 که دعای من شنود آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده ی گاو

گفت داود این سخنها را بشو
 حجت شرعی در این دعوی بگو
 تو روا داری که من بی حجتی
 بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی
 کسب را همچون زراعت دان عمو
 کانچه کاری بدروی آن آن تست
 رو بده مال مسلمان کژ مگو
 گفت ای شه تو همین می‌گویی‌ام
 ربیع را چون می‌ستانی حارثی
 تا نکاری دخل نبود ز آن تو
 ورنه این بی‌داد بر تو شد درست
 رو بجو وام و بده باطل مجو
 که همی‌گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز
 در دلش نه آن چه تو اندر دلم
 این بگفت و گریه در شد های های
 گفت هین امروز ای خواهان گاو
 تا روم من سوی خلوت در نماز
 خوی دارم در نماز این التفات
 روزن جانم گشاده ست از صفا
 نامه و باران و نور از روزنم
 دوزخ است آن خانه کان بی‌روزن است
 تیشه‌ی هر بیشه‌ای کم زن بیا
 یا نمی‌دانی که نور آفتاب
 نور این دانی که حیوان دید هم
 من چو خورشیدم درون نور غرق
 رفتنم سوی نماز و آن خلا
 کژ نهم تا راست گردد این جهان
 نیست دستوری و گر نه ریختی
 همچنین می‌گفت داود این نسق
 پس گریانش کشید از پس یکی
 در دل داود انداز آن فروز
 اندر افکندی به راز ای مفضلم
 تا دل داود بیرون شد ز جای
 مهلتم ده وین دعاوی را مكاو
 پرسم این احوال از دانای راز
 معنی قره عینی فی الصلات
 می‌رسد بی‌واسطه نامه‌ی خدا
 می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
 اصل دین ای بنده روزن کردن است
 تیشه زن در کندن روزن هلا
 عکس خورشید برون است از حجاب
 پس چه گرمانا بود بر آدمم
 می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
 بهر تعلیم است ره مر خلق را
 حرب و خدعه این بود ای پهلوان
 گرد از دریای راز انگیختی
 خواست گشتن عقل خلقان محترق
 که ندارم در یکی‌اش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آن چه حق است پیدا شود

در فرو بست و برفت آن گه شتاب
 حق نمودش آن چه بنمودش تمام
 سوی محراب و دعای مستجاب
 گشت واقف بر سزای انتقام
 پیش داود پیمبر صف زدند
 زود زد آن مدعی تشنیع زفت
 همچنان آن ماجراها باز رفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل
 چون خدا پوشید بر تو ای جوان
 گفت وا ویلا چه حکم است این چه داد
 رفته است آوازه‌ی عدلت چنان
 بر سگان کور این استم نرفت
 همچنین تشنیع می‌زد بر ملا
 این مسلمان را ز گاوت کن بحل
 رو خمش کن حق ستاری بدان
 از پی من شرع نو خواهی نهاد
 که معطر شد زمین و آسمان
 زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
 کالصلا هنگام ظلم است الصلا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله‌ی مال خود را به وی ده

بعد از آن داود گفتش کای عنود
 و نه کارت سخت گردد گفتمت
 خاک بر سر کرد و جامه بر درید
 يك دمی دیگر بر این تشنیع راند
 گفت چون بخت نبود ای بخت کور
 ریده‌ای آن گاه صدر و پیشگاه
 رو که فرزندان تو با جفت تو
 سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست
 جمله مال خویش او را بخش زود
 تا نگردد ظاهر از وی استمت
 که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید
 باز داودش به پیش خویش خواند
 ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
 ای دریغ از چون تو خر خاشاک و کاه
 بندگان او شدند افزون مگو
 می‌دوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند
 کز ضمیر کار او غافل بدند
 ظالم از مظلوم کی داند کسی
 کاو بود سخره‌ی هوا همچون خسی
 ظالم از مظلوم آن کس پی برد
 کاو سر نفس ظلوم خود برد
 و نه آن ظالم که نفس است از درون
 خصم مظلومان بود او از جنون
 سگ هماره حمله بر مسکین کند
 تا تواند زخم بر مسکین زند
 شرم شیران راست نی سگ را بدان
 که نگیرد صید از همسایگان
 عامه‌ی مظلوم کش ظالم پرست
 از کمین سگسان سوی داود جست
 روی در داود کردند آن فریق
 کای نبی مجتبی بر ما شفیق
 این نشاید از تو کاین ظلمی است فاش
 قهر کردی بی‌گناهی را به لاش

عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند
 گفت ای یاران زمان آن رسید
 جمله برخیزید تا بیرون رویم
 در فلان صحرا درختی هست زفت
 سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
 خون شده ست اندر بن آن خوش درخت
 تا کنون حلم خدا پوشید آن
 که عیال خواجه را روزی ندید
 بی‌نوایان را به يك لقمه نجست
 تا کنون از بهر يك گاو این لعین
 او به خود برداشت پرده از گناه
 کافر و فاسق در این دور گزند
 ظلم مستور است در اسرار جان
 که ببینیدم که دارم شاخها
 آخر از ناشکری آن قلتبان
 نی به نوروز و نه موسمهای عید
 یاد ناورد او ز حقهای نخست
 می‌زند فرزندان او را بر زمین
 و نه می‌پوشید جرمش را اله
 پرده‌ی خود را به خود بر می‌درند
 می‌نهد ظالم به پیش مردمان
 گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا
 پس هم اینجا دست و پایت در گزند
 بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
 چون موکل می‌شود بر تو ضمیر
 که بگو تو اعتقادت وامگیر
 خاصه در هنگام خشم و گفت‌وگو
 می‌کند ظاهر سرت را مو به مو
 چون موکل می‌شود ظلم و جفا
 که هویدا کن مرا ای دست و پا
 چون همی‌گیرد گواه سر لگام
 خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
 پس همان کس کاین موکل می‌کند
 تا لوای راز بر صحرا زند
 پس موکل‌های دیگر روز حشر
 هم تواند آفرید از بهر نشر
 ای به ده دست آمده در ظلم و کین
 گوهرت پیداست حاجت نیست این
 نیست حاجت شهره گشتن در گزند
 بر ضمیر آشنیت واقفند
 نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
 که ببینیدم منم ز اصحاب نار
 جزو نارم سوی کل خود روم
 من نه نورم که سوی حضرت شوم
 همچنان کاین ظالم حق ناشناس
 بهر گاوی کرد چندین التباس
 او از او صد گاو برد و صد شتر
 نفس این است ای پدر از وی ببر
 نیز روزی با خدا زاری نکرد
 یا ربی نامد از او روزی به درد
 کای خدا خصم مرا خشنود کن
 گر منش کردم زیان تو سود کن
 گر خطا کشتم دیت بر عاقله است
 عاقله‌ی جانم تو بودی از اُلسْتُ
 سنگ می‌دهد به استغفار در
 این بود انصاف نفس ای جان حر

برون رفتن خلق به سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت
 گفت دستش را سپس بندید سخت
 تا گناه و جرم او پیدا کنم
 تا لوای عدل بر صحرا زخم
 گفت ای سگ جد او را کشته‌ای
 تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
 خواجه را کشتی و بردی مال او
 کرد یزدان آشکارا حال او
 آن زنت او را کنیزك بوده است
 با همین خواجه جفا بنموده است

هر چه زو زایید ماده یا که نر
 تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
 خواجه را کشتی به استم زار زار
 کرد از اشتاب کردی زیر خاک
 نك سرش با کرد در زیر زمین
 نام این سگ هم نبشته کرد بر
 همچنان کردند چون بشکافتند
 ولوله در خلق افتاد آن زمان
 بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه
 ملک وارث باشد آنها سربسر
 شرع جستی شرع بستان رو نکوست
 هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
 از خیالی که بدیدی سهمناک
 باز کاوید این زمین را همچنین
 کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
 در زمین آن کرد و سر را یافتند
 هر یکی ز نار ببرید از میان
 داد خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او
 هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
 کی کند مکرش ز علم حق خلاص
 حلم حق گر چه مواساها کند
 لیک چون از حد بشد پیدا کند
 خون نخسب در فتنه در هر دلی
 میل جست و جوی کشف مشکلی
 اقتضای داوری رب دین
 سر بر آرد از ضمیر آن و این
 کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت
 همچنان که جوشد از گلزار کشت
 خارش دلها و بحث و ماجرا
 جوشش خون باشد آن واجستها
 معجزه‌ی داود شد فاش و دو تو
 چون که پیدا گشت سر کار او
 سر به سجده بر زمینها می زدند
 خلق جمله سر برهنه آمدند
 از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
 ما همه کوران اصلی بوده‌ایم
 کز برای غزو طالوتم بگیر
 سنگ با تو در سخن آمد شهیر
 صد هزاران مرد را برهم زدی
 تو به سه سنگ و فلاخن آمدی
 هر یکی هر خصم را خون‌خواره شد
 سنگهایت صد هزاران پاره شد
 چون زره سازی تو را معلوم شد
 آهن اندر دست تو چون موم شد
 با تو می‌خوانند چون مقری زبور
 کوهها با تو رسائل شد شکور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد
و آن قوی‌تر ز آن همه کاین دایم است
جان جمله‌ی معجزات این است خود
کشته شد ظالم جهانی زنده شد
از دم تو غیب را آماده شد
زندگی بخشی که سرمد قایم است
کاو ببخشد مرده را جان ابد
هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود
و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است
که به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی‌کسب و بی‌حساب
نفس خود را کش جهان را زنده کن
مدعی گاو نفس تست هین
آن کشنده‌ی گاو عقل تست رو
عقل اسیر است و همی‌خواهد ز حق
روزی بی‌رنج او موقوف چیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من
خواجه زاده‌ی عقل مانده بی‌نوا
روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست
لیک موقوف است بر قربان گاو
دوش چیزی خورده‌ام و ر نی تمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر
انبیا در قطع اسباب آمدند
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان
جمله قرآن هست در قطع سبب
خواجه را کشته ست او را بنده کن
خویشتن را خواجه کرده ست و مهین
بر کشنده‌ی گاو تن منکر مشو
روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق
آن که بکشد گاو را کاصل بدی است
ز انکه گاو نفس باشد نقش تن
نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
قوت ارواح است و ارزاق نبی است
گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دادمی در دست فهم تو زمام
هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
در سبب منگر در آن افکن نظر
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی‌زراعت چاش گندم یافتند
پشم بز ابریشم آمد کش کشان
عز درویش و هلاک بو لهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
 پیل را سوراخ سوراخ افکند
 دم گاو کشته بر مقتول زن
 حلق ببریده جهد از جای خویش
 همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
 کشف این نه از عقل کار افزا بود
 بند معقولات آمد فلسفی
 عقل عقالت مغز و عقل تست پوست
 مغز جوی از پوست دارد صد ملال
 چون که قشر عقل صد برهان دهد
 عقل دفترها کند يك سره سیاه
 از سیاهی وز سپیدی فارغ است
 این سیاه و این سپیدار قدر یافت
 قیمت همیان و کیسه از زر است
 همچنان که قدر تن از جان بود
 گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
 هین بگو که ناطقه جو می کند
 گر چه هر قرنی سخن آری بود
 نی که هم تورات و انجیل و زبور
 روزی بی رنج جو و بی حسیب
 بلکه رزقی از خداوند بهشت
 ز آنکه نفع نان در آن نان داد اوست
 ذوق پنهان نقش نان چون سفره ای است
 رزق جانی کی بری با سعی و جست
 نفس چون با شیخ بیند گام تو
 لشکر زفت حبش را بشکند
 سنگ مرغی کاو به بالا پر زند
 تا شود زنده همان دم در کفن
 خون خود جوید ز خون بالای خویش
 رفض اسباب است و علت و السلام
 بندگی کن تا ترا پیدا شود
 شهسوار عقل عقل آمد صفی
 معدهی حیوان همیشه پوست جوست
 مغز نغزان را حلال آمد حلال
 عقل کل کی گام بی ایقان نهد
 عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
 نور ماهش بر دل و جان بازغ است
 ز آن شب قدر است کاختروار تافت
 بی زر آن همیان و کیسه ابتر است
 قدر جان از پرتو جانان بود
 هیچ گفنی کافران را میتون
 تا به قرنی بعد ما آبی رسد
 لیک گفت سالفان یاری بود
 شد گواه صدق قرآن ای شکور
 کز بهشتت آورد جبریل سیب
 بی صداع باغبان بی رنج کشت
 بدهدت آن نفع بی توسط پوست
 نان بی سفره ولی را بهره ای است
 جز به عدل شیخ کاو داود تست
 از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آن گاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار
نفس از در هاست با صد زور و فن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
چون به نزدیک ولی الله شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت
مدعی گاو نفس آمد فصیح
شهر را بفریبد الا شاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین
مصحف و سالوس او باور مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو
عقل نورانی و نیکو طالب است
ز انکه او در خانه عقل تو غریب
باش تا شیران سوی بیشه روند
مکر نفس و تن نداند عام شهر
هر که جنس اوست یار او شود
کاو مبدل گشت و جنس تن نماند
خلق جمله علتی اند از کمین
هر خسی دعوی داودی کند
از صیادی بشنود آواز طیر
نقد را از نقل شناسد غوی است
رسته و بر بسته پیش او یکی است
این چنین کس گر ذکی مطلق است
هین از او بگریز چون آهو ز شیر

کز دم داود او آگاه شد
بر سگ نفست که باشد شیخ یار
روی شیخ او را ز مرد دیده کن
چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
آن زبان صد گزش کوتاه شود
زرق و دستانش نیاید در صفت
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
ره نتاند زد شه آگاه را
خنجر و شمشیر اندر آستین
خویش با او همسر و همسر مکن
و اندر اندازد ترا در قعر او
نفس ظلمانی بر او چون غالب است
بر در خود سگ بود شیر مهیب
وین سگان کور آن جا بگردند
او نگردد جز به وحی القلب قهر
جز مگر داود کاو شیخت بود
هر که را حق در مقام دل نشاند
یار علت می شود علت بقین
هر که بی تمییز کف در وی زند
مرغ ابله می کند آن سوی سیر
هین از او بگریز اگر چه معنوی است
گر یقین دعوی کند او در شکی است
چونش این تمییز نبود احمق است
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت
 آن یکی در پی دوید و گفت خیر
 با شتاب او آن چنان می‌تاخت جفت
 يك دو میدان در پی عیسی براند
 کز پی مرضات حق يك لحظه بیست
 از که این سو می‌گریزی ای کریم
 گفت از احمق گریزانم برو
 گفت آخر آن مسیحا نی توی
 گفت آری گفت آن شه نیستی
 چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای
 گفت آری آن منم گفتا که تو
 گفت آری گفت پس ای روح پاك
 با چنین برهان که باشد در جهان
 گفت عیسی که به ذات پاك حق
 حرمت ذات و صفات پاك او
 کان فسون و اسم اعظم را که من
 بر که سنگین بخواندم شد شکاف
 بر تن مرده بخواندم گشت حی
 خواندم آن را بر دل احمق به ود
 سنگ خارا گشت و ز آن خو بر نگشت
 گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
 آن همان رنج است و این رنجی، چرا
 گفت رنج احمقی قهر خداست
 ابتلا رنجی است کان رحم آورد

شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
 در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
 کز شتاب خود جواب او نگفت
 پس به جد جد عیسی را بخواند
 که مرا اندر گریزت مشکلی است
 نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
 می‌رهانم خویش را بندم مشو
 که شود کور و کر از تو مستوی
 که فسون غیب را ماویستی
 بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
 نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
 هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
 که نباشد مر ترا از بندگان
 مبدع تن خالق جان در سبق
 که بود گردون گریبان چاك او
 بر کر و بر کور خواندم شد حسن
 خرقة را بدرید بر خود تا بناف
 بر سر لا شی بخواندم گشت شی
 صد هزاران بار و درمانی نشد
 ریگ شد کز وی نروید هیچ گشت
 سود کرد اینجا نبود آن را سبق
 او نشد این را و آن را شد دوا
 رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
 احمقی رنجی است کان زخم آورد

آن چه داغ اوست مهر او کرده است
 ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
 اندک اندک آب را دزدد هوا
 گرمی‌ات را دزدد و سردی دهد
 آن گریز عیسی نه از بیم بود
 زمهریر ار پر کند آفاق را
 چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
 صحبت احمق بسی خونها بریخت
 دین چنین دزدد هم احمق از شما
 همچو آن کاو زیر کون سنگی نهد
 ایمن است او آن پی تعلیم بود
 چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه‌ی اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان
 یادم آمد قصه‌ی اهل سبا
 آن سبا ماند به شهر بس کلان
 در فسانه بشنوی از کودکان
 کودکان افسانه‌ها می‌آورند
 درج در افسانه‌شان بس سر و پند
 هزلها گویند در افسانه‌ها
 گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
 بود شهری بس عظیم و مه ولی
 قدر او قدر سکره بیش نی
 بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
 سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
 مردم ده شهر مجموع اندر او
 لیک جمله سه تن ناشسته رو
 اندر او خلق و خلائق بی‌شمار
 لیک آن جمله سه خام پخته خوار
 جان ناکرده به جانان تاختن
 آن یکی بس دور بین و دیده کور
 و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر
 و آن دگر عور و برهنه‌ی لاشه باز
 گفت کور اینک سپاهی می‌رسند
 گفت کر آری شنودم بانگشان
 آن برهنه گفت ترسان زین منم
 کور گفت اینک به نزدیک آمدند
 کر همی‌گوید که آری مشغله
 گنج در وی نیست یک جو سنگ زر
 لیک دامنهای جامه‌ی او دراز
 من همی‌بینم که چه قومند و چند
 که چه می‌گویند پیدا و نهان
 که ببرند از درازی دامنم
 خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
 می‌شود نزدیکتر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند
مرغ مردهی خشک و ز زخم کلاغ
ز آن همی خوردند چون از صید شیر
هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند
آن چنان کز فربهی هر یک جوان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است
نک پیایی کاروانها مقتفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف
از طمع برند و من نایمنم
در هزیمت در دهی اندر شدند
لیک ذره‌ی گوشت بر وی نه نژند
استخوانها زار گشته چون بناغ
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
در نگنجیدی ز زفتی در جهان
از شکاف در برون جستند و رفت
در نظر ناید که آن بی‌جا رهی است
زین شکاف در که هست آن مختفی
سخت ناپیدا و ز او چندین زفاف

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه‌ی دراز دامن
کر امل را دان که مرگ ما شنید
حرص نایبناست بیند مو به مو
عیب خود یک ذره چشم کور او
عور می‌ترسد که دامانش برند
مرد دنیا مفلس است و ترس‌ناک
او برهنه آمد و عریان رود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش
آن زمان داند غنی کش نیست زر
چون کنار کودکی پر از سفال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار
محتشم چون عاریت را ملک دید
دامن مرد برهنه کی درند
هیچ او را نیست وز دزدانش باک
وز غم دزدش جگر خون می‌شود
خنده آید جانش را زین ترس خویش
هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
کاو بر آن لرزان بود چون رب مال
پاره گر بازش دهی خندان شود
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال
 چون ز خوابش بر جهانگوش کش
 همچنان لرزانی این عالمان
 از پی این عاقلان ذو فنون
 هر یکی ترسان ز دزدی کسی
 گوید او که روزگرم می‌برند
 گوید از کارم بر آوردند خلق
 عور ترسان که منم دامن کشان
 صد هزاران فصل داند از علوم
 داند او خاصیت هر جوهری
 که همی‌دانم یجوز و لا یجوز
 این روا و آن ناروا دانی و لیک
 قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
 سعدها و نحسها دانسته‌ای
 جان جمله علمها این است این
 آن اصول دین بدانستی تو لیک
 از اصولینت اصول خویش به
 ترسد از دزدی که بر باید جوال
 پس ز ترس خویش تسخر آیدش
 که بودشان عقل و علم این جهان
 گفت ایزد در نبی لا یعلمون
 خویشتن را علم پندارد بسی
 خود ندارد روزگار سودمند
 غرق بی‌کاری است جانش تا به حلق
 چون رهانم دامن از چنگالشان
 جان خود را می‌نداند آن ظلوم
 در بیان جوهر خود چون خری
 خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
 تو روا یا ناروایی بین تو نیک
 قیمت خود را ندانی احمقی است
 ننگری تو سعد یا ناشسته‌ای
 که بدانی من کی‌ام در یوم دین
 بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
 که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشگری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا
 دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ
 بس که می‌افتاد از پری ثمار
 آن نثار میوه ره را می‌گرفت
 سله بر سر در درختستانشان
 باد آن میوه فشانندی نه کسی
 می‌رمیدندی ز اسباب لقا
 از چپ و از راست از بهر فراغ
 تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
 از پری میوه رهرو در شگفت
 پر شدی ناخواست از میوه فشان
 پر شدی ز آن میوه دامن‌ها بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده
مرد گلخن تاب از پری زر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم
مانع آید از سخنه‌های مهم
بر سر و روی رونده می‌زده
بسته بودی در میان زرین کمر
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
که زیادت می‌شد آن یوما فیوم
انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران از حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آن جا آمدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو
شکر منعم واجب آید در خرد
هین کرم بینید و این خود کس کند
سر ببخشد، شکر خواهد سجده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول
ما چنان پزمرده گشتیم از عطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ
انبیا گفتند در دل علتی است
نعمت از وی جملگی علت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر
تو عدوی این خوشیها آمدی
هر که او شد آشنا و یار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم
این هم از تاثیر آن بیماری است
دفع آن علت ببايد کرد زود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود
گمراهان را جمله رهبر می‌شدند
مرکب شکر از بخشید حرکوا
ور نه بگشاید در خشم ابد
کز چنین نعمت به شکری بس کند
پا ببخشد، شکر خواهد قعده‌ای
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
که از آن در حق شناسی آفتی است
طعمه در بیمار کی قوت شود
جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
گشت ناخوش هر چه بر وی کف زد
شد حقیر و خوار در دیدار تو
پیش تو او بس مه است و محترم
زهر او در جمله جفتان ساری است
که شکر با آن حدث خواهد نمود
آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسك است آن صفت
 بس غذایی که ز وی دل زنده شد
 بس عزیزی که به ناز اشکار شد
 آشنایی عقل با عقل از صفا
 آشنایی نفس با هر نفس پست
 ز آنکه نفسش گرد علت می‌تند
 گر نخواهی دوست را فردا نفیر
 از سموم نفس چون با علتی
 گر بگیری گوهری سنگی شود
 ور بگیری نکته‌ی بکری لطیف
 که من این را بس شنیدم کهنه شد
 چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
 دفع علت کن چو علت خو شود
 تا که آن کهنه بر آرد برگ نو
 ما طبیبانیم شاگردان حق
 آن طبیبان طبیعت دیگرند
 ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم
 آن طبیبان غذایند و ثمار
 ما طبیبان فعالیم و مقال
 کاین چنین فعلی ترا نافع بود
 این چنین قولی ترا پیش آورد
 آن طبیبان را بود بولی دلیل
 دست‌مزدی می‌خواهیم از کسی
 هین صلا بیماری ناسور را
 مرگ گردد ز آن حیانت عاقبت
 چون بیامد در تن تو گنده شد
 چون شکارت شد بر تو خوار شد
 چون شود هر دم فزون باشد ولا
 تو یقین می‌دان که دم کمتر است
 معرفت را زود فاسد می‌کند
 دوستی با عاقل و با عقل گیر
 هر چه گیری تو مرض را آلتی
 ور بگیری مهر دل جنگی شود
 بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
 چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
 باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر
 هر حدیثی کهنه پیشت نو شود
 بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
 بحر قلزم دید ما را فانلق
 که به دل از راه نبضی بنگرند
 کز فراست ما به عالی منظریم
 جان حیوانی بدیشان استوار
 ملهم ما پرتو نور جلال
 و آن چنان فعلی ز ره قاطع بود
 و آن چنان قولی ترا نیش آورد
 وین دلیل ما بود وحی جلیل
 دست‌مزد ما رسد از حق بسی
 داروی ما يك به يك رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی
 کو گواه علم طب و نافع
 چون شما بسته‌ی همین خواب و خورید
 همچو ما باشید در ده می‌چرید
 چون شما در دام این آب و گلید
 کی شما صیاد سیمرخ دلید
 حب جاه و سروری دارد بر آن
 که شمارد خویش از پیغمبران
 ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ
 کردن اندر گوش و افتادن به دوغ
 انبیا گفتند کاین ز آن علت است
 مایه‌ی کوری حجاب رویت است
 دعوی ما را شنیدید و شما
 می‌نبینید این گهر در دست ما
 امتحان است این گهر مر خلق را
 ماش گردانیم گرد چشمها
 هر که گوید کو گوا گفتش گواست
 کاو نمی‌بیند گهر حبس عماست
 آفتابی در سخن آمد که خیز
 که بر آمد روز برجه کم ستیز
 تو بگویی آفتابا کو گواه
 گویدت ای کور از حق دیده خواه
 روز روشن هر که او جوید چراغ
 عین جستن کوری‌اش دارد بلاغ
 ورنه بینی گمانی پرده‌ای
 که صباح است و تو اندر پرده‌ای
 کوری خود را مکن زین گفت فاش
 خامش و در انتظار فضل باش
 در میان روز گفتن روز کو
 خویشت رسوا کردن است ای روز جو
 صبر و خاموشی جذوب رحمت است
 وین نشان جستن نشان علت است
 أنصِبُوا بپذیر تا بر جان تو
 آید از جانان جزای أنصتوا
 گر نخواهی نکس پیش این طبیب
 بر زمین زن زر و سر را ای لیبیب
 گفت افزون را تو بفروش و بخر
 بذل جان و بذل جاه و بذل زر
 تا ثنای تو بگوید فضل هو
 که حسد آرد فلک بر جاه تو
 چون طبیبان را نگه دارید دل
 خود ببینید و شوید از خود خجل
 دفع این کوری به دست خلق نیست
 لیک اکرام طبیبان از هدی است
 این طبیبان را به جان بنده شوید
 تا به مشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این همه زرق است و مکر
 هر رسول شاه باید جنس او
 کی خدا نایب کند از زید و بکر
 مغز خر خوردیم تا ما چون شما
 آب و گل کو خالق افلاک کو
 پشه را داریم هم راز هما
 ز آفتاب چرخ چه بود نره را
 کو هما کو پشه کو گل کو خدا
 تا که در عقل و دماغی در رود
 این چه نسبت این چه پیوندی بود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم

پیش تو که از این چشمه‌ی آب حذر کن چنان که در کتاب کلیله تمام گفته است
 این بدان ماند که خرگوشی بگفت
 من رسول ماهم و با ماه جفت
 کز رمه‌ی پیلان بر آن چشمه‌ی زلال
 جمله نخجیران بدند اندر وبال
 جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
 حیل‌های کردند چون کم بود زور
 از سر که بانگ زد خرگوش زال
 سوی پیلان در شب غره‌ی هلال
 تا درون چشمه یابی این دلیل
 که بیا رابع عشر ای شاه پیل
 بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
 شاه پیلان من رسولم پیش بیست
 چشمه آن ماست زین یک سو شوید
 ماه می‌گوید که ای پیلان روید
 گفتم از گردن برون انداختم
 و نه من تان کور گردانم ستم
 تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
 ترک این چشمه بگوئید و روید
 مضطرب گردد ز پیل آب خواه
 نك نشان آن است کاندر چشمه ماه
 تا درون چشمه یابی زین دلیل
 آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل
 شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
 چون که هفت و هشت از مه بگذرید
 مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
 چون که زد خرطوم پیل آن شب در آب
 چون درون چشمه مه کرد اضطراب
 پیل باور کرد از وی آن خطاب
 که اضطراب ماه آردمان شکوه
 ما نه ز آن پیلان گولیم ای گروه
 سخت تر کرد ای سفیهان بندگان
 انبیا گفتند آوه پند جان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

گشت زهر قهر جان آهنگتان	ای دریغا که دوا در رنجتان
چون خدا بگماشت پرده‌ی خشم را	ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
که ریاستمان فزون است از سما	چه رئیسی جست خواهیم از شما
خاصه کشتی ز سرگین گشته پر	چه شرف یابد ز کشتی بحر در
آفتابی اندر او ذره نمود	ای دریغ آن دیده‌ی کور و کبود
دیده‌ی ابلیس جز طینی ندید	ز آدمی که بود بی‌مثل و ندید
ز آن طرف جنبید کاو را خانه بود	چشم دیوانه بهارش دی نمود
پیش بی‌دولت بگردد او ز راه	ای بسا دولت که آید گاه گاه
پیش بد بختی نداند عشق باخت	ای بسا معشوق کاید ناشناخت
وین مقلب قلب را سوء القضاست	این غلط ده دیده را حرمان ماست
لعنت و کوری شما را ظلّه شد	چون بت سنگین شما را قبله شد
چون نشاید عقل و جان هم راز حق	چون بشاید سنگتان انباز حق
چون نشاید زنده هم راز ملیک	پشهی مرده هما را شد شریک
پشهی زنده تراشیده خداست	یا مگر مرده تراشیده شماست
دم ماران را سر مار است کیش	عاشق خویشید و صنعت کرد خویش
نی در آن سر راحتی و لذتی	نی در آن دم دولتی و نعمتی
لایقند و در خوردن آن هر دو یار	گرد سر گردان بود آن دم مار
در الهی نامه گر خوش بشنوی	آن چنان گوید حکیم غزنوی
در خور آمد شخص خر با گوش خر	کم فضولی کن تو در حکم قدر
شد مناسب و صفها با جانها	شد مناسب عضوها و ابدانها
بی‌گمان با جان که حق بتراشدش	وصف هر جانی تناسب باشدش
پس مناسب دانش همچون چشم و رو	چون صفت با جان قرین کرده ست او
شد مناسب حرفها که حق نبشت	شد مناسب و صفها در خوب و زشت

دیده و دل هست بین اصبعین
 اصبع لطف است و قهر و در میان
 ای قلم بنگر گر اجلایستی
 جمله قصد و جنبشت زین اصبع است
 این حروف حالهات از نسخ اوست
 جز نیاز و جز تضرع راه نیست
 این قلم داند ولی بر قدر خود
 آن چه در خرگوش و پیل آویختند
 چون قلم در دست کاتب ای حسین
 کلك دل با قبض و بسطی زین بنان
 که میان اصبعین کیستی
 فرق تو بر چار راه مجمع است
 عزم و فسخت هم ز عزم و فسح اوست
 زین تقلب هر قلم آگاه نیست
 قدر خود پیدا کند در نیک و بد
 تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آن که هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی
 کی رسدتان این مثلها ساختن
 آن مثل آوردن آن حضرت است
 تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
 موسیقی آن را عصا دید و نبود
 چون چنان شاهی نداند سر چوب
 چون غلط شد چشم موسی در مثل
 آن مثال را چو اژدرها کند
 این مثال آورد ابلیس لعین
 این مثال آورد قارون از لجاج
 این مثال را چو زاغ و بوم دان
 سوی آن درگاه پاک انداختن
 که به علم سر و جهر او آیت است
 یا به زلفی یا به رخ آری مثل
 اژدها بد سر او لب می‌گشود
 تو چه دانی سر این دام و حبوب
 چون کند موشی فضولی مدخل
 تا به پاسخ جزو جزوت بر کند
 تا که شد ملعون حق تا یوم دین
 تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
 که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن
 نوح اندر بادیه کشتی بساخت
 در بیابانی که چاه آب نیست
 آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز
 صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
 می‌کند کشتی چه نادان ابلهی است
 و آن یکی می‌گفت پرش هم بساز

او همی‌گفت این به فرمان خداست
این به چربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدندش چه می‌کنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم
این مثل بشنو که شب دزدی عنید
نیم بیداری که او رنجور بود
در بن دیوار حفره می‌برید
رفت بر بام و فرو آویخت سر
طوق آهسته‌اش را می‌شنود
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی
گفت او را در چه کاری ای پدر
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل
تو کیی گفتا دهل‌زن ای سنی
گفت فردا بشنوی این بانگ را
گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
آن دروغ است و کژ و بر ساخته
نعره‌ی یا حسرتا وا ویلتا
سر آن کژ را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان
سر آن خرگوش دان دیو فضول
که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد
ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
بازگونه کرده‌ای معنیش را
کفر گفتمی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتمی در زلال
که بترسانید پیلان را شغال
قصه‌ی خرگوش و پیل آری و آب
خشیت پیلان ز مه در اضطراب
با مهی که شد زبونش خاص و عام
این چه ماند آخر ای کوران خام
چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه مه و چه آفتاب و چه فلك
این چه می‌گویم مگر هستم به خواب
آفتاب آفتاب آفتاب
سر نگون کرده است ای بد گمرهان
صد هزاران شهر را خشم شهان
آفتابی چون خر آسی در طواف
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف
خشم دلها کرد عالمها خراب
خشم مردان خشك گرداند سحاب
در سیاست گاه شهرستان لوط
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط
کوفتند آن پیلکان را استخوان
پیل خود چه بود که سه مرغ پران

اضعف مرغان ابابیل است و او
 کیست کاو نشنید آن طوفان نوح
 روحشان بشکست و اندر آب ریخت
 کیست کاو نشیند احوال نمود
 چشم باری در چنان پیلان گشا
 آن چنان پیلان و شاهان ظلوم
 تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
 نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید
 دیده را نادیده می‌آرید لیک
 گیر عالم پر بود خورشید و نور
 بی‌نصیب آبی از آن نور عظیم
 تو درون چاه رفته ستی ز کاخ
 جان که اندر وصف گرگی ماند او
 لحن داودی به سنگ و که رسید
 آفرین بر عقل و بر انصاف باد
 صدقوا رسلا کراما یا سبا
 صدقوهم هم شمس طالعه
 صدقوهم هم بدور زاهره
 صدقوهم هم مصابیح الدجی
 صدقوا من لیس یرجو خیرکم
 پارسی گویم هین تازی بهل
 هین گواهیهای شاهان بشنوید
 پیل را بدرید و نپذیرد رفو
 یا مصاف لشکر فرعون و روح
 ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت
 و انکه صرصر عادیان را می‌ربود
 که بدندی پیل کش اندر و غا
 زیر خشم دل همیشه در رجوم
 می‌روند و نیست غوثی رحمتی
 جمله دیدند و شما نادیده‌اید
 چشمتان را واگشاید مرگ نیک
 چون روی در ظلمتی مانند گور
 بسته روزن باشی از ماه کریم
 چه گنه دارد جهانهای فراخ
 چون ببیند روی یوسف را بگم
 گوش آن سنگین دلانش کم شنید
 هر زمان و الله أعلم بالرشاد
 صدقوا روحا سباها من سبا
 یؤمنوکم من مخازی القارعه
 قبل أن یلقوکم بالساهرة
 أکرموهم هم مفاتیح الرجا
 لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
 هندوی آن ترک باش ای آب و گل
 بگرویدند آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا سوی آخر به حزمی در پرید

یا بحال اولینان بنگرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط
 آن یکی گوید در این ره هفت روز
 آن دگر گوید دروغ است این بران
 حزم آن باشد که برگیری تو آب
 گر بود در راه آب این را بریز
 ای خلیفه زادگان دادی کنید
 آن عدویی کز پدرتان کین کشید
 آن شه شطرنج دل را مات کرد
 چند جا بندش گرفت اندر نبرد
 این چنین کرده ست با آن پهلوان
 مادر و بابای ما را آن حسود
 کردشان آن جا برهنه و زار و خوار
 که ز اشک چشم او روید نبت
 تو قیاسی گیر طراریش را
 الحذر ای گل پرستان از شرش
 کاو همی بیند شما را از کمین
 دایما صیاد ریزد دانه‌ها
 هر کجا دانه بدیدی الحذر
 ز آنکه مرغی کاو بترک دانه کرد
 هم بدان قانع شد و از دام جست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا
 باز مرغی فوق دیواری نشست
 دیده سوی دانه‌ی دامی ببست
 يك نظر او سوی صحرا می‌کند
 يك نظر حرصش به دانه می‌کشد
 این نظر با آن نظر چالیش کرد
 ناگهانی از خرد خالیش کرد

باز مرغی کان تردد را گذاشت
 شاد پر و بال او بخاله
 هر که او را مقتدا سازد برست
 ز انکه شاه حازمان آمد دلش
 حزم از او راضی و او راضی ز حزم
 بارها در دام حرص افتاده‌ای
 بازت آن توواب لطف آزاد کرد
 گفت این عدتم کذا عدنا کذا
 چون که جفتی را بر خود آورم
 جفت کردیم این عمل را با اثر
 چون رباید غارتی از جفت شوی
 بار دیگر سوی این دام آمدید
 بازت آن توواب بگشاد آن گره
 باز چون پروانه‌ی نسیان رسید
 کم کن ای پروانه نسیان و شکی
 چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
 تا ترا چون شکر گویی بخشد او
 شکر آن نعمت که‌تان آزاد کرد
 چند اندر رنجها و در بلا
 تا چنین خدمت کنم احسان کنم
 ز آن نظر بر کند و بر صحرا گماشت
 تا امام جمله آزادان شد او
 در مقام امن و آزادی نشست
 تا گلستان و چمن شد منزلش
 این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
 حلق خود را در بریدن داده‌ای
 توبه پذیرفت و شما را شاد کرد
 نحن زوجنا الفعال بالجزا
 آید آن جفتش دوانه لاجرم
 چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
 جفت می‌آید پس او شوی جوی
 خاک اندر دیده‌ی توبه زدید
 گفت هین بگریز روی این سو منه
 جانتان را جانب آتش کشید
 در پر سوزیده بنگر تو یکی
 سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
 روزی بی‌دام و بی‌خوف عدو
 نعمت حق را ببايد یاد کرد
 گفتی از دامم رها ده ای خدا
 خاک اندر دیده‌ی شیطان زخم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را
 سگ زمستان جمع گردد استخوانش
 زخم سرما خرد گرداند چنانش
 کاو بگوید کاین قدر تن که منم
 خانه‌ای از سنگ باید کردنم
 چون که تابستان بیاید من به چنگ
 بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ

چون که تابستان بیاید از گشاد
 گوید او چون زفت بیند خویش را
 زفت گردد پا کشد در سایه‌ای
 گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو
 استخوان حرص تو در وقت درد
 گویی از توبه بسازم خانه‌ای
 چون بشد درد و شدت آن حرص زفت
 شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
 شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
 نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
 نعمت شکر کند پر چشم و میر
 سیر نوشی از طعام و نقل حق
 استخوانها پهن گردد پوست شاد
 در کدامین خانه گنجم ای کیا
 کاهلی سیری غری خود رایه‌ای
 گوید او در خانه کی گنجم بگو
 در هم آید خرد گردد در نورد
 در زمستان باشدم استانه‌ای
 همچو سگ سودای خانه از تو رفت
 شکر باره کی سوی نعمت رود
 ز انکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
 صید نعمت کن به دام شکر شاه
 تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
 تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریان
 قوم گفتند ای نصوحان بس بود
 قفل بر دل‌های ما بنهاد حق
 نقش ما این کرد آن تصویرگر
 سنگ را صد سال گویی لعل شو
 خاک را گویی صفات آب گیر
 خالق افلاک او و افلاکیان
 آسمان را داد دوران و صفا
 کی تواند آسمان دردی گزید
 قسمتی کرده ست هر یک را رهی
 این چه گفتید ار درین ده کس بود
 کس نداند برد بر خالق سبق
 این نخواهد شد به گفت‌وگو دگر
 کهنه را صد سال گویی باش نو
 آب را گویی عسل شو یا که شیر
 خالق آب و تراب و خاکیان
 آب و گل را تیره رویی و نما
 کی تواند آب و گل صفوت خرید
 کی کهی گردد به جهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید	وصفهایی که نتان ز آن سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی	که کسی مبعوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بی‌دهست	مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است	خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده ست کان را چاره نیست	آن به مثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها داده ست کان را چاره هست	آن به مثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف	نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست	چون به جد جویی بیاید آن به دست

مکرر کردن کافران حجت‌های جبرئانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما	نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند	سخت‌تر می‌گشت ز آن هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی	آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر	گر خورد دریا رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا	تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بد است	فضل و رحمت‌های باری بی‌حد است
از چنین محسن نشاید ناامید	دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت	بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی او می‌دهاست	از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید	قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست	کار ما تسلیم و فرمان کردنی است
او بفرمودستمان این بندگی	نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما	گر به ریگی گوید او کاریم ما

غیر حق جان نبی را یار نیست
 مزد تبلیغ رسالاتش از اوست
 ما بر این درگه ملولان نیستیم
 دل فرو بسته و ملول آن کس بود
 دل بر و مطلوب با ما حاضر است
 در دل ما لاله‌زار و گلشنی است
 دایما تر و جوانیم و لطیف
 پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است
 آن دراز و کوتاهی در جسمهاست
 سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
 و آن گهی بنمودشان یک روز هم
 چون نباشد روز و شب با ماه و سال
 در گلستان عدم چون بی‌خودی است
 لم یذق لم یدر هر کس کاو نخورد
 نیست موهوم ار بدی موهوم آن
 دوزخ اندر و هم چون آرد بهشت
 هین گلوی خود میر هان ای مهان
 راههای صعب پایان برده‌ایم

با قبول و رد خلقش کار نیست
 زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
 تا ز بعد راه هر جا بیستیم
 کز فراق یار در محبس بود
 در نثار رحمتش جان شاکر است
 پیری و پژمردگی را راه نیست
 تازه و شیرین و خندان و ظریف
 که دراز و کوتاه از ما منفکی است
 آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست
 پیششان یک روز بی‌اندوه و لهف
 که به تن باز آمد ارواح از عدم
 کی بود سیری و پیری و ملال
 مستی از سغراق لطف ایزدی است
 کی به و هم آرد جعل انفاس ورد
 همچو موهومان شدی معدوم آن
 هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
 این چنین لقمه رسیده تا دهان
 ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید
 جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها
 ذوق جمعیت که بود و اتفاق
 طوطی نقل شکر بودیم ما
 هر کجا افسانه‌ی غم گستری است
 نحس مایید و ضدید و مرتدید
 در غم افکندید ما را و عنا
 شد ز فال زشتان صد افتراق
 مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
 هر کجا آوازه‌ی مستنکری است

هر کجا اندر جهان فال بذی است
در مثال قصه و فال شماست

هر کجا مسخی نکالی مأخذی است
در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر
اژدها در قصد تو از سوی سر

مهربانی مرا ترا آگاه کرد
که بجه زود از نه اژدهات خورد

تو بگویی فال بد چون می‌زنی
فال چه بر چه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا
می‌رهانم می‌برم سوی سرا

چون نبی آگه کننده ست از نهان
کاو بدید آن چه ندید اهل جهان

گر طیبی گویدت غوره مخور
که چنین رنجی بر آرد شور و شر

تو بگویی فال بد چون می‌زنی
پس تو ناصح را موثم می‌کنی

ور منجم گویدت کامروز هیچ
آن چنان کاری مکن اندر بسیج

صد ره از بینی دروغ اختری
یک دو باره راست آید می‌خری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف
صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طیب و آن منجم از گمان
می‌کنند آگاه و ما خود از عیان

دود می‌بینیم و آتش از کران
حمله می‌آرد به سوی منکران

تو همی‌گویی خمش کن زین مقال
که زیان ماست قال شوم فال

ای که ناصح ناصحان را نشنوی
فال بد با تست هر جا می‌روی

افعی بر پشت تو بر می‌رود
او ز بامی بیندش آگه کند

گویی‌اش خاموش غمگینم مکن
گوید او خوش باش خود رفت آن سخن

چون زند افعی دهان بر گردنت
تلخ گردد جمله شادی جستنت

پس بدو گویی همین بود ای فلان
چون بندریدی گریبان در فغان

یا ز بالای تو سنگی می‌زدی
تا مرا آن جد نمودی و بدی

او بگوید ز آنکه می‌آزده‌ای
تو بگویی نیک شادم کرده‌ای

گفت من کردم جوانمردی به پند
از لئیمی حق آن نشناختی
این بود خوی لئیمان دنی
نفس را زین صبر می‌کن منحیش
با کریمی گر کنی احسان سزد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا
کافران کارند در نعمت جفا
تا رهانم من ترا زین خشک بند
مایه‌ی ایذا و طغیان ساختی
بد کند با تو چو نیکویی کنی
که لئیم است و نسازد نیکویش
مر یکی را او عوض هفصد دهد
بنده‌ای گردد ترا بس با وفا
باز در دوزخ نداشتان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که انْتِیَا طَوْعاً أَوْ كَرْهًا

که لئیمان در جفا صافی شوند
مسجد طاعتشان پس دوزخ است
هست زندان صومعه‌ی دزد و لئیم
چون عبادت بود مقصود از بشر
آدمی را هست در هر کار دست
ما خَلَفْتُ الْحِجَّ وَ الْإِسْنَ این بخوان
گر چه مقصود از کتاب آن فن بود
لیک ازو مقصود این بالش نبود
گر تو میخی ساختی شمشیر را
گر چه مقصود از بشر علم و هدی است
معبد مرد کریم اُکرمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
ساخت موسی قدس در باب صغیر
ز آنکه جباران بدند و سر فراز
چون وفا بینند خود جافی شوند
پای‌بند مرغ بیگانه فح است
کاندر او ذاکر شود حق را مقیم
شد عبادتگاه گردن کش سقر
لیک ازو مقصود این خدمت بده ست
جز عبادت نیست مقصود از جهان
گر تو اش بالش کنی هم می‌شود
علم بود و دانش و ارشاد و سود
بر گزیدی بر ظفر ادبار را
لیک هر یک آدمی را معبدی است
معبد مرد لئیم اُسقمته
مر کریمان را بده تا بر دهند
دوزخ آنها را و اینها را مزید
تا فرود آرند سر قوم زحیر
دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن

که ادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَ قُولُوا حِطَّةً

آن چنان که حق ز گوشت و استخوان	از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهی ایشان کنند	چون که سجدهی کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان	نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اید	نیشکر پاکان شما خالی نبید
آن سگان را این خسان خاضع شوند	شیر را عار است کاو را بگروند
گر به باشد شحنه‌ی هر موش خو	موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود	خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الأعلی است ورد آن مهان	رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف	بلکه آن آهوتگان مشک ناف
رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس	توش خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم دور دست	خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم	با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند	چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند	اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا	هست شاکر خسته‌ی صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم	شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصه‌ی عشق صوفی بر سفره‌ی تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید	چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا	قحطها و دردها را نک دوا
چون که دود و شور او بسیار شد	هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند	تای چندی مست و بی‌خود می‌شدند

بو الفضولی گفت صوفی را که چیست
 گفت رو رو نقش بی معنیستی
 عشق نان بی نان غذای عاشق است
 عاشقان را کار نبود با وجود
 بال نی و گرد عالم می‌پرند
 آن فقیری کاو ز معنی بوی یافت
 عاشقان اندر عدم خیمه زدند
 شیر خواره کی شناسد ذوق لوت
 آدمی کی بو برد از بوی او
 یابد از بو آن پری بوی کش
 پیش قبطی خون بود آن آب نیل
 جاده باشد بحر ز اسرائیلیان
 سفره‌ی آویخته و ز نان تهی است
 تو بگو هستی که عاشق نیستی
 بند هستی نیست هر کاو صادق است
 عاشقان را هست بی سرمایه سود
 دست نی و گو ز میدان می‌پرند
 دست ببریده همی زنبیل بافت
 چون عدم يك رنگ و نفس واحدند
 مر پری را بوی باشد لوت و پوت
 چون که خوی اوست ضد خوی او
 تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
 آب باشد پیش سبطی جمیل
 غرقه‌گه باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف
 و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو
 آن چه یعقوب از رخ یوسف بدید
 این ز عشقش خویش در چه می‌کند
 سفره‌ی او پیش این از نان تهی است
 روی ناشسته نبیند روی حور
 عشق باشد لوت و پوت جانها
 جوع یوسف بود آن یعقوب را
 آن که بستند پیرهن را می‌شتافت
 و آنکه صد فرسنگ ز آن سو بود او
 ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
 مستمع از وی همی یابد مشام
 لا صلاة گفت إلا بالطهور
 جوع از این روی است قوت جانها
 بوی نانش می‌رسید از دور جا
 بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
 چون که بد یعقوب می‌بویید بو
 حافظ علم است آن کس نی حبیب
 گر چه باشد مستمع از جنس عام

ز آنکه پیراهن به دستش عاریه است
 جاریه پیش نخاسی سرسری است
 قسمت حق است روزی دادنی
 يك خیال نيك باغ آن شده
 آن خدایی كز خیالی باغ ساخت
 پس که داند راه گلشنهای او
 دیدبان دل نبیند در مجال
 گر بدیدی مطلعش را ز احتیال
 کی رسد جاسوس را آن جا قدم
 دامن فضلش به کف کن کوروار
 دامن او امر و فرمان وی است
 آن یکی در مرغزار و جوی آب
 او عجب مانده که ذوق این ز چیست
 هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست
 همنشینا هین در آ اندر چمن
 چون به دست آن نخاسی جاریه است
 در کف او از برای مشتری است
 هر یکی را سوی دیگر راه نی
 يك خیال زشت راه این زده
 و ز خیالی دوزخ و جای گداخت
 پس که داند جای گلشنهای او
 کز کدامین رکن جان آید خیال
 بند کردی راه هر ناخوش خیال
 که بود مرصاد و در بند عدم
 قبض اعمی این بود ای شهریار
 نيك بختی که تقی جان وی است
 و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
 و آن عجب مانده که این در حبس کیست
 هین چرا زردی که اینجا صد دواست
 گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق
 میر شد محتاج گرمابه سحر
 طاس و مندیل و گل از التون بگیر
 سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو
 مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
 بود سنقر سخت مولع در نماز
 تو بر این دکان زمانی صبر کن
 چون امام و قوم بیرون آمدند
 سنقر آن جا ماند تا نزدیک چاشت
 بانگ زد سنقر هلا بردار سر
 تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
 بر گرفت و رفت با او دو به دو
 آمد اندر گوش سنقر در ملا
 گفت ای میر من ای بنده نواز
 تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
 از نماز و وردها فارغ شدند
 میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون
صبر کن نك آمدم ای روشنی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
پاسخش این بود می‌نگذارم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند
گفت آن که بسته استت از برون
آن که نگذارد ترا کایی درون
آن که نگذارد کز این سو پا نهی
ماهیان را بحر نگذارد برون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است
قفل زفت است و گشاینده خدا
ذره ذره گر شود مفتاحها
چون فراموش شود تدبیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند

گفت می‌نگذارم این ذو فنون
نیستم غافل که در گوش منی
تا که عاجز گشت از تیباش مرد
تا برون آیم هنوز ای محترم
کیت وا می‌دارد آن جا کت نشاند
بسته است او هم مرا در اندرون
می‌نبگذارد مرا کایم برون
او بدین سو بست پای این رهی
خاکیان را بحر نگذارد درون
حیله و تدبیر اینجا باطل است
دست در تسلیم زن و اندر رضا
این گشایش نیست جز از کبریا
یابی آن بخت جوان از پیر خویش
بنده گشتی آن گه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتَّىٰ إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ
انبیا گفتند با خاطر که چند
می‌دهیم این را و آن را و عظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی
در دمیدن در قفس هین تا به کی
جنبش خلق از قضا و وعده است
تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم
ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم می‌دان و خر می‌ران چو تیر
چون که بَلَّغْ گفت حق شد ناگزیر
جهد کن چندان که بینی چیستی
تو نمی‌دانی کز این دو کیستی
بر توکل می‌کنی آن کار را
چون نهی بر پشت کشتی بار را
غرقه‌ای اندر سفر یا ناجی‌ای
تو نمی‌دانی که از هر دو کی‌ای
بر نخواهم تاخت در کشتی و یم
گر بگویی تا ندانم من کی‌ام

من در این ره ناجی‌ام یا غرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان
کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی ناید ز تو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان
ز آنکه در غیب است سر این دو رو
در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار
چون که بر بوک است جمله کارها
کار دین اولی کز این یابی رها
جز امید الله أعلم بالصواب
نیست دستوری بدین جا قرع باب

بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا

داعی هر پیشه او امید است و بوک
بامدادان چون سوی دکان رود
بو که روزی نبودت چون می‌روی
خوف حرمان ازل در کسب لوت
گویی ار چه خوف حرمان هست پیش
هست در کوشش امیدم بیشتر
پس چرا در کار دین ای بد گمان
یا ندیدی که اهل این بازار ما
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود
آتش آن را رام چون خلخال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد
گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوك
بر امید و بوک روزی می‌دود
خوف حرمان هست تو چونی قوی
چون نکردت سست اندر جستجوت
هست اندر کاهلی این خوف بیش
دارم اندر کاهلی افزون خطر
دامنت می‌گیرد این خوف زیان
در چه سودند انبیا و اولیا
اندر این بازار چون بستند سود
بحر آن را رام شد حمال شد
باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آن که رسول علیه السلام فرمود ان الله تعالى أولياء أخفاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند
این همه دارند و چشم هیچ کس
شهره‌ی خلقان ظاهر کی شوند
بر نیفتد بر کیشانشان يك نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم
یا نمی‌دانی کرمهای خدا
شش جهت عالم همه اکرام اوست
چون کریمی گویدت آتش در آ
نامشان را نشنوند ابدال هم
کاو ترا می‌خواند آن سو که بیا
هر طرف که بنگری اعلام اوست
اندر آزود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس و ناسوختن
از انس فرزند مالک آمده ست
او حکایت کرد کز بعد طعام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه
در تنور پر ز آتش در فکند
جمله مهمانان در آن حیران شدند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور
قوم گفتند ای صحابی عزیز
گفت ز آنکه مصطفی دست و دهان
ای دل ترسنده از نار و عذاب
چون جمادی را چنین تشریف داد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه
چون فگندی زود آن از گفت وی
این چنین دستار خوان قیمتی
گفت دارم بر کریمان اعتماد
میزری چه بود اگر او گویدم
اندر افتم از کمال اعتماد
سر در اندازم نه این دستار خوان
ای برادر خود بر این اکسیر زن
که به مهمانی او شخصی شده ست
دید انس دستار خوان را زردفام
اندر افکن در تنورش یک دمه
آن زمان دستار خوان را هوشمند
انتظار دود کندوری بدند
پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
چون نسوزید و منقی گشت نیز
بس بمالید اندر این دستار خوان
با چنان دست و لبی کن اقتراب
جان عاشق را چها خواهد گشاد
خاک مردان باش ای جان در نبرد
تو نگویی حال خود با این همه
گیرم او برده ست در اسرار پی
چون فگندی اندر آتش ای ستی
نیستم ز اکرام ایشان ناامید
در رو اندر عین آتش بی‌ندم
از عباد الله دارم بس امید
ز اعتماد هر کریم راز دان
کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود

آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه‌ی فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند

و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب

خشک شد از قطع بارانش قرب

در میان آن بیابان مانده

کاروانی مرگ خود بر خوانده

ناگهانی آن مغيث هر دو کون

مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آن جا کاروانی بس بزرگ

بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشترانشان را زبان آویخته

خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمتش آمد گفت هین زوتر روید

چند یاری سوی آن کثبان دوید

که سیاهی بر شتر مشك آورد

سوی میر خود به زودی می‌برد

آن شتربان سیه را با شتر

سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان

بعد يك ساعت بدیدند آن چنان

بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری

راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می‌خواند ترا

این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او

گفت او آن ماه روی قند خو

نوعها تعریف کردندش که هست

گفت مانا او مگر آن شاعر است

که گروهی را زبون کرد او به سحر

من نیایم جانب او نیم شبر

کش کشانش آوردند آن طرف

او فغان برداشت در تشنیه و تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز

گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را ز آن مشك او سیراب کرد

اشتران و هر کسی ز آن آب خورد

راویه پر کرد و مشك از مشك او

ابر گردون خیره ماند از رشك او

این کسی دیده ست کز يك راویه

سرد گردد سوز چندان هاویه

این کسی دیده ست کز يك مشك آب

گشت چندین مشك پر بی‌اضطراب

مشك خود رو پوش بود و موج فضل

می‌رسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی‌گردد هوا
 بلکه بی‌اسباب و بیرون زین حکم
 تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای
 با سببها از مسبب غافل
 چون سببها رفت بر سر می‌زنی
 رب می‌گوید برو سوی سبب
 گفت زین پس من ترا بینم همه
 گویدش رُثُوا لِعَادُوا کار تست
 لیک من آن ننگرم رحمت کنم
 ننگرم عهد بدت بدهم عطا
 قافله حیران شد اندر کار او
 کرده‌ای رو پوش مشک خرد را
 و آن هوا گردد ز سردی آبها
 آب رویانید تکوین از عدم
 در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
 سوی این رو پوشها ز آن مایلی
 ربا و رباها می‌کنی
 چون ز صنم یاد کردی ای عجب
 ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
 ای تو اندر توبه و میثاق سست
 رحمتم پرست بر رحمت تتم
 از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
 یا محمد چیست این ای بحر خو
 غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی
 ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود
 آن سیه حیران شد از برهان او
 چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده
 ز آن نظر رو پوشها هم بر درید
 چشمها پر آب کرد آن دم غلام
 دست و پایش ماند از رفتن به راه
 باز بهر مصلحت بازش کشید
 وقت حیرت نیست حیرت پیش تست
 دستهای مصطفی بر رو نهاد
 مصطفی دست مبارک بر رخس
 شد سپید آن زنگی و زاده‌ی حبش
 تا نگوئی در شکایت نیک و بد
 می‌دمید از لامکان ایمان او
 مشک او رو پوش فیض آن شده
 تا معین چشمه‌ی غیبی بدید
 شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
 زلزله افکند در جانش اله
 که به خویش آ باز رو ای مستفید
 این زمان در ره در آچالاک و چست
 بوسه‌های عاشقانه بس بداد
 آن زمان مالید و کرد او فرخش
 همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلالت
او همی شد بی سر و بی پای مست
گفتش اکنون رو بده واگوی حال
سوی خواجه از نواحی کاروان
پس بیامد با دو مشک پر روان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست
و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت
خواجه از دورش بدید و خیره ماند
راویهی ما اشتر ما هست این
این یکی بدری است می‌آید ز دور
کو غلام ما مگر سر گشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو
گفت اگر کشتم به تو چون آدمم
کو غلام من بگفت اینک منم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست
گفت اسرار ترا با آن غلام
ز آن زمانی که خریدی تو مرا
تا بدانی که همانم در وجود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک
تن شناسان زود ما را گم کنند
جان شناسان از عددها فارغند
جان شو و از راه جان جان را شناس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند

دین خود را سپید و ناشناختن که اوست
و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت
خواجه از دورش بدید و خیره ماند
راویهی ما اشتر ما هست این
این یکی بدری است می‌آید ز دور
کو غلام ما مگر سر گشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو
گفت اگر کشتم به تو چون آدمم
کو غلام من بگفت اینک منم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست
گفت اسرار ترا با آن غلام
ز آن زمانی که خریدی تو مرا
تا بدانی که همانم در وجود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک
تن شناسان زود ما را گم کنند
جان شناسان از عددها فارغند
جان شو و از راه جان جان را شناس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند

از تحیر اهل آن ده را بخواند
پس کجا شد بنده‌ی زنگی جبین
می‌زند بر نور روز از روش نور
یا بدو گرگی رسید و کشته شد
از یمن زادی و یا ترکیستی
گر بکشتی وانما حیلت مجو
چون به پای خود در این خون آدمم
کرد دست فضل یزدان روشنم
هین نخواستی رست از من جز به راست
جمله واگویم یکایک من تمام
تا به اکنون باز گویم ماجرا
گر چه از شب‌دیز من صبحی گشود
فارغ از رنگ است و از ارکان و خاک
آب نوشان ترک مشک و خم کنند
غرقه‌ی دریای بی‌چونند و چند
یار بینش شو نه فرزند قیاس
بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

هر دو آدم را معین و ساجدی	هم ملك هم عقل حق را واجدی
بوده آدم را عدو و حاسدی	نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
و آنکه نور موتمن دید او خمید	آن که آدم را بدن دید او رمید
وین دو را دیده ندیده غیر طین	آن دو دیده روشنان بودند از این
چون نشاید بر جهود انجیل خواند	این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند
کی توان بر ربط زدن در پیش کر	کی توان با شیعه گفتن از عمر
های و هوپی که بر آوردم بس است	لیک گر در ده به گوشه يك کس است
ناطقی گردد مشرح با رسوخ	مستحق شرح را سنگ و کلوخ

بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه به استدعای

حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که
 أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ، اضطرار گواه استحقاق است

که چنان طفلی سخن آغاز کرد	آن نیاز مریمی بوده ست و درد
جزو جزوت گفت دارد در نهفت	جزو او بی او برای او بگفت
منکری را چند دست و پا نهی	دست و پا شاهد شوندت ای رهی
ناطقهی ناطق ترا دید و بخت	ور نباشی مستحق شرح و گفت
نابیابد طالبی چیزی که جست	هر چه روید از پی محتاج رست
از برای دفع حاجات آفرید	حق تعالی گر سماوات آفرید
هر کجا فقری نوا آن جا رود	هر کجا دردی دوا آن جا رود
هر کجا کشتی است آب آن جا رود	هر کجا مشکل جواب آن جا رود
تا بجوشد آبت از بالا و پست	آب کم جو تشنگی آور به دست
کی روان گردد ز پستان شیر او	تا نزاید طفلك نازك گلو
تا شوی تشنه و حرارت را گرو	رو بدین بالا و پستیها بدو
بانگ آب جو بنوشی ای کیا	بعد از آن از بانگ زنبور هوا

حاجت تو کم نباشد از حشیش
 آب را گیری سوی او می کشیش
 گوش گیری آب را تو می کشی
 سوی زرع خشک تا یابد خوشی
 زرع جان را کش جواهر مضر است
 ابر رحمت پر ز آب کوثر است
 تا سقاهم ربهم آید خطاب
 تشنه باش الله أعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام
 و ناطق شدن عیسی وار به معجزات رسول صلی الله علیه و آله
 هم از آن ده يك زنی از کافران
 سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
 پیش پیغمبر در آمد با خمار
 کودکی دو ماهه زن را بر کنار
 گفت کودک سلم الله عليك
 یا رسول الله قد جننا إلیک
 مادرش از خشم گفتش هی خموش
 کیت افکند این شهادت را بگوش
 این کی ات آموخت ای طفل صغیر
 که زبانت گشت در طفلی جریر
 گفت حق آموخت آن گه جبرئیل
 در بیان با جبرئیل من رسیل
 گفت کو گفتا که بالای سرت
 می نبینی کن به بالا منظر ت
 ایستاده بر سر تو جبرئیل
 مر مرا گشته به صد گونه دلیل
 گفت می بینی تو گفتا که بلی
 بر سرت تابان چو بدری کاملی
 می پیامزد مرا وصف رسول
 ز آن علوم می رهاند زین سفول
 پس رسولش گفت ای طفل رضیع
 چیست نامت باز گو و شو مطیع
 گفت نامم پیش حق عبد العزیز
 عبد عزی پیش این يك مشت هیز
 من ز عزی پاک و بیزار و بری
 حق آن که دادت این پیغمبری
 کودک دو ماهه همچون ماه بدر
 درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
 پس حنوط آن دم ز جنت در رسید
 تا دماغ طفل و مادر بو کشید
 هر دو می گفتند کز خوف سقوط
 جان سپردن به بر این بوی حنوط
 آن کسی را کش معرف حق بود
 جامد و نامیش صد صدق زند
 آن کسی را کش خدا حافظ بود
 مرغ و ماهی مر و را حارس شود

ربودن عقاب موزهی مصطفی علیه الصلاة و السلام
 و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن
 اندر این بودند کاواز صلا
 خواست آبی و وضو را تازه کرد
 هر دو پا شست و به موزه کرد رای
 دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
 موزه را اندر هوا برد او چو باد
 در فتاد از موزه يك مار سیاه
 پس عقاب آن موزه را آورد باز
 از ضرورت کردم این گستاخیی
 وای کاو گستاخ پایی می نهد
 پس رسولش شکر کرد و گفت ما
 موزه بر بودی و من در هم شدم
 گر چه هر غیبی خدا ما را نمود
 گفت دور از تو که غفلت در تو رست
 مار در موزه ببینم بر هوا
 عکس نورانی همه روشن بود
 عکس عبد الله همه نوری بود
 عکس هر کس را بدان ای جان ببین
 مصطفی بشنید از سوی علا
 دست و رو را شست او ز آن آب سرد
 موزه را بر بود يك موزه ربای
 موزه را بر بود از دستش عقاب
 پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
 ز آن عنایت شد عقابش نیک خواه
 گفت هین بستان و رو سوی نماز
 من ز ادب دارم شکسته شاخیی
 بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
 این جفا دیدیم و بود این خود وفا
 تو غم بردی و من در غم شدم
 دل در آن لحظه به خود مشغول بود
 دیدم آن غیب را هم عکس تست
 نیست از من عکس تست ای مصطفی
 عکس ظلمانی همه گلخن بود
 عکس بیگانه همه کوری بود
 پهلوی جنسی که خواهی می نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا
 عبرت است آن قصه‌ای جان مر ترا
 تا که راضی باشی از حکم خدا
 چون ببینی واقعه‌ی بد ناگهان
 تو چو گل خندان گه سود و زیان
 دیگران گردند زرد از بیم آن
 تا که زیرك باشی و نیکو گمان

ز انکه گل گر برگ برگش می‌کنی
 گوید از خاری چرا افتم به غم
 هر چه از تو یاوه گردد از قضا
 ما التصوف قال وجدان الفرح
 آن عقابش را عقابی دان که او
 تا رهند پاش را از زخم مار
 گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
 کان بلا دفع بلاهای بزرگ
 خنده نگذارد نگرده منثنی
 خنده را من خود ز خار آورده‌ام
 تو یقین دان که خریدت از بلا
 فی الفؤاد عند إتیان الترح
 در ربود آن موزه را ز آن نیک خو
 ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
 این آتی السرحان و آردی شاتکم
 و آن زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور
 گفت موسی را یکی مرد جوان
 تا بود کز بانگ حیوانات و دد
 چون زبانهای بنی آدم همه
 بلکه حیوانات را دردی دگر
 گفت موسی رو گذر کن زین هوس
 عبرت و بیداری از یزدان طلب
 گرم‌تر شد مرد ز آن منعش که کرد
 گفت ای موسی چو نور تو بتافت
 مر مرا محروم کردن زین مراد
 این زمان قایم مقام حق توی
 گفت موسی یا رب این مرد سلیم
 گر بیاموزم زیان کارش بود
 گفت ای موسی بیاموزش که ما
 گفت یا رب او پشیمانی خورد
 نیست قدرت هر کسی را سازوار
 که بیاموزم زبان جانوران
 عبرتی حاصل کنم در دین خود
 در پی آب است و نان و دمدمه
 باشد از تدبیر هنگام گذر
 کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
 نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
 گرم‌تر گردد همی از منع مرد
 هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
 لایق لطفت نباشد ای جواد
 یاس باشد گر مرا مانع شوی
 سخره کرده‌ستش مگر دیو رجیم
 ورنه بیاموزم دلش بد می‌شود
 رد نکردیم از کرم هرگز دعا
 دست خاید جامه‌ها را بر درد
 عجز بهتر مایه‌ی پرهیزکار

فقر از این رو فخر آمد جاودان
 ز آن غنا و ز آن غنی مردود شد
 آدمی را عجز و فقر آمد امان
 آن غم آمد ز آرزوهای فضول
 آرزوی گل بود گل خواره را
 که به تقوی ماند دست نارسان
 که ز قدرت صبرها بدرود شد
 از بلای نفس پر حرص و غمان
 که بدان خو کرده است آن صید غول
 گل شکر نگوارد آن بی‌چاره را

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او
 اختیار آمد عبادت را نمک
 گردش او را نه اجر و نه عقاب
 جمله عالم خود مسبح آمدند
 تیغ در دستش نه از عجزش بکن
 ز آنکه گرمنا شد آدم ز اختیار
 مومنان کان عسل زنبوروار
 ز آنکه مومن خورد بگزیده نبات
 باز کافر خورد شربت از صدید
 اهل الهام خدا عین الحیات
 در جهان این مدح و شاباش و زهی
 جمله رندان چون که در زندان بوند
 چون که قدرت رفت کاسد شد عمل
 قدرتت سرمایه‌ی سود است هین
 آدمی بر خنگ گرمنا سوار
 باز موسی داد پند او را به مهر
 ترک این سودا بگو و ز حق بترس

بر گشا در اختیار آن دست او
 ورنه می‌گردد به ناخواه این فلک
 که اختیار آمد هنر وقت حساب
 نیست آن تسبیح جبری مزدمند
 تا که غازی گردد او یا راه زن
 نیم زنبور عسل شد نیم مار
 کافران خود کان زهری همچو مار
 تا چو نحلی گشت ریق او حیات
 هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
 اهل تسویل هوا سم الممات
 ز اختیار است و حفاظ آگهی
 متقی و زاهد و حق خوان شوند
 هین که تا سرمایه نستاند اجل
 وقت قدرت را نگه دار و ببین
 در کف درکش عنان اختیار
 که مرادت زرد خواهد کرد چهر
 دیو داده سنتت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام
گفت باری نطق سگ کاو بر در است
نطق مرغ خانگی که اهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید
نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان
ایستاد او منتظر بر آستان
پارهای نان بیات آثار زاد
خادمه سفره بیفشاند و فتاد
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
در ربود آن را خروسی چون گرو
عاجزم در دانه خوردن در وطن
دانه‌ی گندم توانی خورد و من
می‌توانی خورد و من نه ای طروب
گندم و جو را و باقی حبوب
می‌ربایی این قدر را از سگان
این لب نانی که قسم ماست نان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور
که خدا بدهد عوض ز اینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن
روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب
روزی وافر بود بی‌جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود
آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
کای خروس عشوده چند این دروغ
ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفתי سقط گردد کجاست
کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر
که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان
آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط
مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص
یافت از غم و ز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس
ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب
گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت
شکرها می‌کرد و شادیهها که من
تا زبان مرغ و سگ آموختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت
رست از خسران و رخ را بر فروخت
رستم از سه واقعه اندر زمن
دیده‌ی سوء القضاء را دوختم
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من
ما خروسان چون موذن راست گوی
پاسبان آفتابیم از درون
پاسبان آفتابند اولیا
اصل ما را حق پی بانگ نماز
گر به ناهنگام سهوی مان رود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح
آن که معصوم آمد و پاک از غلط
آن غلامش مرد پیش مشتری
او گریزانید مالش را و لیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی
پیش شاهان در سیاست گستری
اعجمی چون گذشته‌ای اندر قضا
خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده
خود نپرد جز دروغ از وکر تو
که بگردیم از دروغی ممتحن
هم رقیب آفتاب و وقت جوی
گر کنی بالای ما طشتی نگون
در بشر واقف ز اسرار خدا
داد هدیه آدمی را در جهاز
در اذان آن مقتل ما می‌شود
خون ما را می‌کند خوار و مباح
آن خروس جان وحی آمد فقط
شد زیان مشتری آن یک سری
خون خود را ریخت اندر یاب نیک
جسم و مال ماست جانها را فدی
می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین
صاحب خانه بخواد مرد و رفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام
لیک فردا نک رسیدت لوت زفت
در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنك
 مرگ اسب و استر و مرگ غلام
 از زیان مال و درد آن گریخت
 این ریاضتهای درویشان چراست
 تا بقای خود نیابد سالکی
 دست کی جنبد به ایثار و عمل
 آن که بدهد بی امید سودها
 یا ولی حق که خوی حق گرفت
 کاو غنی است و جز او جمله فقیر
 تا نبیند کودکی که سیب هست
 این همه بازار بهر این غرض
 صد متاع خوب عرضه می کنند
 يك سلامی نشنوی ای مرد دین
 بی طمع نشنیده ام از خاص و عام
 جز سلام حق، هین آن را بجو
 از دهان آدمی خوش مشام
 وین سلام باقیان بر بوی آن
 ز آن سلام او سلام حق شده ست
 مرده است از خود زنده به رب
 مردن تن در ریاضت زندگی است
 گوش بنهاده بد آن مرد خبیث

دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید
 چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
 بر در موسی کلیم الله رفت
 رو همی مالید در خاک او ز بیم
 که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره
 بر مسلمانان زیان انداز تو
 من درون خشت دیدم این قضا
 عاقل اول ببیند آخر را به دل
 باز زاری کرد کای نیکو خصال
 از من آن آمد که بودم ناسزا
 گفت تیری جست از شست ای پسر
 لیک در خواهم ز نیکو داوری
 چون که ایمان برده باشی زنده‌ای
 هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
 شورش مرگ است نه هیضه‌ی طعام
 چار کس بردند تا سوی وثاق
 پند موسی نشنوی شوخی کنی
 شرم ناید تیغ را از جان تو
 چون که استا گشته‌ای برجه ز چه
 کیسه و همیانه‌ها را کن دو تو
 که در آینه عیان شد مر ترا
 اندر آخر ببیند از دانش مقل
 مر مرا در سر مزین در رو ممال
 ناسزایم را تو ده حسن الجزا
 نیست سنت کاید آن واپس به سر
 تا که ایمان آن زمان با خود بری
 چون که با ایمان روی پاینده‌ای
 تا دلش شورید و آوردند طشت
 قی چه سودت دارد ای بد بخت خام
 ساق می‌مالید او بر پشت ساق
 خویشتن بر تیغ پولادی زنی
 آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر
 پادشاهی کن بر او بخشا که او
 گفتمش این علم نه در خورد تست
 دست را بر اژدها آن کس زند
 سر غیب آن را سزد آموختن
 در خور دریا نشد جز مرغ آب
 او به دریا رفت و مرغ آبی نبود
 کای خدا ایمان از او مستان میر
 سهو کرد و خیره رویی و غلو
 دفع پندارید گفتم را و سست
 که عصا را دستش اژدها کند
 که ز گفتن لب تواند دوختن
 فهم کن و الله أعلم بالصواب
 گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
 بلکه جمله‌ی مردگان خاک را
 گفت موسی این جهان مردن است
 این فنا جا چون جهان بود نیست
 رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
 تا بدانی که زیان جسم و مال
 پس ریاضت را به جان شو مشتری
 و ریاضت آیدت بی اختیار
 چون حقت داد آن ریاضت شکر کن
 و تو خواهی این زمان زندهش کنم
 این زمان زنده کنم بهر ترا
 آن جهان انگیز کانجا روشن است
 باز گشت عاریت بس سود نیست
 در نهان خانه‌ی لدینا محضرون
 سود جان باشد رهاند از وبال
 چون سپردی تن به خدمت جان بری
 سر بنه شکرانه ده ای کامیار
 تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست
 و به جای جهاد مجاهدان است ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر
 یا سه مه یا چار مه گشتی تباه
 نه مهم بار است و سه ماهم فرح
 پیش مردان خدا کردی نفیر
 بیست فرزند این چنین در گور رفت
 تا شبی بنمود او را جنتی
 باغ گفتم نعمت بی‌کیف را
 و نه لا عین رأت چه جای باغ
 مثل نبود آن مثال آن بود
 حاصل آن زن دید آن را مست شد
 دید در قصری نوشته نام خویش
 بعد از آن گفتند کاین نعمت و راست
 خدمت بسیار می‌بایست کرد
 بیش از شش مه نبودی عمرور
 ناله کرد آن زن که افغان ای اله
 نعمتم زوتر رو از قوس قزح
 زین شکایت آن زن از درد نذیر
 آتشی در جانشان افتاد تفت
 باقی سبزی خوشی بی‌ضنتی
 کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
 گفت نور غیب را یزدان چراغ
 تا برد بوی آن که او حیران بود
 ز آن تجلی آن ضعیف از دست شد
 آن خود دانستش آن محبوب کیش
 کاو به جان بازی بجز صادق نخاست
 مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا
گفت یا رب تا به صد سال و فزون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
گفت از من گم شد از تو گم نشد
تو نکردی قصد و از بینی دوید
مغز هر میوه به است از پوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی

آن مصیبتها عوض دادت خدا
این چنینم ده بریز از من تو خون
دید در وی جمله فرزندان خویش
بی دو چشم غیب کس مردم نشد
خون افزون تا ز تب جانت رهید
پوست دان تن را و مغز آن دوستش
یک دمی آن را طلب گر ز آن دمی

در آمدن حمزه در جنگ بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش
خلق پرسیدند کای عم رسول
نه تو لا تُلقوا بِأیدیکمُ اِلی
پس چرا تو خویش را در تهلکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
لا ابالی وار با تیغ و سنان
تیغ حرمت می ندارد پیر را
زین نسق غم خوارگان بی خبر

بی زره سر مست در غزو آمدی
در فکندی در صف شمشیر خویش
ای هژبر صف شکن شاه فحول
تهلکه خواندی ز پیغام خدا
می در اندازی چنین در معرکه
تو نمی رفتی سوی صف بی زره
پرده های لا ابالی می زنی
می نمایی دار و گیر و امتحان
کی بود تمییز تیغ و تیر را
پند می دادند او را از غیر

جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه چون که بودم من جوان
سوی مردن کس به رغبت کی رود
لیک از نور محمد من کنون
از برون حس لشکرگاه شاه

مرگ می دیدم وداع این جهان
پیش از درها برهنه کی شود
نیستم این شهر فانی را زبون
پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
 آن که مردن پیش چشمش تهلکه ست
 و آنکه مردن پیش او شد فتح باب
 الحذر ای مرگ بینان بار عوا
 الصلا ای لطف بینان افرحوا
 هر که یوسف دید جان کردش فدی
 مرگ هر يك ای پسر هم رنگ اوست
 پیش ترك آینه را خوش رنگی است
 آن که می ترسی ز مرگ اندر فرار
 روی زشت تست نه رخسار مرگ
 از تو رسته ست ار نکوی است ار بد است
 گر به خاری خسته ای خود کشته ای
 دان که نبود فعل هم رنگ جزا
 مزد مزدوران نمی ماند به کار
 آن همه سختی و زور است و عرق
 گر ترا آید ز جایی تهمتی
 تو همی گویی که من آزاده ام
 تو گناهی کرده ای شکل دگر
 او زنا کرد و جزا صد چوب بود
 نه جزای آن زنا بود این بلا
 مار کی ماند عصا را ای کلیم
 تو به جای آن عصا آب منی
 یار شد یا مار شد آن آب تو
 هیچ ماند آب آن فرزند را
 چون سجودی یا رکوعی مرد کشت

شکر آن که کرد بیدارم ز خواب
 امر لا تُلقُوا بگیری او به دست
 سار عوا آید مر او را در خطاب
 العجل ای حشر بینان سار عوا
 البلا ای قهر بینان اترحوا
 هر که گرگش دید برگشت از هدی
 پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
 پیش زنگی آینه هم زنگی است
 آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
 جان تو همچون درخت و مرگ برگ
 ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
 ور حریر و قز دری خود رشته ای
 هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
 کان عرض وین جوهر است و پایدار
 وین همه سیم است و زر است و طبق
 کرد مظلومیت دعا در محنتی
 بر کسی من تهمتی ننهادام
 دانه کشتی دانه کی ماند به بر
 گوید او من کی زدم کس را به عود
 چوب کی ماند ز نار در خلا
 درد کی ماند دوا را ای حکیم
 چون بیفکندی شد آن شخص سنی
 ز آن عصا چون است این اعجاب تو
 هیچ ماند نیشکر مر قند را
 شد در آن عالم سجود او بهشت

چون که پرید از دهانش حمد حق
 حمد و تسبیح نماند مرغ را
 چون ز دستت رست ایثار و زکات
 آب صبرت جوی آب خلد شد
 ذوق طاعت گشت جوی انگبین
 این سببها آن اثرها را نماند
 این سببها چون به فرمان تو بود
 هر طرف خواهی روانش می‌کنی
 چون منی تو که در فرمان تست
 می‌دود بر امر تو فرزند نو
 آن صفت در امر تو بود این جهان
 آن درختان مر ترا فرمان برند
 چون به امر تست اینجا این صفات
 چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
 چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
 آتشت اینجا چو آدم سوز بود
 آتش تو قصد مردم می‌کند
 آن سخنها چو مار و کژدمت
 اولیا را داشتی در انتظار
 وعده‌ی فردا و پس فردای تو
 منتظر مانی در آن روز دراز
 کاسمان را منتظر می‌داشتی
 خشم تو تخم سعیر دوزخ است
 کشتن این نار نبود جز به نور
 گر تو بی‌نوری کنی حلمی به دست
 مرغ جنت ساختش رب الفلق
 گر چه نطفه‌ی مرغ باد است و هوا
 گشت این دست آن طرف نخل و نبات
 جوی شیر خلد مهر تست و ود
 مستی و شوق تو جوی خمر بین
 کس نداند چو نش جای آن نشانند
 چار جو هم مر ترا فرمان نمود
 آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
 نسل آن در امر تو آیند چست
 که منم جزوت که کردی اش گرو
 هم در امر تست آن جوها روان
 کان درختان از صفات با برند
 پس در امر تست آن جا آن جزات
 آن درختی گشت از او زقوم رست
 مایه‌ی نار جهنم آمدی
 آن چه از وی زاد مرد افروز بود
 نار کز وی زاد بر مردم زند
 مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
 انتظار رستخیزت گشت یار
 انتظار حشرت آمد وای تو
 در حساب و آفتاب جان گداز
 تخم فردا ره روم می‌کاشتی
 هین بکش این دوزخت را کاین فح است
 نورك أطفأ نارنا نحن الشکور
 آتشت زنده ست و در خاکستر است

آن تکلف باشد و رو پوش هین
تا نبینی نور دین ایمن مباش
نور آبی دان و هم بر آب چفس
آب آتش را کشد کاتش به خو
سوی آن مرغابیان رو روز چند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند
همچنان که وسوسه و وحی اُلسنت
هر دو دلالان بازار ضمیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس
ور ندانی این دو فکرت از گمان
نار را نکشد بغیر نور دین
کاتش پنهان شود یک روز فاش
چون که داری آب از آتش مترس
می بسوزد نسل و فرزندان او
تا ترا در آب حیوانی کشند
لیک ضدانند آب و روغند
احتیاطی کن به هم مانده‌اند
هر دو معقولند لیکن فرق هست
رختها را می ستایند ای امیر
فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
لاخلابه گوی و مشتاب و مران

حیله‌ی دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
مکر هر کس کاو فرو شد یا خرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار
که تانی هست از رحمان یقین
پیش سگ چون لقمه‌ی نان افکنی
او ببینی بو کند ما با خرد
با تانی گشت موجود از خدا
ور نه قادر بود کز گُن فیکون
آدمی را اندک اندک آن همام
گر چه قادر بود کاندر یک نفس
عیسی قادر بود کاو از یک دعا
خالق عیسی بنتواندکه او
که منم در بیعها با غبن جفت
همچو سحر است و ز راهم می برد
شرط کن سه روز خود را اختیار
هست تعجیلت ز شیطان لعین
بو کند آن گه خورد ای معتنی
هم ببویمیش به عقل منتقد
تا به شش روز این زمین و چرخها
صد زمین و چرخ آوردی برون
تا چهل سالش کند مرد تمام
از عدم پران کند پنجاه کس
بی توقف بر جهانم مرده را
بی توقف مردم آرد تو به تو

این تانی از پی تعلیم تست
 جو یکی کوچک که دایم می‌رود
 زین تانی زاید اقبال و سرور
 مرغ کی ماند به بیضه ای عنید
 باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها
 بیضه‌ی مار ار چه ماند در شبه
 دانه‌ی آبی به دانه‌ی سیب نیز
 برگها هم رنگ باشد در نظر
 برگهای جسمها مانده‌اند
 خلق در بازار یکسان می‌روند
 همچنان در مرگ یکسان می‌رویم

که طلب آهسته باید بی‌سکست
 نه نجس گردد نه گنده می‌شود
 این تانی بیضه دولت چون طیور
 گر چه از بیضه همی آید پدید
 مرغها زاینده اندر انتها
 بیضه‌ی گنجشک را دور است ره
 گر چه ماند فرق‌ها دان ای عزیز
 میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
 لیک هر جانی به ریکی زنده‌اند
 آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
 نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
 جفت او دیدش بگفتا وا حرب
 تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
 این همی‌گفت و رخس در عین گفت
 تاب رو و چشم پر انوار او
 هر سیه دل می سیه دیدی و را
 مردم نادیده باشد رو سیاه
 خود که بیند مردم دیده‌ی ترا
 چون به غیر مردم دیده‌ش ندید
 پس جز او جمله مقلد آمدند
 گفت جفتش الفراق ای خوش خصال
 گفت جفت امشب غریبی می‌روی

رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
 پس بلاش گفت نه نه وا طرب
 تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
 نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
 می گواهی داد بر گفتار او
 مردم دیده سیاه آمد چرا
 مردم دیده بود مرآت ماه
 در جهان جز مردم دیده‌فزا
 پس به غیر او که در رنگش رسید
 در صفات مردم دیده‌ی بلند
 گفت نه نه الوصال است الوصال
 از تبار و خویش غایب می‌شوی

گفت نه نه بلکه امشب جان من
گفت رویت را کجا بینیم ما
حلقه‌ی خاصش به تو پیوسته است
اندر آن حلقه ز رب العالمین
گفت ویران گشت این خانه دریغ
کرد ویران تا کند معمورتر
می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت اندر حلقه‌ی خاص خدا
گر نظر بالا کنی نه سوی پست
نور می‌تابد چو در حلقه‌ی ننگین
گفت اندر مه نگر منگر به میغ
قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن به مرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب
من گدا بودم در این خانه‌ی چو چاه
قصرها خود مر شهان را مانس است
انبیا را تنگ آمد این جهان
مردگان را این جهان بنمود فر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست
در زمان خواب چون آزاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست
این زمین و آسمان بس فراخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
شاه گشتم قصر باید بهر شاه
مرده را خانه و مکان گوری بس است
چون شهان رفتند اندر لا مکان
ظاهرش زفت و به معنی تنگ پر
چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد
مرد زندانی ز فکر حبس جست
سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
خنده‌ی او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از این تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود
گر چه گرمابه عریض است و طویل
تا برون نایی بنگشاید دلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
تنگ آبی جانت پخسیده شود
ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
پس چه سود آمد فراخی منزلت
در بیابان فراخی می‌روی
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
آن فراخی بیابان تنگ گشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت
او نداند که تو همچون ظالمان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است
اولیا را خواب ملك است ای فلان
خواب می‌بینند و آن جا خواب نه
خانه‌ی تنگ و در او جان چنگ لوك
چنگ لوکم چون جنین اندر رحم
گر نباشد درد زه بر مادرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش
تا چرد آن بره در صحرای سبز
درد زه گر رنج آبستان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص
هر چه زیر چرخ هستند امهات
هر یکی از درد غیری غافل‌اند
آن چه کوسه داند از خانه‌ی کسان
آن چه صاحب دل بداند حال تو

کاو در آن صحرا چو لاله‌ی تر شکفت
از برون در گلشنی جان در فغان
که زمانی جاننت آزاد از تن است
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
در عدم در می‌روند و باب نه
کرد ویران تا کند قصر ملوک
نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
من در این زندان میان آذرم
می‌کند ره تا رهد بره ز میش
هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
بر جنین اشکستن زندان بود
و آن چنین خندان که پیش آمد خلاص
از جماد و از بهیمه و ز نبات
جز کسانی که نبیه و کامل‌اند
بلمه از خانه‌ی خودش کی داند آن
تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آن که هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سفلی
غفلت از تن بود چون تن روح شد
چون زمین برخاست از جو فلك
هر کجا سایه ست و شب یا سایه‌گه
دود پیوسته هم از هیزم بود
و هم افتد در خطا و در غلط
هر گرانی و کسل خود از تن است
روی سرخ از غلبه‌ی خونها بود

بیند او اسرار را بی‌هیچ بد
نه شب و نه سایه باشد لی و لك
از زمین باشد نه از افلاك و مه
نه از آتشیهای مستنجم بود
عقل باشد در اصابتها فقط
جان ز خفت جمله در پریدن است
روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود	باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست	لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کاو از پوستها آواره نیست	از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد	پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او	علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق	با عروس صدق و صورت چون نتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها	بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او	می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس	اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی	از قیاس آن جا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین	و آن قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر	روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند	ز آن اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح	کویم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک	نور خور از قرص خور دوراست نیک
ز آن به قرصی سالکی خرسند شد	تا ز نورش سوی قرص افکند شد
ز آنکه این نوری که اندر سافل است	نیست دایم روز و شب او آفل است
و آنکه اندر قرص دارد باش و جا	غرقه‌ی آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب	وارهید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود	یا مبدل گشت گر از خاک بود
ز آنکه خاکی را نباشد تاب آن	که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور	آن چنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است	مار را با او کجا همراهی است

لیک در که مارهای پر فنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند
و اندر این یم ماهیان پر فنند
ماهیان قعر دریای جلال
پس محال از تاب ایشان حال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام
اندر این یم ماهیها می کنند
هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
مار را از سحر ماهی می کنند
بحرشان آموخته سحر حلال
نحس آن جا رفت و نیکو فال شد
صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ
بر ملولان این مکرر کردن است
شمع از برق مکرر بر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول
این رسولان ضمیر رازگو
نخوتی دارند و کبری چون شهان
تا ادبهاشان به جا گه ناوری
نزد من عمر مکرر بردن است
خاک از تاب مکرر زر شود
از رسالت باز می ماند رسول
مستمع خواهند اسرافیل خو
چاکری خواهند از اهل جهان
از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را به تو
هر ادبشان کی همی آید پسند
نه گدایانند کز هر خدمتی
لیک با بی رغبتیها ای ضمیر
اسب خود را ای رسول آسمان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد
گرم گرداند فرس را آن چنان
چشم را از غیر و غیرت دوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند
خود پشیمانی نروید از عدم
تا نباشی پیششان راکع دو تو
کامدند ایشان ز ایوان بلند
از تو دارند ای مزور منتهی
صدقه‌ی سلطان بیفشان و امگیر
در ملولان منگر و اندر جهان
اسبش اندر خندق آتش جهد
که کند آهنگ اوج آسمان
همچو آتش خشک و تر را سوخته
آتش اول در پشیمانی زند
چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس
 که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسب داند بانگ و بوی شیر را
 بل عدوی خویش را هر جانور
 روز خفاشك نیارد بر پرید
 از همه محرومتر خفاش بود
 نه تواند در مصافش زخم خورد
 آفتابی که بگرداند قفاش
 غایت لطف و کمال او بود
 دشمنی گیری به حد خویش گیر
 قطره با قلزم چو استیزه کند
 حیلت او از سبالش نگذرد
 با عدوی آفتاب این بد عتاب
 ای عدوی آفتابی کز فرش
 تو عدوی او نه ای خصم خودی
 ای عجب از سوزشت او کم شود
 رحمتش نه رحمت آدم بود
 رحمت مخلوق باشد غصه ناک
 رحمت بی چون چنین دان ای پدر

گر چه حیوان است الا نادرا
 خود بداند از نشان و از اثر
 شب برون آمد چو دزدان و چرید
 که عدوی آفتاب فاش بود
 نه به نفرین تاندش مهجور کرد
 از برای غصه و قهر خفاش
 گر نه خفاشش کجا مانع شود
 تا بود ممکن که گردانی اسیر
 ابله است او ریش خود بر می کند
 چنبره ای حجره ای قمر چون بر درد
 ای عدوی آفتاب آفتاب
 می لرزد آفتاب و اخترش
 چه غم آتش را که تو هیزم شدی
 یا ز درد سوزشت پر غم شود
 که مزاج رحم آدم غم بود
 رحمت حق از غم و غصه ست پاک
 ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز
 ظاهر است آثار و میوهی رحمتش
 هیچ ماهیات اوصاف کمال
 لیک کی داند جز او ماهیتش
 کس نداند جز به آثار و مثال
 طفل ماهیت نداند طمٹ را
 جز که گویی هست چون حلوا ترا

کی بود ماهیت نوق جماع
 لیک نسبت کرد از روی خوشی
 تا بداند کودک آن را از مثال
 پس اگر گویی بدانم دور نیست
 گر کسی گوید که دانی نوح را
 گر بگویی چون ندانم کان قمر
 کودکان خرد در کتابها
 نام او خوانند در قرآن صریح
 راستگو دانیش تو از روی وصف
 ور بگویی من چه دانم نوح را
 مور لنگم من چه دانم فیل را
 این سخن هم راست است از روی آن
 عجز از ادراک ماهیت عمو
 ز آنکه ماهیات و سر سر آن
 در وجود از سر حق و ذات او
 چون که آن مخفی نماند از محرمان
 عقل بحثی گوید این دور است و گو
 قطب گوید مر ترا ای سست حال
 واقعاتی که کنونت بر گشود
 چون رهانیدت زده زندان کرم
 مثل ماهیات حلوا ای مطاع
 با تو آن عاقل چو تو کودک و شی
 گر نداند ماهیت یا عین حال
 ور ندانم گفت کذب و زور نیست
 آن رسول حق و نور روح را
 هست از خورشید و مه مشهورتر
 و آن امامان جمله در محرابها
 قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
 گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
 همچو اوایی داند او را ای فتی
 پشهای کی داند اسرافیل را
 که به ماهیت ندانیش ای فلان
 حالت عامه بود مطلق مگو
 پیش چشم کاملان باشد عیان
 دورتر از فهم و استبصار کو
 ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
 بی‌ز تاویلی محالی کم شنو
 آن چه فوق حال تست آید محال
 نه که اول هم محالت می‌نمود
 تیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات يك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت
 نفی آن يك چیز و اثباتش رواست
 چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ از نسبت است
 نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
 آن تو افکندی چو بر دست تو بود
 تو نه افکندی که قوت حق نمود

زور آدم زاد را حدی بود
 مژگن مژگن تست و افکندن ز ماست
 یعرفون الأنبیا أضدادهم
 همچو فرزندان خود داندیشان
 لیک از رشک و حسد پنهان کنند
 پس چو یعرف گفت چون جای دگر
 اینهم تحت قبایب کامنون
 هم به نسبت گیر این مفتوح را
 مژگن خاک اشکست لشکر کی شود
 زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
 مثل ما لا یشتبیه اولادهم
 منکران با صد دلیل و صد نشان
 خویشتن را بر ندانم می زنند
 گفت لا یعرفهم غیری فذر
 جز که یزدانشان نداند ز آزمون
 که بدانی و ندانی نوح را

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست
 هست از روی بقای ذات او
 چون زبانه‌ی شمع پیش آفتاب
 هست باشد ذات او تا تو اگر
 نیست باشد روشنی ندهد ترا
 در دو صد من شهد یک اوقیه خل
 نیست باشد طعم خل چون می چشی
 پیش شیری آهویی بی هوش شد
 این قیاس ناقصان بر کار رب
 نبض عاشق بی ادب بر می جهد
 بی ادب تر نیست کس زو در جهان
 هم به نسبت دان و فاق ای منتجب
 بی ادب باشد چو ظاهر بنگری
 چون به باطن بنگری دعوی کجاست
 مات زید زید اگر فاعل بود
 و ر بود درویش آن درویش نیست
 نیست گشته وصف او در وصف هو
 نیست باشد هست باشد در حساب
 بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر
 کرده باشد آفتاب او را فنا
 چون در افکندی و در وی گشت حل
 هست اوقیه فزون چون بر کشی
 هستی اش در هست او رو پوش شد
 جوشش عشق است نه از ترک ادب
 خویش را در کفهی شه می نهد
 با ادب تر نیست کس زو در نهان
 این دو ضد با ادب یا بی ادب
 که بود دعوی عشقش هم سری
 او و دعوی پیش آن سلطان فناست
 لیک فاعل نیست کاو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعل است
 فاعل چه کاو چنان مقهور شد

ور نه او مفعول و موتش قاتل است
 فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه‌ی وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان،
 باز عشقش کشید روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بنده‌ی صدر جهان
 مدت ده سال سر گردان بگشت

متهم شد گشت از صدرش نهان
 گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق
 گفت تاب فرقم زین پس نماند

گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
 از فراق این خاکها شوره شود

صبر کی داند خلاعت را نشاند
 باد جان افزا و خم گردد وبا

آب زرد و گنده و تیره شود
 باغ چون جنت شود دار المرض

آتشی خاکستری گردد هبا
 عقل دراک از فراق دوستان

زرد و ریزان برگ او اندر حرص
 دوزخ از فرقت چنان سوزان شده‌ست

همچو تیر انداز اشکسته کمان
 گر بگویم از فراق چون شرار

پیر از فرقت چنان لرزان شده‌ست
 پس ز شرح سوز او کم زن نفس

تا قیامت یک بود از صد هزار
 هر چه از وی شاد گردی در جهان

رب سلم رب سلم گوی و بس
 ز آن چه گشتی شاد، بس کس شاد شد

از فراق او بیندیش آن زمان
 از تو هم بجهد تو دل بر وی منه

آخر از وی جست و همچون باد شد
 پیش از آن کاو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به حق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک
 نقش را کالعود بالرحمن منک

دید مریم صورتی بس جان فزا
 جان فزایی دل ربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین
 چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب
 آن چنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد
 صورتی که یوسف ار دیدی عیان
 همچو گل پیشش برویید آن ز گل
 گشت بی خود مریم و در بی خودی
 ز آنکه عادت کرده بود آن پاک جیب
 چون جهان را دید ملکی بی قرار
 تا به گاه مرگ حصنی باشدش
 از پناه حق حصاری به ندید
 چون بدید آن غمزه های عقل سوز
 شاه و لشکر حلقه در گوشش شده
 صد هزاران شاه مملوکش به رق
 زهره نی مر زهره را تا دم زند
 من چه گویم که مرا در دوخته ست
 دود آن نارم دلیم من بر او
 خود نباشد آفتابی را دلیل
 سایه که بود تا دلیل او بود
 این جلالت در دلالت صادق است
 جمله ادراکات بر خرهای لنگ
 گر گریزد کس نیابد گرد شه
 جمله ادراکات را آرام نی
 آن یکی و همی چو بازی می پرد
 و آن دگر چون کشتی با بادبان
 چون شکاری می نمایندشان ز دور
 چون که ناپیدا شود حیران شوند
 منتظر چشمی بهم یک چشم باز
 کاو برهنه بود و ترسید از فساد
 دست از حیرت بریدی چون زنان
 چون خیالی که بر آرد سر ز دل
 گفت بجهم در پناه ایزدی
 در هزیمت رخت بردن سوی غیب
 حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
 که نیابد خصم راه مقصدش
 یورتگه نزدیک آن دژ بر گزید
 که از او می شد جگرها تیر دوز
 خسروان هوش بی هوشش شده
 صد هزاران بدر را داده به دق
 عقل کلش چون ببیند کم زند
 دمگم را دمگه او سوخته ست
 دور از آن شه باطل ما عبروا
 جز که نور آفتاب مستطیل
 این بس استنش که ذلیل او بود
 جمله ادراکات پس او سابق است
 او سوار باد پران چون خدنگ
 ور گریزند او بگیرد پیش ره
 وقت میدان است وقت جام نی
 و آن دگر چون تیر معبر می درد
 و آن دگر اندر تراجع هر زمان
 جمله حمله می فزایند آن طیور
 همچو جغدان سوی هر ویران شوند
 تا که پیدا گردد آن صید بناز

چون بماند دیر گویند از ملال
 مصلحت آن است تا يك ساعتی
 گر نبودی شب همه خلقان ز آز
 از هوس و ز حرص سود اندوختن
 شب پدید آید چو گنج رحمتی
 چون که قبضی آیدت ای راه رو
 ز آنکه در خرجی در آن بسط و گشاد
 گر هماره فصل تابستان بدی
 منبتش را سوختی از بیخ و بن
 گر ترش روی است آن دی مشفق است
 چون که قبض آید تو در وی بسط بین
 کودکان خندان و دانایان ترش
 چشم کودک همچو خر در آخور است
 او در آخور چرب می بیند علف
 آن علف تلخ است کاین قصاب داد
 روز حکمت خور علف کان را خدا
 فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
 رزق حق حکمت بود در مرتبت
 این دهان بستی دهانی باز شد
 گر ز شیر دیو تن را و ابری
 ترك جوشش شرح کردم نیم خام
 در الهی نامه گوید شرح این
 غم خور و نان غم افزایان مخور
 قند شادی میوهی باغ غم است
 غم چو بینی در کنارش کش به عشق
 صید بود آن خود عجب یا خود خیال
 قوتی گیرند و زور از راحتی
 خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
 هر کسی دادی بدن را سوختن
 تا رهند از حرص خود يك ساعتی
 آن صلاح تست آتش دل مشو
 خرج را دخلی بیاید ز اعتداد
 سوزش خورشید در بستان شدی
 که دگر تازه نگشتی آن کهن
 صیف خندان است اما محرق است
 تازه باش و چین میفگن در جبین
 غم جگر را باشد و شادی ز شش
 چشم عاقل در حساب آخر است
 وین ز قصاب آخرش بیند تلف
 بهر لحم ما ترازویی نهاد
 بی غرض دادهست از محض عطا
 ز آن چه حق گفتت گُلوا من رزقه
 کان گلو گیرت نباشد عاقبت
 کاو خورندهی لقمه های راز شد
 در فطام او بسی نعمت خوری
 از حکیم غزنوی بشنو تمام
 آن حکیم غیب و فخر العارفين
 ز آنکه عاقل غم خورد کودک شکر
 این فرح زخم است و آن غم مرهم است
 از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاشق از معدوم شی بیند همی
 تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
 حمل را هر يك ز دیگر می‌ر بود
 این دهد گنجیت مزد و آن تسو
 با تو باشد آن نباشد مردهریگ
 مونس گور و غریبی می‌شود
 تا شوی با عشق سرمد خواجهتاش
 روی چون گلنار و زلفین مراد
 کاندرا این ضد می‌نماید روی ضد
 رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
 بعد قبض مشت بسط آید یقین
 یا همه بسط او بود چون مبتلا
 چون پر مرغ این دو حال او را مهم
 همچنان که بر زمین آن ماهیان

عادل از انگور می‌بیند همی
 جنگ می‌کردند حمالان پریر
 ز آنکه ز آن رنجش همی‌دیدند سود
 مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو
 گنج زری که چو خسبی زیر ریگ
 پیش پیش آن جنازهت می‌دود
 بهر روز مرگ این دم مرده باش
 صبر می‌بیند ز پرده‌ی اجتهاد
 غم چو آینه‌ست پیش مجتهد
 بعد ضد رنج آن ضد دگر
 این دو وصف از پنجه‌ی دستت ببین
 پنجه را گر قبض باشد دایما
 زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
 چون که مریم مضطرب شد يك زمان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است
 بانگ بر وی زد نمودار کرم
 از سرافرازان عزت سر مکش
 این همی‌گفت و ذباله‌ی نور پاک
 از وجودم می‌گریزی در عدم
 خود بن و بنگاه من در نیستی است
 مریم بنگر که نقش مشکلم
 چون خیالی در دلت آمد نشست
 جز خیالی عارضی باطلی
 من چو صبح صادق از نور رب
 که امین حضرتم از من مرم
 از چنین خوش محرمان خود در مکش
 از لبش می‌شد پیایی بر سماک
 در عدم من شاهم و صاحب علم
 يك سواره نقش من پیش سستی است
 هم هلالم هم خیال اندر دلم
 هر کجا که می‌گریزی با تو است
 کاو بود چون صبح کاذب آفلی
 که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زادهام
 مر مرا اصل و غذا لاحول بود
 تو همی‌گیری پناه از من به حق
 آن پناهم من که مخلصهات بود
 آفتی نبود بتر از ناشناخت
 یار را اغیار پنداری همی
 این چنین نخلی که لطف یار ماست
 این چنین مشکین که زلف میر ماست
 این چنین لطفی چو نیلی می‌رود
 خون همی‌گوید من آبم هین مریز
 تو نمی‌بینی که یار بردبار
 لحم او و شحم او دیگر نشد
 که ز لا حول این طرف افتادهام
 نور لاحولی که پیش از قول بود
 من نگاریده‌ی پناهم در سبق
 تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
 تو بر یار و ندانی عشق باخت
 شادایی را نام بنهادی غمی
 چون که ما دزدیم نخلش دار ماست
 چون که بی‌عقلیم این زنجیر ماست
 چون که فرعونیم چون خون می‌شود
 یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
 چون که با او ضد شدی گردد چو مار
 او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لابلالی‌وار
 شمع مریم را بهل افروخته
 که بخارا می‌رود آن سوخته
 سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز
 رو سوی صدر جهان می‌کن گریز
 این بخارا منبع دانش بود
 پس بخارایی است هرک آتش بود
 پیش شیخی در بخارا اندری
 تا به خواری در بخارا ننگری
 جز به خواری در بخارای دلش
 راه ندهد جزر و مد مشکلش
 ای خنک آن را که ذلت نفسه
 وای آن کس را که پردی رفسه
 فرقت صدر جهان در جان او
 پاره پاره کرده بود ارکان او
 گفت برخیزم هم آن جا واروم
 کافر ار گشتم دگر ره بگروم
 واروم آن جا بیفتم پیش او
 پیش آن صدر نکو اندیش او
 گویم افکندم به پیشت جان خویش
 زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
 کشته و مرده به پیشت ای قمر
 به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش
 غن لی یا منیتی لحن النشور
 ابرکی یا ناقتی تم السرور
 اشربی یا نفس وردا قد صفا
 عدت یا عیدی الینا مرحبا
 گفت ای یاران روان گشتم وداع
 دم‌بدم در سوز بریان می‌شوم
 گر چه دل چون سنگ خارا می‌کند
 مسکن یار است و شهر شاه من
 بی‌تو شیرین می‌نیبیم عیش خویش
 نعم ما روحت یا ریح الصبا
 سوی آن صدری که میر است و مطاع
 هر چه بادا باد آن جا می‌روم
 جان من عزم بخارا می‌کند
 پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی
 و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر و دل‌گشا‌تر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی
 پس کدامین شهر از آنها خوشتر است
 تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
 همت صحرا گر بود سم‌الخیاط
 گفت آن شهری که در وی دل بر است
 جنت است ار چه که باشد قعر چاه
 هر کجا باشد شه ما را بساط
 هر کجا که یوسفی باشد چو ماه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لایالی گفتن او
 گفت او را ناصحی ای بی‌خبر
 در نگر پس را به عقل و پیش را
 همچو پروانه مسوزان خویش را
 چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای
 لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
 او ز تو آهن همی‌خاید ز خشم
 او همی‌جوید ترا با بیست چشم
 می‌کند او تیز از بهر تو کارد
 او سگ قحط است و تو انبان آرد
 چون رهیدی و خدایت راه داد
 سوی زندان می‌روی چون فتاد
 بر تو گر ده گون موکل آمدی
 عقل بایستی کز ایشان کم زدی
 چون موکل نیست بر تو هیچ کس
 از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر
هر موکل را موکل مختلفی است
خشم شاه عشق بر جاننش نشست
می‌زند او را که هین او را بزن
هر که بینی در زیانی می‌رود
گر از او واقف بدی افغان زدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور
غره گشتی زین دروغین پر و بال
پر سبک دارد ره بالا کند

آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
ور نه او در بند سگ طبعی ز چیست
بر عوانی و سیه روییش بست
ز آن عوانان نهان افغان من
گر چه تنها با عوانی می‌رود
پیش آن سلطان سلطانان شدی
تا امان دیدی ز دیو سهمناک
ز آن ندیدی آن موکل را تو کور
پر و بالی کاو کشد سوی و بال
چون گل آلود شد گرانیها کند

لاابالی گفتن عاشق، ناصح و عادل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند
سخت‌تر شد بند من از پند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد
تو مکن تهدید از کشتن که من
عاشقان را هر زمانی مردنی است
او دو صد جان دارد از جان هدی
هر یکی جان را ستاند ده بها
گر بریزد خون من آن دوست رو
آزمودم مرگ من در زندگی است
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
یا منیر الخدی یا روح البقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا
پارسی گو گر چه تازی خوشتر است

پند کم ده ز آنکه بس سخت است بند
عشق را نشناخت دانشمند تو
بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تشنه‌ی زارم به خون خویشتن
مردن عشاق خود یک نوع نیست
و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی
از نبی خوان عشرة امثالها
پای کوبان جان بر افشانم بر او
چون رهم زین زندگی پایدگی است
إن فی قتلی حیاتا فی حیات
اجتذب رومی و جد لی باللقا
لو یشا یشی علی عینی مشی
عشق را خود صد زبان دیگر است

بوی آن دل بر چو پران می‌شود
 بس کنم دل بر در آمد در خطاب
 چون که عاشق توبه کرد اکنون بترس
 گر چه این عاشق بخارا می‌رود
 عاشقان را شد مدرس حسن دوست
 خامشند و نعره‌ی تکرارشان
 درسشان آشوب و چرخ و زلزله
 سلسله‌ی این قوم جعد مشک‌بار
 مسئله‌ی کیس ار بپرسد کس ترا
 گر دم خلع و مبارا می‌رود
 ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
 در بخارا در هنرها بالغی
 آن بخاری غصه‌ی دانش نداشت
 هر که در خلوت ببینش یافت راه
 با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای
 دید بر دانش بود غالب فرا
 ز آنکه دنیا را همی ببینند عین
 آن زبانها جمله حیران می‌شود
 گوش شو و الله أعلم بالصواب
 کاو چو عیاران کند بر دار درس
 نه به درس و نه به استا می‌رود
 دفتر و درس و سبقشان روی اوست
 می‌رود تا عرش و تخت یارشان
 نه زیادات است و باب و سلسله
 مسئله‌ی دور است لیکن دور یار
 گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
 بد مبین ذکر بخارا می‌رود
 ز آنکه دارد هر صفت ماهیتی
 چون به خواری رو نهی ز آن فارغی
 چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
 او ز دانشها نجوید دستگاه
 باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
 ز آن همی دنیا بچربد عامه را
 و آن جهانی را همی دانند دین

رو نهادن آن بنده‌ی عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز
 ریگ آمون پیش او همچون حریر
 آن بیابان پیش او چون گلستان
 در سمرقند است قند اما لبش
 ای بخارا عقل افزا بوده‌ای
 بدر می‌جویم از آنم چون هلال
 دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
 آب جیحون پیش او چون آب گیر
 می‌فتاد از خنده او چون گلستان
 از بخارا یافت و آن شد مذهبش
 لیکن از من عقل و دین بر بوده‌ای
 صدر می‌جویم در این صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید
 ساعتی افتاد بی هوش و دراز
 بر سر و رویش گلابی می زدند
 او گلستانی نهانی دیده بود
 تو فسرده در خور این دم نه‌ای
 رخت عقلت با تو است و عاقلی
 در سواد غم بیاضی شد پدید
 عقل او پرید در بستان راز
 از گلاب عشق او غافل بدند
 غارت عشقش ز خود ببریده بود
 با شکر مقرون نه‌ای گر چه نی‌ای
 کز جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا غافلی

در آمدن آن عاشق لایبالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن
 اندر آمد در بخارا شادمان
 همچو آن مستی که پرد بر اثیر
 هر که دیدش در بخارا گفت خیز
 که ترا می جوید آن شه خشمگین
 الله در میا در خون خویش
 شحنه‌ی صدر جهان بودی و راد
 غدر کردی و ز جزا بگریختی
 از بلا بگریختی با صد حیل
 ای که عقلت بر عطار دق کند
 نحس خرگوشی که باشد شیر جو
 هست صد چندین فسون‌های قضا
 صدره و مخلص بود از چپ و راست
 پیش معشوق خود و دار الامان
 مه کنارش گیرد و گوید که گیر
 پیش از پیدا شدن منشین گریز
 تا کشد از جان تو ده ساله کین
 تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
 معتمد بودی مهندس اوستاد
 رسته بودی باز چون آویختی
 ابلهی آوردت اینجا یا اجل
 عقل و عاقل را قضا احمق کند
 زیرکی و عقل و چالاکی کو
 گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا
 از قضا بسته شود کان ازدهاست

جواب گفتن عاشق عادلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقی‌ام آبم کشد
 هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
 گر بیامسد مرا دست و شکم
 گر چه می‌دانم که هم آبم کشد
 گر دو صد بارش کند مات و خراب
 عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آن گه که بیرسند از بطون
 خیک اشکم گو بدر از موج آب
 من به هر جایی که بینم آب جو
 دست چون دف و شکم همچون دهل
 گر بریزد خونم آن روح الامین
 چون زمین و چون جنین خون خوارهام
 شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
 من پشیمانم که مکر انگیختم
 گو بران بر جان مستم خشم خویش
 گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد
 گاو موسی دان مرا جان داده‌ای
 گاو موسی بود قربان گشته‌ای
 بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا
 یا کرامی اذبحوا هذا البقر
 از جمادی مردم و نامی شدم
 مردم از حیوانی و آدم شدم
 حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر
 و ز ملک هم بایدم جستن ز جو
 بار دیگر از ملک قربان شوم
 پس عدم کردم چون ارغنون
 مرگ دان آنک اتفاق امت است
 همچو نیلوفر برو زین طرف جو
 مرگ او آب است و او جویای آب
 ای فسرده عاشق ننگین نم
 سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان

کاشکی بحرمان بودی درون
 گر بمیرم هست مرگم مستطاب
 رشکم آید بودمی من جای او
 طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
 جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
 تا که عاشق گشته‌ام این کارهام
 روز تا شب خون خورم مانند ریگ
 از مراد خشم او بگریختم
 عید قربان اوست و عاشق گاو میش
 بهر عید و ذبح او می‌پرورد
 جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
 کمترین جزوش حیات کشته‌ای
 در خطاب اضربوه بعضها
 این اردتم حشر ارواح النظر
 و ز نما مردم به حیوان بر زدم
 پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
 تا بر آرم از ملایک بال و پر
 کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
 آن چه اندر و هم ناید آن شوم
 گویدم که إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ
 کآب حیوانی نهان در ظلمت است
 همچو مستسقی حریص و مرگ جو
 می‌خورد و الله أعلم بالصواب
 کاو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
 صد هزاران جان نگر دستک‌زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
 آب کوزه چون در آب جو شود
 وصف او فانی شد و ذاتش بقا
 خویش را بر نخل او آویختم
 آب را از جوی کی باشد گریز
 محو گردد در وی و جو او شود
 زین سپس نه کم شود نه بد لقا
 عذر آن را که از او بگریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست
 همچو گویی سجده کن بر رو و سر
 جمله خلقان منتظر سر در هوا
 این زمان این احمق يك لخت را
 این نماید که زمان بد بخت را
 همچو پروانه شرر را نور دید
 احمقانه در فتاد از جان برید
 روشن اندر روشن اندر روشنی است
 يك شمع عشق چون آن شمع نیست
 می نماید آتش و جمله خوشی است
 او بعکس شمعهای آتشی است

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لایبالی که در او مهمان شد
 يك حکایت گوش کن ای نيك پی
 هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم
 بس که اندر وی غریب عور رفت
 خویشان را نيك از این آگاه کن
 مسجدی بد بر کنار شهر ری
 هر کسی گفتی که پریانند تند
 که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
 آن دگر گفتی که سحر است و طلسم
 صبحدم چون اختران در گور رفت
 آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش
 صبح آمد خواب را کوتاه کن
 شب مخسب اینجا اگر جان بایدت
 اندر او مهمان کشان با تیغ کند
 و آن یکی گفتی که شب قفلی نهید
 کاین رصد باشد عدوی جان و خصم
 بر درش کای میهمان اینجا مباحث
 غافلای کاید شما کم ره دهید
 ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب
از برای آزمون می‌آمود
گفت کم گیرم سر و اشکمه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین
کاو شنیده بود آن صیت عجب
ز آنکه بس مردانه و جان سیر بود
رفته گیر از گنج جان يك حبه‌ای
نقش کم ناید چو من باقیستم
نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
صادقم جان را بر افشانم بر این

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آن جا و تهدید کردن مر او را
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال
اتفاقی نیست این ما بارها
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش
از یکی ما تا به صد این دیده‌ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول
این نصیحت راستی در دوستی
بی‌خیانت این نصیحت از و داد
تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
نیم شب مرگ هلاهل آمدش
نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
آن نصیحت در لغت ضد غلول
در غلولی خاین و سگ پوستی
می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه
منبلی نی کاو بود خود برگ جو
منبلی نی کاو به کف پول آورد
آن نه کاو بر هر دکانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا
از جهان زندگی سیر آدمم
عافیت کم جوی از منبل به راه
منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی چستی کز این پل بگذرد
بل جهد از کون و کانی بر زند
چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در
جوق مرغان از برون گرد قفص
مرغ را اندر قفس ز آن سبزه زار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند
چون دل و جاننش چنین بیرون بود
نه چنان مرغ قفس در انده‌هان
کی بود او را در این خوف و حزن
او همی خواهد کز این ناخوش حصص

مرغ می‌بیند گلستان و شجر
خوش همی‌خوانند ز آزادی قفص
نه خورش مانده است و نه صبر و قرار
تا بود کاین بند از پا بر کند
آن قفس را در گشایی چون بود
گرد بر گردش به حلقه گربگان
آرزوی از قفس بیرون شدن
صد قفس باشد به گرد این قفص

عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می‌آید
هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می‌بیند

آن چنان که گفت جالینوس راد
راضیم کز من بماند نیم جان
گر به می‌بیند به گرد خود قطار
یا عدم دیده‌ست غیر این جهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
یا دری بودی در آن شهر و خم
یا چو چشمه‌ی سوزنی را هم بدی
آن جنین هم غافل است از عالمی
او نداند کان رطوباتی که هست
آن چنان که چار عنصر در جهان
آب و دانه در قفس گر یافته‌ست
جانهای انبیا ببیند باغ

از هوای این جهان و از مراد
که ز کون استری بینم جهان
مرغش آیس گشته بوده‌ست از مطار
در عدم نادیده او حشری نهان
می‌گریزد او سپس سوی شکم
او مقرر در پشت مادر می‌کند
ای عجب بینم به دیده این مقام
که نظاره کردمی اندر رحم
که ز بیرونم رحم دیده شدی
همچو جالینوس او نامحرمی
آن مدد از عالم بیرونی است
صد مدد آرد ز شهر لامکان
آن ز باغ و عرصه‌ای در تافته‌ست
زین قفس در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند
 و ز جالینوس این گفت افتری است
 این جواب آن کس آمد کاین بگفت
 مرغ جانش موش شد سوراخ جو
 ز آن سبب جانش وطن دید و قرار
 هم در این سوراخ بنایی گرفت
 پیشه‌هایی که مر او را در مزید
 ز آنکه دل بر کند از بیرون شدن
 عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
 گربه کرده چنگ خود اندر قفص
 گربه مرگ است و مرض چنگال او
 گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا
 چون پیاده‌ی قاضی آمد این گواه
 مهلتی می‌خواهی از وی در گریز
 جستن مهلت دوا و چاره‌ها
 عاقبت آید صباحی خشم‌وار
 عذر خود از شه بخواه ای پر حسد
 و آن که در ظلمت براند بارگی
 می‌گریزد از گواه و مقصدش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد
 تا نگردد جامه و جانگ گرو
 آن ز دور آسان نماید به نگر
 خویشتن آویخت بس مرد و سکست
 پیشتر از واقعه آسان بود
 که به آخر سخت باشد ره گذر
 وقت پیچا پیچ دست‌آویز جست
 در دل مردم خیال نیک و بد

چون در آید اندرون کارزار
 چون نه شیری هین منه تو پای پیش
 ور ز ابدالی و میشت شیر شد
 کیست ابدال آن که او مبدل شود
 لیک مستی شیر گیری و ز گمان
 گفت حق ز اهل نفاق ناسدید
 در میان همدگر مردانه‌اند
 گفت پیغمبر سپهدار غیوب
 وقت لاف غزو مستان کف کنند
 وقت ذکر غزو شمشیرش دراز
 وقت اندیشه دل او زخم جو
 من عجب دارم ز جویای صفا
 عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
 چون گواهد خواهد این قاضی مرنج
 آن جفا با تو نباشد ای پسر
 بر نمد چوبی که آن را مرد زد
 گر بزد مر اسب را آن کینه کش
 تا ز سسک و ارهد خوش پی شود
 گفت چندان آن یتیمک را زدی
 گفت او را کی زدم ای جان دوست
 مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
 آن گروهی کز ادب بگریختند
 عادلانشان از و غا واراندند
 لاف و غره‌ی ژاژخا را کم شنو
 ز آنکه زادوکم خبالا گفت حق

آن زمان گردد بر آن کس کار زار
 کان اجل گرگ است و جان تست میش
 ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
 خمرش از تبدیل یزدان خل شود
 شیر پنداری تو خود را هین مران
 بأسهم ما بینهم بأس شدید
 در غزا چون عورتان خانه‌اند
 لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
 وقت جوش جنگ چون کف بی‌فند
 وقت کر و فر تیغش چون پیاز
 پس به یک سوزن تهی شد خیک او
 کاو رمد در وقت صیقل از جفا
 چون گواهد نیست شد دعوی تباه
 بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
 بلکه با وصف بدی اندر تو در
 بر نمد آن را نزد بر گرد زد
 آن نزد بر اسب زد بر سسکش
 شیره را زندان کنی تا می‌شود
 چون نترسیدی ز قهر ایزدی
 من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست
 مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
 آب مردی و آب مردان ریختند
 تا چنین هیز و مخنت ماندند
 با چنینها در صف هیجا مرو
 کز رفاق سست بر گردان ورق

که گر ایشان با شما هم‌ره شوند
 خویشان را با شما هم‌صف کنند
 پس سپاهی اندکی بی‌این نفر
 هست بادام کم خوش بیخته
 تلخ و شیرین در ژغازغ یک‌شی‌اند
 گبر ترسان دل بود کاو از گمان
 می‌رود در ره نداند منزلی
 چون نداند ره مسافر چون رود
 هر که گوید های این سو راه نیست
 ور بداند ره دل باهوش او
 پس مشو همراه این اشتر دلان
 پس گریزند و ترا تنها هلند
 تو ز رعنایان مجو هین کارزار
 طبع طاوس است و وسواست کند
 غازیان بی‌مغز همچون که شوند
 پس گریزند و دل صف بشکنند
 به که با اهل نفاق آید حشر
 به ز بسیاری به تلخ آمیخته
 نقص از آن افتاد که هم دل نی‌اند
 می‌زید در شک ز حال آن جهان
 گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
 با تردها و دل پر خون رود
 او کند از بیم آن جا وقف و ایست
 کی رود هر های و هو در گوش او
 ز آنکه وقت ضیق و بیمند آفلان
 گر چه اندر لاف سحر بابلند
 تو ز طاوسان مجو صید و شکار
 دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آید که

من یاریها کنم و قبیله‌ی خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن
 خواند افسون که اننی جار لکم
 هر دو لشکر در ملاقات آمدند
 سوی صف مومنان اندر رهی
 گشت جان او ز بیم آتشکده
 که همی بینم سپاهی من شگفت
 اذهبوا انی اری ما لا ترون
 دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
 گفت می‌بینی جعاشیش عرب
 همچو شیطان در سپه شد صد یکم
 چون قریش از گفت او حاضر شدند
 دید شیطان از ملایک اسپهی
 آن جنوداً لم تروها صف زده
 پای خود واپس کشیده می‌گرفت
 أي أخاف الله ما لي منه عون
 گفت حارث ای سراقه شکل هین
 گفت این دم من همی بینم حرب

می‌نبینی غیر این لیک ای تو ننگ
 دی همی‌گفتی که پایندان شدم
 دی ز عیم الجیش بودی ای لعین
 تا بخوردیم آن دم تو و آمدم
 چون که حارث با سراقه گفت این
 دست خود خشمین ز دست او کشید
 سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
 چون که ویران کرد چندین عالم او
 کوفت اندر سینه‌اش انداختش
 نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
 چون فرشته و عقل کایشان یک بدند
 دشمنی داری چنین در سر خویش
 یک نفس حمله کند چون سوسمار
 در دل او سوراخها دارد کنون
 نام پنهان گشتن دیو از نفوس
 که خنوسش چون خنوس قنفذ است
 که خدا آن دیو را خناس خواند
 می‌نهان گردد سر آن خار پشت
 تا چو فرصت یافت سر آرد برون
 گر نه نفس از اندرون راهت زدی
 ز آن عوان مقتضی که شهوت است
 ز آن عوان سر شدی دزد و تباہ
 در خبر بشنو تو این پند نکو
 طمطراق این عدو مشنو گریز
 بر تو او از بهر دنیا و نبرد

آن زمان لاف بود این وقت جنگ
 که بودتان فتح و نصرت دم‌به‌دم
 وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
 تو به تون رفتی و ما هیزم شدیم
 از عتابش خشمگین شد آن لعین
 چون ز گفت او ش درد دل رسید
 خون آن بی‌چارگان زین مکر ریخت
 پس بگفت اِنِّي بَرِيءٌ مِنْكُمْ
 پس گریزان شد چو هیبت تاختش
 در دو صورت خویش را بنموده‌اند
 بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند
 مانع عقل است و خصم جان و کیش
 پس به سوراخی گریزد در فرار
 سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
 و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
 چون سر قنفذ و را آمد شد است
 کاو سر آن خار پشتک را بماند
 دم‌به‌دم از بیم صیاد درشت
 زین چنین مگری شود مارش زبون
 ره زنان را بر تو دستی کی بدی
 دل اسیر حرص و آز و آفت است
 تا عوانان را به قهر تست راه
 بین جنبیکم لکم اعدی عدو
 کاو چو ابلیس است در لج و ستیز
 آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند
 سحر کاهی را به صنعت که کند
 زشتها را نغز گرداند به فن
 کار سحر این است کاو دم می زند
 آدمی را خر نماید ساعتی
 این چنین ساحر درون تست و سر
 اندر آن عالم که هست این سحرها
 اندر آن صحرا که رست این زهر تر
 گویدت تریاق از من جو سپر
 گفت او سحر است و ویرانی تو
 او ز سحر خویش صد چندان کند
 باز کوهی را چو کاهی می تند
 نغزها را زشت گرداند به ظن
 هر نفس قلب حقایق می کند
 آدمی سازد خری را و آیتی
 این فی الوسواس سحرا مستتر
 ساحران هستند جادویی گشا
 نیز رویده ست تریاق ای پسر
 که ز زهرم من به تو نزدیکتر
 گفت من سحر است و دفع سحر او

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش
 گفت پیغمبر که ان فی البیان
 هین مکن جلدی برو ای بو الکریم
 که بگوید دشمنی از دشمنی
 که بتاسانید او را ظالمی
 تا بهانه‌ی قتل بر مسجد نهد
 تهمتی بر ما منه ای سخت جان
 هین برو جلدی مکن سودا میز
 چون تو بسیاران بلافیده ز بخت
 هین برو کوتاه کن این قیل و قال
 مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش
 سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
 مسجد و ما را مکن زین متهم
 آتشی در ما زند فردا دنی
 بر بهانه‌ی مسجد او بد سالمی
 چون که بد نام است مسجد او جهد
 که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
 که نتان پیمود کیوان را به گز
 ریش خود بر کنده يك يك لخت لخت
 خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت
 به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی
 گفت ای یاران از آن دیوان نیام
 که ز لا حولی ضعیف آید پیم

کودکی کاو حارس کشتی بدی
 تا رمیدی مرغ ز آن طبلك ز کشت
 چون که سلطان شاه محمود کریم
 با سپاهی همچو استاره‌ی اثیر
 اشتری بد کاو بدی حمال کوس
 بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب
 اندر آن مزرع در آمد آن شتر
 عاقلی گفتش مزین طبلك که او
 پیش او چه بود تبوراک تو طفل
 عاشقم من کشته‌ی قربان لا
 خود تبوراک است این تهدیدها
 ای حریفان من از آنها نیستم
 من چو اسماعیلیانم بی‌حذر
 فارغم از طمطراق و از ریا
 گفت پیغمبر که جاد فی السلف
 هر که ببیند مر عطا را صد عوض
 جمله در بازار از آن گشتند بند
 زر در انبانه‌ها نشسته منتظر
 چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش
 گرم ز آن مانده است با آن کاو ندید
 همچنین علم و هنرها و حرف
 تا به از جان نیست جان باشد عزیز
 لعبت مرده بود جان طفل را
 این تصور وین تخیل لعبت است
 چون ز طفلی رست جان شد در وصال
 طبلكی در دفع مرغان می‌زدی
 کشت از مرغان بد بی‌خوف کشت
 بر گذر زد آن طرف خیمه‌ی عظیم
 انبه و پیروز و صفر ملک گیر
 بختی بد پیش رو همچون خروس
 می‌زدی اندر رجوع و در طلب
 کودك آن طبلك بزد در حفظ بر
 پخته‌ی طبل است و با آتش است خو
 که کشد او طبل سلطان بیست کفل
 جان من نوبتگه طبل بلا
 پیش آن چه دیده است این دیده‌ها
 کز خیالاتی در این ره بیستم
 بل چو اسماعیل آزادم ز سر
 قل تعالوا گفت جانم را بیا
 بالعطية من تیقن بالخلف
 زود در بازد عطا را زین غرض
 تا چو سود افتاد مال خود دهند
 تا که سود آید به بذل آید مصر
 سرد گردد عشقش از کالای خویش
 کاله‌های خویش را ربح و مزید
 چون ندید افزون از آنها در شرف
 چون به آمد نام جان شد چیز لیز
 تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
 تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
 فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق
 مال و تن برفند ریزان فنا
 برفها ز آن از ثمن اولی سنت
 وین عجب ظن است در تو ای مهین
 هر گمان تشنه‌ی یقین است ای پسر
 چون رسد در علم پس بر پا شود
 ز آنکه هست اندر طریق مفتتن
 علم جویای یقین باشد بدان
 اندر الهیکم بجو این را کنون
 می‌کشد دانش به بینش ای علیم
 دید زاید از یقین بی امتثال
 اندر الهیکم بیان این ببین
 از گمان و از یقین بالاترم
 چون دهانم خورد از حلوای او
 پا نهم گستاخ چون خانه روم
 آن چه گل را گفت حق خندانش کرد
 آن چه زد بر سرو و قدش راست کرد
 آن چه نی را کرد شیرین جان و دل
 آن چه ابرو را چنان طرار ساخت
 مر زبان را داد صد افسون‌گری
 چون در زرادخانه باز شد
 بر دلم زد تیر و سودایم کرد
 عاشق آنم که هر آن آن اوست
 من نلافم ور بلاقم همچو آب
 چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست
 تن زدم و الله أعلم بالوفاق
 حق خریدارش که الله اشتری
 که تویی در شك یقینی نیستت
 که نمی‌پرد به بستان یقین
 می‌زند اندر تزیاید بال و پر
 مر یقین را علم او بویا شود
 علم کمتر از یقین و فوق ظن
 و آن یقین جویای دید است و عیان
 از پس گلا پس لو تعلمون
 گر یقین گشتی ببینندی جحیم
 آن چنانک از ظن، می‌زاید خیال
 که شود علم الیقین عین الیقین
 و ز ملامت بر نمی‌گردد سرم
 چشم روشن گشتم و بینای او
 پا نلرزانم نه کورانم روم
 با دل من گفت و صد چندانش کرد
 و آنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
 و آنچه خاکی یافت زو نقش چگل
 چهره را گلگونه و گلنار ساخت
 و آنکه کان را داد زر جعفری
 غمزه‌های چشم تیر انداز شد
 عاشق شکر و شکر خاییم کرد
 عقل و جان جاندار يك مرجان اوست
 نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
 چون نباشم سخت رو پشت من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم
 هر پیمبر سخت رو بد در جهان
 همچو روی آفتاب بی حذر
 رو نگردانید از ترس و غمی
 سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
 سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
 گشت رویش خصم سوز و پرده در
 کان کلوخ از خشت زن يك لخت شد
 يك سواره کوفت بر جیش شهان
 گوسفندان گر بروند از حساب
 يك تنه تنها بزد بر عالمی
 کلکم راع نبی چون راعی است
 او نترسد از جهان پر کلوخ
 از رمه چوپان نترسد در نبرد
 سنگ از صنع خدایی سخت شد
 ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
 از رمه چوپان نترسد در نبرد
 خلق مانند رمه او ساعی است
 لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
 گر زند بانگی ز قهر او بر رمه
 دان ز مهر است آن که دارد بر همه
 هر زمان گوید به گوشم بخت نو
 که ترا غمگین کنم غمگین مشو
 من ترا غمگین و گریان ز آن کنم
 تا کت از چشم بدان پنهان کنم
 تلخ گردانم ز غمها خوی تو
 تا بگردد چشم بد از روی تو
 نه تو صیادی و جویای منی
 بنده و افکنده‌ی رای منی
 حيله اندیشی که در من در رسی
 در فراق و جستن من بی کسی
 چاره می جوید پی من درد تو
 می شنودم دوش آه سرد تو
 من توانم هم که بی این انتظار
 ره دهم بنمایمت راه گذار
 تا از این گرداب دوران واره‌ی
 بر سر گنج وصالم پا نهی
 لیک شیرینی و لذات مقر
 هست بر اندازه‌ی رنج سفر
 آن گه از شهر و ز خویشان بر خوری
 کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا به اضطراب و بی قراری نخود
 و دیگر حواجیج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند
 بنگر اندر نخودی در دیگ چون
 می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
 هر زمان نخود بر آید وقت جوش
 بر سر دیگ و بر آرد صد خروش

که چرا آتش به من در می‌زنی
 می‌زند کفلیز کدبانو که نی
 ز آن نجوشانم که مکروه منی
 تا غذا گردی بیامیزی به جان
 آب می‌خوردی به بستان سبز و تر
 رحمتش سابق بدهست از قهر ز آن
 رحمتش بر قهر از آن سابق شدهست
 ز آنکه بی‌لذت نروید لحم و پوست
 ز آن تقاضا گر بیاید قهرها
 باز لطف آید برای عذر او
 گوید ای نخود چریدی در بهار
 تا که مهمان باز گردد شکر ساز
 تا به جای نعمتت منعم رسد
 من خلیلم تو پسر پیش بچک
 سر به پیش قهر نه دل بر قرار
 سر ببرم لیک این سر آن سری است
 لیک مقصود ازل تسلیم تست
 ای نخود می‌جوش اندر ابتلا
 اندر آن بستان اگر خندیده‌ای
 گر جدا از باغ آب و گل شدی
 شو غذا و قوت و اندیشه‌ها
 از صفاتش رسته‌ای و الله نخست
 ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
 آمدی در صورت باران و تاب
 جزو شید و ابر و انجمها بدی

چون خریدی چون نگویم می‌کنی
 خوش بجوش و برمج ز آتش کنی
 بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
 بهر خواری نیستت این امتحان
 بهر این آتش بدهست آن آب خور
 تا ز رحمت گردد اهل امتحان
 تا که سرمایه‌ی وجود آید به دست
 چون نروید چه گدازد عشق دوست
 تا کنی ایثار آن سرمایه را
 که بکردی غسل و برجستی ز جو
 رنج مهمان تو شد نیکوش دار
 پیش شه گوید ز ایثار تو باز
 جمله نعمتها برد بر تو حسد
 سر بنه اینی ارانی اذبحک
 تا ببرم حلقت اسماعیل‌وار
 کز بریده گشتن و مردن بری است
 ای مسلمان بایدت تسلیم جست
 تا نه هستی و نه خود ماند ترا
 تو گل بستان جان و دیده‌ای
 لقمه گشتی اندر احیا آمدی
 شیر بودی شیر شو در بییشه‌ها
 در صفاتش باز رو چالاک و چست
 پس شدی اوصاف و گردون برشدی
 می‌روی اندر صفات مستطاب
 نفس و فعل و قول و فکرها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات
 چون چنین بردی است ما را بعد مات
 فعل و قول و صدق شد قوت ملك
 آن چنان كان طعمه شد قوت بشر
 این سخن را ترجمه پهناوری
 کاروان دایم ز گردون می‌رسد
 پس برو شیرین و خوش با اختیار
 ز آن حدیث تلخ می‌گویم ترا
 ز آب سرد انگور افسرده رهد
 تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی
 راست آمد اقتلونی یا ثقات
 راست آمد این فی قتلی حیات
 تا بدین معراج شد سوی فلک
 از جمادی بر شد و شد جانور
 گفته آید در مقام دیگری
 تا تجارت می‌کند و می‌رود
 نه به تلخی و کراهت دزدوار
 ناز تلخیا فرو شویم ترا
 سردی و افسردگی بیرون نهد
 پس ز تلخیا همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و خیر بلا واقف شود
 سگ شکاری نیست او را طوق نیست
 خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
 گفت نخود چون چنین است ای ستی
 خوش بجوشم یاریم ده راستی
 تو در این جوشش چو معمار منی
 کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
 تا نینم خواب هندستان و باغ
 همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ
 تا رهی یابم در آن آغوش من
 تا که خود را در دهم در جوش من
 همچو پیل خواب بین یاغی شود
 ز انکه انسان در غنا طاغی شود
 پیلان را نشنود آرد دغا
 پیل چون در خواب بیند هند را

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را
 آن ستی گوید و را که پیش از این
 من چو تو بودم ز اجزای زمین
 چون بنوشیدم جهاد آنری
 پس پذیرا گشتم و اندر خوری
 مدتی جوشیده‌ام اندر زمن
 مدتی دیگر درون دیگ تن
 زین دو جوشش قوت حسها شدم
 روح گشتم پس ترا استا شدم

در جمادی گفتمی ز آن می‌دوی
چون شدی تو روح پس بار دگر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها
ز آنکه از قرآن بسی گمره شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود
تا شوی علم و صفات معنوی
جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
در نلغزی و رسی در منتها
ز آن رسن قومی درون چه شدند
چون ترا سودای سربالا نبود

باقی قصه‌ی مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او
آن غریب شهر سربالا طلب
مسجدا گر کربلای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل
جبرئیل رو که من افروخته
جبرئیل گر چه یاری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم
جان حیوانی فزاید از علف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی
باد سوزان است این آتش بدان
عین آتش در اثیر آمد یقین
لاجرم پرتو نیاید ز اضطراب
قامت تو برقرار آمد به ساز
ز آنکه در پرتو نیابد کس ثبات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد
گفت می‌خسبم در این مسجد به شب
کعبه‌ی حاجت روای من شوی
تا رسن بازی کنم منصوروار
می‌خواهد غوث در آتش خلیل
بهترم چون عود و عنبر سوخته
چون برادر پاسداری می‌کنی
من نه آن جانم که گردم بیش و کم
آتشی بود و چو هیزم شد تلف
تا ابد معمور و هم عامر بدی
پرتو آتش بود نه عین آن
پرتو و سایه‌ی وی است اندر زمین
سوی معدن باز می‌گردد شتاب
سایه‌ات کوتاه دمی یک دم دراز
عکسها وا گشت سوی امهات
خشک آر الله أعلم بالرشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آنک این قصه تا مخلص رسد
دود گندی آمد از اهل حسد

من نمی‌رنجم از این لیک این لگد
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال
کز شعاع آفتاب پر ز نور
خربطنی ناگاه از خر خانه‌ای
کاین سخن پست است یعنی مثنوی
نی ذکر بحث و اسرار بلند
از مقامات تبث تا فنا
شرح و حد هر مقام و منزلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن
که اساطیر است و افسانه‌ی نژند
کودکان خرد فهمش می‌کنند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش
ظاهر است و هر کسی پی می‌برد
گفت اگر آسان نماید این به تو
جنتان و انستان و اهل کار

خاطر ساده دلی را پی کند
بهر محجوبان مثال معنوی
این عجب نبود ز اصحاب ضلال
غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
سر برون آورد چون طعانه‌ای
قصه‌ی پیغمبر است و پی روی
که دوانند اولیا آن سو سمند
پایه پایه تا ملاقات خدا
که به پر زو بر پرد صاحب دلی
این چنین طعنه زدند آن کافران
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
کو بیان که گم شود در وی خرد
این چنین آسان یکی سوره بگو
گو یکی آیت از این آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه الصلاة والسلام که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن إلى سبعة أبطن
حرف قرآن را بدان که ظاهری است
زیر آن باطن یکی بطن سوم
بطن چارم از نبی خود کس ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است
مرد را صد سال عم و خال او

زیر ظاهر باطنی بس قاهری است
که در او گردد خردها جمله گم
جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
دیو آدم را نبیند جز که طین
که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
یک سر مویی نبیند حال او

بیان آن که رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

آن که گویند اولیا در که بوند	تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که اند	گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود	کاو ز صد دریا و که ز آن سو بود
حاجتش نبود به سوی که گریخت	کز پیش کره‌ی فلك صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان	تعزیت جامه بیوشید آسمان
گر به ظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل ز آن پری که مضمهر است	آدمی صد بار خود پنهان‌تر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفی است	چون بود آدم که در غیب او صفی است

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است	آدمی همچون افسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین	قلب مومن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او	کون يك لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت	آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست	آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت	آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه	يك قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد	اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند	کوهها را مردی او بر کند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت	کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبالُ اُوّبی مَعَهُ وَ الطَّيْرَ

روی داود از فرش تابان شده کوهها اندر پیش نالان شده

کوه با داود گشته هم‌رهی
 یا جبالُ اویبی امر آمده
 گفت داودا تو هجرت دیده‌ای
 ای غریب فرد بی‌مونس شده
 مطربان خواهی و قوال و ندیم
 مطرب و قوال و سرنایی کند
 تا بدانی ناله چون که را رواست
 نغمه‌ی اجزای آن صافی جسد
 همنشینان نشنوند او بشنود
 بنگرد در نفس خود صد گفت‌وگو
 صد سؤال و صد جواب اندر دلت
 بشنوی تو نشنود ز آن گوشها
 گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی
 هر دو مطرب مست در عشق شهی
 هر دو هم آواز و هم پرده شده
 بهر من از هم دمان ببریده‌ای
 آتش شوق از دلت شعله زده
 کوهها را پیشت آرد آن قدیم
 که به پیشت باد پیمایی کند
 بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست
 هر دمی در گوش حسش می‌رسد
 ای خنک جان کاو به غیثش بگردد
 همنشین او نبرده هیچ بو
 می‌رسد از لامکان تا منزلت
 گر به نزدیک تو آرد گوش را
 چون مثالش دیده‌ای چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی
 این نه آن شیر است کز وی جان بری
 تا قیامت می‌زند قرآن ندا
 که مرا افسانه می‌پنداشتید
 خود بدیدید آن که طعنه می‌زدیت
 من کلام حقم و قایم به ذات
 نور خورشیدم فتاده بر شما
 نك منم ینبوع آن آب حیات
 گر چنان کند آرتان ننگیختی
 نه بگیرم گفت و پند آن حکیم
 طعن قرآن را برون شو می‌کنی
 یا ز پنجه‌ی قهر او ایمان بری
 ای گروهی جهل را گشته فدا
 تخم طعن و کافری می‌کاشتید
 که شما فانی و افسانه بدیت
 قوت جان جان و یاقوت زکات
 لیک از خورشید ناگشته جدا
 تا رهانم عاشقان را از ممات
 جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
 دل نگردانم به هر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره‌ی اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سایبان
 آن که فرمودست او اندر خطاب
 کره و مادر همی خوردند آب
 می‌شخولیدند هر دم آن نفر
 بهر اسبان که هلا هین آب خور
 آن شخولیدن به کره می‌رسید
 سر همی برداشت و از خور می‌رمید
 مادرش پرسید کای کره چرا
 می‌رمی هر ساعتی زین استقا
 گفت کره می‌شخولند این گروه
 ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
 پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود
 ز اتفاق نعره خوف می‌رسد
 گفت مادر تا جهان بوده‌ست از این
 کار افزایان بدند اندر زمین
 زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
 هین تو کار خویش کن ای ارجمند
 پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
 وقت تنگ و می‌رود آب فراخ
 آب کش تا بر دمد از تو نبات
 شهره کاریزی است پر آب حیات
 می‌خوریم ای تشنه‌ی غافل بیا
 آب خضر از جوی نطق اولیا
 سوی جو آور سبو در جوی زن
 گر نبینی آب کورانه به فن
 کور را تقلید باید کار بست
 چون شنیدی کاندر این جو آب هست
 تا گران بینی تو مشک خویش را
 جو فرو بر مشک آب اندیش را
 رست از تقلید خشک آن گاه دل
 چون گران دیدی شوی تو مستدل
 لیک داند چون سبو ببند گران
 گر نبیند کور آب جو عیان
 کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
 که ز جو اندر سبو آبی برفت
 باد می‌نربایدم ثقلم فزود
 ز انکه هر بادی مرا درمی‌ربود
 ز انکه نبودشان گرانی قوی
 مر سفیهان را رباید هر هوا
 که ز باد کژ نیابد او حذر
 کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر
 لنگری دریوزه کن از عاقلان
 از خزینه‌ی در آن دریای جود
 بجهد از دل چشم هم روشن شود
 زین چنین امداد دل پر فن شود

ز آنکه نور از دل بر این دیده نشست
 دل چو بر انوار عقلی نیز زد
 پس بدان کآب مبارك ز آسمان
 ما چو آن کره هم آب جو خوریم
 پی رو پیغمبرانی ره سپر
 آن خداوندان که ره طی کرده‌اند
 تا چو دل شد دیده‌ی تو عاطل است
 ز آن نصیبی هم به دو دیده دهد
 وحی دلها باشد و صدق بیان
 سوی آن وسواس طاعن ننگریم
 طعنه‌ی خلقان همه بادی شمر
 گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیه‌ی ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاك باز شیر مرد
 خفت در مسجد خود او را خواب کو
 خواب مرغ و ماهیان باشد همی
 نیم شب آواز با هولی رسید
 پنج کرت این چنین آواز سخت
 اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
 مرد غرقه گشته چون خسبد به جو
 عاشقان را زیر غرقاب غمی
 کایم آیم بر سرت ای مستفید
 می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیت وَ أَجْلِبُ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجِلِكَ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
 که مرو ز آن سو بیندیش ای غوی
 بی‌نوا گردی ز یاران و ابری
 تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
 که هلا فردا و پس فردا مر است
 مرگ بینی باز کاو از چپ و راست
 باز عزم دین کنی از بیم جان
 پس سلح بر بندی از علم و حکم
 باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
 باز بگریزی ز راه روشنی
 دیو بانگت بر زند اندر نهاد
 که اسیر رنج و درویشی شوی
 خوار گردی و پشیمانی خوری
 و اگریزی در ضلالت از یقین
 راه دین پویم که مهلت پیش ماست
 می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
 مرد سازی خویشتن را يك زمان
 که من از خوفی نیارم پای کم
 که بترس و باز گرد از تیغ فقر
 آن سلاح علم و فن را بفکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای
 هیبت بانگ شیاطین خلق را
 تا چنان نومید شد جانسان ز نور
 این شکوه بانگ آن ملعون بود
 هیبت باز است بر کبک نجیب
 ز آنکه نبود باز صیاد مگس
 عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
 بانگ دیوان گله بان اشقیاست
 تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
 در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
 بند کرده ست و گرفته خلق را
 که روان کافران ز اهل قبور
 هیبت بانگ خدایی چون بود
 مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
 عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
 کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
 بانگ سلطان پاسبان اولیاست
 قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصه‌ی آن بانگ سخت
 گفت چون ترسم چو هست این طبل عید
 ای دهلهای تهی بی‌قلوب
 شد قیامت عید و بی‌دینان دهل
 بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
 چون که بشنود آن دهل آن مرد دید
 گفت با خود هین ملرزان دل کز این
 وقت آن آمد که حیدروار من
 بر جهید و بانگ بر زد کای کیا
 در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
 ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
 بعد از آن برخاست آن شیر عتید
 دفن می‌کرد و همی آمد به زر
 گنجها بنهاد آن جان‌باز از آن
 که بدان از جا نرفت آن نیک بخت
 تا دهل ترسد که زخم او را رسید
 قسمتان از عید جان شد زخم چوب
 ما چو اهل عید خندان همچو گل
 دیگ دولتبا چگونه می‌پزد
 گفت چون ترسد دلم از طبل عید
 مرد جان بد دلان بی‌یقین
 ملک گیرم یا پیردازم بدن
 حاضرم اینک اگر مردی بیا
 زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم
 تا نگیرد زر ز پری راه در
 تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
 با جوال و توبره بار دگر
 کوری ترسانی واپس خزان

این زر ظاهر به خاطر آمده‌ست
 کودکان اسفالها را بشکنند
 اندر آن بازی چو گویی نام زر
 بل زر مضروب ضرب ایزدی
 آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت
 آن زری که دل از او گردد غنی
 شمع بود آن مسجد و پروانه او
 پر بسوخت او را و لیکن ساختش
 همچو موسی بود آن مسعود بخت
 چون عنایتها بر او موفور بود
 مرد حق را چون ببینی ای پسر
 تو ز خود می‌آیی و آن در تو است
 او درخت موسی است و پر ضیا
 نه فطام این جهان ناری نمود
 پس بدان که شمع دین بر می‌شود
 این نماید نور و سوزد یار را
 این چو سازنده ولی سوزنده‌ای
 شکل شعله‌ی نور پاک سازوار

در دل هر کور دور زر پرست
 نام زر بنهند و در دامن کنند
 آن کند در خاطر کودک گذر
 کاو نگردهد کاسد آمد سرمدی
 گوهر و تا بندگی و آب یافت
 غالب آید بر قمر در روشنی
 خویشتن درباخت آن پروانه‌خو
 بس مبارک آمد آن انداختش
 کاتشی دید او به سوی آن درخت
 نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
 تو گمان داری بر او نار بشر
 نار و خار ظن باطل این سو است
 نور خوان نارش مخوان باری بیا
 سالکان رفتند و آن خود نور بود
 این نه همچون شمع آتشها بود
 و آن به صورت نار و گل زوار را
 و آن گه وصلت دل افروزنده‌ای
 حاضران را نور و دوران را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
 آه سوزانش سوی گردون شده
 گفته با خود در سحرگه کای احد
 او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
 خاطر مجرم ز ما ترسان شود

گشته بود از عشقش آسان آن کبد
 در دل صدر جهان مهر آمده
 حال آن آواره‌ی ما چون بود
 رحمت ما را نمی‌دانست نیک
 لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم و قیح یاوه را
 آن که ترسد من چه ترسانم و را
 بهر دیگ سرد آذر می‌رود
 نه بدان کز جوش از سر می‌رود
 ایمنان را من بترسانم به علم
 خایفان را ترس بردارم به حلم
 پاره دوزم پاره در موضع نهم
 هر کسی را شربت اندر خور دهم
 هست سر مرد چون بیخ درخت
 ز آن بروید برگه‌اش از چوب سخت
 در خور آن بیخ رسته برگها
 در درخت و در نفوس و در نهی
 بر فلک پرهاست ز اشجار وفا
 چون برست از عشق پر بر آسمان
 موج می‌زد در دلش عفو گنه
 که ز دل تا دل یقین روزن بود
 که ز هر دل تا دل آمد روزنه
 متصل نبود سفال دو چراغ
 نورشان ممزوج باشد در مساخ
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
 که نه معشوقش بود جویای او
 لیک عشق عاشقان تن زه کند
 عشق معشوقان خوش و فربه کند
 چون در این دل برق مهر دوست جست
 اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
 در دل تو مهر حق چون شد دو تو
 هست حق را بی‌گمانی مهر تو
 هیچ بانگ کف زدن ناید به در
 از یکی دست تو بی‌دستی دگر
 تشنه می‌نالد که ای آب گوار
 آب هم نالد که کو آن آب خوار
 جذب آب است این عطش در جان ما
 ما از آن او و او هم آن ما
 حکمت حق در قضا و در قدر
 کرد ما را عاشقان همدگر
 جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش
 جفت جفت و عاشقان جفت خویش
 هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
 راست همچون کهربا و برگ کاه
 آسمان گوید زمین را مرحبا
 با توام چون آهن و آهن ربا
 آسمان مرد و زمین زن در خرد
 هر چه آن انداخت این می‌پرورد
 چون نماند گرمی‌اش بفرستد او
 چون نمایی تری و نم بدهد او
 برج خاکی خاک ارضی را مدد
 برج آبی تریش اندر دمد

برج بادی ابر سوی او برد
 برج آتش گرمی خورشید از او
 هست سر گردان فلک اندر زمن
 وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند
 پس زمین و چرخ را دان هوشمند
 گر نه از هم این دو دل بر می‌مزند
 بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان
 بهر آن میل است در ماده به نر
 میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد
 میل هر جزوی به جزوی هم نهد
 شب چنین با روز اندر اعتناق
 روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند
 هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
 ز آنکه بی‌شب دخل نبود طبع را
 تا بخارات و خم را بر کشد
 همچو تابه‌ی سرخ ز آتش پشت و رو
 همچو مردان گرد مکسب بهر زن
 بر ولادات و رضاعش می‌تند
 چون که کار هوشمندان می‌کنند
 پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
 پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
 تا بود تکمیل کار همدگر
 تا بقا یابد جهان زین اتحاد
 ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
 مختلف در صورت اما اتفاق
 لیک هر دو یک حقیقت می‌تند
 از پی تکمیل فعل و کار خویش
 پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد
 جنس مایی پیش ما اولیتری
 گوید آری لیک من پا بسته‌ام
 تری تن را بجویند آبها
 گرمی تن را همی خواند اثیر
 هست هفتاد و دو علت در بدن
 علت آید تا بدن را بسکاد
 چار مرغند این عناصر بسته پا
 پایشان از همدگر چون باز کرد
 ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
 به که ز آن تن واره‌ی و ز آن تری
 گر چه همچون تو ز هجران خسته‌ام
 کای تری باز آ ز غربت سوی ما
 که ز ناری راه اصل خویش گیر
 از کششهای عناصر بی‌رسن
 تا عناصر همدگر را واهد
 مرگ و رنجوری و علت پا گشا
 مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبه‌ی این اصلها و فرعها
تا که این ترکیبها را بر درد
حکمت حق مانع آید زین عجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
چون که هر جزوی بجوید ارتفاق
هر دمی رنجی نهد در جسم ما
مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
جمعشان دارد به صحت تا اجل
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقر خود

و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده‌ی پای باز روح‌اند

گوید ای اجزای پست فرشی‌ام
میل تن در سبزه و آب روان
میل جان اندر حیات و در حی است
میل جان در حکمت است و در علوم
میل جان اندر ترقی و شرف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود
حاصل آن که هر که او طالب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند
لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته
کهر با عاشق به شکل بی‌نیاز
این رها کن عشق آن تشنه دهان
دود آن عشق و غم آتش‌کده
لیکش از ناموس و بوش و آبرو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده
غربت من تلخ‌تر من عرشی‌ام
ز آن بود که اصل او آمد از آن
ز آنکه جان لامکان اصل وی است
میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل تن در کسب و اسباب علف
زین یحب را و یحبون را بدان
مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
جان مطلوبش در او راغب بود
هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
و آن مرادان جذب ایشان می‌کنند
میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق عاشق جان او را سوخته
گاه می‌کوشد در آن راه دراز
تافت اندر سینه‌ی صدر جهان
رفته در مخدوم او مشفق شده
شرم می‌آمد که واجوید از او
سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کاین عجب او را کشید	یا کشش ز آن سو بدین جانب رسید
ترك جلدی کن کز این ناواقفی	لب ببند الله أعلم بالخفی
این سخن را بعد از این مدفون کنم	آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی	آن که می‌نگذاردت کاین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر	می‌کشاند مر ترا جای دگر
ز آن بگرداند بهر سو آن لگام	تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک‌سار ز آن نیکو پی است	کاو همی‌داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست	بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست	چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت سکست	چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ
 ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا	گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا به طمع آن دلت نیت کند	بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی	دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوری‌اش	کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش
عاشقان از بی‌مرادیهای خویش	با خبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت	حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مرادات همه اشکسته پاست	پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان	لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار	عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند	عاشقانش شکری و قندی‌اند
انثیا کرها مهار عاقلان	انثیا طوعا بهار بی‌دلان

نظر کردن پیغامبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که

عجبت من قوم یجرون إلى الجنة بالسلاسل و الأغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر	که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر	می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر يك از غضب	بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نه با آن غضب که دم زنند	ز انکه در زنجیر قهر ده منند
می کشاندشان موکل سوی شهر	می برد از کافرستانشان به قهر
نه فدایی می ستاند نه زری	نه شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او	عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه	زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست	خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الپ ارسالان	با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین در مانده ایم از کژروی است	یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را بر درید آن بخت او	تخت ما شد سر نگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت	جادویی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که **إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ الْآيَةَ**، ای طاعنان می گفتید که از ما و محمد علیه السلام آن که حق است فتح و نصرتش ده و این بدان می گفتید تا گمان آید که شما طالب حقیق بی غرض اکنون محمد

را (ص) نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بتان و از خدا درخواستیم	که بکن ما را اگر ناراستیم
آن که حق و راست است از ما و او	نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلوات	پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیداش کن	ور نباشد حق زبون ماش کن
چون که وا دیدیم او منصور بود	ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید	گشت پیدا که شما ناراستید

باز این اندیشه را از فکر خویش
 کاین تفکرمان هم از ادبار رست
 خود چه شد گر غالب آمد چند بار
 ما هم از ایام بخت آور شدیم
 باز گفتندی که گر چه او شکست
 ز آنکه بخت نیک او را در شکست
 کاو به اشکسته نمی‌مانست هیچ
 چون نشان مومنان مغلوبی است
 گر تو مشک و عنبری را بشکنی
 ور شکستی ناگهان سرگین خر
 وقت واگشت حدیبیه به ذل

کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش
 که صواب او شود در دل درست
 هر کسی را غالب آرد روزگار
 بارها بر وی مظفر آمدیم
 چون شکست ما نبود آن زشت و پست
 داد صد شادی پنهان زیر دست
 که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
 لیک در اشکست مومن خوبی است
 عالمی از فوح ریحان پر کنی
 خانه‌ها پر کند گردد تا به سر
 دولت اِنَّا فَتَحْنَا زِد دهل

سر آن که بی‌مراد باز گشتن رسول علیه الصلاة و السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که اِنَّا فَتَحْنَا که به صورت غلق بود و به معنی فتح چنان که شکستن مشک به ظاهر شکستن است و به معنی

درست کردن است مشکى او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رو
 کاندر این خواری نقدت فتحهاست
 بنگر آخر چون که واگردید تفت
 قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها
 ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق
 زهر خواری را چو شکر می‌خورند
 بهر عین غم نه از بهر فرج
 آن چنان شادند اندر قعر چاه
 هر کجا دل بر بود خود همنشین

تو ز منع این ظفر غمگین مشو
 نك فلان قلعه فلان بقعه تراست
 بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
 شد مسلم و ز غنایم نفعها
 پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
 خار غمها را چو اشتر می‌چرند
 این تسافل پیش ایشان چون درج
 که همی‌ترسند از تخت و کلاه
 فوق گردون است نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه الصلاة و السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی
گفت پیغمبر که معراج مرا
آن من بر چرخ و آن او نشیب
ز آنکه قرب حق برون است از حساب
قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را نه زود و نه دورست و دیر
غره‌ی هستی چه دانی نیست چیبست
می‌نماند هیچ با اشکست ما
همچو ما در وقت اقبال و شرف
فقر و خواریش افتخار است و علوست
چون بخندید او که ما را بسته دید
نیست زین زندان و زین آزادی‌اش
چون از این فتح و ظفر پر باد شد
یافت آسان نصرت و دست و ظفر
جز به دنیا دل خوش و دل شاد نیست
بر بد و نیکند مشفق مهربان
آن اسیران با هم اندر بحث آن
خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گر چه نشنید آن موکل آن سخن
بوی پیراهان یوسف را ندید
آن شیاطین بر عنان آسمان
آن محمد خفته و تکیه زده
او خورد حلوا که روزیش است باز
نجم ثاقب گشته حارس دیور ان
رفت در گوشی که آن بد من لدن
آن که حافظ بود و یعقوبش کشید
نشوند آن سر لوح غیب دان
آمده سیر گرد او گردان شده
آن نه کانگستان او باشد دراز
که بهل دزدی ز احمد سر ستان

ای دو دیده سوی دکان از پگاه
 پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
 مرده‌اند ایشان و پوسیده‌ی فنا
 خود کی‌اند ایشان که مه‌گردد شکاف
 آن گهی کازاد بودیت و مکین
 ای بنازیده به ملک و خاندان
 نقش تن را تا فتاد از بام طشت
 بنگرم در غوره می‌بینم عیان
 بنگرم سر عالمی بینم نهان
 مر شما را وقت ذرات اُلسنتُ
 از حدوث آسمان بی‌عمد
 من شما را سر نگون می‌دیده‌ام
 نو ندیدم تا کنم شادی بدان
 بسته‌ی قهر خفی و آن گه چه قهر
 این چنین قندی پر از زهر ار عدو
 با نشاط آن زهر می‌کردید نوش
 من نمی‌کردم غزا از بهر آن
 کاین جهان جیفه ست و مردار و رخیص
 سگ نیم تا پرچم مرده کنم
 ز آن همی‌کردم صفوف جنگ چاک
 ز آن نمی‌برم گلوهای بشر
 ز آن همی‌برم گلویی چند تا
 که شما پروانه‌وار از جهل خویش
 من همی‌رانم شما را همچو مست
 آن که خود را فتحها پنداشتید
 هین به مسجد رو بجو رزق اله
 گفت آن خنده نبودم از نبرد
 مرده کشتن نیست مردی پیش ما
 چون که من پا بفشرم اندر مصاف
 مر شما را بسته می‌دیدم چنین
 نزد عاقل اشتری بر ناودان
 پیش چشمم کل آت آت گشت
 بنگرم در نیست شی بینم عیان
 آدم و حوا نرسته از جهان
 دیده‌ام پا بسته و منکوس و پست
 آن چه دانسته بدم افزون نشد
 پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
 این همی‌دیدم در آن اقبالتان
 قند می‌خوردید و در وی درج زهر
 خوش بنوشد چت حسد آید بر او
 مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
 تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
 بر چنین مردار چون باشم حریص
 عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم
 تا رهانم مر شما را از هلاک
 تا مرا باشد کر و فر و حشر
 ز آن گلوها عالمی یابد رها
 پیش آتش می‌کنید این حمله کیش
 از در افتادن در آتش با دو دست
 تخم منحوسی خود می‌کاشتید

يك دگر را جد جد می خواندید
 قهر می کردید و اندر عین قهر
 سوی اژدرها فرس می راندید
 خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصور می مأسور
 دزد قهر خواجه کرد و زر کشید
 گر ز خواجه آن زمان بگریختی
 قاهری دزد مقهوریش بود
 او بدان مشغول خود والی رسید
 غالبی بر خواجه دام او شود
 کی بر او والی حشر انگیختی
 ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای
 ز آنکه قهر او سر او را ربود
 تا رسد والی و بستاند قود
 در نبرد و غالبی آغشته‌ای
 تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
 در مران تا تو نگریدی منخرم
 چون کشانیدت بدین شیوه به دام
 حمله بینی بعد از آن اندر زحام
 عقل از این غالب شدن کی گشت شاد
 چون در این غالب شدن دید او فساد
 که خدایش سر مه کرد از کحل خویش
 تیز چشم آمد خرد بینی‌ای پیش
 اهل جنت در خصومتها زبون
 گفت پیغمبر که هستند از فنون
 نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
 از کمال حزم و سوء الظن خویش
 حکمت لَوْ لَا رَجَالٌ مُّؤْمِنُونَ
 در فرهادن شنیده در کمون
 فرض شد بهر خلاص مومنین
 دست‌کوتاهی ز کفار لعین
 کف آیدیکم تمامت ز آن بدان
 قصه‌ی عهد حدیبیه بخوان
 دید او مغلوب دام کبریا
 نیز اندر غالبی هم خویش را
 که بکردم ناگهان شبگیرتان
 ز آن نمی‌خندم من از زنجیرتان
 هی کشمتان سوی سروستان و گل
 ز آن همی‌خندم که با زنجیر و غل
 بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
 ای عجب کز آتش بی‌زینهار
 می‌کشمتان تا بهشت جاودان
 از سوی دوزخ به زنجیر گران
 همچنان بسته به حضرت می‌کشد
 هر مقلد را در این هر نیک و بد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا
 می‌کشند این راه را پیکاروار
 جهد کن تا نور تو رخشان شود
 کودکان را می‌بری مکتب به زور
 چون شود واقف به مکتب می‌دود
 می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ
 چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد
 جهد کن تا مزد طاعت در رسد
 ائتیا کرها مقلد گشته را
 این محب حق ز بهر علتی
 این محب دایه لیک از بهر شیر
 طفل را از حسن او آگاه نه
 و آن دگر خود عاشق دایه بود
 پس محب حق به او مید و به ترس
 و آن محب حق ز بهر حق کجاست
 گر چنین و گر چنان چون طالب است
 گر محب حق بود لغیره
 یا محب حق بود لعینه
 هر دو را این جستجوها ز آن سری است
 این گرفتاری دل ز آن دلبری است
 می‌روند این ره بغیر اولیا
 جز کسانی واقف از اسرار کار
 تا سلوک و خدمتت آسان شود
 ز آنکه هستند از فواید چشم کور
 جانش از رفتن شکفته می‌شود
 چون ندید از مزد کار خویش هیچ
 آن گهان بی‌خواب گردد شب چو دزد
 بر مطیعان آن گهت آید حسد
 ائتیا طوعا صفا بسرشته را
 و آن دگر را بی‌غرض خود خلتی
 و آن دگر دل داده بهر این ستیر
 غیر شیر او را از او دل خواه نه
 بی‌غرض در عشق یک رایه بود
 دفتر تقلید می‌خواند به درس
 که ز اغراض و ز علتها جداست
 جذب حق او را سوی حق جاذب است
 کی ینال دایما من خیره
 لا سواه خائفا من بینه
 این گرفتاری دل ز آن دلبری است

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك

الجدب أثر فی العاشق إلا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان

ناشکیبا کی بدی او از فراق

میل معشوقان نهان است و ستیر

گر نبودی جذب آن عاشق نهان

کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

يك حكایت هست اینجا ز اعتبار
 ترك آن کردیم کاو در جستجوست
 تا رهد از مرگ تا یابد نجات
 هر که دید او نباشد دفع مرگ
 کار آن کار است ای مشتاق مست
 شد نشان صدق ایمان ای جوان
 گر نشد ایمان تو ای جان چنین
 هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
 چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست
 چون کراهت رفت مردن نفع شد
 دوست حق است و کسی کش گفت او
 گوش دار اکنون که عاشق می رسد
 چون بدید او چهره‌ی صدر جهان
 همچو چوب خشک افتاد آن تنش
 هر چه کردند از بخور و از گلاب
 شاه چون دید آن مزعفر روی او
 گفت عاشق دوست می جوید به تفت
 عاشق حقی و حق آن است کاو
 صد چو تو فانی است پیش آن نظر
 سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب

داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه و ز گیاه
 کای سلیمان معدلت می گستری
 و ز سلیمان گشت پشه داد خواه
 بر شیاطین و آدمی زاد و پری
 کیست آن گم گشته کش فضلست نجست
 مرغ و ماهی در پناه عدل تست

داد ده ما را که بس زاریم ما
 مشکلات هر ضعیفی از تو حل
 شهره ما در ضعف و اشکسته پری
 ای تو در اطباق قدرت منتهی
 داد ده ما را از این غم کن جدا
 پس سلیمان گفت ای انصاف جو
 کیست آن ظالم که از باد و بروت
 ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
 چون که ما زادیم ظلم آن روز مرد
 چون بر آمد نور ظلمت نیست شد
 نك شیاطین کسب و خدمت می کنند
 اصل ظلم ظالمان از دیو بود
 ملك ز آن داده ست ما را کن فکان
 تا ببالا بر نیاید دودها
 تا نلرزد عرش از ناله‌ی یتیم
 ز آن نهادیم از ممالک مذهبی
 منگر ای مظلوم سوی آسمان
 گفت پشه داد من از دست باد
 ما به ظلم او به تنگی اندریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه‌ی متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم
 پس سلیمان گفت ای زیبا دوی
 امر حق باید که از جان بشنوی
 حق به من گفته ست هان ای دادور
 مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
 تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
 حق نیاید پیش حاکم در ظهور
 خصم تنها گر بر آرد صد نفیر
 هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن
 گفت قول تست برهان و درست
 بانگ زد آن شه که ای باد صبا
 هین مقابل شو تو و خصم و بگو
 باد چون بشنید آمد تیز تیز
 پس سلیمان گفت ای پشه کجا
 گفت ای شه مرگ من از بود اوست
 او چو آمد من کجا یابم قرار
 همچنین جویای درگاه خدا
 گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست
 سایه‌هایی که بود جویای نور
 عقل کی ماند چو باشد سر ده او
 هالک آید پیش و جهش هست و نیست
 اندر این محضر خردها شد ز دست
 خصم خود را رو بیاور سوی من
 خصم من باد است و او در حکم تست
 پشه افغان کرد از ظلمت بیا
 پاسخ خصم و بکن دفع عدو
 پشه بگرفت آن زمان راه گریز
 باش تا بر هر دو رانم من قضا
 خود سیاه این روز من از دود اوست
 کاو بر آرد از نهاد من دمار
 چون خدا آمد شود جوینده لا
 لیک ز اول آن بقا اندر فناست
 نیست گردد چون کند نورش ظهور
 کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
 هستی اندر نیستی خود طرفه‌ای است
 چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بی‌هوش را تا به هوش باز آید

می‌کشید از بی‌هشی‌اش در بیان
 بانگ زد در گوش او شه کای گدا
 جان تو کاندرا فراقم می‌طپید
 ای بدیده در فراقم گرم و سرد
 مرغ خانه اشتری را بی‌خرد
 چون به خانه‌ی مرغ اشتر پا نهاد
 خانه‌ی مرغ است هوش و عقل ما
 ناقه چون سر کرد در آب و گلش
 کرد فضل عشق انسان را فضول
 اندک اندک از کرم صدر جهان
 زر نثار آوردمت دامن گشا
 چون که زهارش رسیدم چون رمید
 با خود آ از بی‌خودی و باز گرد
 رسم مهمانش به خانه می‌برد
 خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
 هوش صالح طالب ناقه‌ی خدا
 نه گل آن جا ماند نه جان و دلش
 زین فزون‌جویی ظلوم است و جهول

جاهل است و اندر این مشکل شکار
 کی کنار اندر کشیدی شیر را
 ظالم است او بر خود و بر جان خود
 جهل او مر علمها را اوستاد
 دست او بگرفت کاین رفته دمش
 چون به من زنده شود این مرده تن
 من کنم او را از این جان محتشم
 جان نامحرم نبیند روی دوست
 در دم قصاب وار این دوست را
 گفت ای جان رمیده از بلا
 ای خود ما بی خودی و مستی‌ات
 با تو بی لب این زمان من نو به نو
 ز آنکه آن لبها از این دم می‌رمد
 گوش بی‌گوشی در این دم بر گشا
 چون صلاهی وصل بشنیدن گرفت
 نه کم از خاک است کز عشوهی صبا
 کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
 کم ز بادی نیست شد از امر کن
 کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد
 زین همه بگذر نه آن مایه‌ی عدم
 بر جهید و بر طپید و شاد شاد

می‌کشد خرگوش شیری در کنار
 گر بدانستی و دیدی شیر را
 ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
 ظلم او مر عدلها را شد رشاد
 آن گهی آید که من دم بخشمش
 جان من باشد که رو آرد به من
 جان که من بخشم ببیند بخشم
 جز همان جان کاصل او از کوی اوست
 تا هلد آن مغز نغزش پوست را
 وصل ما را در گشادیم الصلا
 ای ز هست ما هماره هستی‌ات
 رازهای کهنه گویم می‌شنو
 بر لب جوی نهان بر می‌دمد
 بهر راز یَفْعَلُ اللَّهُ ما یشاء
 اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
 سبز پوشد سر بر آرد از فنا
 یوسفان زاینده رخ چون آفتاب
 در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
 ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
 عالمی زاد و بزاید دم‌به‌دم
 يك دو چرخ‌ی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بی‌هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق
 گفت ای عنقای حق جان را مطاف
 شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
 ای سرافیل قیامت گاه عشق
 ای تو عشق عشق و ای دل خواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادند
 گر چه می‌دانی به صفوت حال من
 صد هزاران بار ای صدر فرید
 آن سمیعی تو و آن اصغای تو
 آن نیوشیدن کم و بیش مرا
 قلبهای من که آن معلوم تست
 بهر گستاخی شوخ غره‌ای
 اولاً بشنو که چون ماندم ز شست
 ثانیاً بشنو تو ای صدر و دود
 ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام
 رابعاً چون سوخت ما را مزرعه
 هر کجا یابی تو خون بر خاکها
 گفت من رعد است و این بانگ و حنین
 من میان گفت و گریه می‌تتم
 گر بگویم فوت می‌گردد بکا
 می‌فند از دیده خون دل شها
 این بگفت و گریه در شد آن نحیف
 از دلش چندان بر آمد های و هوی
 خیره گویان خیره گریان خیره خند
 شهر هم هم رنگ او شد اشک ریز
 آسمان می‌گفت آن دم با زمین
 عقل حیران که چه عشق است و چه حال
 چرخ بر خوانده قیامت نامه را
 با دو عالم عشق را بیگانگی
 سخت پنهان است و پیدا حیرتش
 گوش خواهم که نهی بر روزم
 بنده پرور گوش کن اقوال من
 ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
 و آن تبسمهای جان افزای تو
 عشوه‌ی جان بد اندیش مرا
 بس پذیرفتی تو چون نقد درست
 حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
 اول و آخر ز پیش من بجست
 که بسی جستم ترا ثانی نبود
 گویا ثالث ثلاثه گفته‌ام
 می‌ندانم خامسه از رابعه
 پی بری باشد یقین از چشم ما
 ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
 یا بگریم یا بگویم چون کنم
 و ر بگریم چون کنم شکر و ثنا
 بین چه افتاده ست از دیده مرا
 که بر او بگریست هم دون هم شریف
 حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
 مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
 مرد و زن درهم شده چون رستخیز
 گر قیامت را ندیدستی ببین
 تا فراق او عجبتز یا وصال
 تا مجره بر دریده جامه را
 اندر او هفتاد و دو دیوانگی
 جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 پس چه باشد عشق دریای عدم
 بندگی و سلطنت معلوم شد
 کاشکی هستی زبانی داشتی
 هر چه گویی ای دم هستی از آن
 آفت ادراک آن قال است و حال
 من چو با سوداییانش محرمم
 سخت مست و بی خود و آشفته‌ای
 هان و هان هوش دار بر ناری دمی
 عاشق و مستی و بگشاده زبان
 چون ز راز و ناز او گوید زبان
 ستر چه در پشم و پنبه آذر است
 چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
 رغم انفم گیردم او هر دو گوش
 گویمش رو گر چه بر جوشیده‌ای
 گوید او محبوس خنب است این تتم
 گویمش ز آن پیش که گردی گرو
 گوید از جام لطیف‌آشام من
 چون بیاید شام و دزدد جام من
 ز آن عرب بنهاد نام می مدام
 عشق جوشد باده‌ی تحقیق را
 چون بجویی تو به توفیق حسن
 چون بیفزاید می توفیق را
 آب گردد ساقی و هم مست آب
 تخت شاهان تخته بندی پیش او
 بندگی بند و خداوندی صداع
 در شکسته عقل را آن جا قدم
 زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
 تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
 پرده‌ی دیگر بر او بستنی بدان
 خون به خون شستن محال است و محال
 روز و شب اندر قفس در می‌دمم
 دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
 اولاً برجه طلب کن محرمی
 اللّٰه الله اشتری بر ناودان
 یا جمیل الستر خواند آسمان
 تا همی پوشیش او پیداتر است
 سر بر آرد چون علم کاینک منم
 کای مدمغ چونش می‌پوشی بیوش
 همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
 چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
 تا نیاید آفت مستی برو
 یار روزم تا نماز شام من
 گویمش واده که نامد شام من
 ز آنکه سیری نیست می خور را مدام
 او بود ساقی نهان صدیق را
 باده آب جان بود ابریق تن
 قوت می بشکند ابریق را
 چون مگو و الله أعلم بالصواب

پرتو ساقی است کاندر شیره رفت
 اندر این معنی بپرس آن خیره را
 بی‌تفکر پیش هر داننده هست
 شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
 که چنین کی دیده بودی شیره را
 آن که با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

يك جوانی بر زنی مجنون بده ست
 بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
 عشق، از اول چرا خونی بود
 چون فرستادی رسولی پیش زن
 ور به سوی زن نبشتی کاتبش
 ور صبا را پیک کردی در وفا
 رقعہ گر بر پر مرغی دوختی
 راههای چاره را غیرت ببست
 بود اول مونس غم انتظار
 گاه گفתי کین بلای بی‌دواست
 گاه هستی زو بر آوردی سری
 چون که بر وی سرد گشتی این نهاد
 چون که با بی‌برگی غربت بساخت
 خوشه‌های فکرش بی‌گاه شد
 ای بسا طوطی گویای خمش
 رو به گورستان دمی خامش نشین
 لیک اگر يك رنگ بینی خاکشان
 شحم و لحم زندگان یکسان بود
 تو چه دانی تا ننوشی قالشان
 بشنوی از قال های و هوی را
 می‌ندادش روزگار وصل دست
 خود چرا دارد ز اول عشق کین
 تا گریزد آن که بیرونی بود
 آن رسول از رشک گشتی راه زن
 نامه را تصحیف خواندی نایبش
 از غباری تیره گشتی آن صبا
 پر مرغ از تف رقعہ سوختی
 لشکر اندیشه را رایت شکست
 آخرش بشکست کی هم انتظار
 گاه گفתי نه حیات جان ماست
 گاه او از نیستی خوردی بری
 جوش کردی گرم چشمه‌ی اتحاد
 برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت
 شب روان را رهنما چون ماه شد
 ای بسا شیرین روان رو ترش
 آن خموشان سخن‌گو را ببین
 نیست یکسان حالت چالاکشان
 آن یکی غمگین دگر شادان بود
 ز آنکه پنهان است بر تو حالشان
 کی ببینی حالت صد توی را

خاک هم یکسان روانشان مختلف	نقش ما یکسان به ضدها متصف
آن یکی پر درد و آن پر نازها	همچنین یکسان بود آوازاها
بانگ مرغان بشنوی اندر طواف	بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف
آن یکی از رنج و دیگر از نشاط	آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط
پیشش آن آوازاها یکسان بود	هر که دور از حالت ایشان بود
و آن درخت دیگر از باد سحر	آن درختی جنبد از زخم تبر
ز آنکه سر پوشیده می جوشید دیگر	بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ
جوش صدق و جوش تزویر و ریا	جوش و نوش هر کست گوید بیا
رو دماغی دست آور بوشناس	گر نداری بو ز جان رو شناس
چشم یعقوبان هم او روشن کند	آن دماغی که بر آن گلشن تند
کز بخاری دور ماندیم ای پسر	هین بگو احوال آن خسته جگر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که جوینده یابنده بود که *فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ*

از خیال وصل گشته چون خیال	کان جوان در جست و جو بد هفت سال
عاقبت جوینده یابنده بود	سایه‌ی حق بر سر بنده بود
عاقبت ز آن در برون آید سری	گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت بینی تو هم روی کسی	چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت اندر رسی در آب پاک	چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک
هر چه می‌کاریش روزی بدروی	جمله دانند این اگر تو نگروی
این نباشد و نباشد نادر است	سنگ بر آهن زدی آتش نجست
ننگرد عقلش مگر در نادرات	آن که روزی نیستش بخت و نجات
و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت	کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت
سود نامدشان عبادتها و دین	بلعم باعور و ابلیس لعین
ناید اندر خاطر آن بد گمان	صد هزاران انبیا و رهروان
در دلش ادبار جز این کی نهد	این دو را گیرد که تاریکی دهد

بس کسا که نان خورد دل شاد او
 پس تو ای ادبار رو هم نان مخور
 صد هزاران خلق نانا می‌خورند
 تو بدان نادر کجا افتاده‌ای
 این جهان پر آفتاب و نور ماه
 که اگر حق است پس کو روشنی
 جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
 چه رها کن رو به ایوان و کروم
 هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
 پس چرا کارم که اینجا خوف هست
 و انکه او نگذاشت کشت و کار را
 چون دری می‌کوفت او از سلوتی
 جست از بیم عسس شب او به باغ
 گفت سازنده‌ی سبب را آن نفس
 ناشناسا تو سببها کرده‌ای
 بهر آن کردی سبب این کار را
 در شکست پای بخشد حق پری
 تو مبین که بر درختی یا به چاه
 گر تو خواهی باقی این گفت‌وگو

مرگ او گردد بگیرد در گلو
 تا نیفتی همچو او در شور و شر
 زور می‌یابند و جان می‌پرورند
 گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
 او بهشته سر فرو برده به چاه
 سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
 تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
 کم ستیز اینجا بدان کالج شوم
 در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
 من چرا افشانم این گندم ز دست
 پر کند کوری تو انبار را
 عاقبت دریافت روزی خلوتی
 یار خود را یافت چون شمع و چراغ
 ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
 از در دوزخ بهشتم برده‌ای
 تا ندارم خوار من یک خار را
 هم ز قعر چاه بگشاید دری
 تو مرا بین که منم مفتاح راه
 ای اخی در دفتر چارم بجو

پایان دفتر سوم

دفتر چهارم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی
 همت عالی تو ای مرتجا
 گردن این مثنوی را بسته‌ای
 مثنوی پویان کشنده ناپدید
 مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای
 چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
 کان الله بوده‌ای در ما مضمی
 مثنوی از تو هزاران شکر داشت
 در لب و کفش خدا شکر تو دید
 ز آنکه شاکر را زیادت وعده است
 گفت و اسجُد و اقترَب یزدان ما
 گر زیادت می‌شود زین رو بود
 با تو ما چون رز به تابستان خوشیم
 خوش بکش این کاروان را تا به حج
 حج زیارت کردن خانه بود
 ز آن ضیا گفتم حسام الدین ترا
 کاین حسام و این ضیا یکی است هین
 نور از آن ماه باشد وین ضیا
 شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
 شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه
 بس کس اندر نور مه منهج ندید
 آفتاب اعواض را کامل نمود
 تا که قلب و نقد نیک آید پدید
 که گذشت از مه به نورت مثنوی
 می‌کشد این را خدا داند کجا
 می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
 ناپدید از جاهلی کش نیست دید
 گر فزون گردد تو اش افزوده‌ای
 می‌دهد حق آرزوی متقین
 تا که کان الله پیش آمد جزا
 در دعا و شکر کفها بر فراشت
 فضل کرد و لطف فرمود و مزید
 آن چنان که قرب مزد سجده است
 قرب جان شد سجده‌ی ابدان ما
 نه از برای بوش و های و هو بود
 حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
 ای امیر صبر مفتاح الفرج
 حج رب البیت مردانه بود
 که تو خورشیدی و این دو وصفها
 تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
 آن خورشید این فرو خوان از نبا
 و آن قمر را نور خواند این را نگر
 پس ضیا از نور افزون دان به جاه
 چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
 لاجرم بازارها در روز بود
 تا بود از غبن و از حیلہ بعید

تاجران را رَحْمَةً للعالمین	تا که نورش کامل آمد در زمین
ز انک ازو شد کاسد او را نقد و رخت	لیک بر قلاب مبعوض است و سخت
دشمن درویش که بود غیر کلب	پس عدوی جان صراف است قلب
پس ملایک رب سلم می زنند	انبیا با دشمنان بر می تنند
از پف و دمهای دزدان دور دار	کاین چراغی را که هست او نور کار
زین دو ای فریادرس فریاد رس	دزد و قلاب است خصم نور بس
کافتاب از چرخ چارم کرد خیز	روشنی بر دفتر چارم بریز
تا بتابد بر بلاد و بر دیار	هین ز چارم نور ده خورشیدوار
و انکه دیدش نقد خود مردانه است	هر کش افسانه بخواند افسانه است
قوم موسی را نه خون بد آب بود	آب نیل است و به قبطنی خون نمود
شد ممثل سر نگون اندر سقر	دشمن این حرف این دم در نظر
حق نمودت پاسخ افعال او	ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
کم مبادا زین جهان این دید و داد	دیده‌ی غیبت چو غیب است اوستاد
گر تمامش می‌کنی اینجا رواست	این حکایت را که نقد وقت ماست
قصه را پایان بر و مخلص رسان	ناکسان را ترک کن بهر کسان
چارمین جلد است آرش در نظام	این حکایت گر نشد آن جا تمام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از

شادی دعای خیر می‌کرد و می‌گفت که عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ

راند اندر باغ از خوفی فرس	اندر آن بودیم کان شخص از عسس
کز غمش این در عنا بد هشت سال	بود اندر باغ آن صاحب جمال
همچو عنقا وصف او را می شنید	سایه‌ی او را نبود امکان دید
بر وی افتاد و شد او را دل ربا	جز یکی لقیه که اول از قضا
خود مجالش می‌نداد آن تند خو	بعد از آن چندان که می‌کوشید او
چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال	نه به لابه چاره بودش نه به مال

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی
چون بد آن آسیب در جست آمدند
چون در افگندش به جست و جوی کار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند
هر کسی را هست او میدبری
باز در بستندش و آن در پرست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان
مر عسس را ساخته یزدان سبب
ببند آن معشوقه را او با چراغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس
که زیان کردم عسس را از گریز
از عوانی مر و را آزاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان
گر چه خوی آن عوان هست ای خدا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود
ماتمی در جان او افتد از آن
او عوان را در دعا در می‌کشید
بر همه زهر و بر او تریاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند
زهر مار آن مار را باشد حیات
خلق آبی را بود دریا چو باغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار

حق بیالود اول کارش لبی
پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
بعد از آن در بست که کابین بیار
هر دمی راجی و آیس می‌شوند
که گشادندش در آن روزی دری
بر همان او مید آتش پا شده‌ست
خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
تا ز بیم او دود در باغ شب
طالب انگشتی در جوی باغ
با ثنای حق دعای آن عسس
بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
آن چنان که شادم او را شاد کن
از عوانی و سگی‌اش و ارهان
که هماره خلق را خواهد بلا
بر مسلمانان شود او زفت و شاد
از مسلمانان فگند آن را به جود
صد چنین ادبارها دارد عوان
کز عوان او را چنان راحت رسید
آن عوان پیوند آن مشتاق بود
بد به نسبت باشد این را هم بدان
که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود
 آن بگوید زید صدیق سنی است
 زید يك ذات است بر آن يك جنان
 گر تو خواهی کاو ترا باشد شکر
 منگر از چشم خودت آن خوب را
 چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو
 بلك از او کن عاریت چشم و نظر
 تا شوی ایمن ز سیری و ملال
 چشم او من باشم و دست و دلش
 هر چه مکروه است چون شد او دلیل
 در حق شخصی دگر سلطان بود
 وین بگوید زید گبر کشتنی است
 او بر این دیگر همه رنج و زیان
 پس و را از چشم عشاقش نگر
 بین به چشم طالبان مطلوب را
 عاریت کن چشم از عشاق او
 پس ز چشم او به روی او نگر
 گفت کان الله له زین ذو الجلال
 تا رهد از مدبریها مقبلش
 سوی محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
 دست بر می داشت یا رب رحم ران
 بر همه ی تسخر کنان اهل خیر
 می نکردی او دعا بر اصفیا
 مر و را گفتند کاین معهود نیست
 گفت نیکویی از اینها دیده ام
 خبث و ظلم و جور چندان ساختند
 هر گهی که رو به دنیا کردمی
 کردمی از زخم آن جانب پناه
 چون سبب ساز صلاح من شدند
 بنده می نالد به حق از درد و نیش
 حق همی گوید که آخر رنج و درد
 این گله ز آن نعمتی کن کت زند
 قاطعان راه را داعی شدی
 بر بدان و مفسدان و طاغیان
 بر همه ی کافر دلان و اهل دیر
 می نکردی جز خبیثان را دعا
 دعوت اهل ضلالت جود نیست
 من دعاشان زین سبب بگزیده ام
 که مرا از شر به خیر انداختند
 من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
 باز آوردندمی گرگان به راه
 پس دعاشان بر من است ای هوشمند
 صد شکایت می کند از رنج خویش
 مر ترا لابه کنان و راست کرد
 از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست
 که از او اندر گریزی در خلا
 در حقیقت دوستانت دشمنند
 هست حیوانی که نامش اشعر است
 تا که چوبش می‌زنی به می‌شود
 نفس مومن اشغری آمد یقین
 زین سبب بر انبیا رنج و شکست
 تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر
 پوست از دارو بلاکش می‌شود
 و نه تلخ و تیز مالیدی در او
 آدمی را پوست نامد بوغ دان
 تلخ و تیز و مالش بسیار ده
 ورنه نمی‌تانی رضا ده ای عیار
 که بلای دوست تطهیر شماسست
 چون صفا ببند بلا شیرین شود
 برد ببند خویش را در عین مات
 این عوان در حق گیری سود شد
 رحم ایمانی از او ببریده شد
 کارگاه خشم گشت و کین‌وری

کیمیا و نافع و دل جوی تست
 استعانت جویی از لطف خدا
 که ز حضرت دور و مشغولت کنند
 او به زخم چوب زفت و لمتراست
 او ز زخم چوب فریه می‌شود
 کاو به زخم رنج زفت است و سمین
 از همه خلق جهان افزون‌تر است
 که ندیدند آن بلا قوم دگر
 چون ادیم طایفی خوش می‌شود
 گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
 از رطوبتها شده زشت و گران
 تا شود پاک و لطیف و بافره
 گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
 علم او بالای تدبیر شماسست
 خوش شود دارو چو صحت بین شود
 پس بگوید اقتلونی یا ثقات
 لیک اندر حق خود مردود شد
 کین شیطانی بر او پیچیده شد
 کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه‌ی صعباها صعبت‌تر چیست
 گفت عیسی را یکی هشیار سر
 گفتش ای جان صعبت‌تر خشم خدا
 گفت از این خشم خدا چه بود امان
 پس عوان که معدن این خشم گشت

چیست در هستی ز جمله صعبت‌تر
 که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما
 گفت ترك خشم خویش اندر زمان
 خشم زشتش از سبع هم در گذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر
گر چه عالم را از ایشان چاره نیست
چاره نبود هر جهان را از چمین
باز گردد ز آن صفت آن بی هنر
این سخن اندر ضلال افکندنی است
لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چون که تنهائش بدید آن ساده مرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
گفت آخر خلوت است و خلق نی
کس نمی جنبد در این جا جز که باد
گفت ای شیدا تو ابله بوده ای
باد را دیدی که می جنبد بدان
مروحه‌ی تصریف صنع ایزدش
جزو بادی که به حکم مادر است
جنبش این جزو باد ای ساده مرد
جنبش باد نفس کاندرب لب است
گاه دم را مدح و پیغامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها
باد را حق گه بهاری می کند
بر گروه عاد صرصر می کند
می کند یک باد را زهر سموم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس
دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر
مروحه جنبان پی انعام کس
مروحه‌ی تقدیر ربانی چرا
چون که جزو باد دم یا مروحه
زود او قصد کنار و بوسه کرد
که مرو گستاخ ادب را هوش دار
آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
ابله‌ی و ز عاقلان نشنوده‌ای
باد جنبانی است اینجا باد ران
زد بر این باد و همی جنباندش
باد بیزن تا جنبانی نجست
بی تو و بی باد بیزن سر نکرد
تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را هجو و دشنامی کنی
که ز جزوی کل همی بیند نهی
در دیش زین لطف عاری می کند
باز بر هودش معطر می کند
مر صبا را می کند خرم قدوم
تا کنی هر باد را بر وی قیاس
بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
و ز برای قهر هر پشه و مگس
پر نباشد ز امتحان و ابتلا
نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال و این صبا و این دبور
 يك كف گندم ز انباری ببین
 کل باد از برج باد آسمان
 بر سر خرمن به وقت انتقاد
 تا جدا گردد ز گندم کاهها
 چون بماند دیر آن باد وزان
 همچنین در طلق آن باد و لاد
 گر نمی دانند کش راننده اوست
 اهل کشتی همچنین جویای باد
 همچنین در درد دندانها ز باد
 از خدا لابه کنان آن جندیان
 رقعهای تعویذ می خواهند نیز
 پس همه دانسته اند آن را یقین
 پس یقین در عقل هر داننده هست
 گر تو او را می نبینی در نظر
 تن به جان جنبد نمی بینی تو جان
 گفت او گر ابله من در ادب
 گفت ادب این بود خود که دیده شد

کی بود از لطف و از انعام دور
 فهم کن کان جمله باشد همچنین
 کی جهد بی مروحه ای آن باد ران
 نه که فلاحان ز حق جویند باد
 تا به انباری رود یا چاهها
 جمله را بینی به حق لابه کنان
 گر نیاید بانگ درد آید که داد
 باد را پس کردن زاری چه خوست
 جمله خواهانش از آن رب العباد
 دفع می خواهی به سوز و اعتقاد
 که بده باد ظفر ای کامران
 در شکنجه ای طلق زن از هر عزیز
 که فرستد باد رب العالمین
 اینکه با جنبنده جنباننده هست
 فهم کن آن را به اظهار اثر
 لیک از جنبیدن تن جان بدان
 زیرکم اندر وفا و در طلب
 آن دگر را خود همی دانی تو لد

قصه ای آن صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفی آمد به سوی خانه روز
 جفت گشته با رهی خویش زن
 چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه
 هیچ معهودش نبد کاو آن زمان
 قاصدا آن روز بی وقت آن مروع
 خانه يك در بود و زن با کفش دوز
 اندر آن يك حجره از وسواس تن
 هر دو در ماندند نه حیلت نه راه
 سوی خانه باز گردد از دکان
 از خیالی کرد تا خانه رجوع

اعتماد زن بر آن کاو هیچ بار
 آن قیاسش راست نامد از قضا
 چون که بد کردی بترس ایمن مباش
 چند گاهی او بیوشاند که تا
 عهد عمر آن امیر مومنان
 بانگ زد آن دزد کای میر دیار
 گفت عمر حاش لله که خدا
 بارها پوشد پی اظهار فضل
 تا که این هر دو صفت ظاهر شود
 بارها زن نیز این بد کرده بود
 آن نمی دانست عقل پای سست
 آن چنانش تنگ آورد آن قضا
 نه طریق و نه رفیق و نه امان
 آن چنان کاین زن در آن حجره ی جفا
 گفت صوفی با دل خود کای دو گیر
 لیک نادانسته آرم این نفس
 از شما پنهان کشد کینه محق
 مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
 همچو گفتاری که می گیرند و او
 هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
 نه تنوری که در آن پنهان شود
 همچو عرصه ی پهن روز رستخیز
 گفت یزدان وصف این جای حرج
 این زمان با خانه نامد او ز کار
 گر چه ستار است هم بدهد سزا
 ز آنکه تخم است و برویاند خداهش
 آیدت ز آن بد پشیمان و حیا
 داد دزدی را به جلاد و عوان
 اولین بار است جرمم زینهار
 بار اول قهر بارد در جزا
 باز گیرد از پی اظهار عدل
 آن مبشر گردد این منذر شود
 سهل بگذشت آن و سهلش می نمود
 که سبو دایم ز جو ناید درست
 که منافق را کند مرگ فجا
 دست کرده آن فرشته سوی جان
 خشک شد او و حریش ز ابتلا
 از شما کینه کشم لیکن به صبر
 تا که هر گوشه ننوشد این جرس
 اندک اندک همچو بیماری دق
 لیک پندارد به هر دم بهترم
 غره ی آن گفت کاین گفتار کو
 سمج و دهلیز و ره بالا نبود
 نه جوالی که حجاب آن شود
 نه گو و نه پشته نه جای گریز
 بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ

چادر خود را بر او افکند زود
 مرد را زن ساخت و در را بر گشود
 زیر چادر مرد رسوا و عیان
 سخت پیدا چون شتر بر نردبان
 گفت خاتونی است از اعیان شهر
 مر و را از مال و اقبال است بهر
 در ببستم تا کسی بیگانه‌ای
 در نیاید زود نادانانه‌ای
 گفت صوفی چیستش هین خدمتی
 تا بر آرم بی‌سپاس و منتی
 گفت میلش خویشی و پیوستگی است
 نیک خاتونی است حق داند که کی است
 خواست دختر را ببیند زیر دست
 اتفاقا دختر اندر مکتب است
 باز گفت ار آرد باشد یا سبوس
 می‌کنم او را به جان و دل عروس
 یک پسر دارد که اندر شهر نیست
 خوب و زیرک چابک و مکسب کنی است
 گفت صوفی ما فقیر و زار و کم
 قوم خاتون مال‌دار و محتشم
 کی بود این کفو ایشان در زواج
 یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
 کفو باید هر دو جفت اندر نکاح
 و نه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده
 گفت گفتم من چنین عذری و او
 گفت نه من نیستم اسباب جو
 ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
 ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم
 قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
 در دو عالم خود بدان باشد فلاح
 باز صوفی عذر درویشی بگفت
 و آن مکرر کرد تا نبود نهفت
 گفت زن من هم مکرر کرده‌ام
 بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
 اعتقاد اوست راسختر ز کوه
 که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
 او همی‌گوید مرادم عفت است
 از شما مقصود صدق و همت است
 گفت صوفی خود جهاز و مال ما
 دید و می‌بیند هویدا و خفا
 خانه‌ی تنگی مقام یک تنی
 که در او پنهان نماند سوزنی
 باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
 او ز ما به داند اندر انتصاح
 به ز ما می‌داند او احوال ستر
 وز پس و پیش و سر و دنبال ستر

وز صلاح و ستر او خود عالم است	ظاهر او بی‌جهاز و خادم است
چون بر او پیدا چو روز روشنی است	شرح مستوری ز بابا شرط نیست
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا	این حکایت را بدان گفتم که تا
این بدهستت اجتهاد و اعتقاد	مر ترا ای هم به دعوی مستزاد
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای	چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
شرم داری و ز خدای خویش نی	که ز هر ناشسته رویی کپ زنی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

که بود دید وی‌ات هر دم نذیر	از پی آن گفت حق خود را بصیر
تا ببندی لب ز گفتار شنیع	از پی آن گفت حق خود را سمیع
تا نیندیشی فساد تو ز بیم	از پی آن گفت حق خود را علیم
که سیه کافور دارد نام هم	نیست اینها بر خدا اسم علم
نه مثال علت اولی سقیم	اسم مشتق است و اوصاف قدیم
کر را سامع ضریران را ضیا	ور نه تسخر باشد و طنز و دها
یا سیاه زشت را نام صبیح	یا علم باشد حیی نام وقیح
یا لقب غازی نهی بهر نسب	طفلك نوزاده را حاجی لقب
تا ندارد آن صفت نبود صحیح	گر بگویند این لقبها در مدیح
پاك حق عما يقول الظالمون	تسخر و طنزی بود آن یا جنون
که نکو رویی و لیکن بد خصال	من همی‌دانستم پیش از وصال
کز ستیزه راسخی اندر شقا	من همی‌دانستم پیش از لقا
دانمش ز آن درد گر کم بینمش	چون که چشمم سرخ باشد در عمش
تو گمان بردی ندارم پاسبان	تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان
که نظر ناجایگه مالیده‌اند	عاشقان از درد ز آن نالیده‌اند
رایگان دانسته‌اند آن سبی را	بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را
که منم حارس گزافه کم نگر	تا ز غمزه تیر آمد بر جگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام
 حارسی دارم که ملکش می‌سزد
 سرد بود آن باد یا گرم آن علیم
 نفس شهوانی ز حق کر است و کور
 هشت ساعت ز آن نپرسیدم به هیچ
 خود چه پرسم آن که او باشد به تون
 که نباشد حارس از دنباله‌ام
 داند او بادی که آن بر من وزد
 نیست غافل نیست غایب ای سقیم
 من به دل کوریت می‌دیدم ز دور
 که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
 که تو چونی چون بود او سر نگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شہوت دنیا مثال گلخن است
 لیک قسم متقی زین تون صفاست
 اغنیا مانده‌ی سرگین کشان
 اندر ایشان حرص بنهاده خدا
 ترک این تون گوی و در گرمابه ران
 هر که در تون است او چون خادم است
 هر که در حمام شد سیمای او
 تونیان را نیز سیما آشکار
 ور نبینی روش بویش را بگیر
 ور نداری بو در آرش در سخن
 پس بگوید تو نیی صاحب ذهب
 حرص تو چون آتش است اندر جهان
 پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است
 آفتابی که دم از آتش زند
 آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
 آن که گوید مال گرد آورده‌ام
 این سخن گر چه که رسوایی فزاست
 که از او حمام تقوی روشن است
 ز آنکه در گرمابه است و در نقاست
 بهر آتش کردن گرمابه بان
 تا بود گرمابه گرم و بانوا
 ترک تون را عین آن گرمابه دان
 مر و را که صابر است و حازم است
 هست پیدا بر رخ زیبای او
 از لباس و از دخان و از غبار
 بو عصا آمد برای هر ضریر
 از حدیث نو بدان راز کهن
 بیست سله چرک بردم تا به شب
 باز کرده هر زبانه صد دهان
 گر چه چون سرگین فروغ آتش است
 چرک تر را لایق آتش کند
 تا به تون حرص افتد صد شرر
 چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
 در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سله کشیدی تا به شب
آن که در تون زاد و پاکی را ندید

من کشیدم بیست سله بی کرب
بوی مشک آرد بر او رنجی پدید

قصه‌ی آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی‌هوش و رنجور شد
آن یکی افتاد بی‌هوش و خمید
چون که در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد
تا بگردیدش سر و بر جا افتاد
همچو مردار او فتاد او بی‌خبر
نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جملگان لا حول گو درمان کنان
و ز گلاب آن دیگری بر وی فشانند
آن یکی کف بر دل او می‌براند
از گلاب آمد و را آن واقعه
او نمی‌دانست کاندر مرتعه
و آن دگر که گل همی‌آورد تر
آن یکی دستش همی‌مالید و سر
و آن دگر از پوشش‌اش می‌کرد کم
آن بخور عود و شکر زد بهم
و آن دگر نبضش که تا چون می‌جهد
تا که می‌خورده‌ست، یا بنگ و حشیش
خلق در ماندند اندر بی‌هشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب
که فلان افتاده است آن جا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت
یا چه شد کاو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت
گربز و دانا پیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین
خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است
چون بدانستی سبب را سهل شد
چون سبب معلوم نبود مشکل است
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
تا میان اندر حدث او تا به شب
پس چنین گفته است جالینوس مه
کز خلاف عادت است آن رنج او
توی بر تو بوی آن سرگین سگ
غرق دباغی است او روزی طلب
آن چه عادت داشت بیمار آتش ده
پس دوا‌ی رنجش از معتاد جو

چون جعل گشته است از سرگین کشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان
ناصران او را به عنبر یا گلاب
مر خبیثان را نسازد طیبات
چون ز عطر وحی کز گشتند و گم
رنج و بیماری است ما را این مقال
گر بی‌آغازید نصحی آشکار
ما به لغو و لهُو فربه گشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید

از گلاب آید جعل را بی‌هشی
که بد آن او را همی معتاد و خوست
رو و پشت این سخن را باز دان
می‌دوا سازند بهر فتح باب
در خور و لایق نباشد ای ثقات
بد فغانشان که تَطَيَّرْنَا بكم
نیست نیکو و عظمتان ما را به فال
ما کنیم آن دم شما را سنگسار
در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
شورش معده است ما را زین بلاغ
عقل را دارو به افیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به خفیه به بوی سرگین
خلق را می‌راند از وی آن جوان
سر به گوشش برد همچون رازگو
کاو به کف سرگین سگ ساییده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
کاین بخواند افسون به گوش او دمید
جنبش اهل فساد آن سو بود
هر که را مشک نصیحت سود نیست
مشرکان را ز آن نجس خوانده‌ست حق
کرم کاو زاده‌ست در سرگین ابد
چون نزد بر وی نثار رش نور
ور ز رش نور حق قسمیش داد
لیک نه مرغ خسیس خانگی

تا علاجش را نبینند آن کسان
پس نهاد آن چیز بر بینی او
داروی مغز پلید آن دیده بود
خلق گفتند این فسونی بد شگفت
مرده بود افسون به فریادش رسید
که ز ناز و غمزه و ابرو بود
لاجرم با بوی بد خو کردنی است
کاندرون پیشک زادند از سبق
می‌نگرداند به عنبر خوی خود
او همه جسم است بی‌دل چون قشور
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
بلکه مرغ دانش و فرزانیگی

تو بدان مانی کز آن نوری تهی
از فراق زرد شد رخسار و رو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام
هشت سالت جوش دادم در فراق
غوره‌ی تو سنگ بسته کز سقام
ز آنکه بینی بر پلیدی می‌نهی
برگ زردی میوه‌ی ناپخته تو
گوشت از سختی چنین مانده است خام
کم نشد يك ذره خامیت و نفاق
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
من همی دانستم بی امتحان
آفتابی نام تو مشهور و فاش
تو منی من خویشتن را امتحان
انبیا را امتحان کرده عداوت
امتحان چشم خود کردم به نور
این جهان همچون خراب است و تو گنج
ز آن چنین بی‌خردگی کردم گزاف
تا زبانه چون ترا نامی نهد
گر شدم در راه حرمت راه زن
جز به دست خود مبرم پا و سر
از جدایی باز می‌رانی سخن
در سخن آباد این دم راه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
تا ببینم تو حریفی یا ستیر
لیک کی باشد خبر همچون عیان
چه زیان است ار بکردم ابتلاش
می‌کنم هر روز در سود و زیان
تا شده ظاهر از ایشان معجزات
ای که چشم بد ز چشمان تو دور
گر تفحص کردم از گنجت مرنج
تا زخم با دشمنان هر بار لاف
چشم از این دیده گواهیها دهد
آدم ای مه به شمشیر و کفن
که از این دستم نه از دست دگر
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
گفت امکان نیست چون بی‌گاه شد
گر بمانیم این نماند همچنین

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن
در جوابش بر گشاد آن یار لب
حیله‌های تیره اندر داوری
کز سوی ما روز و سوی تست شب
پیش بینایان چرا می‌آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز
 گر بیوشیمش ز بنده پروری
 از پدر آموز کآدم در گناه
 چون بدید آن عالم الاسرار را
 بر سر خاکستر انده نشست
 ربنا انا ظلمنا گفت و بس
 دید جانداران پنهان همچو جان
 که هلا پیش سلیمان مور باش
 جز مقام راستی يك دم مه ایست
 کور اگر از پند پالوده شود
 آدما تو نیستی کور از نظر
 عمرها باید به نادر گاه گاه
 کور را خود این قضا همراه اوست
 در حدث افتد نداند بوی چیست
 ور کسی بر وی کند مشکی نثار
 پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
 خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
 ای دریغاره زنان بنشسته‌اند
 پای بسته چون رود خوش راهوار
 این سخن اشکسته می‌آید دلا
 در اگر چه خرد و اشکسته شود
 ای در از اشکست خود بر سر مزن
 همچنین اشکسته بسته گفتنی است
 گندم ار بشکست و از هم در سکست
 تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
 پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
 تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
 خوش فرود آمد به سوی پایگاه
 بر دو پا استاد استغفار را
 از بهانه شاخ تا شاخی نجست
 چون که جانداران بدید از پیش و پس
 دور باش هر یکی تا آسمان
 تا بنشکافد ترا این دور باش
 هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
 هر دمی او باز آلوده شود
 ليك إذا جاء القضاء عمی البصر
 تا که بینا از قضا افتد به چاه
 که مر او را اوفتادن طبع و خوست
 از من است این بوی یا ز آلودگی است
 هم ز خود داند نه از احسان یار
 مر ترا صد مادر است و صد پدر
 وین دو چشم حس خوشه چین اوست
 صد گره زیر زبانم بسته‌اند
 بس گران بندی است این معذور دار
 کاین سخن در است غیرت آسیا
 توتیای دیده‌ی خسته شود
 کز شکستن روشنی خواهی شدن
 حق کند آخر درستش کاو غنی است
 بر دکان آمد که نك نان درست
 آب و روغن ترك کن اشکسته باش

آن که فرزندان خاص آمدند	نفعی انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو	همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر و را شد عیب پوش	در ستیز و سخت رویی رو بکوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی	خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست	گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی	امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را علیه السلام که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشك خود را در انداز

و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی يك عنود	كاو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند	حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی	هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام	اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو	و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو	تا نگردد جانت زین جرات گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول	امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کاو امتحان	پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار	که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا	امتحان کردم در آن جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها	اه که را باشد مجال این که را
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر	هست عذرت از گناه تو بتر
آن که او افراشت سقف آسمان	تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آن گه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان	فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکر دانه‌ای
پس بدان بی‌امتحانی که اله
این بدان بی‌امتحان از علم شاه
هیچ عاقل افکند در ثمین
ز آنکه گندم را حکیم آگهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است
امتحانش گر کنی در راه دین
جرات و جهلت شود عریان و فاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را
کز قیاس خود ترازو می‌تند
چون نگنجد او به میزان خرد
امتحان همچون تصرف دان در او
چه تصرف کرد خواهد نقشها
امتحانی گر بدانست و بدید
چه قدر باشد خود این صورت که بست
وسوسه‌ی این امتحان چون آمدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد

پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای
شکری نفرستدت ناجایگاه
چون سری نفرستدت در پایگاه
در میان مستراحی پر چمین
هیچ نفرستد به انبار کهی
گر مریدی امتحان کرد او خر است
هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
او برهنه کی شود ز آن افتتاش
بر درد ز آن که ترازوش ای فتی
مرد حق را در ترازو می‌کند
پس ترازوی خرد را بر درد
تو تصرف بر چنان شاهی مجو
بر چنان نقاش بهر ابتلا
نی که هم نقاش آن بر وی کشید
پیش صورتها که در علم وی است
بخت بد دان کامد و گردن زدت
با خدا گرد و در آ اندر سجود
کای خدا تو وارهانم زین گمان
مسجد دین تو پر خروب شد

قصه‌ی مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون در آمد عزم داودی به تنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان
نیست در تقدیر ما آن که تو این
گفت جرم چیست ای دانای راز
که بسازد مسجد اقصی به سنگ
که ز دستت بر نیاید این مکان
مسجد اقصی بر آری این گزین
که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای	خون مظلومان به گردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار	جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو	بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو	دست من بر بسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود	نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومی است کاو	جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کاو از خویش رفت	بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست	در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله‌ی ارواح در تدبیر اوست	جمله‌ی اشباح هم در تیر اوست
آن که او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خود	که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی	گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است	لذت او فرع محو لذت است
گر چه از لذات بی‌تاثیر شد	لذتی بود او و لذت‌گیر شد

شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ والعلماء كنفس واحده، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که يك خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و يك دیوار قائم نماند که لا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و العاقل یکفیه
الاشاره، این خود از اشارت گذشت

گر چه برناید به جهد و زور تو	ليك مسجد را بر آرد پور تو
کرده‌ی از کرده‌ی تست ای حکیم	مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است	آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر جان و عقل آدمی	هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردهد سیر آن
 بلکه این شادی کند از مرگ او
 جان گرگان و سگان هر يك جداست
 جمع گفتم جانهاشان من به اسم
 همچو آن يك نور خورشید سما
 ليك يك باشد همه انوارشان
 چون نماند خانه‌ها را قاعده
 فرق و اشکالات آید زین مقال
 فرق‌ها بی‌حد بود از شخص شیر
 ليك در وقت مثال ای خوش نظر
 کان دلیر آخر مثال شیر بود
 متحد نقشی ندارد این سرا
 هم مثال ناقصی دست آورم
 شب به هر خانه چراغی می‌نهند
 آن چراغ این تن بود نورش چو جان
 آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس
 بی‌خور و بی‌خواب نرید نیم دم
 بی‌فتیل و روغنش نبود بقا
 ز آنکه نور علتی‌اش مرگ جوست
 جمله حسهای بشر هم بی‌بِقاست
 نور حس و جان بابایان ما
 ليك مانند ستاره و ماهتاب
 آن چنان که سوز و درد زخم کيک
 آن چنان که عور اندر آب جست
 می‌کند زنبور بر بالا طواف
 و ر کشد بار این نگردهد او گران
 از حسد میرد چو بیند برگ او
 متحد جانهای شیران خداست
 کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
 صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
 چون که برگیری تو دیوار از میان
 مومنان مانند نفس واحده
 ز آنکه نبود مثل این باشد مثال
 تا به شخص آدمی زاد دلیر
 اتحاد از روی جان‌بازی نگر
 نیست مثل شیر در جمله‌ی حدود
 تا که مثلی و انمایم من ترا
 تا ز حیرانی خرد را و خرم
 تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
 هست محتاج فتیل و این و آن
 جملگی بر خواب و خور دارد اساس
 با خور و با خواب نرید نیز هم
 با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
 چون زید که روز روشن مرگ اوست
 ز آنکه پیش نور روز حشر لاست
 نیست کلی فانی و لا چون گیا
 جمله محوند از شعاع آفتاب
 محو گردد چون در آید مار اليک
 تا در آب از زخم زنبوران برست
 چون بر آرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان
 دم بخور در آب ذکر و صبر کن
 بعد از آن تو طبع آن آب صفا
 آن چنانک از آب آن زنبور شر
 بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
 پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند
 در صفات حق صفات جمله‌شان
 گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
 محضرون معدوم نبود نیک بین
 روح محبوب از بقا بس در عذاب
 زین چراغ حس حیوان المراد
 روح خود را متصل کن ای فلان
 صد چراغ گر مرنند ار بیستند
 ز آن همه جنگند این اصحاب ما
 ز آنکه نور انبیا خورشید بود
 یک بمیرد یک بماند تا به روز
 جان حیوانی بود حی از غذا
 گر بمیرد این چراغ و طی شود
 نور آن خانه چو بی‌این هم به پاست
 این مثال جان حیوانی بود
 باز از هندوی شب چون ماه زاد
 نور آن صد خانه را تو یک شمر
 تا بود خورشید تابان بر افق
 باز چون خورشید جان آفل شود
 این مثال نور آمد مثل نی
 هست یاد آن فلانه و آن فلان
 تا رهی از فکر و وسواس کهن
 خود بگیری جملگی سر تا به پا
 می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
 که به سر هم طبع آبی خواه‌تاش
 لا نیند و در صفات آغشته‌اند
 همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
 خوان جمیع هم لدینا محضرون
 تا بقای روحها دانی یقین
 روح واصل در بقا پاک از حجاب
 گفتمت هان تا نجویی اتحاد
 زود با ارواح قدس سالکان
 بس جدایند و یگانه نیستند
 جنگ کس نشنید اندر انبیا
 نور حس ما چراغ و شمع و دود
 یک بود پژمرده دیگر با فروز
 هم بمیرد او به هر نیک و بدی
 خانه‌ی همسایه مظلوم کی شود
 پس چراغ حس هر خانه جداشت
 نه مثال جان ربانی بود
 در سر هر روزنی نوری فتاد
 که نماند نور این بی‌آن دگر
 هست در هر خانه نور او قنق
 نور جمله خانه‌ها زایل شود
 مر ترا هادی عدو را ره زنی

بر مثال عنکبوت آن زشت خو
از لعاب خویش پرده‌ی نور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام
اندر این آهنگ منگر سست و پست
پرده‌های گنده را بر بافد او
دیده‌ی ادراک خود را کور کرد
ور بگیرد پاش بستاند لگد
عقل و دین را پیشوا کن و السلام
کاندر این ره صبر و شق انفس است

بقیه‌ی قصه‌ی بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست
همچو از آب و گل آدم‌کده
سنگ بی‌حمل آینده شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت
چون در و دیوار تن با آگهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال
ز آنکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدهست
این به اصل خویش ماند پر خلل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
فرش بی‌فرش پیچیده شود
خانه‌ی دل بین ز غم ژولیده شد
تخت او سیار بی‌حمل شد
هست در دل زندگی دار الخلود
چون سلیمان در شدی هر بامداد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز
پاک چون کعبه همایون چون منی
نی فسرده چون بناهای دگر
فاش سیروا بی‌همی‌گفت از نخست
نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
و آن در و دیوارها زنده شده
نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
با بهشتی در حدیث و در مقال
بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
و آن بنا از طاعت زنده شده‌ست
و آن به اصل خود که علم است و عمل
با بهشتی در سؤال و در جواب
خانه بی‌مکناس رو بیده شود
بی‌کناس از توبه‌ای رو بیده شد
حلقه و در مطرب و قوال شد
در زبانم چون نمی‌آید چه سود
مسجد اندر بهر ارشاد عباد
گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذابتر
که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود
در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه‌ی آغاز خلافت عثمان و خطبه‌ی وی در بیان آن که ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

قصه‌ی عثمان که بر منبر برفت
چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدهست
رفت بو بکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش
از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول
کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری
چون به رتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه‌ی سوم را بسپرم
وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو
گوی بو بکر است و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
وهم مثلی نیست با آن شه مرا
زهره نه کس را که گوید هین بخوان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
هر که بینا ناظر نورش بدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور
لیک این گرمی گشاید دیده را
گرمی‌اش را ضجرتی و حالتی
کور چون شد گرم از نور قدم
سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن
این نصیب کور باشد ز آفتاب
و انکه او آن نور را بینا بود
شرح او کی کار بو سینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان
که بجنابند به کف پرده‌ی عیان

تیغ الهی کند دستش جدا	وای بر وی گر بساید پرده را
آن سری کز جهل سرها می‌کند	دست چه بود خود سرش را بر کند
ور نه خود دستش کجا و آن کجا	این به تقدیر سخن گفتم ترا
این به تقدیر آمده‌ست ار او بدی	خاله را خایه بدی خالو شدی
صد هزاران ساله گویم اندک است	از زبان تا چشم کاو پاک از شک است
حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان	هین مشو نومید نور از آسمان
می‌رساند قدرتش در هر زمان	صد اثر در کانه‌ها از اختران
اختر حق در صفاتش راسخ است	اختر گردون ظلم را ناسخ است
در اثر نزدیک آمد با زمین	چرخ پانصد ساله راه ای مستعین
دم‌بهدم خاصیتش آرد عمل	سه هزاران سال و پانصد تا زحل
طول سایه چیست پیش آفتاب	در همش آرد چو سایه در ایاب
سوی اخترهای گردون می‌رسد	وز نفوس پاک اختروش مدد
باطن ما گشته قوام سما	ظاهر آن اختران قوام ما

در بیان آن که حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا آن علم

حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود

پس به معنی عالم اکبر تویی	پس به صورت عالم اصغر تویی
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست	ظاهر آن شاخ اصل میوه است
کی نشاندی باغبان بیخ شجر	گر نبودی میل و اومید ثمر
گر به صورت از شجر بودش ولاد	پس به معنی آن شجر از میوه زاد
خلف من باشند در زیر لوا	مصطفی زین گفت کادم و انبیا
رمز نحن الاخرون السابقون	بهر این فرموده است آن ذو فنون
من به معنی جد جد افتاده‌ام	گر به صورت من ز آدم زاده‌ام
وز پی من رفت بر هفتم فلك	کز برای من بدش سجده‌ی ملك
پس ز میوه زاد در معنی شجر	پس ز من زابید در معنی پدر

اول فکر آخر آمد در عمل	خاصه فکری کاو بود وصف ازل
حاصل اندر يك زمان از آسمان	می رود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز	کی مفازه زفت آید با مفاز
دل به کعبه می رود در هر زمان	جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتاهی مر جسم راست	چه دراز و کوتاه آن جا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام	عاشقانه ای فتی خل الکلام
گر چه پبله‌ی چشم بر هم می زنی	در سفینه خفته‌ای ره می کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسك بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من	همچو کشتی ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح	هر که دست اندر زند یابد فتوح
چون که با شیخی تو دور از زشتی	روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی توی	کشتی اندر خفته‌ای ره می روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش	تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گر چه شیری چون روی ره بی دلیل	خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین میر الا که با پرهای شیخ	تا ببینی عون لشکرهای شیخ
يك زمانی موج لطفش بال تست	آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر	اتحاد هر دو بین اندر اثر
يك زمان چون خاك سبزت می کند	يك زمان پر باد و گبزت می کند
جسم عارف را دهد وصف جماد	تا بر او روید گل و نسرين شاد
ليك او ببند نبیند غیر او	جز به مغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار	تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من	چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی	چون بر اوقت بر کشاند نیستی

نه چو معراج زمینی تا قمر
 نه چو معراج بخاری تا سما
 خوش براقی گشت خنگ نیستی
 کوه و دریاها سمش مس می‌کند
 پا بکش در کشتی و می‌رو دوان
 دست نه و پای نه رو تا قدم
 بر دریدی در سخن پرده‌ی قیاس
 ای فلك بر گفت او گوهر بیار
 گر بیاری گوهرت صد تا شود
 پس نثاری کرده باشی بهر خود
 بلکه چون معراج کلکی تا شکر
 بل چو معراج جنینی تا نهی
 سوی هستی آردت گر بیستی
 تا جهان حس را پس می‌کند
 چون سوی معشوق جان جان روان
 آن چنان که تاخت جانها از عدم
 گر نبودی سمع سامع را نعاس
 از جهان او جهانها شرم دار
 جامدت بیننده و گویا شود
 چون که هر سرمایه‌ی تو صد شود

قصه‌ی هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام
 هدیه‌ی بلقیس چل استر بدهست
 چون به صحرای سلیمانی رسید
 بر سر زر تا چهل منزل براند
 بارها گفتند زر را و ابریم
 عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است
 ای ببرده عقل هدیه تا اله
 چون کساد هدیه آن جا شد پدید
 باز گفتند ار کساد و گر روا
 گر زر و گر خاک ما را بردنی است
 گر بفرمایند که واپس برید
 خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید
 من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
 که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست
 قصه‌ی هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام
 بار آنها جمله خشت زر بدهست
 فرش آن را جمله زر پخته دید
 تا که زر را در نظر آبی نماند
 سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
 زر به هدیه بردن آن جا ابلهی است
 عقل آن جا کمتر است از خاک راه
 شرمساریشان همی واپس کشید
 چیست بر ما بنده فرمانیم ما
 امر فرمانده بجا آوردنی است
 هم به فرمان تحفه را باز آورید
 کز شما من کی طلب کردم ثرید
 بلکه گفتم لایق هدیه شوید
 که بشر آن را نیارد نیز خواست

می‌پرستید اخترى کاو زر کند
 می‌پرستید آفتاب چرخ را
 آفتاب از امر حق طباخ ماست
 آفتابت گر بگیرد چون کنی
 نه به درگاه خدا آری صداع
 گر کشندت نیم شب خورشید کو
 حادثات اغلب به شب واقع شود
 سوی حق گر ز آستانه خم شوی
 چون شوی محرم گشایم با تو لب
 جز روان پاك او را شرق نه
 روز آن باشد که او شارق شود
 چون نماید ذره پیش آفتاب
 آفتابی را که رخشان می‌شود
 همچو ذره بینی‌اش در نور عرش
 خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار
 کیمیایی که از او يك ما ثری
 نادر اکسیری که از وی نیم تاب
 بو العجب میناگری کز يك عمل
 باقی اخترها و گوهرهای جان
 دیده‌ی حسی زبون آفتاب
 تا زبون گردد به پیش آن نظر
 کان نظر نوری و این ناری بود

کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره
 گفت عبد الله شیخ مغربی
 شصت سال از شب ندیدم من شبی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال
صوفیان گفتند صدق قال او
در بیابانهای پر از خار و گو
روی پس ناکرده می‌گفتی به شب
باز گفתי بعد يك دم سوی راست
روز گشتی پاش را ما پای بوس
نه ز خاك و نه ز گل بر وی اثر
مغربی را مشرقی کرده خدای
نور این شمس شموسی فارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید
تو به نور او همی‌رو در امان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک
یوم لا یخزی النَّبِیَّ راست دان
گر چه گردد در قیامت آن فزون
کاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ

نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال
شب همی‌رفتیم در دنبال او
او چو ماه بدر ما را پیش رو
هین گو آمد میل کن در سوی چپ
میل کن زیرا که خاری پیش پاست
گشته و پایش چو پاهای عروس
نه از خراش خار و آسیب حجر
کرده مغرب را چو مشرق نورزای
روز خاص و عام را او حارس است
که هزاران آفتاب آرد پدید
در میان اژدها و کژدمان
می‌کند هر ره زنی را چاک چاک
نور یسعی بین ایدیه‌م بخوان
از خدا اینجا بخواهید آزمون
نور جان و الله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن

بلقیس را به ایمان و ترك آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل
این زر من بر سر آن زر نهید
فرج استر لایق حلقه‌ی زر است
که نظرگاه خداوند است آن
کو نظرگاه شعاع آفتاب
از گرفت من ز جان اسپر کنید
مرغ فتنه‌ی دانه بر بام است او

زر شما را دل به من آرید دل
کوری تن فرج استر را دهید
زر عاشق روی زرد اصفر است
کز نظر انداز خورشید است کان
کو نظرگاه خداوند لباب
گر چه اکنون هم گرفتار منید
پر گشاده بسته‌ی دام است او

چون به دانه داد او دل را به جان
آن نظرها که به دانه می‌کند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر
چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام
ناگرفته مر و را بگرفته دان
آن گره دان کاو به پا بر می‌زند
من همی‌دزدم ز تو صبر و مقر
پس بدانی کز تو من غافل نی‌ام

قصه‌ی عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود
و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر
پیش عطاری یکی گل خوار رفت
پس بر عطار طرار دو دل
گفت گل سنگ ترازوی من است
گفت هستم در مهمی قند جو
گفت با خود پیش آن که گل خور است
همچو آن دلاله که گفت ای پسر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
گفت بهتر این چنین خود گر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است
اندر آن کفه‌ی ترازو ز اعتداد
پس برای کفه‌ی دیگر به دست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند
رویش آن سو بود، گل خور ناشکفت
ترس ترسان که نیاید ناگهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بدزدی و ز گل من می‌بری
تو همی‌ترسی ز من لیک از خری
گر چه مشغولم چنان احمق نیم

تا خرد ابلاج قند خاص زفت
موضع سنگ ترازو بود گل
گر ترا میل شکر بخردن است
سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
نو عروسی یافتم بس خوب فر
کان ستیره دختر حلو اگر است
دختر او چرب و شیرین‌تر بود
این به و به گل مرا میوه‌ی دل است
او بجای سنگ آن گل را نهاد
هم به قدر آن شکر را می‌شکست
مشتری را منتظر آن جا نشاند
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
چشم او بر من فتد از امتحان
که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
که شکر افزون کشی تو از نی‌ام

چون ببینی مر شکر را ز آزمود
پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ ز آن دانه نظر خوش می‌کند
دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری
نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم
عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملك عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامی است ژرف
در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌خواهم ملکتان
بلکه من برهانم از هر هلاکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملك
مالك ملک آن که بجهد او ز هلك
بازگونه ای اسیر این جهان
نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده‌ی این جهان محبوس جان
چند گویی خویش را خواجه‌ی جهان

دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را
و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان
ای رسولان می‌فرستتان رسول
رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آن چه دیدید از عجب
باز گوید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم
ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آن که گر خواهد همه خاک زمین
سر به سر زر گردد و در ثمین
روز محشر این زمین را نقره‌گین
حق برای آن کند ای زر گزین
فارغیم از زر که ما بس پر فنیم
از شما کی کدیه‌ی زر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملك سباست
تخته بند است آن که تختش خوانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود
بی‌مراد تو شود ریشت سپید
مالك الملك است هر کش سر نهد
بی‌جهان خاک صد ملکش دهد

ليك ذوق سجده‌ای پیش خدا
 پس بنالی که نخواهم ملکها
 پادشاهان جهان از بد رگی
 ورنه ادهوار سر گردان و دنگ
 ليك حق بهر ثبات این جهان
 تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
 از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
 همره جانن نگرده ملک و زر
 تا ببینی کاین جهان چاهی است تنگ
 تا بگوید چون ز چاه آبی به بام
 هست در چاه انعکاسات نظر
 وقت بازی کودکان را ز اختلال
 عارفانش کیمیاگر گشته‌اند
 خوشتر آید از دو صد دولت ترا
 ملک آن سجده مسلم کن مرا
 بو نبردند از شراب بندگی
 ملک را بر هم زدندی بی‌درنگ
 مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
 که ستانیم از جهان داران خراج
 آخر آن از تو بماند مرده ریگ
 زر بده سرمه ستان بهر نظر
 یوسفانه آن رسن آری به چنگ
 جان که یا بشرای هذا لی غلام
 کمترین آن که نماید سنگ زر
 می‌نماید آن خزفها زر و مال
 تا که شد کانه‌ها بر ایشان نژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال بی‌مشغول شدن به کسب و از
 عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ
 آن یکی درویش گفت اندر سمر
 گفتم ایشان را که روزی حلال
 مرا سوی کهستان راندند
 که خدا شیرین بکرد آن میوه را
 هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب
 پس مرا ز آن رزق نطقی رو نمود
 گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان
 شد سخن از من دل خوش یافتم
 گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
 خضریان را من بدیدم خواب در
 از کجا نوشم که نبود آن وبال
 میوه‌ها ز آن بیشه می‌افشانند
 در دهان تو به همتهای ما
 بی‌صداع و نقل و بالا و نشیب
 ذوق گفت من خردها می‌ربود
 بخششی ده از همه خلقان نهان
 چون انار از ذوق می‌بشکافتم
 غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
مانده بود از کسب يك دو حبه‌ام

زین نپردازم به جوز و نیشکر
دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ
و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید
پس بگفتم من ز روزی فارغم

میوه‌ی مکروه بر من خوش شده است
چون که من فارغ شده‌ستم از گلو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش
خود ضمیرم را همی‌دانست او

بود پیشش سر هر اندیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر

پس همی‌منگید با خود زیر لب
که چنین اندیشی از بهر ملوک

من نمی‌کردم سخن را فهم لیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند

لطف تو خواهم که میناگر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش

من در آن بی‌خود شدم تا دیر گه
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار

باز این را بند هیزم ساز زود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر

خسته و مانده ز بیشه در رسید
زین سپس از بهر رزق نیست غم

رزق خاصی جسم را آمد به دست
حبه‌ای چند است این بدهم بدو

تا دو سه روزك شود از قوت خوش
ز آنکه سمعش داشت نور از شمع هو

چون چراغی در درون شیشه‌ای
بود بر مضمون دلها او امیر

در جواب فکرتم آن بو العجب
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقواک

بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر

لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند

این زمان این تنگ هیزم زر شود
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

چون که با خویش آمدم من از وله
بس غیورند و گریزان ز اشتهار

بی‌توقف هم بر آن حالی که بود
مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
خواستم تا در پی آن شه روم
بسته کرد آن هیبت او مرا
ور کسی را ره شود گو سر فشان
پس غنیمت دار آن توفیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه
چون ز قربانی دهندش بیشتر
نیست این از ران گاو ای مفتری
بذل شاهانهست این بی رشوتی

سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
پرسم از وی مشکلات و بشنوم
پیش خاصان ره نباشد عامه را
کان بود از رحمت و از جذبشان
چون بیابی صحبت صدیق را
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
پس بگوید ران گاو است این مگر
ران گاو می نماید از خری
بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان
همچنان که شه سلیمان در نبرد
که بیایید ای عزیزان زود زود
سوی ساحل می فشانند بی خطر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید
پس بگویدش بیا اینجا تمام
هین بیا ای طالب دولت شتاب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا

جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بر آمد موجها از بحر جود
جوش موجش هر زمانی صد گهر
کاین زمان رضوان در جنت گشاد
سوی بلقیس و بدین دین بگروید
زود که ان الله یدعو بالسلام
که فتوح است این زمان و فتح باب
تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترك ملك خراسان
ملك بر هم زن تو ادهم وار زود
تا بیابی همچو او ملك خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصده از حارسان آن هم نبود
که کند ز آن دفع دزدان و رنود
او همی دانست کان کاو عادل است
فارغ است از واقعه ایمن دل است

نه به شب چوبك زنان بر بامها	عدل باشد پاسبان کامها
همچو مشتاقان خیال آن خطاب	لیك بد مقصودش از بانگ رباب
چیزکی ماند بدان ناقور كل	نالهی سرنا و تهدید دهل
از دوار چرخ بگرفتیم ما	پس حکیمان گفته‌اند این لحنها
می‌سرایندش به طنبور و به حلق	بانگ گردشهای چرخ است این که خلق
نغز گردانید هر آواز زشت	مومنان گویند کاتار بهشت
در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم	ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
یادمان آمد از آنها چیزکی	گر چه بر ما ریخت آب و گل شکی
کی دهند این زیر و این بم آن طرب	لیك چون آمیخت با خاک کرب
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز	آب چون آمیخت با بول و گمیز
بول گیرش آتشی را می‌کشد	چیزکی از آب هستش در جسد
کاتش غم را به طبع خود نشاند	گر نجس شد آب این طبعش بماند
که در او باشد خیال اجتماع	پس غذای عاشقان آمد سماع
بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر	قوتی گیرد خیالات ضمیر
آن چنان که آتش آن جوز ریز	آتش عشق از نوها گشت تیز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمی‌رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد

در نغولی بود آب آن تشنه راند
می‌فتاد از جوز بن جوز اندر آب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی
بیشتر در آب می‌افتد ثمر
تا تو از بالا فرو آبی به زور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
قصد من آن است کاید بانگ آب

بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب
جوزها خود تشنگی آرد ترا
آب در پستی است از تو دور در
آب جویش برده باشد تا به دور
تیزتر بنگر بر این ظاهر مه‌ایست
هم ببینم بر سر آب این حباب

نشنه را خود شغل چه بود در جهان
 گرد جو و گرد آب و بانگ آب
 همچنان مقصود من زین مثنوی
 مثنوی اندر فروع و در اصول
 در قبول آرند شاهان نیک و بد
 چون نهالی کاشتی آیش بده
 قصدم از الفاظ او راز تو است
 پیش من آوازت آواز خداست
 اتصالی بی تکلیف بی قیاس
 لیک گفتم ناس من نسناس نی
 ناس مردم باشد و کو مردمی
 ما رمیّت اِدُر رمیّت خوانده‌ای
 ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی
 می‌کنم لا حول نه از گفت خویش
 کاو خیالی می‌کند در گفت من
 می‌کنم لا حول یعنی چاره نیست
 چون که گفت من گرفتت در گلو
 آن یکی نایی خوش نی می‌زدست
 نای را بر کون نهاد او که ز من
 ای مسلمان خود ادب اندر طلب
 هر که را بینی شکایت می‌کند
 این شکایت گر، بدان که بد خو است
 ز آنکه خوش خو آن بود کاو در خمول
 لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
 آن شکایت نیست هست اصلاح جان
 گرد پای حوض گشتن جاودان
 همچو حاجی طایف کعبه‌ی صواب
 ای ضیاء الحق حسام الدین توی
 جمله آن تست کرده ستی قبول
 چون قبول آرند نبود بیش رد
 چون گشادش داده‌ای بگشا گره
 قصدم از انشایش آواز تو است
 عاشق از معشوق حاشا که جداست
 هست رب الناس را با جان ناس
 ناس غیر جان جان اشناس نی
 تو سر مردم ندیده ستی دمی
 لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
 ترک کن بهر سلیمان نبی
 بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
 در دل از وسواس و انکارات ظن
 چون ترا در دل به ضدم گفتنی است
 من خمش کردم تو آن خود بگو
 ناگهان از مقعدش بادی بجست
 گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
 نیست الا حمل از هر بی‌ادب
 که فلان کس راست طبع و خوی بد
 که مر آن بد خوی را او بد گو است
 باشد از بد خو و بد طبعان حمول
 نه پی خشم و ممارات و هواست
 چون شکایت کردن پیغمبران

ناحمولی انبیا از امر دان
 طبع را کشتند در حمل بدی
 ای سلیمان در میان زاغ و باز
 ای دو صد بلقیس حلمت را زبون
 و نه حمال است بد را حلمشان
 ناحمولی گر بود هست ایزدی
 حلم حق شو با همه مرغان بساز
 که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس و نه بد شود
 پرده دار تو درت را بر کند
 جمله ذرات زمین و آسمان
 باد را دیدی که با عادان چه کرد
 آن چه بر فرعون زد آن بحر کین
 و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد
 و انکه سنگ انداخت داودی به دست
 سنگ می‌بارید بر اعدای لوط
 گر بگویم از جمادات جهان
 مثنوی چندان شود که چل شتر
 دست بر کافر گواهی می‌دهد
 ای نموده ضد حق در فعل درس
 جزو جزوت لشکر او در وفاق
 گر بگوید چشم را کاو را فشار
 و ر به دندان گوید او بنما و بال
 باز کن طب را بخوان باب العلل
 چون که جان جان هر چیزی وی است
 خود رها کن لشکر دیو و پری
 ملک را بگذار بلقیس از نخست
 لشکرت خصمت شود مرتد شود
 جان تو با تو به جان خصمی کند
 لشکر حقند گاه امتحان
 آب را دیدی که در طوفان چه کرد
 و آنچه با قارون نمودست این زمین
 و آنچه پشه کله‌ی نمرود خورد
 گشت ششصد پاره و لشکر شکست
 تا که در آب سیه خوردند غوط
 عاقلانه یاری پیغمبران
 گر کشد عاجز شود از بار پر
 لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
 در میان لشکر اویی بترس
 مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
 درد چشم از تو بر آرد صد دمار
 پس ببینی تو ز دندان گوشمال
 تا ببینی لشکر تن را عمل
 دشمنی با جان جان آسان کی است
 کز میان جان کنندم صفدری
 چون مرا یابی همه ملک آن تست

که تو بی من نقش گرمابه بدی	خود بدانی چون بر من آمدی
صورت است از جان خود بی چاشنی است	نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است
باز کرده بی هده چشم و دهان	زینت او از برای دیگران
دیگران را تو ز خود نشناخته	ای تو در پیکار خود را باخته
که منم این و الله آن تو نیستی	تو به هر صورت که آیی بیستی
در غم و اندیشه مانی تا به خلق	یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
که خوش و زیبا و سر مست خودی	این تو کی باشی که تو آن او حدی
صدر خویشی فرش خویشی بام خویش	مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
آن عرض باشد که فرع او شده است	جوهر آن باشد که قائم با خود است
جمله ذریات را در خود ببین	گر تو آدم زاده ای چون او نشین
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست	چیست اندر خم که اندر نهر نیست
این جهان حجره است و دل شهر عجاب	این جهان خم است و دل چون جوی آب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، يك ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حسن تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله هین بیا که من رسولم دعوتی ور بود شهوت امیر شهوتم بت شکن بوده است اصل اصل ما گر در آییم ای رهی در بتکده احمد و بو جهل در بت خانه رفت این در آید سر نهند او را بتان این جهان شهوتی بت خانه ای است لیک شهوت بنده ای پاکان بود کافران قلبند و پاکان همچو زر قلب چون آمد سیه شد در زمان

چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
نه اسیر شهوت روی بتم
چون خلیل حق و جمله ای انبیا
بت سجود آرد نه ما در معبده
زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت
آن در آید سر نهد چون امتان
انبیا و کافران را لانه ای است
زر نسوزد ز انکه نقد کان بود
اندر این بوته درند این دو نفر
زر در آمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش
جسم ما رو پوش ما شد در جهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین
کی توان اندود این خورشید را
گر بریزی خاک و صد خاکسترش
که که باشد کاو بپوشد روی آب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار
در رخ آتش همی خندد رگش
ما چو دریا زیر این که در نهان
کاین نظر کرده است ابلیس لعین
با کف گل تو بگو آخر مرا
بر سر نور او بر آید بر سرش
طین که باشد کاو بپوشد آفتاب
دود از این ملک دو سه روزه بر آر

باقی قصه‌ی ابراهیم ادهم رحمه الله علیه

بر سر تختی شنید آن نیک نام
گامهای تند بر بام سرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
سر فرو کردند قومی بو العجب
هین چه می‌جوید گفتند اشتران
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
خود همان بد دیگر او را کس ندید
معنی‌اش پنهان و او در پیش خلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق
روحهای مرده جمله پر زدند
یک دگر را مژده می‌دادند هان
ز ان ندا دینها همی‌گردند گبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
مر ترا بادا سعادت بعد از این
طق طقی و های و هویی شب ز بام
گفت با خود این چنین زهره که را
این نباشد آدمی مانا پری است
ما همی‌گردیم شب بهر طلب
گفت اشتر بام بر کی جست هان
چون همی‌جویی ملاقات اله
چون پری از آدمی شد ناپدید
خلق کی بینند غیر ریش و دلق
همچو عنقا در جهان مشهور شد
جمله‌ی عالم از او لافند لاف
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
مردگان از گور تن سر بر زدند
نک ندایی می‌رسد از آسمان
شاخ و برگ دل همی‌گردند سبز
مردگان را وارهانید از قبور
این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهی قصه‌ی اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خورد مشکلات

دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به صفیر آن جنس مرغ و طعمه‌ی او

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار چون صبا آمد به سوی لاله‌زار

لاقت الاشباح یوم وصلها عادت الاولاد صوب اصلها

أمة العشق الخفی فی الامم مثل جود حوله لوم السقم

ذله الارواح من اشباحها عزه الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لكم أنتم الباقون و البقیاء لكم

ایها السالون قوموا و اعشقوا ذاك ریح یوسف فاستنشقا

منطق الطیر سلیمانی بیا بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون به مرغان فرستاده‌ست حق لحن هر مرغی بداده‌ست سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز باز را از حلم گو و احتراز

و آن خفاشی را که ماند او بی‌نوا می‌کنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح مر خروسان را نما اشراف صبح

همچنان می‌روز دهد تا عقاب ره نما و الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان

و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا يك صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد پیش وحی کبریا سمعش دهد

چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترك مال و ملك کرد او آن چنان که بترك نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز
 پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
 باغها و قصرها و آب رود
 پیش چشم از عشق گلخن می نمود
 عشق در هنگام استیلا و خشم
 زشت گرداند لطیفان را به چشم
 هر زمره را نماید گندنا
 غیرت عشق این بود معنی لا
 لا اله الا هو این است ای پناه
 که نماید مه ترا دیگ سیاه
 هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
 می دریغش نامد الا جز که تخت
 پس سلیمان از دلش آگاه شد
 کز دل او تا دل او راه شد
 آن کسی که بانگ موران بشنود
 هم فغان سر دوران بشنود
 آن که گوید راز قانت نمله
 هم بداند راز این طاق کهن
 دید از دورش که آن تسلیم کیش
 تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
 گر بگویم آن سبب گردد دراز
 که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
 گر چه این کلك قلم خود بی حسی است
 نیست جنس کاتب او را مونس است
 همچنین هر آلت پیشه‌وری
 هست بی جان مونس جانوری
 این سبب را من معین گفتمی
 گر نبودی چشم فهمت را نمی
 از بزرگی تخت کز حد می فزود
 نقل کردن تخت را امکان نبود
 خرده کاری بود و تفریقش خطر
 همچو اوصال بدن با همدگر
 پس سلیمان گفت گر چه فی الاخیر
 چون ز وحدت جان برون آرد سری
 چون بر آید گوهر از قعر بحار
 سر بر آرد آفتاب با شرر
 لیک خود با این همه بر نقد حال
 تا نگرده خسته هنگام لقا
 هست بر ما سهل و او را بس عزیز
 عبرت جانش شود آن تخت ناز
 تا بداند در چه بود آن مبتلا
 از کجاها در رسید او تا کجا

خاك را و نطفه را و مضغه را
 كز كجا آوردمت ای بد نیت
 تو بر آن عاشق بدی در دور آن
 این كرم چون دفع آن انكار تست
 حجت انكار شد انشار تو
 خاك را تصویر این كار از كجا
 چون در آن دم بی دل و بی سر بدی
 از جمادی چون كه انكارت برست
 پس مثال تو چو آن حلقه زنی است
 حلقه زن زین نیست دریابد كه هست
 پس هم انكارت مبین می كند
 چند صنعت رفت ای انكار تا
 آب و گل می گفت خود انكار نیست
 من بگویم شرح این از صد طریق

پیش چشم ما همی دارد خدا
 كه از آن آید همی خفریقی ات
 منكر این فضل بودی آن زمان
 كه میان خاك می كردی نخست
 از دوا بدتر شد این بیمار تو
 نطفه را خصمی و انكار از كجا
 فكرت و انكار را منكر بدی
 هم از این انكار حشرت شد درست
 كز درونش خواجه گوید خواجه نیست
 پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
 كز جماد او حشر صد فن می كند
 آب و گل انكار زاد از هل اُتی
 بانگ می زد بی خبر كه اخبار نیست
 لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره كردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا
 گفت عفریتی كه تختش را به فن
 گفت آصف من به اسم اعظمش
 گر چه عفریت اوستاد سحر بود
 حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
 گفت حمد الله بر این و صد چنین
 پس نظر كرد آن سلیمان سوی تخت
 پیش چوب و پیش سنگ نقش كند
 ساجد و مسجود از جان بی خبر
 دیده در وقتی كه شد حیران و دنگ

حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
 حاضر آرم پیش تو در يك دمش
 لیک آن از نفخ آصف رو نمود
 لیک ز آصف نز فن عفریتیان
 كه بدیدهستم ز رب العالمین
 گفت آری گول گیری ای درخت
 ای بسا گولان كه سرها می نهند
 دیده از جان جنبشی و اندك اثر
 كه سخن گفت و اشارت كرد سنگ

نرد خدمت چون به ناموضع بباخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود
گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام
شیر سنگین را شقی شیری شناخت
استخوانی سوی سگ انداخت زود
لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصه‌ی یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام، مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده‌ی
بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
قصه‌ی راز حلیمه گویمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
می‌گریزاندش از هر نیک و بد
چون همی‌آورد امانت را ز بیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست
چون ندید او خیره و نومید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت
مکیان گفتند ما را علم نیست

تا زداید داستان او غمت
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
تا سپارد آن شهنشه را به جد
شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
تافت بر تو آفتابی بس عظیم
صد هزاران نور از خورشید جود
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
منزل جانهای بالایی شوی
آیدت از هر نواحی مست شوق
نه کسی در پیش نه سوی قفا
شد پیایی آن ندا را جان فدا
تا کند آن بانگ خوش را جستجو
که کجای است آن شه اسرار گو
می‌رسد یا رب رساننده کجاست
جسم لرزان همچو شاخ بید شد
مصطفی را بر مکان خود ندید
گشت بس تاریک از غم منزلش
که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
ما ندانستیم کانجا کودکی است

ریخت چندان اشك و كرد او بس فغان
 سینه کوبان آن چنان بگریست خوش
 که از او گریان شدند آن دیگران
 کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان
 پیر مردی پیشش آمد با عصا
 کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
 که چنین آتش ز دل افروختی
 این جگرها را ز ماتم سوختی
 گفت احمد را رضیع معتمد
 پس بیاوردم که بسپارم به جد
 چون رسیدم در حطیم آوازاها
 می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
 من چو آن الحان شنیدم از هوا
 طفل را بنهادم آن جا ز آن صدا
 که ندایی بس لطیف و بس شهی است
 تا ببینم این ندا آواز کیست
 نه از کسی دیدم به گرد خود نشان
 چون که وا گشتم ز حیرتهای دل
 نه ندا می‌منقطع شد يك زمان
 گفتش ای فرزند تو انده مدار
 طفل را آن جا ندیدم وای دل
 که بگوید گر بخواهد حال طفل
 که نمایم مر ترا يك شهریار
 او بداند منزل و ترحال طفل
 مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
 کش بود از حال طفل من خبر
 هست در اخبار غیبی مغتنم
 برد او را پیش عزی کاین صنم
 چون به خدمت سوی او بشتافتیم
 ما هزاران گم شده زو یافتیم
 ای خداوند عرب ای بحر جود
 پیر کرد او را سجود و گفت زود
 کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
 گفت ای عزی تو بس اکرامها
 فرض گشته تا عرب شد رام تو
 بر عرب حق است از اکرام تو
 آمد اندر ظل شاخ بید تو
 این حلیمه‌ی سعدی از او مید تو
 نام آن کودک محمد آمده ست
 که از او فرزند طفلی گم شده ست
 سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
 چون محمد گفت این جمله بتان
 آن محمد را که عزل ما از اوست
 که برو ای پیر این چه جست و جوست

ما نگون و سنگسار آیم از او
 آن خیالاتی که دیدندی ز ما
 گم شود چون بارگاه او رسید
 دور شو ای پیر فتنه کم فروز
 دور شو بهر خدا ای پیر تو
 این چه دم ازدها افشردن است
 زین خبر جوشد دل دریا و کان
 چون شنید از سنگها پیر این سخن
 پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
 آن چنانک اندر زمستان مرد عور
 چون در آن حالت بدید او پیر را
 گفت پیرا گر چه من در محنتم
 ساعتی با دم خطیبی می کند
 باد با حرفم سخنها می دهد
 گاه طفلم را ربوده غیبیان
 از که نالم با که گویم این گله
 غیرتش از شرح غبیم لب بیست
 گر بگویم چیز دیگر من کنون
 گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
 غم مخور یاوه نگرده او ز تو
 هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
 آن ندیدی کان بتان ذو فنون
 این عجب قرنی است بر روی زمین
 زین رسالت سنگها چون ناله داشت
 سنگ بی جرم است در معبودی اش
 ما کساد و بی عیار آیم از او
 وقت فترت گاه گاه اهل هوا
 آب آمد مر تیمم را درید
 هین ز رشک احمدی ما را مسوز
 تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
 هیچ دانی چه خبر آوردن است
 زین خبر لرزان شود هفت آسمان
 پس عصا انداخت آن پیر کهن
 پیر دندانها بهم بر می زدی
 او همی لرزید و می گفت ای ثبور
 ز آن عجب گم کرد زن تدبیر را
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
 ساعتی سنگم ادیبی می کند
 سنگ و کوهم فهم اشیا می دهد
 غیبیان سبز پر آسمان
 من شدم سودایی اکنون صد دله
 این قدر گویم که طفلم گم شده ست
 خلق بندندم به زنجیر جنون
 سجدهی شکر آر و رو را کم خراش
 بلکه عالم یاوه گردد اندر او
 صد هزاران پاسبان است و حرس
 چون شدند از نام طفلت سر نگون
 پیر گشتم من ندیدم جنس این
 تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
 تو نه ای مضطر که بنده بودی اش

او که مضطر این چنین ترسان شده‌ست تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه الصلاة و السلام و طالب شدن او گرد
شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام
چون خبر یابید جد مصطفی
از حلیمه وز فغانش بر ملا
و ز چنان بانگ بلند و نعره‌ها
که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبد المطلب دانست چیست
دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه به سوز
کای خبیر از سر شب و ز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی
تا بود هم راز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر
تا شوم مقبول این مسعود در
یا به اشکم دو لبی خندان شود
یا سر و سجده‌ی مرا قدری بود
دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
لیک در سیمای آن در یتیم
ما همه مسیم و احمد کیمیاست
که نمی‌ماند به ما گر چه ز ماست
من ندیدم بر ولی و بر عدو
آن عجایبها که من دیدم بر او
کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
آن که فضل تو در این طفلیش داد
بر وی او دریست از دریای تو
چون یقین دیدم عنایت‌های تو
حال او ای حال دان با من بگو
من هم او را می‌شفیع آرم به تو
که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود
از درون کعبه آمد بانگ زود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست
با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره‌ی کیهان کنیم
باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم
که گهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایل‌های شمشیرش کنیم
گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم از او
گاه تاج فرق‌های ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما
ز انکه افتاده‌ست در قعده‌ی رضا
گه چین شاه‌ی از او پیدا کنیم
گه هم او را پیش شه شیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق از او
 کار ما این است بر کوری آن
 این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم
 ز آنکه دارد خاک شکل اغبری
 ظاهرش با باطنش گشته به جنگ
 ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
 ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
 ظاهرش با باطنش در چالش اند
 زین ترش رو خاک صورتها کنیم
 ز آنکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
 کاشف السریم و کار ما همین
 گر چه دزد از منگری تن میزند
 فضلها دزدیده اند این خاکها
 بس عجب فرزندان کاو را بوده است
 شد زمین و آسمان خندان و شاد
 می شکافت آسمان از شادی اش
 ظاهرش با باطنش ای خاک خوش
 هر که با خود بهر حق باشد به جنگ
 ظلمتش با نور او شد در قتال
 هر که کوشد بهر ما در امتحان
 ظاهرش از تیرگی افغان کنان
 قاصد او چون صوفیان رو ترش
 عارفان رو ترش چون خار پشت
 باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش
 خار پشتا خار حارس کرده ای
 در فغان و در نفیر و جستجو
 که به کار ما ندارد میل جان
 که نواله پیش بی برگان نهیم
 و ز درون دارد صفات انوری
 باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
 باطنش گوید نکو بین پیش و پس
 باطنش گوید که بنماییم بیست
 لاجرم زین صبر نصرت می کشند
 خنده ی پنهانش را پیدا کنیم
 در درونش صد هزاران خنده هاست
 کاین نهانها را بر آریم از کمین
 شحنه آن از عصر پیدا می کند
 تا مقر آریمشان از ابتلا
 لیک احمد بر همه افزوده است
 کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
 خاک چون سوسن شده ز آزادی اش
 چون که در جنگند و اندر کش مکش
 تا شود معنیش خصم بو و رنگ
 آفتاب جانش را نبود زوال
 پشت زیر پایش آرد آسمان
 باطن تو گلستان در گلستان
 تا نیامیزند با هر نور کش
 عیش پنهان کرده در خار درشت
 کای عدوی دزد زین در دور باش
 سر چو صوفی در گریبان برده ای

تا کسی در چار دانگ عیش تو
گم شود زین گل رخان خار خو
طفل تو گر چه که کودک خوبده ست
هر دو عالم خود طفیل او بده ست
ما جهانی را بدو زنده کنیم
چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبد المطلب کاین دم کجاست
ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه الصلاة و السلام که کجاش یابم
و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید
گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادی است زیر آن درخت
پس روان شد زود پیر نیک بخت
در رکاب او امیران قریش
ز آنکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه
مهران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است
مغز او خود از نسب دور است و پاک
نور حق را کس نجوید زاد و بود
کمزین خلعت که بدهد در ثواب
بر فزاید بر طراز آفتاب
بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه‌ی قصه‌ی دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین
بر لب دریای یزدان در بچین
خواهران ساکن چرخ سنی
تو به مرداری چه سلطانی کنی
خواهران را ز بخششهای راد
هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن
که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان

که ابنای جنس وی‌اند نعره زنان که یا لَئِیتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ
آن سگی در کو گدای کور دید
حمله می‌آورد و دلش می‌درید

گفته‌ایم این را ولی باری دگر
کور گفتش آخر آن یاران تو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور
ترك این تزویر گو شیخ نفور
کاین مریدان من و من آب شور
آب خود شیرین کن از بحر لدن
خیز شیران خدا بین گور گیر
گور چه از صید غیر دوست دور
در نظاره‌ی صید و صیادی شه
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
مرغ مرده‌اش را هر آن که شد شکار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
گوید او منگر به مرداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است
جنبش زین پیش بود از بال و پر
جنبش فائیم بیرون شد ز پوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبش
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم
کی بمانم مرده در قبضه‌ی خدا
عیسی‌ام لیکن هر آن کاو یافت جان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
من عصایم در کف موسای خویش
بر مسلمانان پل دریا شوم

شد مکرر بهر تاکید خبر
بر که‌اند این دم شکاری صید جو
در میان کوی می‌گیری تو کور
آب شوری جمع کرده چند کور
می‌خورند از من همی‌گردند کور
آب بد را دام این کوران مکن
تو چو سگ چونی به زرقی کور گیر
جمله شیر و شیر گیر و مست نور
کرده ترك صید و مرده در وله
تا کند او جنس ایشان را شکار
خوانده ای القلب بین اصبعین
چون ببیند شد شکار شهریار
دست آن صیاد را هرگز نیافت
عشق شه بین در نگهداری من
صورت من شبه مرده گشته است
جنبش اکنون ز دست دادگر
جنبش باقی است اکنون چون از اوست
گر چه سیمرخ است زارش می‌کشم
در کف شام نگر گر بنده‌ای
من به کف خالق عیسی درم
بر کف عیسی مدار این هم روا
از دم من او بماند جاودان
شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد
موسیم پنهان و من پیدا به پیش
باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین
 موج طوفان هم عصا بد کاو ز درد
 گر عصاهای خدا را بشمرم
 لیک زین شیرین گیاه زهرمند
 گر نباشد جاه فرعون و سری
 فربهش کن آن گهش کش ای قصاب
 گر نبودی خصم و دشمن در جهان
 دوزخ آن خشم است خصمی بایش
 پس بماندی لطف بی قهر و بدی
 ریش خندی کرده اند آن منکران
 تو اگر خواهی بکن هم ریش خند
 شاد باشی ای محبان در نیاز
 هر حویجی باشدش کردی دگر
 هر یکی با جنس خود در کرد خود
 تو که کرد زعفرانی زعفران
 آب می خور زعفرانا تا رسی
 در مکن در کرد شلغم پوز خویش
 تو به کردی او به کردی مودعه
 خاصه آن ارضی که از پهناوری
 اندر آن بحر و بیابان و جبال
 این بیابان در بیابانهای او
 آب استاده که سیر استش نهان
 کاو درون خویش چون جان و روان
 مستمع خفته ست کوته کن خطاب
 خیز بلقیسا که بازاری است تیز
 که عصا بی کف حق نبود چنین
 طنطنه‌ی جادو پرستان را بخورد
 زرق این فرعونیان را بر درم
 ترک کن تا چند روزی می چرند
 از کجا یابد جهنم پروری
 ز آنکه بی برگند در دوزخ کلاب
 پس بمردی خشم اندر مردمان
 تا زید ورنی رحیمی بکشدش
 پس کمال پادشاهی کی بدی
 بر مثلها و بیان ذاکران
 چند خواهی زیست ای مردار چند
 بر همین در که شود امروز باز
 در میان باغ از سیر و کبر
 از برای پختگی نم می خورد
 باش و آمیزش مکن با دیگران
 زعفرانی اندر آن حلوا رسی
 که نگردد با تو او هم طبع و کیش
 ز آنکه ارض الله آمد واسعه
 در سفر گم می شود دیو و پری
 منقطع می گردد او هام و خیال
 همچو اندر بحر پر یک تای مو
 تازه تر خوشتر ز جوهای روان
 سیر پنهان دارد و پای روان
 ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
 زین خسیسان کساد افکن گریز

خیز بلقیسا کنون با اختیار
پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان
که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد
گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود
تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کز این ملکت بجست
که اجل این ملک را ویران گر است
خیز بلقیسا بیا باری ببین
ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان
ظاهرا حادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود
لیک آن از خلق پنهان می شود
میوه ها لابه کنان کز من بچر
آب حیوان آمده کز من بخور
طوف می کن بر فلک بی پر و بال
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی
می خوری صد لوت و لقمه خای نی
نه نهنگ غم زند بر کشتی ات
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بی نوا
دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی
پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال
چون که عین تو ترا شد ملک و مال

بقیه قصه‌ی عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او

داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز
لشکر بلقیس آمد در نماز
چون که او بنیاد آن مسجد نهاد
جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد
همچنان که در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله
می کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله
تو مبین این خلق را بی سلسله

می‌کشاندشان سوی کسب و شکار
 می‌کشدشان سوی نیک و سوی بد
 قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
 لیس من مستقدر مستنقه
 حرص تو در کار بد چون آتش است
 آن سیاهی فحم در آتش نهان
 اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
 آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود
 حرص کارت را بیار اییده بود
 غوله‌ای را که بر آرایید غول
 آزمایش چون نماید جان او
 از هوس آن دام دانه می‌نمود
 حرص اندر کار دین و خیر جو
 خیرها نغزند نه از عکس غیر
 تاب حرص از کار دنیا چون برفت
 کودکان را حرص می‌آرد غرار
 چون ز کودک رفت آن حرص بدش
 که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این
 آن بنای انبیا بی‌حرص بود
 ای بسا مسجد بر آورده کرام
 کعبه را که هر دمی عزای فزود
 فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
 نه کتبشان مثل کتب دیگران
 نه ادبشان نه غضبشان نه نکال
 هر یکیشان را یکی فری دگر
 می‌کشاندشان سوی کان و بحار
 گفت حق فی جیدها حبل المسد
 و اتخذنا الحبل من اخلاقهم
 قط الا طایره فی عنقه
 اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
 چون که آتش شد سیاهی شد عیان
 حرص چون شد ماند آن فحم تباه
 آن نه حسن کار نار حرص بود
 حرص رفت و ماند کار تو کبود
 پخته پنذارد کسی که هست گول
 کند گردد ز آزمون دندان او
 عکس غول حرص و آن خود خام بود
 چون نماند حرص باشد نغز رو
 تاب حرص از رفت ماند تاب خیر
 فحم باشد مانده از اخگر به تفت
 تا شوند از ذوق دل دامن سوار
 بر دگر اطفال خنده آیدش
 خل ز عکس حرص بنمود انگبین
 ز آن چنان پیوسته رونقها فزود
 لیک نبود مسجد اقصااش نام
 آن ز اخلاصات ابراهیم بود
 لیک در بنایش حرص و جنگ نیست
 نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
 نه نعاس و نه قیاس و نه مقال
 مرغ جانیشان طایر از پری دگر

قبله‌ی افعال ما افعالشان	دل همی‌لرزد ز ذکر حالشان
نیم شب جانشان سحرگه بین شده ست	مرغشان را بیضه‌ها زرین بده ست
نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم	هر چه گویم من به جان نیکوی قوم
که سلیمان باز آمد و السلام	مسجد اقصی بسازید ای کرام
جمله را املاک در چنبر کشند	ور ازین دیوان و پریان سر کشند
تازیانه آیدش بر سر چو برق	دیو یک دم کژ رود از مکر و زرق
سنگ برند از پی ایوان تو	چون سلیمان شو که تا دیوان تو
تا ترا فرمان برد جنی و دیو	چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو
تا نگردد دیو را خاتم شکار	خاتم تو این دل است و هوش دار
دیو با خاتم حذر کن و السلام	پس سلیمانی کند بر تو مدام
در سر و سرت سلیمانی کنی است	آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
لیک هر جولاهه اطلس کی تند	دیو هم وقتی سلیمانی کند
در میان هر دوشان فرقی است نیک	دست جنباند چو دست او و لیک

قصه‌ی شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام	شاعری آورد شعری پیش شاه
بر امید خلعت و اکرام و جاه	شاه مکرم بود فرمودش هزار
از زر سرخ و کرامات و نثار	پس وزیرش گفت کاین اندک بود
ده هزارش هدیه وا ده تا رود	از چنو شاعر پس از تو بحر دست
ده هزاری که بگفتم اندک است	فقه گفت آن شاه را و فلسفه
تا بر آمد عشر خرمن از کفه	ده هزارش داد و خلعت در خورش
خانه‌ی شکر و ثنا گشت آن سرش	پس تفحص کرد کاین سعی که بود
شاه را اهلیت من کی نمود	پس بگفتندش فلان الدین وزیر
آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر	در ثنای او یکی شعری دراز
بر نبشت و سوی خانه رفت باز	بی‌زبان و لب همان نعمای شاه
مدح شه می‌کرد و خلعت‌های شاه	

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده‌ی خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است

و من او را به ده يك آن خشنود کنم

شاعر از فقر و عوز محتاج گشت	بعد سالی چند بهر رزق و کشت
جست و جوی آزموده بهتر است	گفت وقت فقر و تنگی دو دست
حاجت نو را بدان جانب برم	درگهی را کازمودم در کرم
یولهون فی الحوائج هم لدیه	معنی الله گفت آن سیبویه
و التمسناها وجدناها لدیک	گفت الهنا فی حوائجنا الیک
جمله نالان پیش آن دیان فرد	صد هزاران عاقل اندر وقت درد
بر بخیلی عاجزی کدیه تند	هیچ دیوانه‌ی فلیوی این کند
عاقلان کی جان کشیدندیش پیش	گر ندیدندی هزاران بار بیش
جمله‌ی پرندگان بر اوجها	بلکه جمله‌ی ماهیان در موجها
اژدهای زفت و مور و مار نیز	پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز
مایه زو یابند هم دی هم بهار	بلکه خاک و باد و آب و هر شرار
که فرو مگذارم ای حق يك زمان	هر دمش لابه کند این آسمان
جمله مطوی یمین آن دو دست	استن من عصمت و حفظ تو است
ای که بر آبم تو کرده ستی سوار	وین زمین گوید که دارم برقرار
دادن حاجت از او آموختند	جملگان کیسه از او بر دوختند
استعینوا منه صبیرا او صلوات	هر نبیی زو بر آورده برات
آب در یم جو مجو در خشک جو	هین از او خواهید نه از غیر او
بر کف میلش سخا هم او نهد	ور بخواهی از دگر هم او دهد
رو بدو آری به طاعت چون کند	آن که معرض را ز زر قارون کند
روی سوی آن شه محسن نهاد	بار دیگر شاعر از سودای داد
پیش محسن آرد و بنهد گرو	هدیه‌ی شاعر چه باشد شعر نو

محسنان با صد عطا و جود و بر
 پیششان شعری به از صد تنگ شعر
 آدمی اول حریص نان بود
 سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
 چون به نادر گشت مستغنی ز نان
 تا که اصل و فصل او را بر دهند
 تا که کر و فر و زر بخشی او
 خلق ما بر صورت خود کرد حق
 چون که آن خلاق شکر و حمد جوست
 خاصه مرد حق که در فضل است چست
 ورنه نباشد اهل ز آن باد دروغ
 این مثل از خود نگفتم ای رفیق
 این پیمبر گفت چون بشنید قدح
 رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد
 محسنان مردند و احسانها بماند
 ظالمان مردند و ماند آن ظلمها
 گفت پیغمبر خنک آن را که او
 مرد محسن لیک احسانش نمرد
 وای آن کاو مرد و عصیانش نمرد
 این رها کن ز آنکه شاعر بر گذر
 برد شاعر شعر سوی شهریار
 نازنین شعری پر از در درست
 شاه هم بر خوی خود گفتش هزار
 لیک این بار آن وزیر پر ز جود
 بر مقام او وزیر نو رئیس
 زر نهاده شاعران را منتظر
 خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر
 ز آنکه قوت و نان ستون جان بود
 جان نهاده بر کف از حرص و امل
 عاشق نام است و مدح شاعران
 در بیان فضل او منبر نهند
 همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
 وصف ما از وصف او گیرد سبق
 آدمی را مدح جویی نیز خوست
 پر شود ز آن باد چون خیک درست
 خیک بدریده ست کی گیرد فروغ
 سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
 که چرا فربه شود احمد به مدح
 شعر اندر شکر احسان کان نمرد
 ای خنک آن را که این مرکب براند
 وای جانی کاو کند مکر و دها
 شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
 نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
 تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
 وام دار است و قوی محتاج زر
 بر امید بخشش و احسان یار
 بر امید و بوی اکرام نخست
 چون چنین بد عادت آن شهریار
 بر براق عز ز دنیا رفته بود
 گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

گفت ای شه خرجهها داریم ما
من به ربع عشر این ای مغنم
خلق گفتندش که او را پیش دست
بعد شکر کلك خوابی چون کند
گفت بفشارم و را اندر فشار
آن گه ار خاکش دهم از راه من
این بمن بگذار که استادم در این
از ثریا گر بپرد تا ثری
گفت سلطاننش برو فرمان تراست
گفت او را و دو صد او مید لیس
پس فگندش صاحب اندر انتظار
شاعر اندر انتظارش پیر شد
گفت اگر زر نه که دشنام دهی
انتظارم کشت باری گو برو
بعد از آنش داد ربع عشر آن
کان چنان نقد و چنان بسیار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد
که مضاعف زو همی شد آن عطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد
رفت از ما صاحب راد و رشید
رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز
ما به صد حیلت از او این هدیه را
رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان
چیست نام این وزیر جامه کن
گفت یا رب نام آن و نام این

شاعری را نبود این بخشش جزا
مرد شاعر را خوش و راضی کنم
ده هزاران زین دلاور برده است
بعد سلطانی گدایی چون کند
تا شود زار و نزار از انتظار
در رباید همچو گلبرگ از چمن
گر تقاضاگر بود هم آتشین
نرم گردد چون ببیند او مرا
لیک شادش کن که نیکو گوی ماست
تو به من بگذار و این بر من نویس
شد زمستان و دی و آمد بهار
پس زبون این غم و تدبیر شد
تا رهد جانم ترا باشم رهی
تا رهد این جان مسکین از گرو
ماند شاعر اندر اندیشه‌ی گران
این که دیر اشکفت دسته‌ی خار بود
رفت از دنیا خدا مزدت دهد
کم همی افتاد بخشش را خطا
او نمرد الحق بلی احسان بمرد
صاحب سلاح درویشان رسید
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
بستدیم ای بی‌خبر از جهد ما
از کجا آمد بگویند این عوان
قوم گفتندش که نامش هم حسن
چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از يك كلك او
این حسن کز ریش زشت این حسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند
صد وزیر و صاحب آید جود خو
می‌توان بافید ای جان صد رسن
شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بد رایى این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر
چون به هامان که وزیرش بود او
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
همچو سنگ منجینی آمدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب
عقل تو دستور و مغلوب هواست
ناصحی ربانی پندت دهد
کاین نه بر جای است هین از جا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود
شاد آن شاهی که او را دست‌گیر
شاه عادل چون قرین او شود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
من ندیدم جز شقاوت در لئام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
آن فرشته‌ی عقل چون هاروت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز
چون شنیدی او ز موسی آن کلام
از خوشی آن کلام بی‌نظیر
مشورت کردی که کینش بود خو
بنده گردی ژنده پوشی را به ریو
آن سخن بر شیشه خانه‌ی او زدی
ساختی در يك دم او کردی خراب
در وجودت ره زن راه خداست
آن سخن را او به فن طرحی نهد
نیست چندان با خود آشیدا مشو
جای هر دو دوزخ پر کین بود
باشد اندر کار چون آصف وزیر
نام آن نُورُ عَلی نُورُ بود
نور بر نور است و عنبر بر عبیر
هر دو را نبود ز بد بختی گزیر
نه خرد یار و نه دولت روز عرض
گر تو دیده‌ستی رسان از من سلام
عقل فاسد روح را آرد به نقل
سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
که بر آید جان پاکت از نماز

کاین هوا پر حرص و حالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار
عقل را اندیشه یوم دین بود
بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان
باد هر خرطوم اخشم دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان

و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

ور چه عقلت هست با عقل دگر
با دو عقل از بس بلاها واره‌ی
یار باش و مشورت کن ای پدر
پای خود بر اوج گردونها نهی
ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت اندر سر دیوی می‌نمود
از سلیمان تا سلیمان فرق‌هاست
همچنان که آن حسن با این حسن
صورتی کرده ست خوش بر اهرمن
تا نیندازد شما را او به شست
صورت او را مدارید اعتبار
می‌نمود این عکس در دل‌های نیک
که بود تمیز و عقلش غیب گو
می‌نبندد پرده بر اهل دول
باژگونه می‌روی ای کج خطاب
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
هست در پیشانی‌اش بدر منیر
دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
سر کجا که خود همی‌ننهم سنب
پنجه‌ی مانع بر آید از زمین
هین مکن سجده مر این ادبار را

دیو گر خود را سلیمان نام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست
او چو بیداری است این همچون وسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من
دیو را حق صورت من داده است
گر پدید آید به دعوی زینهار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک
نیست بازی با ممیز خاصه او
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
پس همی‌گفتند با خود در جواب
باژگونه رفت خواهی همچنین
او اگر معزول گشته است و فقیر
تو اگر انگشتی را برده‌ای
ما به بوش و عارض و طاق و طرنب
ور به غفلت ما نهیم او را جبین
که منه آن سر مر این سر زیر را

کردمی من شرح این بس جان فزا
 هم قناعت کن تو بپذیر این قدر
 نام خود کرده سلیمان نبی
 در گذر از صورت و از نام خیز
 پس بپرس از حد او و ز فعل او
 در میان حد و فعل او را بجو
 گر نبودی غیرت و رشك خدا
 تا بگویم شرح این وقتی دگر
 روی پوشی می‌کند بر هر صبی
 از لقب و ز نام در معنی گریز
 در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت

و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی
 نو گیاهی رسته دیدی اندر او
 تو چه دارویی چپی نامت چی است
 پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
 من مر این را زهرم و او را شکر
 پس طبیبان از سلیمان ز آن گیا
 تا کتبه‌های طبیبی ساختند
 این نجوم و طب وحی انبیاست
 عقل جزوی عقل استخراج نیست
 قابل تعلیم و فهم است این خرد
 جمله حرفتها یقین از وحی بود
 هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما
 گر چه اندر مکر موی اشکاف بد
 دانش پیشه از این عقل ار بدی
 خاضع اندر مسجد اقصی شدی
 پس بگفتی نام و نفع خود بگو
 تو زیان کی و نفعت بر کی است
 که من آن را جانم و این را حمام
 نام من این است بر لوح از قدر
 عالم و دانا شدندی مقتدا
 جسم را از رنج می‌پرداختند
 عقل و حس را سوی بی‌سوره کجاست
 جز پذیرای فن و محتاج نیست
 لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
 اول او لیک عقل آن را فزود
 تاند او آموختن بی‌اوستا
 هیچ پیشه رام بی‌استا نشد
 پیشه‌ی بی‌اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه‌ی گورکنی قابیل از زاغ پیش از آن که در عالم علم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود
 کی ز فکر و حيله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را
 که کجا غایب کنم این کشته را
 دید زاغی زاغ مرده در دهان
 از هوا زیر آمد و شد او به فن
 پس به چنگال از زمین انگیخت گرد
 دفن کردش پس بپوشیدش به خاک
 گفت قابیل آه شه بر عقل من
 عقل کل را گفت ما زاغ البصر
 عقل ما زاغ است نور خاصگان
 جان که او دنباله‌ی زاغان پرد
 هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
 گر روی رو در پی عنقای دل
 نو گیاهی هر دم از سودای تو
 تو سلیمان وار داد او بده
 ز آنکه حال این زمین با ثبات
 در زمین گر نیشکر ور خود نی است
 پس زمین دل که نبتش فکر بود
 گر سخن کش یابم اندر انجمن
 ور سخن کش یابم آن دم زن به مزد
 جنبش هر کس به سوی جاذب است
 می‌روی گه گمره و گه در رشد
 اشتر کوری مهار تو رهین
 گر شدی محسوس جاذب و مهار
 گبر دیدی کاو پی سگ می‌رود
 در پی او کی شدی مانند هیز
 کی نهادی بر سر او هابیل را
 این به خون و خاک در آغشته را
 بر گرفته تیز می‌آمد چنان
 از پی تعلیم او را گور کن
 زود زاغ مرده را در گور کرد
 زاغ از الهام حق بد علمناک
 که بود زاغی ز من افزون به فن
 عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
 عقل زاغ استاد گور مردگان
 زاغ او را سوی گورستان برد
 کاو به گورستان برد نه سوی باغ
 سوی قاف و مسجد اقصای دل
 می‌دمد در مسجد اقصای تو
 پی بر از وی پای رد بر وی منه
 باز گوید با تو انواع نبات
 ترجمان هر زمین نبت وی است
 فکرها اسرار دل را وانمود
 صد هزاران گل برویم چون چمن
 می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
 جذب صادق نه چو جذب کاذب است
 رشته‌ای پیدا نه و آن کت می‌کشد
 تو کشش می‌بین مهارت را مبین
 پس نماندی این جهان دار الغرار
 سخره‌ی دیو ستنبه می‌شود
 پای خود را وا کشیدی گبر نیز

گاو گر واقف ز قصابان بدی
 یا بخوردی از کف ایشان سبوس
 و ر بخوردی کی علف هضمش شدی
 پس ستون این جهان خود غفلت است
 اولش دو دو به آخر لت بخور
 تو به جد کاری که بگرفتی به دست
 ز آن همی تانی بدادن تن به کار
 همچنین هر فکر که گرمی در آن
 بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
 حال کاخر زو پشیمان می شوی
 پس بپوشید اول آن بر جان ما
 چون قضا آورد حکم خود پدید
 این پشیمانی قضای دیگر است
 و ر کنی عادت پشیمان خور شوی
 نیم عمرت در پریشانی رود
 ترک این فکر و پشیمانی بگو
 و ر نداری کار نیکوتر به دست
 گر همی دانی ره نیکو پرست
 بد ندانی تا ندانی نیک را
 چون ز ترک فکر این عاجز شدی
 چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
 عاجزی بی قادری اندر جهان
 همچنین هر آرزو که می بری
 و ر نمودی علت آن آرزو
 گر نمودی عیب آن کار او ترا
 کی پی ایشان بدان دکان شدی
 یا بدادی شیرشان از چاپلوس
 گر ز مقصود علف واقف بدی
 چیست دولت کاین دوا دو بالت است
 جز در این ویرانه نبود مرگ خر
 عیبش این دم بر تو پوشیده شده است
 که بپوشید از تو عیبش کردگار
 عیب آن فکرت شده ست از تو نهان
 زو رمیدی جانت بُعد المشرقین
 گر بود این حالت اول کی دوی
 تا کنیم آن کار بر وفق قضا
 چشم و ا شد تا پشیمانی رسید
 این پشیمانی بهل حق را پرست
 زین پشیمانی پشیمان تر شوی
 نیم دیگر در پشیمانی رود
 حال و یار و کار نیکوتر بجو
 پس پشیمانی بر فوت چه است
 و ر ندانی چون بدانی کاین بد است
 ضد را از ضد توان دید ای فتی
 از گنه آن گاه هم عاجز بدی
 عاجزی را باز جو کز جذب کیست
 کس ندیده ست و نباشد این بدان
 تو ز عیب آن حجابی اندری
 خود رمیدی جان تو ز آن جستجو
 کس نبردی کش کشان آن سو ترا

و آن دگر کاری کز آن هستی نفور
ای خدای راز دان خوش سخن
عیب کار نیک را منما به ما
هم بر آن عادت سلیمان سنی
قاعده‌ی هر روز را می‌جست شاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی
ز آن بود که عیبش آمد در ظهور
عیب کار بد ز ما پنهان مکن
تا نگردیم از روش سرد و هبا
رفت در مسجد میان روشنی
که ببیند مسجد اندر نو گیاه
آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه‌ی صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و

ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله تعالی

صوفیانه روی بر زانو نهاد
شد ملول از صورت خوابش فضول
این درختان بین و آثار و خضر
سوی این آثار رحمت آر رو
آن برون آثار آثار است و بس
بر برون عکسش چو در آب روان
که کند از لطف آب آن اضطراب
عکس لطف آن بر این آب و گل است
پس خوانندی ایزدش دار الغرور
هست از عکس دل و جان رجال
بر گمانی کاین بود جنت‌کده
بر خیالی می‌کنند آن لاغها
راست ببینند و چه سود است آن نظر
تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
یعنی او از اصل این رز بوی برد
صوفی در باغ از بهر گشاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول
که چه خسی آخر اندر رز نگر
امر حق بشنو که گفته ست انظروا
گفت آثارش دل است ای بو الهوس
باغها و سبزه‌ها در عین جان
آن خیال باغ باشد اندر آب
باغها و میوه‌ها اندر دل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور
این غرور آن است یعنی این خیال
جمله مغروران بر این عکس آمده
می‌گریزند از اصول باغها
چون که خواب غفلت آیدشان به سر
پس به گورستان غریو افتاد و آه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد

قصه‌ی رستن خروب در گوشه‌ی مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن

چون به سخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای	نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر	می‌ربود آن سبزی‌اش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش	او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان	گفت خروب است ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود	گفت من رستم مکان ویران شود
من که خرویم خراب منزلم	هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود	که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین	در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود	مسجد اقصی ماخلل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان	نیود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است	یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او	هین از او بگریز و کم کن گفت‌وگو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند	مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی	همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس	تا نذرده از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده	این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین	رَبَّنَا كَفْتُ وَ ظَلَمْنَا پيش از این
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت	نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد	که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی	اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي	تا نگریدی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی	اختیار خویش را يك سو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او	با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو

چون بود اکراه با چندان خوشی
 آن چنان خوش کس رود در مکرهی
 بیست مرده جنگ می‌کردی در آن
 که صواب این است و راه این است و بس
 کی چنین گوید کسی کو مکره است
 هر چه نفست خواست داری اختیار
 داند او کاو نیک بخت و محرم است
 زیرکی سباحی آمد در بحار
 هل سباحت را رها کن کبر و کین
 و آن گهان دریای ژرف بی‌پناه
 عشق چون کشتی بود بهر خواص
 زیرکی بفروش و حیرانی بخر
 عقل قربان کن به پیش مصطفی
 همچو کنعان سر ز کشتی و امکش
 که بر آیم بر سر کوه مشید
 چون رمی از منتش ای بی‌رشد
 چون نباشد منتش بر جان ما
 تو چه دانی ای غراره‌ی پر حسد
 کاشکی او آشنا ناموختی
 کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
 یا به علم نقل کم بودی ملی
 با چنین نوری چو پیش آری کتاب
 چون تیمم با وجود آب دان
 خویش ابله کن تبع می‌رو سپس
 اکثر اهل الجنة ابله ای پدر
 که تو در عصیان همی دامن کشی
 کس چنان رقصان دود در گمرهی
 کت همی‌دادند پند آن دیگران
 کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
 چون چنین جنگد کسی کاو بی‌ره ست
 هر چه عقلت خواست آری اضطرار
 زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
 کم رهد غرق است او پایان کار
 نیست جیحون نیست جو دریاست این
 در رباید هفت دریا را چو کاه
 کم بود آفت بود اغلب خلاص
 زیرکی ظن است و حیرانی نظر
 حَسْبِيَ اللَّهُ گو که اللهام کافی
 که غرورش داد نفس زیرکش
 منت نوحم چرا باید کشید
 که خدا هم منت او می‌کشد
 چون که شکر و منتش گوید خدا
 که نهادن منت او را می‌رسد
 تا طمع در نوح و کشتی دوختی
 تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
 علم وحی دل ربودی از ولی
 جان وحی آسای تو آرد عتاب
 علم نقلی با دم قطب زمان
 رستگی زین ابلهی یابی و بس
 بهر این گفته ست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست
 ابلهی نه کاو به مسخرگی دو دوست
 ابلهانند آن زنان دست بر
 عقل را قربان کن اندر عشق دوست
 عقلها آن سو فرستاده عقول
 زین سر از حیرت گر این عقلت رود
 نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
 سوی دشت از دشت نکته بشنوی
 اندر این ره ترک کن طاق و طرنب
 هر که او بی سر بجنبدم بود
 کژرو و شب کور و زشت و زهرناک
 سر بکوب آن را که سرش این بود
 خود صلاح اوست آن سر کوفتن
 و استان از دست دیوانه سلاح
 چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند

ابلهی شو تا بماند دل درست
 ابلهی کاو واله و حیران هوست
 از کف ابله وز رخ یوسف نذر
 عقلها باری از آن سوی است کاوست
 مانده این سو که نه معشوق است گول
 هر سر مویت سر و عقلی شود
 که دماغ و عقل روید دشت و باغ
 سوی باغ آبی شود نخلت روی
 تا قلاوزت نجنبند تو مجنب
 جنبشش چون جنبش کژدم بود
 پیشه‌ی او خستن اجسام پاک
 خلق و خوی مستمرش این بود
 تا رهد جان ریزه‌اش ز آن شوم تن
 تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
 دست او را ور نه آرد صد گزند

بیان آن که حصول علم و مال و جاه مر بد گوهران را فضیحت اوست
 و چون شمشیری است که افتاده ست به دست راه زن
 بد گهر را علم و فن آموختن
 تیغ دادن در کف زنگی مست
 علم و مال و منصب و جاه و قران
 پس غزا زین فرض شد بر مومنان
 جان او مجنون تنش شمشیر او
 آن چه منصب می‌کند با جاهلان
 عیب او مخفی است چون آلت بیافت

دادن تیغ است دست راه زن
 به که آید علم ناکس را به دست
 فتنه آمد در کف بد گوهران
 تا ستانند از کف مجنون سنان
 و استان شمشیر را ز آن زشت خو
 از فضیحت کی کند صد ارسلان
 مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

چون که جاهل شاه حکم مر شود	جمله صحرا مار و کژدم پر شود
طالب رسوایی خویش او شده‌ست	مال و منصب ناکسی کارد به دست
یا سخا آرد به ناموضع نهد	یا کند بخل و عطاها کم دهد
این چنین باشد عطا کاحمق دهد	شاه را در خانه‌ی بی‌ذق نهد
جاه پندارید در چاهی فتاد	حکم چون در دست گم راهی فتاد
جان زشت او جهان سوزی کند	ره نمی‌داند قلاووزی کند
پی روان را غول ادباری گرفت	طفل راه فقر چون پیری گرفت
ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا	که بیا که ماه بنمایم ترا
عکس مه در آب هم ای خام غمر	چون نمایی چون ندیده ستی به عمر
عاقلان سرها کشیده در گلیم	احمقان سرور شده‌ستند و ز بیم

تفسیر یا ائِهَا الْمُزَّمِّلُ

که برون آی از گلیم ای بو الهرب	خواند مزمل نبی را زین سبب
که جهان جسمی است سر گردان تو هوش	سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
که تو داری شمع وحی شعشعی	هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
شمع اندر شب بود اندر قیام	هین فَمُ اللَّيْلِ که شمعی ای همام
بی‌پناهت شیر اسیر ارنب است	بی‌فروغت روز روشن هم شب است
که تو نوح ثانیی ای مصطفی	باش کشتیبان در این بحر صفا
هر رهی را خاصه اندر راه آب	ره شناسی می‌بباید با لباب
هر طرف غولی است کشتیبان شده	خیز بنگر کاروان ره زده
همچو روح الله مکن تنها روی	خضر وقتی غوث هر کشتی توی
انقطاع و خلوت آری را بمان	پیش این جمعی چو شمع آسمان
ای هدی چون کوه قاف و تو همای	وقت خلوت نیست اندر جمع آی
سیر را نگذارد از بانگ سگان	بدر بر صدر فلك شد شب روان
بانگ می‌دارند سوی صدر تو	طاعنان همچون سگان بر بدر تو

این سگان کردند ز امر اُنصتوا
 هین بمگذار ای شفا رنجور را
 نه تو گفندی قاید اعمی به راه
 هر که او چل گام کوری را کشد
 پس بکش تو زین جهان بی قرار
 کار هادی این بود تو هادیی
 هین روان کن ای امام المتقین
 هر که در مکر تو دارد دل گرو
 بر سر کوریش کوریها نهم
 عقلا از نور من افروختند
 چیست خود آلاجق آن ترکمان
 آن چراغ او به پیش صرصرم
 خیز در دم تو به صور سهمناک
 چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
 هر که گوید کو قیامت ای صنم
 در نگر ای سایل محنت زده
 ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
 ز آسمان حق سکوت آید جواب
 ای دریغا وقت خرمنگاه شد
 وقت تنگ است و فراخی این کلام
 نیزه بازی اندر این کوهای تنگ
 وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
 چون جواب احمق آمد خامشی
 از کمال رحمت و موج کرم

از سفه و عوع کنان بر بدر تو
 تو ز خشم کر عصای کور را
 صد ثواب و اجر یابد از اله
 گشت آمرزیده و یابد رشد
 جوق کوران را قطار اندر قطار
 ماتم آخر زمان را شادی
 این خیال اندیشگان را تا یقین
 گردنش را من زرم تو شاد رو
 او شکر پندارد و زهرش دهم
 مکرها از مکر من آموختند
 پیش پای نره پیلان جهان
 خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
 تا هزاران مرده بر روید ز خاک
 رستخیزی ساز پیش از رستخیز
 خویش بنما که قیامت نك منم
 زین قیامت صد جهان افزون شده
 پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
 چون بود جانا دعا نامستجاب
 لیک روز از بخت ما بی گاه شد
 تنگ می آید بر او عمر دوام
 نیزه بازان را همی آرد به ننگ
 تنگتر صد ره ز وقت است ای غلام
 این درازی در سخن چون می کشی
 می دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آن که ترك الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت،
 شرح این هر دو در این قصه است که گفته می‌آید

بود شاهی بود او را بنده‌ای	مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی	بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشاه جرائش کم کنید	ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون	چون چرا کم دید شد تند و حزون
عقل بودی کرد خود کردی طواف	تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پا بسته تند از خری	هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که يك بندم بس است	خود مدان کان دو ز فعل آن خس است

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه الصلاه و السلام که ان الله تعالى خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق
 البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بنی آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلى من

الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنى من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
يك گره را جمله عقل و علم و جود	آن فرشته ست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
يك گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فریبهی
او نبیند جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمی زاد و بشر	نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود	نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکلد و سه امت شدند
يك گره مستغرق مطلق شدند	همچو عیسی با ملك ملحق شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد	گویا از آدمی او خود نژاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کاو بی جان شود	خر شود چون جان او بی آن شود
ز آنکه جانی کان ندارد هست پست	این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون تر جان کند	در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید	آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه های زرکشی را بافتن	درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیااستش	ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخور است	که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز	نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش	صاحب دل داند آن را یا دلش
پس در این ترکیب حیوان لطیف	آفرید و کرد با دانش الیف
نام گالائعام کرد آن قوم را	ز آنکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم	حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند	انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آن که خواب او را ربود	چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین	ترك او کن لا أحبُّ الآفلین

در تفسیر این آیت که وَ أَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ رَجْسًا وَقَوْلُهُ يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا

ز آنکه استعداد تبدیل و نبرد	بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست	عذر او اندر بهیمی روشنی است
زو چو استعداد شد کان رهبر است	هر غذایی کاو خورد مغز خر است
گر بلاذر خورد او افیون شود	سکته و بی عقلی اش افزون شود
ماند يك قسم دگر اندر جهاد	نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حره میل ناقه

واپس سوی کرده، چنان که گفت مجنون

هوای ناقتی خلفی و قدامی الهوی	و انی و ایاهای لمختلفان
همچو مجنون اند و چون ناقه‌اش یقین	می‌کشد آن پیش و این واپس به کین
میل مجنون پیش آن لیلی روان	میل ناقه پس پی کره دوان
یک دم از مجنون ز خود غافل بدی	ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چون که پر بودش بدن	می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آن که او باشد مراقب عقل بود	عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست	چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ	رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا	کاو سپس رفته ست بس فرسنگ‌ها
در سه روزه ره بدین احوالها	ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم	ما دو ضد پس هم‌ره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار	کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو هم‌ره همدگر را راه زن	گمره آن جان کاو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای	تن ز عشق خار بن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها	در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده‌ی وطن	پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها	همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال	مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر	سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سر نگون خود را ز اشتر در فکند	گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ	خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آن چنان افکند خود را سخت زیر
چون چنان افکند خود را سوی پست
پای را بر بست گفتا گو شوم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن
عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا
این چنین سیری است مستثنی ز جنس
این چنین جذبی است نی هر جذب عام

که ماخلل گشت جسم آن دلیر
از قضا آن لحظه پایش هم شکست
در خم چو گانش غلطان می‌روم
بر سواری کاو فرو ناید ز تن
گوی گشتن بهر او اولی بود
غلط غلطان در خم چوگان عشق
و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما
کان فزود از اجتهاد جن و انس
که نهادش فضل احمد و السلام

نوشتن آن غلام قصه‌ی شکایت نقصان اجری سوی پادشاه
قصه کوتاه کن برای آن غلام
که سوی شه بر نوشته ست او پیام
قصه‌ی پر جنگ و پر هستی و کین
می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر
هست لایق شاه را آن گه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن
نامه‌ی دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه‌ی تن زپ مدان
ور نه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب
کار مردان است نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
ز آنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را
تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب
زین سخن و الله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان
متن نامه‌ی سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو
تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری
ز آن نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش
گر همی‌ارزد کشیدن را بکش

ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ
در جوال آن کن که می باید کشید

باز خر خود را از این بیگار و ننگ
سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن که بر بود دستارش

و بانگ می زد که باز کن ببین که چه می بری آن گه ببر

يك فقیهی ژنده ها در چیده بود	در عمامه‌ی خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده ها از جامه ها پیراسته	ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله‌ی بهشت	چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره‌ی دل و پنبه و پوستین	در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبح	تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن	منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را	پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر	باز کن دستار را آن گه ببر
این چنین که چار پره می پری	باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن آن را به دست خود بمال	آن گهان خواهی ببر کردم حلال
چون که بازش کرد آن که می گریخت	صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
ز آن عمامه‌ی زفت نابایست او	ماند يك گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقة را کای بی عیار	زین دغل ما را بر آوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او

گفت بنمودم دغل لیکن ترا

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت

اندر این کون و فساد ای اوستاد

کون می گوید بیا من خوش پی ام

از نصیحت باز گفتم ماجرا

بانگ زد هم بی وفایی خویش گفت

آن دغل کون و نصیحت آن فساد

و آن فسادهش گفته رو من لا شی ام

ای ز خوبی بهاران لب گزان
 روز دیدی طلعت خورشید خوب
 بدر را دیدی بر این خوش چار طاق
 کودکی از حسن شد مولای خلق
 گر تن سیمین تنان کردت شکار
 ای بدیده لوتهای چرب خیز
 مر خبث را گو که آن خوبیت کو
 گوید او آن دانه بد من دام آن
 بس انامل رشك استادان شده
 نرگس چشم خمار همچو جان
 حیدری کاندر صف شیران رود
 طبع تیز دور بین محترف
 زلف جعد مشکبار عقل بر
 خوش ببین کونش ز اول با گشاد
 ز انکه او بنمود پیدا دام را
 پس مگو دنیا به تزویرم فریفت
 طوق زرین و حمایل بین هله
 همچنین هر جزو عالم می شمر
 هر که آخر بین تر او مسعودتر
 روی هر يك چون مه فاخر ببین
 تا نباشی همچو ابلیس اعوری
 دید طین آدم و دینش ندید
 فضل مردان بر زنان ای بو شجاع
 ور نه شیر و پیل را بر آدمی
 فضل مردان بر زن ای حالی پرست
 بنگر آن سردی و زردی خزان
 مرگ او را یاد کن وقت غروب
 حسرتش را هم ببین اندر محاق
 بعد فردا شد خرف رسوای خلق
 بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
 فضلهی آن را ببین در آب ریز
 بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
 چون شدی تو صید شد دانه نهان
 در صناعت عاقبت لرزان شده
 آخر اعمش بین و آب از وی چکان
 آخر او مغلوب موشی می شود
 چون خر پیرش ببین آخر خرف
 آخرا چون دم زشت خنگ خر
 و آخر آن رسوایی اش بین و فساد
 پیش تو بر کند سبلت خام را
 ور نه عقل من ز دامش می گریخت
 غل و زنجیری شده ست و سلسله
 اول و آخر در آرش در نظر
 هر که آخور بین تر او مطرودتر
 چون که اول دیده شد آخر ببین
 نیم ببند نیم نه چون ابتری
 این جهان دید آن جهان ببینش ندید
 نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
 فضل بودی بهر قوت ای عمی
 ز آن بود که مرد پایان بین تر است

مرد کاندر عاقبت بینی خم است
 از جهان دو بانگ می آید به ضد
 آن یکی بانگش نشور اتقیا
 من شکوفه‌ی خارم ای خوش گرم‌دار
 بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش
 این پذیرفتی بماندی ز آن دگر
 آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
 حاضری‌ام هست چون مکر و کمین
 چون یکی زین دو جوال اندر شدی
 ای خنک آن کاو ز اول آن شنید
 خانه خالی یافت و جارا او گرفت
 کوزه‌ی نو کاو به خود بولی کشید
 در جهان هر چیز چیزی می‌کشد
 کهر با هم هست و مغناطیس هست
 برد مغناطیست ار تو آهنی
 آن یکی چون نیست با اختیار یار
 هست موسی پیش قبطنی بس ذمیم
 جان هامان جاذب قبطنی شده
 معده‌ی خر که کشد در اجذاب
 گر تو نشناسی کسی را از ظلام
 او ز اهل عاقبت چون زن کم است
 تا کدامین را تو باشی مستعد
 و آن یکی بانگش فریب اشقیا
 گل بریزد من بمانم شاخ خار
 بانگ خار او که سوی ما مکوش
 که محب از ضد محبوب است کر
 بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
 نقش آخر ز آینه‌ی اول ببین
 آن دگر را ضد و نادر خور شدی
 کش عقول و مسمع مردان شنید
 غیر آنش کژ نماید یا شگفت
 آن خبث را آب نتواند برید
 کفر کافر را و مرشد را رشد
 تا تو آهن یا کهی آبی به شست
 ور کهی بر کهر با بر می‌تنی
 لاجرم شد پهلوی فجار جار
 هست هامان پیش سبطی بس رجیم
 جان موسی طالب سبطی شده
 معده‌ی آدم جذوب گندم آب
 بنگر اوراک اوش سازیده ست امام

بیان آن که عارف را غذایی است از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی
 و قوله الجوع طعام اللّٰه یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام اللّٰه
 ز آنکه هر کره پی مادر رود
 تا بدان جنسیت‌اش پیدا شود
 آدمی را شیر از سینه رسد
 شیر خر از نیم زیرینه رسد

عدل قسام است و قسمت کردنی است
 جبر بودی کی پشیمانی بدی
 روز آخر شد سبق فردا بود
 ای بکرده اعتماد و اتقی
 قبه‌ای بر ساخته ستی از حباب
 زرق چون برق است و اندر نور آن
 این جهان و اهل او بی‌حاصلند
 زاده‌ی دنیا چو دنیا بی‌وفاست
 اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
 خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند
 کی شود پژمرده میوه‌ی آن جهان
 نفس بی‌عهد است ز آن رو کشتنی است
 نفسها را لایق است این انجمن
 نفس اگر چه زیرک است و خرده‌دان
 آب وحی حق بدین مرده رسید
 تا نیاید وحی تو غره مباش
 بانگ و صیتی جو که آن حامل نشد
 آن هنرهای دقیق و قال و قیل
 رونق و طاق و طرنب و سحرشان
 سحرهای ساحران دان جمله را
 جادویی‌ها را همه یک لقمه کرد
 نور از آن خوردن نشد افزون و بیش
 در اثر افزون شد و در ذات نی
 حق ز ایجاد جهان افزون نشد
 لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق
 این عجب که جبر نی و ظلم نیست
 ظلم بودی کی نگهبانی بدی
 راز ما را روز کی گنجا بود
 بر دم و بر چاپلوس فاسقی
 آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب
 راه نتوانند دیدن ره روان
 هر دو اندر بی‌وفایی یک دلند
 گر چه رو آرد به تو آن رو قفاست
 تا ابد در عهد و پیمان مستمر
 معجزات از همدگر کی بستند
 شادی عقلی نگردد اندهان
 او دنی و قبله‌گاه او دنی است
 مرده را در خور بود گور و کفن
 قبله‌اش دنیا است او را مرده دان
 شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید
 تو بدان گلگونه‌ی طال بقاش
 تاب خورشیدی که آن آفل نشد
 قوم فرعون‌اند اجل چون آب نیل
 گر چه خلقان را کشد گردن کشان
 مرگ چوبی دان که آن گشت ازدها
 یک جهان پر شب بدان را صبح خورد
 بل همان سان است کاو بوده ست پیش
 ذات را افزونی و آفات نی
 آن چه اول آن نبود اکنون نشد
 در میان این دو افزونی است فرق

هست افزونی اثر اظهار او تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل کاو بود حادث به علتها علیل

تفسیر فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى فُلْنَا لَا تَخَفُ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى

گفت موسی سحر هم حیران کنی است چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم عقل بی تمییز را بینا کنم
گر چه چون دریا بر آوردند کف موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزه‌ی موسی گذشت هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
چون محک پنهان شده‌ست از مرد و زن در صف آ ای قلب و اکنون لافزن
وقت لاف است محک چون غایب است می‌برندت از عزیزی دست دست
قلب می‌گوید ز نخوت هر دم ای زر خالص من از تو کی کم
زر همی‌گوید بلی ای خواجه‌تاش لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز زر خالص را چه نقصان است گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین که نماند مشترییت اعمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند حسرت جانها و رشک دیده‌اند

بنگر آنها را که حالی دیده‌اند
پیش حالی بین که در جهل است و شك
صبح کاذب صد هزاران کاروان
صبح صادق صبح کاذب هر دو يك
نیست نقدی کش غلط انداز نیست
داد بر باد هلاکت ای جوان
وای آن جان کش محك و گاز نیست
سر فاسد ز اصل سر ببریده‌اند

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت

بو مسیلم گفت خود من احمدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر
این قلاووزی مکن از حرص جمع
غره‌ی اول مشو آخر نگر
شمع مقصد را نماید همچو ماه
پس روی کن تا رود در پیش شمع
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ
کاین طرف دانه ست یا خود دامگاه
ور نه این زاغان دغل افروختند
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
بانگ بزازان سپید آموختند
راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته‌ی عارفان
بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود
ز انکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند
ليک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی
بد گلویی چشم آخر بینت بست
ماهیا آخر نگر بنگر به شست
هین مباحش اعور چو ابلیس لعین
با دو دیده اول و آخر ببین
چون بهایم بی‌خبر از باز پس
اعور آن باشد که حالی دید و بس
همچو يك چشم است کش نبود شرف
چون دو چشم گاو در جرم تلف
که دو چشمش راست مسند چشم تو
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او
نصف قیمت لایق است از جاده‌ای
ور کنی يك چشم آدم زاده‌ای

ز انکه چشم آدمی تنها به خود
چشم خر چون اولش بی آخر است
این سخن پایان ندارد و آن خفیف
بی دو چشم یار کاری می کند
گردو چشمش هست حکمش اعور است
می نویسد رقعہ در طمع رغیف

بقیہی قصہی نوشتن آن غلام رقعہ به طلب اجری
رفت پیش از نامہ پیش مطبخی
دور از او و ز ہمت او کاین قدر
گفت بہر مصلحت فرمودہ است
گفت دہلیزی است و اللہ این سخن
مطبخی دہ گونه حجت بر فراشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت
گفت قاصد می کنید اینہا شما
این مگیر از فرع این از اصل گیر
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ ابْتِلاست
آب از سر تیرہ است ای خیرہ چشم
شد ز خشم و غم درون بقعہای
اندر آن رقعہ ثنای شاہ گفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو
ز انکہ ابر آن چہ دہد گریان دہد
ظاهر رقعہ اگر چہ مدح بود
ز آن ہمہ کار تو بی نور است و زشت
رونق کار خسان کاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کساد
خوش نگردد از مدیحی سینہها
ای دل از کین و کراہت پاک شو
کای بخیل از مطبخ شاہ سخی
از جری ام آیدش اندر نظر
نہ برای بخل و نہ تنگی دست
پیش شہ خاک است ہم زر کهن
او ہمہ رد کرد از حرصی کہ داشت
زد بسی تشنیع او سودی نہ داشت
گفت نہ کہ بندہ فرمانیم ما
بر کمان کم زن کہ از بازوست تیر
بر نبی کم نہ گنہ کان از خداست
پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
سوی شہ بنوشت خشمین رقعہای
گوہر جود و سخای شاہ سفت
در قضای حاجت حاجات جو
کف تو خندان پیایی خوان نہد
بوی خشم از مدح اثرها می نمود
کہ تو دوری دور از نور سرشت
ہمچو میوہی تازہ زو فاسد شود
ز انکہ هست از عالم کون و فساد
چون کہ در مداح باشد کینہها
و آن گہان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون
و آنگهان گفته خدا که ننگرم
از زبان تلبیس باشد یا فسون
من به ظاهر من به باطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می‌کرد و بوی اندوه و غم اندرون او
و خلاقت دلق ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لاف است و دروغ
آن یکی با دلق آمد از عراق
گفت آری بد فراق الا سفر
باز پرسیدند یاران از فراق
بود بر من بس مبارک مژدهور
که قرینش باد صد مدح و ثنا
تا که شکر از حد و اندازه ببرد
بر دروغ تو گواهی می‌دهند
شکر را دزدیده یا آموخته
بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
هفت اندامت شکایت می‌کند
مر ترا کفشی و شلواری نبود
میر تقصیری نکرد از افتقاد
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
در جزا زیرا که بودم پاک باز
چیست اندر باطنت این دود و تفت
کی بود انده نشان ابتشار
گر درست است آن چه گفتم ما مضمی
سیل اگر بگذشت جای سیل کو
گر نماند او جان فزا ازرق چرا
بوی لاف کژ همی‌آید خمش
صد علامت هست نیکو کار را
در درون صد زندگی آید خلف
تن برهنه سر برهنه سوخته
کو نشان شکر و حمد میر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند
در سخای آن شه و سلطان جود
گفت من ایثار کردم آن چه داد
بستم جمله‌ی عطاها از امیر
مال دادم بستم عمر دراز
پس بگفتندش مبارک مال رفت
صد کراهت در درون تو چو خار
کو نشان عشق و ایثار و رضا
خود گرفتم مال گم شد میل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا
کو نشان پاک بازی ای ترش
صد نشان باشد درون ایثار را
مال در ایثار اگر گردد تلف

در زمین حق زراعت کردنی
 گر نروید خوشه از روضات هو
 چون که این ارض فنا بی ریع نیست
 این زمین را ریع او خود بی حد است
 حمد گفتی کو نشان حامدون
 حمد عارف مر خدا را راست است
 از چه تاریک جسمش بر کشید
 اطلس تقوی و نور موتلف
 و ا رهیده از جهان عاریه
 بر سریر سر عالی همتش
 مقعد صدقی که صدیقان در او
 حمدشان چون حمد گلشن از بهار
 بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
 شاهد شاهد هزاران هر طرف
 بوی سر بد بیاید از دمت
 بو شناسانند حاذق در مصاف
 تو ملاف از مشک کان بوی پیاز
 گل شکر خوردم همی گویی و بوی
 هست دل مانندهی خانهی کلان
 از شکاف روزن و دیوارها
 از شکافی که ندارد هیچ و هم
 از نبی بر خوان که دیو و قوم او
 از رهی که انس از آن آگاه نیست
 در میان ناقدان زرقی متن
 مر محک را ره بود در نقد و قلب
 تخمهای پاک آن گه دخل نی
 پس چه واسع باشد ارض الله بگو
 چون بود ارض الله آن مستوسعی است
 دانه ای را کمترین خود هفصد است
 نه بروننت هست اثر نه اندرون
 که گواه حمد او شد پا و دست
 و ز تگ زندان دنیایش خرید
 آیت حمد است او را بر کتف
 ساکن گلزار و عین جاریه
 مجلس و جاه و مقام و رتبتش
 جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
 صد نشانی دارد و صد گیر و دار
 و آن گلستان و نگارستان گواه
 در گواهی همچو گوهر بر صدف
 وز سر و رو تابد ای لافی غمت
 تو به جلدی های و هو کم کن گزاف
 از دم تو می کند مکشوف راز
 می زند از سیر که یافه مگوی
 خانهی دل را نهان همسایگان
 مطلع گردند بر اسرارها
 صاحب خانه ندارد هیچ سهم
 می برند از حال انسی خفیه بو
 ز انکه زین محسوس و زین اشباه نیست
 با محک ای قلب دون لافی مزین
 که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش	واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلمی دارند دزدیده درون	ما ز دزدیهای ایشان سر نگون
دمبهدم خبط و زیانی می‌کنند	صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان	بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند	روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود	از شهاب محرق او مطعون شود
سر نگون از چرخ زیر افتد چنان	که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشك روحهای دل پسند	از فلکشان سر نگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر	این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن	که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی‌این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش‌ورند	بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی‌بینند حال	که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم	بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان	چون ندانند از تو بی‌گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ	صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبان نو آموزند خود	که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند	تا به قعر باد و بودت در دوند
بلکه پیش از زادن تو سالها	دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او يك به يك و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد آن شنیدی داستان بایزید که ز حال بو الحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت
 بوی خوش آمد مر او را ناگهان
 هم بدانجا ناله‌ی مشتاق کرد
 بوی خوش را عاشقانه می‌کشید
 کوزه‌ای کاو از یخابه پر بود
 آن ز سردی هوا آبی شده‌ست
 باد بوی آور مر او را آب گشت
 چون در او آثار مستی شد پدید
 پس بپرسیدش که این احوال خوش
 گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید
 می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل
 ای تو کام جان هر خودکامه‌ای
 هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی
 قطره‌ای بر ریز بر ما ز آن سبو
 خو نداریم ای جمال مهتری
 ای فلك پیمای چست چست خیز
 میر مجلس نیست در دوران دگر
 کی توان نوشید این می زیر دست
 بوی را پوشیده و مکنون کند
 خود نه آن بوی است این کاندرا جهان
 پر شد از تیزی او صحرا و دشت
 این سر خم را به کهگل در مگیر
 لطف کن ای راز دان رازگو
 گفت بوی بو العجب آمد به من
 که محمد گفت بر دست صبا
 با مریدان جانب صحرا و دشت
 در سواد ری ز سوی خارقان
 بوی را از باد استنشاق کرد
 جان او از باد باده می‌چشید
 چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
 از درون کوزه نم بیرون نجست
 آب هم او را شراب ناب گشت
 يك مرید او را از آن دم بر رسید
 که برون است از حجاب پنج و شش
 می‌شود رویت چه حال است و نوید
 بی‌شك از غیب است و از گلزار کل
 هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
 می‌رسد اندر مشام تو شفا
 شمه‌ای ز آن گلستان با ما بگو
 که لب ما خشك و تو تنها خوری
 ز آنچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
 جز تو ای شه در حریفان در نگر
 می یقین مر مرد را رسواگر است
 چشم مست خویشتن را چون کند
 صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
 دشت چه کز نه فلك هم بر گذشت
 کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
 آن چه بازت صید کردش باز گو
 همچنان که مر نبی را از یمن
 از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین می‌رسد از جان ویس
 از او یس و از قرن بوی عجب
 چون او یس از خویش فانی گشته بود
 آن هلیله‌ی پروریده در شکر
 آن هلیله‌ی رسته از ما و منی
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 بوی یزدان می‌رسد هم از او یس
 مر نبی را مست کرد و پر طرب
 آن زمینی آسمانی گشته بود
 چاشنی تلخیش نبود دگر
 نقش دارد از هلیله طعم نی
 تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد

قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن
 گفت زین سو بوی یاری می‌رسد
 بعد چندین سال می‌زاید شهی
 رویش از گلزار حق گلگون بود
 چيست نامش گفت نامش بو الحسن
 قد او و رنگ او و شکل او
 حلیه‌های روح او را هم نمود
 حلیه‌ی تن همچو تن عاریتی است
 حلیه‌ی روح طبیعی هم فناست
 جسم او همچون چراغی بر زمین
 آن شعاع آفتاب اندر وثاق
 نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
 مرد خفته در عدن دیده فرق
 پیرهن در مصر رهن يك حریص
 بر نبشتند آن زمان تاریخ را
 چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
 از پس آن سالها آمد پدید
 جمله‌ی خوهای او ز امساک و جود
 لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن
 کاندرا این ده شهر یاری می‌رسد
 می‌زند بر آسمانها خرگهی
 از من او اندر مقام افزون بود
 حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
 يك به يك وا گفت از گیسو و رو
 از صفات و از طریقه و جا و بود
 دل بر آن کم نه که آن يك ساعتی است
 حلیه‌ی آن جان طلب کان بر سماست
 نور او بالای سقف هفتمین
 قرص او اندر چهارم چار طاق
 بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
 عکس آن بر جسم افتاده عرق
 پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
 از کباب آراستند آن سیخ را
 زاده شد آن شاه و نرد ملك باخت
 بو الحسن بعد وفات بایزید
 آن چنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا
 از چه محفوظ است محفوظ از خطا
 نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب
 وحی حق و الله اعلم بالصواب
 از پی رو پوش عامه در بیان
 وحی دل گیرش که منظر گاه اوست
 چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
 از خطا و سهو ایمن آمدی
 مومنا بنظر به نور الله شدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفی از فقر چون در غم شود
 عین فقرش دایه و مطعم شود
 ز آنکه جنت از مکاره رسته است
 رحم قسم عاجزی اشکسته است
 آن که سرها بشکند او از علو
 رحم حق و خلق ناید سوی او
 این سخن آخر ندارد و آن جوان
 شاد آن صوفی که رزقش کم شود
 از کمی اجرای نان شد ناتوان
 ز آن جرای خاص هرک آگاه شد
 آن شبهش در گردد و او یم شود
 ز آن جرای روح چون نقصان شود
 او سزای قرب و اجری گاه شد
 پس بداند که خطایی رفته است
 جانش از نقصان آن لرزان شود
 همچنانک آن شخص از نقصان کشت
 که سمن زار رضا آشفته است
 رقعتهش بردند پیش میر داد
 رقععه سوی صاحب خرمن نبشت
 خواند آن رقععه جوابی و ا نداد
 گفت او را نیست الا درد لوت
 پس جواب احمق اولیتر سکوت
 نیستش درد فراق و وصل هیچ
 بند فرع است او نجوید اصل هیچ
 احمق است و مردهی ما و منی
 کز غم فرعش فراغ اصل نی
 آسمانها و زمین یک سیب دان
 کز درخت قدرت حق شد عیان
 تو چو کرمی در میان سیب در
 و ز درخت و باغبانی بی خبر
 آن یکی کرمی دگر در سیب هم
 لیک جانش از برون صاحب علم
 جنبش او و اشکافد سیب را
 بر نتابد سیب آن آسیب را
 بر دریده جنبش او پردهها
 صورتش کرم است و معنی ازدها

آتشی کاول ز آهن می‌جهد
 دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر
 مرد اول بسته‌ی خواب و خور است
 در پناه پنبه و کبریتها
 عالم تاریک روشن می‌کند
 گر چه آتش نیز هم جسمانی است
 جسم را نبود از آن عز بهره‌ای
 جسم از جان روز افزون می‌شود
 حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست
 تا به بغداد و سمرقند ای همام
 دو درم سنگ است پیه چشمتان
 نور بی‌این چشم می‌بیند به خواب
 جان ز ریش و سبلت تن فارغ است
 بار نامه‌ی روح حیوانی است این
 بگذر از انسان هم و از قال و قیل
 بعد از آنت جان احمد لب گزد
 گوید ار آیم به قدر یک کمان
 او قدم بس سست بیرون می‌نهد
 می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
 آخر الامر از ملایک برتر است
 شعله و نورش بر آید بر سها
 کنده‌ی آهن به سوزن می‌کند
 نه ز روح است و نه از روحانی است
 جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
 چون رود جان جسم بین چون می‌شود
 جان تو تا آسمان جولان کنی است
 روح را اندر تصور نیم گام
 نور روحش تا عنان آسمان
 چشم بی‌این نور چه بود جز خراب
 لیک تن بی‌جان بود مردار و پست
 پیشتر رو روح انسانی ببین
 تالاب دریای جان جبرئیل
 جبرئیل از بیم تو واپس خزد
 من به سوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعہ از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر
 کای عجب چونم نداد آن شه جواب
 رقعہ پنهان کرد و نمود آن به شاه
 رقعہ‌ی دیگر نویسم ز آزمون
 بر امیر و مطبخی و نامه بر
 هیچ گرد خود نمی‌گردد که من
 بی‌جواب نامه خسته‌ست آن پسر
 یا خیانت کرد رقعہ بر ز تاب
 کاو منافق بود و آبی زیر کاه
 دیگری جویم رسول ذو فنون
 عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
 کژروی کردم چو اندر دین شمن

کز وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او

پس سلیمان گفت بادا کژ مغز	باد بر تخت سلیمان رفت کژ
ور روی کژ از کژم خشمین مشو	باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
تا رود انصاف ما را در سبق	این ترازو بهر این بنهاد حق
تا تو با من روشنی من روشنم	از ترازو کم کنی من کم کنم
روز روشن را بر او چون لیل کرد	همچنین تاج سلیمان میل کرد
آفتابا کم مشو از شرق من	گفت تاجا کژ مشو بر فرق من
باز کژ می شد بر او تاج ای فتی	راست می کرد او به دست آن تاج را
گفت تاجا چیست آخر کژ مغز	هشت بارش راست کرد و گشت کژ
کژ روم چون کژ روی ای موتمن	گفت اگر صد ره کنی تو راست من
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد	پس سلیمان اندرونه راست کرد
آن چنان که تاج را می خواست شد	بعد از آن تاجش همان دم راست شد
تاج وا می گشت تارک جو به قصد	بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد
راست می شد تاج بر فرق سرش	هشت کرت کژ بکرد آن مهترش
چون فشانندی پر ز گل پرواز کن	تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
پرده های غیب این بر هم درم	نیست دستوری کز این من بگذرم
مر دهانم را ز گفت ناپسند	بر دهانم نه تو دست خود ببند
بر کسی تهمت منه بر خویش گرد	پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
آن مکن که می سگالید آن غلام	ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
گاه خشمش با شهنشاه سخی	گاه جنگش با رسول و مطبخی
طفلکان خلق را سر می ربود	همچو فرعونی که موسی هشته بود
او شده اطفال را گردن گسل	آن عدو در خانه ی آن کوردل
و اندرون خوش گشته با نفس گران	تو هم از بیرون بدی با دیگران
و ز برون تهمت به هر کس می نهی	خود عدویت اوست قندش می دهی

همچو فرعونی تو کور و کوردل
 چند فرعوناً کشی بی جرم را
 عقل او بر عقل شاهان می فزود
 مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
 حکم حق بر لوح می آید پدید
 حکم حق بر لوح می آید پدید
 با عدو خوش بی گناهان را منزل
 می نوازی مرتن پر غم را
 حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
 گر فلاطون است حیوانش کند
 آن چنان که حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او
 همچنان آمد که او فرموده بود
 که حسن باشد مرید و اتم
 گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام
 هر صباحی رو نهادی سوی گور
 یا مثال شیخ پیشش آمدی
 تا یکی روزی بیامد با سعود
 توی بر تو بر فها همچون علم
 بانگش آمد از حظیره‌ی شیخ حی
 هین بیا این سو بر آواز م شتاب
 حال او ز آن روز شد خوب و بدید
 شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او
 بو الحسن از مردمان آن را شنود
 درس گیرد هر صباح از تربتم
 و ز روان شیخ این بشنیده‌ام
 ایستادی تا ضحی اندر حضور
 یا که بی گفتمی شکالش حل شدی
 گورها را برف نو پوشیده بود
 قبه قبه دید و شد جانش به غم
 ها انا ادعوك کی تسعی الی
 عالم ار برف است روی از من متاب
 آن عجایب را که اول می شنید

رقعه‌ی دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعته‌ی اول نیافت
 نامه‌ی دیگر نوشت آن بد گمان
 که یکی رقعته نبشتم پیش شه
 آن دگر را خواند هم آن خوب خد
 خشک می آورد او را شهریار
 گفت حاجب آخر او بنده‌ی شماسست
 از شهی تو چه کم گردد اگر
 بر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
 ای عجب آن جا رسید و یافت ره
 هم نداد او را جواب و تن بزد
 او مکرر کرد رقعته پنج بار
 گر جوابش بر نویسی هم رواست
 بر غلام و بنده اندازی نظر

گفت این سهل است اما احمق است
 مرد احمق زشت و مردود حق است
 گر چه آمرزم گناه و زلتش
 هم کند بر من سرایت علتش
 صد کس از گرگین همه گرگین شوند
 خاصه این گر خبیث ناپسند
 گر کم عقلی مبادا گبر را
 شوم او بی آب دارد ابر را
 نم نیارد ابر از شومی او
 شهر شد ویرانه از بومی او
 از گر آن احمقان طوفان نوح
 کرد ویران عالمی را در فضوح
 گفت پیغمبر که احمق هر که هست
 او عدوی ماست و غول ره زن است
 هر که او عاقل بود او جان ماست
 روح او و ریح او ریحان ماست
 عقل دشنامم دهد من راضیم
 ز آنکه فیضی دارد از فیاضیم
 نبود آن دشنام او بی فایده
 نبود آن مهمانی اش بی مایده
 احمق ار حلوا نهد اندر لبم
 من از آن حلوای او اندر تبم
 این یقین دان گر لطیف و روشنی
 نیست بوسه‌ی کون خر را چاشنی
 سبالت گنده کند بی فایده
 جامه از دیگش سیه بی مایده
 مایده عقل است نی نان و شوا
 نور عقل است ای پسر جان را غذا
 نیست غیر نور آدم را خورش
 از جز آن جان نیابد پرورش
 زین خورشها اندک اندک باز بر
 کاین غذای خر بود نه آن حر
 تا غذای اصل را قابل شوی
 لقمه‌های نور را آکل شوی
 عکس آن نور است کاین نان نان شده‌ست
 فیض آن جان است کاین جان جان شده‌ست
 چون خوری يك بار از مأكول نور
 خاک ریزی بر سر نان و تنور
 عقل دو عقل است اول مکسبی
 که در آموزی چو در مکتب صبی
 از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
 از معانی و ز علوم خوب و بکر
 عقل تو افزون شود بر دیگران
 لیک تو باشی ز حفظ آن گران
 لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
 لوح محفوظ اوست کاو زین در گذشت
 عقل دیگر بخشش یزدان بود
 چشمه‌ی آن در میان جان بود
 چون ز سینه آب دانش جوش کرد
 نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم
 عقل تحصیلی مثال جویها
 کاو همی جوشد ز خانه دم به دم
 راه آبش بسته شد شد بی نوا
 کان رود در خانه‌ای از کویها
 از درون خویشان جو چشمه را

قصه‌ی آن که کسی با کسی مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت می‌کرد شخصی با کسی
 گفت ای خوشنام غیر من بجو
 من عدویم مر ترا با من مپیچ
 رو کسی جو که ترا او هست دوست
 من عدویم چاره نبود کز منی
 حارسی از گرگ جستن شرط نیست
 من ترا بی هیچ شکی دشمنم
 هر که باشد همنشین دوستان
 هر که با دشمن نشیند در زمن
 دوست را مازار از ما و منت
 خیر کن با خلق بهر ایزدت
 تا هماره دوست بینی در نظر
 چون که کردی دشمنی پرهیز کن
 گفت می‌دانم ترا ای بو الحسن
 لیک مرد عاقلی و معنوی
 طبع خواهد تا کشد از خصم کین
 آید و منعش کند و ادارش
 عقل ایمانی چو شحنه‌ی عادل است
 همچو گربه باشد او بیدار هوش
 در هر آن جا که بر آرد موش دست
 کز تردد و ارهد وز محبسی
 ماجرای مشورت با او بگو
 نبود از رای عدو پیروز هیچ
 دوست بهر دوست لا شک خیر جوست
 کز روم با تو نمایم دشمنی
 جستن از غیر محل ناجستنی است
 من ترا کی ره نمایم ره ز من
 هست در گلخن میان بوستان
 هست او در بوستان در گولخن
 تا نگردد دوست خصم و دشمنت
 یا برای راحت جان خودت
 در دلت ناید ز کین ناخوش صور
 مشورت با یار مهر انگیز کن
 که تویی دیرینه دشمن دار من
 عقل تو نگذاردت که کز روی
 عقل بر نفس است بند آهنین
 عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
 پاسبان و حاکم شهر دل است
 دزد در سوراخ ماند همچو موش
 نیست گربه یا که نقش گربه است

گر بهی چه شیر شیر افکن بود
عقل ایمانی که اندر تن بود
غره‌ی او حاکم درندگان
نعره‌ی او مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی
خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه الصلاة و السلام جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران
و جنگ آزمودگان بودند

يك سریه می‌فرستادی رسول
بهر جنگ کافر و دفع فضول
يك جوانی را گزید او از هذیل
میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود
قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای
ز آن بود که ترك سرور کرده‌ای
از کسل و ز بخل و ز ما و منی
می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر
هر طرف گرگی است اندر قصد خر
گر ز چشم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر
که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف
آتش از بی‌هیزی گردد تلف
هین بگریز از تصرف کردنم
و ز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالب است
حکم غالب را بود ای خود پرست
خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال
اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی
بهر استوران نفس پر جفا
قُلْ تَعَالُواْ كَفْتُ از جذب کرم
تا ریاضتتان دهم من ریاضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دم یرغا روید
تا یواش و مرکب سلطان شوید

قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا كَافَتْ رَبُّ
 گر نیابند ای نبی غمگین مشو
 گوش بعضی زین تعالواها کر است
 منهزم گردند بعضی زین ندا
 منقبض گردند بعضی زین قصص
 خود ملایک نیز ناهمتا بدند
 کودکان گر چه به یک مکتب درند
 مشرقی و مغربی را حساست
 صد هزاران گوشها گر صف زنند
 باز صف گوشها را منصبی
 صد هزاران چشم را آن راه نیست
 همچنین هر حس یک یک می‌شمر
 پنج حس ظاهر و پنج اندرون
 هر کسی کاو از صف دین سرکش است
 تو ز گفتار تَعَالَوْا کم مکن
 گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
 این زمان گر بست نفس ساحرش
 قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا ای غلام
 خواجه باز آ از منی و از سری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیر کردن آن هدیلی
 چون پیمبر سروری کرد از هدیل
 بو الفضولی از حسد طاقت نداشت
 از برای لشکر منصور خیل
 خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند
 اعتراض و لا نسلم بر فراشت
 از تکبر جمله اندر تفرقه
 در متاع فانیه چون فانی‌اند
 مرده از جان زنده اندر مخرقه

این عجب که جان به زندان اندر است
 پای تا سر غرق سرگین آن جوان
 دایما پهلو به پهلو بی‌قرار
 نور پنهان است و جستجو گواه
 گر نبودی حبس دنیا را مناص
 وحشتت همچون موکل می‌کشد
 هست منہاج و نهان در مکن است
 تفرقه جویان جمع اندر کمین
 مردگان باغ برجسته ز بن
 چشم این زندانیان هر دم به در
 صد هزار آلودگان آب جو
 بر زمین پهلویت را آرام نیست
 بی‌مقر گاهی نباشد بی‌قرار
 گفت نه نه یا رسول الله مکن
 یا رسول الله جوان ار شیر زاد
 هم تو گفتستی و گفت تو گوا
 یا رسول الله در این لشکر نگر
 زین درخت آن برگ زردش را مبین
 برگهای زرد او خود کی تهی است
 برگ زرد ریش و آن موی سپید
 برگهای نو رسیده سبز فام
 برگ بی‌برگی نشان عارفی است
 آن که او گل عارض است ار نو خط است
 حرفهای خط او کژمژ بود
 پای پیر از سرعت ار چه باز ماند

و آنگهی مفتاح زندانش به دست
 می‌زند بر دامنش جوی روان
 پهلو ی آرامگاه و پشت دار
 کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
 نه بدی و حشت نه دل جستی خلاص
 که بجو ای ضال منہاج رشد
 یافتش رهن گزافه جستن است
 تو در این طالب رخ مطلوب بین
 کان دهنده‌ی زندگی را فهم کن
 کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور
 کی بدندی گر نبودی آب جو
 ز ان که در خانه لحاف و بستری است
 بی‌خمار اشکن نباشد این خمار
 سرور لشکر مگر شیخ کهن
 غیر مرد پیر سر لشکر مباد
 پیر باید پیر باید پیشوا
 هست چندین پیر و از وی پیشتر
 سیبهای پخته‌ی او را بچین
 این نشان پختگی و کاملی است
 بهر عقل پخته می‌آرد نوید
 شد نشان آن که آن میوه ست خام
 زردی زر سرخ رویی صارفی است
 او به مکتب گاه مخبر نو خط است
 مزمن عقل است اگر تن می‌دود
 یافت عقل او دو پر بر اوج راند

گر مثل خواهی به جعفر در نگر
 بگذر از زر کاین سخن شد محتجب
 ز اندرونم صد خموش خوش نفس
 خامشی بحر است و گفتن همچو جو
 از اشارتهای دریا سر متاب
 همچنین پیوسته کرد آن بی ادب
 دست می دادش سخن او بی خبر
 این خبرها از نظر خود نایب است
 هر که او اندر نظر موصول شد
 چون که با معشوق گشتی همنشین
 هر که از طفلی گذشت و مرد شد
 نامه خواند از پی تعلیم را
 پیش بینایان خبر گفتن خطاست
 پیش بینا شد خموشی نفع تو
 گر بفرماید بگو بر گوی خوش
 ور بفرماید که اندر کش دراز
 همچنین که من در این زیبا فسون
 چون که کوتاه می کنم من از رشد
 ای حسام الدین ضیای ذو الجلال
 این مگر باشد ز حب مشتھی
 بر دهان تست این دم جام او
 قسم تو گرمی است نك گرمی و مست

داد حق بر جای دست و پاش پر
 همچو سیماب این دلم شد مضطرب
 دست بر لب می زند یعنی که بس
 بحر می جوید ترا جو را مجو
 ختم کن و الله اعلم بالصواب
 پیش پیغمبر سخن ز آن سرد لب
 که خبر هرزه بود پیش نظر
 بهر حاضر نیست بهر غایب است
 این خبرها پیش او معزول شد
 دفع کن دلالگان را بعد از این
 نامه و دلاله بر وی سرد شد
 حرف گوید از پی تفهیم را
 کان دلیل غفلت و نقصان ماست
 بهر این آمد خطاب أنصتوا
 لیک اندر گو دراز اندر مکش
 همچنین شرمین بگو با امر ساز
 با ضیاء الحق حسام الدین کنون
 او به صد نوعم به گفتن می کشد
 چون که می بینی چه می جویی مقال
 اسقنی خمرا و قل لی انها
 گوش می گوید که قسم گوش کو
 گفت حرص من از این افزون تر است

جواب گفتن مصطفی علیه الصلاة و السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو
 چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو

آن شه و النَّجْم و سلطان عبس
دست می‌زد بهر منعش بر دهان
پیش بینا برده‌ای سرگین خشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج
تا فریبی آن مشام پاك را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
چند گویی ای لجوج بی‌صفا
صد هزاران حلم دارند این گروه
حلمشان بیدار را ابله کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز
مست را بین ز آن شراب پر شگفت
مرد برنا ز آن شراب زود گیر
خاصه این باده که از خم بلی است
آنک آن اصحاب کهف از نقل و نقل
ز آن زنان مصر جامی خورده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند
جعفر طیار ز آن می بود مست
لب گزید آن سرد دم را گفت بس
چند گویی پیش دانای نهان
که بخر این را به جای ناف مشک
زیر بینی بنهی و گویی که اخ
تا که کالای بدت یابد رواج
آن چریده‌ی گلشن افلاك را
خویشتن را اندکی باید شناخت
گر به را هم شرم باید داشتن
سخت بیدار است دستارش مبر
این فسون دیو پیش مصطفی
هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
زیرك صد چشم را گمره کند
نغز نغزك بر رود بالای مغز
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
در میان راه می‌افتد چو پیر
نه میی که مستی او يك شبی است
سیصد و نه سال گم کردند عقل
دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
دار را دل دار می‌انگاشتند
ز آن گرو می‌کرد بی‌خود پا و دست

قصه‌ی سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان
و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان
با مریدان آن فقیر محتشم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون
بایزید آمد که نک یزدان منم
لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح
 گفت این بار ار کنم من مشغله
 حق منزله از تن و من با تنم
 چون وصیت کرد آن آزاد مرد
 مست گشت او باز از آن سغراق زفت
 نقل آمد عقل او آواره شد
 عقل چون شهنهست چون سلطان رسید
 عقل سایه‌ی حق بود حق آفتاب
 چون پری غالب شود بر آدمی
 هر چه گوید آن پری گفته بود
 چون پری را این دم و قانون بود
 اوی او رفته پری خود او شده
 چون بخود آید نداند يك لغت
 پس خداوند پری و آدمی
 شیر گیر ار خون نره شیر خورد
 ور سخن پردازد از زر کهن
 باده‌ای را می بود این شر و شور
 که ترا از تو بکل خالی کند
 گر چه قرآن از لب پیغمبر است
 چون همای بی‌خودی پرواز کرد
 عقل را سیل تحیر در ربود
 نیست اندر جبهام الا خدا
 آن مریدان جمله دیوانه شدند
 هر یکی چون ملحدان گرد کوه
 هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید

تو چنین گفتی و این نبود صلاح
 کاردها بر من زنید آن دم هله
 چون چنین گویم ببايد کشتتم
 هر مریدی کاردی آماده کرد
 آن وصیت‌هاش از خاطر برفت
 صبح آمد شمع او بی‌چاره شد
 شهنه‌ی بی‌چاره در کنجی خزید
 سایه را با آفتاب او چه تاب
 گم شود از مرد وصف مردمی
 زین سری ز آن آن سری گفته بود
 کردگار آن پری خود چون بود
 ترك بی‌الهام تازی گو شده
 چون پری را هست این ذات و صفت
 از پری کی باشدش آخر کمی
 تو بگویی او نکرد آن باده کرد
 تو بگویی باده گفته است آن سخن
 نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
 تو شوی پست او سخن عالی کند
 هر که گوید حق نگفت او کافر است
 آن سخن را بایزید آغاز کرد
 ز آن قوی‌تر گفت کاول گفته بود
 چند جویی بر زمین و بر سما
 کاردها در جسم پاکش می‌زدند
 کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
 باژگونه از تن خود می‌درید

يك اثر نه بر تن آن ذو فنون
 هر که او سوی گلویش زخم برد
 و انکه او را زخم اندر سینه زد
 و آن که آگه بود از آن صاحب قران
 نیم دانش دست او را بسته کرد
 روز گشت و آن مریدان کاسته
 پیش او آمد هزاران مرد و زن
 این تن تو گر تن مردم بدی
 با خودی با بی خودی دوچار زد
 ای زده بر بی خودان تو ذو الفقار
 ز انکه بی خود فانی است و ایمن است
 نقش او فانی و او شد آینه
 گر کنی تف سوی روی خود کنی
 و ر ببینی روی زشت آن هم تویی
 او نه این است و نه آن او ساده است
 چون رسید اینجا سخن لب در ببست
 لب ببند ار چه فصاحت دست داد
 بر کنار بامی ای مست مدام
 هر زمانی که شدی تو کامران
 بر زمان خوش هر اسان باش تو
 تا نیاید بر ولا ناگه بلا
 ترس جان در وقت شادی از زوال
 گر نمی بینی کنار بام راز
 هر نکالی ناگهان کان آمده ست
 جز کنار بام خود نبود سقوط
 و آن مریدان خسته و غرقاب خون
 حلق خود ببریده دید و زار مرد
 سینه اش بشکافت و شد مرده ای ابد
 دل ندادش که زند زخم گران
 جان ببرد الا که خود را خسته کرد
 نوحه ها از خانه شان برخاسته
 کای دو عالم درج در يك پیرهن
 چون تن مردم ز خنجر گم شدی
 با خود اندر دیده ی خود خار زد
 بر تن خود می زنی آن هوش دار
 تا ابد در ایمنی او ساکن است
 غیر نقش روی غیر آن جای نه
 و ر زنی بر آینه بر خود زنی
 و ر ببینی عیسی و مریم تویی
 نقش تو در پیش تو بنهاده است
 چون رسید اینجا قلم در هم شکست
 دم مزن و الله اعلم بالرشاد
 پست بنشین یا فرود آ و السلام
 آن دم خوش را کنار بام دان
 همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
 ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
 ز آن کنار بام غیب است ارتحال
 روح می ببند که هستش اهتزاز
 بر کنار کنگره ی شادی بده ست
 اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول به خدمت رسول علیه الصلاة و السلام

پرتو مستی بی حد نبی	چون بزد هم مست و خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط	مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نه همه جا بی خودی شر می کند	بی ادب را می چنان تر می کند
گر بود عاقل نکو فر می شود	ور بود بد خوی بدتر می شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند	بر همه می را محرم کرده اند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری

و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان

حکم اغلب راست چون غالب بدند	تیغ را از دست ره زن بستند
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر	تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر	ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را از مودم بارها	کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر	نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود	چون که عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس	پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگی است	پیش چشم بسته کش کوه تگی است
آن مقلد چون نداند جز دلیل	در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را	چون که خواهی کرد بگزین پیر را
آن که او از پردهی تقلید جست	او به نور حق ببیند آن چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان	پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره	او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده به دود	تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده به زر	تا فرو شد آن به عقل مختصر

ما که باطن بین جمله‌ی کشوریم
 قاضیانی که به ظاهر می‌تند
 چون شهادت گفت و ایمانی نمود
 بس منافق کاندر این ظاهر گریخت
 جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
 از عدم چون عقل زیبا رو گشاد
 کمترین ز آن نامهای خوش نفس
 گر به صورت و امید عقل رو
 ورمثال احمقی پیدا شود
 کاو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است
 اندک اندک خوی کن با نور روز
 عاشق هر جا شکال و مشکلی است
 ظلمت اشکال ز آن جوید دلش
 تا ترا مشغول آن مشکل کند
 دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
 حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
 حکم او مومن کند این قوم زود
 خون صد مومن به پنهانی بریخت
 تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
 خلعتش داد و هزارش نام داد
 اینکه نبود هیچ او محتاج کس
 تیره باشد روز پیش نور او
 ظلمت شب پیش او روشن بود
 لیک خفاش شقی ظلمت خر است
 ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
 دشمن هر جا چراغ مقبلی است
 تا که افزون‌تر نماید حاصلش
 و ز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی
 عاقل آن باشد که او با مشغله است
 پی رو نور خود است آن پیش رو
 مومن خویش است و ایمان آورید
 دیگری که نیم عاقل آمد او
 دست در وی زد چو کور اندر دلیل
 و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت
 ره نداند نه کثیر و نه قلیل
 می‌رود اندر بیابان دراز
 شمع نه تا پیشوای خود کند
 او دلیل و پیشوای قافله است
 تابع خویش است آن بی‌خویش رو
 هم بدان نوری که جانش زو چرید
 عاقلی را دیده‌ی خود داند او
 تا بدو بینا شد و چست و جلیل
 خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
 ننگش آید آمدن خلف دلیل
 گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
 نیم شمعی نه که نوری کد کند

نیست عقش تا دم زنده زند
نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردی آن عاقل آید او تمام
تا بر آید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن
در پناه عقلی زنده سخن
زنده نی تا هم دم عیسی بود
مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می نهد
عاقبت نجهد ولی بر می جهد

قصه‌ی آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل
و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصه‌ی آن آبگیر است ای عنود
که در او سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن
قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر
بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند
ماهیان واقف شدند و هوشمند
آن که عاقل بود عزم راه کرد
عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت
که یقین سستم کنند از قدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند
کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو
که ترا زنده کند و آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن
ز آنکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست
که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط
این حدیث راست را کم خوان غلط

سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا
آمده‌ست اندر خبر بهر دعا
چون که استنشاق بینی می‌کنی
بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان
بوی گل باشد دلیل گلبنان
چون که استنجا کنی ورد و سخن
این بود یا رب تو زین‌ام پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست
دست من این بود کردم من لئیم
دست من اندر شستن جان است سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان
دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم
ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را
از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی به وقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رایحه الجنة بجای آن که اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را به وقت استنشاق می‌گفت
عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون
رایحه‌ی جنت ز بینی یافت حر
ای تواضع برده پیش ابلهان
آن تکبر بر خسان خوب است و چست
از پی سوراخ بینی رست گل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن
محرم آن آه کمیاب است بس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور
همچو آهو کز پی او سگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست
که مرا با بوی جنت دار جفت
لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
ورد بینی را تو آوردی به کون
رایحه‌ی جنت کی آید از دبر
وی تکبر برده تو پیش شهان
هین مرو معکوس عکسش بند تست
بو وظیفه‌ی بینی آمد ای عتل
جای آن بو نیست این سوراخ زیر
بو ز موضع جو اگر باید ترا
تو وطن بشناس ای خواجه نخست
دل ز رای و مشورتشان بر کنم
چون علی تو آه اندر چاه کن
شب رو و پنهان روی کن چون عسس
بحر جو و ترک این گرداب گیر
از مقام با خطر تا بحر نور
می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت
 رنجها بسیار دید و عاقبت
 خویشتن افکند در دریای ژرف
 پس چو صیادان بیاوردند دام
 گفت اه من فوت کردم فرصه را
 ناگهان رفت او و لیکن چون که رفت
 بر گذشته حسرت آوردن خطاست
 راه دور و پهنه‌ی پهنا گرفت
 رفت آخر سوی امن و عاقبت
 که نیابد حد آن را هیچ طرف
 نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
 چون نگشتم همراه آن رهنما
 می‌ببایستم شدن در پی به تفت
 باز ناید رفته یاد آن هباست

قصه‌ی آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور

تدارك وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
 تو بسی گاووان و میشان خورده‌ای
 تو نگشتی سیر از آنها در زمن
 هل مرا تا که سه پندت بر دهم
 اول آن پند هم در دست تو
 و آن سوم پندت دهم من بر درخت
 آنچه بر دست است این است آن سخن
 بر کفش چون گفت اول پند زفت
 گفت دیگر بر گذشته غم مخور
 بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم
 دولت تو بخت فرزندان تو
 فوت کردی در که روزی‌ات نبود
 آن چنان که وقت زادن حامله
 مرغ گفتش نی نصیحت کردم
 چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری
 مرغ او را گفت ای خواجه‌ی همام
 تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
 هم نگردی سیر از اجزای من
 تا بدانی زیرکم یا ابلهم
 ثانیس بر بام کهگل بست تو
 که از این سه پند گردی نیک بخت
 که محالی را ز کس باور مکن
 گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
 چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
 ده درم سنگ است یک در یتیم
 بود آن گوهر به حق جان تو
 که نباشد مثل آن در در وجود
 ناله دارد، خواجه شد در غلغله
 که مبادا بر گذشته‌ی دی غمت
 یا نکردی فهم پندم یا کری

و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال
 من نیم خود سه در مسنگ ای اسد
 خواجه باز آمد به خود گفتا که هین
 گفت آری خوش عمل کردی بدان
 پند گفتن با جهول خوابناک
 چاک حمق و جهل نپذیرد رفو
 هیچ تو باور مکن قول محال
 ده درم سنگ اندرونم چون بود
 باز گو آن پند خوب سومین
 تا بگویم پند ثالث رایگان
 تخم افکندن بود در شوره خاک
 تخم حکمت کم دهش ای پند گو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر وقت بلا
 کاو سوی دریا شد و از غم عتیق
 لیک ز آن نندیشم و بر خود زخم
 پس بر آرم اشکم خود بر زبر
 می‌روم بر وی چنان که خس رود
 مرده گردم خویش بسپارم به آب
 مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی
 گفت موتوا کلکم من قبل ان
 همچنان مرد و شکم بالا فکند
 هر یکی ز آن قاصدان بس غصه برد
 شاد می‌شد او از آن گفت دریغ
 پس گرفتش یک صیاد ارجمند
 غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
 از چپ و از راست می‌جست آن سلیم
 دام افکندند و اندر دام ماند
 بر سر آتش به پشت تابه‌ای
 او همی جوشید از تف سعیر
 چون که ماند از سایه‌ی عاقل جدا
 فوت شد از من چنان نیکو رفیق
 خویشتن را این زمان مرده کنم
 پشت زیر و می‌روم بر آب بر
 نی بسباحی چنان که کس رود
 مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
 این چنین فرمود ما را مصطفی
 یاتی الموت تموتوا بالفتن
 آب می‌بردش نشیب و گه بلند
 که دریغا ماهی بهتر بمرد
 پیش رفت این بازی‌ام رستم ز تیغ
 پس بر او تف کرد و بر خاکش فگند
 ماند آن احمق همی‌کرد اضطراب
 تا به جهد خویش برهاند گلیم
 احمقی او را در آن آتش نشاند
 با حماقت گشت او هم خوابه‌ای
 عقل می‌گفتش ا لم یاتک نذیر

او همی‌گفت از شکنجه و ز بلا
باز می‌گفت او که گر این بار من
من نسازم جز به دریایی وطن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم
همچو جان کافران قائلوا بلی
وا رهم زین محنت گردن شکن
آب‌گیری را نسازم من سکن
تا ابد در امن و صحت می‌روم

بیان آن که عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که
وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ، صبح کاذب وفا ندارد
عقل می‌گفتش حماقت با تو است
عقل را باشد وفای عهدها
عقل را یاد آید از پیمان خود
چون که عقلت نیست نسیان میر تست
از کمی عقل پروانه‌ی خسیس
چون که پرش سوخت توبه می‌کند
ضبط و درك و حافظی و یادداشت
چون که گوهر نیست تابش چون بود
این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست
آن ندامت از نتیجه‌ی رنج بود
چون که شد رنج آن ندامت شد عدم
آن ندم از ظلمت غم بست بار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش
می‌کند او توبه و پیر خرد
با حماقت عهد را آید شکست
تو نداری عقل رو ای خربها
پرده‌ی نسیان بدراند خرد
دشمن و باطل کن تدبیر تست
یاد نارد ز آتش و سوز و خسیس
آز و نسیانش بر آتش می‌زند
عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چون مذکر نیست ایابش چون بود
که نبیند کان حماقت را چه خوست
نه ز عقل روشن چون گنج بود
می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
پس کلام اللیل یمحوه النهار
هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
بانگ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا می‌زند

در بیان آن که وهم قلب عقل است و ستیزه‌ی اوست، بدو ماند و او نیست و قصه‌ی مجاوبات موسی علیه

السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوت است ای پهلوان
آن که شهوت می‌تند عقلش مخوان

و هم خوانش آن که شهوت را گداست
بی محك پیدا نگردد و هم و عقل
این محك قرآن و حال انبیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم
و هم مر فرعون عالم سوز را
رفت موسی بر طریق نیستی
گفت من عقلم رسول ذو الجلال
گفت نی خامش رها کن های و هو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش
بنده زاده‌ی آن خداوند وحید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
مرجع این جسم خاکم هم به خاک
اصل ما و اصل جمله سرکشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست
بنده‌ی فرعون و بنده‌ی بندگانش
بنده‌ی یاغی طاغی ظلوم
خونی و غداری و حق ناشناس
در غریبی خوار و درویش و خلق
گفت حاشا که بود با آن ملیک
واحد اندر ملک او را یار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی

و هم قلب نقد زر عقلاست
هر دو را سوی محك کن زود نقل
چون محك مر قلب را گوید بیا
که نه‌ای اهل فراز و شیب من
همچو زر باشد در آتش او بسیم
عقل مر موسای جان افروز را
گفت فرعونش بگو تو کیستی
حجه اللّٰه‌ام امانم از ضلال
نسبت و نام قدیمت را بگو
نام اصلم کمترین بندگانش
زاده از پشت جواری و عبید
آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
هست از خاکی و آن را صد نشان
از غذای خاک پیچد گردنت
اندر آن گور مخوف سهمناک
خاک کردند و نماند جاه تو
مر ترا آن نام خود اولیتر است
که از او پرورد اول جسم و جانش
زین وطن بگریخته از فعل شوم
هم بر این اوصاف خود می‌کن قیاس
که ندانستی سپاس ما و حق
در خداوندی کسی دیگر شریک
بندگانش را جز او سالار نی
شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست
 تو نتانی ابروی من ساختن
 بلکه آن غدار و آن طاغی تویی
 گر بکشتم من عوانی را به سهو
 من زدم مثنی و ناگاه او فتاد
 من سگی کشتم تو مرسل زادگان
 کشته‌ای و خونشان در گردنت
 کشته‌ای ذریت یعقوب را
 کوری تو حق مرا خود بر گزید
 گفت اینها را بهل بی هیچ شک
 که مرا پیش حشر خواری کنی
 گفت خواری قیامت صعب‌تر
 زخم کیکی را نمی‌تانی کشید
 ظاهرا کار تو ویران می‌کنم

غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
 چون توانی جان من بشناختن
 که کنی با حق تو دعوی دویی
 نه برای نفس کشتم نه به لهو
 آن که جانش خود نبد جانی بداد
 صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
 تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
 بر امید قتل من مطلوب را
 سر نگون شد آن چه نفست می‌پزید
 این بود حق من و نان و نمک
 روز روشن بر دلم تاری کنی
 گر نداری پاس من در خیر و شر
 زخم ماری را تو چون خواهی چشید
 لیک خاری را گلستان می‌کنم

بیان آن که عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی است و درستی در شکستگی است و مراد در بی‌مرادی است و وجود در عدم است و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت
 کاین زمین را از چه ویران می‌کنی
 گفت ای ابله برو بر من مران
 کی شود گلزار و گندم‌زار این
 کی شود بستان و کشت و برگ و بر
 تا بنشکافی به نشتر ریش چغز
 تا نشوید خلط‌هایت از دوا
 پاره پاره کرده درزی جامه را

ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
 می‌شکافی و پریشان می‌کنی
 تو عمارت از خرابی باز دان
 تا نگردد زشت و ویران این زمین
 تا نگردد نظم او زیر و زبر
 کی شود نیکو و کی گردید نغز
 کی رود شورش کجا آید شفا
 کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را
 هر بنای کهنه کابادان کنند
 همچنین نجار و حداد و قصاب
 آن هلیله و آن بلبله کوفتن
 تا نکویی گندم اندر آسیا
 آن تقاضا کرد آن نان و نمک
 گر پذیری پند موسی واره‌ی
 بس که خود را کرده‌ای بنده‌ی هوا
 ازدها را ازدها آورده‌ام
 تا دم آن از دم این بشکند
 گر رضا دادی رهیدی از دو مار
 گفت الحق سخت استا جادویی
 خلق یکدل را تو کردی دو گروه
 گفت هستم غرق پیغام خدا
 غفلت و کفر است مایه‌ی جادوی
 من به جادویان چه مانم ای وقیح
 من به جادویان چه مانم ای جنب
 چون تو با پر هوا بر می‌پری
 هر که را افعال دام و دد بود
 چون تو جزو عالمی هر چون بوی
 گر تو بر گردی و بر گردد سرت
 ورتو در کشتی روی بر یم روان
 گر تو باشی تنگدل از ملحمه
 ورتو خوش باشی به کام دوستان
 ای بسا کس رفته تا شام و عراق
 بر دریدی چه کنم بدریده را
 نه که اول کهنه را ویران کنند
 هستشان پیش از عمارتها خراب
 ز آن تلف، گردند معموری تن
 کی شود آراسته ز آن خوان ما
 که ز شستت واره‌انم ای سمک
 از چنین شست بد نامنتهی
 کرمکی را کرده‌ای تو ازدها
 تا به اصلاح آورم من دم‌بدم
 مار من آن ازدها را بر کند
 ورتو نه از جانت بر آرد آن دمار
 که در افکندی به مکر اینجا دویی
 جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
 جادویی کی دید با نام خدا
 مشعل‌هی دین است جان موسوی
 کاز دم پر رشک می‌گردد مسیح
 که ز جانم نور می‌گیرد کتب
 لا جرم بر من گمان آن می‌بری
 بر کریمانش گمان بد بود
 کل را بر وصف خود بینی غوی
 خانه را گردنده بیند منظرت
 ساحل یم را همی بینی دوان
 تنگ بینی جو دنیا را همه
 این جهان بنمایدت چون گلستان
 او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری	او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین	او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو	جمله‌ی اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان	بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه	او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش	لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید	بسته‌ی اسباب جانس لا یزید
و آن فضای خرق اسباب و علل	هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان	نو به نو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت	چون فسرده‌ی يك صفت شد گشت زشت

بیان آن که هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بی‌خبر است چنان که هر پیشهور استاد، اعجمی کار آن استاد دگر پیشهور است و بی‌خبری او از آن که وظیفه‌ی او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آن را اما از منکری او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم در این مقام

چنبره‌ی دید جهان ادراك تست	پرده‌ی پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان	این چنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند	جان پاکان خویش بر تو می‌زند
جمله عالم گر بود نور و صور	چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستگی گوش می‌آری به پیش	تا نمایی زلف و رخساره‌ی بتیش
گوش گوید من به صورت نگروم	صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالم من لیک اندر فن خویش	فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را	نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم	فن من این است و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق	هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ
 چشم احوال از یکی دیدن یقین
 تو که فرعونى همه مکرى و زرق
 منگر از خود در من ای کژ باز تو
 بنگر اندر من ز من يك ساعتى
 وارهی از تنگی و از ننگ و نام
 پس بدانی چون که رستی از بدن
 راست گفته است آن شه شیرین زبان
 چشم را چشمی نبود اول یقین
 علت دیدن مدان پیه ای پسر
 آن پری و دیو می بیند شبیه
 نور را با پیه خود نسبت نبود
 آدم است از خاک کی ماند به خاک
 نیست مانند ای آتش آن پری
 مرغ از باد است کی ماند به باد
 نسبت این فرعها با اصلها
 آدمی چون زادهی خاک هب است
 نسبتی گر هست مخفی از خرد
 باد را بی چشم اگر بینش نداد
 چون همی دانست مومن از عدو
 آتش نمرود را گر چشم نیست
 گر نبودى نیل را آن نور و دید
 گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
 این زمین را گر نبودى چشم جان
 گر نبودى چشم دل حنانه را
 خواه کژ غز پیش او یا راست غز
 دان که معزول است ای خواجهی معین
 مرا از خود نمی دانی تو فرق
 تا یکی تو را نبینی تو دو تو
 تا و رای کون بینی ساختی
 عشق اندر عشق بینی و السلام
 گوش و بینی چشم می داند شدن
 چشم گردد مو به موی عارفان
 در رحم بود او جنین گوشتین
 ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
 نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
 نسبتش بخشید خلاق و دود
 جنی است از نار بی هیچ اشتراك
 گر چه اصلش اوست چون می بنگری
 نامناسب را خدا نسبت بداد
 هست بی چون گر چه دادش وصلها
 این پسر را با پدر نسبت کجاست
 هست بی چون و خرد کی پی برد
 فرق چون می کرد اندر قوم عاد
 چون همی دانست می را از کدو
 با خلیش چون تجشم کردنی است
 از چه قبطنی را ز سبطی می گزید
 پس چرا داود را او یار شد
 از چه قارون را فرو خورد آن چنان
 چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور
 ای خرد بر کش تو پر و بالها
 در قیامت این زمین بر نیک و بد
 که تحدث حالها و اخبارها
 این فرستادن مرا پیش تو میر
 کاین چنین دارو چنین ناسور را
 واقعاتی دیده بودی پیش از این
 من عصا و نور بگرفته به دست
 واقعات سهمگین از بهر این
 در خور سر بد و طغیان تو
 تا بدانی کاو حکیم است و خبیر
 تو به تاویلات می‌گشتی از آن
 و آن طیب و آن منجم در لمع
 گفت دور از دولت و از شاهیات
 از غذای مختلف یا از طعام
 ز آنکه دید او که نصیحت جو نه‌ای
 پادشاهان خون کنند از مصلحت
 شاه را باید که باشد خوی رب
 نه غضب غالب بود مانند دیو
 نه حلیمی مخنث‌وار نیز
 دیو خانه کرده بودی سینه را
 شاخ تیزت بس جگرها را که خست
 چون گواهی دادی اندر مشت در
 سوره بر خوان زلزلت زلزالتها
 کی ز نادیده گواهیها دهد
 تظهر الارض لنا اسرارها
 هست برهانی که بد مرسل خبیر
 هست در خور از پی میسور را
 که خدا خواهد مرا کردن گزین
 شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
 گونه گونه می‌نمودت رب دین
 تا بدانی کاوست در خور دان تو
 مصلح امراض درمان ناپذیر
 کور و کر کاین هست از خواب گران
 دید تعبیرش بپوشید از طمع
 که در آید غصه در آگاهی‌ات
 طبع شوریده همی‌بیند منام
 تند و خون‌خواری و مسکین خو نه‌ای
 لیک رحمتشان فزون است از عنت
 رحمت او سبق دارد بر غضب
 بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو
 که شود زن روسپی ز آن و کنیز
 قبله‌ای سازیده بودی کینه را
 نك عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب است و غفلت
 ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان
 تا فرو گیرند بر در بند غیب
 غازیان حمله‌ی غذا چون کم برند
 غازیان غیب چون از حلم خویش
 حمله بردی سوی در بندان غیب
 چنگ در صلب و رحمها در زدی
 چون بگیری شه رهی که ذو الجلال
 سد شدی در بندها را ای لجوج
 نك منم سر هنگ هنگت بشکنم
 تو هلا در بندها را سخت بند
 سبلتت را بر کند يك يك قدر
 سبلت تو تیزتر یا آن عاد
 تو ستیزه روتری یا آن ثمود
 صد از اینها گر بگویم تو کری
 توبه کردم از سخن کانگیختم
 که نهم بر ریش خامت تا پزد
 تا بدانی که خبیر است ای عدو
 کی کژی کردی و کی کردی تو شر
 کی فرستادی دمی بر آسمان
 گر مراقب باشی و بیدار تو
 چون مراقب باشی و گیری رسن
 آن که رمزی را بداند او صحیح
 این بلا از کودنی آید ترا
 از بدی چون دل سیاه و تیره شد
 ورنه خود تیری شود آن تیرگی

جانب قلعه و دژ روحانیان
 تا کسی ناید از آن سو پاك جیب
 کافران بر عکس حمله آورند
 حمله ناوردند بر تو زشت کیش
 تا نیایند این طرف مردان غیب
 تا که شارع را بگیری از بدی
 بر گشادهست از برای انتسال
 کوری تو کرد سرهنگی خروج
 نك به نامش نام و ننگت بشکنم
 چند گاهی بر سبال خود بخند
 تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
 که همی لرزید از دمشان بلاد
 که نیامد مثل ایشان در وجود
 بشنوی و ناشنوده آوری
 بی سخن من داروت آمیختم
 یا بسوزد ریش و ریشهات تا ابد
 می دهد هر چیز را در خورد او
 که ندیدی لایقش در پی اثر
 نیکی کز پی نیامد مثل آن
 بینی هر دم پاسخ کردار تو
 حاجتت ناید قیامت آمدن
 حاجتش ناید که گویندش صریح
 که نکردی فهم نکته و رمزها
 فهم کن اینجا نشاید خیره شد
 در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیر از بخشایش است
 هین مراقب باش گر دل بایدت
 نه پی نادیدن آرایش است
 کز پی هر فعل چیزی زایدت
 از مراقب کار بالاتر رود
 ور ازین افزون ترا همت بود

بیان آن که تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه‌شدن است تا در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و

قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی
 تا دلت آینه گردد پر صور
 صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
 اندر او هر سو ملیحی سیم بر
 آهن ار چه تیره و بی‌نور بود
 صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
 صیقلش کن ز انکه صیقل‌گیره است
 تا که صورتها توان دیدن در او
 عکس حوری و ملک در وی جهد
 صیقل عقلت بدان داده‌ست حق
 صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز
 گر هوا را بند بنهاده شود
 آهنی کابینه‌ی غیبی بدی
 تیره کردی زنگ دادی در نهاد
 تا کنون کردی چنین اکنون مکن
 برمشوران تا شود این آب صاف
 ز انکه مردم هست همچون آب جو
 قعر جو پر گوهر است و پر ز در
 جان مردم هست مانند هوا
 مانع آید او ز دید آفتاب
 می‌نمودت تا روی راه نجات
 با کمال تیرگی حق واقعات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب
تا به خبیری حق ایمان آورد یا گمان برد

ز آهن تیره به قدرت می نمود	واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی	آن همی دیدی و بدتر می شدی
نقشهای زشت خوابت می نمود	می رمیدی ز آن و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید	روی خود را زشت و بر آینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس	زشتیم آن تو است ای کور خس
این حدث بر روی زشتت می کنی	نیست بر من ز آنکه هستم روشنی
گاه می دیدی لباست سوخته	گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده	گه سر خود را به دندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز	گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ندات آمد از این چرخ نقی	که شقیی و شقیی و شقیی
گه ندات آمد صریحا از جبال	که برو هستی ز اصحاب الشمال
گه ندا می آمدت از هر جماد	تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی گویم ز شرم	تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر	ز اندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور می کردی و مات	تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نك آمد پیش تو	کوری ادراك مکر اندیش تو

بیان آن که در توبه باز است

هین مکن زین پس فراگیر احتراز	که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری	باز باشد تا قیامت بر وری
تاز مغرب بر زند سر آفتاب	باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در	یک در توبه است ز آن هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز	و آن در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود رخت آن جا کش به کوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من يك پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر يك چیز و بیار پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفت ای موسی کدام است آن یکی شرح کن با من از آن يك اندکی

گفت آن يك که بگویی آشکار که خدایی نیست غیر کردگار

خالق افلاك و انجم بر علا مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه ملکت او بی حد و او بی شبیه

گفت ای موسی کدام است آن چهار که عوض بدهی مرا بر گو بیار

تا بود کز لطف آن وعدهی حسن سست گردد چهار میخ کفر من

بو که ز آن خوش وعده‌های مغنتم بر گشاید قفل کفر صد منم

بو که از تاثیر جوی انگبین شهد گردد در تنم این زهر کین

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر مست گردم بو برم از ذوق امر

یا بود کز لطف آن جوهای آب تازگی یابد تن شور هی خراب

شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود خار زارم جنت ماوی شود

بو که از عکس بهشت و چار جو جان شود از یاری حق یار جو

آن چنانک از عکس دوزخ گشته‌ام آتش و در قهر حق آغشته‌ام

گه ز عکس مار دوزخ همچو مار گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار

گه ز عکس جوشش آب حمیم آب ظلم کرده خلقان را رمیم

من ز عکس زمهریرم زمهریر یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش و مظلومم کنون وای آن که یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار صحتی باشد تنت را پایدار

این عللهایی که در طب گفته‌اند
 ثانیاً باشد ترا عمر دراز
 وین نباشد بعد عمر مستوی
 بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
 مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج
 پس به دست خویش گیری تیشه‌ای
 که حجاب گنج بینی خانه را
 پس در آتش افکنی این دانه را
 ای به يك برگگی ز باغی مانده
 چون کرم این کرم را بیدار کرد
 کرم کرمی شد پر از میوه و درخت

دور باشد از تنت ای ارجمند
 که اجل دارد ز عمرت احتراز
 که به ناکام از جهان بیرون روی
 نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
 بلکه بینی در خراب خانه گنج
 می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای
 مانع صد خرمن این يك دانه را
 پیش گیری پیشه‌ی مردانه را
 همچو کرمی برگش از رز رانده
 ازدهای جهل را این کرم خورد
 این چنین تبدیل گردد نيك بخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحبیت ان اعرف

خانه بر کن کاز عقیق این یمن
 گنج زیر خانه است و چاره نیست
 که هزاران خانه از يك نقد گنج
 عاقبت این خانه خود ویران شود
 لیک آن تو نباشد ز آنکه روح
 چون نکرد آن کارمزدش هست لا
 دست خایی بعد از آن تو کای دریغ
 من نکردم آن چه گفتند از بهی
 خانه‌ی اجرت گرفتی و کری
 این کری را مدت او تا اجل
 پاره دوزی می‌کنی اندر دکان
 هست این دکان کرایه زود باش

صد هزاران خانه شاید ساختن
 از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست
 تان عمارت کرد بی‌تکلیف و رنج
 گنج از زیرش یقین عریان شود
 مزد ویران کردن استنش آن فتوح
 لیسَ لِلْإِنْسَانِ إِذَا مَا سَعَى
 این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
 گنج رفت و خانه و دستم تهی
 نیست ملک تو به بیعی یا شری
 تا در این مدت کنی در وی عمل
 زیر این دکان تو مدفون دو کان
 تیشه بستان و تکش را می‌تراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان
هر زمان می‌درد این دلق تنت
ای ز نسل پادشاه کامیار
پاره‌ای بر کن از این قعر دکان
پیش از آن کاین مهلت خانه‌ی کری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی
کای دریغا آن من بود این دکان
ای دریغا بود ما را برد باد

از دکان و پاره دوزی واره‌ی
می‌زنی این پاره بر دلق گران
پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
آخر آید تو نخورده زو بری
وین دکان را بر کند از روی کان
گاه ریش خام خود بر می‌کنی
کور بودم بر نخوردم زین مکان
تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم از گنج نهانی بی‌خبر
آه گر داد تبر را دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار
در الهی نامه بس اندرز کرد
بس کن ای موسی بگو وعده‌ی سوم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو
بیشتر ز آن ملک کاکنون داشتی
آن که در جنگت چنان ملکی دهد
آن کرم کاندز جفا آنهات داد
گفت ای موسی چهارم چیست زود
گفت چارم آن که مانی تو جوان

بودم اندر عشق خانه بی‌قرار
ور نه دستنبوی من بودی تبر
این زمان غم را تبرا دادمی
همچو طفلان عشقها می‌باختم
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
که بر آر از دودمان خویش گرد
که دل من ز اضطرابش گشت گم
دو جهانی خالص از خصم و عدو
کان بد اندر جنگ و این در آشتی
بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
در وفا بنگر چه باشد افتقاد
باز گو صبرم شد و حرصم فرود
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان
هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله

چون که با کودک سر و کارم فتاد
هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم
یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر
این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت
تازه ماند آن شباب فرخت
نه نژد پیریت آید به رو
نه قد چون سرو تو گردد دو تو
نه شود زور جوانی از تو کم
نه کمی در شهوت و طمٹ و بعال
نه به دندانها خللها یا الم
آن چنان بگشایدت فر شباب
که زنان را آید از ضعف ملال
که گشود آن مژدهی عکاشه باب
که گشود آن مژدهی عکاشه باب

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال
در ربیع اول آید بی‌جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل
عاشق آن وقت گردد او به عقل
چون صفر آید شود شاد از صفر
که پس این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی
ای رفیق راه اعلی می‌زدی
گفت آن کس که مرا مژده دهد
چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
مژدهور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
که جنّت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر
گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان
و ز بقایش شادمان این کودکان
چون که آب خوش ندید آن مرغ کور
پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد
که نگردد صاف اقبال تو درد

گفت احسنت و نکو گفتی و لیک

تا کنم من مشورت با یار نیک

باز گفت او این سخن با ایسیه
 بس عنایتهاست متن این مقال
 وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
 بر جهید از جا و گفتا بخ لک
 عیب کل را خود بیوشاند کلاه
 هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
 این سخن در گوش خورشید ارشدی
 هیچ می‌دانی چه وعده‌ست و چه داد
 چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
 زهرهات ندرید تا ز آن زهرهات
 زهره‌ای کز بهره‌ی حق بر درد
 غافلی هم حکمت است و این عمی
 غافلی هم حکمت است و نعمت است
 لیک نی چندان که ناسوری شود
 خود که یابد این چنین بازار را
 دانه‌ای را صد درختستان عوض
 کان لله دادن آن حبه است
 ز انکه این هوی ضعیف بی‌قرار
 هوی فانی چون که خود با او سپرد
 همچو قطره‌ی خایف از باد و ز خاک
 چون به اصل خود که دریا بود جست
 ظاهرش گم گشت در دریا و لیک

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام
 گفت جان افشان بر این ای دل سیه
 زود دریاب ای شه نیکو خصال
 این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
 آفتابی تاج گشتت ای کلک
 خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
 چون نگفتی آری و صد آفرین
 سر نگون بر بوی این زیر آمدی
 می‌کند ابلیس را حق افتقاد
 ای عجب چون زهرهات بر جای ماند
 بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
 چون شهیدان از دو عالم بر خورد
 تا بماند لیک تا این حد چرا
 تا نپرد زود سرمایه ز دست
 ز هر جان و عقل رنجوری شود
 که به یک گل می‌خری گلزار را
 حبه‌ای را آمدت صد کان عوض
 تا که کان الله له آید به دست
 هست شد ز آن هوی رب پایدار
 گشت باقی دایم و هرگز نمرد
 که فنا گردد بدین هر دو هلاک
 از تف خورشید و باد و خاک رست
 ذات او معصوم و پا بر جا و نیک

تا بیابی در بهای قطره یم	هین بده ای قطره خود را بی‌ندم
در کف دریا شو ایمن از تلف	هین بده ای قطره خود را این شرف
قطره را بحری تقاضاگر شده‌ست	خود که را آید چنین دولت به دست
قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر	اللّٰه اللّٰه زود بفروش و بخر
که ز بحر لطف آمد این سخن	اللّٰه اللّٰه هیچ تاخیری مکن
کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود	لطف اندر لطف این گم می‌شود
هیچ طالب این نیابد در طلب	هین که يك بازی فتادت بو العجب
شاه را لازم بود رای وزیر	گفت با هامان بگویم ای ستیر
کور کمپیری چه داند باز را	گفت با هامان مگو این راز را

قصه‌ی باز پادشاه و کمپیر زن

او ببرد ناخنش بهر بهی	باز اسپیدی به کمپیری دهی
کور کمپیرك ببرد کوروار	ناخنی که اصل کار است و شکار
ناخان زین سان دراز است ای کیا	که کجا بوده‌ست مادر که ترا
وقت مهر این می‌کند زال پلید	ناخن و منقار و پرش را برید
خشم گیرد مهرها را بر درد	چون که تتماجش دهد او کم خورد
تو تکبر می‌نمایی و عتو	که چنین تتماج پختم بهر تو
نعمت و اقبال کی سازد ترا	تو سزایی در همان رنج و بلا
گر نمی‌خواهی که نوشی ز آن فطیر	آب تتماجش دهد کاین را بگیر
زال بترنجد شود خشمش دراز	آب تتماجش نگیرد طبع باز
زن فرو ریزد شود کل مغفرش	از غضب آن آش سوزان بر سرش
یاد آرد لطف شاه دل فروز	اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
که ز چهره‌ی شاه دارد صد کمال	ز آن دو چشم نازنین با دلال
چشم نیک از چشم بد با درد و داغ	چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ
هر دو عالم می‌نماید تار مو	چشم دریا بسطتی کز بسط او

گر هزاران چرخ در چشمش رود
چشم بگذشته از این محسوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من
می‌چکید آن آب محمود جلیل
تا بمالد در پر و منقار خویش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت
باز جانم باز صد صورت تند
صالح از يك دم که آرد باشکوه
دل همی‌گوید خموش و هوش دار
غیرتش را هست صد حلم نهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند
که کنم با رای هامان مشورت
مصطفی را رایزن صدیق رب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد
جنس سوی جنس صد پره پرد

همچو چشمه پیش قلزم گم شود
یافته از غیب بینی بوسها
نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
می‌بودی قطره‌اش را جبرئیل
گر دهد دستوری‌اش آن خوب کیش
فر و نور و صبر و علم را نسوخت
زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صد چنان ناقه بزاید متن کوه
ور نه درانید غیرت بود و تار
ور نه سوزیدی به يك دم صد جهان
تا دل خود را ز بند پند کند
کاوست پشت ملک و قطب مقدرت
رایزن بو جهل را شد بو لهب
کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
بر خیالش بندها را بر درد

قصه‌ی آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی علیه السلام چاره جست
يك زنی آمد به پیش مرتضی
گوش می‌خوانم نمی‌آید به دست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما
هم اشارت را نمی‌داند به دست
بس نمودم شیر و پستان را بدو
از برای حق شمايید ای مهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام

گفت شد بر ناودان طفلی مرا
ور هلم ترسم که افتد او به پست
گر بگویم کز خطر سوی من آ
ور بدانند نشنود این هم بد است
او همی‌گرداند از من چشم و رو
دستگیر این جهان و آن جهان
که به درد از میوه‌ی دل بگسلم
تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک ز آن ناودان
 زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
 سوی بام آمد ز متن ناودان
 غز غزان آمد به سوی طفل طفل
 ز آن بود جنس بشر پیغمبران
 پس بشر فرمود خود را مثلکم
 ز آنکه جنسیت عجایب جاذبی است
 عیسی و ادیس بر گردون شدند
 باز آن هاروت و ماروت از بلند
 کافران هم جنس شیطان آمده
 صد هزاران خوی بد آموخته
 کمترین خوشان به زشتی آن حسد
 ز آن سگان آموخته حقد و حسد
 هر که را دید او کمال از چپ و راست
 ز آنکه هر بد بخت خرمن سوخته
 هین کمالی دست آور تا تو هم
 از خدا می خواه دفع این حسد
 مر ترا مشغولی بخشد درون
 جرعه می را خدا آن می دهد
 خاصیت بنهاده در کف حشیش
 خواب را یزدان بدان سان می کند
 کرد مجنون را ز عشق پوستی
 صد هزاران این چنین می دارد او
 هست می های شقاوت نفس را
 هست می های سعادت عقل را
 جنس بر جنس است عاشق جاودان
 جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
 جاذب هر جنس را هم جنس دان
 وار هید او از فتادن سوی سفلی
 تا به جنسیت رهند از ناودان
 تا به جنس آید و کم گردید گم
 جاذبش جنس است هر جا طالبی است
 با ملایک چون که هم جنس آمدند
 جنس تن بودند ز آن زیر آمدند
 جانشان شاگرد شیطانان شده
 دیده های عقل و دل بر دوخته
 آن حسد که گردن ابلیس زد
 که نخواهد خلق را ملک ابد
 از حسد قولنجش آمد درد خاست
 می نخواهد شمع کس افروخته
 از کمال دیگران نفتی به غم
 تا خدایت وار هاند از جسد
 که نپردازی از آن سوی برون
 که بدو مست از دو عالم می رهد
 کاو زمانی می رهاند از خودیش
 کز دو عالم فکر را بر می کند
 کاو بشناسد عدو از دوستی
 که بر ادراکات تو بگمارد او
 که ز ره بیرون برد آن نحس را
 که بیابد منزل بی نقل را

خیمه‌ی گردون ز سر مستی خویش
 هین به هر مستی دلا غره مشو
 این چنین می را بجو زین خنبها
 ز انکه هر معشوق چون خنبی است پر
 می شناسا هین بچش با احتیاط
 هر دو مستی می دهندت لیک این
 تاره‌ی از فکر و وسواس و حیل
 انبیا چون جنس روحند و ملک
 باد جنس آتش است و یار او
 چون ببندی تو سر کوزه‌ی تهی
 تا قیامت آن فرو ناید به پست
 میل بادش چون سوی بالا بود
 باز آن جانها که جنس انبیاست
 ز انکه عقلش غالب است و بی‌شک
 و آن هوای نفس غالب بر عدو
 بود قبطی جنس فرعون ذمیم
 بود هامان جنس‌تر فرعون را
 لاجرم از صدر تا قعرش کشید
 هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
 ز انکه دوزخ گوید ای مومن تو زود
 بگذر ای مومن که نورت می‌کشد
 می‌رمد آن دوزخی از نور هم
 دوزخ از مومن گریزد آن چنان
 ز انکه جنس نار نبود نور او
 در حدیث آمد که مومن در دعا
 بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش
 هست عیسی مست حق خر مست جو
 مستی‌اش نبود ز کوتاه دنبها
 آن یکی درد و دگر صافی چو در
 تا می‌یابی منزله ز اختلاط
 مستی‌ات آرد کشان تار ب دین
 بی‌عقال این عقل در رقص الجمل
 مر ملک را جذب کردند از فلک
 که بود آهنگ هر دو بر علو
 در میان حوض یا جویی نهی
 که دلش خالی است و در وی باد هست
 ظرف خود را هم سوی بالا کشد
 سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
 عقل جنس آمد به خلقت با ملک
 نفس جنس اسفل آمد شد بدو
 بود سبطی جنس موسای کلیم
 بر گزیدش برد بر صدر سرا
 که ز جنس دوزخند آن دو پلید
 هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
 بر گذر که نورت آتش را ربود
 آتشم را چون که دامن می‌کشد
 ز انکه طبع دوزخ استش ای صنم
 که گریزد مومن از دوزخ به جان
 ضد نار آمد حقیقت نور جو
 چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد به جان
جاذبه‌ی جنسیت است اکنون ببین
گر به هامان مایلی هامانی
ور به هر دو مایلی انگیزته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش
در جهان جنگ شادی این بس است
آن ستیزه رو به سختی عاقبت
و عده‌های آن کلیم الله را
که خدایا دور دارم از فلان
که تو جنس کیستی از کفر و دین
ور به موسی مایلی سبحانی
نفس و عقلی هر دوان آمیخته
تا شود غالب معانی بر نقوش
که ببینی بر عدو هر دم شکست
گفت با هامان برای مشورت
گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام
گفت با هامان چو تنه‌ایش بدید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
که چگونه گفت اندر روی شاه
جمله عالم را مسخر کرده تو
از مشارق و ز مغارب بی‌لجاج
پادشاهان لب همی‌مالند شاد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما
تا کنون معبود و مسجود جهان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است
نه بکش اول مرا ای شاه چین
خسرو اول مرا گردن بزن
خود نبودست و مبادا این چنین
بندگان مان خواه‌تاش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور
جست هامان و گریبان را درید
کوفت دستار و کله را بر زمین
این چنین گستاخ آن حرف تباه
کار را با بخت چون زر کرده تو
سوی تو آرند سلطانان خراج
بر ستانه‌ی خاک تو ای کیقباد
رو بگرداند گریزد بی‌عصا
بوده‌ای گردی کمینه‌ی بندگان
که خداوندی شود بنده پرست
تا نبیند چشم من بر شاه این
تا نبیند این مذلت چشم من
که زمین گردون شود گردون زمین
بی‌دلان‌مان دل خراش ما شوند
گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او
نرد را کورانه کژ می‌باخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین
بی‌گناهان را مگو دشمن به کین

پیش تو این حالت بد دولت است
که دوادو اول و آخر لت است

گر از این دولت نتازی خزخزان
این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند
که سر ایشان ز تن ببریده‌اند

مشرق و مغرب که نبود برقرار
چون کنند آخر کسی را پایدار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
چاپلوست گشت مردم روز چند

هر که را مردم سجودی می‌کنند
زهر اندر جان او می‌آگنند

چون که بر گردد از او آن ساجدش
داند او کان زهر بود و موبدش

ای خنک آن را که ذلت نفسه
وای آنک از سرکشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست
از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری
از طرب يك دم بجنباند سری

بعد يك دم زهر بر جانش فتد
زهر در جانش کند داد و ستد

گر نداری زهری‌اش را اعتقاد
کاو چو زهر آمد نگر در قوم عاد

چون که شاهی دست یابد بر شهی
بکشدهش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته‌ی افتاده را
مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهر است آن تکبر پس چرا
کشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا

وین دگر را بی‌ز خدمت چون نواخت
زین دو جنبش زهر را شاید شناخت

راه زن هرگز گدایی را نزد
گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست
تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته می‌رهد اشکسته شو
امن در فقر است اندر فقر رو

آن که‌ی کاو داشت از کان نقد چند
گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کاو را گردنی است
سایه کافکنده ست بر وی زخم نیست

مهتری نفت است و آتش ای غوی
ای برادر چون بر آذر می‌روی

هر چه او هموار باشد با زمین
 سر بر آرد از زمین آن گاه او
 نردبان خلق این ما و منی است
 هر که بالاتر رود ابله‌تر است
 این فروع است و اصولش آن بود
 چون نمردی و نگشتی زنده زو
 چون بدو زنده شدی آن خود وی است
 شرح این در آینه‌ی اعمال جو
 گر بگویم آن چه دارم در درون
 بس کنم خود زیرکان را این بس است
 حاصل آن همامان بدان گفتار بد
 لقمه‌ی دولت رسیده تا دهان
 خرمن فرعون را داد او به باد
 تیرها را کی هدف گردد ببین
 چون هدفها زخم یابد بی‌رفو
 عاقبت زین نردبان افتادنی است
 کاستخوان او بتر خواهد شکست
 که ترفع شرکت یزدان بود
 یاغیی باشی به شرکت ملک جو
 وحدت محض است آن شرکت کی است
 که نیابی فهم آن از گفت‌وگو
 بس جگرها گردد اندر حال خون
 بانگ دو کردم اگر در ده کس است
 این چنین راهی بر آن فرعون زد
 او گلوی او بریده ناگهان
 هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون به تاثیر کردن سخن همامان در دل فرعون
 گفت موسی لطف بنمودیم و جود
 آن خداوندی که نبود راستین
 آن خداوندی که دزدیده بود
 آن خداوندی که دادندت عوام
 ده خداوندی عاریت به حق
 خود خداوندیت را روزی نبود
 مر و را نه دست دان نه آستین
 بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بود
 باز بستانند از تو همچو وام
 تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه الصلاة و السلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و
 جواب فرمودن مصطفی (ص) که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین
 آن امیران عرب گرد آمدند
 نزد پیغمبر منازع می‌شدند
 که تو میری هر يك از ما هم امیر
 بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود انصاف جو
 گفت میری مرا حق داده است
 کاین قرآن احمد است و دور او
 قوم گفتندش که ما هم ز آن قضا
 گفت لیکن مرا حق ملك داد
 میری من تا قیامت باقی است
 قوم گفتند ای امیر افزون مگو
 در زمان ابری بر آمد ز امر مر
 رو به شهر آورد سیل بس مهیب
 گفت پیغمبر که وقت امتحان
 هر امیری نیزه‌ی خود در فکند
 پس قضیب انداخت در وی مصطفی
 نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود
 نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب
 ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت
 چون بدیدند از وی آن امر عظیم
 جز سه کس که حقد ایشان چیره بود
 ملك بر بسته چنان باشد ضعیف
 نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب
 نامشان را سیل تیز مرگ برد
 پنج نوبت می‌زنندش بر دوام
 گر ترا عقل است کردم لطفها
 آن چنان زین آخورت بیرون کنم
 اندرین آخور خران و مردمان
 نك عصا آورده‌ام بهر ادب
 تو ز بخش ما دو دست خود بشو
 سروری و امر مطلق داده است
 هین بگیری امر او را انقوا
 حاکمیم و داد امیری‌مان خدا
 مر شما را عاریت از بهر زاد
 میری عاریتی خواهد شکست
 چیست حجت بر فزون جویی تو
 سیل آمد گشت آن اطراف پر
 اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
 آمد اکنون تا گمان گردد عیان
 تا شود در امتحان آن سیل بند
 آن قضیب معجز فرمان روا
 آب تیز سیل پر جوش عنود
 بر سر آب ایستاده چون رقیب
 رو بگردانید و آن سیلاب رفت
 پس مگر گشتند آن میران ز بیم
 ساحرش گفتند و کاهن از ججود
 ملك بر رسته چنین باشد شریف
 نامشان بین نام او بین ای نجیب
 نام او و دولت تیزش نمرود
 همچنین هر روز تا روز قیام
 ور خری آورده‌ام خر را عصا
 کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
 می‌نیابند از جفای تو امان
 هر خری را کاو نباشد مستحب

اژدهایی می‌شود در قهر تو
 اژدهای کوهی تو بی‌امان
 این عصا از دوزخ آمد چاشنی
 ورنه درمانی تو در دندان من
 این عصایی بود این دم اژدهاست
 کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
 لیک بنگر اژدهای آسمان
 که هلا بگریز اندر روشنی
 مخلصت نبود ز در بندان من
 تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آن که شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست
 هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
 هم ز دندانت بر آید دردها
 یا کند آب دهانت را عسل
 از بن دندان برویاند شکر
 پس به دندان بی‌گناهان را مگز
 نیل را بر قبطیان حق خون کند
 تا بدانی پیش حق تمیز هست
 نیل تمیز از خدا آموخته‌ست
 لطف او عاقل کند مر نیل را
 در جمادات از کرم عقل آفرید
 در جماد از لطف عقلی شد پدید
 عقل چون باران به امر آن جا بریخت
 ابر و خورشید و مه و نجم بلند
 هر یکی ناید مگر در وقت خویش
 چون نکردی فهم این را ز انبیا
 تا جمادات دگر را بی‌لباس
 طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
 که ز یزدان آگهیم و طایعیم
 قهر او ابله کند قابیل را
 عقل از عاقل به قهر خود برید
 و ز نکال از عاقلان دانش رمید
 عقل این سو خشم حق دید و گریخت
 جمله بر ترتیب آیند و روند
 که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
 دانش آوردند در سنگ و عصا
 چون عصا و سنگ داری از قیاس
 و ز جمادات دگر مخبر شود
 ما همه بی‌اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت
چون درخت و سنگ کاندرا هر مقام
کاو میان هر دو امت کرد فرق
در حق قارون که قهرش کرد و نسف
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می‌گوید
دی یکی می‌گفت عالم حادث است
فلسفی گفت چون دانی حدوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب
کرمکی کاندرا حدث باشد دفین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو
گفت دیدم اندر این بحر عمیق
در جدال و در خصام و در ستوه
من به سوی جمع هنگامه شدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است
و آن دگر گفت این قدیم و بی‌کی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید
هین بیاور حجت و برهان که من
گفت حجت در درون جانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
گفت وگو بسیار گشت و خلق گیج
گفت یارا در درونم حجتی است
من یقین دارم نشانش آن بود
فانی است این چرخ و حقیقش وارث است
حادثی ابر چون داند غیوث
تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کی بداند آخر و بدو زمین
از حماقت اندر این پیچیده‌ای
ور نه خامش کن فزون گویی مجو
بحث می‌کردند روزی دو فریق
گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
اطلاع از حال ایشان بستدم
بی‌گمانی این بنا را بانی است
نیستش بانی و یا بانی وی است
روز و شب آرنده و رزاق را
آن چه گولی آن به تقلیدی گزید
نشوم بی‌حجت این را در زمن
در درون جان نهان برهانم است
من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
در سر و پایان این چرخ بسیج
بر حدوث آسمانم آیتی است
مر یقین دان را که در آتش رود

در زبان می‌ناید آن حجت بدان
 نیست پیدا سر گفت و گوی من
 اشک و خون بر رخ روانه می‌دود
 گفت من اینها ندانم حجتی
 گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
 هست آتش امتحان آخرین
 عام و خاص از حالشان عالم شوند
 آب و آتش آمد ای جان امتحان
 تا من و تو هر دو در آتش رویم
 تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
 همچنان کردند و در آتش شدند
 آن خدا گوینده مرد مدعی
 از موذن بشنو این اعلام را
 که نسوزیده‌ست این نام از اجل
 صد هزاران زین رهان اندر قران
 چون گرو بستند غالب شد صواب
 فهم کردم کان که دم زد از سبق
 حجت منکر هماره زرد رو
 يك مناره در ثنای منکران
 منبری کو که بر آن جا مخبری
 روی دینار و درم از نامشان
 سکه‌ی شاهان همی‌گردد دگر
 بر رخ نقره و یا روی زری
 خود مگیر این معجزه چون آفتاب
 زهره نی کس را که يك حرفی از آن
 همچو حال سر عشق عاشقان
 جز که زردی و نزاری روی من
 حجت حسن و جمالش می‌شود
 که بود در پیش عامه آیتی
 که تو قلبی من نکویم ارجمند
 کاندر آتش در فتند این دو قرین
 از گمان و شك سوی ایقان روند
 نقد و قلبی را که آن باشد نهان
 حجت باقی حیرانان شویم
 که من و تو این گره را آیتیم
 هر دو خود را بر تف آتش زدند
 رست و سوزید اندر آتش آن دعی
 کوری افزون روان خام را
 کش مستی صدر بوده ست و اجل
 بر دریده پرده‌های منکران
 در دوام و معجزات و در جواب
 و ز حدوث چرخ پیروز است و حق
 يك نشان بر صدق آن انکار کو
 کو در این عالم که تا باشد نشان
 یاد آرد روزگار منکری
 تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
 سکه‌ی احمد ببین تا مستقر
 وانما بر سکه نام منکری
 صد زبان بین نام او أم الكتاب
 یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار مغلوبان مشو هین ای غوی
 غیر این ظاهر نمی بینم وطن
 آن ز حکمت‌های پنهان مخبری است
 همچو نفع اندر دواها کامن است

یار غالب شو که تا غالب شوی
 حجت منکر همین آمد که من
 هیچ ننديشده که هر جا ظاهری است
 فایده‌ی هر ظاهری خود باطن است

تفسیر این آیت که ما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَ مَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ نِيَا فَرِيدْمَشَانِ بَهْرِ هَمِينِ كِه شَمَا مِي بِيْنِيْدِ

بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را

هیچ نقاشی نگارد زین نقش
 بلکه بهر میهمانان و کهان
 شادی بچگان و یاد دوستان
 هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب
 هیچ کاسه‌گر کند کاسه‌ی تمام
 هیچ خطاطی نویسد خط به فن
 نقش ظاهر بهر نقش غایب است
 تا سوم چارم دهم بر می‌شمر
 همچو بازیهای شطرنج ای پسر
 این نهاده بهر آن لعب نهان
 همچنین دیده جهات اندر جهات
 اول از بهر دوم باشد چنان
 و آن دوم بهر سوم می‌دان تمام
 شهوت خوردن ز بهر آن منی
 کند بینش می‌نبیند غیر این
 نبت را چه خوانده چه ناخوانده
 گر سرش جنبد به سیر باد رو
 آن سرش گوید سمعنا ای صبا

بی‌امید نفع بهر عین نقش
 که به فرجه وارهند از اندهان
 دوستان رفته را از نقش آن
 بهر عین کوزه نه بر بوی آب
 بهر عین کاسه نه بهر طعام
 بهر عین خط نه بهر خواندن
 و آن برای غایب دیگر ببست
 این فواید را به مقدار نظر
 فایده‌ی هر لعب در تالی نگر
 و آن برای آن و آن بهر فلان
 در پی هم تا رسی در برد و مات
 که شدن بر پایه‌های نردبان
 تا رسی تو پایه پایه تا به بام
 و آن منی از بهر نسل و روشنی
 عقل او بی‌سیر چون نبت زمین
 هست پای او به گل درمانده
 تو به سر جنبانی‌اش غره مشو
 پای او گوید عصینا خلنا

چون نداند سیر می‌راند چو عام
 بر توکل تا چه آید در نبرد
 و آن نظرهایی که آن افسرده نیست
 آن چه در ده سال خواهد آمدن
 همچنین هر کس به اندازه‌ی نظر
 چون که سد پیش و سد پس نماند
 چون نظر پس کرد تا بدو وجود
 بحث املاک زمین با کبریا
 چون نظر در پیش افکند او بدید
 پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل
 هر کسی اندازه‌ی روشن دلی
 هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
 گر تو گویی کان صفا فضل خداست
 قدر همت باشد آن جهد و دعا
 و اهب همت خداوند است و بس
 نیست تخصیص خدا کس را به کار
 لیک چون رنجی دهد بد بخت را
 نیک بختی را چو حق رنجی دهد
 بد دلان از بیم جان در کارزار
 پر دلان در جنگ هم از بیم جان
 رستمان را ترس و غم و پیش برد
 چون محک آمد بلا و بیم جان

بر توکل می‌نهد چون کور گام
 چون توکل کردن اصحاب نرد
 جز رونده و جز درنده‌ی پرده نیست
 این زمان ببند به چشم خویشتن
 غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
 شد گزاره چشم و لوح غیب خواند
 ماجرا و آغاز هستی رو نمود
 در خلیفه کردن بابای ما
 آن چه خواهد بود تا محشر پدید
 پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
 غیب را ببیند به قدر صیقلی
 بیشتر آمد بر او صورت پدید
 نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
 لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
 همت شاهی ندارد هیچ خس
 مانع طوع و مراد و اختیار
 او گریزند به کفران رخت را
 رخت را نزدیکتر و می‌نهد
 کرده اسباب هزیمت اختیار
 حمله کرده سوی صف دشمنان
 هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
 ز آن پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق به موسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم تعالی ترا دوست می‌دارم

گفت موسی را به وحی دل خدا کای گزیده دوست می‌دارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرّم
گفت چون طفلی به پیش والده
خود نداند که جز او دیار هست
مادرش گر سیلی بر وی زند
از کسی یاری نخواهد غیر او
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ
همچنانک إِيَّاكَ نَعْبُدُ در حنین
هست این إِيَّاكَ نَعْبُدُ حصر را
هست إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ هم بهر حصر
که عبادت مر ترا آریم و بس

موجب آن تا من آن افزون کنم
وقت قهرش دست هم در وی زده
هم از او مخمور هم از اوست مست
هم به مادر آید و بر وی تند
اوست جمله‌ی شر او و خیر او
التفاتش نیست جاهای دگر
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
در بلا از غیر تو لا نستعین
در لغت و آن از پی نفی ریا
حصر کرده استعانت را و قصر
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه

شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی
پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند
یا شفיעی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملك نامی در خواص
در شفاعت مصطفی و ارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش
ور بلیسی کرد من پوشیدمش
راضیم گر کرد مجرم صد زیان
چون که آمد پای تو اندر میان
که ترا آن فضل و آن مقدار هست
صد هزاران خشم بتوانم شکست
ز آنکه لابه‌ی تو یقین لابه‌ی من است
لابهات را هیچ نتوانم شکست
ز انتقام این مرد بیرون نامدی
گر زمین و آسمان بر هم زدی
او نبردی این زمان از تیغ سر
ور شدی ذره به ذره لابه‌گر

بر تو می‌ننهیم منت ای کریم
 این نکردی تو که من کردم یقین
 تو در این مستعملی نی عاملی
 ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای
 لا شدی پهلوی الا خانه گیر
 آن چه دادی تو ندادی شاه داد
 و آن ندیم رسته از زخم و بلا
 دوستی ببرید ز آن مخلص تمام
 زین شفیع خویشان بیگانه شد
 که نه مجنون است یاری چون برید
 و اخیروش آن دم از گردن زدن
 بازگونه رفت و بیزاری گرفت
 پس ملامت کرد او را مصلحی
 جان تو بخیرید آن دل دار خاص
 گر بدی کردی نبایستی رمید
 گفت بهر شاه مبذول است جان
 لی مع الله وقت بود آن دم مرا
 من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
 غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
 گر ببرد او به قهر خود سرم
 کار من سربازی و بی‌خویشی است
 فخر آن سر که کف شاهش برد
 شب که شاه از قهر در قیرش کشید
 خود طواف آن که او شه بین بود
 ز آن نیامد يك عبارت در جهان
 ليك شرح عزت تست ای ندیم
 ای صفات در صفات ما دفين
 ز انکه محمول منی نی حاملی
 خویشان در موج چون کف هشته‌ای
 این عجب که هم اسیری هم امیر
 اوست پس الله اعلم بالرشاد
 زین شفیع آزرده و برگشت از ولا
 رو به حایط کرد تا نارد سلام
 زین تعجب خلق در افسانه شد
 از کسی که جان او را واخرید
 خاک نعل پاش بایستی شدن
 با چنین دل دار کین داری گرفت
 کاین جفا چون می‌کنی با ناصحی
 آن دم از گردن زدن کردت خلاص
 خاصه نیکی کرد آن یار حمید
 او چرا آید شفیع اندر میان
 لا یسع فیه نبی مجتبی
 من نخواهم غیر آن شه را پناه
 که به سوی شه تولا کرده‌ام
 شاه بخشد شصت جان دیگرم
 کار شاهنشاه من سر بخشی است
 ننگ آن سر کاو به غیری سر برد
 ننگ دارد از هزاران روز عید
 فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
 که نهان است و نهان است و نهان

ز انکه این اسما و الفاظ حمید
علم الاسما بد آدم را امام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید
گر چه از يك وجه منطق کاشف است
از گلابهی آدمی آمد پدید
ليک نه اندر لباس عین و لام
گشت آن اسمای جانی رو سیاه
تا شود بر آب و گل معنی پدید
ليک از ده وجه پرده و مکف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش که ا لک حاجه خلیل جوابش داد که اما اليک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل
او ادب ناموخت از جبریل راد
که مرادت هست تا یاری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان
بهر این دنیاست مرسل رابطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان
گر چه او محو حق است و بی سر است
کردهی او کردهی شاه است ليک
آن چه عین لطف باشد بر عوام
بس بلا و رنج می باید کشید
کاین حروف واسطه ای یار غار
بس بلا و رنج بایست و وقوف
ليک بعضی زین صدا کرتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا
هر که پایان بین تر او مسعودتر
ز انکه داند کاین جهان کاشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود
هیچ نبود منگری گر بنگری
من نخواهم در بلا او را دلیل
که بپرسید از خلیل حق مراد
ور نه بگریزم سبکباری کنم
واسطه زحمت بود بعد العیان
مومنان را ز انکه هست او واسطه
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
ليک کار من از آن نازکتر است
پیش ضعفم بد نماینده ست نيک
قهر شد بر نازنینان کرام
عامه را تا فرق بتوانند دید
پیش واصل خار باشد خار خار
تا رهد آن روح صافی از حروف
باز بعضی صافی و برتر شدند
سعد را آب است و خون بر اشقیا
جدتر او کارد که افزون دید بر
هست بهر محشر و برداشتن
بلکه از بهر مقام ربح و سود
منگری اش بهر عین منگری

بل برای قهر خصم اندر حسد
یا فزونی جستن و اظهار خود
و آن فزونی هم پی طمع دگر
بی معانی چاشنی ندهد صور
ز آن همی پرسى چرا این می کنی
که صور زیت است و معنی روشنی
ور نه این گفتن چرا از بهر چیست
چون که صورت بهر عین صورتی است
این چرا گفتن سؤال از فایده است
جز برای این چرا گفتن بد است
از چه رو فاییده جویی ای امین
پس نقوش آسمان و اهل زمین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب
جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن
گفت موسی ای خداوند حساب
نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا
و آنگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا
نیست از انکار و غفلت و ز هوا
ور نه تادیب و عتابت کردمى
بهر این پرسش ترا آزردمى
لیک می خواهی که در افعال ما
باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را
پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی
بر عوام ار چه که تو ز آن واقفی
هر برونی را نباشد این مجال
ز آنکه نیم علم آمد این سؤال
همچنان که خار و گل از خاک و آب
هم سؤال از علم خیزد هم جواب
همچنان که تلخ و شیرین از ندا
هم ضلال از علم خیزد هم هدی
وز غذای خوش بود سقم و قوی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
تا عجمیان را کند زین سر علیم
مستفید اعجمی شد آن کلیم
پاسخش آریم چون بیگانه پیش
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
تا کلید قفل آن عقد آمدند
خر فروشان خصم یکدیگر شدند

پس بفرمودش خدا ای نو لباب
 موسیا تخمی بکار اندر زمین
 چون که موسی کشت و شد کشتش تمام
 داس بگرفت و مر آن را می برید
 که چرا کشتی کنی و پروری
 گفت یا رب ز آن کنم ویران و پست
 دانه لایق نیست در انبار گاه
 نیست حکمت این دو را آمیختن
 گفت این دانش تو از کی یافتی
 گفت تمیزم تو دادی ای خدا
 در خلائق روحهای پاک هست
 این صدفها نیست در یک مرتبه
 واجب است اظهار این نیک و تباه
 بهر اظهار است این خلق جهان
 کنت کنزاً گفت مخفیا شنو
 چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
 تا تو خود هم وادهی انصاف این
 خوشه هایش یافت خوبی و نظام
 پس ندا از غیب در گوشش رسید
 چون کمالی یافت آن را می بری
 که در اینجا دانه هست و گاه هست
 گاه در انبار گندم هم تباه
 فرق واجب می کند در بیختن
 که به دانش بیدری بر ساختی
 گفت پس تمیز چون نبود مرا
 روحهای تیره ی گلناک هست
 در یکی در است و در دیگر شبه
 همچنانک اظهار گندمها ز گاه
 تا نماند گنج حکمتها نهان
 جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آن که روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند
 و روح که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است
 جوهر صدقت خفی شد در دروغ
 آن دروغت این تن فانی بود
 سالها این دوغ تن پیدا و فاش
 تا فرستد حق رسولی بنده ای
 تا بجنباند به هنجار و به فن
 یا کلام بنده ای کان جزو اوست
 اذن مومن وحی ما را واعی است
 همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
 راستت آن جان ربانی بود
 روغن جان اندر او فانی و لاش
 دوغ را در خمره جنباننده ای
 تا بدانم من که پنهان بود من
 در رود در گوش او کاو وحی جوست
 آن چنان گوشه قرین داعی است

همچنان که گوش طفل از گفت مام
 ورنه نباشد طفل را گوش رشد
 دایما هر کر اصلی گنگ بود
 دان که گوش کر و گنگ از آفتی است
 آن که بی‌تعلیم بد ناطق خداست
 یا چو آدم کرده تلقینش خدا
 یا مسیحی که به تعلیم و دود
 از برای دفع تهمت در ولاد
 جنبشی بایست اندر اجتهاد
 روغن اندر دوغ باشد چون عدم
 آن که هستت می‌نماید هست پوست
 دوغ روغن ناگرفته است و کهن
 هین بگردانش به دانش دست دست
 ز آنکه این فانی دلیل باقی است
 پر شود ناطق شود او در کلام
 گفت مادر نشنود گنگی شود
 ناطق آن کس شد که از مادر شنود
 که پذیرای دم و تعلیم نیست
 که صفات او ز علتها جداست
 بی‌حجاب مادر و دایه و از ا
 در ولادت ناطق آمد در وجود
 که نزادهست از زنا و از فساد
 تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
 دوغ در هستی بر آورده علم
 و آنکه فانی می‌نماید اصل اوست
 تا بنگزینی بنه خرچش مکن
 تا نماید آن چه پنهان کرده است
 لابه‌ی مستان دلیل ساقی است

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیه‌های آن شیر علم
 گر نبودی جنبش آن بادها
 ز آن شناسی باد را گر آن صباست
 این بدن مانند آن شیر علم
 فکر کان از مشرق آید آن صباست
 مشرق این باد فکرت دیگر است
 مه جماد است و بود شرقش جماد
 شرق خورشیدی که شد باطن فروز
 ز آنکه چون مرده بود تن بی‌لهب
 مخبری از بادهای مکتتم
 شیر مرده کی بجستی در هوا
 یا دبور است این بیان آن خفاست
 فکر می‌جنباند او را دم‌به‌دم
 وان که از مغرب دبور با وباست
 مغرب این باد فکرت ز آن سر است
 جان جان جان بود شرق فواد
 قشر و عکس آن بود خورشید روز
 پیش او نه روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام
 همچنان که چشم می‌بیند به خواب
 نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
 ور بگویندت که هست آن فرع این
 می‌بیند خواب جانت وصف حال
 در پی تعبیر آن تو عمرها
 که بگو آن خواب را تعبیر چیست
 خواب عام است این و خود خواب خواص
 پیل باید تا چو خسبد او ستان
 خر نبیند هیچ هندستان به خواب
 جان همچون پیل باید نیک زفت
 ذکر هندستان کند پیل از طلب
 انكروا الله کار هر او باش نیست
 لیک تو آیس مشو هم پیل باش
 کیمیا سازان گردون را ببین
 نقش بندانند در جو فلك
 گر نبینی خلق مشکین جیب را
 هر دم آسیب است بر ادراك تو
 زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب
 لاجرم زنجیرها را بر درید
 آن نشان دید هندستان بود
 می‌فشانند خاک بر تدبیرها
 آن چنان که گفت پیغمبر ز نور
 که تجافی آرد از دار الغرور
 بهر شرح این حدیث مصطفی
 بی‌شب و بی‌روز دارد انتظام
 بی‌مه و خورشید ماه و آفتاب
 زین برادر آن برادر را بدان
 مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین
 که به بیداری نبینی بیست سال
 می‌دوی سوی شهان با دها
 فرع گفتن این چنین سر را سگی است
 باشد اصل اجتبا و اختصاص
 خواب ببیند خطه‌ی هندوستان
 خر ز هندستان نکرده‌ست اغتراب
 تا به خواب او هند داند رفت تفت
 پس مصور گردد آن ذکرش به شب
 ارْجعی بر پای هر قلش نیست
 ور نه پیلی در پی تبدیل باش
 بشنو از میناگران هر دم طنین
 کارسازانند بهر لی و لك
 بنگر ای شب کور این آسیب را
 نبت نو نو رسته بین از خاک تو
 بسط هندستان دل را بی‌حجاب
 مملکت برهم زد و شد ناپدید
 که جهد از خواب و دیوانه شود
 می‌دراند حلقه‌ی زنجیرها
 که نشانش آن بود اندر صدور
 هم انابت آرد از دار السرور
 داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمَّهِ وَ أَيْبِهِ نَقْدَ وَقْتِ او
 شد، پادشاهی این خاك توده‌ی كودك طبعان که قلعه گیری نام کنند آن كودك که چیره آید بر سر خاك توده بر
 آید و لاف زند که قلعه مر است كودكان دیگر بر وی رشك برند که التراب ربیع الصبیان، آن پادشاه زاده چو
 از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاك دون می‌گویم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم
 من از این اکسون رستم به یکسون رفتم، وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در

قدرت كُنْ فَيَكُونُ هیچ کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت يك برنا پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او كان پسر ناگه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشك شد از تاب آتش مشك او	که نماند از تف آتش اشك او
آن چنان پر شد ز دود و درد شاه	که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن	بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ	و ز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است	این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب	آن چنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب يك چیز از يك روی مرگ	و آن ز يك روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاك	باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان	گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح	هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت	ليك جان از جنس این بد ظن بگشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی‌منتهی	پس کدامین راه را بندیم ما

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ
 می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
 ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ
 نشنود گوش حریص از حرص برگ
 از سوی تن دردها بانگ در است
 و ز سوی خصمان جفا بانگ در است
 جان من بر خوان دمی فهرست طب
 نار علتها نظر کن ملتهب
 ز آن همهی غرها در این خانه ره است
 هر دو گامی پر ز کژدمها چه است
 باد تند است و چراغم ابتری
 تا بود کز هر دو یک وافی شود
 زو بگیرانم چراغ دیگری
 همجو عارف کز تن ناقص چراغ
 گر به باد آن یک چراغ از جا رود
 تا که روزی کاین بمیرد ناگهان
 شمع دل افروخت از بهر فراغ
 او نکرد این فهم پس داد از غرر
 پیش چشم خود نهد او شمع جان
 شمع فانی را به فانی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل
 پس عروسی خواست باید بهر او
 تا نماید زین تزوج نسل رو
 گر رود سوی فنا این باز باز
 فرخ او گردد ز بعد باز باز
 صورت این باز گر ز اینجا رود
 معنی او در ولد باقی بود
 بهر این فرمود آن شاه نبیه
 مصطفی که الولد سر ابیه
 بهر این معنی همهی خلق از شعف
 می‌بیاموزند طفلان را حرف
 تا بماند آن معانی در جهان
 چون شود آن قالب ایشان نهان
 حق به حکمت حرصشان داده ست جد
 بهر رشد هر صغیر مستعد
 من هم از بهر دوام نسل خویش
 جفت خواهم پور خود را خوب کیش
 دختری خواهم ز نسل صالحی
 نی ز نسل پادشاهی کالهی
 شاه خود این صالح است آزاد اوست
 نی اسیر حرص فرج است و گلوست
 مر اسیران را لقب کردند شاه
 عکس چون کافور نام آن سیاه
 شد مفازه بادیهی خون‌خوار نام
 نیک بخت آن پیس را کردند عام
 بر اسیر شهوت و خشم و امل
 بر نوشته میر یا صدر اجل

آن اسیران اجل را عام داد
نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال
جان او پست است یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید
این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم
و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شه زاده گفت از نقص عقل
شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی و ز دها
تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست
کاو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقی
نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست
آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای آن گر بیاید سر نهد
وین ز گنج زر به همت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام
می‌کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز
یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر کاو غم دین بر گزید
باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری
از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحظت خود نظیر خود نداشت
چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آن چنان
کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع
حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان به ملک
در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا
ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را
با نژاد صالحان بی‌مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود
عاشق شه زاده‌ی با حسن و جود
جادویی کردش عجوزه‌ی کابلی
که برد ز آن رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
تا عروس و آن عروسی را بهشت

يك سیه دیوی و کابولی زنی
آن نود ساله عجوز گنده کس
تا به سالی بود شه زاده اسیر
صحبت کمپیر او را می‌درود
دیگران از ضعف وی با درد سر
این جهان بر شاه چون زندان شده
شاه بس بی‌چاره شد در برد و مات
ز آنکه هر چاره که می‌کرد آن پدر
پس یقین گشتش که مطلق آن سری است
سجده می‌کرد او که فرمانت رواست
لیک این مسکین همی‌سوزد چو عود
تا ز یارب یارب و افغان شاه
گشت بر شه زاده ناگه ره زنی
نه خرد هشت آن ملک را و نه بس
بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
روز و شب می‌کرد قربان و زکات
عشق کمپیرک همی‌شد بیشتر
چاره او را بعد از این لابه‌گری است
غیر حق بر ملک حق فرمان که راست
دست گیرش ای رحیم و ای ودود
ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی
او شنیده بود از دور این خبر
کان عجوزه بود اندر جادویی
دست بر بالای دست است ای فتی
منتهای دستها دست خداست
هم از او گیرند مایه ابرها
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت
نیست همتا زال را زین ساحران
چون کف موسی به امر کردگار
که مرا این علم آمد ز آن طرف
آدم تا بر گشایم سحر او
سوی گورستان برو وقت سحور
که اسیر پیره زن گشت آن پسر
بی‌نظیر و ایمن از مثل و دویی
در فن و در زور تا ذات خدا
بحر بی‌شک منتهای سیلهاست
هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت اینک آدم درمان زفت
جز من داهی رسیده ز آن کران
نک بر آرم من ز سحر او دمار
نه ز شاگردی سحر مستخف
تا نماید شاه زاده زرد رو
پهلوی دیوار هست اسپید گور

تا ببینی قدرت و صنع خدا	سوی قبله باز کاو آن جای را
زبده را گویم رها کردم فضول	بس دراز است این حکایت تو ملول
پس ز محنت پور شه را راه داد	آن گرههای گران را بر گشاد
سوی تخت شاه با صد امتحان	آن پسر با خویش آمد شد دوان
در بغل کرده پسر تیغ و کفن	سجده کرد و بر زمین می زد ذقن
و آن عروس ناامید بی مراد	شاه آیین بست و اهل شهر شاد
ای عجب آن روز روز امروز روز	عالم از سر زنده گشت و پر فروز
که جلاب قند بد پیش سگان	یک عروسی کرد شاه او را چنان
روی و خوی زشت با مالک سپرد	جادوی کمپیر از غصه بمرد
کز من او عقل و نظر چون در ربود	شاه زاده در تعجب مانده بود
که همی زد بر ملیحان راه حسن	نو عروسی دید همچون ماه حسن
تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد	گشت بی هوش و به رو اندر فتاد
تا که خلق از غشی او پر جوش گشت	سه شبانه روز او ز خود بی هوش گشت
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد	از گلاب و از علاج آمد بخود
کای پسر یاد آر از آن یار کهن	بعد سالی گفت شاهش در سخن
تا بدین حد بی وفا و مر مباش	یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش
وار هیدم از چه دار الغرور	گفت رو من یافتم دار السرور
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت	همچنان باشد چو مومن راه یافت

در بیان آن که شه زاده آدمی بچه است و خلیفه‌ی خداست پدرش آدم صفی خلیفه‌ی حق مسجود ملائک و آن

کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

در جهان کهنه زاده از نوی	ای برادر دان که شه زاده توی
کرد مردان را اسیر رنگ و بو	کابلی جادو این دنیاست کاو
دم‌بدم می‌خوان و می‌دم قلّ اَعوذ	چون در افکندت در این آلوده روز
استعازت خواه از رب الفلق	تا رهی زین جادویی و زین قلق

ز آن نبی دنیات را سحاره خواند
 هین فسون گرم دارد گنده پیر
 در درون سینه نفائات اوست
 ساحره‌ی دنیا قوی دانا زنی است
 ور گشادی عقد او را عقلها
 هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
 همچو ماهی بسته استت او به شست
 شصت سال از شست او در محنتی
 فاسقی بد بخت نه دنیات خوب
 نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد
 تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي تَرَا
 جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر
 رحمت او سابق است از قهر او
 تا رسی اندر نفوس زوجت
 با وجود زال ناید آن حلال
 نه بگفته‌ست آن سراج امتان
 پس وصال این فراق آن بود
 سخت می‌آید فراق این ممر
 چون فراق نقش سخت آید ترا
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 چون که صبرت نیست زین آب سیاه
 چون که بی‌این شرب کم داری سکون
 گر ببینی يَكُ نَفْسِ حَسَنِ وَدُودِ
 جیفه بینی بعد از آن این شرب را
 همچو شه زاده رسی در یار خویش
 کاو به افسون خلق را در چه نشاند
 کرده شاهان را دم گرمش اسیر
 عقده‌های سحر را اثبات اوست
 حل سحر او به پای عامه نیست
 انبیا را کی فرستادی خدا
 راز دان يَفْعَلُ اللّٰهُ مَا يَشَاءُ
 شاه زاده ماند سالی و تو شصت
 نه خوشی نه بر طریق سنتی
 نه رهیده از وبال و از ذنوب
 پس طلب کن نفخه‌ی خلاق فرد
 وا رهند زین و گوید برتر آ
 نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
 سابقی خواهی برو سابق بجو
 کای شه مسحور اينك مخرجت
 در شبیکه در بر آن پر دلال
 این جهان و آن جهان را ضررتان
 صحت این تن سقام جان بود
 پس فراق آن مقرر دان سخت‌تر
 تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
 چونت صبر است از خدا ای دوست چون
 چون صبوری داری از چشمه‌ی اله
 چون ز ابراری جدا و ز یشربون
 اندر آتش افکنی جان و وجود
 چون ببینی کر و فر قرب را
 پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بی خودی خود را بیاب
 هر زمانی هین مشو با خویش جفت
 از قصور چشم باشد آن عثار
 بوی پیراهان یوسف کن سند
 صورت پنهان و آن نور جبین
 نور آن رخسار برهاند ز نار
 چشم را این نور حالی بین کند
 صورتش نور است و در تحقیق نار
 دم به دم در رو فتد هر جا رود
 دور ببند دور بین بی هنر
 خفته باشی بر لب جو خشک لب
 دور می بینی سراب و می دوی
 می زنی در خواب با یاران تو لاف
 نك بدان سو آب دیدم هین شتاب
 هر قدم زین آب تازی دورتر
 عین آن عزمت حجاب این شده
 بس کسا عزمی به جایی می کند
 دید و لاف خفته می ناید بکار
 خوابناکی لیک هم بر راه خسب
 تا بود که سالکی بر تو زند
 خفته را گر فکر گردد همچو موی
 فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست
 موج بر وی می زند بی احتراز
 خفته می ببند عطشهای شدید
 زودتر و الله اعلم بالصواب
 هر زمان چون خر در آب و گل میفت
 که نبیند شیب و بالا کوروار
 ز آنکه بوی چشم روشن می کند
 کرده چشم انبیا را دور بین
 هین مشو قانع به نور مستعار
 جسم و عقل و روح را گرگین کند
 گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
 دیده و جانی که حالی بین بود
 همچنان که دور دیدن خواب در
 می دوی سوی سراب اندر طلب
 عاشق آن بینش خود می شوی
 که منم بینا دل و پرده شکاف
 تا رویم آن جا و آن باشد سراب
 دو دوان سوی سراب با غرر
 که به تو پیوسته است و آمده
 از مقامی کان غرض در وی بود
 جز خیالی نیست دست از وی بدار
 الله الله بر ره الله خسب
 از خیالات نعاست بر کند
 او از آن دقت نیابد راه کوی
 هم خطا اندر خطا اندر خطاست
 خفته پویان در بیابان دراز
 آب اقرب منه من حبل الوريد

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی

گفتندش چه هنگام شادی است که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط	بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است	قحط بیخ مومنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته‌ست	ز آفتاب تیز، صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است	در زمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب	ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم	مومنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه ست	گر دم صلح است یا خود ملحمه ست
گفت در چشم شما قحط است این	پیش چشم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم به هر دشت و مکان	خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا	پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بروی می‌زنم	دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون	ز آن نماید مر شما را نیل خون
یار موسای خرد گردید زود	تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفایی می‌رود	آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست	که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم	چون که اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت	آن سگی شد، گشت بابا یار تفت

بیان آن که مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی صورت عالم ترا غم

فزاید اغلب احوال چنان که دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگر چه

پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کل است	کاوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود	صورت کل پیش او هم سگ نمود

تا که فرش زر نماید آب و گل	صلح کن با این پدر عاقی بهل
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود	پس قیامت نقد حال تو بود
این جهان چون جنت استم در نظر	من که صلحم دایما با این پدر
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال	هر زمان نو صورتی و نو جمال
آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم	من همی‌بینم جهان را پر نعیم
مست می‌گردد ضمیر و هوش من	بانگ آتش می‌رسد در گوش من
برگها کف زن مثال مطربان	شاخه‌ها رقصان شده چون تاییان
گر نماید آینه تا چون بود	برق آینه‌ست لامع از نمد
ز انکه آگنده‌ست هر گوش از شکی	از هزاران می‌نگویم من یکی
عقل گوید مژده چه نقد من است	پیش و هم این گفت مژده دادن است

قصه‌ی فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند و عزیر می‌گفت آری دیدمش می‌آید

بعضی شناختندش بی‌هوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند خود مژده داد این بی‌هوش شدن چیست

آمده پرسان ز احوال پدر	همچو پوران عزیر اندر گذر
پس پدرشان پیش آمد ناگهان	گشته ایشان پیر و باباشان جوان
از عزیر ما عجب داری خبر	پس پرسیدند از او کای رهگذر
بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد	که کسی‌مان گفت کامروز آن سند
آن یکی خوش شد چو این مژده شنید	گفت آری بعد من خواهد رسید
و آن دگر بشناخت بی‌هوش افتاد	بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد
که در افتادیم در کان شکر	که چه جای مژده است ای خیره سر
ز انکه چشم و هم شد محبوب فقد	و هم را مژده ست و پیش عقل نقد
لیک نقد حال در چشم بصیر	کافران را درد و مومن را بشیر
لاجرم از کفر و ایمان برتر است	ز انکه عاشق در دم نقد است مست
کاوست مغز و کفر و دین او را دو پوست	کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست
باز ایمان قشر لذت یافته	کفر قشر خشک رو بر تافته

قشرهای خشك را جا آتش است
 مغز خود از مرتبه‌ی خوش برتر است
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 در خور عقل عوام این گفته شد
 زر عقلت ریزه است ای متهم
 عقل تو قسمت شده بر صد مهم
 جمع باید کرد اجزا را به عشق
 جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه
 ور ز مثقالی شوی افزون تو خام
 پس بر او هم نام و هم القاب شاه
 تا که معشوقیت بود هم نان هم آب
 جمع کن خود را جماعت رحمت است
 ز آنکه گفتن از برای باوری است
 جان قسمت گشته بر حشو فلك
 پس خموشی به دهد او را ثبوت
 این همی دانم ولی مستی تن
 آن چنانك از عطسه و از خامیاز
 قشر پیوسته به مغز جان خوش است
 برتر است از خوش که لذت گستر است
 تا بر آرد موسی‌ام از بحر گرد
 از سخن باقی آن بنهفته شد
 بر قراضه مهر سکه چون نهم
 بر هزاران آرزو و طم و رم
 تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
 پس توان زد بر تو سکه‌ی پادشاه
 از تو سازد شه یکی زرینه جام
 باشد و هم صورتش ای وصل خواه
 هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
 تا توانم با تو گفتن آن چه هست
 جان شرك از باوری حق بری است
 در میان شصت سودا مشترك
 پس جواب احمقان آمد سکوت
 می‌گشاید بی‌مراد من دهن
 این دهان گردد به ناخواه تو باز

تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة
 توبه آرم روز من هفتاد بار
 منسی است این مستی تن جامه کن
 مستیی انداخت بر دانای راز
 آب جوشان گشته از جف القلم
 خفته‌اید از درك آن ای مردمان
 خفته اندر خواب جویای سراب
 همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار
 لیک آن مستی شود توبه شکن
 حکمت اظهار تاریخ دراز
 راز پنهان را چنین طبل و علم
 رحمت بی‌حد روانه هر زمان
 جامه‌ی خفته خورد از جوی آب

می‌دود کانجای بوی آب هست
 ز آنکه آن جا گفت ز اینجا دور شد
 دور بینانند و بس خفته روان
 من ندیدم تشنگی خواب آورد
 خود خرد آن است کاو از حق چرید

زین تفکر راه را بر خویش بست
 بر خیالی از حقی مهجور شد
 رحمتی آریدشان ای رهروان
 خواب آرد تشنگی بی‌خرد
 نه خرد کان را عطار د آورد

پیش بینی این خرد تا گور بود
 این خرد از گور و خاکی نگذرد
 زین قدم وین عقل رو بیزار شو
 همچو موسی نور کی یابد ز جیب
 زین نظر وین عقل ناید جز دوار
 از سخن گویی مجوید ارتفاع
 منصب تعلیم نوعی شهوت است
 گر به فضلش پی ببردی هر فضول
 عقل جزوی همچو برق است و درخش
 نیست نور برق بهر ره بری
 برق عقل ما برای گریه است
 عقل کودک گفت بر کتاب تن
 عقل رنجور آردش سوی طبیب
 نك شیاطین سوی گردون می‌شدند
 می‌ربودند اندکی ز آن رازها
 که روید آن جا رسولی آمده‌ست
 گر همی‌جوید در بی‌بها
 می‌زن آن حلقه‌ی در و بر باب بیست

بیان آن که عقل جزوی تا به گور بیش نبیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست
 و آن صاحب دل به نفخ صور بود
 وین قدم عرصه‌ی عجایب نسپرد
 چشم غیبی جوی و برخوردار شو
 سخره‌ی استاد و شاگرد کتاب
 پس نظر بگذار و بگزم انتظار
 منتظر را به ز گفتن استماع
 هر خیال شهوتی در ره بت است
 کی فرستادی خدا چندین رسول
 در درخشی کی توان شد سوی و خش
 بلکه امر است ابر را که می‌گری
 تا بگریذ نیستی در شوق هست
 لیک نتواند بخود آموختن
 لیک نبود در دوا عقلش مصیب
 گوش بر اسرار بالا می‌زدند
 تا شهب می‌راندشان زود از سما
 هر چه می‌خواهید از او آید به دست
 ادخلوا الایات من ابوابها
 از سوی بام فلکتان راه نیست

خاکی را داده‌ایم اسرار راز	نیست حاجت‌تان بدین راه دراز
نیشکر گردید از او گر چه نیبید	پیس او آیبید اگر خاین نه‌اید
نیست کم از سم اسب جبرئیل	سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل
گر تو خاک اسب جبریلی شوی	سبزه گردی تازه گردی در نوی
کرد در گوساله تا شد گوهری	سبزه‌ی جان بخش کان را سامری
آن چنان بانگی که شد فتنه‌ی عدو	جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او
وارهید از سر کله مانند باز	گر امین آیبید سوی اهل راز
که از او باز است مسکین و نژند	سر کلاه چشم بند گوش بند
که همه‌ی میلش سوی جنس خود است	ز آن کله مر چشم بازان را سد است
بر گشاید چشم او را باز دار	چون برید از جنس با شه گشت یار
عقل جزوی را ز استبداد خویش	راند دیوان را حق از مرصاد خویش
بلکه شاگرد دلی و مستعد	که سری کم کن نه ای تو مستبد
هین که بنده‌ی پادشاه عادل	رو بر دل رو که تو جزو دلی
که انا خیر دم شیطانی است	بندگی او به از سلطانی است
بندگی آدم از کبر بلیس	فرق بین و بر گزین تو ای حبیب
حرف طوبی هر که ذلت نفسه	گفت آنک هست خورشید ره او
سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسب	سایه‌ی طوبی ببین و خوش بخسب
مستعد آن صفا را مهجعی است	ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است
زود طاغی گردی و ره گم کنی	گر از این سایه روی سوی منی

بیان آن که یا ائیهَا الذین آمنوا لا تُقَدِّمُوا بَیْنَ یَدَی اللّٰهِ وَ رَسُوْلِهِ

چون که سلطان نه ای رعیت باش	چون نبی نیستی ز امت باش
زیر ظل امر شیخ و اوستاد	پس برو خاموش باش از انقیاد
مسخ گردی تو ز لاف کاملی	ور نه گر چه مستعد و قابلی
سرکشی ز استاد راز و با خبر	هم ز استعداد و امانی اگر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
 کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
 بس بکوشی و به آخر از کلال
 همچو آن مرد مفلس روز مرگ
 بی غرض می کرد آن دم اعتراف
 از غروری سر کشیدیم از رجال
 آشنا هیچ است اندر بحر روح
 این چنین فرمود آن شاه رسل
 یا کسی کاو در بصیرتهای من
 کشتی نوحیم در دریا که تا
 همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
 می نماید پست این کشتی ز بند
 پست منگر هان و هان این پست را
 در علو کوه فکرت کم نگر
 گر تو کنعانی نداری باورم
 گوش کنعان کی پذیرد این کلام
 کی گذارد موعظه بر مهر حق
 لیک می گویم حدیث خوش پیی
 آخر این اقرار خواهی کرد هین
 می توانی دید آخر را مکن
 هر که آخر بین بود مسعودوار
 گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
 کحل دیده ساز خاک پاش را
 که از این شاگردی و زین افتقار
 سرمه کن تو خاک هر بگزیده را

ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
 جمله نو دوزان شدندی هم به علم
 هم تو گویی خویش کالعقل عقال
 عقل را می دید بس بی بال و برگ
 کز نکاوت راندیم اسب از گزاف
 آشنا کردیم در بحر خیال
 نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
 که منم کشتی در این دریای کل
 شد خلیفه‌ی راستی بر جای من
 رو نگردانی ز کشتی ای فتی
 از نبی لا عاصمَ الْیَوْمَ شنو
 می نماید کوه فکرت بس بلند
 بنگر آن فضل حق پیوست را
 که یکی موجش کند زیر و زبر
 گر دو صد چندین نصیحت پرورم
 که بر او مهر خدای است و ختام
 کی بگرداند حدث حکم سبق
 بر امید آن که تو کنعان نه‌ای
 هم ز اول روز آخر را ببین
 چشم آخر بینت را کور کهن
 نبودش در دم زره رفتن عثار
 کن ز خاک پای مردی چشم تیز
 تا بیندازی سر او باش را
 سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار
 هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم اشتر ز آن بود بس نور بار
 کاو خورد از بهر نور چشم خار

قصه‌ی شکایت اشتر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن تو کم
 در روی می‌آیی این چراست، و جواب گفتن شتر او را

اشتری را دید روزی استری
 گفت من بسیار می‌افتم به رو
 خاصه از بالای که تا زیر کوه
 کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست
 در سر آیم هر دم و زانو زخم
 کژ شود پالان و رختم بر سرم
 همچو کم عقلی که از عقل تباه
 مسخره‌ی ابلیس گردد در زمن
 در سر آید هر زمان چون اسب لنگ
 می‌خورد از غیب بر سر زخم او
 باز توبه می‌کند با رای سست
 ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان
 ای شتر که تو مثال مومنی
 تو چه داری که چنین بی‌آفتی
 گفت گر چه هر سعادت از خداست
 سر بلندم من دو چشم من بلند
 از سر که من ببینم پای کوه
 همچنان که دید آن صدر اجل
 آن چه خواهد بود بعد بیست سال
 حال خود تنها ندید آن متقی
 نور در چشم و دلش سازد سکن
 بهر چه سازد پی حب الوطن

چون که با او جمع شد در آخوری
 در گریوه و راه و در بازار و کو
 در سر آیم هر زمانی از شکوه
 یا مگر خود جان پاکت دولتی است
 پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم
 و ز مکاری هر زمان زخمی خورم
 بشکند توبه به هر دم در گناه
 از ضعیفی رای آن توبه شکن
 که بود بارش گران و راه سنگ
 از شکست توبه آن ادبار خو
 دیو یک تف کرد و توبه‌ش را سکست
 که به خواری بنگرد در واصلان
 کم فتی در رو و کم بینی زنی
 بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
 در میان ما و تو بس فرق‌هاست
 بینش عالی امان است از گزند
 هر گو و هموار را من توه توه
 پیش کار خویش تا روز اجل
 دید اندر حال آن نیکو خصال
 بلکه حال مغربی و مشرقی
 بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کاو بدید اول به خواب	که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر	آن چه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ينظر بنور الله گزارف	نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو	هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا	تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را	کاو ببیند جای را ناجای را
دیگر آن که چشم من روشن تر است	دیگر آن که خلقت من اطهر است
ز انکه هستم من ز اولاد حلال	نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی گمان	تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه

گرفتن به صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرا نه و شاهانه

گفت استر راست گفתי ای شتر	این بگفت و چشم کرد از اشك پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد	گفت ای بگزیده ی رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی	در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من	رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا	تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود	کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او	آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود	لا جرم اندر زمان توبه نمود
چون که اصلی بود جرم آن بلیس	ره نبودش جانب توبه ی نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد	و از زبانهای نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی	در فگندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی	ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را	رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم	دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز	غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب	شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر	شهد خویش اندر فگن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم	یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر اُسْتُ	چون که شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل	آفتی را نبود اندر وی عمل
غره‌ای کن شیروار ای شیر حق	تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را	کی شناسد موش غره‌ی شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر	بهر هر دریا دلی نیکو گهر
آب نیل است این حدیث جان فرا	یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که يك سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم به حق دوستی و برادری، که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صاف است

و سبو که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صاف است

من شنیدم که در آمد قبطی	از عطش اندر وثاق سبطی
گفت هستم یار و خویشاوند تو	گشته‌ام امروز حاجتمند تو
ز آنکه موسی جادویی کرد و فسون	تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند	پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبط اینک می‌مرند از تشنگی	از پی ادبار خود یا بد رگی
بهر خود يك طاس را پر آب کن	تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر	خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم	که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم	پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم	بنده‌ی تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد
 طاس را کژ کرد سوی آب خواه
 باز از این سو کرد کژ خون آب شد
 ساعتی بنشست تا خشمش برفت
 ای برادر این گره را چاره چیست
 متقی آن است کاو بیزار شد
 قوم موسی شو بخور این آب را
 صد هزاران ظلمت است از خشم تو
 خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
 کی طفیل من شوی در اغتراف
 کوه در سوراخ سوزن کی رود
 کوه را که کن به استغفار و خوش
 تو بدین تزویر چون نوشی از آن
 خالق تزویر تزویر ترا
 آل موسی شو که حیلت سود نیست
 زهره دارد آب کز امر صمد
 یا تو پنداری که تو نان می خوری
 نان کجا اصلاح آن جانی کند
 یا تو پنداری که حرف مثنوی
 یا کلام حکمت و سر نهان
 اندر آید لیک چون افسانه ها
 در سر و رو در کشیده چادری
 شاهنامه یا کلیله پیش تو
 فرق آن گه باشد از حق و مجاز
 ورنه پشک و مشک پیش اخشمی
 بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
 که بخور تو هم، شد آن خون سیاه
 قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
 بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
 گفت این را او خورد کاو متقی است
 از ره فرعون و موسی وار شد
 صلح کن با مه ببین مهتاب را
 بر عباد الله اندر چشم تو
 عبرت از یاران بگیر استاد شو
 چون ترا کفری است همچون کوه قاف
 جز مگر کان رشته می یکتا شود
 جام مغفوران بگیر و خوش بکش
 چون حرامش کرد حق بر کافران
 کی خرد ای مفتری مفترا
 حیله ات باد نهی پیمودنی است
 گردد او با کافران آبی کند
 زهر مار و کاهش جان می خوری
 کاو دل از فرمان جانان بر کند
 چون بخوانی رایگانش بشنوی
 اندر آید ز غبه در گوش و دهان
 پوست بنماید نه مغز دانه ها
 رو نهان کرده ز چشمت دلبری
 همچنان باشد که قرآن از عتو
 که کند کحل عنایت چشم باز
 هر دو یکسان است چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال
 کاتش و سواس را و غصه را
 بهر این مقدار آتش شانندن
 آتش و سواس را این بول و آب
 لیک گر واقف شوی زین آب پاک
 نیست گردد و سوسه‌ی کلی ز جان
 ز انکه در باغی و در جویی پرد
 یا تو پنداری که روی اولیا
 در تعجب مانده پیغمبر از آن
 چون نمی‌بینند نور روم خلق
 ور همی‌بینند این حیرت چراست
 سوی تو ماه است و سوی خلق ابر
 سوی تو دانه است و سوی خلق دام
 گفت یزدان که تَرَاهُمْ یَنْظُرُونَ
 می‌نماید صورت ای صورت پرست
 پیش چشم نقش می‌آری ادب
 از چه بس بی‌پاسخ است این نقش نیک
 می‌نجنباند سر و سبلت ز جود
 حق اگر چه سر نجنباند برون
 که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
 عقل را خدمت کنی در اجتهاد
 حق نجنباند به ظاهر سر ترا
 مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
 آن چنان که داد سنگی را هنر
 قطره‌ی آبی بیابد لطف حق

باشدش قصد از کلام نو الجلال
 ز آن سخن بنشانند و سازد دوا
 آب پاک و بول یکسان شد به فن
 هر دو بنشانند همچون وقت خواب
 که کلام ایزد است و روحناک
 دل بیابد ره به سوی گلستان
 هر که از سر صحف بویی برد
 آن چنان که هست می‌بینیم ما
 چون نمی‌بینند رویم مومنان
 که سبق برده ست بر خورشید شرق
 تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
 تا نبیند رایگان روی تو گبر
 تا ننوشد زین شراب خاص عام
 نقش حمامند هُم لَا یَبْصُرُونَ
 کان دو چشم مرده‌ی او ناظر است
 کاو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
 که نمی‌گوید سلام را علیک
 پاس آن که کردمش من صد سجود
 پاس آن ذوقی دهد در اندرون
 سر چنین جنباند آخر عقل و جان
 پاس عقل آن است کافزاید رشاد
 لیک سازد بر سران سرور ترا
 که سجود تو کنند اهل جهان
 تا عزیز خلق شد یعنی که زر
 گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاک است و چو حق تابیش داد
در جهان گیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است
احمقان را چشمش از ره برده است
می‌نماید او که چشمی می‌زند
ابلهان سازیده‌اند او را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعاکردن سبطی قبطی را به خیر
و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من
از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخی از تو صاحب خوبی شود
یا بلیسی باز کروی شود
یا به فر دست مریم بوی مشک
یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست
هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا
اول و آخر تویی ما در میان
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت
باز آمد او به هوش اندر دعا
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
آتشی در جان من انداختند
دوستی تو و از تو ناشگفت
کیمیایی بود صحبت‌های تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
سیل بود آن که تنم را در ربود
من به بوی آب رفتم سوی سیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر

تو دهی آخر دعاها را جزا
هیچ هیچی که نیاید در بیان
از سر بام و دلش بی‌هوش گشت
لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
از دل قبطی بجست و غره‌ای
تا ببرم زود ز نار کهن
مر بلیسی را به جان بنواختند
حمد لله عاقبت دستم گرفت
کم مباد از خانه‌ی دل پای تو
چون گرفتم او مرا تا خلد برد
برد سلیم تا لب دریای جود
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
گفت رو شد آبها پیشم حقیر

شربتی خوردم ز الله اشتری
 آن که جو و چشمه‌ها را آب داد
 این جگر که بود گرم و آب خوار
 کاف کافی آمد او بهر عباد
 کافی‌ام بدهم ترا من جمله خیر
 کافی‌ام بی‌نان ترا سیری دهم
 بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم
 کافی‌ام بی‌داروات درمان کنم
 موسی را دل دهم با يك عصا
 دست موسی را دهم يك نور و تاب
 چوب را ماری کنم من هفت سر
 خون نیامیزم در آب نیل من
 شادی‌ات را غم کنم چون آب نیل
 باز چون تجدید ایمان بر تنی
 موسی رحمت ببینی آمده
 چون سر رشته نگه داری درون
 من گمان بردم که ایمان آورم
 من چه دانستم که تبدیلی کند
 سوی چشم خود بکی نیلم روان
 همچنان که این جهان پیش نبی
 پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
 پست و بالا پیش چشمش تیز رو
 با عوام این جمله بسته و مرده‌ای
 گورها یکسان به پیش چشم ما
 عامه گفتندی که پیغمبر ترش
 تا به محشر تشنگی ناید مرا
 چشمه‌ای در اندرون من گشاد
 گشت پیش همت او آب خوار
 صدق و عده‌ی کهی‌عص
 بی‌سبب بی‌واسطه‌ی یاری غیر
 بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
 بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم
 گور را و چاه را میدان کنم
 تا زند بر عالمی شمشیرها
 که طپانچه می‌زند بر آفتاب
 که نزاید ماده مار او را ز نر
 خود کنم خون عین آبش را به فن
 که نیابی سوی شادیها سبیل
 باز از فرعون بیزاری کنی
 نیل خون بینی از او آبی شده
 نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
 تا از این طوفان خون آبی خورم
 در نهاد من مرا نیلی کند
 برقرارم پیش چشم دیگران
 غرق تسبیح است و پیش ما غبی
 پیش چشم دیگران مرده و جماد
 از کلوخ و خشت او نکته نشو
 زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
 روضه و حفره به چشم اولیا
 از چه گشته ست و شده ست او ذوق کش

خاص گفتندی که سوی چشمتان
 می‌نماید او ترش ای امتان
 يك زمان در چشم ما آید تا
 خنده‌ها بینید اندر هل آتی
 از سر امرودبن بنماید آن
 منعکس صورت، به زیر آ ای جوان
 آن درخت هستی است امرودبن
 تا بر آن جایی ببینی خارزار
 چون فرود آیی ببینی رایگان
 آن درخت هستی است امرودبن
 تا بر آن جایی ببینی خارزار
 چون فرود آیی ببینی رایگان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن، از سر امرودبن فرود آ تا آن خیالها برود، و اگر کسی گوید که آن چه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی می‌خواست تا با مول خود
 بر زند در پیش شوی گول خود
 پس به شوهر گفت زن کای نیک بخت
 من بر ایم میوه چیدن بر درخت
 چون بر آمد بر درخت آن زن گریست
 چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
 گفت شوهر را که ای مآبون رد
 کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
 تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای
 ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
 و نه اینجا نیست غیر من به دشت
 گفت شوهر نه سرت گویی بگشت
 کیست بر پشتت فرو خفته هله
 زن مکرر کرد کان با برطله
 که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
 گفت ای زن هین فرود آ از درخت
 چون فرود آمد بر آمد شوهرش
 گفت شوهر کیست آن ای روسپی
 که به بالای تو آمد چون کپی
 گفت زن نه نیست اینجا غیر من
 هین سرت بر گشته شد هرزه متن
 او مکرر کرد بر زن آن سخن
 گفت زن این هست از امرودبن
 از سر امرودبن من همچنان
 کز همی‌دیدم که تو ای قلتبان
 هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست
 این همه تخیل از امرودبنی است

تو مشو بر ظاهر هزلش گرو	هزل تعلیم است آن را جد شنو
هزلها جد است پیش عاقلان	هر جدی هزل است پیش هازلان
تا بدان امرودین راهی است نیک	کاهلان امرودین جویند لیک
گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو	نقل کن ز امرودین کاکنون بر او
که بر او دیده کژ و احوال بود	این منی و هستی اول بود
کژ نماوند فکرت و چشم و سخن	چون فرود آیی از این امرودین
شاخ او بر آسمان هفتمین	یک درخت بخت بینی گشته این
مبدلش گرداند از رحمت خدا	چون فرود آیی از او گردی جدا
راست بینی بخشد آن چشم ترا	زین تواضع که فرود آیی خدا
مصطفی کی خواستی آن را ز رب	راست بینی گر بدی آسان و زب
آن چنان که پیش تو آن جزو هست	گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
که مبدل گشت و سبز از امر کن	بعد از آن بر رو بر آن امرودین
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت	چون درخت موسوی شد این درخت
شاخ او ایّی انا الله می‌زند	آتش او را سبز و خرم می‌کند
این چنین باشد الهی کیمیا	زیر ظلش جمله حاجاتت روا
که در او بینی صفات ذو الجلال	آن منی و هستی‌ات باشد حلال
اصله ثابت و فرعه فی السما	شد درخت کژ مقوم حق نما

باقی قصه‌ی موسی علیه السلام

که کژی بگذار اکنون فاستقم	کامدش پیغام از وحی مهم
کامرش آمد که بیندازش ز دست	این درخت تن عصای موسی است
بعد از آن بر گیر او را ز امر هو	تا ببینی خیر او و شر او
چون به امرش بر گرفتی گشت خوب	پیش از افکندن نبود او غیر چوب
گشت معجز آن گروه غره را	اول او بد برگ افشان بره را
آبشان خون کرد و کف بر سر زنان	گشت حاکم بر سر فرعونیان

از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ
 تا بر آمد بی خود از موسی دعا
 کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست
 امر آمد که اتباع نوح کن
 ز آن تغافل کن چو داعی رهی
 کمترین حکمت کاز این الحاح تو
 تا که ره بنمودن و اضلال حق
 چون که مقصود از وجود اظهار بود
 دیو الحاح غوایت می کند
 چون پیایی گشت آن امر شجون
 تا به نفس خویش فرعون آمدش
 کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
 پاره پاره گردمت فرمان پذیر
 هین بجنبان لب به رحمت ای امین
 گفت یا رب می فریبد او مرا
 بشنوم یا من دهم هم خدعش
 کاصل هر مگری و حيله پیش ماست
 گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان
 هین بجنبان آن عصا تا خاکها
 و آن ملخها در زمان گردد سیاه
 که سببها نیست حاجت مر مرا
 تا طبیعی خویش بر دارو زند
 تا منافق از حریصی بامداد
 بندگی ناکرده و ناشسته روی
 آکل و مأكول آمد جان عام
 از ملخهایی که می خوردند برگ
 چون نظر افتادش اندر منتها
 چون نخواهند این جماعت گشت راست
 ترك پایان بینی مشروح کن
 امر بَلْغ هست نبود آن تهی
 جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
 فاش گردد بر همه ای اهل فرق
 بایدش از پند و اغوا آزمو
 شیخ الحاح هدایت می کند
 نیل می آمد سراسر جمله خون
 لابه می کردش دو تا گشته قدش
 نیست ما را روی ایراد سخن
 من به عزت خو گرم سخم مگیر
 تا ببندد این دهانه ای آتشین
 می فریبد او فریبدهی ترا
 تا بداند اصل را آن فرعکش
 هر چه بر خاک است اصلش از سماست
 پیش سگ انداز از دور استخوان
 وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
 تا ببیند خلق تبدیل اله
 آن سبب بهر حجاب است و غطا
 تا منجم رو به استاره کند
 سوی بازار آید از بیم کساد
 لقمه ای دوزخ بگشته لقمه جوی
 همچو آن برهی چرنده از حطام

می‌چرد آن بره و قصاب شاد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی
کار خود کن روزی حکمت بچر
خوردن تن مانع این خوردن است
شمع تاجر آن گه است افروخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ پرده‌ی هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سر مستی هوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست آن باشد که آن بیند که نیست
این سخن پایان ندارد موسیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین
اندر افتادند در لوت آن نفر
چند روزی سیر خوردند از عطا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
نفس فرعونی است هان سیرش مکن
بی‌تف آتش نگرده نفس خوب
بی‌مجاعت نیست تن جنبش‌کنان
گر بگرید ورنه بنالد زار زار
او چو فرعون است در قحط آن چنان
چون که مستغنی شد او طاغی شود
پس فراموشش شود چون رفت پیش
سالها مردی که در شهری بود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد
که من آن جا بوده‌ام این شهر نو

کاو برای ما چرد برگ مراد
بهر او خود را تو فربه می‌کنی
تا شود فربه دل با کر و فر
جان چو بازرگان و تن چون ره زن است
که بود ره زن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
هر چه شهوانی است بندد چشم و گوش
مست بود او از تکبر و ز جحود
زر نماید آن چه مس و آهنی است
لب بجنبان تا برون روژد گیا
سبز گشت از سنبل و حب ثمین
قحط دیده مرده از جوع البقر
آن دمی و آدمی و چار پا
و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
تا نیارد یاد از آن کفر کهن
تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
آهن سردی است می‌کوبی بدان
او نخواهد شد مسلمان هوش دار
پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
خر چو بار انداخت اسکیزه زند
کار او ز آن آه و زاریهای خویش
يك زمان که چشم در خوابی رود
هیچ در یادش نیاید شهر خود
نیست آن من درینجایم گرو

هم در این شهرش بده ست ابداع و خو	بل چنان داند که خود پیوسته او
که بدهستش مسکن و میلاد پیش	چه عجب گر روح موطنهای خویش
می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب	می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب
گردها از درك او ناروفته	خاصه چندین شهرها را کوفته
دل شود صاف و ببیند ماجرا	اجتهاد گرم ناکرده که تا
اول و آخر ببیند چشم باز	سر برون آرد دلش از بخش راز

اطوار و منازل آدمی از ابتدا

و ز جمادی در نباتی اوفتاد	آمده اول به اقلیم جماد
وز جمادی یاد ناورد از نبرد	سالها اندر نباتی عمر کرد
نامدش حال نباتی هیچ یاد	و ز نباتی چون به حیوانی فتاد
خاصه در وقت بهار و ضیمران	جز همین میلی که دارد سوی آن
سر میل خود نداند در لبان	همچو میل کودکان با مادران
سوی آن پیر جوان بخت مجید	همچو میل مفرط هر نو مرید
جنبش این سایه ز آن شاخ گل است	جزو عقل این از آن عقل کل است
پس بداند سر میل و جستجو	سایه‌اش فانی شود آخر در او
کی بجنبد گر نجنبد این درخت	سایه‌ی شاخ دگر ای نیک بخت
می‌کشید آن خالقی که دانی‌اش	باز از حیوان سوی انسانی‌اش
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت	همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
هم از این عقلش تحول کردنی است	عقلهای اولینش یاد نیست
صد هزاران عقل ببند بو العجب	تا رهد زین عقل پر حرص و طلب
کی گذارندش در آن نسیان خویش	گر چه خفته گشت و شد ناسی ز پیش
که کند بر حالت خود ریش‌خند	باز از آن خوابش به بیداری کشند
چون فراموشم شد احوال صواب	که چه غم بود آن که می‌خوردم به خواب
فعل خواب است و فریب است و خیال	چون ندانستم که آن غم و اعتلال

همچنان دنیا که حلم نایم است
خفته پندارد که این خود دایم است
تا بر آید ناگهان صبح اجل
وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش
چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
روز محشر یک به یک پیدا شود
آن چه کردی اندر این خواب جهان
گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنی است
اندر این خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر
روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود
ای دریده پوستین یوسفان
گشته گرگان یک به یک خواهی تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص
این قصاص نقد حیلست سازی است
زین لعب خوانده‌ست دنیا را خدا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است

بیان آن که خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند به حق که روزیهای ما را فربه گردان
و زود زاد به ما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا
هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه ز آن خوش علف فربه شوند
هین که گرگانند ما را خشممند
نالهای گرگان خود را موقنیم
این خران را طعمه‌ی ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی
از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی

تا که عدل ما قدم بیرون نهد
 کان شهی که می‌ندیدندیش فاش
 چون خرد با تست مشرف بر تنت
 نیست قاصر دیدن او ای فلان
 چه عجب گر خالق آن عقل نیز
 از خرد غافل شود بر بد تند
 تو شدی غافل ز عقلت عقل نی
 گر نبودی حاضر و غافل بدی
 ور از او غافل نبودی نفس تو
 پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود
 قرب بی‌چون است عقلت را به تو
 قرب بی‌چون چون نباشد شاه را
 نیست آن جنبش که در اصبع تراست
 وقت خواب و مرگ از وی می‌رود
 از چه ره می‌آید اندر اصبع
 نور چشم و مردمک در دیده‌ات
 عالم خلق است با سوی و جهات
 بی‌جهت دان عالم امر ای صنم
 بی‌جهت بد عقل و علام البیان
 بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو
 ز آنکه فصل و وصل نبود در روان
 غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
 پی پیایی می‌بر از دوری ز اصل
 این تعلق را خرد چون ره برد
 زین وصیت کرد ما را مصطفی
 در جزا هر زشت را در خور دهد
 بود با ایشان نهان اندر معاش
 گر چه زو قاصر بود این دیدنت
 از سکون و جنبشت در امتحان
 با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
 بعد آن عقلش ملامت می‌کند
 کز حضور استش ملامت کردنی
 در ملامت کی ترا سیلی زدی
 کی چنان کردی جنون و نفس تو
 زین بدانی قرب خورشید وجود
 نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
 که نیابد بحث عقل آن راه را
 پیش اصبع یا پیش یا چپ و راست
 وقت بیداری قرینش می‌شود
 که اصبعت بی‌او ندارد منفعت
 از چه ره آمد بغیر شش جهت
 بی‌جهت دان عالم امر و صفات
 بی‌جهت‌تر باشد امر لاجرم
 عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
 آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
 غیر فصل و وصل نندیشد گمان
 لیک پی بردن بنشانند غلیل
 تارگ مردیت آرد سوی وصل
 بسته‌ی فصل است و وصل است این خرد
 بحث کم جوید در ذات خدا

آن که در ذاتش تفکر کردنی است
 هست آن پندار او زیرا به راه
 هر یکی در پرده‌ی موصول خوست
 پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
 و انکه اندر وهم او ترك ادب
 سر نگونی آن بود کاو سوی زیر
 ز انکه حد مست باشد این چنین
 در عجبهایش به فکر اندر روید
 چون ز صنعتش ریش و سبالت گم کند
 جز که لا احصی نگوید او ز جان
 در حقیقت آن نظر در ذات نیست
 صد هزاران پرده آمد تا اله
 وهم او آن است کان خود عین هوست
 تا نباشد در غلط سودا پز او
 بی ادب را سر نگونی داد رب
 می رود پندارد او کاو هست چیر
 کاو نداند آسمان را از زمین
 از عظیمی و ز مهابت گم شوید
 حد خود داند ز صانع تن زند
 کز شمار و حد برون است آن بیان

رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن
 کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذو القرنین که از
 صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی
 رفت ذو القرنین سوی کوه قاف
 گرد عالم حلقه گشته او محیط
 گفت تو کوهی دگرها چیستند
 گفت رگهای من اند آن کوهها
 من به هر شهری رگی دارم نهان
 حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا
 پس بجنابم من آن رگ را به قهر
 چون بگوید بس، شود ساکن رگم
 همچو مرهم ساکن و بس کارکن
 نزد آن کس که نداند عقلش این
 دید او را کز زمرد بود صاف
 ماند حیران اندر آن خلق بسیط
 که به پیش عظم تو باز بستند
 مثل من نبوند در حسن و بها
 بر عروقم بسته اطراف جهان
 گوید او من بر جهانم عرق را
 که بدان رگ متصل گشته ست شهر
 ساکنم و ز روی فعل اندر تگم
 چون خرد ساکن و ز او جنبان سخن
 زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگستان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگستان فرع بازواند الی آخره

گفت با موری دگر این راز هم	مورکی بر کاغذی دید او قلم
همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد	که عجایب نقشها آن کلک کرد
وین قلم در فعل فرع است و اثر	گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور
که اصبع لاغر ز زورش نقش بست	گفت آن مور سوم کز بازو است
مهتر موران فطن بود اندکی	همچنین می‌رفت بالا تا یکی
که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر	گفت کز صورت مبینید این هنر
جز به عقل و جان نجند نقشها	صورت آمد چون لباس و چون عصا
بی‌ز تقلیب خدا باشد جماد	بی‌خبر بود او که آن عقل و فواد
عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند	یک زمان از وی عنایت بر کند
چون که کوه قاف در نطق سفت	چونش گویا یافت ذو القرنین گفت
از صفات حق بکن با من بیان	کای سخن گوی خبیر راز دان
که بیان بر وی تواند برد دست	گفت رو کان وصف از آن هایل‌تر است
بر نویسد بر صحایف ز آن خبر	یا قلم را زهره باشد که به سر
از عجیهای حق ای حبر نکو	گفت کمتر داستانی باز گو
کوههای برف پر کرده ست شاه	گفت اینک دشت سیصد ساله راه
می‌رسد در هر زمان برفش مدد	کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد
می‌رساند برف سردی تا ثری	کوه برفی می‌زند بر دیگری
دم‌بهدم ز انبار بی‌حد شگرف	کوه برفی می‌زند بر کوه برف
تف دوزخ محو کردی مرا	گر نبود این چنین وادی شها
تا نسوزد پرده‌های عاقلان	غافلان را کوههای برف دان
سوختی از نار شوق آن کوه قاف	گر نبود عکس جهل برف باف
بهر تهدید لئیمان دره‌ای است	آتش از قهر خدا خود دره‌ای است

با چنین قهری که زفت و فایق است
سابق بی‌چون و چگونه‌ی معنوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین
مرغ را جولانگه عالی هواست
پس تو حیران باش بی‌لا و بلی
چون ز فهم این عجایب کودنی
ور بگویی نه زند نه گردنت
پس همین حیران و واله باش و بس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا
زفت زفت است و چو لرزان می‌شوی
ز آنکه شکل زفت بهر منکر است
برد لطفش بین که بر وی سابق است
سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
که عقول خلق ز آن کان یک جو است
کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
ز آنکه نشو او ز شهوت وز هواست
تا ز رحمت پیشت آید محملی
گر بلی گویی تکلف می‌کنی
قهر بر بنده بدان نه روزنت
تا در آید نصر حق از پیش و پس
با زبان حال گفתי اهدنا
می‌شود آن زفت نرم و مستوی
چون که عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله به صورت خویش و از هفت صد پر او
چون يك پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محبوب شد با همه شعاعش
مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار
گفت نتوانی و طاقت نبودی
گفت بنما تا ببیند این جسد
آدمی را هست حس تن سقیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار
باز آتش دست کار وصف تن
باز در تن شعله ابراهیموار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون
که چنان که صورت تست ای خلیل
تا ببینم مر ترا نظاره وار
حس ضعیف است و تنك سخت آیدت
تا چه حد حس نازك است و بی‌مدد
لیك در باطن یکی خلقی عظیم
لیك هست او در صفت آتش زنه
زاد آتش بر دو والد قهربار
هست قاهر بر تن او و شعله زن
که از او مقهور گردد برج نار
رمز نحن الاخرون السابقون

ظاهر این دو به سندان زبون
 پس به صورت آدمی فرع جهان
 ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ
 چون که کرد الحاح بنمود اندکی
 شهپری بگرفته شرق و غرب را
 چون ز بیم و ترس بی هوشش بدید
 آن مهابت قسمت بیگانگان
 هست شاهان را زمان بر نشست
 دور باش و نیزه و شمشیرها
 بانگ چاووشان و آن چوگانها
 این برای خاص و عام ره گذر
 از برای عام باشد این شکوه
 تا من و ماهای ایشان بشکند
 شهر از آن ایمن شود کان شهریار
 پس بمیرد آن هوسها در نفوس
 باز چون آید به سوی بزم خاص
 حلم در حلم است و رحمتها به جوش
 طبل و کوس هول باشد وقت جنگ
 هست دیوان محاسب عام را
 آن زره و آن خود مر چالیش راست
 این سخن پایان ندارد ای جواد
 اندر احمد آن حسی کو غارب است
 و آن عظیم الخلق او کان صفدر است
 جای تغییرات اوصاف تن است
 بی ز تغییری که لا شرقیة
 در صفت از کان آنها فزون
 وز صفت اصل جهان این را بدان
 باطنش باشد محیط هفت چرخ
 هیبتی که که شود زو مندکی
 از مهابت گشت بی هوش مصطفی
 جبرئیل آمد در آغوشش کشید
 وین تجمش دوستان را رایگان
 هول سرهنگان و صارمها به دست
 که بلرزند از مهابت شیرها
 که شود سست از نهیبش جانها
 که کندشان از شهنشاهی خبر
 تا کلاه کبر نهند آن گروه
 نفس خود بین فتنه و شر کم کند
 دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
 هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
 کی بود آن جا مهابت یا قصاص
 نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
 وقت عشرت با خواص آواز چنگ
 و آن پری رویان حریف جام را
 وین حریر و رود مر تعریش راست
 ختم کن و الله اعلم بالرشاد
 خفته این دم زیر خاک یثرب است
 بی تغییر مقعد صدق اندر است
 روح باقی آفتابی روشن است
 بی ز تبدیلی که لا غربیة

آفتاب از زره کی مدهوش شد
 جسم احمد را تعلق بد بدان
 همچو رنجوری و همچون خواب و درد
 خود نتانم ور بگویم وصف جان
 شمع از پروانه کی بی هوش شد
 این تغیر آن تن باشد بدان
 جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
 زلزله افتد در این کون و مکان
 شیر جان مانا که آن دم خفته بود
 اینت شیر نرمسار سهمناک
 خفته بود آن شیر کز خواب است پاک
 خفته سازد شیر خود را آن چنان
 ور نه در عالم که را زهره بدی
 کف احمد ز آن نظر مخدوش گشت
 مه همه کف است معطی نور پاش
 احمد ار بگشاید آن پر جلیل
 چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش
 گفت او را هین بپر اندر پیام
 باز گفت او را بیا ای پرده سوز
 گفت بیرون زین حد ای خوش فر من
 حیرت اندر حیرت آمد این قصص
 بی هشیها جمله اینجا بازی است
 جبرئلا گر شریفی و عزیز
 شمع چون دعوت کند وقت فروز
 این حدیث منقلب را گور کن
 بند کن مشک سخن پاشیت را
 آن که بر نگذشت اجزاش از زمین
 لا تخالفهم حبیبی دارهم
 اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم
 تا رسیدن در شه و در ناز خوش
 رازیا با مرغزی می ساز خوش
 یا غریبا ناز لا فی دارهم
 یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
 و امکان انبان قلماشیت را
 پیش او معکوس و قلماشی است این
 رازی با مرغزی می ساز خوش

موسیا در پیش فرعون زمن
 آب اگر در روغن جوشان کنی
 نرم گو لیکن مگو غیر صواب
 وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
 گو تو مر گل خواره را که قند به
 نطق جان را روضه‌ی جانبستی
 این سر خر در میان قندزار
 ظن ببرد از دور کان آن است و بس
 صورت حرف آن سر خر دان یقین
 ای ضیاء الحق حسام الدین در آر
 تا سر خر چون بمرد از مسلخه
 هین ز ما صورت‌گری و جان ز تو
 بر فلك محمودی ای خورشید فاش
 تا زمینی با سمایی بلند
 تفرقه بر خیزد و شرک و دوی
 چون شناسد جان من جان ترا
 موسی و هارون شوند اندر زمین
 چون شناسد اندک و منکر شود
 بس شناسایی بگردانید رو
 زین سبب جان نبی را جان بد
 این همه خواندی فرو خوان لم یکن
 پیش از آن که نقش احمد فر نمود
 کاین چنین کس هست تا آید پدید
 سجده می‌کردند کای رب بشر
 تا به نام احمد از یستفتحون
 نرم باید گفت قولا لینا
 دیگدان و دیگ را ویران کنی
 وسوسه مفروش در این الخطاب
 ای که عصرت عصر را آگاه کن
 نرمی فاسد مکن طینش مده
 گر ز حرف و صوت مستغنیستی
 ای بسا کس را که بنهاده ست خار
 چون قیج مغلوب وامی رفت پس
 در رز معنی و فردوس برین
 این سر خر را در آن بطیخ زار
 نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
 نه غلط هم این خود و هم آن ز تو
 بر زمین هم تا ابد محمود باش
 يك دل و يك قبله و يك خو شوند
 وحدت است اندر وجود معنوی
 یاد آرند اتحاد ما جری
 مختلط خوش همچو شیر و انگبین
 منکری‌اش پرده‌ی ساتر شود
 خشم کرد آن مه ز ناشکری او
 ناشناسا گشت و پشت پای زد
 تا بدانی لج این گبر کهن
 نعت او هر گبر را تعویذ بود
 از خیال روش دلشان می‌طپید
 در عیان آرایش هر چه زودتر
 یاغیانشان می‌شدندی سر نگون

هر کجا حرب مهولی آمدی
 هر کجا بیماری مزمن بدی
 نقش او می‌گشت اندر راهشان
 نقش او را کی بیابد هر شغال
 نقش او بر روی دیوار ار فتد
 آن چنان فرخ بود نقشش بر او
 گشته با يك رویی اهل صفا
 این همه تعظیم و تفخیم و وداد
 قلب آتش دید و در دم شد سیاه
 قلب می‌زد لاف اشواق محك
 افتد اندر دام مکرش ناکسی
 کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی
 او محك می‌خواهد اما آن چنان
 آن محك که او نهان دارد صفت
 آینه کاو عیب رو دارد نهان
 آینه نبود منافق باشد او

غوثشان کراری احمد بدی
 یاد اوشان داروی شافی شدی
 در دل و در گوش و در افواشان
 بلکه فرع نقش او یعنی خیال
 از دل دیوار خون دل چکد
 که رهد در حال دیوار از دور
 آن دو رویی عیب مر دیوار را
 چون بدیدندش به صورت برد باد
 قلب را در قلب کی بوده ست راه
 تا مریدان را در اندازد به شك
 این گمان سر بر زند از هر خسی
 کی به سنگ امتحان راغب شدی
 که نگردد قلبی او ز آن عیان
 نی محك باشد نه نور معرفت
 از برای خاطر هر قلتبان
 این چنین آیینه را هرگز مجو

پایان دفتر چهارم

دفتر پنجم

شه حسام الدین که نور انجم است
 ای ضیاء الحق حسام الدین راد
 گر نبودى خلق محجوب و کثیف
 در مدیحت داد معنی دادمی
 لیک لقمه‌ی باز آن صعوه نیست
 مدح تو حیف است با زندانیان
 شرح تو غبن است با اهل جهان
 مدح تعریف است و تخریق حجاب
 مادح خورشید مداح خود است
 ذم خورشید جهان ذم خود است
 تو ببخشا بر کسی کاندر جهان
 تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها
 یا ز نور بی‌حدش توانند کاست
 هر کسی کاو حاسد کیهان بود
 قدر تو بگذشت از درک عقول
 گر چه عاجز آمد این عقل از زبان
 ان شیئا کله لا یدرک
 گر چه نتوان خورد طوفان سحاب
 راز را گر می‌نیاری در میان
 نطقها نسبت به تو قشر است لیک
 آسمان نسبت به عرش آمد فرود
 من بگویم وصف تو تا ره برند
 نور حقى و به حق جذاب جان
 طالب آغاز سفر پنجم است
 اوستادان صفا را اوستاد
 ور نبودى حلقها تنگ و ضعیف
 غیر این منطق لبی بگشادمی
 چاره اکنون آب و روغن کردنی است
 گویم اندر مجمع روحانیان
 همچو راز عشق دارم در نهان
 فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
 که دو چشم روشن و نامرمد است
 که دو چشم کور و تاریک و بد است
 شد حسود آفتاب کامران
 و ز طراوت دادن پوسیده‌ها
 یا به دفع جاه او توانند خاست
 آن حسد خود مرگ جاویدان بود
 عقل اندر شرح تو شد بو الفضول
 عاجزانه جنبشی باید در آن
 اعلموا ان کله لا یترک
 کی توان کردن به ترک خورد آب
 درکها را تازه کن از قشر آن
 پیش دیگر فهم‌ها مغز است نیک
 و نه بس عالی است سوی خاک تود
 پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
 خلق در ظلمات و همند و گمان

شرط تعظیم است تا این نور خوش
نور یابد مستعد تیز گوش
سست چشمانی که شب جولان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد
تا بر آراید هنر را تار و پود
همچو نخلی بر نیارد شاخها
چار وصف است این بشر را دل فشار
گردد این بی‌دیدگان را سرمه کش
کاو نباشد عاشق ظلمت چو موش
کی طواف مشعلی ایمان کنند
بند طبعی که ز دین تاریک شد
چشم در خورشید نتواند گشود
کرده مو شانه زمین سوراخها
چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر فخذ أربعة من الطير فصرهن إليك

تو خلیل وقتی ای خورشید هوش
ز آنکه هر مرغی از اینها زاغوش
چار وصف تن چو مرغان خلیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
کل تویی و جملگان اجزای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود
ز آنکه این تن شد مقام چار خو
خلق را گر زندگی خواهی ابد
بازشان زنده کن از نوعی دگر
چار مرغ معنوی راه زن
چون امیر جمله دل‌های سوی
سر ببر این چار مرغ زنده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس
بط حرص است و خروس آن شهوت است
منیتش آن که بود او مید ساز
بط حرص آمد که نوکش در زمین
این چهار اطيوار ره زن را بکش
هست عقل عاقلان را دیده کش
بسمل ایشان دهد جان را سیبل
سر ببرشان تارهد پاها ز سد
بر گشا که هست پاشان پای تو
پشت صد لشکر سواری می‌شود
نامشان شد چار مرغ فتنه جو
سر ببر زین چار مرغ شوم بد
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
اندر این دور ای خلیفه‌ی حق توی
سرمدی کن خلق ناپاینده را
این مثال چار خلق اندر نفوس
جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
طامع تابید یا عمر دراز
در تر و در خشک می‌جوید دفین

يك زمان نبود معطل آن گلو
 همچو یغماجی که چون خانه کند
 اندر انبان می فشارد نیک و بد
 تا مبادا یاغیی آید دگر
 وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
 اعتمادش نیست بر سلطان خویش
 لیک مومن ز اعتماد آن حیات
 ایمن است از فوت و از یاغی که او
 ایمن است از خواجه تاشان دگر
 عدل شه را دید در ضبط حشم
 لاجرم نشتابد و ساکن بود
 بس تانی دارد و صبر و شکیب
 کاین تانی پرتو رحمان بود
 ز انکه شیطانش بترساند ز فقر
 از نبی بشنو که شیطان در وعید
 تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
 لاجرم کافر خورد در هفت بطن
 نشنود از حکم جز امر کلوا
 زود زود انبان خود پر می کند
 دانه های در و حبات نخود
 می فشارد در جوال او خشک و تر
 در بغل زد هر چه زوتر بی وقوف
 که نیارد یاغیی آمد به پیش
 می کند غارت به مهل و با انات
 می شناسد قهر شه را بر عدو
 که بیابندش مزاحم صرفه بر
 که نیارد کرد کس بر کس ستم
 از فوات حظ خود ایمن بود
 چشم سیر و موثر است و پاک جیب
 و آن شتاب از هزه ی شیطان بود
 بارگیر صبر را بکشد بعقر
 می کند تهدیدت از فقر شدید
 نی مروت نی تانی نی ثواب
 دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یاکل فی سبعة امعاء

و المؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند
 کامدیم ای شاه ما اینجا قنق
 بی نواییم و رسیده ما ز دور
 گفت ای یاران من قسمت کنید
 پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
 وقت شام ایشان به مسجد آمدند
 ای تو مهمان دار سکان افق
 هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
 که شما پر از من و خوی منید
 ز آن زنندی تیغ بر اعدای جاه

تو به خشم شه زنی آن تیغ را
 بر برادر بی‌گناهی می‌زنی
 شه یکی جان است و لشکر پر از او
 آب روح شاه اگر شیرین بود
 که رعیت دین شه دارند و بس
 هر یکی یاری یکی مهمان گزید
 جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
 مصطفی بردش چو واماند از همه
 که مقیم خانه بودندی بزبان
 نان و آش و شیر آن هر هفت بز
 جمله اهل بیت خشم آلو شدند
 معده طبلی خوار همچون طبل کرد
 وقت خفتن رفت و در حجره نشست
 از برون زنجیر در را در فکند
 گبر را در نیمه شب یا صبحدم
 از فراش خویش سوی در شتافت
 در گشادن حيله کرد آن حيله ساز
 شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
 حيله کرد او و به خواب اندر خزید
 ز آنکه ویرانه بد اندر خاطرش
 خویش در ویرانه‌ی خالی چو دید
 گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
 ز اندرون او بر آمد صد خروش
 گفت خوابم بدتر از بیداریم
 بانگ می‌زد و اَثورا و اَثور

ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
 عکس خشم شاه گرز ده منی
 روح چون آب است و این اجسام جو
 جمله جوها پر ز آب خوش شود
 این چنین فرمود سلطان عبس
 در میان يك زفت بود و بی‌ندید
 ماند در مسجد چو اندر جام درد
 هفت بز بد شیر ده اندر رمه
 بهر دوشیدن برای وقت خوان
 خورد آن بو قحط عوج این غز
 که همه در شیر بز طامع بدند
 قسم هجده آدمی تنها بخورد
 پس کنیزك از غضب در را بیست
 که از او بد خشمگین و دردمند
 چون تقاضا آمد و درد شکم
 دست بر در چون نهاد او بسته یافت
 نوع نوع و خود نشد آن بند باز
 ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
 خویشتن در خواب و در ویرانه دید
 شد به خواب اندر همانجا منظرش
 او چنان محتاج اندر دم برید
 پر حدث دیوانه شد از اضطراب
 زین چنین رسوایی بی‌خاک پوش
 که خورم این سو و آن سو می‌ریم
 همچنان که کافر اندر قعر گور

منتظر که کی شود این شب به سر
تا گریزد او چو تیری از کمان
قصه بسیار است کوتاه می‌کنم
تا بر آید در گشادن بانگ در
تا نبیند هیچ کس او را چنان
باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة و السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن

تا او گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود
مصطفی صبح آمد و در را گشاد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا برون آید رود گستاخ او
یا نهان شد در پس چیزی و یا
صِبْغَةَ اللَّهِ گاه پوشیده کند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش
مصطفی می‌دید احوال شبش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی
لیک حکمت بود و امر آسمان
بس عداوتها که آن یاری بود
جامه خواب پر حدث را يك فضول
که چنین کردست مهمانت ببین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا
ما بشویم این حدث را تو بهل
ای لَعْمَرُكَ مر ترا حق عمر خواند
ما برای خدمت تو می‌زییم
گفت آن دانم و لیك این ساعتی است
منتظر بودند کاین قول نبی است

صبح آن گمراه را او راه داد
تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا نبیند در گشا را پشت و رو
از وی‌اش پوشید دامان خدا
پردهی بی‌چون بر آن ناظر تند
قدرت یزدان از آن بیش است بیش
لیک مانع بود فرمان ربش
تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی
تا ببیند خویشان را او چنان
بس خرابیها که معماری بود
قاصدا آورد در پیش رسول
خنده‌ای زد رَحْمَةً للعالمین
تا بشویم جمله را با دست خویش
جان ما و جسم ما قربان ترا
کار دست است این نمط نه کار دل
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
که در این شستن به خویشم حکمتی است
تا پدید آید که این اسرار چیست

او به جد می‌شست آن احداث را
 که دلش می‌گفت کاین را تو بشو
 خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
 که در اینجا هست حکمت تو به تو

سبب رجوع کردن آن مهمان به خانه‌ی مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را
 به دست مبارك خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاك کردن و نوحه‌ی او بر خود و حال خود

کافرك را هیكلی بد یادگار
 گفت آن حجره که شب جا داشتم
 یاره دید آن را و گشت او بی‌قرار
 هیكل آن جا بی‌خبر بگذاشتم
 گر چه شرمین بود شرمش حرص برد
 از پی هیكل شتاب اندر دوید
 در وثاق مصطفی و آن را بدید
 خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
 اندر او شوری گریبان را درید
 کله را می‌کوفت بر دیوار و در
 شد روان و رحم کرد آن مهترش
 گبر گویان ایها الناس احذروا
 می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
 شرمسار است از تو این جزو مهین
 من که جزوم ظالم و زشت و غوی
 من که جزوم در خلاف و در سبق
 که ندارم روی ای قبله‌ی جهان
 مصطفایش در کنار خود کشید
 دیده‌اش بگشاد و داد شناختش
 تا نگرید ابر کی خندد چمن
 که بگریم تا رسد دایه‌ی شفیق
 کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
 تا بریزد شیر فضل کردگار
 کان ید الله آن حدث را هم به خود
 هیكلش از یاد رفت و شد پدید
 می‌زد او دو دست را بر رو و سر
 آن چنان که خون ز بینی و سرش
 نعره‌ها زد خلق جمع آمد بر او
 می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر
 سجده می‌کرد او که ای کل زمین
 تو که کلی خاضع امر ویی
 تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
 هر زمان می‌کرد رو بر آسمان
 چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
 ساکنش کرد و بسی بنواختش
 تا نگرید ابر کی خندد چمن
 طفل يك روزه همی‌داند طریق
 تو نمی‌دانی که دایه‌ی دایگان
 گفت وَ لَيَبْكُوا كَثِيرًا گوش دار

گریهی ابر است و سوز آفتاب
 گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
 کی بدی معمور این هر چار فصل
 سوز مهر و گریهی ابر جهان
 آفتاب عقل را در سوز دار
 چشم گریان بایدت چون طفل خرد
 تن چو با برگ است روز و شب از آن
 برگ تن بی برگی جان است زود
 أَقْرَضُوا اللّٰهَ قَرْضَ دِه زین برگ تن
 قرض ده کم کن از این لقمهی تنت
 تن ز سرگین خویش چون خالی کند
 این پلیدی بدهد و پاکی برد
 دیو می ترساندت که هین و هین
 گر گذاری زین هوسها تو بدن
 این بخور گرم است و داروی مزاج
 هم بدین نیت که این تن مرکب است
 هین مگردان خو که پیش آید خلل
 این چنین تهدیدها آن دیو دون
 خویش جالینوس سازد در دوا
 کاین ترا سود است از درد و غمی
 پیش آرد هیهی و هیهات را
 همچو لبهای فرس در وقت نعل
 گوشه‌ایت گیرد او چون گوش اسب
 بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
 نعل او هست آن تردد در دو کار
 استن دنیا همین دو رشته تاب
 کی شدی جسم و عرض زفت و سطر
 گر نبودی این تف و این گریه اصل
 چون همی دارد جهان را خوش دهان
 چشم را چون ابر اشک افروز دار
 کم خور آن نان را که نان آب تو برد
 شاخ جان در برگ ریز است و خزان
 این بباید کاستن و آن را فزود
 تا بروید در عوض دل در چمن
 تا نماید وجه لا عین رأّت
 پر ز مشک و در اجلالی کند
 از یطهر کم تن او بر خورد
 زین پشیمان گردی و گردی حزین
 بس پشیمان و غمین خواهی شدن
 و آن بیاشام از پی نفع و علاج
 آن چه خو کردست آتش اصوب است
 در دماغ و دل بزاید صد علل
 آرد و بر خلق خواند صد فسون
 تا فریید نفس بیمار ترا
 گفت آدم را همین در گندمی
 و ز لویشه پیچد او لبهات را
 تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
 می کشاند سوی حرص و سوی کسب
 که بمانی تو ز درد آن ز راه
 این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی
حفت الجنة به چه محفوف گشت
صد فسون دارد ز حیلت و ز دها
گر بود آب روان بر بنددش
عقل را با عقل یاری یار کن
آن مکن که کرد مجنون و صبی
بالمکاره که از او افزود گشت
که کند در سله گر هست از دها
ور بود حبر زمان بر خنددش
أمرُهُمُ ثُورِی بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه الصلاة و السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از آن اضطراب

و گریه و نوحه که بر خود می‌کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی
این سخن پایان ندارد آن عرب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید
گفت این سو آ بیامد آن چنان
گفت این سو آ مکن هین با خود آ
آب بر رو زد در آمد در سخن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم
ما در این دهلیز قاضی قضا
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه
ز آن بخواندندت بدین جا تا که تو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای
تا بندهی آن گواهی ای شهید
یک زمان کار است بگزار و بتاز
خواه در صد سال خواهی یک زمان
ماند از الطاف آن شه در عجب
دست عقل مصطفی بازش کشید
که کسی بر خیزد از خواب گران
که از این سو هست با تو کارها
کای شهید حق شهادت عرضه کن
سیرم از هستی در آن هامون شوم
بهر دعوی الستیم و بلی
فعل و قول ما شهود است و بیان
نه که ما بهر گواهی آمدیم
حبس باشی ده شهادت از پگاه
آن گواهی بدهی و ناری عتو
اندر این تنگی کف و لب بسته‌ای
تو از این دهلیز کی خواهی رهید
کار کوتاه را مکن بر خود دراز
این امانت واگزار و وارهان

بیان آن که نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیها است بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد
این زکات و هدیه و ترک حسد
خوان و مهمانی پی اظهار راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیش کش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا
روزه گوید کرد تقوی از حلال
و آن زکاتش گفت کاو از مال خویش
گر به طراری کند پس دو گواه
هست صیاد ار کند دانه نثار
هست گریه‌ی روزه‌دار اندر صیام
کرده بد ظن زین کژی صد قوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند
سبق برده رحمتش و آن غدر را
کوشش‌اش را شسته حق زین اختلاط
تا که غفاری او ظاهر شود
آب بهر این بیارید از سماک

هم گواهی دادن است از اعتقاد
هم گواهی دادن است از سر خود
کای مهان ما با شما گشتیم راست
شد گواه آن که هستم با تو خوش
چیست دارم گوهری در اندرون
این زکات و روزه در هر دو گوا
در حرامش دان که نبود اتصال
می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
جرح شد در محکمه‌ی عدل اله
نه ز رحم و جود بل بهر شکار
خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بد نام اهل جود و صوم را
عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
داده نوری که نباشد بدر را
غسل داده رحمت او را زین خباط
کله‌اش را مغفری غافر شود
تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی
آب چون بیگار کرد و شد نجس
حق ببردش باز در بحر صواب
سال دیگر آمد او دامن کشان
من نجس ز اینجا شدم پاک آدمم
هین بیایید ای پلیدان سوی من
در پذیرم جمله‌ی زشتیت را

تا چنان شد کآب را رد کرد حس
تا بشستش از کرم آن آب آب
هی کجا بودی به دریای خوشان
بستدم خلعت سوی خاک آدمم
که گرفت از خوی یزدان خوی من
چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آن جا روم
 دلچ چرکین بر کنم آن جا ز سر
 کار او این است و کار من همین
 گر نبودی این پلیدیهای ما
 کیسه‌های زر بدزدید از کسی
 یا بریزد بر گیاه رسته‌ای
 یا بگیرد بر سر او حمال‌وار
 صد هزاران دارو اندر وی نهان
 جان هر دری دل هر دانه‌ای
 زو یتیمان زمین را پرورش
 چون نماند مایه‌اش تیره شود

سوی اصل اصل پاکیها روم
 خلعت پاکم دهد بار دگر
 عالم آرای است رب العالمین
 کی بدی این بار نامه آب را
 می‌رود هر سو که هین کو مفلسی
 یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
 کشتی بی‌دست و پا را در بحر
 ز انکه هر دارو بروید زو چنان
 می‌رود در جو چو داروخانه‌ای
 بستگان خشک را از وی روش
 همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

نالہ از باطن بر آرد کای خدا
 ریختم سرمایه بر پاک و پلید
 ابر را گوید ببرجای خوشش
 راههای مختلف می‌راندش
 خود غرض زین آب جان اولیاست
 چون شود تیره ز غدر اهل فرش
 باز آرد ز آن طرف دامن کشان
 ز اختلاط خلق یابد اعتلال
 ای بلال خوش نوای خوش صهیل
 جان سفر رفت و بدن اندر قیام
 از تیمم و ارهاند جمله را
 این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام

آن چه دادی دادم و ماندم گدا
 ای شه سرمایه ده هل من مزید
 هم تو خورشیدا به بالا بر کشش
 تا رساند سوی بحر بی‌حدش
 کاو غسول تیرگیهای شماسست
 باز گردد سوی پاکی بخش عرش
 از طهارات محیط او در فشان
 آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
 مئذنه بر رو بزن طبل رحیل
 وقت رجعت زین سبب گوید سلام
 وز تحری طالبان قبله را
 واسطه شرط است بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه
 واسطه‌ی حمام باید مر ترا
 چون نتانی شد در آتش چون خلیل
 سیری از حق است لیک اهل طبع
 لطف از حق است لیکن اهل تن
 چون نماند واسطه‌ی تن بی حجاب
 این هنرها آب را هم شاهد است
 جز سمندر کاو رهید از رابطه
 تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
 گشت حمامت رسول آبت دلیل
 کی رسد بی واسطه‌ی نان در شبع
 در نیابد لطف بی پرده‌ی چمن
 همچو موسی نور مه یابد ز جیب
 کاندرونش پر ز لطف ایزد است

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر
 چون ندارد سیر سرت در درون
 فعل و قول آن بول رنجوران بود
 و آن طبیب روح در جانش رود
 حاجتش ناید به فعل و قول خوب
 این گواه فعل و قول از وی بجو
 زین دو بر باطن تو استدلال گیر
 بنگر اندر بول رنجور از برون
 که طبیب جسم را برهان بود
 وز ره جان اندر ایمانش رود
 احذروهم هم جواسیس القلوب
 کاو به دریا نیست و اصل همچو جو

در بیان آن که نور خود از اندرون شخص منور بی آن که فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

لیک نور سالکی کز حد گذشت
 شاهدی‌اش فارغ آمد از شهود
 نور آن گوهر چون بیرون تافته‌ست
 پس مجو از وی گواه فعل و گفت
 این گواهی چیست اظهار نمان
 که غرض اظهار سر جوهر است
 این نشان زر نماند بر محک
 این صلات و این جهاد و این صیام
 نور او پر شد بیابانها و دشت
 و ز تکلفها و جان‌بازی و جود
 زین تسلس‌ها فراغت یافته‌ست
 که از او هر دو جهان چون گل شکفت
 خواه قول و خواه فعل و غیر آن
 وصف باقی وین عرض بر معبر است
 زر بماند نیک نام و بی‌ز شک
 هم نماند جان بماند نیک نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود
 که اعتقاد راست است اینک گواه
 تزکیه باید گواهان را بدان
 حفظ لفظ اندر گواه قولی است
 گر گواه قول کژ گوید رد است
 قول و فعل بی تناقض بایدت
 سعیم شتی تناقض اندرید
 پس گواهی با تناقض که شنود
 فعل و قول اظهار سر است و ضمیر
 چون گواهی تزکیه شد شد قبول
 تا تو بستیزی ستیزند ای حرون

بر محک امر جوهر را بسود
 لیک هست اندر گواهان اشتباه
 تزکیهش صدقی که موقوفی به آن
 حفظ عهد اندر گواه فعلی است
 ور گواه فعل کژ پوید رد است
 تا قبول اندر زمان پیش آیدت
 روز می دوزید و شب بر می درید
 یا مگر حلمی کند از لطف خود
 هر دو پیدا می کند سر ستیر
 ور نه محبوس است اندر مول مول
 فانظر هم إیْنهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش
 این سخن پایان ندارد مصطفی
 آن شهادت را که فرخ بوده است
 گشت مومن گفت او را مصطفی
 گفت و الله تا ابد ضیف توام
 زنده کرده و معتق و دربان تو
 هر که بگزیند جز این بگزیده خوان
 هر که سوی خوان غیر تو رود
 هر که از همسایگی تو رود
 ور رود بی تو سفر او دور دست
 ور نشیند بر سر اسب شریف
 ور بچه گیرد از او شهناز او
 در نبی شارگه فرمود حق

عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی
 بندهای بسته را بگشوده است
 که امشبان هم باش تو مهمان ما
 هر کجا باشم به هر جا که روم
 این جهان و آن جهان بر خوان تو
 عاقبت درد گلویش ز استخوان
 دیو با او دان که هم کاسه بود
 دیو بی شکی که همسایهش شود
 دیو بد همراه و هم سفره‌ی وی است
 حاسد ما هست دیو او را ردیف
 دیو در نسلش بود انباز او
 هم در اموال و در اولاد ای شفق

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی
یا رسول الله رسالت را تمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد
از تو جانم از اجل نك جان ببرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب
کرد الحاحش بخور شیر و رفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن
در عجب ماندند جمله اهل بیت
آن چه قوت مرغ بابیلی بود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن
حرص و وهم کافری سر زیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت
آن که از جوع البقر او می طپید
میوهی جنت سوی چشمش شتافت
ذات ایمان نعمت و لوتی است هول

در مقالات نوادر با علی
تو نمودی همچو شمس بی غمام
عیسی از افسونش با عازر نکرد
عازر ار شد زنده ز آن دم باز مرد
شیر يك بز نیمه خورد و بست لب
گفت گشتم سیر و الله بی نفاق
سیرتر گشتم از آن که دوش من
پر شد این قندیل زین يك قطره زیت
سیری معدهی چنین پیلی شود
قدر پشه می خورد آن پیل تن
اژدها از قوت موری سیر شد
لوت ایمانش لمتر کرد و زفت
همچو مریم میوهی جنت بدید
معهی چون دوزخش آرام یافت
ای قناعت کرده از ایمان به قول

بیان آن که نور که غذای جان است غذای جسم اولیا می شود تا او هم یار می شود

روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گر چه آن مطعوم جان است و نظر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول
دیو ز آن لوتی که مرده حی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
از نهان خانهی یقین چون می چشد
یا حریص البطن عرج هکذا
یا مریض القلب عرج للعلاج

جسم را هم ز آن نصیب است ای پسر
اسلم الشیطان فرمودی رسول
تا نیاشامد مسلمان کی شود
عشق را عشقی دگر برد مگر
اندک اندک رخت عشق آن جا کشد
انما المنهاج تبدیل الغذاء
جمله التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام
 ان فی الجوع طعاما و افرا
 اغتذ بالنور کن مثل البصر
 چون ملک تسبیح حق را کن غذا
 جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
 حبذا خوانی نهاده در جهان
 گر جهان باغی پر از نعمت شود
 سوف تنجو ان تحملت الطعام
 افتقدها و ارتج یا نافرا
 وافق الاملاک یا خیر البشر
 تا رهی همچون ملایک از إذا
 او به قوت کی ز کرکس کم زند
 لیک از چشم خسیسان بس نهان
 قسم موش و مار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس
 قسم او خاک است گر دی گر بهار
 در میان چوب گوید کرم چوب
 کرم سرگین در میان آن حدث
 میر کونی خاک چون نوشی چو مار
 مر که را باشد چنین حلوی خوب
 در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن
 گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
 چون به ما بویی رسانیدی از این
 از تو نوشتند از ذکورند از اناث
 ای دعا ناگفته از تو مستجاب
 چند حرفی نقش کردی از رقوم
 نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
 ز آن حروف شد خرد باریک ریس
 در خور هر فکر بسته بر عدم
 حرفهای طرفه بر لوح خیال
 بر عدم باشم نه بر موجود مست
 گوش را چون حلقه دادی زین سخن
 کز رحیقت می خورند آن سر خوشان
 سر میند آن مشک را ای رب دین
 بی دریغی در عطا یا مستغاث
 داده دل را هر دمی صد فتح باب
 سنگها از عشق آن شد همچو موم
 بر نوشتی فتنه ی صد عقل و هوش
 نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
 دم به دم نقش خیالی خوش رقم
 بر نوشته چشم و عارض خد و خال
 ز انکه معشوق عدم وافی تر است

عقل را خط خوان آن اشکال کرد تا دهد تدبیرها را ز آن نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آن که امر و قسمت و مقدور هر روزی وی است

همچون ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد	هر صبحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان	و ز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو	گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه	روی آورده به معدنهای کوه
و ز خیالی آن دگر با جهد مر	رو نهاده سوی دریا بهر در
و آن دگر بهر ترهب در کنشت	و آن یکی اندر حریمی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده	و ز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم	بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف ببند برون	ز آن خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چی است	هر چشنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبد ناموتلف	چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبله‌ی جان را چو پنهان کرده‌اند	هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحری متحریان در وقت نماز

قبله را به وقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری می‌کنند	بر خیال قبله سویی می‌تنند
چون که کعبه رو نماید صبحگاه	کشف گردد که گم کردست راه
یا چو غواصان به زیر قعر آب	هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین	توبره پر می‌کنند از آن و این
چون بر آیند از تگ دریای ژرف	کشف گردد صاحب در شگرف
و آن دگر که برد مروارید خرد	و آن دگر که سنگ ریزه و شبه برد

هكذا يبلوهم بالساهره	فتنه ذات افتضاح قاهره
همچنين هر قوم چون پروانگان	گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خويشتن بر آتشی بر می زنند	گرد شمع خود طوافی می کنند
بر امید آتش موسای بخت	کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه	هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود	وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوخت ز آن شمع ظفر	بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه‌ی دو دیده دوخته	مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز	می‌کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم	کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته	چون کنم مر غیر را افروخته

تفسیر یا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ

او همی گوید که از اشکال تو	غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دل ربا	غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما	تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات	مُسْلِمَاتٍ مُؤْمِنَاتٍ قَانِتَاتٍ
هر کسی رویی به سویی برده‌اند	و آن عزیزان رو به بی سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی	وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی	دانه‌ی ما دانه‌ی بی‌دانگی
ز آن فراخ آمد چنین روزی ما	که دریدن شد قبا دوزی ما

سبب آن که فرجی را نام فرجی نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج	پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی	این لقب شد فاش ز آن مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
همچنین هر نام صافی داشته ست
هر که گل خوار است دردی را گرفت
گفت لا بد درد را صافی بود
درد عسر افتاد و صافش یسر او
یسر با عسر است هین آیس مباحش
روح خواهی جبه بشکاف ای یسر
هست صوفی آن که شد صفوت طلب
صوفیی گشته به پیش این لئام
بر خیال آن صفا و نام نیک
بر خیالش گر روی تا اصل او
دور باش غیرتت آمد خیال
بسته هر جوینده را که راه نیست
جز مگر آن تیز گوش تیز هوش
نجد از تخیلها نی شه شود
این دل سر گشته را تدبیر بخش
جرعهای بر ریختی ز آن خفیه جام
هست بر زلف و رخ از جرعهش نشان
جرعهی حسن است اندر خاک گش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
جرعهای بر ماه و خورشید و حمل
جرعه گویش ای عجب یا کیمیا
جد طلب آسیب او ای ذو فنون
جرعهای بر زر و بر لعل و درر

ماند اندر طبع خلقان حرف درد
اسم را چون دردی بگذاشته ست
رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
زین دلالت دل به صفوت می رود
صاف چون خرما و دردی بسر او
راه داری زین ممات اندر معاش
تا از آن صفوت بر آری زود سر
نه از لباس صوف و خیاطی و دب
الخیاطة و اللواطه و السلام
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
نی چو عباد خیال تو به تو
گرد بر گرد سر پردهی جمال
هر خیالش پیش می آید که بیست
کش بود از جیش نصرتهاش جوش
تیر شه بنماید آن گه ره شود
وین کمانهای دو تو را تیر بخش
بر زمین خاک من کاس الکرام
خاک را شاهان همی لیسند از آن
که به صد دل روز و شب می بوسیش
مر ترا تا صاف او خود چون کند
کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعهای بر عرش و کرسی و زحل
که ز آسیبش بود چندین بها
لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعهای بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف
چون همی‌مالی زبان را اندر این
چون که وقت مرگ آن جرعه‌ی صفا
آن چه می‌ماند کنی دفنش تو زود
جان چو بی‌این جیفه بنماید جمال
مه چو بی‌این ابر بنماید ضیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند
حبذا آن خرمن صحرای دین
حبذا دریای عمر بی‌غمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست
جوش کرد آن خاک و ما ز آن جوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم
این بیان بط حرص منثنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر

تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون شوی چون بینی آن را بی‌ز طین
زین کلوخ تن به مردن شد جدا
این چنین زشتی بدان چون گشته بود
من نتانم گفت لطف آن وصال
شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا
کاین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
که بود هر خرمن آن را دانه چین
که بود زو هفت دریا شبنمی
بر سر این شوره خاک زیر دست
جرعه‌ای دیگر که بس بی‌کوششیم
ور نبود این گفتنی نك تن زدم
از خلیل آموز کان بط کشتنی است
ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را
آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ
همت او صید خلق از خیر و شر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار
دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت
ای برادر دوستان افراشتی
کارت این بوده‌ست از وقت ولاد
ز آن شکار و انبهی و باد و بود
بیشتر رفته‌ست و بی‌گاه است روز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را
کاو کند جلوه برای نام و ننگ
وز نتیجه و فایده‌ی آن بی‌خبر
دام را چه علم از مقصود کار
زین گرفت بی‌دهش دارم شگفت
با دو صد دل داری و بگذاشتی
صید مردم کردن از دام وداد
دست در کن هیچ یابی تار و پود
تو به جد در صید خلقانی هنوز
وین دگر را صید می‌کن چون لئام

اینست لعب کودکان بی‌خبر	باز این را می‌هل و می‌جو دگر
دام بر تو جز صداع و قید نی	شب شود در دام تو یک صید نی
که شدی محبوس و محرومی ز کام	پس تو خود را صید می‌کردی به دام
همچو ما احمق که صید خود کند	در زمانه صاحب دامی بود
رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام	چون شکار خوک آمد صید عام
لیک او کی گنجد اندر دام کس	آن که ارزد صید را عشق است و بس
دام بگذاری به دام او روی	تو مگر آیی و صید او شوی
صید بودن خوشتر از صیادی است	عشق می‌گوید به گوشت پست پست
آفتابی را رها کن ذره شو	گول من کن خویش را و غره شو
دعوی شمعی مکن پروانه باش	بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
سلطنت بینی نهان در بندگی	تا ببینی چاشنی زندگی
تخته بندان را لقب گشته شهان	نعل بینی بازگونه در جهان
بر وی انبوهی که اینک تاجدار	بس طناب اندر گلو و تاج دار
اندرون قهر خدا عز و جل	همچو گور کافران بیرون حل
پرده‌ی پندار پیش آورده‌اند	چون قبور آن را مجصص کرده‌اند
همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر	طبع مسکینت مجصص از هنر

در بیان آن که لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و به

لطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد،

نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و بنظر بنور الله

از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لَبَّيْكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا

گفت درویشی به درویشی که تو

گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال

دیدمش سوی چپ او آذری

سوی چپش بس جهان سوز آتشی

چون بدیدی حضرت حق را بگو

باز گویم مختصر آن را مثال

سوی دست راست جوی کوثری

سوی دست راستش جوی خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست
لیک لعب باژگونه بود سخت
هر که در آتش همی رفت و شرر
هر که سوی آب می رفت از میان
هر که سوی راست شد و آب زلال
و انکه شد سوی شمال آتشین
کم کسی بر سر این مضمز زدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق
جوق جوق وصف صف از حرص و شتاب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر
بانگ می زد آتش ای گیجان گول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه ای
جان پروانه همی دارد ندی
تا همی سوزید ز آتش بی امان
بر من آرد رحم جاهل از خری
خاصه این آتش که جان آبهاست
او ببیند نور و در ناری رود
این چنین لعب آمد از رب جلیل
آتشی را شکل آبی داده اند
ساحری صحن برنجی را به فن
خانه را او پر ز کژدمها نمود
چون که جادو می نماید صد چنین
بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
پیش پای هر شقی و نیک بخت
از میان آب بر می کرد سر
او در آتش یافت می شد در زمان
سر ز آتش بر زد از سوی شمال
سر برون می کرد از سوی یمین
لاجرم کم کس در آن آتش شدی
کاو رها کرد آب و در آتش گریخت
لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
محترز ز آتش گریزان سوی آب
اعتبار الاعتبار ای بی خبر
من نیام آتش منم چشمه ای قبول
در من آی و هیچ مگریز از شرر
جز که سحر و خدعه نمرود نیست
آتش آب تست و تو پروانه ای
کای دریغا صد هزارم پر بدی
کوری چشم و دل نامحرمان
من بر او رحم آرم از بینشوری
کار پروانه بعکس کار ماست
دل ببیند نار و در نوری شود
تا ببینی کیست از آل خلیل
و اندر آتش چشمه ای بگشاده اند
صحن پر گرمی کند در انجمن
از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چون بود داستان جادو آفرین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن
 ساحرانشان بنده بودند و غلام
 هین بخوان قرآن ببین سحر حلال
 من نیام فرعون کایم سوی نیل
 نیست آتش هست آن ماء معین
 بس نکو گفت آن رسول خوش جواز
 ز انکه عقلت جوهر است این دو عرض
 تا جلا باشد مر آن آئینه را
 لیک گر آئینه از بن فاسد است
 و آن گزین آئینه که خوش مغرس است
 اندر افتادند چون زن زیر پهن
 اندر افتادند چون صعوه به دام
 سر نگوئی مکرهای کالجبال
 سوی آتش می‌روم من چون خلیل
 و آن دگر از مکر آب آتشین
 ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
 این دو در تکمیل آن شد مفترض
 که صفا آید ز طاعت سینه را
 صیقل او را دیر باز آرد به دست
 اندکی صیقل‌گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند

این فزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه
 این تفاوت عقلها را نیک دان
 هست عقلی همچو قرص آفتاب
 هست عقلی چون چراغی سر خوشی
 ز انکه ابر از پیش آن چون وا جهد
 عقل جزوی عقل را بد نام کرد
 آن ز صیدی حسن صیادی بدید
 آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت
 آن ز فرعونی اسیر آب شد
 لعب معکوس است و فرزین بند سخت
 بر خیال و حيله کم تن تار را
 مکر کن در راه نیکو خدمتی
 مکر کن تا وارهی از مکر خود
 در مراتب از زمین تا آسمان
 هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
 هست عقلی چون ستاره‌ی آتشی
 نور یزدان بین خردها بر دهد
 کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
 وین ز صیادی غم صیدی کشید
 وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
 وز اسیری سبط صد سهراب شد
 حيله کم کن کار اقبال است و بخت
 که غنی ره کم دهد مکار را
 تا نبوت یابی اندر امتی
 مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی
 در کمی رفتی خداونده شوی
 روبهی و خدمت ای گرگ کهن
 هیچ بر قصد خداوندی مکن
 لیک چون پروانه در آتش بتاز
 کیسه‌ای ز آن بر مدوز و پاک باز
 زور را بگذار و زاری را بگیر
 رحم سوی زاری آید ای فقیر
 زاری مضطر تشنه معنوی است
 زاری سرد دروغ آن غوی است
 گریه‌ی اخوان یوسف حیلت است
 که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و بر سر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه‌ای از انبان به سگ دادن
 آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب
 سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست
 اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
 نوحه و زاری تو از بهر کیست
 نك همی‌میرد میان راه او
 روز صیادم بد و شب پاسبان
 تیز چشم و صید گیر و دزدان
 گفت رنجش چیست زخمی خورده است
 گفت جوع الكلب زارش کرده است
 صابران را فضل حق بخشد عوض
 گفت صبری کن بر این رنج و حرص
 چیست اندر دستت این انبان پر
 بعد از آن گفتش که ای سالار حر
 می‌کشانم بهر تقویت بدن
 گفت نان و زاد و لوت دوش من
 گفت تا این حد ندارم مهر و داد
 گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد
 لیک هست آب دو دیده رایگان
 دست ناید بی‌درم در راه نان
 که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
 گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک
 می‌نیرزد خاك خون بی‌هده
 اشک خون است و به غم آبی شده
 پاره‌ی این کل نباشد جز خسیس
 کل خود را خوار کرد او چون بلیس
 جز بدان سلطان با افضال و جود
 من غلام آن که نفروشد وجود
 چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
 چون بگرید آسمان گریان شود
 کاو به غیر کیمیا نارد شکست
 من غلام آن مس همت پرست

دست اشکسته بر آور در دعا
سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل
ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چون که مکرش شد فنای مکر رب
بر گشایی يك کمینی بو العجب
که کمینه‌ی آن کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آن که هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلك نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده

باشد به نور حق که بی‌یسمع و بی‌بصر و خویشتن او بی‌خویشتن شده
پر طاوست مبین و پای بین
تا که سوء العین نگشاید کمین
که به لغزد کوه از چشم بدان
یزلقونك از نبی بر خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر
در میان راه بی‌گل بی‌مطر
در عجب در ماند کاین لغزش ز چیست
من نپندارم که این حالت تهی است
تا پیامد آیت و آگاه کرد
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی
صید چشم و سخره‌ی افنا شدی
ليك آمد عصمتی دامن کشان
وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه
برگ خود عرضه مکن ای کم ز گاه

تفسیر وَ إِن يَكَاذُ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُزِلُّوكَ بِأَبْصَارِهِمْ

یا رسول الله در آن نادی کسان
می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کله‌ی شیر عرین
واشکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام
و آنگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر
بیند اشتر را سقط او راه بر
سر بریده از مرض آن اشتری
کاو بتك با اسب می‌کردی مری
کز حسد وز چشم بد بی‌هیچ شك
سیر و گردش را بگرداند فلك
آب پنهان است و دولاب آشکار
ليك در گردش بود آب اصل کار

چشم نیکو شد دوای چشم بد
 چشم بد را لا کند زیر لگد
 سبق رحمت راست و او از رحمت است
 چشم بد محصول قهر و لعنت است
 رحمتش بر نعمتش غالب شود
 چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
 کاو نتیجهی رحمت است و ضد او
 از نتیجهی قهر بود آن زشت رو
 حرص بط يك تاست این پنجاه تاست
 حرص بط از شهوت حلق است و فرج
 حرص شہوت مار و منصب ازدهاست
 از الوهیت زند در جاه لاف
 در ریاست بیست چندان است درج
 زلت آدم ز اشکم بود و باه
 طامع شرکت کجا باشد معاف
 و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
 و آن لعین از توبه استکبار کرد
 لا جرم او زود استغفار کرد
 لیک منصب نیست آن اشکستگی است
 حرص حلق و فرج هم خود بد رگی است
 باز گویم دفتری باید دگر
 بیخ و شاخ این ریاست را اگر
 نی ستوری را که در مرعی بماند
 اسب سرکش را عرب شیطانش خواند
 مستحق لعنت آمد این صفت
 شیطنت گردن کشی بد در لغت
 دو ریاست جو نگنجد در جهان
 صد خورنده گنجد اندر گرد خوان
 تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
 آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک
 قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
 آن شنیدستی که الملك عقیم
 همچو آتش با کسش پیوند نیست
 که عقیم است و و را فرزند نیست
 چون نیابد هیچ خود را می خورد
 هر چه یابد او بسوزد بر درد
 رحم کم جو از دل سندان او
 هیچ شو واره تو از دندان او
 هر صباح از فقر مطلق گیر درس
 چون که گشتی هیچ از سندان مترس
 هر که در پوشد بر او گردد وبال
 هست الوهیت ردای ذو الجلال
 وای او کز حد خود دارد گذر
 تاج از آن اوست آن ما کمر
 که اشتراکت باید و قدوسیت
 فتنه‌ی تست این پر طاوسیت

قصه‌ی آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می‌کند به منقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت می‌کرد از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این

عدوی جان من است

پر خود می‌کند طاوسی به دشت	يك حكيمی رفته بود آن جا به گشت
گفت طاوسا چنین پر سنی	بی‌دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل	بر کنی اندازی‌اش اندر و حل
هر پرت را از عزیزی و پسند	حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحريك هوای سودمند	از پر تو باد بیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکی است	تو نمی‌دانی که نقاشش کی است
یا همی‌دانی و نازی می‌کنی	قاصدا قلع طرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه	افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر	ليك کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز	ترك نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال	آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفرزددت	بیم و ترس مضمزش بگدازددت
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند	صدر را چون بدر انور می‌کند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد	هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند	نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد	زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار	لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو	روی مخراش از عزا ای خوب رو
آن چنان رویی که چون شمس ضحاست	آن چنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافری است	که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را	ترك کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آن که صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرت‌ها مشوش شود چنان که
 بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاك کنی داغی بماند و نقصانی
 روی نفس مطمئنه در جسد زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
 فکرت بد ناخن پر زهر دان می‌خراشد در تعمق روی جان
 تا گشاید عقده‌ی اشکال را در حدث کردست زرین بیل را
 عقده را بگشاده گیر ای منتهی عقده‌ی سخت است بر کیسه‌ی تهی
 در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر عقده‌ی چندی دگر بگشاده گیر
 عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نيك بخت
 حل این اشکال کن گر آدمی خرج این دم اگر آدمی
 حد اعیان و عرض دانسته گیر حد خود را دان که نبود زین گزیر
 چون بدانی حد خود زین حد گریز تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز
 عمر در محمول و در موضوع رفت بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
 هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر باطل آمد در نتیجه‌ی خود نگر
 جز به مصنوعی ندیدی صناعی بر قیاس اقتراعی قانعی
 می‌فزاید در وسایط فلسفی از دلایل باز بر عکسش صفی
 این گریزد از دلیل و از حجاب از پی مدلول سر برده به جیب
 گر دخان او را دلیل آتش است بی‌دخان ما را در آن آتش خوش است
 خاصه این آتش که از قرب و ولا از دخان نزدیک‌تر آمد بما
 پس سیه کاری بود رفتن ز جان بهر تخیلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیه فی الاسلام
 بر مکن پر را و دل بر کن از او ز انکه شرط این جهاد آمد عدو
 چون عدو نبود جهاد آمد محال شهوتت نبود نباشد امتثال
 صبر نبود چون نباشد میل تو خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
 هین مکن خود را خصی رهبان مشو ز انکه عفت هست شهوت را گرو

بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود
 اُنْفُوَا گفته است پس کسبی بکن
 گر چه آورد اُنْفُوَا را مطلق او
 همچنان چون شاه فرمود اصبروا
 پس گُلُوا از بهر دام شهوت است
 چون که محمول به نبود لدیه
 چون که رنج صبر نبود مر ترا
 حبذا آن شرط و شادا آن جزا
 غازی بر مردگان نتوان نمود
 ز آنکه نبود خرج بی‌دخل کهن
 تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
 رغبتی باید کز آن تابی تو رو
 بعد از آن لا تُسْرِفُوا آن عفت است
 نیست ممکن بود محمول علیه
 شرط نبود پس فرو ناید جزا
 آن جزای دل نواز جان فزا

در بیان آن که ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست
 غیر معشوق ار تماشایی بود
 عشق آن شعله‌ست کاو چون بر فروخت
 تیغ لا در قتل غیر حق براند
 ماند اِلَّا اللّٰهُ باقی جمله رفت
 خود همو بود آخرین و اولین
 ای عجب حسنی بود جز عکس آن
 آن تنی را که بود در جان خلل
 این کسی داند که روزی زنده بود
 وان که چشم او ندیده‌ست آن رخان
 چون ندید او عمر عبد العزیز
 چون ندید او مار موسی را ثبات
 مرغ کاو ناخورده است آب زلال
 جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت
 لاجرم دنیا مقدم آمده‌ست
 دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
 عشق نبود هرزه سودایی بود
 هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
 در نگر ز آن پس که بعد لا چه ماند
 شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
 شرک جز از دیده‌ی احوال مبین
 نیست تن را جنبشی از غیر جان
 خوش نگردد گر بگیری در عسل
 از کف این جان جان جامی ربود
 پیش او جان است این تف دخان
 پیش او عادل بود حجاج نیز
 در حبال سحر پندارد حیات
 اندر آب شور دارد پر و بال
 چون ببیند زخم بشناسد نواخت
 تا بدانی قدر اقلیم اُسْتُ

چون از اینجا وارهی آن جا روی
گویی آن جا خاک را می بیختم
ای دریغا پیش از این بودیم اجل
تا عذابم کم بدی اندر وحل
در شکر خانه‌ی ابد شاکر شوی
زین جهان پاک می بگریختم

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا

لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرموده‌ست آن آگه رسول
نبود او را حسرت نقلان و موت
هر که میرد خود تمنی باشدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام
گر از این زودتر مرا معبر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع
همچنین از بخل کم در روی جود
بر مکن آن پر خلد آرای را
چون شنید این پند در وی بنگریست
نوحه و گریه‌ی دراز دردمند
و انکه می‌پرسید پر کندن ز چیست
کز فضولی من چرا پرسیدمش
می‌چکید از چشم تر بر خاک آب
گریه‌ی با صدق بر جانها زند
عقل و دلها بی‌گمانی عرشی‌اند

که هر آن که مرد و کرد از تن نزول
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
که بدی زین پیش نقل مقصدش
ور تقی تا خانه زودتر آمدی
دم به دم من پرده می‌افزوده‌ام
این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
وز تکبر کم دران چهره‌ی خشوع
وز بلیسی چهره‌ی خوب سجود
بر مکن آن پر ره پیمای را
بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
هر که آن جا بود بر گریه‌اش فگند
بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
او ز غم پر بود شورانیدمش
اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
تا که چرخ و عرش را گریان کند
در حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آن که عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک

عالم سفلی و شهوانی درند
 سحر و ضد سحر را بی اختیار
 لیک اول پند بدهندش که هین
 ما بیاموزیم این سحر ای فلان
 کامتحان را شرط باشد اختیار
 میلها همچون سگان خفته اند
 چون که قدرت نیست خفتند این رده
 تا که مرداری در آید در میان
 چون در آن کوچه خری مردار شد
 حرصهای رفته اندر کتم غیب
 مو به موی هر سگی دندان شده
 نیم زیرش حيله بالا آن غضب
 شعله شعله می رسد از لامکان
 صد چنین سگ اندر این تن خفته اند
 یا چو بازان اند دیده دوخته
 تا کله بر دارد و ببند شکار
 شهوت رنجور ساکن می بود
 چون نبیند نان و سیب و خربزه
 گر بود صبار دیدن سود اوست
 ور نباشد صبر پس نادیده به

اندر این چه گشته اند از جرم بند
 زین دو آموزند نیکان و شرار
 سحر را از ما میاموز و مچین
 از برای ابتلا و امتحان
 اختیاری نبودت بی اقتدار
 اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
 همچو هیزم پاره ها و تن زده
 نفخ صور حرص کوبد بر سگان
 صد سگ خفته بدان بیدار شد
 تاختن آورد سر بر زد ز جیب
 وز برای حيله دم جنبان شده
 چون ضعیف آتش که یابد او حطب
 می رود دود لهب تا آسمان
 چون شکاری نیست شان بنهفته اند
 در حجاب از عشق صیدی سوخته
 آن گهان سازد طواف کوهسار
 خاطر او سوی صحت می رود
 در مصاف آید مزه و خوف بزه
 آن تهیج طبع سستش را نکوست
 تیر دور اولی ز مرد بی زره

جواب گفتن طاوس آن سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
 آن نمی بینی که هر سو صد بلا
 ای بسا صیاد بی رحمت مدام
 که تو رنگ و بوی را هستی گرو
 سوی من آید پی این بالها
 بهر این پرها نهد هر سوم دام

چند تیر انداز بهر بالها
چون ندارم زور و ضبط خویشتن
آن به آید که شوم زشت و کریه
این سلاح عجب من شد ای فتی

تیر سوی من کشد اندر هوا
زین قضا و زین بلا و زین فتن
تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آن که هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدوی جان است
پس هنر آمد هلاکت خام را
اختیار آن را نکو باشد که او
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
جلوه گاه و اختیارم آن پر است
نیست انگارد پر خود را صبور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن
لیک بر من پر زیبا دشمنی است
گر بدی صبر و حفاظم راهبر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن
گر مرا عقلی بدی و منزجر
عقل باید نور ده چون آفتاب
چون ندارم عقل تابان و صلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن
چون ندارم زور و یاری و سند
رغم این نفس و قبیحه خوی را
تا شود کم این جمال و این کمال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست
گر دلم خوی ستیری داشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح

کز پی دانه نبیند دام را
مالک خود باشد اندر اتقوا
دور کن آلت بینداز اختیار
بر کنم پر را که در قصد سر است
تا پرش در نفگند در شر و شور
گر رسد تیری به پیش آرد مجن
چون که از جلوه‌گری صبریم نیست
بر فزودی ز اختیارم کر و فر
نیست لایق تیغ اندر دست من
تیغ اندر دست من بودی ظفر
تا زند تیغی که نبود جز صواب
پس چرا در چاه نندازم سلاح
کاین سلاح خصم من خواهد شدن
تیغم او بستاند و بر من زند
که نپوشد رو خراشم روی را
چون نماند رو کم افتم در وبال
که به زخم این روی را پوشیدنی است
روی خوبم جز صفا نفراشتی
خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال
می‌گریزم تا رگم جنبان بود
آن که از غیری بود او را فرار
من که خصم هم منم اندر گریز
نه به هند است ایمن و نه در ختن
تا نگردد خنجرم بر من وبال
کی فرار از خویشتن آسان بود
چون از او ببرید گیرد او قرار
تا ابد کار من آمد خیز خیز
آن که خصم اوست سایه‌ی خویشتن

در صفت آن بی‌خودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق
همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد
چون فناش از فقر پیرایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر
شمع از خویش و ز سایه در گریخت
گفت او بهر فنایت ریختم
این شعاع باقی آمد مفترض
شمع چون در نار شد کلی فنا
هست اندر دفع ظلمت آشکار
بر خلاف موم شمع جسم کان
این شعاع باقی و آن فانی است
این زبانه‌ی آتشی چون نور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین
بی‌خودی بی‌ابری است ای نیک خواه
باز چون ابری بیاید رانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست
او محمد وار بی‌سایه شود
چون زبانه‌ی شمع او بی‌سایه شد
سایه را نبود به گرد او گذر
در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت من هم در فنا بگریختم
نه شعاع شمع فانی عرض
نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
آتش صورت به مومی پایدار
تا شود کم گردد افزون نور جان
شمع جان را شعله‌ی ربانی است
سایه‌ی فانی شدن زو دور بود
ماه را سایه نباشد همنشین
باشی اندر بی‌خودی چون قرص ماه
رفت نور از مه خیالی مانده
کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
ابر تن ما را خیال اندیش کرد
که بگفت او ابرها ما را دوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار
 ابر ما را شد عدو و خصم جان
 حور را این پرده زالی می‌کند
 ماه ما را در کنار عز نشانند
 تاب ابرو آب او خود زین مه است
 نور مه برابر چون منزل شده‌ست
 گر چه هم رنگ مه است و دولتی است
 در قیامت شمس و مه معزول شد
 تا بداند ملك را از مستعار
 دایه عاریه بود روزی سه چار
 پر من ابر است و پرده‌ست و کثیف
 بر کنم پر را و حسنش را ز راه
 من نخواهم دایه مادر خوشتر است
 من نخواهم لطف مه از واسطه
 با مگر ابری بگیرد خوی ماه
 صورتش بنماید او در وصف لا
 آن چنان ابری نباشد پرده بند
 آن چنانک اندر صباح روشنی
 معجزه‌ی پیغمبری بود آن سقا
 بود ابر و رفته از وی خوی ابر
 تن بود اما تنی گم گشته زو
 پر پی غیر است و سر از بهر من
 جان فدا کردن برای صید غیر
 هین مشو چون قند پیش طوطیان
 یا برای شاد باشی در خطاب
 بر فراز چرخ دارد مه مدار
 که کند مه را ز چشم ما نهان
 بدر را کم از هلالی می‌کند
 دشمن ما را عدوی خویش خوانند
 هر که مه خواند ابر را بس گمره است
 روی تاریکش ز مه مبدل شده‌ست
 اندر ابر آن نور مه عاریتی است
 چشم در اصل ضیا مشغول شد
 وین رباط فانی از دار القرار
 مادرا ما را تو گیر اندر کنار
 ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
 تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
 موسی‌ام من دایه‌ی من مادر است
 که هلاک قوم شد این رابطه
 تا نگردد او حجاب روی ماه
 همچو جسم انبیا و اولیا
 پرده در باشد به معنی سودمند
 قطره می‌بارید و بالا ابر نی
 گشته ابر از محو هم رنگ سما
 این چنین گردد تن عاشق به صبر
 گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
 خانه‌ی سمع و بصر استون تن
 کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
 بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
 خویش چون مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای این شکست
 فقر فخری بهر آن آمد سنی
 گنجها را در خرابی ز آن نهند
 پر ندانی کند رو خلوت گزین
 ز آنکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار
 تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
 تا ز طماعان گریزم در غنی
 تا ز حرص اهل عمران وارهند
 تا نگردي جمله خرج آن و این
 آکل و مأکولی ای جان هوش دار

در بیان آن که ما سوی الله هر چیزی آکل و مأکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می‌کرد و به صید ملخ مشغول می‌بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی‌بینیش

به نظر چشم به نظر دلیل عبرتش می‌بین تا چشم سر باز شدن
 مرغی اندر شکار کرم بود
 آکل و مأکول بود و بی‌خبر
 دزد گر چه در شکار کاله‌ای است
 عقل او مشغول رخت و قفل و در
 او چنان غرق است در سودای خود
 گر حشیش آب زلالی می‌خورد
 آکل و مأکول آمد آن گیاه
 و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست
 آکل و مأکول کی ایمن بود
 امن مأکولان جذوب ماتم است
 هر خیالی را خیالی می‌خورد
 تو نتانی کز خیالی واره‌ی
 فکر زنبور است و آن خواب تو آب
 چند زنبور خیالی در پرد
 کمترین آکلان است این خیال
 گر به فرصت یافت او را در ربود
 در شکار خود ز صیادی دگر
 شحنه با خصمانش در دنباله‌ای است
 غافل از شحنه ست و از آه سحر
 غافل است از طالب و جویای خود
 معده‌ی حیوانش در پی می‌چرد
 همچنین هر هستی غیر اله
 نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
 ز آکلی کاندرا کمین ساکن بود
 رو بدان درگاه کاو لا یطعم است
 فکر آن فکر دگر را می‌چرد
 یا بخشبی که از آن بیرون جهی
 چون شوی بیدار باز آید ذباب
 می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
 و آن دگرها را شناسد نو الجلال

هین گریز از جوق آکال غلیظ
 یا به سوی آن که او آن حفظ یافت
 دست را مسپار جز در دست پیر
 پیر عقلت کودکی خو کرده است
 عقل کامل را قرین کن با خرد
 چون که دست خود به دست او نهی
 دست تو از اهل آن بیعت شود
 چون بدادی دست خود در دست پیر
 کاو نبی وقت خویش است ای مرید
 در حدیبیه شدی حاضر بدین
 پس زده یار مبشر آمدی
 تا معیت راست آید ز انکه مرد
 این جهان و آن جهان با او بود
 گفت المرء مع محبوبه
 هر کجا دام است و دانه کم نشین
 ای زبونگیر زبونان این بدان
 تو زبونی و زبونگیر ای عجب
 بین ایدی خلفهم سدا مباش
 حرص صیادی ز صیدی مغفل است
 تو کم از مرغی مباش اندر نشید
 چون به نزد دانه آید پیش و پس
 کای عجب پیش و پسم صیاد هست
 تو ببین پس قصه‌ی فجار را
 کاو هلاکت دادشان بی‌آلتی
 حق شکنجه کرد و گر زو دست نیست
 سوی او که گفت ماییمات حفیظ
 گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
 حق شده‌ست آن دست او را دستگیر
 از جوار نفس کاندر پرده است
 تا که باز آید خرد ز آن خوی بد
 پس ز دست آکلان بیرون جهی
 که یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود
 پیر حکمت که علیم است و خطیر
 تا از او نور نبی آید پدید
 و آن صحابه‌ی بیعتی را هم قرین
 همچو زر ده دهی خالص شدی
 با کسی جفت است کاو را دوست کرد
 وین حدیث احمد خوش خو بود
 لَا يَفْكَ الْقَلْبَ مِنْ مَطْلُوبِهِ
 رو زبون گیرا زبون گیران ببین
 دست هم بالای دست است ای جوان
 هم تو صید و صیدگیر اندر طلب
 که نبینی خصم را و آن خصم فاش
 دلبری می‌کند او بی‌دل است
 بین ایدی خلف عصفوری بدید
 چند گرداند سر و رو آن نفس
 تا کشم از بیم او زین لقمه دست
 پیش بنگر مرگ یار و جار را
 او قرین تست در هر حالتی
 پس بدان بی‌دست حق داور کنی است

آن که می‌گفتی اگر حق هست کو
 آن که می‌گفت این بعید است و عجیب
 چون فرار از دام واجب دیده است
 بر کنم من میخ این منحوس دام
 در خور عقل تو گفتم این جواب
 بگسل این حبلی که حرص است و حسد
 در شکنجه‌ی او مقر می‌شد که هو
 اشک می‌راند و همی‌گفت ای قریب
 دام تو خود بر پرت چسبیده است
 از پی کامی نباشم تلخ کام
 فهم کن وز جستجو رو بر متاب
 یاد کن فی جیدها حبل مسد

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت به قمع کدام صفت بود
 از صفات مذمومه‌ی مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ
 بهر فرمان حکمت فرمان چه بود
 کاغ کاغ و نعره‌ی زاغ سیاه
 همچو ابلیس از خدای پاك فرد
 گفت انظرنی الی یوم الجزا
 عمر بی‌توبه همه جان کنندن است
 عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
 آن هم از تاثیر لعنت بود کاو
 از خدا غیر خدا را خواستن
 خاصه عمری غرق در بیگانگی
 عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم
 تا که لعنت را نشانه او بود
 عمر خوش در قرب جان پروردن است
 عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم
 گر نه گه خوارست آن گنده دهان
 ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
 اندکی ز اسرار آن باید نمود
 دایما باشد به دنیا عمر خواه
 تا قیامت عمر تن درخواست کرد
 کاشکی گفتمی که تبنا ربنا
 مرگ حاضر غایب از حق بودن است
 بی‌خدا آب حیات آتش بود
 در چنان حضرت همی‌شد عمر جو
 ظن افزونی است و کلی کاستن
 در حضور شیر روبه شانگی
 مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
 بد کسی باشد که لعنت‌جو بود
 عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است
 دایم اینم ده که بس بد گوهرم
 گویدی کز خوی زاغم وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را به زر
کار تو تبدیل اعیان و عطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم
ای که خاک شوره را تو نان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی
می کنی جزو زمین را آسمان
هر که سازد زین جهان آب حیات
دیده‌ی دل کاو به گردون بنگریست
قلب اعیان است و اکسیری محیط
تو از آن روزی که در هست آمدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا
از مبدل هستی اول نماند
همچنین تا صد هزاران هستها
از مبدل بین وسایط را بمان
واسطه هر جا فزون شد وصل جست
از سبب دانی شود کم حیرتت
این بقاها از فناها یافتی
ز آن فناها چه زیان بودت که تا
چون دوم از اولینت بهتر است
صد هزاران حشر دیدی ای عنود
از جمادی بی خبر سوی نما
باز سوی عقل و تمیزات خوش
تالاب بحر این نشان پایهاست
ز آنکه منزلهای خشکی ز احتیاط

خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار من سهو است و نسیان و خطا
من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
وی که نان مرده را تو جان کنی
وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
می‌فزایی در زمین از اختران
زوترش از دیگران آید ممات
دید کاینجا هر دمی میناگری است
ائتلاف خرقه‌ی تن بی‌مخیط
آتشی یا باد یا خاکی بدی
کی رسیدی مر ترا این ارتقا
هستی بهتر به جای آن نشاند
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه‌ی کم ذوق وصل افزون‌تر است
حیرت تو ره دهد در حضرتت
از فنایش رو چرا بر تافتی
بر بقا چسبیده‌ای ای نافقا
پس فنا جو و مبدل را پرست
تا کنون هر لحظه از بدو وجود
و ز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی خارج این پنج و شش
پس نشان پا درون بحر لاست
هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام
هست صد چندان میان منزلین
در فناها این بقا را دیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار
گر نباشی نخل وار ایثار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را
آن که نو دید او خریدار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور
تا فزاید کوری از شورابها
اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد
در سیاهی زنگ از آن آسوده است
آن که روزی شاهد و خوش رو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود
ز آنکه او از اصل بی‌پرواز بود

وقت موج و حبس بی‌عرصه و سقوف
نه نشان است آن منازل را نه نام
آن طرف که از نما تا روح عین
بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
پیش تبدیل خدا جان باز باش
که هر امسالت فزون است از سه پار
کهنه بر کهنه نه و انبار کن
تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
صید حق است او گرفتار تو نیست
بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
ز آنکه آب شور افزایش عمی
شارب شورابه‌ی آب و گلند
چون نداری آب حیوان در نهان
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
گر سیه گردد تدارك جو بود
باشد اندر غصه و درد و حنین
دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
و آن دگر پرنده و پرواز بود

قال النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ اَرْحَمُوا ثَلَاثًا عَزِيزٌ قَوْمٌ ذُلٌّ وَ غَنِيٌّ قَوْمٌ اِفْتَقَرُوا وَ عَالِمًا يَلْعَبُ بِهٖ الْجَهَالُ

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
و الذي كان عزيزا فاحتقر
گفت پیغمبر که با این سه گروه
آن که او بعد از رئیسی خوار شد

جان من کان غنيا فافتقر
او صفيا عالما بين المضر
رحم آرید از ز سنگید و ز کوه
و آن توانگر هم که بی‌دینار شد

و آن سوم آن عالمی کاندر جهان	مبتلا گردد میان ابلهان
ز آنکه از عزت به خواری آمدن	همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن و ابرید	نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام اُسْتُتْ او خورد پار	هستش امسال آفت رنج و خمار
و آنکه چون سگ ز اصل کهدانی بود	کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه	آه او گوید که گم کردست راه

قصه‌ی محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنه‌ی آن خران بر آن غریب گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به گاه خشک که غذای او نیست، و این صفت بنده‌ی خاص خداست میان اهل دنیا و

اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سيعود غریبا فطوبی للغریاء صدق رسول الله (ص)

آهویی را کرد صیادی شکار	اندر آخور کردش آن بی‌زینهار
آخوری را پر ز گاوان و خران	حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت	او به پیش آن خران شب گاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر	گاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو	گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند	آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان دهد اگر	عجز را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب	یاك عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدام است آن عذاب ای معتمد	در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر	مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح باز است و طبایع زاغها	دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار	همچو بو بکری به شهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت

آن گاه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابو بکر نامی بیارید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه
 تنگشان آورد لشکرهای او
 سجده آوردند پیشش کالامان
 هر خراج و صلتی که بایدت
 جان ما آن تو است ای شیر خو
 گفت نرهانید از من جان خویش
 تا مرا بو بکر نام از شهرتان
 بدروم تان همچو کشت ای قوم دون
 بس جوال زر کشیدندش به راه
 کی بود بو بکر اندر سبزوار
 رو بتابید از زر و گفت ای مغان
 هیچ سودی نیست کودک نیستم
 تا نیاری سجده نرهی ای زبون
 منهبان انگیختند از چپ و راست
 بعد سه روز و سه شب که شتافتند
 رهگذر بود و بمانده از مرض
 خفته بود او در یکی کنجی خراب
 خیز که سلطان ترا طالب شدهست
 گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
 اندر این دشمن کده کی ماندمی
 تخته‌ی مرده کشان بفراشتند
 سوی خوارزمشاه حمالان کشان
 سبزوار است این جهان و مرد حق
 هست خوارمشاه یزدان جلیل
 گفت لا ینظر الی تصویرکم
 در قتال سبزوار پر پناه
 اسپهش افتاد در قتل عدو
 حلقه‌مان در گوش کن و ابخش جان
 آن ز ما هر موسمی افزایشت
 پیش ما چندی امانت باش گو
 تا نیاریدم ابو بگری به پیش
 هدیه نارید ای رمیده امتان
 نه خراج استانم و نه هم فسون
 کز چنین شهری ابو بگری خواه
 یا کلوخ خشک اندر جویبار
 تا نیاریدم ابو بکر ارمغان
 تا به زر و سیم حیران بیستم
 گر ببیمایی تو مسجد را به کون
 کاندرا این ویرانه بو بگری کجاست
 یک ابو بگری نزاری یافتند
 در یکی گوشه‌ی خرابه پر حرص
 چون بدیدندش بگفتندش شتاب
 کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
 خود به راه خود به مقصد رفتمی
 سوی شهر دوستان می راندمی
 بر کتف بو بکر را برداشتند
 می کشیدندش که تا ببند نشان
 اندر اینجا ضایع است و ممتحق
 دل همی خواهد از این قوم رذیل
 فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر
 تو دل خود را چو دل پنداشتی
 دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
 این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو
 صاحب دل آینه‌ی شش رو شود
 هر که اندر شش جهت دارد مقر
 گر کند رد از برای او کند
 بی‌از او ندهد کسی را حق نوال
 موهبت را بر کف دستش نهد
 با کفش دریای کل را اتصال
 اتصالی که نگنجد در کلام
 صد جوال زر بیاری ای غنی
 گر ز تو راضی است دل من راضی‌ام
 ننگرم در تو در آن دل بنگرم
 با تو او چون هستم من چنان
 مادر و بابا و اصل خلق اوست
 تو بگویی نك دل آوردم به تو
 آن دلی آور که قطب عالم اوست
 از برای آن دل پر نور و بر
 تو بگردی روزها در سبزوار
 پس دل پژمرده‌ی پوسیده جان
 که دل آوردم ترا ای شهریار
 گویدت این گورخانه است ای جری
 رو بیاور آن دلی کاو شاه خوست
 گویی آن دل زین جهان پنهان بود

نی به نقش سجده و ایثار زر
 جستجوی اهل دل بگذاشتی
 اندر او آید شود یاوه و نهان
 سبزوار اندر ابو بکری مجو
 حق از او در شش جهت ناظر بود
 نکندش بی‌واسطه‌ی او حق نظر
 ور قبول آرد همو باشد سند
 شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
 و ز کفش آن را به مرحومان دهد
 هست بی‌چون و چگونه و بر کمال
 گفتنش تکلیف باشد و السلام
 حق بگوید دل بیار ای منحنی
 ور ز تو معرض بود اعراضی‌ام
 تحفه او را آر ای جان بر درم
 زیر پای مادران باشد جنان
 ای خنك آن کس که داند دل ز پوست
 گویدت پر است از این دلها قنوت
 جان جان جان جان آدم اوست
 هست آن سلطان دلها منتظر
 آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
 بر سر تخته نهی آن سو کشان
 به از این دل نبود اندر سبزوار
 که دل مرده بدین جا آوری
 که امان سبزوار کون از اوست
 ز آنکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از روز آلت
 سبزوار طبع را میراثی است
 ز آنکه او باز است و دنیا شهر زاغ
 دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
 ور کند نرمی نفاقی می‌کند
 ز استمالت ارتفاقی می‌کند
 می‌کند آری نه از بهر نیاز
 تا که ناصح کم کند نصح دراز
 ز آنکه این زاغ خس مردار جو
 صد هزاران مکر دارد تو بتو
 گر پذیرند آن نفاقش را رهید
 شد نفاقش عین صدق مستفید
 ز آنکه آن صاحب دل با کر و فر
 هست در بازار ما معیوب خر
 صاحب دل جو اگر بی‌جان نه‌ای
 جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
 آن که زرق او خوش آید مر ترا
 آن ولی تست نه خاص خدا
 هر که او بر خو و بر طبع تو زیست
 پیش طبع تو ولی است و نبی است
 رو هوا بگذار تا بویت شود
 و آن مشام خوش عبر جویت شود
 از هوارانی دماغت فاسد است
 مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
 حد ندارد این سخن و آهوی ما
 می‌گریزد اندر آخور جا به جا

بقیه‌ی قصه‌ی آهو و آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر
 در شکنجه بود در اصطبل خر
 مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک
 در یکی حقه معذب پشک و مشک
 يك خرش گفتی که ها این بو الوحوش
 طبع شاهان دارد و میران خموش
 و آن دگر تسخر زدی کز جر و مد
 گوهر آورده‌ست کی ارزان دهد
 بر سریر شاه شو گو متکی
 و آن خری گفتی که با این نازکی
 پس به رسم دعوت آهو را بخواند
 آن خری شد تخمه‌ی وز خوردن بماند
 سر چنین کرد او که نه رو ای فلان
 گفت می‌دانم که نازی می‌کنی
 اشتهايم نيست هستم ناتوان
 یا ز ناموس احترازی می‌کنی
 که از آن اجزای تو زنده و نو است
 گفت او با خود که آن طعمه‌ی تو است
 در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
 من الیف مرغزاری بوده‌ام

کی رود آن خو و طبع مستطاب	گر قضا انداخت ما را در عذاب
ور لباسم کهنه گردد من نوم	گر گدا گشتم گدا رو کی شوم
با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام	سنبل و لاله و سپر غم نیز هم
در غریبی بس توان گفتن گزاف	گفت آری لاف می‌زن لاف لاف
منتی بر عود و عنبر می‌نهد	گفت نافم خود گواهی می‌دهد
بر خر سرگین پرست آن شد حرام	لیک آن را که شنود صاحب مشام
مشک چون عرضه کنم با این فریق	خر گمیز خر ببوید بر طریق
رمز الاسلام فی الدنيا غریب	بهر این گفت آن رسول مستجیب
گر چه با ذاتش ملایک هم دمند	ز آنکه خویشانش هم از وی می‌رمند
لیک از وی می‌نیابند آن مشام	صورتش را جنس می‌بینند انام
دور می‌بینش ولی او را مكاو	همچو شیری در میان نقش گاو
که بدرد گاو را آن شیر خو	ور بکاوی ترک گاو تن بگو
خوی حیوانی ز حیوان بر کند	طبع گاوی از سرت بیرون کند
گر تو با گاوی خوشی شیری مجو	گاو باشی شیر گردی نزد او

تفسیر اِنِّي اُرى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِيْمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ، آن گاووان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتهای می‌خوردند، اگر چه آن خیالات صور گاووان در آینه‌ی خواب بنمودند تو معنی نگر

چون که چشم غیب را شد فتح باب	آن عزیز مصر می‌دیدى به خواب
خوردشان آن هفت گاو لاغری	هفت گاو فربه بس پروری
ور نه گاووان را نبودندی خوران	در درون شیران بدند آن لاگران
لیک در وی شیر پنهان مرد خوار	پس بشر آمد به صورت مرد کار
صاف گردد دردش ار دردش کند	مرد را خوش و اخورد فردش کند
وارهد پا بر نهاد او بر سها	ز آن یکی درد او ز جمله‌ی دردها
ای خلیل از بهر چه کشتی خروس	چند گویی همچو زاغ پر نحوس

گفت فرمان حکمت فرمان بگو

تا مسبح کردم آن را مو به مو

بیان آن که کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود

از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

شهوتهی است او و بس شهوت پرست

ز آن شراب زهرناک ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی

آدم از ننگش بکردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را

دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهی اسبش نمود

که بدین تانی خلیق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج

شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس در و گوهر ز معدنهای خوش

کرد آن پس مانده را حق پیش کش

گیر این دام دگر را ای لعین

گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین

دادش و بس جامه‌ی ابریشمین

گفت یا رب بیش از این خواهم مدد

تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پر دلند

مردوار آن بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا

مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت

دام مرد انداز و حیلت ساز سخت

خمر و چنگ آورد پیش او نهاد

نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد

که بر آر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگانت موسی است

پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را وا کشید

از تگ دریا غباری بر جهید

چون که خوبی زنان با او نمود

که ز عقل و صبر مردان می‌فزود

پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد

که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پر خمار

که کند عقل و خرد را بی‌قرار

و آن صفای عارض آن دلبران

که بسوزد چون سپند این دل بر آن

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق

گویا حق تافت از پرده‌ی رقیق

دید او آن غنچ و بر جست او سبک

چون تجلی حق از پرده‌ی تنک

تفسیر خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ وَ تَفْسِيرَ وَ مَنْ نُعَمَّرُهُ نُكَسِّهُ فِي الْخَلْقِ

آدم حسن و ملک ساجد شده

همچو آدم باز معزول آمده

گفت آوه بعد هستی نیستی

گفت جرمت این که افزون زیستی

جبرئیلش می‌کشاند موکشان

که برو زین خلد و از جوق خوشان

گفت بعد از عز این اذلال چیست

گفت آن داد است و اینت داوری است

جبرئیل سجده می‌کردی به جان

چون کنون می‌رانیم تو از جنان

حله می‌پرد ز من در امتحان

همچو برگ از نخل در فصل خزان

آن رخی که تاب او بد ماهوار

شد به پیری همچو پشت سوسمار

و آن سرو فرق گش شعشع شده

وقت پیری ناخوش و اصلع شده

و آن قد صف در نازان چون سنان

گشته در پیری دو تا همچون کمان

رنگ لاله گشته رنگ زعفران

زور شیرش گشته چون زهره‌ی زنان

آن که مردی در بغل کردی به فن

می‌بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمردگی است

هر یکی زینها رسول مردگی است

تفسیر أَسْفَلَ سَافِلِينَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ

لیک گر باشد طبیبش نور حق

نیست از پیری و تب نقصان و دق

سستی او هست چون سستی مست

کاندر آن سستیش رشک رستم است

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق

ذره ذره‌ش در شعاع نور شوق

وان که آنش نیست باغ بی‌ثمر

که خزان‌ش می‌کند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه

زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا

که از او این حله‌ها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن

زهر قتال است هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست

عالمش می‌راند از خود جرم چیست

جرم آن که زیور عاریه بست
 و استانیم آن که تا داند یقین
 تا بداند کان حلل عاریه بود
 آن جمال و قدرت و فضل و هنر
 باز می‌گردند چون استارها
 پرتو خورشید شد و جایگاه
 آن که کرد او در رخ خوبانت دنگ
 شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
 چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
 خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را
 قانعی با دانش آموخته
 او چراغ خویش بر باید که تا
 گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
 و نکرده شکر اکنون خون‌گری
 أمة الکفران أضلّ أعمالهم
 گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر
 خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد
 که أضلّ أعمالهم ای کافران
 جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
 دولت رفته کجا قوت دهد
 قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
 اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
 جرعه بر خاک وفا آن کس که ریخت
 خوش کند دلشان که أصلح بالهم
 ای اجل وی ترک غارت ساز ده
 کرد دعوی کاین حلل ملک من است
 خرمن آن ماست خوبان دانه چین
 پرتوی بود آن ز خورشید وجود
 ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
 نور آن خورشید زین دیوارها
 ماند هر دیوار تاریک و سیاه
 نور خورشید است از شیشه‌ی سه رنگ
 می‌نمایند این چنین رنگین به ما
 نور بی‌رنگت کند آن گاه دنگ
 تا چو شیشه بشکند نبود عمی
 در چراغ غیر چشم افروخته
 تو بدانی مستعیری نی فتا
 غم مخور که صد چنان بازت دهد
 که شده ست آن حسن از کافر بری
 أمة الايمان أصلح بالهم
 که دگر هرگز نبیند ز آن اثر
 رفت ز آن سان که نیار دشان به یاد
 جستن کام است از هر کامران
 که مر ایشان راست دولت در قفا
 دولت آینده خاصیت دهد
 تا که صد دولت ببینی پیش رو
 تا که حوض کوثری یابی به پیش
 کی تواند صید دولت زو گریخت
 رد من بعد النوی انزالهم
 هر چه بردی زین شکوران باز ده

و ا دهد ایشان بنپذیرند آن
 صوفییم و خرقة‌ها انداختیم
 ما عوض دیدیم آن گه چون عوض
 ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم
 آن چه کردی ای جهان با دیگران
 بر سرت ریزیم ما بهر جزا
 تا بدانی که خدای پاک را
 سبالت تزویر دنیا بر کنند
 این شهیدان باز نو غازی شدند
 سر بر آوردند باز از نیستی
 تا بدانی در عدم خورشیده‌هاست
 در عدم هستی برادر چون بود
 يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانِ
 مرد کارنده که انبارش تهی است
 که بروید آن ز سوی نیستی
 دم به دم از نیستی تو منتظر
 نیست دستوری گشاد این راز را
 پس خزان‌هی صنع حق باشد عدم
 مبدع آمد حق و مبدع آن بود

ز انکه منعم گشته‌اند از رخت جان
 باز نستائیم چون درباختیم
 رفت از ما حاجت و حرص و غرض
 بر رحیق و چشمه‌ی کوثر زدیم
 بی‌وفایی و فن و ناز گران
 که شهیدیم آمده اندر غذا
 بندگان هستند پر حمله و مری
 خیمه را بر باروی نصرت زنند
 وین اسیران باز بر نصرت زدند
 که ببین ما را گر اکمه نیستی
 و آنچه اینجا آفتاب آن جا سهاست
 ضد اندر ضد چون مکنون بود
 که عدم آمد امید عابدان
 شاد و خوش نه بر امید نیستی است
 فهم کن گر واقف معنیستی
 که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
 و نه بغدادی کنم ابخاز را
 که بر آرد زو عطاها دم به دم
 که بر آرد فرع بی‌اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم
 بحر را پوشید و کف کرد آشکار
 چون مناره‌ی خاک پیچان در هوا
 خاک را بینی به بالا ای علیل
 هست را بنمود بر شکل عدم
 باد را پوشید و بنمودت غبار
 خاک از خود چون بر آید بر علا
 باد را نی جز به تعریف دلیل

کف همی بینی روانه هر طرف
 کف به حس بینی و دریا از دلیل
 نفی را اثبات می پنداشتیم
 دیده ای کاندر نعاسی شد پدید
 لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال
 این عدم را چون نشاند اندر نظر
 آفرین ای اوستاد سحر باف
 ساحران مهتاب پیمایند زود
 سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ
 این جهان جادوست ما آن تاجریم
 گز کند کرباس پانصد گز شتاب
 چون ستد او سیم عمرت ای رهی
 قل اعوذت خواند باید کای احد
 می دمند اندر گره آن ساحرات
 لیک بر خوان از زبان فعل نیز
 در زمانه مر ترا سه همرهند
 آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
 مال ناید با تو بیرون از قصور
 چون ترا روز اجل آید به پیش
 تا بدین جا بیش همره نیستم
 فعل تو وفای است زو کن ملتحده

کف بی دریا ندارد متصرف
 فکر پنهان آشکارا قال و قیل
 دیده ای معدوم بینی داشتیم
 کی تواند جز خیال و نیست دید
 چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
 چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
 که نمودی معرضان را درد صاف
 پیش بازرگان و زر گیرند سود
 سیم از کف رفته و کرباس هیچ
 که از او مهتاب پیموده خریم
 ساحرانه او ز نور ماهتاب
 سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی
 هین ز نفاثات افغان وز عقد
 الغیاث المستغاث از برد و مات
 که زبان قول سست است ای عزیز
 آن یکی وفای و این دو غدرمند
 و آن سوم وفای است و آن حسن الفعال
 یار آید لیک آید تا به گور
 یار گوید از زبان حال خویش
 بر سر گورت زمانی بیستم
 که در آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول مصطفی علیه الصلاة والسلام لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و أنت میت،

ان کان کریم اکرمک و ان کان لئیم اسلمک، و ذلك القرین عملک

فاصلحه ما استطعت، صدق رسول الله (ص)

پس پیمبر گفت بهر این طریق
 گر بود نیکو ابد یارت شود
 این عمل وین کسب در راه سداد
 دون‌ترین کسبی که در عالم رود
 اولش علم است آن گاهی عمل
 استعینوا فی الحرف یا ذا النهی
 اطلب الدر اخی وسط الصدف
 ان رایتم ناصحین انصفوا
 در دباغی گر خلق پوشید مرد
 وقت دم آهنگر ار پوشید دلق
 پس لباس کبر بیرون کن ز تن
 علم آموزی طریقتش قولی است
 فقر خواهی آن به صحبت قایم است
 دانش آن را ستاند جان ز جان
 در دل سالک اگر هست آن رموز
 تا دلش را شرح آن سازد ضیا
 که درون سینه شرحت داده‌ایم
 تو هنوز از خارج آن را طالبی
 چشمه‌ی شیر است در تو بی‌کنار
 منفذی داری به بحر ای آبگیر
 که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز
 درنگر در شرح دل در اندرون
 با وفاتر از عمل نبود رفیق
 ور بود بد در لحد مارت شود
 کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد
 هیچ بی‌ارشاد استادی بود
 تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
 من کریم صالح من اهلها
 و اطلب الفن من ارباب الحرف
 بادروا التعلیم لا تستنکفوا
 خواجگی خواجه را آن کم نکرد
 احتشام او نشد کم پیش خلق
 ملبس ذل پوش در آموختن
 حرفت آموزی طریقتش فعلی است
 نه زبانت کار می‌آید نه دست
 نه ز راه دفتر و نه از زبان
 رمز دانی نیست سالک را هنوز
 پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا
 شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
 محلبی از دیگران چون حالبی
 تو چرا می شیر جویی از تغار
 ننگ دار از آب جستن از غدیر
 چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
 تا نیاید طعنه‌ی فَلَآ تبصرون

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر تو همی‌خواهی لب نان در بدر

رو در دل زن چرا بر هر دری	در سر خود پیچ هل خیره سری
غافل از خود ز این و آن تو آب جو	تا به زانویی میان آب جو
چشمها را پیش سد و خلف سد	پیش آب و پس هم آب با مدد
چیست این گفت اسب لیکن اسب کو	اسب زیر ران و فارس اسب جو
گفت آری لیک خود اسبی که دید	هی نه اسب است این به زیر تو پدید
اندر آب و بی خبر ز آب روان	مست آب و پیش روی اوست آن
و ان خیال چون صدف دیوار او	چون گهر در بحر گوید بحر کو
ابر تاب آفتابش می شود	گفتن آن کو حجابش می شود
عین رفع سد او گشته سدش	بند چشم اوست هم چشم بدش
هوش با حق دار ای مدهوش او	بند گوش او شده هم هوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه الصلاة و السلام من جعل الهموم هما واحدا كفاه الله سائر همومه

و من تفرقت به الهموم لا يبالي الله في اي واد اهلكه

می نیرزد تره ای آن ترهات	هوش را توزیع کردی بر جهات
آب هوشت چون رسد سوی ثمار	آب هوش را می کشد هر بیخ خار
آب ده این شاخ خوش را نو کنش	هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
کاین شود باطل از آن روید ثمر	هر دو سبزند این زمان آخر نگر
فرق را آخر ببینی و السلام	آب باغ این را حلال آن را حرام
ظلم چه بود آب دادن خار را	عدل چه بود آب ده اشجار را
نه به هر بیخی که باشد آب کش	عدل وضع نعمتی در موضعش
که نباشد جز بلا را منبعی	ظلم چه بود وضع در ناموضعی
نه به طبع پر ز حیر پر گره	نعمت حق را به جان و عقل ده
بر دل و جان کم نه آن جان کنندت	بار کن بیگار غم را بر تنت
خر سکیزه می زند در مرغزار	بر سر عیسی نهاده تنگ بار
کار دل را جستن از تن شرط نیست	سر مه را در گوش کردن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش
 زهر تن را نافع است و قند بد
 هیزم دوزخ تن است و کم کنش
 ورنه حمال حطب باشی حطب
 از حطب بشناس شاخ سدره را
 اصل آن شاخ است هفتم آسمان
 هست مانندها به صورت پیش حس
 هست آن پیدا به پیش چشم دل
 ورننداری پا بجنبان خویش را

ورتنی شکر منوش و زهر چش
 تن همان بهتر که باشد بی مدد
 ورنبروید هیزمی رو برکنش
 در دو عالم همچو جفت بو لهب
 گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
 اصل این شاخ است از نار و دخان
 که غلط بین است چشم و کیش حس
 جهد کن سوی دل آجهد المقل
 تا ببینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت:

گر راه روی راه برت بکشایند
 گر زلیخا بست درها هر طرف
 باز شد قفل و در و شد ره پدید
 گرچه رخته نیست عالم را پدید
 تا گشاید قفل و در پیدا شود
 آمدی اندر جهان ای ممتحن
 تو ز جایی آمدی وز موطنی
 گردانی تا نگویی راه نیست
 می روی در خواب شادان چپ و راست
 تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
 چشم چون بندی که صد چشم خمار
 چار چشمی تو ز عشق مشتری
 ورنبخسبی مشتری بینی به خواب
 مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ

ورنیست شوی به هستی ات بگرایند
 یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
 چون توکل کرد یوسف بر جهید
 خیره یوسف وار می باید دوید
 سوی بی جایی شما را جا شود
 هیچ می بینی طریق آمدن
 آمدن را راه دانی هیچ نی
 زین ره بی راهه ما را رفتنی است
 هیچ دانی راه آن میدان کجاست
 خویش را بینی در آن شهر کهن
 بند چشم تست این سو از غرار
 بر امید مهتری و سروری
 جغد بد کی خواب ببند جز خراب
 تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر دلت را نان بدی یا چاشتی

از خریداران فراغت داشتی

قصه‌ی آن شخص که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه می‌گویی گفت
اگر چیزی یافتی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلس گویند یاوه
گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورند

از همه پیغمبران فاضلترم	آن یکی می‌گفت من پیغمبرم
کاین همی‌گوید رسولم از اله	گردنش بستند و بردندش به شاه
که چه مکر است و چه تزویر و چه فخ	خلق بر وی جمع چون مور و ملخ
ما همه پیغمبریم و محتشم	گر رسول آن است کاید از عدم
تو چرا مخصوص باشی ای ادیب	ما از آن جا آمدیم اینجا غریب
بی‌خبر از راه وز منزل بدید	نه شما چون طفل خفته آمدید
بی‌خبر از راه و از بالا و پست	از منازل خفته بگذشتید و مست
از ورای پنج و شش تا پنج و شش	ما به بیداری روان گشتیم و خوش
چون قلاووزان خبیر و ره شناس	دیده منزلها ز اصل و از اساس
تا نگوید جنس او هیچ این سخن	شاه را گفتند اشکنجهش بکن
که به يك سیلی بمیرد آن نحیف	شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
که چو شیشه گشته است او را بدن	کی توان او را فشردن یا زدن
که چرا داری تو لاف سرکشی	ليك با او گویم از راه خوشی
هم به نرمی سر کند از غار مار	کز درستی ناید اینجا هیچ کار
شه لطیفی بود و نرمی ورد وی	مردمان را دور کرد از گرد وی
که کجا داری معاش و ملتجی	پس نشاندش باز پرسیدش ز جا
آمده از ره در این دار الملام	گفت ای شه هستم از دار السلام
خانه کی کردست ماهی در زمین	نه مرا خانه‌ست و نه يك همنشین
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز	باز شاه از روی لاغش گفت باز
که چنین سر مستی و پر لاف و باد	اشتها داری چه خوردی بامداد

گفت اگر نام بدی خشک و طری
 دعوی پیغمبری با این گروه
 کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
 هر چه گویی باز گوید که همان
 از کجا این قوم و پیغام از کجا
 گر تو پیغام زنی آری و زر
 که فلان جا شاهی می خواندت
 ورتو پیغام خدا آری چو شهید
 از جهان مرگ سوی برگ رو
 قصد خون تو کنند و قصد سر
 بلکه از چسبیدگی بر خان و مان
 کی کنیمی دعوی پیغمبری
 همچنان باشد که دل جستن ز کوه
 فهم و ضبط نکته‌ی مشکل نجست
 می‌کند افسوس چون مستهزیان
 از جمادی جان که را باشد رجا
 پیش تو بنهند جمله سیم و سر
 عاشق آمد بر تو او می‌داندت
 که بیا سوی خدا ای نیک عهد
 چون بقا ممکن بود فانی مشو
 نه از برای حمیت دین و هنر
 تلخشان آید شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیای خدا که به حقشان می‌خوانند و به آب حیات ابدی
 خرده‌ای بر ریش خر چفسید سخت
 جفته اندازد یقین آن خر ز درد
 خاصه پنجه ریش و هر جا خرده‌ای
 خان و مان چون خرده و این حرص ریش
 خان و مان جغد ویران است و بس
 گر بیاید باز سلطانی ز راه
 شرح دار الملك و باغستان و جو
 که چه باز آورد افسانه‌ی کهن
 کهنه ایشانند و پوسیده‌ی ابد
 مردگان کهنه را جان می‌دهد
 دل مدزد از دل ربای روح بخش
 سر مدزد از سر فراز تاج ده
 چون که خواهی بر کنی زو لخت لخت
 حبذا آن کس کز او پرهیز کرد
 بر سرش چفسیده در نم خرده‌ای
 حرص هر گه بیش باشد ریش بیش
 نشنود اوصاف بغداد و طبس
 صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
 پس بر او افسوس دارد صد عدو
 کز گزاف و لاف می‌بافد سخن
 ورنه آن دم کهنه را نو می‌کند
 تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
 که سوارت می‌کند بر پشت رخس
 کاو ز پای دل گشاید صد گره

با که گویم در همه ده زنده کو
 تو به يك خواری گریزانی ز عشق
 عشق را صد ناز و استکبار هست
 عشق چون وافی است وافی می خرد
 سوی آب زندگی پوینده کو
 تو بجز نامی چه می دانی ز عشق
 عشق با صد ناز می آید به دست
 در حریف بی وفا می ننگرد
 بیخ را تیمار می باید به جهد
 وز ثمار و لطف ببریده بود
 با فساد بیخ سبزی نیست سود
 عاقبت بیرون کند صد برگ دست
 علم چون قشر است و عهدش مغز او
 تو مشو غره به علمش عهد جو

در بیان آن که مرد بد کار چون متمکن شود در بد کاری و اثر دولت نیکو کاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

أ رَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى

وافیان را چون ببینی کرده سود
 هر که را باشد مزاج و طبع سست
 تو چو شیطانی شوی آن جا حسود
 او نخواهد هیچ کس را تندرست
 از در دعوی به درگاه وفا
 که سخن دعوی است اغلب ما و من
 در خموشی مغز جان را صد نماست
 خرج کم کن تا بماند مغز نغز
 قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
 پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز
 جوز را و لوز را و پسته را
 که حسود دولت نیکان شود
 از کرم عهده نگه دارد خدا
 انکروا انکرکم نشنیده ای
 از وفای حق تو بسته دیده ای

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین
نه زمین را ز آن فروغ و لمتری
جز اشارت که از این می‌بایدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان
پس دعای خشک هل ای نیک بخت
گر نداری دانه ایزد ز آن دعا
همچو مریم درد بودش دانه نی
ز آنکه وافی بود آن خاتون راد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه
این خود اکرامی است از بهر نشان
آن کرامتهای پنهانشان که آن
کار آن دارد خود آن باشد ابد

مناجات

ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات
اندر آن کاری که ثابت بودنی است
صبرشان بخش و کفهی میزان گران
وز حسودی بازشان خر ای کریم
در نعیم فانی مال و جسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قدر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز
خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
قایمی ده نفس را که منتهی است
وارهانشان از فن صورتگران
تا نباشند از حسد دیو رجیم
چون همی‌سوزند عامه از حسد
از حسد خویشان خود را می‌کشند
کرده قصد خون و جان همدگر
که چه کردند از حسد آن ابلهان
هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاك الهی که عدم بر هم زند
 در دل نه دل حسدها سر کند
 این زنانی کز همه مشفق‌ترند
 تا که مردانی که خود سنگین دل‌اند
 گر نکردی شرع افسونی لطیف
 شرع بهر دفع شرایی زند
 از گواه و از یمین و از نکول
 مثل میزانی که خشنودی دو ضد
 شرع چون کیل و ترازو دان یقین
 گر ترازو نبود آن خصم از جدال
 پس در این مردار زشت بی‌وفا
 پس در آن اقبال و دولت چون بود
 آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند
 و آن بنی آدم که عصیان کشته‌اند
 از نبی بر خوان که شیطانان انس
 دیو چون عاجز شود در افتتان
 که شما یارید با ما یاری
 گر کسی را ره زنند اندر جهان
 و هر کسی جان برد و شد در دین بلند
 هر دو می‌خایند دندان حسد
 مر عدم را بر عدم عاشق کند
 نیست را هست این چنین مضطر کند
 از حسد دو ضره خود را می‌خورند
 از حسد تا در کدامین منزل‌اند
 بر دریدی هر کسی جسم حریف
 دیو را در شیشه‌ی حجت کند
 تا به شیشه در رود دیو فضول
 جمع می‌آید یقین در هزل و جد
 که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
 کی رهد از وهم حیف و احتیال
 این همه رشك است و خصم است و جفا
 چون شود جنی و انسی در حسد
 يك زمان از ره زنی خالی نه‌اند
 از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
 گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
 استعانت جوید او زین انسیان
 جانب مایید جانب داری
 هر دو گون شیطان بر آید شادمان
 نوحه می‌دارند آن دو رشك‌مند
 بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت که آن که رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد
 یا به صحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت که به زبان می‌گوید
 شاه پرسیدش که باری وحی چیست
 گفت خود آن چیست کش حاصل نشد
 یا چه حاصل دارد آن کس کاو نبی است
 یا چه دولت ماند کاو واصل نشد

هم کم از وحی دل زنبور نیست	گیرم این وحی نبی گنجور نیست
خانه‌ی وحیش پر از حلوا شده‌ست	چونک او وحی الرب الی النحل آمده‌ست
کرد عالم را پر از شمع و عسل	او به نور وحی حق عز و جل
وحیش از زنبور کمتر کی بود	این که کرمناست و بالا می‌رود
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای	نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای
بر تو خون گشته است و ناخوش ای علیل	یا مگر فرعون‌ی و کوثر چو نیل
کاو ندارد آب کوثر در کدو	توبه کن بیزار شو از هر عدو
او محمد خوست با او گیر خو	هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو
کز درخت احمدی با اوست سیب	تا احب لله آیی در حساب
دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب	هر که را دیدی ز کوثر خشک لب
کاو حقیقت هست خون آشام تو	گر چه بابای تو است و مام تو
که شد او بیزار اول از پدر	از خلیل حق بیاموز این سیر
تا نگیرد بر تو رشک عشق دق	تا که ابغض لله آیی پیش حق
در نیابی منهج این راه را	تا نخوانی لا و الا الله را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تَنَجافی جُنُوبُهُمْ
عَنِ الْمَضَاجِعِ را و بی‌نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم اگر
خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و
اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس
علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب علیه السلام و وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام
شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را

می‌شمرد از خدمت و از کار خود	آن یکی عاشق به پیش یار خود
تیرها خوردم درین رزم و سنان	کز برای تو چنین کردم چنان
بر من از عشقت بسی ناکام رفت	مال رفت و زور رفت و نام رفت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت	هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت

آن چه او نوشیده بود از تلخ و درد
نه از برای منتهی بل می نمود
عاقلان را يك اشارت بس بود
می کند تکرار گفتن بی ملال
صد سخن می گفت ز آن درد کهن
آتشی بودش نمی دانست چیست
گفت معشوق این همه کردی و لیک
کانچه اصل اصل عشق است و ولاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست
تو همه کردی نمردی زنده ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد
ماند آن خنده بر او وقف ابد
نور مه آلوده کی گردد ابد
او ز جمله پاك وا گردد به ماه
وصف پاکی وقف بر نور مه است
ز ان نجاسات ره و آلودگی
ارْجعی بشنود نور آفتاب
نه ز گلخنها بر او ننگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت

او به تفصیلش یکایک می شمرد
بر درستی محبت صد شهود
عاشقان را تشنگی ز آن کی رود
کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
در شکایت که نگفتم يك سخن
لیک چون شمع از تف آن می گریست
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
آن نکردی این چه کردی فرعهاست
گفت اصلش مردن است و نیستی است
هین بمیر ار یار جان با زنده ای
همچو گل در باخت سر خندان و شاد
همچو جان و عقل عارف بی کبد
گر زند آن نور بر هر نیک و بد
همچو نور عقل و جان سوی اله
تابشش گر بر نجاسات ره است
نور را حاصل نگرده بد رگی
سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلشنها بر او رنگی بماند
ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود
جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است، اگر شوق خدا دیده است و می گرید یا
پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلاة الا بحضور القلب، و اگر او رنجوری تن یا
فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترك تن است و ترك فرزند ابراهیموار که فرزند را

قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می‌سپرد، و امر آمد مصطفی را صلی الله علیه و

آله بدین خصال که وَ اتَّبَعَ مَلَّةَ اِبْرَاهِيمَ وَ قَدْ كَانَتْ لَكُمْ اُسْوَةٌ حَسَنَةً فِي اِبْرَاهِيمَ

آن یکی پرسید از مفتی به راز	گر کسی گریه به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست	بنگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان	تا بدان شد او ز چشمه‌ی خود روان
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز	رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بدان گریه و ز سوک	ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر سن نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسی است علیه السلام در گهواره و یحیی است علیه السلام در مکتب کودکان، مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و به در آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقفتر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز می‌گریستم که سی سال ریاضت بی‌ریا باید کرد و از عقبات و دریا‌های پر نهنگ و کوه‌های بلند پر شیر و پلنگ می‌باید گذشت تا بدان گریه‌ی شیخ رسی یا نرسی،

اگر رسی شکر زویت لی الارض گویی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور يك بار خندد کر دو بار	چون که لاغ املا کند یاری به یار
بار اول از ره تقلید و سوم	که همی‌بیند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان	بی‌خبر از حالت خندندگان
باز و پرسد که خنده بر چه بود	پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است	اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ	فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج	گر ز خود دانند آن باشد خداج

چون جدا گردد ز جو داند عنود
 آنگینه هم بداند از غروب
 چون که چشمش را گشاید امر قم
 خندهش آید هم بر آن خندهی خودش
 گوید از چندین ره دور و دراز
 من در آن وادی چگونه خود ز دور
 من چه می‌بستم خیال و آن چه بود
 طفل ره را فکرت مردان کجاست
 فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
 آن مقلد هست چون طفل علیل
 آن تعمق در دلیل و در شکیل
 مایه‌ای کاو سرمه‌ی سر وی است
 ای مقلد از بخارا باز گرد
 تا بخارای دگر بینی درون
 بیک اگر چه در زمین چابک تگی است
 او حملناهم بود فی البر و بس
 بخشش بسیار دارد شه بدو
 آن مرید ساده از تقلید نیز
 او مقلدوار همچون مرد کر
 چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
 گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر
 الله الله الله ای وافی مرید
 تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست
 گریه پر جهل و پر تقلید و ظن
 تو قیاس گریه بر گریه مساز
 کاندر او آن آب خوش از جوی بود
 کان لمع بود از مه تابان خوب
 پس بخندد چون سحر بار دوم
 که در آن تقلید بر می‌آمدش
 کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
 شادایی می‌کردم از عمیا و شور
 درك سستم سست نقشی می‌نمود
 کو خیال او و کو تحقیق راست
 یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
 گر چه دارد بحث باریک و دلیل
 از بصیرت می‌کند او را گسیل
 برد و در اشکال گفتن کار بست
 رو به خواری تا شوی تو شیر مرد
 صف در آن در محفلش لا یفقهون
 چون به دریا رفت بگسسته رگی است
 آن که محمول است در بحر اوست کس
 ای شده در وهم و تصویری گرو
 گریه‌ای می‌کرد وفق آن عزیز
 گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
 از پی‌اش آمد مرید خاص تفت
 بر وفاق گریه‌ی شیخ نظر
 گر چه در تقلید هستی مستفید
 من چو او بگریستم کان منکری است
 نیست همچون گریه‌ی آن موتمن
 هست زین گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد
 هست ز آن سوی خرد صد مرحله
 گریه‌ی او نه از غم است و نی فرح
 گریه‌ی او خنده‌ی او آن سری است
 آب دیده‌ی او چو دیده‌ی او بود
 آن چه او ببیند نتان کردن مساس
 شب گریزد چون که نور آید ز دور
 پشه بگریزد ز باد بادها
 چون قدیم آید حدث گردد عبث
 بر حدث چون زد قدم دنگش کند
 گر بخواهی تو بیابی صد نظیر
 این الم و حم این حروف
 حرفها ماند بدین حرف از برون
 هر که گیرد او عصایی ز امتحان
 عیسوی است این دم نه هر باد و دمی
 این الم و حم ای پدر
 هر الف لامی چه می‌ماند بدین
 گر چه ترکیبش حروف است ای همام
 هست ترکیب محمد لحم و پوست
 گوشت دارد پوست دارد استخوان
 کاندرا آن ترکیب آمد معجزات
 همچنان ترکیب حم کتاب
 ز آنکه زین ترکیب آید زندگی
 ازدها گردد شکافد بحر را
 ظاهرش ماند به ظاهرها و لیک
 عقل آن جا هیچ نتواند فتاد
 عقل را واقف مدان ز آن قافله
 روح داند گریه‌ی عین الملح
 ز آنچه وهم عقل باشد آن بری است
 دیده‌ی نادیده دیده‌ی کی شود
 نه از قیاس عقل و نر راه حواس
 پس چه داند ظلمت شب حال نور
 پس چه داند پشه نوق بادها
 پس کجا داند قدیمی را حدث
 چون که کردش نیست هم رنگش کند
 لیک من پروا ندارم ای فقیر
 چون عصای موسی آمد در وقوف
 لیک باشد در صفات این زبون
 کی بود چون آن عصا وقت بیان
 که بر آید از فرح یا از غمی
 آمده‌ست از حضرت مولی البشر
 گر تو جان داری بدین چشمش مبین
 می‌بماند هم به ترکیب عوام
 گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست
 هیچ این ترکیب را باشد همان
 که همه ترکیبها گشتند مات
 هست بس بالا و دیگرها نشیب
 همچو نفخ صور در درماندگی
 چون عصا حم از داد خدا
 قرص نان از قرص مه دور است لیک

گریهی او خندهی او نطق او
چون که ظاهرها گرفتند احمقان
لاجرم محجوب گشتند از غرض
نیست از وی هست محض خلق هو
و آن دقایق شد از ایشان بس نهان
که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزك که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن
آدمیانه و کدویی در قضیب خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لیکن دقیقه‌ی کدو را
ندید کنیزك را به بهانه به راه کرد جایی دور و با خر جمع شد بی‌کدو هلاک شد به فضحیت، کنیزك بی‌گاه
باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی، کل ناقص
ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و گر نه ناقصان چشم ظاهر مرحومند، ملعون نه‌اند، بر خوان لیس

عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ، نَفِي حَرَجٍ وَ نَفِي لَعْنَتٍ وَ نَفِي عِتَابٍ وَ غَضَبٍ كَرَد

يك كنيزك يك خرى بر خود فگند
آن خر نر را به گان خو کرده بود
يك كدویی بود حيلت سازه را
در ذكر كردی كدو را آن عجوز
گر همه كير خر اندر وی رود
خر همی شد لاغر و خاتون او
نعل بندان را نمود آن خر که چيست
هیچ علت اندر او ظاهر نشد
در تفحص اندر افتاد او به جد
جد را باید که جان بنده بود
چون تفحص کرد از حال اشك
از شكاف در بدید آن حال را
خر همی‌گاید كنيزك را چنان
در حسد شد گفت چون این ممکن است
خر مهذب گشته و آموخته
از وفور شهوت و فرط گزند
خر جماع آدمی پی برده بود
در نرش کردی پی اندازه را
تا رود نیم ذکر وقت سپوز
آن رحم و آن روده‌ها ویران شود
مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
علت او که نتیجه‌اش لاغری است
هیچ کس از سر آن مخبر نشد
شد تفحص را دمام مستعد
ز آنکه جد جوینده یابنده بود
دید خفته زیر خر آن نرگسك
بس عجب آمد از آن آن زال را
که به عقل و رسم مردان با زنان
پس من اولیتر که خر ملك من است
خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده و در خانه بکوفت
 از پی رو پوش می‌گفت این سخن
 کرد خاموش و کنیزك را نگفت
 پس کنیزك جمله آلات فساد
 رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم
 در کف او نرمه جارویی که من
 چون که با جاروب در را واگشاد
 رو ترش کردی و جارویی به کف
 نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر
 زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
 بعد از آن گفتش که چادر نه به سر
 این چنین گو وین چنین کن و آن چنان
 آن چه مقصود است مغز آن بگیر
 بود از مستی شهوت شادمان
 یافتم خلوت زخم از شکر بانگ
 از طرب گشته بز آن زن هزار
 چه بز آن کان شهوت او را بز گرفت
 میل شهوت کرد کند دل را و کور
 ای بسا سر مست نار و نار جو
 جز مگر بندهی خدا یا جذب حق
 تا بداند کان خیال ناریه
 زشتها را خوب بنماید شره
 صد هزاران نام خوش را کرد ننگ
 چون خری را یوسف مصری نمود
 بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
 کای کنیزك چند خواهی خانه روفت
 کای کنیزك آمدم در باز کن
 راز را از بهر طمع خود نهفت
 کرد پنهان پیش شد در را گشاد
 لب فرو مالید یعنی صایم
 خانه را می‌روفتم بهر عطن
 گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
 چیست آن خر بر گسسته از علف
 ز انتظار تو دو چشمش سوی در
 داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
 رو فلان خانه ز من پیغام بر
 مختصر کردم من افسانه‌ی زنان
 چون به راهش کرد آن زال ستیر
 در فرو بست و همی‌گفت آن زمان
 رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
 در شرار شهوت خر بی‌قرار
 بز گرفتن گیج را نبود شگفت
 تا نماید خر چو یوسف نار نور
 خویشان را نور مطلق داند او
 با رهش آرد بگرداند ورق
 در طریقت نیست الا عاریه
 نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
 صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
 یوسفی را چون نماید آن جهود
 شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور
 چون بخوردی می‌کشد سوی حرم
 پس نکاح آمد چو لاحول و لا
 چون حریص خوردنی زن خواه زود
 بار سنگی بر خری که می‌جهد
 فعل آتش را نمی‌دانی تو برد
 علم دیگ و آتش ار نبود ترا
 آب حاضر باید و فرهنگ نیز
 چون ندانی دانش آهنگری
 در فرو بست آن زن و خر را کشید
 در میان خانه آوردش کشان
 هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
 پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت
 خر مودب گشته در خاتون فشرد
 بر درید از زخم کیر خر جگر
 دم نزد در حال آن زن جان بداد
 صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
 مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
 تو عَذَابَ الْخِزْيِ بشنو از نبی
 دان که این نفس بهیمی نر خر است
 در ره نفس ار بمیری در منی
 نفس ما را صورت خر بدهد او
 این بود اظهار سر در رستخیز
 کافران را بیم کرد ایزد ز نار
 گفت نی آن نار اصل عارهاست

یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
 دخل را خرجی ببايد لاجرم
 تا که دیوت نفگند اندر بلا
 ورنه آمد گربه و دنبه ربود
 زود بر نه پیش از آن کاو بر نهد
 گرد آتش با چنین دانش مگرد
 از شرر نه دیگ ماند نه ابا
 تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
 ریش و مو سوزد چو آن جا بگذری
 شادمانه لاجرم کيفر چشید
 خفت اندر زیر آن نر خر ستان
 تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
 آتشی از کیر خود در وی فروخت
 تا به خایه در زمان خاتون بمرد
 روده‌ها بگسسته شد از همدگر
 کرسی از يك سو زن از يك سو فتاد
 مرد او و برد جان ريب المنون
 تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
 در چنین ننگی مکن جان را فدی
 زیر او بودن از آن ننگین‌تر است
 تو حقیقت دان که مثل آن زنی
 ز آنکه صورتها کند بر وفق خو
 اللَّهُ اللَّهُ از تن چون خر گریز
 کافران گفتند نار اولی ز عار
 همچو این ناری که این زن را بکاست

لقمه اندازه نخورد از حرص خود
 لقمه اندازه خور ای مرد حریص
 حق تعالی داد میزان را زبان
 هین ز حرص خویش میزان را مهل
 حرص جوید کل بر آید او ز کل
 آن کنیزك می‌شد و می‌گفت آه
 کار بی‌استاد خواهی ساختن
 ای ز من دزدیده علمی ناتمام
 هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش
 دانه کمتر خور مکن چندین رفو
 تا خوری دانه نیفتی تو بدام
 نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
 چون در افتد در گلویشان حبل دام
 مرغ اندر دام دانه کی خورد
 مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام
 باز مرغان خبیر هوشمند
 کاندرون دام دانه زهریاست
 صاحب دام ابلهان را سر برید
 که از آنها گوشت می‌آید بکار
 پس کنیزك آمد از اشکاف در
 گفت ای خاتون احمق این چه بود
 ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
 کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
 یا چو مستغرق شدی در عشق خر
 ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
 در گلو بگرفت لقمه‌ی مرگ بد
 گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص
 هین ز قرآن سوره‌ی رحمان بخوان
 از و حرص آمد ترا خصم مضل
 حرص می‌پرست ای فجل ابن الفجل
 کردی ای خاتون تو استارا به راه
 جاهلانه جان بخواهی باختن
 ننگت آمد که بپرسی حال دام
 هم نیفتادی رسن در گردنش
 چون گُلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
 این کند علم و قناعت و السلام
 جاهلان محروم مانده در ندم
 دانه خوردن گشت بر جمله حرام
 دانه چون زهر است در دام ار چرد
 همچو اندر دام دنیا این عوام
 کرده‌اند از دانه خود را خشك بند
 کور آن مرغی که در فح دانه خواست
 و ان ظریفان را به مجلسها کشید
 و ز ظریفان بانگ و ناله‌ی زیر و زار
 دید خاتون را بمرده زیر خر
 گر ترا استاد خوش نقشی نمود
 اوستا ناگشته بگشادی دکان
 آن کدو را چون ندیدی ای حریص
 آن کدو پنهان بماندت از نظر
 اوستادی بر گرفتی شاد شاد

ای بسا زراق گول بیوقوف	از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احترام	از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام	می‌دمد بر ابلهان که عیسی‌ام
آه از آن روزی که صدق صادقان	باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس	این حریصان جمله کوراند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه	صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان	بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنان که طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه ای پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می‌کند لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ إِنَّهُ هُوَ الْوَاخِي يُوحِي، این است ابتدای مسئله‌ی بی‌منتهی چنان که منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش می‌خوانی بی‌اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

طوطی در آینه می‌بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان	حرف می‌گوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست	گفتن طوطی است کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن	بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می‌آموزدش	ور نه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت ز آن مرد هنر	لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک به یک	از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینه‌ی جسم ولی	خویش را ببیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را	کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می‌گوید بشر	و آن دگر سر است و او ز آن بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم	او نداند طوطی است او نی ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق
کاین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر
جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بس آموختند
منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود
یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ می‌کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ از این فایده‌ها نیست، چون به خویش آمد با حضرت مناجات کرد و مَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ

إِنَّا اللَّهُ جَوَابُ آمَدُ كَمَا أَنَّ صَوْرَتَ حَالِ قَوْمِي اسْتَأْذِنَ مِنْ حِجَابِ بِيْرُونِ نِيَامَدَهُ وَ چشم دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

آن یکی می‌دید خواب اندر چله
در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید
سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد و را آن بانگها
سگ بچه اندر شکم ناله کنان
چون بجست از واقعه آمد به خویش
هیچ کس دیده‌ست این اندر جهان
در چله کس نی که گردد عقده حل
حیرت او دم‌به‌دم می‌گشت بیش
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو
پر من بگشای تا پران شوم
آمدش آواز هاتف در زمان
کز حجاب و پرده بیرون نامده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
گرگ نادیده که منع او بود
از حریمی وز هوای سروری
از هوای مشتری و گرم دار
ماه نادیده نشانها می‌دهد
جز که درگاه خدا عز و جل
در چله وامانده‌ام از ذکر تو
در حدیقه‌ی ذکر و سیستان شوم
کان مثالی دان ز لاف جاهلان
چشم بسته بی‌هده گویان شده
نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
دزد نادیده که دفع او شود
در نظر کند و به لافیدن جری
بی‌بصیرت پا نهاده در فشار
روستایی را بدان کژ می‌نهد

از برای مشتری در وصف ماه	صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کاو سود دارد خود یکی است	لیک ایشان را در او ریب و شکی است
از هوای مشتری بی شکوه	مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست الله اشتری	از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است	عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست	عشق بازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خرد	نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل	تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط	کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند	چون سوی هر مشتری نشتاقتند
آن گه گردانید روز آن مشتری	بخت و اقبال و بقا شد رو بری
ماند حسرت بر حریمان تا ابد	همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه‌ی اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان می‌داد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کوفتی از کفه‌ی آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم به میوه و هم به سیم و او محتاج هیچ کس نی از ایشان، فرزندانشان خرج عشر می‌دیدند مکرر و آن برکت را نمی‌دیدند همچون آن زن بد بخت که آلت خر را دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربانی	عقل کامل داشت و پایان دانی
در ده ضروان به نزدیک یمن	شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه‌ی درویش بودی کوی او	آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا	هم ز گندم چون شدی از که جدا

آرد گشتی عشر دادی هم از آن
 عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
 بس وصیتها بگفتی هر زمان
 اللّٰه اللّٰه قسم مسکین بعد من
 تا بماند بر شما کشت و ثمار
 دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب
 در محل دخل اگر خرجی کنی
 ترک اغلب دخل را در کشتزار
 بیشتر کرد خورد ز آن اندکی
 ز آن بیفشانند به کشتن ترک دست
 کفشگر هم آن چه افزاید ز نان
 که اصول دخل اینها بوده‌اند
 دخل از آن جا آمده‌ستش لاجرم
 این زمین و سختیان پرده‌ست و بس
 چون بکاری در زمین اصل کار
 گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
 چون دو سه سال آن نروید چون کنی
 دست بر سر می‌زنی پیش اله
 تا بدانی اصل رزق اوست
 رزق از وی جو مجو از زید و عمر
 توانگری زو خواه نه از گنج و مال
 عاقبت زینها بخواهی ماندن
 این دم او را خوان و باقی را بمان
 چون یفر المرء آید من اخیه
 ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو

نان شدی عشر دگر دادی ز نان
 چار باره دادی ز آن چه کاشتی
 جمع فرزندان خود را آن جوان
 وا مگیریدش ز حرص خویشتن
 در پناه طاعت حق پایدار
 حق فرستاده‌ست بی‌تخمین و ریب
 درگه سود است سودی بر زنی
 باز کرد که وی است اصل ثمار
 که ندارد در برویدن شکی
 کان غله‌ش هم ز آن زمین حاصل شده است
 می‌خرد چرم و ادیم و سختیان
 هم ز اینها می‌گشاید رزق بند
 هم در آن جا می‌کند داد و کرم
 اصل روزی از خدا دان هر نفس
 تا بروید هر یکی را صد هزار
 در زمینی که سبب پنداشتی
 جز که در لابه و دعا کف در زنی
 دست و سر بر دادن رزقش گواه
 تا همو را جوید آن که رزق جوست
 مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
 نصرت از وی خواه نه از عم و خال
 هین که را خواهی در آن دم خواندن
 تا تو باشی وارث ملک جهان
 یهرب المولود یوما من ایبه
 که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رو می‌تافتی
 این دم ار یارانت با تو ضد شوند
 هین بگو نك روز من پیروز شد
 ضد من گشتند اهل این سرا
 پیش از آن که روزگار خود برم
 کالهی معیوب بخریده بدم
 پیش از آن کز دست سرمایه شدی
 مال رفته عمر رفته ای نسیب
 رخت دادم زر قلبی بستدم
 شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون
 قلب ماندی تا ابد در گردنم
 چون پگه تر قلبی او رو نمود
 یار تو چون دشمنی پیدا کند
 تو از آن اعراض او افغان مکن
 بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
 از جوالش زود بیرون آمدی
 نازنین یاری که بعد از مرگ تو
 آن مگر سلطان بود شاه رفیع
 رستی از قلاب و سالوس و دغل
 این جفای خلق با تو در جهان
 خلق را با تو چنین بد خو کنند
 این یقین دان که در آخر جمله‌شان
 تو بمانی با فغان اندر لحد
 ای جفایت به ز عهد و افیان
 بشنو از عقل خود ای انبار دار
 چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
 وز تو بر گردند و در خصمی روند
 آن چه فردا خواست شد امروز شد
 تا قیامت عین شد پیشین مرا
 عمر با ایشان به پایان آورم
 شکر کز عیبش پگه واقف شدم
 عاقبت معیوب بیرون آمدی
 مال و جان داده پی کالهی معیب
 شاد شادان سوی خانه می‌شدم
 پیش از آن که عمر بگذشتی فزون
 حیف بودی عمر ضایع کردم
 پای خود زو و واكشم من زود زود
 گر حقد و رشك او بیرون زند
 خویشان را ابله و نادان مکن
 که نگشتی در جوال او کهن
 تا بجویی یار صدق سرمدی
 رشته‌ی یاری او گردد سه تو
 یا بود مقبول سلطان و شفیع
 غر او دیدی عیان پیش از اجل
 گر بدانی گنج زر آمد نهان
 تا ترا ناچار رو آن سو کنند
 خصم گردند و عدو و سرکشان
 لا تذرنی فرد خواهان از احد
 هم ز داد تست شهد و افیان
 گندم خود را به ارض الله سپار

دیو را با دیوچه زوتر بکش	تا شود ایمن ز دزد و از شپش
همچو کبکش صید کن ای نره صقر	کاو همی ترساندت هر دم ز فقر
ننگ باشد که کند کبکش شکار	باز سلطان عزیز کامیار
چون زمینشان شوره بد سودی نداشت	بس وصیت کرد و تخم و عذ کاشت
پند را اذنی ببايد واعیه	گر چه ناصح را بود صد داعیه
او ز پندت می کند پهلو تهی	تو به صد تلطیف پندش می دهی
صد کس گوینده را عاجز کند	یک کس نامستمع ز استیز و رد
کی بود که گرفت دمشان در حجر	ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
می نشد بد بخت را بگشاده بند	ز آنچه کوه و سنگ در کار آمدند
نعتشان شد بل اشد قسوة	آن چنان دلها که بدشان ما و من

بیان آن که عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلاقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث، عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چارهی آن دل عطای مبدلی است	داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست	داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود	همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا	کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست	نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی	هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق	طالبان را زیر این ازرق تنق
بیشتر احوال بر سنت رود	گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه	باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست	قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون میر	ایک عزل آن مسبب ظن میر

هر چه خواهد آن مسبب آورد
 قدرت مطلق سببها بر درد
 ليك اغلب بر سبب راند نفاذ
 تا بداند طالبی جستن مراد
 چون سبب نبود چه ره جوید مرید
 پس سبب در راه می باید پدید
 این سببها بر نظرها پرده هاست
 که نه هر دیدار صنعش را سزاست
 دیده‌ای باید سبب سوراخ کن
 تا حجب را بر کند از بیخ و بن
 تا مسبب بیند اندر لامکان
 هرزه داند جهد و اکساب و دکان
 از مسبب می رسد هر خیر و شر
 نیست اسباب و وسایط ای پدر
 جز خیالی منعقد بر شاه راه
 تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را علیه السلام اشارت کرد که برو از این زمین مشتی خاک

برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت بگیر

چون که صانع خواست ایجاد بشر
 از برای ابتلای خیر و شر
 جبرئیل صدق را فرمود رو
 مشت خاکی از زمین بستان گرو
 او میان بست و بیامد تا زمین
 تا گزارد امر رب العالمین
 دست سوی خاک برد آن موتمر
 خاک خود را در کشید و شد حذر
 پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
 کز برای حرمت خلاق فرد
 ترک من گو و برو جانم ببخش
 رو بتاب از من عنان خنگ رخس
 در کشاکشهای تکلیف و خطر
 بهر آن لطفی که حقت بر گزید
 بهر الله هل مرا اندر مبر
 تا ملایک را معلم آمدی
 کرد بر تو علم لوح کل پدید
 که سفیر انبیا خواهی بدن
 دایما با حق مکلم آمدی
 بر سر افیلت فضیلت بود از آن
 تو حیات جان وحیی نی بدن
 بانگ صورش نشات تنها بود
 کاو حیات تن بود تو آن جان
 جان جان تن حیات دل بود
 نفخ تو نشو دل یکتا بود
 باز می‌کاییل رزق تن دهد
 پس ز دادش داد تو فاضل بود
 سعی تو رزق دل روشن دهد

او به داد کیل پر کردست ذیل
 هم ز عزرائیل با قهر و عطب
 حامل عرش این چهارند و تو شاه
 روز محشر هشت بینی حاملانش
 همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست
 معدن شرم و حیا بد جبرئیل
 بس که لابه کردش و سوگند داد
 که نبودم من به کارت سرسری
 گفت نامی که ز هولش ای بصیر
 شرم آمد گشتم از نامت خجل
 که تو زوری داده‌ای املاک را
 داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل
 تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
 بهترین هر چهاری ز انتباه
 هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
 بوی می‌برد او کز این مقصود چیست
 بست آن سوگندها بر وی سبیل
 باز گشت و گفت یا رب العباد
 لیک ز آنچه رفت تو داناتری
 هفت گردون باز ماند از مسیر
 ورنه آسان است نقل مشت گل
 که بدرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل را علیه السلام به قبض حفته‌ی خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک

ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملك و معلمهم آدم علیه السلام
 گفت میکائیل را تو رو به زیر
 چون که میکائیل شد تا خاکدان
 خاک لرزید و در آمد در گریز
 سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
 که به یزدان لطیف بی‌ندید
 کیل ارزاق جهان را مشرفی
 ز آنکه میکائیل از کیل اشتقاق
 که امانم ده مرا آزاد کن
 معدن رحم اله آمد ملک
 همچنان که معدن قهر است دیو
 سبق رحمت بر غضب هست ای فتا
 مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
 دست کرد او تا که بر باید از آن
 گفت او لابه کنان و اشک ریز
 با سرشک پر ز خون سوگند داد
 که بکردت حامل عرش مجید
 تشنگان فضل را تو مغرفی
 دارد و کیال شد در ارتزاق
 بین که خون آلود می‌گویم سخن
 گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
 که بر آورد از بنی آدم غریو
 لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لا بد خوی او
 آن رسول حق قلاووز سلوک
 رفت میکابیل سوی رب دین
 گفت ای دانای سر و شاه فرد
 آب دیده پیش تو با قدر بود
 آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
 پیش تو بس قدر دارد چشم تر
 دعوت زاری است روزی پنج بار
 نعره‌ی موزن که حی علی الفلاح
 آن که خواهی کز غمش خسته کنی
 تا فرو آید بلا بی‌دفاعی
 وان که خواهی کز بلایش و آخری
 گفته ای اندر نبی کان امتان
 چون تضرع می‌نکردند آن نفس
 لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود
 تا نداند خویش را مجرم عنید
 مشکهاشان پر ز آب جوی او
 گفت الناس علی دین الملوك
 خالی از مقصود دست و آستین
 خاکم از زاری و گریه بسته کرد
 من نتانستم که آرم ناشنود
 من نتانستم حقوق آن گذاشت
 من چگونه گشتمی استیزه‌گر
 بنده را که در نماز آ و بزار
 و آن فلاح این زاری است و اقتراح
 راه زاری بر دلش بسته کنی
 چون نباشد از تضرع شافعی
 جان او را در تضرع آوری
 که بر ایشان آمد آن قهر گران
 تا بلا زیشان بگشتی باز پس
 آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود
 آب از چشمش کجا داند دوید

قصه‌ی قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آن است که تضرع و زاری دافع بلای آسمانی است، و حق تعالی فاعل مختار است پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و به علت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
 برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ
 جملگان بر بامها بودند شب
 جملگان از بامها زیر آمدند
 مادران بچگان برون انداختند
 ابر پر آتش جدا شد از سما
 ابر می‌غرید و رخ می‌ریخت رنگ
 که پدید آمد ز بالا آن کرب
 سر برهنه جانب صحرا شدند
 تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر
جملگی آوازاها بگرفته شد
بعد نومیدی و آه ناشکفت
قصه‌ی یونس دراز است و عریض
چون تضرع را بر حق قدرهاست
هین امید اکنون میان را چست بند
که برابر می‌نهد شاه مجید
خاک می‌کردند بر سر آن نفر
رحم آمد بر سر آن قوم لد
اندک اندک ابر و اگشتن گرفت
وقت خاک است و حدیث مستفیض
و آن بها کانااست زاری را کجاست
خیز ای گرینده و دایم بخند
اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک که حفته ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام
گفت اسرافیل را یزدان ما
آمد اسرافیل هم سوی زمین
کای فرشته‌ی صور و ای بحر حیات
در دمی از صور یک بانگ عظیم
در دمی در صور گویی الصلا
ای هلاکت دیده‌گان از تیغ مرگ
رحمت تو و آن دم گیرای تو
تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما
عرش معدن گاه داد و معدلت
جوی شیر و جوی شهد جاودان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود
گر چه آلوده‌ست اینجا آن چهار
جرعه ای بر خاک تیره ریختند
تا بجویند اصل آن را این خسان
شیر داد و پرورش اطفال را
خمر دفع غصه و اندیشه را
که برو ز آن خاک پر کن کف بیا
باز آغازید خاکستان حنین
که ز دمه‌ای تو جان یابد موات
پر شود محشر خلائق از رمیم
بر جهید ای کشتگان کربلا
بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
پر شود این عالم از احیای تو
حامل عرشی و قبله‌ی دادها
چارجو در زیر او پر مغفرت
جوی خمر و دجله‌ی آب روان
در جهان هم چیزکی ظاهر شود
از چه از زهر فنا و ناگوار
ز آن چهار و فتنه‌ای انگیختند
خود بر این قانع شدند این ناکسان
چشمه کرده سینه‌ی هر زال را
چشمه کرده از عنب در اجترا

انگبین داروی تن رنجور را
 آب دادی عام اصل و فرع را
 تا از اینها پی بری سوی اصول
 بشنو اکنون ماجرای خاک را
 پیش اسرافیل گشته او عبوس
 که به حق ذات پاک نو الجلال
 من از این تقلیب بویی می برم
 تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما
 ای شفا و رحمت اصحاب درد
 زود اسرافیل باز آمد به شاه
 کز برون فرمان بدادی که بگیر
 امر کردی در گرفتن سوی گوش
 سبق رحمت گشت غالب بر غضب

چشمه کرده باطن زنبور را
 از برای طهر و بهر کرع را
 تو بر این قانع شدی ای بو الفضول
 که چه می‌گوید فسون محراک را
 می‌کند صد گونه شکل و چاپلوس
 که مدار این قهر را بر من حلال
 بد گمانی می‌دود اندر سرم
 ز آنکه مرغی را نیازارد هما
 تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
 گفت عذر و ماجرا نزد اله
 عکس آن الهام دادی در ضمیر
 نهی کردی از قساوت سوی هوش
 ای بدیع افعال و نیکو کار رب

فرستادن عزرائیل ملك العزم و الحزم را علیه السلام به بر گرفتن حفته‌ی خاک
 تا شود جسم آدم چالاک علیه السلام

گفت یزدان زود عزرائیل را
 آن ضعیف زال ظالم را بیاب
 رفت عزرائیل سرهنگ قضا
 خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
 کای غلام خاص و ای حمال عرش
 رو به حق رحمت رحمان فرد
 حق شاهی که جز او معبود نیست
 گفت نتوانم بدین افسون که من
 گفت آخر امر فرمود او به حلم

که ببین آن خاک پر تخییل را
 مشت خاکی هین بیاور با شتاب
 سوی کره‌ی خاک بهر اقتضا
 داد سوگندش بسی سوگند خورد
 ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
 رو به حق آن که با تو لطف کرد
 پیش او زاری کس مردود نیست
 رو بتابیم ز آمر سر و علن
 هر دو امرند آن بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس
 فکر خود را گر کنی تاویل به
 دل همی سوزد مرا بر لابهات
 نیستم بی رحم بل ز آن هر سه پاک
 گر طپانچه می زنم من بر یتیم
 این طپانچه خوشتر از حلوی او
 بر نفیر تو جگر می سوزدم
 لطف مخفی در میان قهرها
 قهر حق بهتر ز صد حلم من است
 بدترین قهرش به از حلم دو کون
 لطفهای مضمحل اندر قهر او
 هین رها کن بد گمانی و ضلال
 آن تعال او تعالیها دهد
 باری آن امر سنی را هیچ هیچ
 این همه بشنید آن خاک نژند
 باز از نوع دگر آن خاک پست
 گفت نه برخیز نبود زین زیان
 لابه مندیش و مکن لابه دگر
 بنده فرمانم نیارم ترک کرد
 جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
 گوش من از غیر گفت او کر است
 جان از او آمد نیامد او ز جان
 جان که باشد کش گزینم بر کریم
 من ندانم خیر الا خیر او
 گوش من کر است از زاری کنان

در صریح امر کم جو التباس
 که کنی تاویل این نامشسته
 سینهام پر خون شد از شورآبهات
 رحم بیش استم ز درد دردناک
 و دهد حلوا به دستش آن حلیم
 و شود غره به حلوا وای او
 لیک حق لطفی همی آموزدم
 در حدث پنهان عقیق بی بها
 منع کردن جان ز حق جان کندن است
 نعم رب العالمین و نعم عون
 جان سپردن جان فزاید بهر او
 سر قدم کن چون که فرمودت تعال
 مستی و جفت و نهالیها دهد
 من نیارم کرد و هن و پیچ پیچ
 ز آن گمان بد بدش در گوش بند
 لابه و سجده همی کرد او چو مست
 من سر و جان می نهم رهن و ضمان
 جز بدان شاه رحیم دادگر
 امر او کز بحر انگیزید گرد
 نشنوم از جان خود هم خیر و شر
 او مرا از جان شیرین جان تر است
 صد هزاران جان دهد او رایگان
 کیک چه بود که بسوزم زو گلیم
 صم و بکم و عمی من از غیر او
 که منم در کف او همچون سنان

بیان آن که مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع کند به ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنان که بایزید قدس الله سره گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفتم و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت به حال من، التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنان که مثل است معروف:

قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

احمقانه از سنان رحمت مجو	ز آن شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی	او اسیر آمد به دست آن سنی
او به صنعت آزر است و من صنم	آلتی کاو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم	ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم	ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم	ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم	ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین	نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن	یک کفی بر بود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان	خاک مشغول سخن چون بی‌خودان
برد تا حق تربت بی‌رای را	تا به مکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که به علم روشنم	که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق	چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی	که مرا مبعوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان	از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو	در مرضها و سببهای سه تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز	که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب	در گذشته از حجب از فضل رب

سرمه‌ی توحید از کحال حال	یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل	راه ندهند این سببها را به دل
ز آنکه هر يك زین مرضها را دواست	چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا می‌دان یقین	چون دواى رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن	نه به جامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طیب ابله شود	و آن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر	زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود	فرع بیند چون که مرد احول بود

جواب آمدن که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم

سببی اگر چه مخفی‌تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که

و هو أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَ لَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ

گفت یزدان آن که باشد اصل دان	پس ترا کی بیند او اندر میان
گر چه خویش از عامه پنهان کرده‌ای	پیش روشن دیده‌گان هم پرده‌ای
دان که ایشان را شکر باشد اجل	چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن	چون روند از چاه و زندان در چمن
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ	کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانی	هیچ از او رنجد دل زندانی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست	تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ شریف	برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست	دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار	جز کسی کز حبس آرنش به دار
تلخ کی باشد کسی را کش برند	از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن	می‌پرد با پر دل بی‌پای تن

همچو زندانی چه کاندل شبان
 خسب و بیند به خواب او گلستان
 گوید ای یزدان مرا در تن مبر
 تا در این گلشن کنم من کر و فر
 گویدش یزدان دعا شد مستجاب
 وا مرو و الله اعلم بالصواب
 این چنین خوابی ببین چون خوش بود
 مرگ نادیده به جنت در رود
 هیچ او حسرت خورد بر انتباه
 بر تن با سلسله در قعر چاه
 مومنی آخر در آدر صف رزم
 که ترا بر آسمان بوده ست بزم
 بر امید راه بالا کن قیام
 همچو شمعی پیش محراب ای غلام
 اشک می بار و همی سوز از طلب
 لب فرو بند از طعام و از شراب
 همچو شمع سر بریده جمله شب
 دم به دم بر آسمان می دار امید
 سوی خوان آسمانی کن شتاب
 دم به دم از آسمان می آیدت
 در هوای آسمان رقصان چو بید
 آب و آتش رزق می افزایدت
 مگر ترا آن جا برد نبود عجب
 منگر اندر عجز و بنگر در طلب
 کاین طلب در تو گروگان خداست
 ز انکه هر طالب به مطلوبی سزااست
 جهد کن تا این طلب افزون شود
 تا دلت زین چاه تن بیرون شود
 خلق گوید مرد مسکین آن فلان
 تو بگویی زنده ام ای غافلان
 گر تن من همچو تنها خفته است
 هشت جنت در دلم بشکفته است
 جان چو خفته در گل و نسرين بود
 چه غم است ار تن در آن سرگین بود
 جان خفته چه خبر دارد ز تن
 کاو به گلشن خفت یا در گولخن
 می زند جان در جهان آبگون
 نعره ای یا لیت قومی یعلمون
 گر نخواهد زیست جان بی این بدن
 پس فلك ایوان کی خواهد بدن
 گر نخواهد بی بدن جان تو زیست
 في السماء رزقكم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنان که فرمود الجوع طعام الله یحیی به
 ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یُرزقون فرحین
 وارهی زین روزی ریزه کیثیف در فتی در لوت و در قوت شریف

گر هزاران رطل لوتش می خوری
 که نه حبس باد و قولنجت کند
 گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ
 کم خوری خوی بد و خشکی و دق
 از طعام الله و قوت خوش گوار
 باش در روزه شکبیا و مصر
 کان خدای خوب کار بردبار
 انتظار نان ندارد مرد سیر
 بی نوا هر دم همی گوید که کو
 چون نباشی منتظر ناید به تو
 ای پدر الانتظار الانتظار
 هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت
 ضیف با همت چو آشی کم خورد
 جز که صاحب خوان درویشی لئیم
 سر بر آور همچو کوهی ای سند
 کان سر کوه بلند مستقر

می روی پاک و سبک همچون پری
 چار میخ معده آهنجت کند
 ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
 پر خوری شد تخمه را تن مستحق
 بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
 دم به دم قوت خدا را منتظر
 هدیه ها را می دهد در انتظار
 که سبک آید وظیفه یا که دیر
 در مجاعت منتظر در جستجو
 آن نواله ای دولت هفتاد تو
 از برای خوان بالا مردوار
 آفتاب دولتی بر وی بتافت
 صاحب خوان آش بهتر آورد
 ظن بد کم بر به رزاق کریم
 تا نخستین نور خور بر تو زند
 هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی

ملك دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتيرة من الفشارات
 آن یکی می گفت خوش بودی جهان
 آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ
 خرمی بودی به دشت افراشته
 مرگ را تو زندگی پنداشتی
 عقل کاذب هست خود معکوس بین
 ای خدا بنمای تو هر چیز را
 گر نبودی پای مرگ اندر میان
 که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
 مهمل و ناکوفته بگذاشته
 تخم را در شوره خاکی کاشتی
 زندگی را مرگ بیند ای غبین
 آن چنان که هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آن است کش کم بود برگ
ور نه از چاهی به صحرا افتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ	نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ	بادهی خاصی نه مستیی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر	یک دو دم مانده است مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمه الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الْعَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا،

و رب بعد یورث قربا و رب معصیة میمونه و رب سعاده تاتی

من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز	امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک	که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن	همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز	در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود	جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می دود	روح ظالم سوی ظالم می دود
که شناسا کردشان علم اله	همچو بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم	چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچک است ای مستجیر	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آن چنان که جان بپرد سوی طین	نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه‌ی بخل و جود	فسق و تقوی آن چه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش	وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال	چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین	وقت بیداری برد در ثمین

هست ما را خواب و بیداری ما
 حشر اصغر حشر اکبر را نمود
 لیک این نامه خیال است و نهان
 این خیال اینجا نهان پیدا اثر
 در مهندس بین خیال خانه‌ای
 آن خیال از اندرون آید برون
 هر خیالی کاو کند در دل وطن
 چون خیال آن مهندس در ضمیر
 مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ای است
 چون بر آید آفتاب رستخیز
 سوی دیوان قضا پویان شوند
 نقد نیکو شادمان و ناز ناز
 لحظه لحظه امتحانها می‌رسد
 چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
 از پیاز و گندنا و کوکنار
 آن یکی سر سبز نحن المتقون
 چشمها بیرون جهیده از خطر
 باز مانده دیده‌ها در انتظار
 چشم گردان سوی راست و سوی چپ
 نامه‌ای آید به دست بنده‌ای
 اندر او یک خیر و یک توفیق نه
 پر ز سر تا پای زشتی و گناه
 آن دغل کاری و دزدیهای او
 چون بخواند نامه‌ی خود آن ثقیل
 پس روان گردد چو دزدان سوی دار
 بر نشان مرگ و محشر دو گوا
 مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
 و آن شود در حشر اکبر بس عیان
 زین خیال آن جا برویاند صور
 در دلش چون در زمینی دانه‌ای
 چون زمین که زاید از تخم درون
 روز محشر صورتی خواهد شدن
 چون نبات اندر زمین دانه گیر
 مومنان را در بیانش حصه‌ای است
 بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
 نقد نیک و بد به کوره می‌روند
 نقد قلب اندر زحیر و در گداز
 سر دلها می‌نماید در جسد
 یا چو خاکی که بروید سر هاش
 سر دی پیدا کند دست بهار
 و آن دگر همچون بنفشه سر نگون
 گشته ده چشمه ز بیم مستقر
 تا که نامه ناید از سوی یسار
 ز آنکه نبود بخت نامه‌ی راست زپ
 سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای
 جز که آزار دل صدیق نه
 تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
 و آن چو فرعونان انا و انای او
 داند او که سوی زندان شد رحیل
 جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد
 رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش
 پس روان گردد به زندان سعیر
 چون موکل آن ملایک پیش و پس
 می‌برندش می‌سپوزندش به نیش
 می‌کشد پا بر سر هر راه او
 منتظر می‌ایستد تن می‌زند
 اشک می‌بارد چو باران خزان
 هر زمانی روی واپس می‌کند
 پس ز حق امر آید از اقلیم نور
 انتظار چیستی ای کان شر
 نامه‌ات آن است کت آمد به دست
 چون بدیدی نامه‌ی کردار خویش
 بی‌هده چه مول مولی می‌زنی
 نه ترا از روی ظاهر طاعتی
 نه ترا شبها مناجات و قیام
 نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
 پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
 نه ترا بر ظلم توبه‌ی پر خروش
 چون ترازوی تو کژ بود و دغا
 چون که پای چپ بدی در غدر و کاست
 چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم
 زین قبل آید خطابات درشت
 بنده گوید آن چه فرمودی بیان
 خود تو پوشیدی بترها را به حلم
 بر دهانش گشته چون مسمار بد
 گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
 که نباشد خار را ز آتش گزیر
 بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
 که برو ای سگ به کهدانه‌ای خویش
 تا بود که بر جهد ز آن چاه او
 در امیدی روی واپس می‌کند
 خشک او میدی چه دارد او جز آن
 رو به درگاه مقدس می‌کند
 که بگویندش که ای بطل عور
 رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
 ای خدا آزار و ای شیطان پرست
 چه نگری پس بین جزای کار خویش
 در چنین چه کو امید روشنی
 نه ترا در سر و باطن نیتی
 نه ترا در روز پرهیز و صیام
 نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
 پس چه باشد مردن یاران ز پیش
 ای دغا گندم نمای جو فروش
 راست چون جویی ترازوی جزا
 نامه چون آید ترا در دست راست
 سایه‌ی تو کژ فتد در پیش هم
 که شود که را از آن هم گوژ پشت
 صد چنانم صد چنانم صد چنان
 ورنه می‌دانی فضیحت‌ها به علم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
وز نیاز عاجزانه‌ی خویشتن
بودم اومیدی به محض لطف تو
بخشش محضی ز لطف بی عوض
رو سپس کردم بدان محض کرم
سوی آن اومید کردم روی خویش
خلعت هستی بدادی رایگان
چون شمارد جرم خود را و خطا
کای ملایک باز آردش به ما
لاابالی وار آزدش کنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار
شعله در بنگاه انسانی ز نیم
ما فرستادیم از چرخ نهم
خود چه باشد پیش نور مستقر
گوشت پاره آلت گویای او
مسمع او آن دو پاره استخوان
کرمکی و از قدر آگنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار

از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز خیال و وهم من یا صد چو من
از ورای راست باشی یا عتو
بودم اومید ای کریم بی غرض
سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
که وجود داده‌ای از پیش پیش
من همیشه معتمد بودم بر آن
محض بخشایش در آید در عطا
که بدهستش چشم دل سوی رجا
و آن خطاها را همه خط بر ز نیم
کش زبان نبود ز غدر و از صلاح
تا نماند جرم و زلت بیش و کم
می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
خار را گلزار روحانی کنیم
کیمیا یُصلِحْ لَکُمْ أَعْمَالِکُمْ
کر و فر اختیار بو البشر
پیه پاره منظر بینای او
مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
طمطراقی در جهان افکنده‌ای
ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصه‌ی ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشانش را
که او را در آن حجره دفینه است به سبب محکمی در و گرانی قفل
آن ایاز از زیرکی انگیزته
پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجره‌ی خلا
چارقت این است منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ای است
 راه می‌دهد کسی را اندر او
 شاه فرمود ای عجب آن بنده را
 پس اشارت کرد میری را که رو
 هر چه یابی مرا ترا یغماش کن
 با چنین اکرام و لطف بی‌عدد
 می‌نماید او وفا و عشق و جوش
 هر که اندر عشق یابد زندگی
 نیم شب آن میر با سی معتمد
 مشعله بر کرده چندین پهلوان
 که امر سلطان است بر حجره ز نیم
 آن یکی می‌گفت هی چه جای زر
 خاص خاص مخزن سلطان وی است
 چه محل دارد به پیش این عشیق
 شاه را بر وی نبودی بد گمان
 پاک می‌دانستش از هر غش و غل
 که مبادا کاین بود خسته شود
 این نکرده‌ست او و گر کرد او رواست
 هر چه محبوبم کند من کرده‌ام
 باز گفתי دور از آن خو و خصال
 از ایاز این خود محال است و بعید
 هفت دریا اندر او یک قطره‌ای
 جمله پاکیاها از آن دریا برند
 شاه شاهان است بلکه شاه ساز
 چشمهای نیک هم بر وی بد است
 اندر آن جا زر و سیم و خمره‌ای است
 بسته می‌دارد همیشه آن در او
 چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
 نیم شب بگشای و اندر حجره شو
 سر او را بر ندیمان فاش کن
 از لئیمی سیم و زر پنهان کند
 وانگه او گندم‌نمای جو فروش
 کفر باشد پیش او جز بندگی
 در گشاد حجره‌ی او رای زد
 جانب حجره روانه شادمان
 هر یکی همیان زر در کش کنیم
 از عقیق و لعل گوی و از گهر
 بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
 لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
 تسخری می‌کرد بهر امتحان
 باز از و همش همی‌لرزید دل
 من نخواهم که بر او خجلت رود
 هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
 او منم من او چه گر در پرده‌ام
 این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
 کاو یکی دریاست قعرش ناپدید
 جمله‌ی هستی ز موجش چکره‌ای
 قطره‌هایش یک به یک میناگرند
 وز برای چشم بد نامش ایاز
 از ره غیرت که حسنش بی‌حد است

يك دهان خواهم به پهناى فلك	تا بگویم وصف آن رشك ملك
ور دهان یابم چنین و صد چنین	تنگ آید در فغان این چنین
این قدر گر هم نگویم ای سند	شیشه‌ی دل از ضعیفی بشکند
شیشه‌ی دل را چو نازك دیده	بهر تسکین بس قبا بدریده
من سر هر ماه سه روز ای صنم	بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است	روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی کاندرا غم شه می‌بود	دم به دم او را سر مه می‌بود
قصه‌ی محمود و اوصاف ایاز	چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

بیان آن که آن چه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آن که آن صورتی است که در خورد این صورت گیران است و در خورد آینه‌ی تصویر ایشان و از قدوسیته که حقیقت این قصه راست نطق را از این تنزیل

شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می‌کند و العاقل یکفیه الاشاره	
ز انکه پیلم دید هندستان بخواب	از خراج اومید بر ده شد خراب
کیف یاتی النظم لی و القافیه	بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون	بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی	منذ عایننت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی	ماندم از قصه تو قصه‌ی من بگوی
بس فسانه‌ی عشق تو خواندم به جان	تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدی	من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بی‌چاره چه داند گفت چیست	ز انکه موسی می‌بداند که تهی است
کوه می‌داند به قدر خویشتن	اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب	آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز	شرط باشد مرد اسطرلاب ریز
تا سطرلابی کند از بهر او	تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اسطرلاب جوید او صواب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که ز اسطرلاب دیده بنگری
 تو جهان را قدر دیده دیده‌ای
 عارفان را سرمایه هست آن بجوی
 ذره‌ای از عقل و هوش ار با من است
 چون که مغز من ز عقل و هوش تهی است
 نه گناه او راست که عقم ببرد
 یا مجیر العقل فتان الحجی
 ما اشتهیت العقل مذ جننتی
 هل جنونی فی هواک مستطاب
 گر به تازی گوید او ور پارسی
 باده‌ی او در خور هر هوش نیست
 بار دیگر آمدم دیوانه‌وار
 غیر آن زنجیر زلف دلبرم
 در جهان دیدن یقین بس قاصری
 کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
 تا که دریا گردد این چشم چو جوی
 این چه سودا و پریشان گفتن است
 پس گناه من در این تخلیط چیست
 عقل جمله‌ی عاقلان پیشش بمرد
 ما سواک للعقول مرتجی
 ما حسدت الحسن مذ زینتنی
 قل بلی و اللّٰه یجزیک الثواب
 گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
 حلقه‌ی او سخره‌ی هر گوش نیست
 رو رو ای جان زود زنجیری بیار
 گر دو صد زنجیر آری بر درم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که قَلِيْطُرُ الْاِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ
 باز گردان قصه‌ی عشق ایاز
 می‌رود هر روز در حجره‌ی برین
 ز آنکه هستی سخت مستی آورد
 صد هزاران قرن پیشین را همین
 شد عزازیلی از این مستی بلیس
 خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام
 در هنر من از کسی کم نیستم
 من ز آتش زاده‌ام او از وحل
 او کجا بود اندر آن دوری که من
 تا ببیند چارقی با پوستین
 عقل از سر شرم از دل می‌برد
 مستی هستی بزد ره زین کمین
 که چرا آدم شود بر من رئیس
 صد هنر را قابل و آماده‌ام
 تا بخدمت پیش دشمن بیستم
 پیش آتش مر وحل را چه محل
 صدر عالم بودم و فخر زمن

خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ وَقَوْلُهُ تَعَالَى فِي حَقِّ ابْلِيسَ اِنَّهٗ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ
 شعله می‌زد آتش جان سفیه
 نه غلط گفتم که بد قهر خدا
 علتی را پیش آوردن چرا
 کار بی‌علت مبرا از علل
 مستمر و مستقر است از ازل
 در کمال صنع پاک مستح
 علت حادث چه گنجد یا حدث
 سر اب چه بود اب ما صنع اوست
 صنع مغز است و اب صورت چو پوست
 عشق دان ای فندق تن دوستت
 جاننت جوید مغز و کوبد پوستت
 دوزخی که پوست باشد دوستش
 داد بدلنا جلودا پوستش
 معنی و مغزت بر آتش حاکم است
 لیک آتش را قشورت هیزم است
 کوزه‌ی چوبین که در وی آب جوست
 قدرت آتش همه بر ظرف اوست
 معنی انسان بر آتش مالک است
 مالک دوزخ در او کی هالك است
 پس می‌فزا تو بدن معنی فزا
 تا چو مالک باشی آتش را کیا
 پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای
 لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
 ز انکه آتش را علف جز پوست نیست
 قهر حق آن کبر را پوستین کنی است
 این تکبر از نتیجه‌ی پوست است
 جاه و مال آن کبر را ز آن دوست است
 این تکبر چیست غفلت از لباب
 منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
 چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند
 نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
 شد ز دید لب جمله‌ی تن طمع
 خوار و عاشق شد که ذل من طمع
 چون نبیند مغز قانع شد به پوست
 بند عز من قنع زندان اوست
 عزت اینجا گبری است و ذل دین
 سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
 در مقام سنگی آن گاهی انا
 وقت مسکین گشتن تست و فنا
 کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال
 که ز سرگین است گلخن را کمال
 کاین دو دایه پوست را افزون کنند
 شحم و لحم و کبر و نخوت آگند
 دیده را بر لب لب نفراشتند
 پوست را ز آن روی لب پنداشتند
 پیشوا ابلیس بود این راه را
 کاو شکار آمد شبیکه‌ی جاه را

مال چون مار است و آن جاه ازدها
 ز آن زمرد مار را دیده جهد
 چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس
 یعنی این غم بر من از غدر وی است
 بعد از او خود قرن بر قرن آمدند
 هر که بنهد سنت بد ای فتا
 جمع گردد بر وی آن جملهی بزه
 لیک آدم چارق و آن پوستین
 چون ایاز آن چارقش مورود بود
 هست مطلق کارساز نیستی است
 بر نوشته هیچ بنویسد کسی
 کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
 تو برادر موضعی ناکشته باش
 تا مشرف گردی از ن و القلم
 خود از این پالوده نالیسیده گیر
 ز آنکه از این پالوده مستیها بود
 چون در آید نزع و مرگ آهی کنی
 تا نمانی غرق موج زشتی
 یاد ناری از سفینهی راستین
 چون که درمانی به غرقاب فنا
 دیو گوید بنگرید این خام را
 دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
 او خروس آسمان بوده ز پیش
 سایهی مردان زمرد این دو را
 کور گردد مار و رهرو و ارهد
 هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
 غدر را آن مقتدا سابق پی است
 جملگان بر سنت او پا زدند
 تا در افتد بعد او خلق از عمی
 کاو سری بودهست و ایشان دم غزه
 پیش می آورد که هستم ز طین
 لاجرم او عاقبت محمود بود
 کارگاه هست کن جز نیست چیست
 یا نهاله کارد اندر مغرسی
 تخم کارد موضعی که کشته نیست
 کاغذ اسپید نابنوشته باش
 تا بکارد در تو تخم آن ذو الکریم
 مطبخی که دیده ای نادیده گیر
 پوستین و چارق از یادت رود
 ذکر دلق و چارق آن گاهی کنی
 که نباشد از پناهی پشتمی
 ننگری در چارق و در پوستین
 پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
 سر برید این مرغ بی هنگام را
 که پدید آید نمازش بی نماز
 نعره های او همه در وقت خویش

در معنی این که ارنا الاشیاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما از ددت یقینا و قوله

در هر که تو از دیده‌ی بد می‌نگری از چنبره‌ی وجود خود می‌نگری

پایه‌ی کژ کژ افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ
صبح کاذب آید و نفریبش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند
صبح کاذب کاروانها را زده‌ست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین
گر نداری از نفاق و بد امان
بد گمان باشد همیشه زشت کار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند
و آن امیران خسیس قلب ساز
کاو دفينه دارد و گنج اندر آن
شاه می‌دانست خود پاکی او
کای امیر آن حجره را بگشای در
تا پدید آید سگالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر
این همی‌گفت و دل او می‌طپید
که منم کاین بر زبانم می‌رود
باز می‌گوید به حق دین او
کی به قذف زشت من طیره شود
مبتلا چون دید تاویلات رنج
صاحب تاویل ایاز صابر است
همچو یوسف خواب این زندانیان

بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب عالم و نیک و بدش
تا که صبح صادقش پنداشتند
که به بوی روز بیرون آمده‌ست
کاو دهد بس کاروانها را به باد
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
از چه داری بر برادر ظن همان
نامه‌ی خود خواند اندر حق یار
انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
این گمان بردند بر حجره‌ی ایاز
ز آینه‌ی خود منگر اندر دیگران
بهر ایشان کرد او آن جستجو
نیم شب که باشد او ز آن بی‌خبر
بعد از آن بر ماست مالشهای او
من از آن زرها نخواهم جز خبر
از برای آن ایاز بی‌دید
این جفا گر بشنود او چون شود
که از این افزون بود تمکین او
وز غرض وز سر من غافل بود
برد ببند کی شود او مات رنج
کاو به بحر عاقبتها ناظر است
هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر
 گر ز نم صد تیغ او را ز امتحان
 کاو بود واقف ز سر خواب غیر
 کم نگردد وصلت آن مهربان
 داند او کان تیغ بر خود می‌زنم
 من وی‌ام اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آن که نیاز ضد بی‌نیازی است چنان
 که آینه بی‌صورت است و ساده است و بی‌صورتی ضد صورت است و لکن میان ایشان اتحادی است در
 حقیقت که شرح آن دراز است، و العاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج دوری
 خون به جوش آمد ز شعله‌ی اشتیاق
 اندر آمد ناگهان رنجوری
 پس طبیب آمد به دارو کردنش
 تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
 رگ زدن باید برای دفع خون
 گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
 رگ زنی آمد بدانجا نو فنون
 بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
 گر بمیرم گو برو جسم کهن
 چون نمی‌ترسی از این
 گرد بر گرد تو شب گرد آمده
 شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده
 ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
 می‌نیایشان ز تو بوی بشر
 کم ز سگ باشد که از عشق او عمی است
 گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست
 کی بجستی کلب کله‌ی قلب را
 گر رگ عشقی نبودی کلب را
 گر نشد مشهور هست اندر جهان
 هم ز جنس او به صورت چون سگان
 کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
 بو نبردی تو دل اندر جنس خویش
 کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
 گر نبودی عشق هستی کی بدی
 و نه نان را کی بدی تا جان رهی
 نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی
 جان که فانی بود جاویدان کند
 عشق نان مرده را می‌جان کند
 صبر من از کوه سنگین هست بیش
 گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش
 عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
 منبلم بی‌زخم ناساید تنم

لیک از لیلی وجود من پر است
 این صدف پر از صفات آن در است
 ترسم ای فصادگر فصدم کنی
 نیش را ناگاه بر لیلی زنی
 داند آن عقلی که او دل روشنی است
 در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا، گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام از خود
 و از صفات خود نیست شده‌ام و به تو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام
 قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر
 ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم

هر که را آینه‌ی یقین باشد
 گر چه خود بین خدای بین باشد

اخرج بصفاتى الی خلقی من رآك رآنی و من قصدك قصدني و علی هذا
 گفت معشوقی به عاشق ز امتحان
 در صبوحی کای فلان ابن الفلان
 مر مرا تو دوست تر داری عجب
 یا که خود را راست گو یا ذا الکررب
 که پرم من از تو از سر تا قدم
 گفت من در تو چنان فانی شدم
 در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
 بر من از هستی من جز نام نیست
 ز آن سبب فانی شدم من این چنین
 همچو سرکه در تو بحر انگبین
 همچو سنگی کاو شود کل لعل ناب
 پر شود او از صفات آفتاب
 وصف آن سنگی نماند اندر او
 پر شود از وصف خور او پشت و رو
 بعد از آن گر دوست دارد خویش را
 دوستی خور بود آن ای فتا
 دوستی خویش باشد بی‌گمان
 خواه خود را دوست دارد لعل ناب
 خواه تا او دوست دارد آفتاب
 اندر این دو دوستی خود فرق نیست
 هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
 تا نشد او لعل خود را دشمن است
 ز آنکه ظلمانی است سنگ و روز کور
 ز آنکه یك من نیست آن جا دو من است
 هست ظلمانی حقیقت ضد نور
 خویشتن را دوست دارد کافر است
 ز آنکه او مناع شمس اکبر است

پس نشاید که بگوید سنگ انا
 گفت فر عونی انا الحق گشت پست
 آن انا را لعنة الله در عقب
 ز انکه او سنگ سیه بد این عقیق
 این انا هو بود در سر ای فضول
 جهد کن تا سنگی ات کمتر شود
 صبر کن اندر جهاد و در عنا
 وصف سنگی هر زمان کم می شود
 وصف هستی می رود از پیکرت
 سمع شو يك بارگی تو گوش وار
 همچو چه کن خاک می کن گر کسی
 گر رسد جذبهی خدا آب معین
 کار می کن تو به گوش آن مباحث
 هر که رنجی دید گنجی شد پدید
 گفت پیغمبر رکوع است و سجود
 حلقه‌ی آن در هر آن کاو می زند
 او همه تاریکی است و در فنا
 گفت منصورى انا الحق و برست
 وین انا را رحمه الله ای محب
 آن عدوی نور بود و این عشیق
 ز اتحاد نور نه از رای حلول
 تا به لعلی سنگ تو انور شود
 دم‌بدم می بین بقا اندر فنا
 وصف لعلی در تو محکم می شود
 وصف مستی می فزاید در سرت
 تا ز حلقه‌ی لعل یابی گوشوار
 زین تن خاکی که در آبی رسی
 چاه ناکنده بجوشد از زمین
 اندک اندک خاک چه را می تراش
 هر که جدی کرد در جدی رسید
 بر در حق کوفتن حلقه‌ی وجود
 بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نام با سرهنگان نیم شب به گشادن آن حجره‌ی ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان
 بردن آن که مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه‌ی ای که گمان آمد و چاه کنان آوردن و
 دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنان که بد گمانان و خیال اندیشان در کار
 انبیا و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدیر می‌جویند،

بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر در حجره شدند
 قفل را بر می‌گشادند از هوس
 طالب گنج و زر و خمره شدند
 با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
 از میان قفلها بگزیده بود
 ز انکه قفل صعب و پر پیچیده بود

نه ز بخل سیم و مال و زر خام
 که گروهی بر خیال بد تنند
 پیش با همت بود اسرار جان
 زر به از جان است پیش ابلهان
 می‌شتابیدند تفت از حرص زر
 حرص تازد بی‌هده سوی سراب
 حرص غالب بود و زر چون جان شده
 گشته صد تو حرص و غوغاهای او
 تا که در چاه غرور اندر فتد
 چون ز بند دام باد او شکست
 تا به دیوار بلا ناید سرش
 کودکان را حرص لوزینه و شکر
 چون که درد دنبالش آغاز شد
 حجره را با حرص و صد گونه هوس
 اندر افتادند از در ز ازدحام
 عاشقانه در فتد با کر و فر
 بنگریدند از یسار و از یمین
 باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست
 هین بیاور میخهای تیز را
 هر طرف کردند و جستند آن فریق
 حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان
 ز آن سگالش شرم هم می‌داشتند
 بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای
 ز آن ضالتهای یاوه تازشان
 ممکن اندای آن دیوار نی

از برای کتم آن سر از عوام
 قوم دیگر نام سالوسم کنند
 از خسان محفوظتر از لعل کان
 زر نثار جان بود نزد شهان
 عقلشان می‌گفت نه آهسته‌تر
 عقل گوید نیک بین کان نیست آب
 نعره‌ی عقل آن زمان پنهان شده
 گشته پنهان حکمت و ایمای او
 آن گه از حکمت ملامت بشنود
 نفس لوامه بر او یابید دست
 نشنود پند دل آن گوش کرش
 از نصیحتها کند دو گوش کر
 در نصیحت هر دو گوشش باز شد
 باز کردند آن زمان آن چند کس
 همچو اندر دوغ گندیده هوام
 خورد امکان نی و بسته هر دو پر
 چارقی بدریده بود و پوستین
 چارق اینجا جز پی رو پوش نیست
 امتحان کن حفره و کاریز را
 حفره‌ها کردند و گوه‌های عمیق
 کنده‌های خالییم ای گندگان
 کنده‌ها را باز می‌انباشتند
 مانده مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای
 حفره‌ی دیوار و در غمازشان
 با ایاز امکان هیچ انکار نی

گر خداع بی‌گناهی می‌دهند
حایط و عرصه گواهی می‌دهند
باز می‌گشتند سوی شهریار
پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

باز گشتن نامان از حجره‌ی ایاز به سوی شاه توبره تهی و خجل همچون بد گمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که **يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهُ وَّ تَسْوَدُّ وُجُوهُ وَّ قَوْلُهُ تَرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَيَّ اللَّهُ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ**

شاه قاصد گفت هین احوال چیست	که بغلتان از زر و همیان تهی است
ور نهان کردید دینار و تسو	فر شادی در رخ و رخسار کو
گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است	برگ سیماهم وجوهم اخضر است
آن چه خورد آن بیخ از زهر و ز قند	نک منادی می‌کند شاخ بلند
بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تهی است	برگهای سبز اندر شاخ چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد	شاخ دست و پا گواهی می‌دهد
آن امینان جمله در عذر آمدند	همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من	پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان	هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلال استت حلال	ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید	تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز	شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد	ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نه این نواز و این گداز	من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبه‌ی نامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض وی است
زخم بر رگهای آن نیکویی است
گر چه نفس واحدیم از روی جان
ظاهرا دورم از این سود و زیان

جز مزید حلم و استظهار نیست	تهمتی بر بنده شه را عار نیست
بی‌گنه را تو نظر کن چون کند	متهم را شاه چون قارون کند
مانع اظهار آن حلم است و بس	شاه را غافل مدان از کار کس
لابالی‌وار الا حلم او	من هنا یشفع به پیش علم او
ور نه هیبت آن مجالش کی دهد	آن گنه اول ز حلمش می‌جهد
هست بر حلمش دیت بر عاقله	خونبهای جرم نفس قاتله
دیو در مستی کلاه از وی ربود	مست و بی‌خود نفس ما ز آن حلم بود
دیو با آدم کجا کردی ستیز	گر نه ساقی حلم بودی باده ریز
اوستاد علم و نقاد نقود	گاه علم آدم ملایک را که بود
شد ز یک بازی شیطان روی زرد	چون که در جنت شراب حلم خورد
زیرک و دانا و چستش کرده بود	آن بلا درهای تعلیم و دود
دزد را آورد سوی رخت او	باز آن افیون حلم سخت او
ساقی‌ام تو بوده‌ای دستم بگیر	عقل آید سوی حلمش مستجیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحت‌هاست که در عدل هزار لطف هست درج، وَ لَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ، آن کس که کراهت می‌دارد قصاص را در این یک حیات قاتل نظر می‌کند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز	ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل	در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار	امتحانها از تو جمله شرمسار
بحر بی‌قعر است تنها علم نیست	کوه و صد کوه است این خود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این	ور نه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت	هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین	باقی ای خواجه عطای اوست این

بهر آن داده‌ست تا جویی دگر
 ز آن نماید چند سیب آن باغبان
 کف گندم ز آن دهد خریار را
 نکته‌ای ز آن شرح گوید اوستاد
 ور بگویی خود همیش بود و بس
 ای ایاز اکنون بیا و داد ده
 مجرمانت مستحق کشتن‌اند
 تا که رحمت غالب آید یا غضب
 از پی مردم ربایی هر دو هست
 بهر این لفظ اَلْسْتُ مستبین
 ز آنکه استفهام اثباتی است این
 ترک کن تا ماند این تقریر خام
 قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
 می‌کشد حق راستان را تا رشد
 معده حلوایی بود حلوا کشد
 فرش سوزان سردی از جالس برد
 دوست بینی از تو رحمت می‌جهد
 ای ایاز این کار را زوتر گزار
 تو مگو که نیستش جز این قدر
 تا بدانی نخل و دخل بوستان
 تا بداند گندم انبار را
 تا شناسی علم او را مستزاد
 دورت اندازد چنانک از ریش خس
 داد نادر در جهان بنیاد نه
 وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
 آب کوثر غالب آید یا لهب
 شاخ حلم و خشم از عهد اَلْسْتُ
 نفی و اثبات است در لفظی قرین
 لیک در وی لفظ لیس شد دفین
 کاسه‌ی خاصان منه بر خوان عام
 آن یکی آهن ربا وین کهر با
 قسم باطل باطلان را می‌کشد
 معده صفراوی بود سرکا کشد
 فرش افسرده حرارت را خورد
 خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
 ز آنکه نوعی انتقام است انتظار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بیننا بگو

که الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را

گفت ای شه جملگی فرمان تراست
 زهره که بود یا عطارد یا شهاب
 گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
 قفل کردن بر در حجره چه بود
 با وجود آفتاب اختر فناست
 کاو برون آید به پیش آفتاب
 کی چنین تخم ملامت کشتمی
 در میان صد خیالی حسود

دست در کرده درون آب جو
 پس کلوخ خشك در جو کی بود
 بر من مسکین جفا دارند ظن
 گر نبودی زحمت نامحرمی
 چون جهانی شبهت و اشکال جوست
 گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
 جوز را در پوستها آوازه است
 دارد آوازی نه اندر خورد گوش
 گر نه خوش آوازی مغزی بود
 ژغژغ آن ز آن تحمل می‌کنی
 چند گاهی بی‌لب و بی‌گوش شو
 چند گفتمی نظم و نثر و راز فاش

هر یکی ز ایشان کلوخ خشك جو
 ماهی با آب عاصی کی شود
 که وفا را شرم می‌آید ز من
 چند حرفی از وفا وا گفتمی
 حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
 داستان مغز نغزی بشنوی
 مغز و روغن را خود آوازی کجاست
 هست آوازش نهان در گوش نوش
 ژغژغ آواز قشری که شنود
 تا که خاموشانه بر مغزی زنی
 و آنگهان چون لب حریف نوش شو
 خواجه يك روز امتحان کن گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم

چند پختی تلخ و تیز و شور گز
 آن یکی را در قیامت ز انتباه
 سر سیه چون نامه‌های تعزیه
 حمله فسق و معصیت بد يك سری
 آن چنان نامه‌ی پلید پر وبال
 خود همین جا نامه‌ی خود را ببین
 موزه‌ی چپ کفش چپ هم در دکان
 چون نباشی راست می‌دان که چپی
 آن که گل را شاهد و خوش بو کند
 هر شمالی را یمینی او دهد
 گر چپی با حضرت او راست باش

این یکی بار امتحان شیرین بپز
 در کف آید نامه‌ی عصیان سیاه
 پر معاصی متن نامه و حاشیه
 همچو دار الحرب پر از کافری
 در یمین ناید در آید در شمال
 دست چپ را شاید آن یا در یمین
 آن چپ دانیش پیش از امتحان
 هست پیدا نعره‌ی شیر و کپی
 هر چپی را راست فضل او کند
 بحر را ماء معینی او دهد
 تا ببینی دست برد لطفه‌اش

تو روا داری که این نامه‌ی مهین
 بگذرد از چپ در آید در یمین
 این چنین نامه که پر ظلم و جفاست
 کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنان که کفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارض و خلائق الهی است سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولی
 غیوری الی آخره

زاهدی را يك زنی بد بس غیور	هم بد او را يك کنیز همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزك خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله	عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف	عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان	یادش آمد طشت و در خانه بدان
با کنیزك گفت رو هین مرغوار	طشت سیمین را ز خانه‌ی ما بیار
آن کنیزك زنده شد چون این شنید	که به خواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان	پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزك را بد این	که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پیران جانب خانه شتافت	خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود	که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط	جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من	چون فرستادم و را سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من به خویش	اندر افکنم قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بی‌جان دوید	در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم	عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	سیر زاهد هر مهی يك روزه راه

گر چه زاهد را بود روزی شگرف
 قدر هر روزی ز عمر مرد کار
 عقلا زین سر بود بیرون ز در
 ترس مویی نیست اندر پیش عشق
 عشق وصف ایزد است اما که خوف
 چون یحبون بخواندی در نبی
 پس محبت وصف حق دان عشق نیز
 وصف حق کو وصف مثنی خاک کو
 شرح عشق ار من بگویم بر دوام
 ز آنکه تاریخ قیامت را حد است
 عشق را پانصد پر است و هر پری
 زاهد با ترس می تازد بپا
 کی رسند آن خایفان در گرد عشق
 جز مگر آید عنایت های ضو
 از قش خود و ز دش خود باز ره
 این قش و دش هست جبر و اختیار
 چون رسید آن زن به خانه در گشاد
 آن کنیزك جست آشفته ز ساز
 زن کنیزك را پژولیده بدید
 شوی خود را دید قائم در نماز
 شوی را برداشت دامن بی خطر
 از ذکر باقی نطفه می چکید
 بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
 لایق ذکر و نماز است این ذکر
 نامه ی پر ظلم و فسق و کفر و کین
 کی بود يك روز او خمسین الف
 باشد از سال جهان پنجه هزار
 زهره ی و هم ار بدرد گو بدر
 جمله قربانند اندر کیش عشق
 وصف بنده ی مبتلای فرج و جوف
 با یحبهم قرین در مطلبی
 خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
 وصف حادث کو و وصف پاک کو
 صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
 حد کجا آن جا که وصف ایزد است
 از فراز عرش تا تحت الثری
 عاشقان پران تر از برق و هوا
 کاسمان را فرش سازد درد عشق
 کز جهان و زین روش آزاد شو
 که سوی شه یافت آن شهباز ره
 از ورای این دو آمد جذب یار
 بانگ در در گوش ایشان در فتاد
 مرد بر جست و در آمد در نماز
 در هم و آشفته و دنگ و مرید
 در گمان افتاد زن ز آن اهتزاز
 دید آلوده ی منی خصیه و ذکر
 ران و زانو گشته آلوده و پلید
 خصیه ی مرد نمازی باشد این
 وین چنین ران و زهار پر قدر
 لایق است انصاف ده اندر یمین

گر بپرسی گبر را کاین آسمان
 گوید او کاین آفریده‌ی آن خداست
 کفر و فسق و استم بسیار او
 هست لایق با چنین اقرار راست
 فعل او کرده دروغ آن قول را
 روز محشر هر نهان پیدا شود
 دست و پا بدهد گواهی با بیان
 دست گوید من چنین دزدیده‌ام
 پای گوید من شده‌ستم تا منی
 چشم گوید کرده‌ام غمزه‌ی حرام
 پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش
 آن چنان که در نماز با فروغ
 پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان
 تا همه تن عضو عضو ای پسر
 رفتن بنده پی خواجه گواست
 گر سیه کردی تو نامه‌ی عمر خویش
 عمر اگر بگذشت بیخس این دم است
 بیخ عمرت را بده آب حیات
 جمله ماضیها از این نیکو شوند
 سیئاتت را مبدل کرد حق
 خواجه بر توبه‌ی نصوحی خوش بتن
 شرح این توبه‌ی نصوح از من شنو
 آفریده‌ی کیست وین خلق و جهان
 کافرینش بر خدایی‌اش گواست
 هست لایق با چنین اقرار او
 آن فضیحت‌ها و آن کردار کاست
 تا شد او لایق عذاب هول را
 هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
 بر فساد او به پیش مستعان
 لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
 فرج گوید من بگردستم زنی
 گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
 که دروغش کرد هم اعضای خویش
 از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
 باشد اشهد گفتن و عین بیان
 گفته باشد اشهد اندر نفع و ضرر
 که منم محکوم و این مولای ماست
 توبه کن ز آنها که کرده سستی تو پیش
 آب توبه‌ش ده اگر او بی‌نم است
 تا درخت عمر گردد با نبات
 زهر پارینه از این گردد چو قند
 تا همه طاعت شود آن ما سبق
 کوششی کن هم به جان و هم به تن
 بگرویدستی و لیک از نو گرو

حکایت در بیان توبه‌ی نصوح که چنان که شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آن که توبه‌ی نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی‌لذت شد این به جای آن نشست چنان که فرموده‌اند:

نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آن که دلش باز بدان گناه رغبت می‌کند علامت آن است که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، فَسْتَيْسِرُهُ لِلْيُسْرَى نَشَدَه است لذت فَسْتَيْسِرُهُ لِلْعُسْرَى باقی است بر وی

بود مردی پیش از این نامش نصوح	بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان	مردی خود را همی‌کرد او نهان
او به حمام زنان دلاک بود	در دغا و حيله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس	بو نبرد از حال و سر آن هوس
ز آنکه آواز و رخسار زنوار بود	لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب	مرد شهوانی و در غره‌ی شباب
دختران خسروان را زین طریق	خوش همی‌مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید	نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار	گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد	لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها	لب خموش و دل پر از آواها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند	رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرار کار آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بد نهاد	ز آنکه دانی ایزدت توبه دهد

در بیان آن که دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا، قوله وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه‌ی نصوح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت
 کان دعای شیخ نه چون هر دعاست
 چون خدا از خود سؤال و کد کند
 يك سبب انگيخت صنع ذو الجلال
 اندر آن حمام پر می‌کرد طشت
 گوهری از حلقه‌های گوش او
 پس در حمام را بستند سخت
 رختها بستند و آن پیدا نشد
 پس به جد جستن گرفتند از گزارف
 در شکاف تحت و فوق و هر طرف
 بانگ آمد که همه عریان شوید
 يك به يك را حاجیه جستن گرفت
 آن نصوص از ترس شد در خلوتی
 پیش چشم خویش او می‌دید مرگ
 گفت یا رب بارها بر گشته‌ام
 کرده‌ام آنها که از من می‌سزید
 نوبت جستن اگر در من رسد
 در جگر افتاده استم صد شرر
 این چنین اندوه کافر را مباد
 کاشکی مادر نزادی مر مرا
 ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
 جان سنگین دارم و دل آهنین
 وقت تنگ آمد مرا و يك نفس
 گر مرا این بار ستاری کنی
 توبه‌ام بپذیر این بار دگر

کار آن مسکین به آخر خوب گشت
 فانی است و گفت او گفت خداست
 پس دعای خویش را چون رد کند
 که رهانیدش ز نفرین و وبال
 گوهری از دختر شه یاهو گشت
 یاهو گشت و هر زنی در جست و جو
 تا بجویند اولش در پیچ رخت
 دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
 در دهان و گوش و اندر هر شکاف
 جست و جو کردند در خوش صدف
 هر که هستید ار عجوز و گر نوید
 تا پدید آید گهر دانه‌ی شکفت
 روی زرد و لب کبود از خشیتی
 رفت و می‌لرزید او مانند برگ
 توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
 تا چنین سیل سیاهی در رسید
 وه که جان من چه سختیها کشد
 در مناجاتم ببین بوی جگر
 دامن رحمت گرفتم داد داد
 یا مرا شیری بخوردی در چرا
 که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
 و نه خون گشتی در این رنج و حنین
 پادشاهی کن مرا فریاد رس
 توبه کردم من ز هر ناکردنی
 تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم
 این همی زارید و صد قطره روان
 تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
 نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش
 ای خدا و ای خدا چندان بگفت
 در میان یا رب و یا رب بد او
 پس دگر مثنو دعا و گفتم
 که در افتادم به جلاد و عوان
 هیچ ملحد را مبادا این حنین
 روی عزرائیل دیده پیش پیش
 کان در و دیوار با او گشت جفت
 بانگ آمد از میان جست و جو

نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوید و بی‌هوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم إذا اصابه مرض او هم اشتدی أزمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
 همچو دیوار شکسته در فتاد
 چون که هوشش رفت از تن بی‌امان
 چون تهی گشت و وجود او نماند
 چون شکست آن کشتی او بی‌مراد
 جان به حق پیوست چون بی‌هوش شد
 چون که جانش و ارهید از ننگ تن
 جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای
 چون که هوشش رفت و پایش بر گشاد
 چون که دریا‌های رحمت جوش کرد
 ذره‌ی لاغر شگرف و زفت شد
 مرده‌ی صد ساله بیرون شد ز گور
 این همه روی زمین سر سبز شد
 گرگ با بره حریف می شده
 گشت بی‌هوش آن زمان پرید روح
 هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
 سر او با حق پیوست آن زمان
 باز جانش را خدا در پیش خواند
 در کنار رحمت دریا فتاد
 موج رحمت آن زمان در جوش شد
 رفت شادان پیش اصل خویشتن
 پای بسته پر شکسته بنده‌ای
 می‌پرد آن باز سوی کیقباد
 سنگها هم آب حیوان نوش کرد
 فرش خاکی اطلس و زربفت شد
 دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
 چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
 ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاه زاده از نصوص
 بعد از آن خوف هلاک جان بده
 مژده‌ها آمد که اینک گم شده
 بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
 یافت شد و اندر فرح دریافتیم
 یافت شد گم گشته آن در یتیم
 مژدگانی ده که گوهر یافتیم
 از غریبو و نعره و دستک زدن
 پر شده حمام قد زال الحزن
 آن نصوص رفته باز آمد به خویش
 دید چشمش تابش صد روز بیش
 می حلالی خواست از وی هر کسی
 بوسه می‌دادند بر دستش بسی
 بد گمان بردیم و کن ما را حلال
 گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
 ز آنکه ظن جمله بر وی بیش بود
 خاص دلاکش بد و محرم نصوص
 بلکه همچون دو تنی يك گشته روح
 گوهر ار برده‌ست او برده‌ست و بس
 زو ملازم‌تر به خاتون نیست کس
 اول او را خواست جستن در نبرد
 بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
 تا بود کان را بیندازد به جا
 اندر این مهلت رهاند خویش را
 این حالیها از او می‌خواستند
 و ز برای عذر برمی‌خاستند
 گفت بد فضل خدای دادگر
 ورنه ز آنچه گفته شد هستم بتر
 چه حلالی خواست می‌باید ز من
 که منم مجرم‌تر اهل زمن
 آن چه گفتندم ز بد از صد یکی است
 بر من این کشف است اگر کس را شکی است
 کس چه می‌داند ز من جز اندکی
 از هزاران جرم و بد فعلم یکی
 من همی‌دانم و آن ستار من
 جرمها و زشتی کردار من
 اول ابلیسی مرا استاد بود
 بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
 حق بدید آن جمله را نادیده کرد
 تا نگردم در فضیحت روی زرد
 باز رحمت پوستین دوزیم کرد
 توبه‌ی شیرین چو جان روزیم کرد
 هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
 طاعت ناکرده آورده گرفت
 همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
 همچو بخت و دولت‌م دل شاد کرد
 نام من در نامه‌ی پاکان نوشت
 دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

گشت آویزان رسن در چاه من	آه کردم چون رسن شد آه من
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم	آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
در همه عالم نمی‌گنجم کنون	در بن چاهی همی‌بودم زبون
ناگهان کردی مرا از غم جدا	آفرینها بر تو بادا ای خدا
شکرهای تو نیاید در بیان	گر سر هر موی من یابد زبان
خلق را یا لیت قومی یعلمون	می‌زنم نعره در این روضه و عیون

باز خواندن شه زاده نصح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

دختر سلطان ما می‌خواندت	بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
تا سرش شویی کنون ای پارسا	دختر شاهت همی‌خواند بیا
که بمالد یا بشوید با گلش	جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش
وین نصح تو کنون بیمار شد	گفت رو رو دست من بی‌کار شد
که مرا و الله دست از کار رفت	رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت
از دل من کی رود آن ترس و گرم	با دل خود گفت کز حد رفت جرم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم	من بمردم يك ره و باز آمدم
نشکنم تا جان شدن از تن جدا	توبه‌ای کردم حقیقت با خدا
پا رود سوی خطر الا که خر	بعد آن محنت که را بار دگر

حکایت در بیان آن که کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزمایش در خسارت ابد افتد، چون توبه‌ی او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت

بی‌بیخ هر روز زردتر و خشک‌تر بود، نعوذ بالله	
پشت ریش اشکم تهی و لاغری	گازری بود و مر او را يك خری
روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه	در میان سنگ‌لاخ بی‌گیاه
روز و شب بد خر در آن کور و کبود	بهر خوردن جز که آب آن جا نبود
شیر بود آن جا که صیدش پیشه بود	آن حوالی نیستان و بیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد
مدتی و اماند ز آن ضعف از شکار
ز آنکه باقی خوار شیر ایشان بدند
شیر يك روباه را فرمود رو
گر خری یابی به گرد مرغزار
چون بیابم قوتی از گوشت خر
اندکی من می خورم باقی شما
یا خری یا گاو بهر من بجوی
از فسون و از سخنهای خوشش
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
بی‌نوا ماندند دد از چاشت خوار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
مر خری را بهر من صیاد شو
رو فسونش خوان فریبانش بیار
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
من سبب باشم شما را در نوا
ز آن فسون‌هایی که می‌دانی بگوی
از رهش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل به شیر که دد اجری خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان به شیر نه قرب مکانی

بلکه قرب صفتی، و تفصیل این بسیار است و الله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او
تا توانی در رضای قطب کوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق
ز آنکه وجد خلق باقی خورد اوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن
ضعف قطب از تن بود از روح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند
یاری ده در مرمه‌ی کشتی‌اش
یاری‌ات در تو فزاید نه در او
همچو روبه صید گیر و کن فداهش
رو بهانه باشد آن صید مرید
مرده پیش او کشتی زنده شود
باقیان این خلق باقی خوار او
تا قوی گردد کند صید وحوش
کز کف عقل است جمله‌ی رزق خلق
این نگه دار از دل تو صید جوست
بسته‌ی عقل است تدبیر بدن
ضعف در کشتی بود در نوح نی
گردش افلاک گرد او بود
گر غلام خاص و بنده گشتی‌اش
گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
تا عوض گیری هزاران صید بیش
مرده گیرد صید کفتار مرید
چراک در پالیز روینده شود

گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیله‌ها سازم ز عفلش بر کنم
حیله و افسونگری کار من است
کار من دستان و از ره بردن است
از سر که جانب جو می‌شتافت
آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت
پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندر این صحرای خشک
در میان سنگ‌لاخ و جای خشک
گفت خر گر در غم گر در ارم
قسمتم حق کرد من ز آن شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر
ز آنکه هست اندر قضا از بد بتر
چون که قسام اوست کفر آمد گله
صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدویند اوست دوست
با عدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین
ز آنکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدن خر سقایی با نوایی اسبان تازی بر آخور خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه‌ی آن که تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنی می‌بری با آن رنجی قرین است که آن را نمی‌بینی، چنان که از هر دامی دانه پیدا بود و فح پنهان، تو در این يك دام مانده ای تمنی می‌بری که کاشکی با آن دانه‌ها رفتمی، پنداری که آن دانه‌ها بی‌دام است

بود سقایی مر او را يك خری
گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش
عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از گاه خشک او سیر نی
در عقب زخمی و سیخی آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد
کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
کز چه این خر گشت دو تا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من
که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند
تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست
در میان آخور سلطاننش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید
با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته آبی زده
 خارش و مالش مر اسبان را بدید
 نه که مخلوق توام گیرم خرم
 شب ز درد پشت و از جوع شکم
 حال این اسبان چنین خوش با نوا
 ناگهان آوازه‌ی پیکار شد
 زخمهای تیر خوردند از عدو
 از غذا باز آمدند آن تازیان
 پایهاشان بسته محکم با نوار
 می‌شکافیدند تنهاشان به نیش
 آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا
 زان نوا بی‌زارم و زان زخم زشت
 که به وقت و جو به هنگام آمده
 پوز بالا کرد کای رب مجید
 از چه زار و پشت ریش و لاغرم
 آرزومندم به مردن دم‌به‌دم
 من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
 تازیان را وقت زین و کار شد
 رفت پیکانها در ایشان سو به سو
 اندر آخور جمله افتاده ستان
 نعل بندان ایستاده بر قطار
 تا برون آرند پیکانها ز ریش
 من به فقر و عافیت دادم رضا
 هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

نایسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم به قسمت
 گفته روبه جستن رزق حلال
 فرض باشد از برای امتثال
 عالم اسباب و چیزی بی‌سبب
 می‌نیاید پس مهم باشد طلب
 تا نیاید غصب کردن همچو نمر
 و ابْتَعُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر
 در فرو بسته ست و بر در قفلها
 گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا
 هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
 جنبش و آمد شد ما و اکتساب
 بی‌کلید این در گشادن راه نیست
 بی‌طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن
 هر که جوید پادشاهی و ظفر
 ورنه بدهد نان کسی که داد جان
 کم نیاید لقمه‌ی نان ای پسر
 نه پی کسب‌اند نه حمال رزق
 دام و دد جمله همه اکال رزق

جمله را رزاق روزی می‌دهد
 رزق آید پیش هر کاه صبر جست

قسمت هر يك به پیشش می‌نهد
 رنج کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادر است
 کم کسی اندر توکل ماهر است

گرد نادر گشتن از نادانی است
 هر کسی را کی ره سلطانی است

چون قناعت را پیمبر گنج گفت
 هر کسی را کی رسد گنج نهفت

حد خود بشناس و بر بالا مپر
 تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی بدان
 شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد
 از حریصی هیچ کس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
 کسب مردم نیست این باران و میغ

آن چنان که عاشقی بر رزق زار
 هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و رهگذر خلق دور شد و به بن کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی
 که یقین آید به جان رزق از خدا

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو
 پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت
 در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق می‌آید به من
 تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید
 سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چون است عور
 در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او
 می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی می زدند
هم نجنبید و نجنبانید سر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد
نان بیاوردند و در دیگی طعام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد
رحمشان آمد که این بس بی نواست
کارد آوردند قوم اشتافتند
ریختند اندر دهانش شوربا
گفت ای دل گر چه خود تن می زنی
گفت دل دامنم و قاصد می کنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود
رزق سوی صابران خوش می رود

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب
گفت روبه این حکایتها بهل
دست داده سنت خدا کاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می نهد
ز آنکه جمله می کسب ناید از یکی
این به هنبازی است عالم برقرار
طبل خواری در میانه شرط نیست
دستها بر کسب زن جهد المقل
مکسبی کن یاری یاری بکن
یاری یاران دیگر می کند
هم دروگر هم سقا هم حایکی
هر کسی کاری گزیند ز افتقار
راه سنت کار و مکسب کردنی است

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست به توکل که ای خدا این کار
مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره
گفت من به از توکل بر ربی
کسب شکرش را نمی دانم ندید
بخششان بسیار شد اندر خطاب
می ندانم در دو عالم مکسبی
تا کشد شکر خدا رزق و مزید
مانده گشتند از سؤال و از جواب

بعد از آن گفتش بدان در مملکه
 صبر در صحرای خشک و سنگ‌لاخ
 نقل کن ز اینجا به سوی مرغزار
 مرغزاری سبز مانند جنان
 خرم آن حیوان که او آن جا شود
 هر طرف در وی یکی چشمه روان
 از خری او را نمی‌گفت ای لعین
 کو نشاط و فربهی و فر تو
 شرح روضه‌گر دروغ و زور نیست
 این گدا چشمی و این نادیدگی
 چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک
 ز ان که می‌گویی و شرحش می‌کنی

نهی لا تلقوا بایدهی تهلاکه
 احمقی باشد جهان حق فراخ
 می‌چر آن جا سبزه گرد جویبار
 سبزه رسته اندر آن جا تا میان
 اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
 اندر او حیوان مرفه در امان
 تو از آن جایی چرا زاری چنین
 چیست این لاغر تن مضطر تو
 پس چرا چشمت از او مخمور نیست
 از گدایی تست نز بگلرگی
 ورتو ناف آهوپی کو بوی مشک
 چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آن که در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی

جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی
 گفت از حمام گرم کوی تو
 مار موسی دید فرعون عنود
 زیرکان گفتند بایستی که این
 معجزه‌گر ازدها‌گر مار بد
 رب اعلی‌گر وی است اندر جلوس
 نفس تو تا مست نقل است و نبید
 که علامات است ز آن دیدار نور
 مرغ چون بر آب شوری می‌تند
 بلکه تقلید است آن ایمان او

از کجا می‌آیی ای اقبال پی
 گفت خود پیداست از زانوی تو
 مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
 تندتر گشتی چو هست او رب دین
 نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
 بهر يك کرمی چی است این چاپلوس
 دان که روحت خوشه‌ی غیبی ندید
 التجافی منك عن دار الغرور
 آب شیرین را ندیده ست او مدد
 روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم
 چون ببیند نور حق ایمن شود
 تا کف دریا نیاید سوی خاک
 خاکی است آن کف غریب است اندر آب
 چون که چشمش باز شد و آن نقش خواند
 گر چه با روباه خر اسرار گفت
 آب را بستود و او تایق نبود
 از منافق عذر رد آمد نه خوب
 بوی سیبش هست جزو سیب نیست
 حمله‌ی زن در میان کارزار
 گر چه می‌بینی چو شیر اندر صفش
 وای آن که عقل او ماده بود
 لاجرم مغلوب باشد عقل او
 ای خنک آن کس که عقلش نر بود
 عقل جزوی‌اش نر و غالب بود
 حمله‌ی ماده به صورت هم جری است
 وصف حیوانی بود بر زن فزون
 رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید
 تشنه محتاج مطر شد و ابر نه
 اسپر آهن بود صبر ای پدر
 صد دلیل آرد مقلد در بیان
 مشک آلود است الا مشک نیست
 تا که پشکی مشک گردد ای مرید
 که نباید خورد و جو همچون خران
 جز قرنفل یاسمن یا گل مچر
 از ره و ره زن ز شیطان رجیم
 ز اضطرابات شک او ساکن شود
 کاصل او آمد بود در اصطکاک
 در غریبی چاره نبود ز اضطراب
 دیو را بر وی دگر دستی نماند
 سرسری گفت و مقلدوار گفت
 رخ درید و جامه او عاشق نبود
 ز آنکه در لب بود آن نه در قلوب
 بو در او جز از پی آسیب نیست
 نشکند صف بلکه گردد کار زار
 تیغ بگرفته همی‌لرزد کفش
 نفس زشتش نر و آماده بود
 جز سوی خسران نباشد نقل او
 نفس زشتش ماده و مضطر بود
 نفس انثی را خرد سالب بود
 آفت او همچو آن خر از خری است
 ز آنکه سوی رنگ و بو دارد رکون
 جمله حجتها ز طبع او رمید
 نفس را جوع البقر بد صبر نه
 حق نبشته بر سپر جاء الظفر
 از قیاسی گوید آن را نه از عیان
 بوی مشک استش ولی جز پشک نیست
 سالها باید در آن روضه چرید
 آهوانه در ختن چر ارغوان
 رو به صحرای ختن با آن نفر

تا بیابی حکمت و قوت رسل	معهه را خو کن بدان ریحان و گل
خوردن ریحان و گل آغاز کن	خوی معده زین که و جو باز کن
معهه‌ی دل سوی ریحان می‌کشد	معهه‌ی تن سوی کهدان می‌کشد
هر که نور حق خورد قرآن شود	هر که گاه و جو خورد قربان شود
هین میفزا پشک افزا مشک چین	نیم تو مشک است و نیمی پشک هین
در زبان آرد ندارد هیچ جان	آن مقلد صد دلیل و صد بیان
گفت او را کی بود برگ و ثمر	چون که گوینده ندارد جان و فر
او به جان لرزان‌تر است از برگ گاه	می‌کند گستاخ مردم را به راه
در حدیثش لرزه هم مضمهر بود	پس حدیثش گر چه بس با فر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته

با سخن هم نور را همهره کند	شیخ نورانی ز ره آگه کند
تا حدیثت را شود نورش روی	جهد کن تا مست و نورانی شوی
در عقیده طعم دوشابش بود	هر چه در دوشاب جوشیده شود
لذت دوشاب یابی تو از آن	از جزر و ز سیب و به و ز گردکان
پس ز علمت نور یابد قوم لد	علم اندر نور چون فر غرده شده
کاسمان هرگز نیارد غیر پاک	هر چه گویی باشد آن هم نورناک
ناودان بارش کند نبود بکار	آسمان شو ابر شو باران ببار
آب اندر ابر و دریا فطرتی است	آب اندر ناودان عاریتی است
وحی و مکشوف است ابر و آسمان	فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان
ناودان همسایه در جنگ آورد	آب باران باغ صد رنگ آورد
چون مقلد بد فریب او بخورد	خر دو سه حمله به روبه بحث کرد
دمدمه‌ی روبه بر او سگته گماشت	طنطنه‌ی ادراک بینایی نداشت
که زبونش گشت با پانصد دلیل	حرص خوردن آن چنان کردش دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آن که هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم، لوطی بر سر او آمد و شد می‌کرد و می‌گفت الحمد لله که من بد نمی‌اندیشم با تو

بیت من بیت نیست اقلیم است هزل من هزل نیست تعلیم است

إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا، اى فما فوقها فى تغيير النفوس بالانكار، ما ذا أرادَ اللهُ بهذا مَثَلًا، و آن گه جواب می‌فرماید که این خواستم يُضِلُّ به كَثِيرًا و يَهْدِي به كَثِيرًا، که هر فتنه اى همچون میزان است بسياران از او سرخ رو شوند و بسياران بی‌مراد شوند، و لو تأملت فيه قليلا وجدت من نتايجه الشريفة كثيرا

کنده‌ای را لوطی در خانه برد	سر نگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین	پس بگفتش بر میانست چیست این
گفت آن که با من ار يك بدمنش	بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من	بد نیندیشیده‌ام با تو به فن
چون که مردی نیست خنجرها چه سود	چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذو الفقار	بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح	کو لب و دندان عیسی اى وقیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح	کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار	کو بت تن را فدی کردن به نار
گر دلالت هست اندر فعل آر	تیغ چوبین را بدان کن ذو الفقار
آن دلیلی که ترا مانع شود	از عمل آن نقتت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر	از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی	در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه	بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون ز نامردی دل آگنده بود	ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه‌ای کن اشك باران چون مطر	ریش و سبلت را ز خنده باز خر

داروی مردی بخور اندر عمل
معدۀ را بگذار و سوی دل خرام
يك دو گامی رو تکلف ساز خوش
تا شوی خورشید گرم اندر حمل
تا که بی پرده ز حق آید سلام
عشق گیرد گوش تو آن گاه کش

غالب شدن حیلۀ ی روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه
روبه اندر حیلۀ پای خود فشرد
مطرب آن خانقۀ کو تا که تفت
چون که خرگوشی برد شیری به چاه
گوش را بر بند و افسونها مخور
آن فسون خوشتر از حلوای او
خنبهای خسروانی پر ز می
عاشق می باشد آن جان بعید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور
موسی جان سینه را سینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدهست
یوسفان غیب لشکر می کشند
اشتران مصر را رو سوی ما
شهر ما فردا پر از شکر شود
در شکر غلطید ای حلواییان
نیشکر کوبید کار این است و بس
يك ترش در شهر ما اینک نماند
نقل بر نقل است و می بر می هلا
سرکه‌ی نه ساله شیرین می شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار

ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
دف زند که خر برفت و خر برفت
چون نیارد روبهی خر تا گیاه
جز فسون آن ولی دادگر
آن که صد حلواست خاک پای او
مایه برده از می لبهای وی
کاو می لبهای لعش را ندید
چون نگردد گرد چشمه‌ی آب شور
طوطیان کور را بینا کند
لاجرم در شهر قند ارزان شدهست
تنگهای قند و شکر می کشند
بشنوید ای طوطیان بانگ در
شکر ارزان است ارزان تر شود
همچو طوطی کوری صفراییان
جان بر افشانید یار این است و بس
چون که شیرین خسروان را بر نشاند
بر مناره رو بزن بانگ صلا
سنگ و مرمر لعل و زرین می شود
ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
گل شکوفه می کند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق می‌کند
 گر خری را می‌برد روبه ز سر
 روح شد منصور انا الحق می‌زند
 گو ببر تو خر مباحش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه ای انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است، گفت بیرون خر می‌گیرند به سخره، گفت مبارك خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی، گفت سخت به جد می‌گیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت
 صاحب خانه بگفتش خیر هست
 واقعه چون است چون بگریختی
 گفت بهر سخره‌ی شاه حرون
 گفت می‌گیرند گو خر جان عم
 گفت بس جدند و گرم اندر گرفت
 بهر خر گیری بر آوردند دست
 چون که بی‌تمییزیان مان سرورند
 نیست شاه شهر ما بی‌هوده گیر
 آدمی باش و ز خر گیران مترس
 چرخ چارم هم ز نور تو پر است
 تو ز چرخ و اختران هم برتری
 میر آخور دیگر و خر دیگر است
 چه در افتادیم در دنبال خر
 از انار و از ترنج و شاخ سیب
 یا از آن دریا که موجش گوهر است
 یا از آن مرغان که گل چین می‌کنند
 یا از آن بازان که کبکان پرورند
 زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
 که همی‌لرزد ترا چون پیر دست
 رنگ رخساره چنین چون ریختی
 خر همی‌گیرند امروز از برون
 چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
 گر خرم گیرند هم نبود شگفت
 جد جد تمییز هم برخاسته‌ست
 صاحب خر را به جای خر برند
 هست تمییزش سمیع است و بصیر
 خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
 حاش لله که مقامت آخور است
 گر چه بهر مصلحت در آخوری
 نه هر آن که اندر آخور شد خر است
 از گلستان گوی و از گلهای تر
 وز شراب و شاهدان بی‌حساب
 گوهرش گوینده و بیناور است
 بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند
 هم نگون اشکم هم استان می‌پرند

نردبانهایی است پنهان در جهان
هر گره را نردبانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر
این در آن حیران که او از چیست خوش
صحن ارض الله واسع آمده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره
این سخن پایان ندارد کن رجوع
پایه پایه تا عنان آسمان
هر روش را آسمانی دیگر است
ملك با پهنا و بی‌پایان و سر
و آن در این خیره که حیرت چیستش
هر درختی از زمینی سر زده
که زهی ملك و زهی عرصه‌ی فراخ
که از آن چه می‌خوری ما را بده
سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود
تعجیل کردی، و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را شیر که برو بار دیگرش بفریب
چون که بر کوهش بسوی مرج برد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول
خر ز دورش دید و برگشت و گریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما
تا به نزدیک تو آید آن غوی
مکر شیطان است تعجیل و شتاب
دور بود و حمله را دید و گریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
گر توانی بار دیگر از خرد
منت بسیار دارم از تو من
گفت آری گر خدا یاری دهد
پس فراموشش شود هولی که دید
تا کند شیرش به حمله خرد و مرد
تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
خود نبودش قوت و امکان حول
تا به زیر کوه تازان نعل ریز
چون نکردی صبر در وقت و غا
تا به اندک حمله ای غالب شوی
لطف رحمان است صبر و احتساب
ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
تا بدین حد می‌ندانستم فتور
صبر و عقم از تجوع یاره گشت
باز آوردن مر او را مسترد
جهد کن باشد بیاری‌اش به فن
بر دل او از عمی مه‌ری نهد
از خری او نباشد این بعید

ليك چون آرم من او را بر متاز
گفت آری تجربه کردم که من
تا به نزدیکم نیاید خر تمام
رفت روبه گفت ای شه همتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار
توبه‌هایش را به فن بر هم زنیم
کله‌ی خر گوی فرزندان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل
از عطارد وز زحل دانا شد او
عَلَّمَ الْإِنْسَانَ خِم طغرای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم
تجربه گر دارد او با این همه
بو که توبه بشکند آن سست خو

تا به بادش ندهی از تعجیل باز
سخت رنجورم ماخلل گشته تن
من نجنبم خفته باشم در قوام
تا بپوشد عقل او را غفلتی
که نگردد غره‌ی هر نابکار
ما عدوی عقل و عهد روشنیم
فکرش بازیچه‌ی دستان ماست
پیش عقل کل ندارد آن محل
ما ز داد کردگار لطف خو
علم عند الله مقصدهای ماست
ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
بشکند صد تجربه زین دمدمه
در رسد شومی اشکستش در او

در بیان آن که نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنان که در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مایده‌ی عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
اندر این امت نبد مسخ بدن
چون دل بوزینه گردد آن دلش
گر هنر بودی دلش را ز اختار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را

موجب لعنت شود در انتها
موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
چون که عهد حق شکستند از نبرد
ليك مسخ دل بود ای ذو الفطن
از دل بوزینه شد خوار آن گلش
خوار کی بودی ز صورت آن حمار
هیچ بودش منقصت ز آن صورتش
تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره سر صد هزاران دگر گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روبه بر آن خر گریخته تا باز بفریبش

گفت خر از چون تو یاری الحذر	پس بیامد زود روبه سوی خر
که به پیش ازدها بردی مرا	ناجوانمردا چه کردم من ترا
غیر خبث جوهر تو ای عنود	موجب کین تو با جانم چه بود
نارسیده از وی او را زحمتی	همچو کژدم کاو گزد پای فتی
نارسیده زحمتش از ما و کاست	یا چو دیوی کاو عدوی جان ماست
از هلاک آدمی در خرمی است	بلکه طبعا خصم جان آدمی است
خو و طبع زشت خود او کی هلد	از پی هر آدمی او نسکلد
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی	ز آنکه خبث ذات او بی‌موجبی
که در اندازد ترا اندر چهی	هر زمان خواند ترا تا خرگهی
تا در اندازد به حوضت سر نگون	که فلان جا حوض آب است و عیون
اندر افکند آن لعین در شور و شر	آدمی را با همه وحی و نظر
که رسد او را ز آدم ناحقی	بی‌گناهی بی‌گزند سابقی
که ترا در چشم آن شیری نمود	گفت روبه آن طلسم سحر بود
که شب و روز اندر آن جا می‌چرم	ور نه من از تو به تن مسکین‌ترم
هر شکم خواری بدان جا تاختی	گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی
بی‌طلسمی کی بماندی سبز مرج	یک جهان بی‌نوا پر پیل و ارج
که چنان هولی اگر بینی مترس	من ترا خود خواستم گفتن به درس
که بدم مستغرق دل سوزی‌ات	لیک رفت از یاد علم آموزی‌ات
می‌شتابیدم که آبی تا دوا	دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا
کان خیالی می‌نماید نیست جسم	ور نه با تو گفتمی شرح طلسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو
آن خدایی که ترا بد بخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به من
رفته‌ای در خون جانم آشکار
تا بدیدم روی عزرائیل را
گر چه من ننگ خرانم یا خرم
آن چه من دیدم ز هول بی‌امان
بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب
عهد کردم با خدا کای ذو المنن
تا ننوشم و سوسه‌ی کس بعد از این
حق گشاده کرد آن دم پای من
ور نه اندر من رسیدی شیر نر
باز بفرستادت آن شیر عرین
حق ذات پاک اللّهُ الصمد
مار بد جانی ستاند از سلیم
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او
چون که او افکند بر تو سایه را
عقل تو گر از دهایی گشت مست
دیده‌ی عقلت بدو بیرون جهد

تا نبینم روی تو ای زشت رو
روی زشتت را کریه و سخت کرد
این چنین سگری ندارد کرگدن
که ترا من ره برم تا مرغزار
باز آوردی فن و تسویل را
جانورم جان دارم این را کی خرم
طفل دیدی پیر گشتی در زمان
سر نگون خود را در افگندم ز کوه
چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب
بر گشا زین بستگی تو پای من
عهد کردم نذر کردم ای معین
ز آن دعا و زاری و ایمای من
چون بدی در زیر پنجه‌ی شیر خر
سوی من از مکر ای بئس القرین
که بود به مار بد از یار بد
یار بد آرد سوی نار مقیم
خو بدزد دل نهان از خوی او
دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
یار بد او را ز مرد دان که هست
طعن اوت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست
این همه وهم تو است ای ساده دل
از خیال زشت خود منگر به من
لیک تخیلات و همی خرد نیست
ور نه بر تو نه غشی دارم نه غل
بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا
 این خیال و وهم بد چون شد پدید
 مشفقى گر کرد جور و امتحان
 خاصه من بد رگ نبودم زشت اسم
 و ر بدی بد آن سگالش قد را
 عالم وهم و خیال طمع و بیم
 نقشهای این خیال نقش بند
 گفت هذا ربِّي ابراهیم راد
 ذکر کوکب را چنین تاویل گفت
 عالم وهم و خیال چشم بند
 تا که هذا ربِّي آمد قال او
 غرق گشته عقلهای چون جبال
 کوهها را هست زین طوفان فضوح
 زین خیال ره زن راه یقین
 مرد ایقان رست از وهم و خیال
 و آنکه نور عمرش نبود سند
 صد هزاران کشتی با هول و سهم
 کمترین فرعون چیست فیلسوف
 کس نداند روسپی زن کیست آن
 چون ترا وهم تو دارد خیره سر
 عاجزم من از منی خویشتن
 بی من و مایی همی جویم به جان
 هر که بی من شد همه منها خود اوست
 آینه بی نقش شد یابد بها

گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
 صد هزاران یار را از هم برید
 عقل باید که نباشد بد گمان
 آن که دیدی بد نبد بود آن طلسم
 عفو فرمایند یاران ز آن خطا
 هست رهرو را یکی سدی عظیم
 چون خلیلی را که که بد شد گزند
 چون که اندر عالم وهم اوفتاد
 آن کسی که گوهر تاویل سفت
 آن چنان که را ز جای خویش کند
 خربط و خر را چه باشد حال او
 در بحار وهم و گرداب خیال
 کو امانی جز که در کشتی نوح
 گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
 موی ابرو را نمی گوید هلال
 موی ابروی کژی راهش زند
 تخته تخته گشته در دریای وهم
 ماه او در برج وهمی در خسوف
 وان که داند نیستش بر خود گمان
 از چه گردی گرد وهم آن دگر
 چه نشستی پر منی تو پیش من
 تا شوم من گوی آن خوش صولجان
 دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
 ز آنکه شد حاکی جملهی نقشها

حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس الله سره

زاهدی در غزنی از دانش مزی	بد محمد نام و کنیت سر رزی
بود افطارش سر رز هر شبی	هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود	لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر	گفت بنما یا فتادم من به زیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت	ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد	در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد	از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی می نمود	کار پیشش بازگونه گشته بود
موت را از غیب می کرد او کدی	ان فی موتی حیاتی می زدی
موت را چون زندگی قابل شده	با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او	نرگس و نسرين عدوی جان او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر	بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو به مو	چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آن که بهر ذل نفس	خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می ستان	پس به درویشان مسکین می رسان
خدمتت این است تا یک چند گاه	گفت سمعا طاعه ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا	بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد	در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوتاه کردم آن گفتار را	تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی
و تفرقه کردن آن چه جمع آید بر فقرا
هر که را جان عز لبیک است
نامه بر نامه پیک بر پیک است

چنان که روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد
 رو به شهر آورد آن فرمان پذیر
 از فرح خلقی به استقبال رفت
 جمله اعیان و مهان برخاستند
 گفت من از خود نمایی نامدم
 نیستم در عزم قال و قیل من
 بنده فرمانم که امر است از خدا
 در گدایی لفظ نادر ناورم
 تا شوم غرقه‌ی مذلت من تمام
 امر حق جان است و من آن را تبع
 چون طمع خواهد ز من سلطان دین
 او مذلت خواست کی عزت تنم
 بعد از این کد و مذلت جان من
 شیخ بر می‌گشت و زنبیلی به دست
 برتر از کرسی و عرش اسرار او
 انبیا هر يك همین فن می‌زنند
 أَفَرَضُوا اللَّهَ أَفَرَضُوا اللَّهَ می‌زنند
 در بدر این شیخ می‌آرد نیاز
 کان گدایی کان به جد می‌کرد او
 ور بکردی نیز از بهر گلو
 در حق او خورد نان و شهد و شیر
 نور می‌نوشتد مگو نان می‌خورد
 چون شراری کاو خورد روغن ز شمع
 نان خوری را گفت حق لا تسرفوا
 آن گلوی ابتلا بد وین گلو
 شهر غزنین گشت از رویش منیر
 او در آمد از ره دزدیده تفت
 قصرها از بهر او آراستند
 جز به خواری و گدایی نامدم
 در به در گردم به کف زنبیل من
 که گدا باشم گدا باشم گدا
 جز طریق خس گدایان نسپرم
 تا سقطها بشنوم از خاص و عام
 او طمع فرمود ذل من طمع
 خاک بر فرق قناعت بعد از این
 او گدایی خواست کی میری کنم
 بیست عباس‌اند در انبان من
 شیء لله خواجه توفیقیت هست
 شیء لله شیء لله کار او
 خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند
 باژگون بر انصروا الله می‌تند
 بر فلك صد در برای شیخ باز
 بهر یزدان بود نز بهر گلو
 آن گلو از نور حق دارد غلو
 به ز چله وز سه روزه‌ی صد فقیر
 لاله می‌کارد به صورت می‌چرد
 نور افزایش ز خوردش بهر جمع
 نور خوردن را نگفته‌ست اکتفوا
 فارغ از اسراف و ایمن از غلو

امر و فرمان بود نه حرص و طمع
 گر بگوید کیمیا مس را بده
 گنجهای خاک تا هفتم طبق
 شیخ گفتا خالقا من عاشقم
 هشت جنت گر در آرم در نظر
 مومنی باشم سلامت جوی من
 عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
 وین بدن که دارد آن شیخ فطن
 عاشق عشق خدا و آن گاه مزد
 عاشق آن لیلی کور و کبود
 پیش او یکسان شده بد خاک و زر
 شیر و گرگ و دد از او واقف شده
 کاین شدهست از خوی حیوان پاک پاک
 زهر دد باشد شکر ریز خرد
 لحم عاشق را نیارد خورد دد
 ور خورد خود فی المثل دام و ددش
 هر چه جز عشق است شد ماکول عشق
 دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد
 بندگی کن تا شوی عاشق لعل
 بنده آزادی طمع دارد ز جد
 بنده دایم خلعت و ادرار جوست
 در نگنجد عشق در گفت و شنید
 قطره‌های بحر را نتوان شمرد
 این سخن پایان ندارد ای فلان
 آن چنان جان حرص را نبود تبع
 تو به من خود را طمع نبود فره
 عرضه کرده بود پیش شیخ حق
 گر بجویم غیر تو من فاسقم
 ور کنم خدمت من از خوف سقر
 ز انکه این هر دو بود حظ بدن
 صد بدن پیشش نیرزد تره توت
 چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
 جبرئیل موتمن و آن گاه دزد
 ملك عالم پیش او يك تره بود
 زر چه باشد که نبد جان را خطر
 همچو خویشان گرد او گرد آمده
 پر ز عشق و لحم و شحمش زهر ناک
 ز انکه نیک نیک باشد ضد بد
 عشق معروف است پیش نیک و بد
 گوشت عاشق زهر گردد بکشدهش
 دو جهان يك دانه پیش نول عشق
 کاهدان مر اسب را هرگز چرد
 بندگی کسبی است آید در عمل
 عاشق آزادی نخواهد تا ابد
 خلعت عاشق همه دیدار دوست
 عشق دریایی است قعرش ناپدید
 هفت دریا پیش آن بحر است خرد
 باز رو در قصه‌ی شیخ زمان

در معنی لولاك لما خلقت الافلاك

شد چنین شیخی گدایی کو به کو	عشق آمد لا ابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ	عشق سایید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت	بهر عشق او را خدا لولاك گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد	پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاك را
من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ	آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یک سری	تا ز خواری عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی	تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات	وصف حال عاشقان اندر ثبات
گر چه آن معنی است و این نقش ای پسر	تا به فهم تو کند نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند	آن نباشد لیک تشبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند	نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن	عیب بر تصویر نه نفیش مدان

رفتن آن شیخ در خانه‌ی امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیب

و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر	بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شیء الله زنان	خالق جان می بجوید تایی نان
نعلهای باژگونه‌ست ای پسر	عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح	گویمت چیزی منه نامم شحیح
این چه سگری و چه روی است و چه کار	که به روزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو	من ندیدم نر گدا مانند تو

این چه عباسی زشت آورده‌ای	حرمت و آب‌گدایان برده‌ای
هیچ ملحد را مباد این نفس نحس	غاشیه بر دوش تو عباس دبس
ز آتشم آگه نه‌ای چندین مجوش	گفت امیرا بنده فرمانم خموش
اشکم نان خواه را بدریدی	بهر نان در خویش حرصی دیدمی
در بیابان خورده‌ام من برگ رز	هفت سال از سوز عشق جسم پز
سبز گشته بود این رنگ تنم	تا ز برگ خشك و تازه خوردنم
سرسری در عاشقان کمتر نگر	تا تو باشی در حجاب بو البشر
علم هیات را به جان دریافتند	زیرکان که مویها بشکافتند
گر چه شناسند حق المعرفه	علم نیرنجات و سحر و فلسفه
بر گذشتند از همه اقران خود	لیك کوشیدند تا امکان خود
شد چنین خورشید زیشان ناپدید	عشق غیرت کرد و زیشان در کشید
آفتابی چون از او رو در کشید	نور چشمی کاو به روز استاره دید
عاشقان را تو به چشم عشق بین	زین گذر کن پند من بپذیر هین
با تو نتوان گفت آن دم عذر خود	وقت نازك باشد و جان در رصد
سینه‌های عاشقان را کم خراش	فهم کن موقوف آن گفتن مباش
حزم را مگذار می‌کن احتیاط	نه گمانی برده‌ای تو زین نشاط
این وسط را گیر در حزم ای دخیل	واجب است و جایز است و مستحیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی‌اشارتی نیارم تصرفی کردن این بگفت و گریه در شد های های

اشك غلطان بر رخ او جای جای
عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
چه عجب گر بر دل دانا زند
بلکه بر دریای پر اشکوه زد
بلکه بر خورشید رخشان راه زد

صدق او هم بر ضمیر میر زد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند
صدق موسی بر عصا و کوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد

گشته گریان هم امیر و هم فقیر	رو به رو آورده هر دو در نفیر
گفت میر او را که خیز ای ارجمند	ساعتی بسیار چون بگریستند
گر چه استحقاق داری صد چنین	هر چه خواهی از خزانه بر گزین
بر گزین خود هر دو عالم اندک است	خانه آن تست هر چت میل هست
که به دست خویش چیزی بر گزین	گفت دستوری ندادندم چنین
که کنم من این دخیلانه دخول	من ز خود نتوانم این کردن فضول
مانع آن بد کان عطا صادق نبود	این بهانه کرد و مهره در ربود
شیخ را هر صدق می‌نامد به چشم	نه که صادق بود و پاک از غل و خشم
که گدایانه برو نانی بخواه	گفت فرمانم چنین داده ست اله

اشارت آمدن از غیب به شیخ که این دو سال به فرمان ما بستدی و بدادی بعد از این بده و مستان دست در زیر حصیر می‌کن که آن را چون انبان بو هریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالمی است که خاک به کف گیری زر شود مرده در او آید زنده شود نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود کفر در او آید ایمان گردد زهر در او آید تریاق شود، نه داخل این عالم است و نه خارج این عالم نه تحت و نه فوق نه متصل نه منفصل بی‌چون و بی‌چگونه، هر دم از او هزاران اثر و نمونه ظاهر می‌شود، چنان که صنعت دست با صورت دست و غمزه‌ی چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل است و نه خارج او نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار	بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد از این می ده ولی از کس مخواه	ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از يك تا هزار	دست در زیر حصیری کن بر آر
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده	در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن	داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تحشیر و نه کم	نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند	از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت	ده به دست سائل بشکسته پشت

هر که خواهد گوهر مکنون بده	بعد از این از اجر نامنون بده
همچو دست حق گزافی رزق پاش	رو یَدُ اللّٰهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ تُو باش
همچو باران سبز کن فرش جهان	وام داران را ز عهده وا رهان
که بدادی زر ز کیسه‌ی رب دین	بود يك سال دگر کارش همین
حاتم طایی گدایی در صفش	زر شدی خاك سیه اندر کفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی‌گفتن و دانستن قدر وام وام داران بی‌گفتن که نشان آن باشد

که اخراج بصفات‌ی الی خلقی

او بدادی و بدانستی ضمیر	حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
قدر آن دادی بدو نه بیش و کم	آن چه در دل داشتی آن پشت خم
این قدر اندیشه دارد ای عمو	پس بگفتندی چه دانستی که او
خالی از کدیه مثال جنت است	او بگفتی خانه‌ی دل خلوت است
جز خیال وصل او دیار نیست	اندر او جز عشق یزدان کار نیست
خانه‌ام پرست از عشق احد	خانه را من روفتم از نیک و بد
آن من نبود بود عکس گدا	هر چه بینم اندر او غیر خدا
جز ز عکس نخله‌ی بیرون نبود	گر در آبی نخل یا عرجون نمود
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی	در تگ آب ار ببینی صورتی
تتقیه شرط است در جوی بدن	لیک تا آب از قذی خالی‌شدن
تا امین گردد نماید عکس رو	تا نماند تیرگی و خس در او
آب صافی کن ز گل ای خصم دل	جز گلابه در تنت کو ای مقل
خاك ریزی اندر این جو بیشتر	تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور

سبب دانستن ضمیرهای خلق

عکس روها از برون در آب جست	چون دل آن آب زینها خالی است
خانه پر از دیو و نسناس و دده	پس ترا باطن مصفا ناشده

ای خری ز استیزه مانده در خری
کی شناسی گر خیالی سر کند
چون خیالی می شود در زهد تن
کی ز ارواح مسیحی بو بری
کز کدامین مکنی سر بر کند
تا خیالات از درونه روفتن

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف
ز آن رسولی کش حقایق داد دست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
زین عذاب جوع باری وا رهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد
حرص کور و احمق و نادان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران
چون ندارد جان جاوید او شقی است
جهد کن تا جان مخلص گردد
اعتمادش نیز بر رازق نبود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر
رنج جوع اولی بود خود ز آن علل
رنج جوع از رنجهای پاکیزه تر

در بیان فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده است
جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله خوشها بی مجاعتها رد است

مثل

آن یکی می خورد نان فخره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود
پس توانم که همه حلوا خورم
خود نباشد جوع هر کس را زیون
جوع مر خاصان حق را داده اند
جوع هر جلف گدا را کی دهند
که بخور که هم بدین ارزانی
گفت سائل چون بدین استت شره
نان جو در پیش من حلوا شود
چون کنم صبوری صبورم لا جرم
کاین علف زاری است ز اندازه برون
تا شوند از جوع شیر زورمند
چون علف کم نیست پیش او نهند
تو نه ای مر غاب مرغ نانایی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان
و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش به امر حق

شیخ می شد با مریدی بی درنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر
از برای غصه‌ی نان سوختی
تو نه‌ای ز آن نازنینان عزیز
جوع رزق جان خاصان خداست
باش فارغ تو از آنها نیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام
چون بمیرد می رود نان پیش پیش
تو برفتی ماند نان بر خیز گیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست
عاشق است و می زند او مول مول
گر ترا صبوری بدی رزق آمدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست
سوی شهری نان در آن جا بود تنگ
هر دمی می گشت از غفلت پدید
گفت او را چند باشی در زحیر
دیده‌ی صبر و توکل دوختی
که ترا دارند بی جوز و مویز
کی زیون همچو تو گیج گداست
که در این مطبخ تو بی نان بیستی
از برای این شکم خواران عام
کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش
ای بکشته خویش را اندر زحیر
رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است
که ز بی‌صبریت داند ای فضول
خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
در توکل سیر می‌تائند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ای است بزرگ، حق تعالی آن جزیره‌ی بزرگ پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره ای، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا از این غصه لاغر شود همچون خلال، روز بر خیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

يك جزیره‌ی سبز هست اندر جهان	اندر او گاوی است تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب	تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور	سالها این است کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من	می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزی‌ام	چیست این ترس و غم و دل سوزی‌ام
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت	می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان	کاو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور	ترك مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر	منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر و دل و گرده را روباه خورده بود که لطیف‌تر است، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از روباه پرسید که

کو دل و جگر، روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آن چنان سیاستی دیده بود آن روز و به هزار حيله

جان برده کی بر تو باز آمدی، لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

پاره پاره کردش آن شیر دلیر	برد خر را روبهک تا پیش شیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد	تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش	روبهک خورد آن جگر بند و دلش
جست در خر دل نه دل بد نه جگر	شیر چون وا گشت از چشمه به خور
که نباشد جانور را زین دو بد	گفت روبه را جگر کو دل چه شد
کی بدین جا آمدی بار دگر	گفت گر بودی و را دل یا جگر
و آن ز کوه افتادن و هول و گریز	آن قیامت دیده بود و رستخیز
بار دیگر کی بر تو آمدی	گر جگر بودی و را یا دل بدی
چون نباشد روح جز گل نیست آن	چون نباشد نور دل دل نیست آن
بول و قاروره دست قندیلش مخوان	آن زجاجی کاو ندارد نور جان
صنعت خلق است آن شیشه و سفال	نور مصباح است داد ذو الجلال
در لهبها نبود الا اتحاد	لا جرم در ظرف باشد اعتداد
نیست اندر نورشان اعداد و چند	نور شش قندیل چون آمیختند
نور دید آن مومن و مدرک شدهست	آن جهود از ظرفها مشرک شدهست
پس دو بیند شیث را و نوح را	چون نظر بر ظرف افتد روح را
آدمی آن است کاو را جان بود	چون که آبش هست جو خود آن بود
مردهی نامند و کشتهی شهوتند	این نه مردانند اینها صورتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

گرد بازاری دلش پر عشق و سوز	آن یکی با شمع بر می‌گشت روز
هین چه می‌جویی به سوی هر دکان	بو الفضولی گفت او را کای فلان
در میان روز روشن چیست لاغ	هین چه می‌گرددی تو جویان با چراغ
که بودی از حیات آن دمی	گفت می‌جویم به هر سو آدمی

هست مردی گفت این بازار پر
 گفت خواهم مرد بر جاده‌ی دو ره
 وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
 کو در این دو حال مردی در جهان
 گفت نادر چیز می‌جویی و لیک
 ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر
 چرخ گردان را قضا گمره کند
 تنگ گرداند جهان چاره را
 ای قراری داده ره را گام گام
 چون بدیدی گردش سنگ آسیا
 خاک را دیدی بر آمد در هوا
 دیگهای فکر می‌بینی به جوش
 گفت حق ایوب را در مکرمت
 هین به صبر خود مکن چندین نظر
 چند بینی گردش دولاب را
 تو همی‌گویی که می‌بینم و لیک
 گردش کف را چو دیدی مختصر
 آن که کف را دید سر گویان بود
 آن که کف را دید نیتها کند
 آن که کفها دید باشد در شمار
 آن که او کف دید در گردش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان
 گفت اگر خواهد خدا مومن شوم
 هین مسلمان شو بباش از مومنان
 ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو
 لیک نفس نحس و آن شیطان زشت
 گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند
 یار آن تانم بدن کاو غالب است
 چون خدا می‌خواست از من صدق زفت
 نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
 تو یکی قصر و سرایی ساختی
 خواستی مسجد بود آن جای خیر
 یا تو بافیدی یکی کرباس تا
 تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد
 چاره‌ی کرباس چه بود جان من
 او زبون شد جرم این کرباس چیست
 چون کسی بی‌خواست او بر وی براند
 صاحب خانه بدین خواری بود
 هم خلق گُردم من ار تازه و نوم
 چون که خواه نفس آمد مستعان
 من اگر ننگ مغان یا کافر
 که کسی ناخواه او و رغم او
 ملک او را فرو گیرد چنین
 دفع او می‌خواهد و می‌بایدش
 بنده‌ی این دیو می‌باید شدن
 تا مبادا کین کشد شیطان ز من
 آن که او خواهد مراد او شود

تا رهد از دست دوزخ جان تو
 می‌کشندت سوی کفران و کنشت
 یار او باشم که باشد زورمند
 آن طرف افتم که غالب جاذب است
 خواست او چه سود چون پیشش نرفت
 و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
 اندر او صد نقش خوش افراختی
 دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
 خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
 رغم تو کرباس را شلوار کرد
 جز زبون رای آن غالب شدن
 آن که او مغلوب غالب نیست کیست
 خار بن در ملک و خانه‌ی او نشاند
 که چنین بر وی خلافت می‌رود
 چون که یار این چنین خواری شوم
 تسخر آمد ایش شاء الله کان
 آن نیم که بر خدا این ظن برم
 گردد اندر ملک او حکم جو
 که نیارد دم زدن دم آفرین
 دیو هر دم غصه می‌افزایدش
 چون که غالب اوست در هر انجمن
 پس چه دستم گیرد آن جا نو المنن
 از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله ايش شاء الله كان
 هیچ کس در ملك او بی امر او
 ملك ملك اوست فرمان آن او
 ترکمان را گر سگی باشد به در
 کودکان خانه دمش می کشند
 باز اگر بیگانه ای معبر کند
 که أشدأء علی الکفار شد
 ز آب تتماجی که دادش ترکمان
 پس سگ شیطان که حق هستش کند
 آب روها را غذای او کند
 آب تتماج است آب روی عام
 بر در خر گاه قدرت جان او
 گله گله از مرید و از مرید
 بر در کهف الوهیت چو سگ
 ای سگ دیو امتحان می کن که تا
 حمله می کن منع می کن می نگر
 پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ
 این اعوذ آن است کای ترك خطا
 تا بیایم بر در خرگاه تو
 چون که ترك از سطوت سگ عاجز است
 ترك هم گوید اعوذ از سگ که من
 تو نمی یاری بر این در آمدن
 خاک اکنون بر سر ترك و قنق
 حاش لله ترك بانگی بر زند
 ای که خود را شیر یزدان خوانده ای
 حاکم آمد در مکان و لا مکان
 در نیفزاید سر يك تاي مو
 کمترین سگ بر در آن شیطان او
 بر درش بنهاده باشد رو و سر
 باشد اندر دست طفلان خوارمند
 حمله بر وی همچو شیر نر کند
 با ولی گل با عدو چون خار شد
 آن چنان وافی شده ست و پاسبان
 اندر او صد فکرت و حیلت تند
 تا برد او آب روی نيك و بد
 که سگ شیطان از آن یابد طعام
 چون نباشد حکم را قربان بگو
 چون سگ باسط نراعی بالوصید
 ذره ذره امر جو بر جسته رگ
 چون در این ره می نهند این خلق پا
 تا که باشد ماده اندر صدق و نر
 گشته باشد از ترفع تیز تگ
 بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
 حاجتی خواهیم ز جود و جاه تو
 این اعوذ و این فغان ناجایز است
 هم ز سگ در مانده ام اندر وطن
 من نمی آرم ز در بیرون شدن
 که یکی سگ هر دو را بندد عنق
 سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
 سالها شد با سگی در مانده ای

چون کند این سگ برای تو شکار چون شکار سگ شده سنی آشکار

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن، سنت راهی باشد کوفته‌ی اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند، و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امر است و دوزخ جزای مخالفان امر، و دیگر نگویم به چه انجامد که العاقل یکفیه الاشاره، و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را

مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب	آن خود گفتی نك آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز	بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه‌ی عذر خودت بر خواندی	نامه‌ی سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانہ در قضا	سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان	حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا	از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین پیر	یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج	کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی	یا که چو با تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را	کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب	نیست جز مختار را ای پاك جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم	من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است	تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود	روش دید آن گه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم	چون شکنجه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو	چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار	همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس	شد دلاله آردت پیغام ویس

چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد
 و آن فرشته خیرها بر رغم دیو
 تا بجنبد اختیار خیر تو
 پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
 می‌شود ز الهامها و وسوسه
 وقت تحلیل نماز ای با نمک
 که ز الهام و دعای خوبتان
 باز از بعد گنه لعنت کنی
 این دو ضد عرضه کنندت در سرار
 چون که پرده‌ی غیب بر خیزد ز پیش
 وز سخنشان و اشناسی بی‌گزند
 دیو گوید ای اسیر طبع و تن
 و آن فرشته گویدت من گفتمت
 آن فلان روزت نگفتم من چنان
 ما محب جان و روح افزای تو
 این زمانت خدمتی هم می‌کنیم
 آن گره بابات را بوده عدی
 آن گرفتی آن ما انداختی
 این زمان ما را و ایشان را عیان
 نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست
 و در دو کس در شب خبر آرد ترا
 بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید
 روز شد چون باز در بانگ آمدند
 مخلص این که دیو و روح عرضه دار
 اختیاری هست در ما ناپدید
 اختیار خفته بگشاید نورد
 عرضه دارد می‌کند در دل غریو
 ز آنکه پیش از عرضه خفته‌ست این دو خو
 بهر تحریک عروق اختیار
 اختیار خیر و شرت ده کسه
 ز آن سلام آورد باید بر ملک
 اختیار این نمازم شد روان
 بر بلیس ایرا کز او بی منحنی
 در حجاب غیب آمد عرضه دار
 تو ببینی روی دلالتان خویش
 کان سخن گویان نهان اینها بدند
 عرضه می‌کردم نکردم زور من
 که از این شادی فزون گردد غمت
 که از آن سوی است ره سوی جنان
 ساجدان مخلص بابای تو
 سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
 در خطاب اسجدوا کرده ابا
 حق خدمتهای ما شناختی
 در نگر بشناس از لحن و بیان
 چون سخن گوید سحر دانی که اوست
 روز از گفتن شناسی هر دو را
 صورت هر دو ز تاریکی ندید
 پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
 هر دو هستند از تتمه‌ی اختیار
 چون دو مطلب دید آید در مزید

آن ادب سنگ سیه را کی کنند	اوستادان کودکان را می‌زنند
ور نیایی من دهم بد را سزا	هیچ گویی سنگ را فردا بیا
هیچ با سنگی عتابی کس کند	هیچ عاقل مر کلوخی را زند
ز آنکه جبری حس خود را منکر است	در خرد جبر از قدر رسواتر است
فعل حق حسی نباشد ای پسر	منکر حس نیست آن مرد قدر
هست در انکار مدلول دلیل	منکر فعل خداوند جلیل
نور شمعی بی‌ز شمعی روشنی	آن بگوید دود هست و نار نی
نیست می‌گوید پی انکار را	وین همی‌بیند معین نار را
جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست	جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست
لا جرم بدتر بود زین روز گبر	پس تفسطط آمد این دعوی جبر
یا ربی گوید که نبود مستحب	گبر گوید هست عالم نیست رب
هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ	این همی‌گوید جهان خود نیست هیچ
امر و نهی این بیار و آن میار	جمله‌ی عالم مقرر در اختیار
اختیاری نیست این جمله خطاست	او همی‌گوید که امر و نهی لاست
لیك ادراك دلیل آمد دقیق	حس را حیوان مقرر است ای رفیق
خوب می‌آید بر او تکلیف کار	ز آنکه محسوس است ما را اختیار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اضطبار و سیری و نهار به جای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم به حس مس و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت، پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهر تر است زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست، و العاقل یکفیه الاشاره

هر دو در يك جدول ای عم می‌رود	درک وجدانی به جای حس بود
امر و نهی و ماجراها و سخن	نغز می‌آید بر او کن یا مکن
این دلیل اختیار است ای صنم	این که فردا این کنم یا آن کنم

و آن پشیمانی که خوردی ز آن بدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا
خالقی که اختر و گردون کند
احتمال عجز از حق راندی
عجز نبود از قدر و ر خود شود
ترك می گوید قنق را از کرم
وز فلان سوی اندر آهین با ادب
تو بعکس آن کنی بر در روی
آن چنان رو که غلامان رفته اند
تو سگی با خود بری یا روبهی
غیر حق را گر نباشد اختیار
چون همی خایی تو دندان بر عدو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
که چرا بر من زد و دستم شکست
کودکان خرد را چون می زنی
آن که دزد مال تو گویی بگیر
وان که قصد عورت تو می کند
گر بیاید سیل و رخت تو برد
ور بیامد باد و دستارت ربود
خشم در تو شد بیان اختیار

ز اختیار خویش گشتی مهتدی
امر کردن سنگ مرمر را که دید
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
چون نکریدی ای موات و عاجزان
عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
نیزه بر گیر و بیا سوی و غا
امر و نهی جاهلانه چون کند
جاهل و گیج و سفیهش خواندی
جاهلی از عاجزی بدتر بود
بی سگ و بی دلق آسوی درم
تا سگم بندد ز تو دندان و لب
لا جرم از زخم سگ خسته شوی
تا سگش گردد حلیم و مهرمند
سگ بشورد از بن هر خر گهی
خشم چون می آیدت بر جرم دار
چون همی بینی گناه و جرم از او
بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ اندر کین او باشی تو وقف
او عدو و خصم جان من بدهست
چون بزرگان را منزه می کنی
دست و پایش را ببر سازش اسیر
صد هزاران خشم از تو می دمد
هیچ با سیل آورد کینی خرد
کی ترا با باد دل خشمی نمود
تا نگوئی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند
خشم اشتر نیست با آن چوب او
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است
عقل حیوانی چو دانست اختیار
روشن است این لیک از طمع سحور
چون که کلی میل او نان خوردنی است
حرص چون خورشید را پنهان کند
آن شتر قصد زننده می‌کند
پس ز مختاری شتر برده‌ست بو
بر تو آرد حمله گردد منثنی
که تو دوری و ندارد بر تو دست
این مگو ای عقل انسان شرم دار
آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
رو به تاریکی نهد که روز نیست
چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آن که تقدیر و قضا سلب کننده‌ی اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
گفت شحنه آن چه من هم می‌کنم
از دکانی گر کسی تری برد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره
در یکی تره چو این عذر ای فضول
چون بر این عذر اعتمادی می‌کنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل
هر کسی پس سبالت تو بر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا
که مرا صد آرزو و شهوت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای
ور نه چون بگزیده‌ای آن پیشه را
چون که آید نوبت نفس و هوا
چون برد یک حبه از تو یار سود
آن چه کردم بود آن حکم اله
حکم حق است ای دو چشم روشنم
کاین ز حکم ایزد است ای با خرد
حکم حق است این که اینجا باز نه
می‌نیاید پیش بقالی قبول
بر حوالی ازدهایی می‌تنی
خون و مال و زن همه کردی سیل
عذر آرد خویش را مضطر کند
پس بیاموز و بده قنوی مرا
دست من بسته ز بیم و هیبت است
برگشا از دست و پای من گره
کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
از میان پیشه‌ها ای کدخدا
بیست مرده اختیار آید ترا
اختیار جنگ در جانت گشود

چون بیاید نوبت شکر نعم
 دوزخت را عذر این باشد یقین
 کس بدین حجت چو معذورت نداشت
 پس بدین داور جهان منظوم شد

اختیارات نیست وز سنگی تو کم
 کاندر این سوزش مرا معذور بین
 وز کف جلاد این دورت نداشت
 حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آن که عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنان که خلاص نیافت

ابلیس جبری بدان که گفت بما أَعْوَيْنِي، و القليل يدل على الكثير

آن یکی می رفت بالای درخت
 صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
 گفت از باغ خدا بندهی خدا
 عامیانه چه ملامت می کنی
 گفت ای ایبک بیاور آن رس
 پس ببستش سخت آن دم بر درخت
 گفت آخر از خدا شرمی بدار
 گفت از چوب خدا این بنده اش
 چوب حق و پشت و پهلو آن او
 گفت توبه کردم از جبر ای عیار
 اختیارات اختیارش هست کرد
 اختیارش اختیار ما کند
 حاکمی بر صورت بی اختیار
 تا کشد بی اختیاری صید را
 لیک بی هیچ آلتی صنع صمد
 اختیارش زید را قیدش کند
 آن دروگر حاکم چوبی بود

می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
 از خدا شرمیت کو چه می کنی
 گر خورد خرما که حق کردش عطا
 بخل بر خوان خداوند غنی
 تا بگویم من جواب بو الحسن
 می زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
 می کشی این بی گنه را زار زار
 می زند بر پشت دیگر بنده خوش
 من غلام و آلت فرمان او
 اختیار است اختیار است اختیار
 اختیارش چون سواری زیر گرد
 امر شد بر اختیاری مستند
 هست هر مخلوق را در اقتدار
 تا برد بگرفته گوش او زید را
 اختیارش را کمند او کند
 بی سگ و بی دام حق صیدش کند
 و آن مصور حاکم خوبی بود

هست بنا هم بر آلت حاکمی	هست آهنگر بر آهن قیمی
ساجد اندر اختیارش بندهوار	نادر این باشد که چندین اختیار
کی جمادی را از آنها نفی کرد	قدرت تو بر جمادات از نبرد
نفی نکند اختیاری را از آن	قدرتش بر اختیارات آن چنان
که نباشد نسبت جبر و ضلال	خواستش می‌گوی بر وجه کمال
خواست خود را نیز هم می‌دان که هست	چون که گفתי کفر من خواست وی است
کفر بی‌خواهش تناقض گفتنی است	ز آنکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست
خشم بدتر خاصه از رب رحیم	امر عاجز را قبیح است و ذمیم
هیچ گاوی که نپرد شد نژند	گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند
صاحب گاو از چه معذور است و دول	گاو چون معذور نبود در فضول
اختیارت هست بر سبالت مخند	چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند
بی‌خود و بی‌اختیار آن گه شوی	جهد کن کز جام حق یابی نوی
تو شوی معذور مطلق مست‌وار	آن گه آن می را بود کل اختیار
هر چه رومی رفته‌ی می‌باشد آن	هر چه کوبی کفته‌ی می‌باشد آن
که ز جام حق کشیده است او شراب	کی کند آن مست جز عدل و صواب
مست را پروای دست و پای نیست	جادوان فرعون را گفتند بیست
دست ظاهر سایه است و کاسد است	دست و پای ما می آن واحد است

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای اوست، رضای او جوید و از خشم دیگران و رد دیگران دل تنگ مباحثید، آن کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که

لیس عند الله صباح و لا مساء

بهر آن نبود که تنبل کن در آن	قول بنده ایش شاء الله کان
که در آن خدمت فزون شو مستعد	بلکه تحریض است بر اخلاص و جد
کار کار تست بر حسب مراد	گر بگویند آن چه می‌خواهی تو راد
کانچه خواهی و آن چه گویی آن شود	آن گهان تنبل کنی جایز بود

چون بگویند ایش شاء الله کان
 پس چرا صد مرده اندر ورد او
 گر بگویند آن چه می‌خواهد وزیر
 گرد او گردان شوی صد مرده زود
 یا گریزی از وزیر و قصر او
 بازگونه زین سخن کاهل شدی
 امر امر آن فلان خواجهست هین
 گرد خواجه گرد چون امر آن اوست
 هر چه او خواهد همان یابی یقین
 نی چو حاکم اوست گرد او مگرد
 حق بود تاویل کان گرمت کند
 ور کند سستت حقیقت این بدان
 این برای گرم کردن آمدهست
 معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
 پیش قرآن گشت قربانی و پست
 روغنی کاو شد فدای گل بکل

حکم حکم اوست مطلق جاودان
 بر نگریدی بندگانه گرد او
 خواست آن اوست اندر دار و گیر
 تا بریزد بر سرت احسان و جود
 این نباشد جست و جوی نصر او
 منعکس ادراک و خاطر آمدی
 چیست یعنی با جز او کمتر نشین
 کاو کشد دشمن رهاند جان دوست
 یاوه کم رو خدمت او بر گزین
 تا شوی نامه سیاه و روی زرد
 پر امید و جست و با شرمت کند
 هست تبدیل و نه تاویل است آن
 تا بگیرد ناامیدان را دو دست
 وز کسی کاتش زدهست اندر هوس
 تا که عین روح او قرآن شدهست
 خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

و همچنین قد جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصية لا یستوی الامانة و السرقة، جف

القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران، جف القلم ان الله لا یضیع أجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم
 پس قلم بنوشت که هر کار را
 کز روی جف القلم کز آیدت
 ظلم آری مدبری جف القلم
 چون بدزد دست شد جف القلم
 تو روا داری روا باشد که حق

بهر تحریض است بر شغل اهم
 لایق آن هست تاثیر و جزا
 راستی آری سعادت زایدت
 عدل آری بر خوری جف القلم
 خورد باده مست شد جف القلم
 همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفته‌ست کار
 بلکه معنی آن بود جف القلم
 فرق بنهادم میان خیر و شر
 ذره‌ای گر در تو افزونی ادب
 قدر آن ذره ترا افزون دهد
 پادشاهی که به پیش تخت او
 آن که می‌لرزد ز بیم رد او
 فرق نبود هر دو یک باشد برش
 ذره‌ای گر جهد تو افزون بود
 پیش این شاهان هماره جان کنی
 گفت غمازی که بد گوید ترا
 پیش شاهی که سمیع است و بصیر
 جمله غمازان از او آیس شوند
 بس جفا گویند شه را پیش ما
 معنی جف القلم کی آن بود
 بل جفا را هم جفا جف القلم
 عفو باشد لیک کو فر امید
 دزد را گر عفو باشد جان برد
 ای امین الدین ربانی بیا
 پور سلطان گر بر او خاین شود
 ور غلام هندویی آرد وفا
 چه غلام ار بر دری سگ با وفاست
 زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد
 جز مگر دزدی که خدمتها کند
 چون فضیل ره زنی کاو راست باخت
 پیش من چندین میا چندین مزار
 نیست یکسان پیش من عدل و ستم
 فرق بنهادم ز بد هم از بتر
 باشد از یارت بداند فضل رب
 ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
 فرق نبود از امین و ظلم جو
 وان که طعنه می‌زند در جد او
 شاه نبود خاك تیره بر سرش
 در ترازوی خدا موزون بود
 بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
 ضایع آرد خدمتت را سالها
 گفت غمازان نباشد جای گیر
 سوی ما آیند و افزایش بند
 که برو جف القلم کم کن وفا
 که جفاها با وفا یکسان بود
 و آن وفا را هم وفا جف القلم
 که بود بنده ز تقوی رو سپید
 کی وزیر و خازن مخزن شود
 کز امانت رست هر تاج و لوا
 آن سرش از تن بدان باین شود
 دولت او را می‌زند طال بقا
 در دل سالار او را صد رضاست
 گر بود شیری چه پیروزش کند
 صدق او بیخ جفا را بر کند
 ز آنکه ده مرده به سوی توبه تاخت

و آن چنان که ساحران فرعون را
دست و پا دادند در جرم قود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای
رو سیه کردند از صبر و وفا
آن به صد ساله عبادت کی شود
کی چنین صدقی به دست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته‌ی عمید خراسان را دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند، روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز،
آن جا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری
جامه‌ی اطلس کمر زرین روان
کای خدا زین خواجه‌ی صاحب منن
بنده پروردن بیاموز ای خدا
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا
انبساطی کرد آن از خود بری
اعتمادش بر هزاران موهبت
گر ندیم شاه گستاخی کند
حق میان داد و میان به از کمر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
آن غلامان را شکنجه می‌نمود
سر او با من بگویند ای خسان
مدت يك ماه شان تعذیب کرد
پاره پاره کردشان و يك غلام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
ای دریده پوستین یوسفان
ز آنکه می‌بافی همه ساله بیوش
چون بدیدی او غلام مهتری
روی کردی سوی قبله‌ی آسمان
چون نیاموزی تو بنده داشتن
زین رئیس و اختیار شاه ما
در زمستان لرز لرزان از هوا
جراتی بنمود او از لمتری
که ندیم حق شد اهل معرفت
تو مکن آن که نداری آن سند
گر کسی تاجی دهد او داد سر
متهم کرد و ببستش دست و پا
که دفینه‌ی خواجه بنمایید زود
ور نه برم از شما حلق و لسان
روز و شب اشکنجه و افشار و درد
راز خواجه وانگفت از اهتمام
بنده بودن هم بیاموز و بیا
گر بدرد گرگت آن از خویش دان
ز آنکه می‌کاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دم به دم
 که نگردد سنت ما از رشد
 کار کن هین که سلیمان زنده است
 چون فرشته گشت از تیغ ایمنی است
 حکم او بر دیو باشد نه ملک
 ترک کن این جبر را که بس تهی است
 ترک کن این جبر جمع منبلان
 ترک معشوقی کن و کن عاشقی
 ای که در معنی ز شب خامش‌تری
 سر بجنابانند پیشت بهر تو
 تو مرا گویی حسد اندر مپیچ
 هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
 خویش را تعلیم کن عشق و نظر
 نفس تو با تست شاگرد وفا
 تا کنی مر غیر را حبر و سنی
 متصل چون شد دلت با آن عدن
 امر قُلْ زین آمدش کای راستین
 أَنْصِبُوا یعنی که آبت را به لاغ
 این سخن پایان ندارد ای پدر
 غیرتم ناید که پیشت بیستند
 عاشقانت در پس پرده‌ی کرم
 عاشق آن عاشقان غیب باش
 که بخوردندت ز خدعه و جذب‌های
 چند هنگامه نهی بر راه عام
 وقت صحت جمله یارند و حریف

این بود معنی قد جف القلم
 نیک را نیکی بود بد راست بد
 تا تو دیوی تیغ او برنده است
 از سلیمان هیچ او را خوف نیست
 رنج در خاک است نه فوق فلك
 تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
 تا خیر یابی از آن جبر چو جان
 ای گمان برده که خوب و فایقی
 گفت خود را چند جویی مشتری
 رفت در سودای ایشان دهر تو
 چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
 همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
 کان بود چون نقش فی جرم الحجر
 غیر فانی شد کجا جویی کجا
 خویش را بد خو و خالی می‌کنی
 هین بگو مهراس از خالی‌شدن
 کم نخواهد شد بگو دریاست این
 هین تلف کم کن که لب خشک است باغ
 این سخن را ترک کن پایان نگر
 بر تو می‌خندند عاشق نیستند
 بهر تو نعره زنان بین دم به دم
 عاشقان پنج روزه کم تراش
 سالها ز ایشان ندیدی حبه‌ای
 گام خستی بر نیامد هیچ کام
 وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچ کس
دست تو گیرد بجز فریاد رس
پس همان درد و مرض را یاد دار
چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است
که گرفته ست آن ایاز آن را به دست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که به اسلامش دعوت می‌کرد و به ترك اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده‌ی اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای

آن نماند، و ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد
که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال
جمله را گویم بمانم زین مقال
ز آن مهم‌تر گفتنیها هستمان
که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم آن بحث ای عتل
ز اندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر
در میان جبری و اهل قدر
گر فروماندی ز دفع خصم خویش
مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب
چون که مقضی بد دوام آن روش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام
چون جهان ظلمت است و غیب این
تا قیامت ماند این هفتاد و دو
عزت مخزن بود اندر بها
عزت مقصد بود ای ممتحن
عزت کعبه بود و آن نادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست
این روش خصم و حقوق آن شده
صدق هر دو ضد بیند در روش
هر فریقی در ره خود خوش منش
پس رمیدندی از آن راه تباب
می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا بود محجوب از اقبال خصم
در جهان ماند الی یوم القیام
از برای سایه می‌باید زمین
کم نیاید مبتدع را گفت و گو
که بر او بسیار باشد قفلها
پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
ره زنی اعراب و طول بادیه
عقبه‌ای و مانعی و ره زنی است
تا مقلد در دو ره حیران شده
هر فریقی در ره خود خوش منش

گر جوابش نیست می‌بندد ستیز
 که مهان ما بدانند این جواب
 پوز بند و سوسه عشق است و بس
 عاشقی شو شاهدی خوبی بجو
 کی بری ز آن آب کان آبت برد
 غیر این معقولها معقولها
 غیر این عقل تو حق را عقلها ست
 که بدین عقل آوری ارزاق را
 چون ببازی عقل در عشق صمد
 آن زنان چون عقلها درباختند
 عقلشان يك دم ستم ساقی عمر
 اصل صد یوسف جمال ذو الجلال
 عشق برد بحث را ای جان و بس
 حیرتی آید ز عشق آن نطق را
 که بترسد گر جوابی وا دهد
 لب ببندد سخت او از خیر و شر
 همچنان که گفت آن یار رسول
 آن رسول مجتبی وقت نثار
 آن چنان که بر سرت مرغی بود
 پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
 دم نیاری زد ببندی سرفه را
 ور کست شیرین بگوید یا ترش
 حیرت آن مرغ است خاموش کند
 بر همان دم تا به روز رستخیز
 گر چه از ما شد نهان وجه صواب
 ورنه کی وسواس را بسته‌ست کس
 صید مرغابی همی‌کن جو به جو
 کی کنی ز آن فهم فهمت را خورد
 یابی اندر عشق با فر و بها
 که بدان تدبیر اسباب سما ست
 ز آن دگر مفرش کنی اطباق را
 عشر امثالت دهد یا هفت صد
 بر رواق عشق یوسف تاختند
 سیر گشتند از خرد باقی عمر
 ای کم از زن شو فدای آن جمال
 کاو ز گفت و گو شود فریاد رس
 زهره نبود که کند او ماجرا
 گوهری از لنج او بیرون فتد
 تا نباید کز دهان افتد گهر
 چون نبی بر خواندی بر ما فصول
 خواستی از ما حضور و صد وقار
 کز فواتش جان تو لرزان شود
 تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
 تا نباید که بپرد آن هما
 بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
 بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است

می‌گویی تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی
 همچو مجنون از رخ لیلی خویش
 با دو کهنه مهر جان آمیخته
 چند گویی با دو کهنه نو سخن
 چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز
 چارقت ربع کدامین آصف است
 همچو ترسا که شمارد با کشش
 تا بیامزد کشش زو آن گناه
 نیست آگه آن کشش از جرم و داد
 دوستی و وهم صد یوسف تند
 صورتی پیدا کند بر یاد او
 رازگویی پیش صورت صد هزار
 نه بد آن جا صورتی نه هیکلی
 آن چنان که مادری دل برده‌ای
 رازها گوید به جد و اجتهاد
 حی و قایم داند او آن خاک را
 پیش او هر ذره‌ی آن خاک گور
 مستمع داند به جد آن خاک را
 آن چنان بر خاک گور تازه او
 که به وقت زندگی هرگز چنان
 از عزا چون چند روزی بگذرد
 عشق بر مرده نباشد پایدار
 بعد از آن ز آن گور خود خواب آیدش
 ز انک عشق افسون خود بر بود و رفت
 چبست آخر همچو بر بت عاشقی
 کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
 هر دو را در حجره‌ای آویخته
 در جمادی می‌دمی سر کهن
 می‌کشی از عشق گفت خود دراز
 پوستین گویی که کرته‌ی یوسف است
 جرم يك ساله زنا و غل و غش
 عفو او را عفو داند از اله
 لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
 اسحر از هاروت و ماروت است خود
 جذب صورت آردت در گفت و گو
 آن چنان که یار گوید پیش یار
 زاده از وی صد اُلسْتُ و صد بلی
 پیش گور بچه‌ی نو مرده‌ای
 می‌نماید زنده او را آن جماد
 چشم و گوش‌ی داند او خاشاک را
 گوش دارد هوش دارد وقت شور
 خوش نگر این عشق ساحرناک را
 دم‌بدم خوش می‌نهد با اشک رو
 روی ننهادست بر پور چو جان
 آتش آن عشق او ساکن شود
 عشق را بر حی جان افزای دار
 از جمادی هم جمادی زایدش
 ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

آن چه بیند آن جوان در آینه
 پیر، عشق تست نه ریش سپید
 عشق صورتها بسازد در فراق
 که منم آن اصل هوش و مست
 پرده‌ها را این زمان برداشتم
 ز آنکه بس با عکس من دربافتی
 چون از این سو جذبه‌ی من شد روان
 مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا
 چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود
 کس نخواند بعد از آن او را حجر
 کاسه‌ها دان این صور را و اندر او
 پیر اندر خشت می‌بیند همه
 دستگیر صد هزاران ناامید
 نامصور سر کند وقت تلاق
 بر صور آن حسن عکس ما بدهست
 حسن را بی‌واسطه بفراشتم
 قوت تجرید ذاتم یافتی
 او کشش را می‌نبیند در میان
 از پس آن پرده از لطف خدا
 سنگ اندر چشمه متواری شود
 ز آنک جاری شد از آن سنگ آن گهر
 آن چه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی به اندازه ای است چندان نیست، از او نغزتر در شهر ما بسیار است یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن، ما را و خود را و ارهان، و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
 بهتر از وی صد هزاران دل ربا
 گفت صورت کوزه است و حسن می
 مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش
 از یکی کوزه دهد زهر و عسل
 کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب
 قاصراتُ الطَّرْفِ باشد ذوق جان
 قاصراتُ الطَّرْفِ آمد آن مدام
 هست دریا خیمه‌ای در وی حیات
 زهر باشد مار را هم قوت و برگ
 صورت هر نعمتی و محنتی
 حسن لیلی نیست چندان هست سهل
 هست همچون ماه اندر شهر ما
 می خدایم می‌دهد از نقش وی
 تا نباشد عشق اوتان گوش کش
 هر یکی را دست حق عز و جل
 روی ننماید به چشم ناصواب
 جز به خصم خود بنماید نشان
 وین حجاب ظرفها همچون خيام
 بط را لیکن کلاغان را ممات
 غیر او را زهر او درد است و مرگ
 هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون
 هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای
 کاسه پیدا اندر او پنهان رغد
 صورت یوسف چو جامی بود خوب
 باز اخوان را از آن زهر آب بود
 باز از وی مر زلیخا را شکر
 غیر آن چه بود مر یعقوب را
 گونه گونه شربت و کوزه یکی
 باده از غیب است و کوزه زین جهان
 بس نهان از دیده‌ی نامحرمان
 یا الهی سَکَّرَتْ أَبْصَارَنَا
 یا خفیا قد ملأت الخافقین
 أنت سر کاشف اسرارنا
 یا خفی الذات محسوس العطا
 أنت کالریح و نحن کالغبار
 تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
 تو چو جانی ما مثال دست و پا
 تو چو عقلی ما مثال این زبان
 تو مثال شادی و ما خنده‌ایم
 جنبش ما هر دمی خود اشهد است
 گردش سنگ آسیا در اضطراب
 ای برون از وهم و قال و قیل من
 بنده نشکبید ز تصویر خوست
 همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا
 تا شپش جویم من از پیراهنت
 و اندر او قوت است و سم لا تبصرون
 اندر او هم قوت و هم دل سوزهای
 طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
 ز آن پدر می خورد صد باده‌ی طروب
 کان در ایشان خشم و کینه می‌فزود
 می‌کشید از عشق افیونی دگر
 بود از یوسف غذا آن خوب را
 تا نماند در می غیبت شکی
 کوزه پیدا باده در وی بس نهان
 لیک بر محرم هویدا و عیان
 فاعف عنا اثقلت اوزارنا
 قد علوت فوق نور المشرقین
 أنت فجر مفرج انهارنا
 أنت کالماء و نحن کالرحا
 تختفی الریح و غبرها چهار
 او نهان و آشکارا بخششش
 قبض و بسط دست از جان شد روا
 این زبان از عقل دارد این بیان
 که نتیجه‌ی شادی فرخنده‌ایم
 که گواه ذو الجلال سرمد است
 اشهد آمد بر وجود جوی آب
 خاک بر فرق من و تمثیل من
 هر دمت گوید که جانم مفرشت
 پیش چوپان و محب خود بیا
 چارقت دوزم ببوسم دامن‌ت

کس نبودش در هوا و عشق جفت
عشق او خرگاه بر گردون زده
چون که بحر عشق یزدان جوش زد

لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
جان سگ خرگاه آن چوپان شده
بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوچی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد
زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای زد

واعظی بد بس گزیده در بیان
رفت جوچی چادر و روبند ساخت
سائلی پرسید واعظ را به راز
گفت واعظ چون شود عانه دراز
یا به آهک یا ستره بسترش
گفت سائل آن درازی تا چه حد
گفت چون قدر جوی گردد به طول
گفت جوچی زود ای خواهر ببین
بهر خشنودی حق پیش آر دست
دست زن در کرد در شلوار مرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن
گفت نه بر دل نزد بر دست زد
بر دل آن ساحران زد اندکی
گر عصا بستانی از پیری شها
نعره‌ی لا ضییر بر گردون رسید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت
کودکی گرید پی جوز و مویز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد

زیر منبر جمع مردان و زنان
در میان آن زنان شد ناشناخت
موی عانه هست نقصان نماز
پس کراحت باشد از وی در نماز
تا نمازت کامل آید خوب و خوش
شرط باشد تا نماز کم بود
پس ستردن فرض باشد ای سئول
عانه‌ی من گشته باشد این چنین
کان به مقدار کراحت آمده‌ست
کیر او بر دست زن آسیب کرد
گفت واعظ بر دلش زد گفت من
وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
شد عصا و دست ایشان را یکی
بیش رنجد کان گروه از دست و پا
هین ببر که جان ز جان کنند رهید
از ورای تن به یزدان می‌زییم
اندر امن سرمدی قصری بساخت
پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محبوب است او خود كودك است مرد آن باشد که بیرون از شك است
 گر به ریش و خایه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی
 پیشوای بد بود آن بز شتاب می برد اصحاب را پیش قصاب
 ریش شانه کرده که من سابقم سابقی لیکن به سوی مرگ و غم
 هین روش بگزین و ترك ریش کن ترك این ما و من و تشویش کن
 تا شوی چون بوی گل با عاشقان پیشوا و رهنمای گلستان
 کیست بوی گل دم عقل و خرد خوش قلاووز ره ملك ابد

فرمودن شاه به ایاز بار دگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو که تا خواجه تاشانت

از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز پیش چارق چیستت چندین نیاز
 تا نیوشد سنقر و بکیارقت سر سر پوستین و چارقت
 ای ایاز از تو غلامی نور یافت نورت از پستی سوی گردون شتافت
 حسرت آزادگان شد بندگی بندگی را چون تو دادی زندگی
 مومن آن باشد که اندر جزر و مد کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید گفت او را يك مسلمان سعید
 که چه باشد گر تو اسلام آوری تا بیابی صد نجات و سروری
 گفت این ایمان اگر هست ای مرید آن که دارد شیخ عالم بایزید
 من ندارم طاقت آن تاب آن کان فزون آمد ز کوششهای جان
 گر چه در ایمان و دین ناموقم ليك در ایمان او بس مومنم
 دارم ایمان کان ز جمله برتر است بس لطیف و با فروغ و با فر است
 مومن ایمان اویم در نهان گر چه مهرم هست محکم بر دهان
 باز ایمان خود گر ایمان شماست نه بدان میل استم و نه مشتهاست

آن که صد میلش سوی ایمان بود
ز آنکه نامی بیند و معنیش نی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد

چون شما را دید آن فاطر شود
چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

يك موذن داشت بس آواز بد
چند گفتندش مگو بانگ نماز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز
خلق خایف شد ز فتنه‌ی عامه‌ای
شمع و حلوا با چنان جامه‌ی لطیف
پرس پرسان کاین موذن کو کجاست
هین چه راحت بود ز آن آواز زشت
دختری دارم لطیف و بس سنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش
در دل او مهر ایمان رسته بود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن
گفت دختر چیست این مکروه بانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان
باورش نامد بپرسید از دگر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب
راحتم این بود از آواز او
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر

در میان کافرستان بانگ زد
که شود جنگ و عداوتها دراز
گفت در کافرستان بانگ نماز
خود بیامد کافری با جامه‌ای
هدیه آورد و بیامد چون الیف
که صلا و بانگ او راحت فراست
گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
آرزو می‌بود او را مومنی
پندها می‌داد چندین کافرش
همچو مجمر بود این غم من چو عود
که بجنبد سلسله‌ی او دم به دم
تا فرو خواند این موذن آن اذان
که به گوشم آمد این دو چار دانگ
هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
هست اعلام و شعار مومنان
آن دگر هم گفت آری ای پدر
از مسلمانی دل او سرد شد
دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
که مرا گشتی مجیر و دستگیر

آن چه کردی با من از احسان و بر
گر به مال و ملك و ثروت فردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز
لیك از ایمان و صدق بایزید
همچو آن زن کاو جماع خر بدید
گر جماع این است بردند این خران
داد جمله‌ی داد ایمان بایزید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود
همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها
چون خیالی در دل شه یا سپاه
يك ستاره در محمد رخ نمود
آن که ایمان یافت رفت اندر امان
کفر صرف اولین باری نماند
این به حیلہ آب و روغن کردنی است
ذره نبود جز حقیری منجسم
گفتن ذره مرادی دان خفی
آفتاب نیر ایمان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری
او یکی جان دارد از نور منیر
ای عجب این است او یا آن بگو
گر وی این است ای برادر چیست آن
ور وی آن است این بدن ای دوست چیست
ای عجب زین دو کدامین است و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو بر کشید گربه نیم من
بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو

و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی	سخت طنناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن	مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل	سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب	مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید	پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را	گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار	گربه را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من	پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر	هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربست پس آن گوشت کو	ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست	ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من	این نه کار تست و نه هم کار من
هر دو او باشد و لیک از ریع زرع	دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست	ای قصاب این گردران با گردن است
روح بی قالب نداند کار کرد	قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جاننت نهان	راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند	آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می خواهی که سر را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل	خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج	گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آن گه ازدواجات دگر	لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن	یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را	از یخی برداشتی او مید را
آب گشتی بی عروق و بی گره	ز آب داود هوا کردی زره

هر درختی از قدومش نیک بخت	پس شدی درمان جان هر درخت
لامساسی با درختان خوانده	آن یخی بفسرده در خود مانده
لیس الا شح نفس قسمه	لیس یالف لیس یولف جسمه
لیک نبود پیک و سلطان خضر	نیست ضایع زو شود تازه جگر
نیست هر برجی عبورش را پسند	ای ایاز استاره‌ی تو بس بلند
هر صفا را کی گزیند صفوتت	هر وفا را کی پسندد همتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می‌بیار غلام رفت و سبوی می‌می‌آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد، و آن قصه در عهد دین عیسی علیه السلام بود که هنوز می‌حرام نشده بود و لیکن زاهد تقززی می‌کرد و از تنعم منع می‌کرد

بود امیری خوش دلی می‌بارهای	کهف هر مخمور و هر بی‌چاره‌ای
مشفق مسکین نوازی عادل	جوهری زر بخششی دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین	راهبان و راز دان و دوست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح	خلق دل دار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی	هر امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال	باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام	رو سبو پر کن به ما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص	تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای ز آن جام راهب آن کند	که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می‌مایه‌ی پنهانی است	آن چنانک اندر عبا سلطانی است
تو به دلق پاره پاره کم نگر	که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد	وز بیرون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست	گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون به ویران بد دفین	گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر می‌کرد در طین سست سست	جان همی‌گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستند غلام و خوش دوید
 زر بداد و باده‌ی چون زر خرید
 باده‌ای کان بر سر شاهان جهد
 فتنه‌ها و شورها انگیخته
 استخوانها رفته جمله جان شده
 وقت هشیاری چو آب و روغند
 چون هریسه گشته آن جا فرق نیست
 این چنین باده همی برد آن غلام
 پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای
 تن ز آتشیهای دل بگداخته
 گوشمال محنت بی‌زینهار
 دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
 سال و مه در خون و خاک آمیخته
 گفت زاهد در سبوها چیست آن
 گفت آن آن فلان میر اجل
 طالب یزدان و آن گه عیش و نوش
 هوش تو بی‌می چنین پژمرده است
 تا چه باشد هوش تو هنگام سکر
 در زمان در دیر رهبانان رسید
 سنگ داد و در عوض گوهر خرید
 تاج زر بر تارک ساقی نهد
 بندگان و خسروان آمیخته
 تخت و تخته آن زمان یکسان شده
 وقت مستی همچو جان اندر تنند
 نیست فرقی کاندرا آن جا غرق نیست
 سوی قصر آن امیر نیک نام
 خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
 خانه از غیر خدا پرداخته
 داغها بر داغها چندین هزار
 روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
 صبر و حلمش نیم شب بگریخته
 گفت باده گفت آن کیست آن
 گفت طالب را چنین باشد عمل
 باده‌ی شیطان و آن گه نیم هوش
 هوشها باید بر آن هوش تو بست
 ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام
 از برادرش ضیا ننگ داشتی، ضیا در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس او، ضیا خدمتی
 کرد و بگذشت، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری، گفت آری سخت درازی پاره ای در دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود
 تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ
 گر چه فاضل بود و فحل و ذو فنون
 دادر آن تاج شیخ اسلام بود
 بود کوتاه قد و کوچک همچو فرخ
 این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوتاه ضیا بی حد دراز
 زین برادر عار و ننگش آمدی
 روز محفل اندر آمد آن ضیا
 کرد شیخ اسلام از کبر تمام
 گفت او را بس درازی بهر مزد
 پس ترا خود هوش کو یا عقل کو
 روت بس زیباست نیلی هم بکش
 در تو نوری کی در آمد ای غوی
 سایه در روز است جستن قاعده
 گر حلال آمد پی قوت عوام
 عاشقان را باده خون دل بود
 در چنین راه بیابان مخوف
 خاک در چشم قلاووزان زنی
 نان جو حقا حرام است و فسوس
 دشمن راه خدا را خوار دار
 دزد را تو دست ببریدن پسند
 گر نبندی دست او دست تو بست
 تو عدو را می دهی و نی شکر
 زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست
 رفت پیش میر و گفتش باده کو
 بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
 آن ضیا هم واعظی بد با هدی
 بارگه پر قاضیان و اصفیا
 این برادر را چنین نصف القیام
 اندکی ز آن قد سروت هم بدزد
 تا خوری می ای تو دانش را عدو
 ضحکه باشد نیل بر روی حبش
 تا تو بی هوشی و ظلمت جو شوی
 در شب ابری تو سایه جو شده
 طالبان دوست را آمد حرام
 چشمشان بر راه و بر منزل بود
 این قلاووز خرد با صد کسوف
 کاروان را هالك و گمره کنی
 نفس را در پیش نه نان سبوس
 دزد را منبر منه بر دار دار
 از بریدن عاجزی دستش ببند
 گر تو پایش نشکنی پایت شکست
 بهر چه گو زهر خند و خاک خور
 او سبو انداخت و از زاهد بجست
 ماجرا را گفت يك يك پیش او

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و بر جست راست
 تا بدین گرز گران کوبم سرش
 او چه داند امر معروف از سگی
 گفت بنما خانه‌ی زاهد کجاست
 آن سر بی دانش مادر غرش
 طالب معروفی است و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند
 کاو ندارد خود هنر الا همان
 او اگر دیوانه است و فتنه کاو
 تا که شیطان از سرش بیرون رود
 میر بیرون جست دبوسی به دست
 خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
 مرد زاهد می شنید از میر آن
 گفت در رو گفتن زشتی مرد
 روی باید آینهوار آهنین

تا به چیزی خویشتن پیدا کند
 که تسلس می کند با این و آن
 داروی دیوانه باشد کیر گاو
 بیلت خربندگان خر چون رود
 نیم شب آمد به زاهد نیم مست
 مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
 زیر پشم آن رسن تابان نهان
 آینه تاند که رو را سخت کرد
 تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلّک سید شاه ترمد را

شاه با دلّک همی شطرنج باخت
 گفت شه شه و آن شه کبر آورش
 که بگیر اینک شهت ای قلتبان
 دست دیگر باختن فرمود میر
 باخت دست دیگر و شه مات شد
 بر جهید آن دلّک و در کنج رفت
 زیر بالشها و زیر شش نمود
 گفت شه هی هی چه کردی چیست این
 کی توان حق گفت جز زیر لحاف
 ای تو مات و من ز زخم شاه مات
 چون محله پر شد از هیهای میر
 خلق بیرون جست زود از چپ و راست
 مغز او خشک است و عقلش این زمان
 زهد و پیری ضعف در ضعف آمده

مات کردش زود خشم شه بتاخت
 يك يك از شطرنج می زد بر سرش
 صبر کرد آن دلّک و گفت الامان
 او چنان لرزان که عور از زمهریر
 وقت شه شه گفتن و میقات شد
 شش نمود بر خود فگند از بیم تفت
 خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
 گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
 با تو ای خشم آور آتش سجاف
 می زخم شه شه به زیر رختها
 وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
 کای مقدم وقت عفو است و رضاست
 کمتر است از عقل و فهم کودکان
 و اندر آن زهدش گشادی نداشته

رنج دیده گنج نادیده ز یار
کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر
یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود
یا جزا وابسته‌ی میقات بود
مر و را درد و مصیبت این بس است
که در این وادی پر خون بی‌کس است
چشم پر درد و نشسته او به کنج
نه یکی کحال کاو را غم خورد
اجتهادی می‌کند با حزر و ظن
ز آن رهش دور است تا دیدار دوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب
ساعتی با بخت خود اندر جدال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ
تا برون ناید از این تنگین مناخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد
کز ضجر خود را بدراند شکم
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
گر چه در زهد است باشد خوش تنگ
کارد و استره نشاید هیچ داد
غصه‌ی آن بی‌مرادیها و غم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن
جبرئیل علیه السلام خود را به وی که مینداز ترا دولتها در پیش است
مصطفی را هجر چون بفراختی
خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
که ترا بس دولت است از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن
باز خود را سر نگون از کوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
می‌فگندی از غم و اندوه او
همچنین می‌بود تا کشف حجاب
که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند
تا بیابید آن گهر را او ز جیب
از فدایی مردمان را حیرتی است
اصل محنتهاست این چو نش کشند
هر یکی از ما فدایی سیرتی است

بهر آن کار زد فدای آن شدن	ای خنک آن که فدا کردست تن
کاندر آن ره صرف عمر و کشتنی است	هر یکی چون که فدایی فنی است
که نه شایق ماند آن گه نه مشوق	کشتنی اندر غروبی یا شروق
کاندر او صد زندگی در کشتن است	باری این مقبل فدای این فن است
در دو عالم بهر مند و نیک نام	عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
شانهم ورد التوی بعد التوی	یا کرامی ارحموا اهل الهوی
در نگر در درد و بد بختی او	عفو کن ای میر بر سختی او
زلتت را مغفرت در آگند	تا ز جرمت هم خدا عفو ی کند
در امید عفو دل در بسته‌ای	تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای
می‌شکافد مو قدر اندر سزا	عفو کن تا عفو یابی در جزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست

من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم	میر گفت او کیست کو سنگی زند
بر سبوی ما سبو را بشکند	چون گذر سازد ز کویم شیر نر
ترس ترسان بگذرد با صد حذر	بنده‌ی ما را چرا آزد دل
کرد ما را پیش مهمانان خجل	شربت‌ی که به ز خون اوست ریخت
این زمان همچون زنان از ما گریخت	لیک جان از دست من او کی برد
گیر همچون مرغ بالا بر پرد	تیر قهر خویش برپرش ز نم
پر و بال مرده ریگش بر کنم	گر رود در سنگ سخت از کوششم
از دل سنگش کنون بیرون کشم	من برانم بر تن او ضربتی
که بود قوادگان را عبرتی	با همه سالوس با ما نیز هم
داد او و صد چو او این دم دهم	خشم خون خوارش شده بد سرکشی
از دهانش می‌برآمد آتشی	

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او
 کای امیر از تو نشاید کین کشی
 باده سرمایه ز لطف تو برد
 پادشاهی کن ببخشش ای رحیم
 هر شرابی بندهی این قد و خد
 هیچ محتاج می گلگون نه‌ای
 ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی
 باده کاندز خنب می‌جوشد نهان
 ای همه دریا چه خواهی کرد نم
 ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
 تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
 تاج کرمناست بر فرق سرت
 جوهر است انسان و چرخ او را عرض
 ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
 خدمتت بر جمله هستی مفترض
 علم جویی از کتبها ای فسوس
 بحر علمی در نمی پنهان شده
 می چه باشد یا سماع و یا جماع
 آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه
 جان بی‌کیفی شده محبوس کیف
 چند بوسیدند دست و پای او
 گر بشد باده تو بی‌باده خوشی
 لطف آب از لطف تو حسرت خورد
 ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
 جمله مستان را بود بر تو حسد
 ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
 ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
 ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
 وی همه هستی چه می‌جویی عدم
 ای که مه در پیش رویت روی زرد
 تو چرا خود منت باده کشی
 طوق أعطیناک آویز برت
 جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
 چون چینی خویش را ارزان فروش
 جوهری چون نجده خواهد از عرض
 ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
 در سه گز تن عالمی پنهان شده
 تا بجویی زو نشاط و انتفاع
 زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه
 آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

گفت نه نه من حریف آن میم
 من چنان خواهم که همچون یاسمین
 وارهیده از همه خوف و امید
 من به ذوق این خوشی قانع نیم
 کژ همی‌گردم چنان گاهی چنین
 کژ همی‌گردم به هر سو همچو بید

همچو شاخ بید گردان چپ و راست
 آن که خو کردست با شادی می
 انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند
 ز آنکه جانیشان آن خوشی را دیده بود
 که ز بادش گونه گونه رقصهاست
 این خوشی را کی پسندد خواجه هی
 که سرشته در خوشی حق بدند
 این خوشیها پیششان بازی نمود
 مرده را چون در کشد اندر کنار
 با بت زنده کسی چون گشت یار

تفسیر این آیت که وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ که در و دیوار و عرصه‌ی آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام که الدنیا جیفه و طلابها کلاب و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نر برای بوی زشت و فرخجی

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند
 در جهان مرده‌شان آرام نیست
 هر که را گلشن بود بزم و وطن
 جای روح پاک علیین بود
 نکتہ دانند و سخن گوینده‌اند
 کاین علف جز لایق انعام نیست
 کی خورد او باده اندر گولخن
 کرم باشد کش وطن سرگین بود
 بهر این مرغان کور این آب شور
 پیش او حجاج خونی عادل است
 که ز لعب زندگان بی‌آگهند
 کودکان را تیغ چوبین بهتر است
 که نگاریده‌ست اندر دیرها
 هیچ‌مان پروای نقش سایه نیست
 و آن دگر نقشش چو مه در آسمان
 و آن دگر با حق به گفتار و انیس
 گوش جاننش جاذب اسرار کن
 چشم سر حیران ما زاع البصر
 پای معنی فوق گردون در طواف
 آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند
 در جهان مرده‌شان آرام نیست
 هر که را گلشن بود بزم و وطن
 جای روح پاک علیین بود
 بهر مخمور خدا جام ظهور
 هر که عدل عمرش ننمود دست
 دختران را لعبت مرده دهند
 چون ندارند از فتوت زور و دست
 کافران قانع به نقش انبیا
 ز آن مهان ما را چو دور روشنی است
 این یکی نقشش نشسته در جهان
 این دهانش نکته گویان با جلیس
 گوش ظاهر این سخن را ضبط کن
 چشم ظاهر ضابط حلیه‌ی بشر
 پای ظاهر در صف مسجد صواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین
 این که در وقت است باشد تا اجل
 هست يك نامش ولی الدولتین
 خلوت و چله بر او لازم نماند
 قرص خورشید است خلوت خانه‌اش
 علت و پرهیز شد بحران نماند
 چون الف از استقامت شد به پیش
 گشت فرد از کسوهی خوهای خویش
 چون برهنه رفت پیش شاه فرد
 خلعتی پوشید از اوصاف شاه
 این چنین باشد چو دردی صاف گشت
 در بن طشت ار چه بود او دردناک
 یار ناخوش پر و بالش بسته بود
 چون عتاب اهیطوا انگیزند
 بود هاروت از ملاک آسمان
 سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند
 آن سبد خود را چو پر از آب دید
 بر جگر آبش یکی قطره نماند
 رحمتی بی‌علتی بی‌خدمتی
 الله الله گردد دریا بار گرد
 تا که آید لطف بخشایش‌گری
 زردی رو بهترین رنگهاست
 لیک سرخی بر رخى کان لامع است
 که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
 چون ببیند روی زرد بی‌سقم
 این درون وقت و آن بیرون حین
 و آن دگر یار ابد قرن ازل
 هست يك نعتش امام القبلتین
 هیچ غیمی مر و را غایم نماند
 کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
 کفر او ایمان شد و کفران نماند
 او ندارد هیچ از اوصاف خویش
 شد برهنه جان به جان افزای خویش
 شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
 بر پرید از چاه بر ایوان جاه
 از بن طشت آمد او بالای طشت
 شومی آمیزش اجزای خاک
 و نه او در اصل بس برجسته بود
 همچو هاروتش نگون آویختند
 از عتابی شد معلق همچنان
 خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
 کرد استغنا و از دریا برید
 بحر رحمت کرد و او را باز خواند
 آید از دریا مبارك ساعتی
 گر چه باشند اهل دریا بار زرد
 سرخ گردد روی زرد از گوهری
 ز آنکه اندر انتظار آن لقاست
 بهر آن آمد که جانش قانع است
 نیست او از علت ابدان علیل
 خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو
 نور بی سایه لطیف و عالی است
 عاشقان عریان همی خواهند تن
 روزه داران را بود آن نان و خوان
 مصطفی گوید که ذلت نفسه
 آن مشبک سایه‌ی غربالی است
 پیش عنینان چه جامه چه بدن
 خر مگس را چه ابا چه دیگدان

دگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن که ایشان را

در آن التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه‌ست بیش
 هست احوال تو از کان نوی
 هین حکایت کن از آن احوال خوش
 حال باطن گر نمی‌آید به گفت
 که ز لطف یار تلخیهای مات
 ز آن نبات ار گرد در دریا رود
 صد هزار احوال آمد همچنین
 حال هر روزی به دی مانند نی
 شادی هر روز از نوعی دگر
 ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
 تو بدین احوال کی راضی شوی
 خاک بر احوال و درس پنج و شش
 حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
 گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
 تلخی دریا همه شیرین شود
 باز سوی غیب رفتند ای امین
 همچو جو اندر روش کش بند نی
 فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و اندیشه‌های مختلف به مهمانان مختلف، و عارف در رضا بدان اندیشه‌های
 غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نو از خلیل وار، که در خلیل به اکرام ضیف پیوسته باز بود

بر کافر و مومن و امین و خاین و با همه مهمانان رو تازه داشتی
 هست مهمان خانه این تن ای جوان
 هین مگو کاین ماند اندر گردنم
 هر چه آید از جهان غیب‌وش
 هر صباحی ضیف نو آید دوان
 که هم اکنون باز پرد در عدم
 در دلت ضیف است او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بی‌گهان آمد قنق
 خوان کشید او را کرامتها نمود
 مرد زن را گفت پنهانی سخن
 بستر ما را بگستر سوی در
 گفت زن خدمت کنم شادی کنم
 هر دو بستر گسترید و رفت زن
 ماند مهمان عزیز و شوهرش
 در سمر گفتند هر دو منتجب
 بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
 شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
 که برای خواب تو ای بو الکریم
 آن قراری که به زن او داده بود
 آن شب آن جا سخت باران در گرفت
 زن بیامد بر گمان آن که شو
 رفت عریان در لحاف آن دم عروس
 گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان
 مرد مهمان را گل و باران نشاند
 اندر این باران و گل او کی رود
 زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
 من روان گشتم شما را خیر باد
 تا که زوتر جانب معدن رود
 زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
 زن بسی گفتش که آخر ای امیر
 سجده و زاری زن سودی نداشت
 جامه از رق کرد ز آن پس مرد و زن

ساخت او را همچو طوق اندر عنق
 آن شب اندر کوی ایشان سور بود
 کامشب ای خاتون دو جامه‌ی خواب کن
 بهر مهمان گستر آن سوی دگر
 سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
 سوی ختنه سور کرد آن جا وطن
 نقل بنهادند از خشک و ترش
 سر گذشت نیک و بد تا نیم شب
 شد در آن بستر که بود آن سوی در
 که ترا این سوست ای جان جای خفت
 بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
 گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
 کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
 سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
 داد مهمان را به رغبت چند بوس
 خود همان آمد همان آمد همان
 بر تو چون صابون سلطانی بماند
 بر سر و جان تو او تاوان شود
 موزه دارم غم ندارم من ز گل
 در سفر یک دم مبادا روح شاد
 کاین خوشی اندر سفر ره زن شود
 چون رمید و رفت آن مهمان فرد
 گر مزاحی کردم از طیبیت مگیر
 رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
 صورتش دیدند شمعی بی‌لگن

می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد
کرد مهمان خانه خانه‌ی خویش را
در درون هر دو از راه نهران
که منم یار خضر صد گنج جود
چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
از غم و از خجالت این ماجرا
هر زمان گفتی خیال میهمان
می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرو آید و تحکم و بد خوئی کند
به خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن
هر دمی فکری چو مهمان عزیز
فکر را ای جان به جای شخص دان
فکر غم‌گر راه شادی می‌زند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر
می‌فشانند برگ زرد از شاخ دل
می‌کند بیخ سرور کهنه را
غم کند بیخ کژ پوسیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد
خاصه آن را که یقینش باشد این
گر ترش رویی نیارد ابر و برق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
آن زمان که او مقیم برج تست
تا که با مه چون شود او متصل
هفت سال ایوب با صبر و رضا
تا چو واگردد بلای سخت رو
کز محبت با من محبوب کش
از وفا و خجالت علم خدا
فکر در سینه در آید نو به نو
آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
ز آنکه شخص از فکر دارد قدر و جان
کارسازیهای شادی می‌کند
تا در آید شادی نو ز اصل خیر
تا بروید برگ سبز متصل
تا خرامد ذوق نو از ما و را
تا نماید بیخ رو پوشیده را
در عوض حقا که بهتر آورد
که بود غم بنده‌ی اهل یقین
رز بسوزد از تبسمهای شرق
چون ستاره خانه خانه می‌رود
باش همچون طالعش شیرین و چست
شکر گوید از تو با سلطان دل
در بلا خوش بود با ضیف خدا
پیش حق گوید به صد گون شکر او
رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
بود چون شیر و عسل او با بلا
خند خندان پیش او تو باز رو

که اعدنی خالقی من شره
 رب اوزعنی لشکر ما اری
 آن ضمیر رو ترش را پاس دار
 ابر را گر هست ظاهر رو ترش
 فکر غم را تو مثال ابر دان
 بو که آن گوهر به دست او بود
 ور نباشد گوهر و نبود غنی
 جای دیگر سود دارد عادتت
 فکرتی کز شادیت مانع شود
 تو مخوان دو چار دانگش ای جوان
 تو مگو فرعی است او را اصل گیر
 ور تو آن را فرع گیری و مضر
 زهر آمد انتظار اندر چشمش
 اصل دان آن را بگیرش در کنار

لا تحرمنی انل من بره
 لا تعقب حسره لی ان مضی
 آن ترش را چون شکر شیرین شمار
 گلشن آرندهست ابر و شوره کش
 با ترش تو رو ترش کم کن چنان
 جهد کن تا از تو او راضی رود
 عادت شیرین خود افزون کنی
 ناگهان روزی بر آید حاجتت
 آن به امر و حکمت صانع شود
 بو که نجمی باشد و صاحب قران
 تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
 چشم تو در اصل باشد منتظر
 دایما در مرگ باشی ز ان روش
 باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش
 نه به وقت شهوتت باشد عثار
 صدق تو از بحر و از کوه است بیش
 نه به وقت خشم و کینه صبرهات
 که رود عقل چو کوهت کاهوار
 مردی این مردی است نه ریش و ذکر
 سست گردد در قرار و در ثبات
 حق که را خواندهست در قرآن رجال
 ور نه بودی شاه مردان کیر خر
 روح حیوان را چه قدر است ای پدر
 کی بود این جسم را آن جا مجال
 صد هزاران سر نهاده بر شکم
 آخر از بازار قصابان گذر
 روسپی باشد که از جولان کیر
 ارزشان از دنبه و از دنب کم
 عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگه دار تا حامله نشوی از شوهرت
 خواجه‌ای بوده‌ست او را دختری
 زهره خدی مه رخی سیمین بری
 گشت بالغ داد دختر را به شو
 شو نبود اندر کفایت کفو او
 خربزه چون در رسد شد آبناک
 گر بنشکافی تلف گشت و هلاک
 چون ضرورت بود دختر را بداد
 او به ناکفوی ز تخویف فساد
 گفت دختر را کز این داماد نو
 گر بنشکافی تلف گشت و هلاک
 او به ناکفوی ز تخویف فساد
 خویشتن پرهیز کن حامل مشو
 که ضرورت بود عقد این گدا
 این غریب اشمار را نبود وفا
 ناگهان بجهد کند ترک همه
 بر تو طفل او بماند مظلومه
 گفت دختر کای پدر خدمت کنم
 هست پندت دل پذیر و مغنتم
 دختر خود را بفرمودی حذر
 هر دو روزی هر سه روزی آن پدر
 چون بود هر دو جوان خاتون و شو
 حامله شد ناگهان دختر از او
 پنج ماهه گشت کودک یا که شش
 از پدر او را خفی می‌داشتش
 من نگفتم که از او دوری گزین
 گشت پیدا گفت بابا چیست این
 که نکردت پند و وعظ هیچ سود
 این وصیتهای من خود باد بود
 آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن
 گفت بابا چون کنم پرهیز من
 یا در آتش کی حفاظ است و تقاست
 پنبه را پرهیز از آتش کجاست
 تو پذیرای منی او مشو
 گفت من گفتم که سوی او مرو
 خویشتن باید که از وی در کشی
 در زمان حال و انزال و خوشی
 این نهان است و به غایت دور دست
 گفت کی دانم که انزالش کی است
 فهم کن کان وقت انزالش بود
 گفت چشمش چون کلاپسه شود
 کور گشته است این دو چشم کور من
 نیست هر عقلی حقیری پایدار
 وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده‌ی درد و داغ عشق ناچشیده به سجده و
 دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره

شده و به وهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا در این ره پهلوان می‌دانند با غازیان به غذا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنایم جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیرها کرده و مست این دلیری شده و روی به بیشه نهاده به

قصد شیر و شیر به زبان حال گفته که کَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ

رفت يك صوفی به لشکر در غذا	ناگهان آمد قطاریق و و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف	فارسان راندند تا صف مصاف
مقلان خاك بر جا ماندند	سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند	باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز	او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا	گفت من محروم ماندم از غذا
ز آن تल्प هیچ صوفی خوش نشد	که میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر	آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی	اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد روشنی است	چون که آن نبود تیمم کردنی است
برد صوفی آن اسیر بسته را	در پس خرگه که آرد او غذا
دیر ماند آن صوفی آن جا با اسیر	قوم گفتا دیر ماند آن جا فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنی است	بسملش را موجب تاخیر چیست
آمد آن يك در تفحص در پی‌اش	دید کافر را به بالای وی‌اش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر	همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی‌خایید او	از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می‌خایید با دندان گلوش	صوفی افتاده به زیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای	خسته کرده حلق او بی‌حربه‌ای
نیم کشتش کرده با دندان اسیر	ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست	همچو آن صوفی شدی بی‌خویش و پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو	صد هزاران کوهها در پیش تو

زین قدر خر پشته مردی از شکوه
 غازیان کشتند کافر را به تیغ
 بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
 چون به خویش آمد بدید آن قوم را
 الله الله این چه حال است ای عزیز
 از اسیر نیم کشت بسته دست
 گفت چون قصد سرش کردم به خشم
 چشم را واکرد پهن او سوی من
 گردش چشمش مرا لشکر نمود
 قصه کوتاه کن کز آن چشم این چنین
 چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
 هم در آن ساعت ز حمیت بی‌دریغ
 تا به هوش آید ز بی‌هوشی و خواب
 پس بپرسیدند چون بد ماجرا
 این چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز
 این چنین بی‌هوش افتادی و پست
 طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
 چشم گردانید و شد هوشم ز تن
 من ندانم گفت چون پر هول بود
 رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلاپیسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته
 بی‌هوش شوی و دشنه از دست بیفتد زهار و ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی
 قوم گفتندش به پیکار و نبرد
 چون ز چشم آن اسیر بسته دست
 پس میان حمله‌ی شیران نر
 کی توانی کرد در خون آشنا
 که ز طاقاطاق گردنها زدن
 بس تن بی‌سر که دارد اضطراب
 زیر دست و پای اسبان در غزا
 این چنین هوشی که از موشی پرید
 چالش است آن حمزه خوردن نیست این
 نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین
 کار هر نازک دلی نبود قتال
 کار ترکان است نه ترکان برو
 با چنین زهره که تو داری مگرد
 غرقه گشتی گشتی تو در شکست
 که بود با تیغشان چون گوی سر
 چون نه ای با جنگ مردان آشنا
 طاق طاق جامه کوبان ممتن
 بس سر بی‌تن به خون بر چون حباب
 صد فنا کن غرقه گشته در فنا
 اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
 تا تو بر مالی به خوردن آستین
 حمزه‌ای باید درین صف آهنین
 که گریزد از خیالی چون خیال
 جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه و غزاها کرده بر امید شهید شدن، چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو به جهاد اکبر آورد و خلوت گزید، ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون

زنجیر می‌درانید سوی غزا، و متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت	گفت عیاضی نود بار آمدم
تن برهنه بو که زخمی آیدم	تن برهنه می‌شدم در پیش تیر
تا یکی تیری خورم من جای گیر	تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
در نیابد جز شهیدی مقبلی	بر تتم يك جایگه بی‌زخم نیست
این تتم از تیر چون پرویزی است	ليك بر مقتل نیامد تیرها
کار بخت است این نه جلدی و دها	چون شهیدی روزی جانم نبود
رفتم اندر خلوت و در چله زود	در جهاد اکبر افکندم بدن
در ریاضت کردن و لاغر شدن	بانگ طبل غازیان آمد به گوش
که خرامیدند جیش غزو کوش	نفس از باطن مرا آواز داد
که به گوش حس شنیدم بامداد	خیز هنگام غزا آمد برو
خویش را در غزو کردن کن گرو	گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا
از کجا میل غزا تو از کجا	راست گوی ای نفس کین حیلت‌گری است
ور نه نفس شهوت از طاعت بری است	گر نگویی راست حمله آرمت
در ریاضت سخت‌تر افشارمت	نفس بانگ آورد آن دم از درون
با فصاحت بی‌دهان اندر فسون	که مرا هر روز اینجا می‌کشی
جان من چون جان گیران می‌کشی	هیچ کس را نیست از حالم خبر
که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور	در غزا بجهم به يك زخم از بدن
خلق بیند مردی و ایثار من	گفتم ای نفسك منافق زیستی
هم منافق می‌مری تو چیستی	در دو عالم تو مرایی بوده‌ای
در دو عالم تو چنین بی‌هوده‌ای	نذر کردم که ز خلوت هیچ من
سر برون نارم چو زنده ست این بدن	ز آنکه در خلوت هر آنچ این تن کند
نه از برای روی مرد و زن کند	

جنبش و آرامش اندر خلوتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است
کار آن کس نیست کاو را عقل و هوش
آن چنان کس را ببااید چون زنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان
بر در و دیوار جسم گل سرشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود
نقشها را می خورد صدق عصا
صوفیی دیگر میان صف حرب
با مسلمانان به کافر وقت کر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد
تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف
حیفش آمد که به زخمی جان دهد
جز برای حق نباشد نیتش
هر دو کار رستم است و حیدر است
پرد از تن چون بجنبد دنب موش
دور بودن از مصاف و از سنان
آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف
صوفیان بد نام هم زین صوفیان
حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا عصای موسوی پنهان شود
چشم فرعونی است پر گرد و حصا
اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
وانگشت او با مسلمانان به فر
بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی به تفاریق از بهر ستیزه‌ی حرص و
آرزوی نفس و وسوسه‌ی نفس که چون می‌اندازی به خندق باری به یک بار ببند از تا خلاص یابم که الیاس
احدی الراحیتین، او گفت که این راحت نیز ندهم

آن یکی بودش به کف در چل درم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز
با مسلمانان به کر او پیش رفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش
صدق جان دادن بود هین سابقوا
این همه مردن نه مرگ صورت است
هر شب افکندی یکی در آب یم
در تانی درد جان کندن دراز
وقت فر او وانگشت از خصم تفت
بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
از نبی بر خوان رجال صدقوا
این بدن مر روح را چون آلت است

ای بسا خامی که ظاهر خورش ریخت	لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و ره زن زنده ماند	نفس زنده‌ست ار چه مرکب خون فشانند
اسب کشت و راه او رفته نشد	جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر به هر خون ریزی گشتی شهید	کافری کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد	مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست	هست باقی در کف آن غزو جوست
تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست	لیک این صورت ترا حیران کنی است
نفس چون مبدل شود این تیغ تن	باشد اندر دست صنع ذو المنن
آن یکی مردی است قوتش جمله درد	این دگر مردی میان تی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه‌ی مصر و فرستادن

خلیفه امیری را با سپاه گران به در موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه‌ی مصر را غماز گفت	که شه موصل به حوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار	که به عالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حد است	نقش او این است کاندرا کاغذ است
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد	خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان	سوی موصل با سپاه بس گران
که اگر ندهد به تو آن ماه را	بر کن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار	تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم	با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخها بی‌عدد بر گرد گشت	قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجینیقی از نبرد	همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجینیق	تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته‌ای کرد این چنین خون ریز گرم	برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول	پس فرستاد از درون پیشش رسول

کشته می‌گردند زین حرب گران
 بی‌چنین خون ریز اینت حاصل است
 تا نگیرد خون مظلومان ترا
 این ز ملک شهر خود آسان‌تر است

که چه می‌خواهی ز خون مومنان
 گر مرادت ملک شهر موصل است
 من روم بیرون شهر اینک در آ
 ور مرادت مال و زر و گوهر است

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد به پیشش پهلوان
 بنگر اندر کاغذ این را طالبم
 چون رسول آمد بگفت آن شاه نر
 من نیم در عهد ایمان بت پرست
 چون که آوردش رسول آن پهلوان
 عشق بحری آسمان بر وی کفی
 دور گردونها ز موج عشق دان
 کی جمادی محو گشتی در نبات
 روح کی گشتی فدای آن دمی
 هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ
 ذره ذره عاشقان آن کمال
 سَبَّحَ لِلَّهِ هَسْتِ اشتابشان
 پهلوان چه را چو ره پنداشته
 چون خیالی دید آن خفته به خواب
 چون برفت آن خواب شد بیدار زود
 گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
 پهلوان تن بد آن مردی نداشت
 مرکب عشقش دریده صد لگام
 ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی

داد کاغذ اندر او نقش و نشان
 هین بده ور نه کنون من غالبم
 صورتی کم گیر زود این را ببر
 بت بر آن بت پرست اولیتر است
 گشت عاشق بر جمالش آن زمان
 چون زلیخا در هوای یوسفی
 گر نبودی عشق بفسردی جهان
 کی فدای روح گشتی نامیات
 کز نسیمش حامله شد مریمی
 کی بدی پران و جویان چون ملخ
 می‌شتابد در علو همچون نهال
 تنقیه‌ی تن می‌کنند از بهر جان
 شوره‌اش خوش آمده حب کاشته
 جفت شد با آن و از وی رفت آب
 دید کان لعبت به بیداری نبود
 عشوه‌ی آن عشوه ده خوردم دریغ
 تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
 نعره می‌زد لایبالی بالحمام
 استوی عندی وجودی و التوی

این چنین سوزان و گرم آخر مکار
 مشورت کو عقل کو سیلاب آز
 بین ایدی سد و سوی خلف سد
 آمده در قصد جان سیل سیاه
 از چهی بنموده معدومی خیال
 هیچ کس را با زنان محرم مدار
 آتشی باید بشسته ز آب حق
 کز زلیخای لطیف سرو قد
 باز گشت از موصل و می شد به راه
 آتش عشقش فروزان آن چنان
 قصد آن مه کرد اندر خیمه او
 چون زند شهوت در این وادی دهل
 صد خلیفه گشته کمتر از مگس
 چون برون انداخت شلوار و نشست
 چون ذکر سوی مقرر می رفت راست
 بر جهید و کون برهنه سوی صف
 دید شیر نر سیه از نیستان
 تازیان چون دیو در جوش آمده
 شیر نر گنبد همی کرد از لغز
 پهلوان مردانه بود و بی حذر
 زد به شمشیر و سرش را بر شکافت
 چون که خود را او بدان حوری نمود
 با چنان شیرینی به چالش گشت جفت
 آن بت شیرین لقای ماه رو
 جفت شد با او به شهوت آن زمان
 مشورت کن با یکی خاوند گار
 در خرابی کرد ناخنها دراز
 پیش و پس کم ببند آن مفتون خد
 تا که روبه افکند شیری به چاه
 تا در اندازد اسودا کالجبال
 که مثال این دو پنبه ست و شرار
 همچو یوسف معتصم اندر رهق
 همچو شیران خویشان را واگشتد
 تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
 که نداند او زمین از آسمان
 عقل کو و از خلیفه خوف کو
 چیست عقل تو فجل ابن الفجل
 پیش چشم آتشینش آن نفس
 در میان پای زن آن زن پرست
 رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
 ذو الفقار همچو آتش او بکف
 بر زده بر قلب لشکر ناگهان
 هر طویله و خیمه اندر هم زده
 در هوا چون موج دریا بیست گز
 پیش شیر آمد چو شیر مست نر
 زود سوی خیمه می مه رو شتافت
 مردی او همچنان بر پای بود
 مردی او مانده بر پای و نخفت
 در عجب درماند از مردی او
 متحد گشتند حالی آن دو جان

ز اتصال این دو جان با همدگر
 رو نماید از طریق زادنی
 هر کجا دو کس به مهری یا به کین
 لیک اندر غیب زاید آن صور
 آن نتایج از قرانات تو زاد
 منتظر می‌باش آن میقات را
 کز عمل زاییده‌اند و از علل
 بانگشان در می‌رسد ز آن خوش حجال
 منتظر در غیب جان مرد و زن
 راه گم کرد او از آن صبح دروغ
 می‌رسد از غیبتان جانی دگر
 گر نباشد از علوقش ره زنی
 جمع آید ثالثی زاید یقین
 چون روی آن سو ببینی در نظر
 هین مگرد از هر قرینی زود شاد
 صدق دان الحاق ذریات را
 هر یکی را صورت و نطق و ظلل
 کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
 مول مولت چیست زوتر گام زن
 چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سر لشکر از جنایت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را
 که به خلیفه باز نگوید از آن چه رفت

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن
 داد سوگندش که ای خورشید رو
 چون بدید او را خلیفه مست گشت
 دید صد چندان که وصفش کرده بود
 وصف تصویر است بهر چشم هوش
 کرد مردی از سخن دانی سؤال
 گوش را بگرفت و گفت این باطل است
 آن به نسبت باطل آمد پیش این
 ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
 خوف او را خود خیالش می‌دهد
 آن خیال نور می‌ترساندش
 از خیال دشمن و تصویر اوست
 شد پشیمان او از آن جرم گران
 با خلیفه زین چه شد رمزی مگو
 پس ز بام افتاد او را نیز طشت
 کی بود خود دیده مانند شنود
 صورت آن چشم دان نه ز آن گوش
 حق و باطل چیست ای نیکو مقال
 چشم حق است و یقینش حاصل است
 نسبت است اغلب سخنها ای امین
 نیست محجوب از خیال آفتاب
 آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
 بر شب ظلمات می‌چفساندش
 که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست

موسیا کشفتم لمع بر که فراشت
 هین مشو غره بدان که قابلی
 از خیال حرب نهرا سید کس
 بر خیال حرب هیز اندر فکر
 نقش رستم کان به حمامی بود
 این خیال سمع چون مبصر شود
 جهد کن کز گوش در چشمت رود
 ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم
 بلکه جمله‌ی تن چو آینه شود
 گوش انگیزد خیال و آن خیال
 جهد کن تا این خیال افزون شود
 آن خلیفه‌ی گول هم یک چند نیز
 ملك را تو ملك غرب و شرق گیر
 مملکت کان می‌نماند جاودان
 تا چه خواهی کرد آن باد و بروت
 هم در این عالم بدان که مأمنی است
 آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
 مر خیالش را و زین ره اصلی
 لا شجاعه قبل حرب این دان و بس
 می‌کند چون رستمان صد کر و فر
 قرن حمله‌ی فکر هر خامی بود
 هیز چه بود رستمی مضطر شود
 آن چه کان باطل بدهست آن حق شود
 گوهری گردد دو گوش همچو پشم
 جمله چشم و گوهر سینه شود
 هست دلاله‌ی وصال آن جمال
 تا دلاله رهبر مجنون شود
 ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
 چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
 ای دلت خفته تو آن را خواب دان
 که بگیری همچو جلادی گلوت
 از منافق کم شنو کاو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان بدین باز می‌گردد که غیر این نمی‌بینیم

حجتش این است گوید هر دمی
 گر نبیند کودکی احوال عقل
 ور نبیند عاقلی احوال عشق
 حسن یوسف دیده‌ی اخوان ندید
 مر عصا را چشم موسی چوب دید
 چشم سر با چشم سر در جنگ بود
 چشم موسی دست خود را دست دید
 گر بدی چیزی دگر هم دیدمی
 عاقلی هرگز کند از عقل نقل
 کم نگردد ماه نیکو فال عشق
 از دل یعقوب کی شد ناپدید
 چشم غیبی افعی و آشوب دید
 غالب آمد چشم سر حجت نمود
 پیش چشم غیب نوری بد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست
با چنان انکار کوتاه کن سخن
احمدا کم گوی با گبر کهن
پیش هر محروم باشد چون خیال
کم بیان کن پیش او اسرار دوست
لاجرم هر دم نماید جان جمال
آن لکم دین و لای دین بهر اوست

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست
خشت و خشت موش در گوشش رسید
و هم آن کز مار باشد این صریر
سوی آن زن رفت از بهر جماع
قصد خفت و خیز مهر افزای کرد
پس قضا آمد ره عیشش بیست
خفت کیرش شهوتش کلی رمید
که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزك را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خنده‌ی کنیزك

زن بدید آن سستی او از شگفت
یادش آمد مردی آن پهلوان
غالب آمد خنده‌ی زن شد دراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود
گریه و خنده غم و شادی دل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو
زود شمشیر از غلافش بر کشید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
ور خلاف راستی بفریبیم
آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
که بکشت او شیر و اندامش چنان
جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
غالب آمد خنده بر سود و زیان
همچو بند سیل ناگهان گشود
هر یکی را معدنی دان مستقل
ای برادر در کف فتاح دان
پس خلیفه طیره گشت و تند خو
گفت سر خنده واگو ای پلید
راستی گو عشوه نتوانیم داد
یا بهانه‌ی چرب آری تو به دم

من بدانم در دل من روشنی است
در دل شاهان تو ماهی دان سطر
يك چراغی هست در دل وقت گشت
آن فراست این زمان یار من است
من بدین شمشیر برم گردنت
ور بگویی راست آزادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد
بایدت گفتن هر آن چه گفتنی است
گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
وقت خشم و حرص آید زیر طشت
گر نگویی آن چه حق گفتن است
سود نبود خود بهانه گردنت
حق یزدان نشکنم شادت کنم
خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزك آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و

اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را و گر نه بکثمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را
شرح آن گردك که اندر راه بود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن
باز این سستی این ناموس کوش
رازها را می کند حق آشکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب
این بهار نو ز بعد برگ ریز
در بهار آن سرها پیدا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش
سر بیخ هر درختی و خورش
هر غمی کز وی تو دل آزاده‌ای
ليك کی دانی که آن رنج خمار
این خمار اشکوفه‌ی آن دانه است
شاخ و اشکوفه نماید دانه را
نیست ماننده هیولا با اثر
مردی آن رستم صد زال را
يك به يك با آن خلیفه وانمود
و آن ذکر قایم چو شاخ کرگدن
کاو فرو مرد از یکی خش خشت موش
چون بخواهد رست تخم بد مکار
رازها را می برآرد از تراب
هست برهان وجود رستخیز
هر چه خوردهست این زمین رسوا شود
تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
جملگی پیدا شود آن بر سرش
از خمار می بود کان خورده‌ای
از کدامین می بر آمد آشکار
آن شناسد کاگه و فرزانه است
نطفه کی ماند تن مردانه را
دانه کی ماننده آمد با شجر

مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان	نطفه از نان است کی باشد چو نان
از بخار است ابر و نبود چون بخار	جنی از نار است کی ماند به نار
کی به صورت همچو او بد یا ندید	از دم جبریل عیسی شد پدید
هیچ انگوری نمی‌ماند به تاك	آدم از خاك است کی ماند به خاك
کی بود طاعت چو خلد پایدار	کی بود دزدی به شکل پای دار
پس ندانی اصل رنج و درد سر	هیچ اصلی نیست مانند اثر
بی‌گناهی کی برنجاند خدا	لیك بی‌اصلی نباشد این جزا
گر نمی‌ماند به وی هم از وی است	آن چه اصل است و کشنده‌ی آن شی است
آفت این ضربتت از شهوتی است	پس بدان رنجت نتیجه‌ی زلتی است
زود زاری کن طلب کن اغتقار	گر ندانی آن گنه را ز اعتبار
نیست این غم غیر در خورد و سزا	سجده کن صد بار می‌گو ای خدا
کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم	ای تو سبحان پاك از ظلم و ستم
لیك هم جرمی بباید گرم را	من معین می‌ندانم جرم را
دایما آن جرم را پوشیده دار	جون بپوشیدی سبب را ز اعتبار
کز سیاست دزدی‌ام ظاهر شود	که جزا اظهار جرم من بود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بیوشاند و عفو کند و او را به او دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و مَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَاوَ إِنَّ رَبَّكَ لِبِالْمِرْصَادِ و ترسیدن که اگر انتقام کند آن انتقام هم بر سر او آید چنان که این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد	یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آن چه کردم با کسان	شد جزای آن به جان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه	بر من آمد آن و افتادم به چاه
من در خانه‌ی کسی دیگر زدم	او در خانه‌ی مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو	اهل خود را دان که قواد است او
ز آنکه مثل آن جزای آن شود	چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
 غصب کردم از شه موصل کنیز
 اوک امین من بد و لالای من
 نیست وقت کین گزاری و انتقام
 گر کشم کینه بر آن میر و حرم
 همچنانک این یک بیامد در جزا
 درد صاحب موصلم گردن شکست
 داد حقمان از مکافات آگهی
 چون فزونی کردن اینجا سود نیست
 ربنا انا ظلمنا سهو رفت
 عفو کردم تو هم از من عفو کن
 گفت اکنون ای کنیزک و امگو
 با امیرت جفت خواهم کرد من
 تا نگردد او ز رویم شرمسار
 بارها من امتحانش کرده‌ام
 در امانت یافتم او را تمام
 پس بخود خواند آن امیر خویش را
 کرد با او یک بهانه‌ی دل پذیر
 ز آن سبب کز غیرت و رشک کنیز
 مادر فرزند را بس حقه‌است
 رشک و غیرت می‌برد خون می‌خورد
 چون کسی را داد خواهم این کنیز
 که تو جان‌بازی نمودی بهر او
 عقد کردش با امیر او را سپرد
 مثل آن را پس تو دیوٹی و بیش
 غصب کردند از من او را زود نیز
 خایش کرد آن خیانت‌های من
 من به دست خویش کردم کار خام
 آن تعدی هم بیاید بر سرم
 آزمودم باز نه زمايم و را
 من نیارم این دگر را نیز خست
 گفت ان عدتم به عدنا به
 غیر صبر و مرحمت محمود نیست
 رحمتی کن ای رحیمی‌ها زفت
 از گناه نوز زلات کهن
 این سخن را که شنیدم من ز تو
 الله الله زین حکایت دم مزن
 کاو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
 خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
 این قضایی بود هم از کرده‌ام
 کشت در خود خشم قهر اندیش را
 که شده‌ستم زین کنیزک من نفیر
 مادر فرزند دارد صد ازیز
 او نه در خورد چنین جور و جفاست
 زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
 پس ترا اولیتر است این ای عزیز
 خوش نباشد دادن آن جز به تو
 کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان آن که نَحْنُ قَسَمْنَا که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سروری است	ترک هوا قوت پیغمبری است
تخمهایی که شهوتی نبود	بر آن جز قیامتی نبود
گر بدش سستی نری خران	بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رگش	حق همی خواند الغ بگلر بگش
مردهای باشم به من حق بنگرد	به از آن زنده که باشد دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن	آن برد دوزخ برد این در جنان
حفت الجنة مکاره را رسید	حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش	مردی خر کم فزون مردی هش
آن چه چندین صدر ادراکش نکرد	لعب کودک بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش	بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و

فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم الی آخر القصة

شاه روزی جانب دیوان شتافت	جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستتیر	پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چون است و چه ارزد این گهر	گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم	نیک خواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر	که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاپاش و بدادش خلعتی	گوهر از وی بستند آن شاه و فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود	هر لباس و حله کاو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن	از قضیه‌ی تازه و راز کهن
بعد از آن دادش به دست حاجبی	که چه ارزد این به پیش طالبی

گفت ارزد این به نیمه‌ی مملکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع
دست کی جنبد مرا در کسر او
شاه خلعت داد و ادرارش فزود
بعد يك ساعت به دست میر داد
او همین گفت و همه میران همین
جامگیهانشان همی افزود شاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر
گر چه تقلید است استون جهان

کش نگه دارد خدا از مهلکت
بس دریغ است این شکستن را دریغ
که شده‌ست این نور روز او را تبع
کی خزینه‌ی شاه را باشم عدو
پس دهان در مدح عقل او گشود
در را آن امتحان کن باز داد
هر یکی را خلعتی داد او ثمین
آن خسیسان را به برد از ره به چاه
جمله يك يك هم به تقلید وزیر
هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست به دست آخر دور به ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او به کال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مخطئان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از این امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد الا من عصمه الله زیرا حق یکی است و آن را ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق، مقلد چون آن ضد را شناسد از آن رو حق را نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چو او را به عنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایاز اکنون نگوئی کاین گهر
گفت افزون ز آنچه تا نام گفت من
سنگها در آستین بودش شتاب
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا
همچو یوسف که درون قعر چاه
هر که را فتح و ظفر پیغام داد
هر که پایندان وی شد وصل یار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات

چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت اکنون زود خردش در شکن
خرد کردش پیش او بود آن صواب
کرده بود اندر بغل دو سنگ را
کشف شد پایان کارش از اله
پیش او يك شد مراد و بی‌مراد
او چه ترسد از شکست و کارزار
فوت اسب و پیل هستش ترهات

گر برد اسبش هر آن که اسب جوست
مرد را با اسب کی خویشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر
هست زاهد را غم پایان کار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
بود عارف را همین خوف و رجا
دید کاو سابق زراعت کرد ماش
عارف است و باز رست از خوف و بیم
بود او را بیم و اومید از خدا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان
کاین چه بی‌باکیست و الله کافر است
و آن جماعت جمله از جهل و عما
قیمتی گوهر نتیجه‌ی مهر و ود

اسب گور و نه که پیش آهنگ اوست
عشق اسبش از پی پیشی بود
بی‌صداع صورتی معنی بگیر
تا چه باشد حال او روز شمار
از غم و احوال آخر فارغاند
سابقه دانیش خورد آن هر دو را
او همی‌داند چه خواهد بود چاش
های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان
هر که این پر نور گوهر را شکست
در شکسته در امر شاه را
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادن ایاز ایشان را
گفت ایاز ای مهتران نامور
امر سلطان به بود پیش شما
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه
من ز شه بر می‌نگردانم نظر
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را
پشت سوی لعبت گل رنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره زنان
سر فرو انداختند آن مهتران
از دل هر يك دو صد آه آن زمان

امر شه بهتر به قیمت یا گهر
یا که این نیکو گهر بهر خدا
قبله تان غول است و جاده‌ی راه نه
من چو مشرک روی نارم با حجر
بر گزیند پس نهد شاه مرا
عقل در رنگ آورنده دنگ کن
آتش اندر بو و اندر رنگ زن
رنگ و بو مپرست مانند زنان
عذر جویان گشته ز آن نسیان به جان
همچو دودی می‌شدی تا آسمان

کرد اشارت شه به جلاد کهن
این خسان چه لایق صدر من اند
امر ما پیش چنین اهل فساد
که ز صدرم این خسان را دور کن
کز پی سنگ امر ما را بشکنند
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصده شاه به کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که العفو اولی
پس ایاز مهر افزا بر جهید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت
پیش تخت آن الغ سلطان دوید
ای همایی که همایان فرخی
کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای کریمی که گرمهای جهان
از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای لطیفی که گل سرخت بدید
محو گردد پیش ایثار نهان
از غفوری تو غفران چشم سیر
از خجالت پیرهن را بر درید
جز که عفو تو که را دارد سند
روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غفلت و گستاخی این مجرمان
هر که با امر تو بی‌باکی کند
دایما غفلت ز گستاخی دمد
از وفور عفو تست ای عفو لان
که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته
ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را
تا بنریاید کسی زو دلّی را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلّی
خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تو اخذ ان نسیان شد گواه
که بود نسیان به وجهی هم گناه
ز آنکه استکمال تعظیم او نکرد
ور نه نسیان در نیاوردی نبرد
گر چه نسیان لا بد و ناچار بود
در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها
تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کاو جنایتها کند
گوید او معذور بودم من ز خود
از تو بد در رفتن آن اختیار
بی‌خودی نامد به خود تش خواندی
اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستیی بی‌جهد تو
 پشت دارت بودی او و عذر خواه
 عفوهای جمله عالم ذره‌ای
 عفوها گفته ثنای عفو تو
 جانیشان بخش و ز خودشان هم مران
 رحم کن بر وی که روی تو بدید
 از فراق و هجر می‌گویی سخن
 صد هزاران مرگ تلخ شصت تو
 تلخی هجر از ذکور و از اناث
 بر امید وصل تو مردن خوش است
 گبر می‌گوید میان آن سقر
 کان نظر شیرین کننده‌ی رنجهاست
 حفظ کردی ساقی جان عهد تو
 من غلام زلت مست اله
 عکس عفو تو ای ز تو هر بهره‌ای
 نیست کفوش أیُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا
 کام شیرین تواند ای کامران
 فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
 هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
 نیست مانند فراق روی تو
 دور دار ای مجرمان را مستغاث
 تلخی هجر تو فوق آتش است
 چه غم بودی گرم کردی نظر
 ساحران را خون بهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضییرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ
 نعره‌ی لا ضییرَ بشنید آسمان
 ضربت فرعون ما را نیست ضییر
 گر بدانی سر ما را ای مصل
 هین بیا زین سو ببین کاین ارغنون
 داد ما را فضل حق فرعونیی
 سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل
 گر تو ترک این نجس خرقه کنی
 هین بدار از مصر ای فرعون دست
 تو انا رب همی‌گویی به عام
 رب بر مربوب کی لرزان بود
 نك انا ماییم رسته از انا
 چرخ گویی شد پی آن صولجان
 لطف حق غالب بود بر قهر غیر
 می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل
 می‌زند یا لیت قومی یعلمون
 نه چو فرعونیت و ملک فانیی
 ای شده غره به مصر و رود نیل
 نیل را در نیل جان غرقه کنی
 در میان مصر جان صد مصر هست
 غافل از ماهیت این هر دو نام
 کی انا دان بند جسم و جان بود
 از انای پر بلای پر عنا

آن انایی بر تو ای سگ شوم بود
 گر نبودیت این انایی کینه کش
 شکر آنک از دار فانی می‌رهیم
 دار قتل ما براق رحلت است
 این حیاتی خفیه در نقش ممات
 می‌نماید نور نار و نار نور
 هین مکن تعجیل اول نیست شو
 از انایی ازل دل دنگ شد
 ز آن انای بی‌انا خوش گشت جان
 از انا چون رست اکنون شد انا
 کاو گریزان و انایی در پی‌اش
 طالب اوپی نگردد طالبت
 زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا
 اندر این بحث ار خرد ره بین بدی
 لیک چون من لم یذق لم یدر بود
 کی شود کشف از تفکر این انا
 می‌فتد این عقلها در افتقاد
 ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
 بلکه چون نطفه مبدل تو بتن
 عفو کن ای عفو در صندوق تو
 من که باشم که بگویم عفو کن
 من که باشم که بوم من با منت

در حق ما دولت محتوم بود
 کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
 بر سر این دار پندت می‌دهیم
 دار ملک تو غرور و غفلت است
 و آن مماتی خفیه در قشر حیات
 و نه دنیا کی بدی دار الغرور
 چون غروب آری بر آ از شرق ضو
 این انایی سرد گشت و ننگ شد
 شد جهان او از انایی جهان
 آفرینها بر انای بی‌عنا
 می‌دود چون دید وی را بی‌وی‌اش
 چون بمردی طالبت شد مطالبت
 طالبی کی مطالبت جوید ترا
 فخر رازی راز دان دین بدی
 عقل و تخیلات او حیرت فرود
 آن انا مکشوف شد بعد از فنا
 در مغاکی حلول و اتحاد
 همچو اختر در شعاع آفتاب
 نه از حلول و اتحادی مفتتن
 سابق لطفی همه مسبوق تو
 ای تو سلطان و خلاصه‌ی امر کن
 ای گرفته جمله منها دامنت

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت‌گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر گویی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد که انا أعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی إنما

يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ

من کی آرم رحم خلم آلود را	ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانی‌ام	گر زیون صفعا گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم	یا که وا یادت دهم شرط کرم
آن چه معلوم تو نبود چیست آن	و آنچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن	که فراموشی کند بر وی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی	همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم	مستمع شو لابه‌ام را از کرم
ز آنکه از نقشم چو بیرون برده‌ای	آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن	تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب	هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده‌ی دعا	هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا ز من لاف کان شاه جهان	بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند	کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری	کرد دست فضل اویم کوثری
هر که را سوزید دوزخ در قود	من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته	گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم	کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان	هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور	هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان	سوی کوثر می‌کشد اگر امتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی	لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست	که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن پرست
 عفو خلقان همچو جو و همچو سیل
 عفوها هر شب از این دل پاره‌ها
 بازشان وقت سحر پران کنی
 پر زنان بار دگر در وقت شام
 تا که از تن تار وصلت بگسلند
 پر زنان ایمن ز رجع سر نگون
 بانگ می‌آید تَعَالَوْا ز آن کرم
 بس غریبها کشیدید از جهان
 زیر سایه‌ی این درختم مست ناز
 پایهای پر عنا از راه دین
 حوریان گشته مغمز مهربان
 صوفیان صافیان چون نور خور
 بی‌اثر پاک از قدر باز آمدند
 این گروه مجرمان هم ای مجید
 بر خطا و جرم خود واقف شدند
 رو به تو کردند اکنون اه کنان
 راه ده آلودگان را العجل
 تا که غسل آرند ز آن جرم دراز
 اندر آن صفها از اندازه برون
 چون سخن در وصف این حالت رسید
 بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای
 گر حجاب استت برون رو ز احتجاب
 گر چه بشکستند جامت قوم مست
 مستی ایشان به اقبال و به مال
 عفو از دریای عفو اولیتر است
 هم بدان دریای خود تازند خیل
 چون کبوتر سوی تو آید شها
 تا به شب محبوس این ابدان کنی
 می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
 پیش تو آیند کز تو مقبلند
 در هوا که إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
 بعد از آن رجعت نماند آن حرص و غم
 قدر من دانسته باشید ای مهان
 هین بیندازید پاها را دراز
 بر کنار و دست حوران خالدین
 کز سفر باز آمدند این صوفیان
 مدتی افتاده بر خاک و قدر
 همچو نور خور سوی قرص بلند
 جمله سرهاشان به دیواری رسید
 گر چه مات کعبتین شه بدند
 ای که لطفت مجرمان را ره کنان
 در فرات عفو و عین مغتسل
 در صف پاکان روند اندر نماز
 غرقگان نور نحن الصافون
 هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
 شیر را برداشت هرگز بره‌ای
 تا ببینی پادشاهی عجاب
 آن که مست از تو بود عذریش هست
 نه ز باده‌ی تست ای شیرین فعال

ای شهنشده مست تخصیص تواند
 لذت تخصیص تو وقت خطاب
 چون که مستم کرده‌ای حدم مزین
 چون شوم هشیار آن گاهم بزین
 هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
 خالدین فی فناء سکرهم
 فضل تو گوید دل ما را که رو
 چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای
 کرکسان مست از تو گردند ای مگس
 کوه‌ها چون ذره‌ها سر مست تو
 فتنه که لرزند از او لرزان تست
 گر خدا دادی مرا پانصد دهان
 يك دهان دارم من آن هم منکسر
 منکسرتر خود نباشم از عدم
 صد هزار آثار غیبی منتظر
 از تقاضای تو می‌گردد سرم
 رغبت ما از تقاضای تو است
 خاک بی‌بادی به بالا بر جهد
 پیش آب زندگانی کس نمرد
 آب حیوان قبله‌ی جان دوستان
 مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند
 آب عشق تو چو ما را دست داد
 ز آب حیوان هست هر جان را نوی
 هر دمی مرگی و حشری دادی‌ام
 همچو خفتن گشت این مردن مرا
 عفو کن از مست خود ای عفو مند
 آن کند که ناید از صد خم شراب
 شرع مستان را نبیند حد زدن
 که نخواهم گشت خود هشیار من
 تا ابد رست از هس و از حد زدن
 من تفانی فی هواکم لم یقم
 ای شده در دوغ عشق ما گرو
 تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
 چون که بر بحر عسل رانی فرس
 نقطه و پرگار و خط در دست تو
 هر گران قیمت گهر ارزان تست
 گفتمی شرح تو ای جان و جهان
 در خجالت از تو ای دانای سر
 کز دهانش آمده‌ستند این امم
 کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
 ای بمرده من ببیش آن کرم
 جذبیه‌ی حق است هر جا رهرو است
 کشتی‌پی بحر پا در ره نهد
 پیش آبت آب حیوان است درد
 ز آب باشد سبز و خندان بوستان
 دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند
 آب حیوان شد به پیش ما کساد
 لیک آب آب حیوانی توی
 تا بدیدم دست برد آن کرم
 ز اعتماد بعث کردن ای خدا

هفت دریا هر دم ار گردد سراب
 عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ
 از صحاف مثنوی این پنجمست
 ره نیابد از ستاره هر حواس
 جز نظاره نیست قسم دیگران
 آشنایی گیر شبها تا به روز
 هر یکی در دفع دیو بد گمان
 اختران با دیو همچون عقرب است
 قوس اگر از تیر دوزد دیو را
 حوت اگر چه کشتی غی بشکند
 شمس اگر شب را بدرد چون اسد
 هر وجودی کز عدم بنمود سر
 دوست شو وز خوی ناخوش شو بری
 ز آن نشد فاروق را زهری گزند
 گوش گیری آوریش ای آب آب
 سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
 در بروج چرخ جان چون انجمست
 جز که کشتیبان استاره شناس
 از سعودش غافلند و از قرآن
 با چنین استاره‌های دیو سوز
 هست نطف انداز قلعه‌ی آسمان
 مشتری را او ولی الاقرب است
 دلو پر آب است زرع و میو را
 دوست را چون ثور کشتی می‌کند
 لعل را زو خلعت اطلس رسد
 بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
 تا ز خمره‌ی زهر هم شکر خوری
 که بد آن تریاق فاروقیش قند

پایان دفتر پنجم

دفتر ششم

ای حیات دل حسام الدین بسی
 گشت از جذب چو تو علامه‌ای
 پیش کش می‌آرت ای معنوی
 شش جهت را نور ده زین شش صحف
 عشق را با پنج و با شش کار نیست
 بو که فیما بعد دستوری رسد
 با بیانی که بود نزدیکتر
 راز جز با راز دان انباز نیست
 لیک دعوت وارد است از کردگار
 نوح نه صد سال دعوت می‌نمود
 هیچ از گفتن عنان واپس کشید
 گفت از بانگ و علاای سگان
 یا شب مهتاب از غوغای سگ
 مه فشانند نور و سگ عوعو کند
 هر کسی را خدمتی داده قضا
 چون که نگذارد سگ آن نعره‌ی سقم
 چون که سرکه سرگی افزون کند
 قهر سرکه لطف همچون انگبین
 انگبین گر پای کم آرد ز خل
 قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند
 قند او را بد مدد از بحر جود
 واحد کالاف که بود آن ولی
 خم که از دریا در او راهی شود
 میل می‌جو شد به قسم سادسی
 در جهان گردان حسامی نامه‌ای
 قسم سادس در تمام مثنوی
 کی یطوف حوله من لم یطف
 مقصد او جز که جذب یار نیست
 رازهای گفتنی گفته شود
 زین کنایات دقیق مستتر
 راز اندر گوش منکر راز نیست
 با قبول و ناقبول او را چه کار
 دم‌به‌دم انکار قومش می‌فزود
 هیچ اندر غار خاموشی خزید
 هیچ واگردد ز راهی کاروان
 سست گردد بدر را در سیر تگ
 هر کسی بر خلقت خود می‌تند
 در خور آن گوهرش در ابتلا
 من مهم سیران خود را چون هلم
 پس شکر را واجب افزونی بود
 کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
 آید آن سرکنجبین اندر خلل
 نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
 پس ز سرکه‌ی اهل عالم می‌فزود
 بلکه صد قرن است آن عبد العلی
 پیش او جیحونها زانو زند

خاصه این دریا که دریاها همه
 شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل
 در قران این جهان با آن جهان
 این عبارت تنگ و قاصر رتبت است
 زاغ در رز نعره‌ی زاغان زند
 پس خریدار است هر يك را جدا
 نقل خارستان غذای آتش است
 گر پلیدی پیش ما رسوا بود
 گر پلیدان این پلیدیها کنند
 گر چه ماران زهر افشان می‌کنند
 نحلها بر کوه و کندو و شجر
 زهرها هر چند زهری می‌کنند
 این جهان جنگ است کل چون بنگری
 آن یکی ذره همی‌پرد به چپ
 ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون
 جنگ فعلی هست از جنگ نهان
 ذره‌ای کان محو شد در آفتاب
 چون ز ذره محو شد نفس و نفس
 رفت از وی جنبش طبع و سکون
 ما به بحر تو ز خود راجع شدیم
 در فروع راه ای مانده ز غول
 جنگ ما و صلح ما در نور عین
 جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
 این جهان زین جنگ قایم می‌بود
 چار عنصر چار استون قوی است

چون شنیدند این مثال و دمدمه
 که قرین شد نام اعظم با اقل
 این جهان از شرم می‌گردد جهان
 و نه خس را با اخص چه نسبت است
 بلبل از آواز خوش کی کم کند
 اندر این بازار یَفْعَلُ ما یشاء
 بوی گل قوت دماغ سر خوش است
 خوك و سگ را شکر و حلوا بود
 آبها بر پاك کردن می‌تنند
 و چه تلخان مان پریشان می‌کنند
 می‌نهند از شهد انبار شکر
 زود تریاقاتشان بر می‌کنند
 ذره با ذره چو دین با کافری
 و آن دگر سوی یمین اندر طلب
 جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
 زین تخالف آن تخالف را بدان
 جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
 جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
 از چه از اِنَّا اِلَيْهِ راجعون
 و ز رضاع اصل مسترضع شدیم
 لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
 نیست از ما هست بین اصبعین
 در میان جزوها حربی است هول
 در عناصر درنگر تا حل شود
 که بدیشان سقف دنیا مستوی است

هر ستونی اشکننده‌ی آن دگر
 پس بنای خلق بر اضداد بود
 هست احوالم خلاف همدگر
 چون که هر دم راه خود را می‌زنم
 موج لشکرهای احوالم ببین
 می‌نگر در خود چنین جنگ گران
 یا مگر زین جنگ حقت و اخرد
 آن جهان جز باقی و آباد نیست
 این تسانی از ضد آید ضد را
 نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر
 هست بی‌رنگی اصول رنگها
 آن جهان است اصل این پر غم و ثاق
 این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما
 ز آنکه ما فرعیم و چار اضداد اصل
 گوهر جان چون و رای فصل‌هاست
 جنگها بین کان اصول صلح‌هاست
 غالب است و چیر در هر دو جهان
 آب جیحون را اگر نتوان کشید
 گر شدی عطشان بحر معنوی
 فرجه کن چندان که اندر هر نفس
 باد که را ز آب جو چون واکند
 شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین
 چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
 حرف گو و حرف نوش و حرفها
 نان دهنده و نان ستان و نان پاک
 استن آب اشکننده‌ی آن شرر
 لاجرم ما جنگیم از ضر و سود
 هر یکی با هم مخالف در اثر
 با دگر کس سازگاری چون کنم
 هر یکی با دیگری در جنگ و کین
 پس چه مشغولی به جنگ دیگران
 در جهان صلح يك رنگت برد
 ز آنکه آن ترکیب از اضداد نیست
 چون نباشد ضد نباشد جز بقا
 که نباشد شمس و ضدش زمهریر
 صلحها باشد اصول جنگها
 وصل باشد اهل هر هجر و فراق
 و از چه زاید وحدت این اعداد را
 خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
 خوی او این نیست خوی کبریاست
 چون نبی که جنگ او بهر خداست
 شرح این غالب ننگند در دهان
 هم ز قدر تشنگی نتوان برید
 فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی
 مثنوی را معنوی بینی و بس
 آب يك رنگی خود پیدا کند
 میوه‌های رسته ز آب جان ببین
 آن همه بگذارد و دریا شود
 هر سه جان کردند اندر انتها
 ساده کردند از صور کردند خاك

ليك معنيشان بود در سه مقام
 خاك شد صورت ولی معنی نشد
 در جهان روح هر سه منتظر
 امر آید در صور رو در رود
 پس له الخلق و له الامرش بدان
 راکب و مرکوب در فرمان شاه
 چون که خواهد کآب آید در سبو
 باز جانها را چو خواهد در علو
 بعد از این باریک خواهد شد سخن
 تا نجوشد دیگهای خرد زود
 پاك سبحانی که سیبستان کند
 زین غمام پانگ و حرف و گفت‌وگوی
 باری افزون کش تو این بو را به هوش
 بو نگه دار و پیرهیز از زکام
 تا نینداید مشامت را ز اثر
 چون جمادند و فسرده و تن شگرف
 چون زمین زین برف در پوشد کفن
 هین بر آر از شرق سیف الله را
 برف را خنجر زند آن آفتاب
 ز انکه لا شرقی و لا غربی است او
 که چرا جز من نجوم بی‌هدی
 ناخوشت آید مقال آن امین
 از قزح در پیش مه بستنی کمر
 منکری این را که شمس کورت
 از ستاره دیده تصریف هوا
 در مراتب هم ممیز هم مدام
 هر که گوید شد تو گویش نی نشد
 گه ز صورت هارب و گه مستقر
 باز هم ز امرش مجرد می‌شود
 خلق صورت امر جان راکب بر آن
 جسم بر درگاه و جان در بارگاه
 شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
 بانگ آید از نقیبان که انزلوا
 کم کن آتش هیزمش افزون مکن
 دیگ ادراکات خرد است و فرود
 در غمام حرفشان پنهان کند
 پرده‌ای کز سیب ناید غیر بوی
 تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
 تن بیوش از باد و بود سرد عام
 ای هواشان از زمستان سردتر
 می‌جهد انفاسشان از تل برف
 تیغ خورشید حسام الدین بزن
 گرم کن ز آن شرق این درگاه را
 سیلها ریزد ز کهاها بر تراب
 با منجم روز و شب حربی است او
 قبله کردی از لئیمی و عمی
 در نبی که لا اُحِبُّ الْاَافِلین
 ز آن همی‌رنجی ز وَ اَنْشَقَّ الْقَمَر
 شمس پیش تست اعلی مرتبت
 ناخوشت آید إذا النجم هوی

خود موثرتر نباشد مه ز نان
 خود موثرتر نباشد زهره ز آب
 مهر آن در جان تست و پند دوست
 پند ما در تو نگیرد ای کلان
 جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
 این سخن همچون ستاره‌ست و قمر
 این ستاره‌ی بی‌جهت تاثیر او
 که بیایید از جهت تا بی‌جهت
 آن چنان که لمعه‌ی در پاش اوست
 هفت چرخ ازرقی در رق اوست
 زهره چنگ مسئله در وی زده
 در هوای دستبوس او زحل
 دست و پا مریخ چندین خست از او
 با منجم این همه انجم به جنگ
 جان وی است و ما همه رنگ و رقوم
 فکر کو آن جا همه نور است پاك
 هر ستاره خانه دارد بر علا
 جای سوز اندر مکان کی در رود
 ليك تمثیلی و تصویری کنند
 مثل نبود ليك باشد آن مثل
 عقل سر تیز است لیکن پای سست
 عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
 صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
 عالمی اندر هنرها خود نما
 وقت خود بینی نگنجد در جهان
 ای بسا نان که ببرد عرق جان
 ای بسا آبا که کرد او تن خراب
 می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
 پند تو در ما نگیرد هم بدان
 که مقالید السماوات آن اوست
 ليك بی‌فرمان حق ندهد اثر
 می‌زند بر گوشهای وحی جو
 تا ندراند شما را گرگ مات
 شمس دنیا در صفت خفاش اوست
 پيك ماه اندر تب و در دق اوست
 مشتری با نقد جان پیش آمده
 ليك خود را می‌نیبند آن محل
 و آن عطارد صد قلم بشکست از او
 کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
 کوکب هر فکر او جان نجوم
 بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
 هیچ خانه درنگنجد نجم ما
 نور نامحدود را حد کی بود
 تا که دریابد ضعیفی عشقمند
 تا کند عقل محمد را گسیل
 ز انکه دل ویران شده‌ست و تن درست
 فکرشان در ترك شهوت هیچ هیچ
 صبرشان در وقت تقوی همچو برق
 همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
 در گلو و معده گم گشته چون نان

این همه اوصافشان نیکو شود
 بد نماند چون که نیکو جو شود
 گر منی گنده بود همچون منی
 چون به جان پیوست یابد روشنی
 هر جمادی که کند رو در نبات
 از درخت بخت او روید حیات
 هر نباتی کان به جان رو آورد
 خضروار از چشمه‌ی حیوان خورد
 باز جان چون رو سوی جانان نهد
 رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال سائل از مرغی که بر سر ربض شهری نشسته باشد سر او فاضلتر است و عزیزتر و شریفتر و

مکر متر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را به قدر فهم او
 واعظی را گفت روزی سائلی
 کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
 اندر این مجلس سؤال را جواب
 از سر و از دم کدامینش به است
 روی او از دم او می‌دان که به
 خاک آن دم باش و از رویش بجه
 پر مردم همت است ای مردمان
 خیر و شر منگر تو در همت نگر
 چون که صیدش موش باشد شد حقیر
 او سر باز است منگر در کلاه
 بر فزود از آسمان و از اثیر
 که شنید این آدمی پر غمان
 خوبی و عقل و عبارات و هوس
 خوبی روی و اصابت در گمان
 عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
 جلوه آری با عجز نیم کور
 که ترا ز آن نقشها با خود ربود
 عقل و حس و درک و تدبیر است و جان
 مرغ با پر می‌پرد تا آشیان
 عاشقی کالوده شد در خیر و شر
 باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر
 ور بود جغدی و میل او به شاه
 آدمی بر قد یک طشت خمیر
 هیچ گرّنا شنید این آسمان
 بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
 جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
 پیش صورتهای حمام ای ولد
 بگذری ز آن نقشهای همچو حور
 در عجزه چیست کایشان را نبود
 تو نگویی من بگویم در بیان

در عجزه جان آمیزش کنی است
 صورت گرمابه گر جنبش کند
 جان چه باشد با خبر از خیر و شر
 چون سر و ماهیت جان مخبر است
 روح را تاثیر آگاهی بود
 چون خبرها هست بیرون زین نهاد
 جان اول مظهر درگاه شد
 آن ملایک جمله عقل و جان بدند
 از سعادت چون بر آن جان بر زدند
 آن بلیس از جان از آن سر برده بود
 چون نبودش آن فدای آن نشد
 جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست
 سر دیگر هست کو گوش دگر
 طوطیان خاص را قندی است ژرف
 کی چشد درویش صورت ز آن زکات
 از خر عیسی دریغش نیست قند
 قند خر را گر طرب انگیختی
 معنی نَحْتُمُ عَلٰی اَفْوَاهِهِمْ
 تا ز راه خاتم پیغمبران
 ختمهایی کانبیا بگذاشتند
 قفلهای ناگشاده مانده بود
 او شفیع است این جهان و آن جهان
 این جهان گوید که تو رهشان نما
 پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
 باز گشته از دم او هر دو باب
 صورت گرمابه‌ها را روح نیست
 در زمان او از عجزت بر کند
 شاد با احسان و گریان از ضرر
 هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است
 هر که را این بیش الهی بود
 باشد این جانها در آن میدان جماد
 جان جان خود مظهر الله شد
 جان نو آمد که جسم آن بدند
 همچو تن آن روح را خادم شدند
 يك نشد با جان که عضو مرده بود
 دست بشکسته مطیع جان نشد
 کان به دست اوست تاند کرد هست
 طوطیی کو مستعد آن شکر
 طوطیان عام از آن خور بسته طرف
 معنی است آن نه فعولن فاعلات
 لیک خر آمد به خلقت که پسند
 پیش خر قنطار شکر ریختی
 این شناس این است ره رو را مهم
 بو که برخیزد ز لب ختم گران
 آن به دین احمدی برداشتند
 از کف اِنَّا فَتَحْنَا بِرِ گشود
 این جهان زی دین و آن جازی جنان
 و آن جهان گوید که تو مهشان نما
 اهد قومی انهم لا يعلمون
 در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شده‌ست او که به خود
چون که در صنعت برد استاد دست
در گشاد ختمها تو خاتمی
هست اشارات محمد المراد
صد هزاران آفرین بر جان او
آن خلیفه زادگان مقبلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
شاخ گل هر جا که روید گل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عیب چینان را از این دم کور دار
گفت حق چشم خفاش بد خصال
از نظرهای خفاش کم و کاست

مثل او نه بود و نه خواهند بود
نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
در جهان روح بخشان حاتمی
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
بر قدوم و دور فرزندان او
زاده‌اند از عنصر جان و دلش
بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
خم مل هر جا که جوشد هم مل است
عین خورشید است نه چیز دگر
هم به ستاری خود ای کردگار
بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکو هیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه زن صد هزار ابله، چنان که
راه زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن، و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان
تو مرا عجب گزند، گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تو اند و اگر مخنثی هر یکی ترا
ازدهاست، مخنثی دیگر هست که چون گوسفندان را ببیند در حال از راه باز گردد نیارد پرسیدن ترسد که
اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
مثنوی را مسرح مشروح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند
هم به سعی تو ز ارواح آمدند
باد عمرت در جهان همچون خضر
چون خضر و الیاس مانی در جهان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
ای صقال روح و سلطان الهدی
صورت امثال او را روح ده
سوی خلدستان جان پران شوند
سوی دام حرف و مستحقن شدند
جان فزا و دستگیر و مستمر
تا زمین گردد ز لطف آسمان
گر نبودی طمطراق چشم بد

ليك از چشم بد زهر آب دم
 جز به رمز ذکر حال دیگران
 این بهانه هم ز دستان دلی است
 صد دل و جان عاشق صانع شده
 خود یکی بو طالب آن عم رسول
 که چه گویندم عرب کز طفل خود
 گفتش ای عم يك شهادت تو بگو
 گفت لیکن فاش گردد از سماع
 من بمانم در زبان این عرب
 ليك گر بودیش لطف ما سبق
 الغیاث ای تو غیاث المستغیث
 من ز دستان و ز مکر دل چنان
 من که باشم چرخ با صد کار و بار
 کای خداوند کریم و بردبار
 جذب يك راهی الصراط المستقیم
 زین دو ره گر چه همه‌ی مقصد تویی
 زین دو ره گر چه بجز تو عزم نیست
 در نبی بشنو بیانش از خدا
 این تردد هست در دل چون و غا
 در تردد می‌زند بر همدگر
 زخمهای روح فرسا خورده‌ام
 شرح حالت می‌نیارم در بیان
 که از او پاهای دل اندر گلی است
 چشم بد یا گوش بد مانع شده
 می‌نمودش شنعه‌ی عربان مهول
 او بگردانید دین معتمد
 تا کنم با حق خصومت بهر تو
 کل سر جاوز الاثنین شاع
 پیش ایشان خوار گردم زین سبب
 کی بدی این بد دلی با جذب حق
 زین دو شاخه‌ی اختیارات خبیث
 مات گشتم که بماندم از فغان
 زین کمین فریاد کرد از اختیار
 ده امانم زین دو شاخه‌ی اختیار
 به ز دو راه تردد ای کریم
 ليك خود جان کندن آمد این دویی
 ليك هرگز رزم همچون بزم نیست
 آیت اشفقن ان یحملنها
 کاین بود به یا که آن حال مرا
 خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن به حق از فتنه‌ی اختیار و از فتنه‌ی اسباب اختیار که سماوات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنان که بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید، و منصب خواهد

تا اختیارش بیفزاید، و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعون
بی‌نوا کس ندیده است

اورم این جزر و مد از تو رسید	ور نه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آن جا کاین تردد دادیم	بی‌تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم می‌کنی آه الغیث	ای نکور از ابتلایت چون اناث
تا به کی این ابتلا یا رب مکن	مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت ریش	ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کجاوه گه شود این سو گران	آن کجاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را	تا ببینم روضه‌ی ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود	می‌چرم ایفاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار	بر نگردم جز چو گو بی‌اختیار
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین	یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار	همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شده‌ست آن وقت و حال	یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چار میخ چار شاخ	می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیه‌های خود	می‌چشم از دایه‌ی خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود	می‌گریزد در سر سر مست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند	ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فح است	فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بی‌خودی	یا به مستی یا به شغل ای مهتدی
نفس را ز آن نیستی وا می‌کشی	ز آنکه بی‌فرمان شد اندر بی‌هشی
لیس للجن و لا للانسان ان	ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسطان الهدی	من تجاویف السماوات العلی
لا هدی الا بسطان یقی	من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا	نیست ره در بارگاه کبریا

عاشقان را مذهب و دین نیستی	چیست معراج فلک این نیستی
در طریق عشق محراب ایاز	پوستین و چارق آمد از نیاز
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود	گر چه او خود شاه را محبوب بود
حسن سلطان را رخس آینه‌ای	گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ای
منتهای کار او محمود بد	چون که از هستی خود او دور شد
که ز خوف کبر کردی احتراز	ز آن قوی‌تر بود تمکین ایاز
کبر را و نفس را گردن زده	او مهذب گشته بود و آمده
یا برای حکمتی دور از وجل	یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل
کز نسیم نیستی هستی است بند	یا که دید چارکش ز آن شد پسند
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست	تا گشاید دخمه کان بر نیستی است
هست بر جان سبک رو سلسله	ملك و مال و اطلس این مرحله
ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت	سلسله‌ی زرین بدید و غره گشت
افعیی پر زهر و نقشش گل رخی	صورتش جنت به معنی دوزخی
لیک هم بهتر بود ز آن جا گذر	گر چه مومن را سقر ندهد ضرر
لیک جنت به و را فی کل حال	گر چه دوزخ دور دارد زو نکال
که بگاه صحبت آمد دوزخی	الحذر ای ناقصان زین گل رخی

حکایت غلام هندو که به خداوند زاده‌ی خود پنهان هوا آورده بود، چون دختر را با مهتر زاده‌ی عقد کردند

غلام خبر یافت رنجور شد و می‌گذاخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهره‌ی گفتن نه

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای	پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدایش تمام آموخته	در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت به ناز	در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری	سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان	بذل می‌کردند کابین گران
می‌رسیدش از سوی هر مهتری	بهر دختر دم‌بدم خواز مگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات
حسن صورت هم ندارد اعتبار
سهل باشد نیز مهترزادگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس
علم بودش چون نبودش عشق دین
گر چه دانی دقت علم ای امین
او نبیند غیر دستاری و ریش
عارفا تو از معرف فارغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح
کرد يك داماد صالح اختیار
پس زنان گفتند او را مال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین
چون به جد تزویج دختر گشت فاش
پس غلام خرد کاندرا خانه بود
همچو بیمار دقی او می‌گداخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دل است
آن غلامك دم نزد از حال خویش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو
تو بجای مادری او را بود
چون که خاتون کرد در گوش این کلام
پس سرش را شانه می‌کرد آن سستی
آن چنان که مادران مهربان
که مرا اومید از تو این نبود
خواجه زاده‌ی ما و ما خسته جگر

روز آید شب رود اندر جهات
که شود رخ زرد از يك زخم خار
که بود غره به مال و بارگی
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
او ندید از آدم الا نقش طین
ز آنت نگشاید دو دیده‌ی غیب بین
از معرف پرسد از بیش و کمیش
خود همی‌بینی که نور بازغی
که از او باشد به دو عالم فلاح
که بد او فخر همه خیل و تبار
مهتری و حسن و استقلال نیست
بی‌زر او گنجی است بر روی زمین
دست پیمان و نشانی و قماش
گشت بیمار و ضعیف و زار زود
علت او را طبیعی کم شناخت
داروی تن در غم دل باطل است
کز چه می‌آید بر او در سینه نیش
باز پرسش در خلا از حال او
که غم خود پیش تو پیدا کند
روز دیگر رفت نزدیک غلام
با دو صد مهر و دلال و آشتی
نرم کردش تا در آمد در بیان
که دهی دختر به بیگانه‌ی عنود
حیف نبود کاو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش
 کاو که باشد هندوی مادر غری
 گفت صبر اولی بود خود را گرفت
 این چنین گراء کی خائن بود
 که زند و ز بام زیر اندازدش
 که طمع دارد به خواجه دختری
 گفت با خواجه که بشنو این شکفت
 ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر
 از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند
 گفت خواجه صبر کن با او بگو
 تا مگر این از دلش بیرون کنم
 تو دلش خوش کن بگو می دان درست
 ما ندانستیم ای خوش مشتری
 آتش ما هم در این کانون ما
 تا خیال و فکر خوش بر وی زند
 جانور فربه شود لیک از علف
 آدمی فربه شود از راه گوش
 گفت آن خاتون از این ننگ مهین
 این چنین ژاژی چه خایم بهر او
 گفت خواجه نی مترس و دم دهش
 دفع او را دلبر بر من نویس
 چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
 زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت
 گه گهی می گفت ای خاتون من
 خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
 تا جماعت عشوه می دادند و گال
 تا یقین تر شد فرج را آن سخن
 که از او ببریم و بدهیمش به تو
 تو تماشا کن که دفعش چون کنم
 که حقیقت دختر ما جفت تست
 چون که دانستیم تو اولیتری
 لیلی آن ما و تو مجنون ما
 فکر شیرین مرد را فربه کند
 آدمی فربه ز عز است و شرف
 جانور فربه شود از حلق و نوش
 خود دهانم کی بجنبند اندرین
 گو بمیر آن خائن ابلیس خو
 تا رود علت از او زین لطف خوش
 هل که صحت یابد آن باریک ریس
 می نگنجید از تبختر بر زمین
 چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
 که مبادا باشد این دستان و فن
 که همی سازم فرج را وصلتی
 کای فرج بادت مبارک اتصال
 علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب گردك به فن
 پر نگارش کرد ساعد چون عروس
 مقنعه و حله‌ی عروسان نکو
 شمع را هنگام خلوت زود کشت
 هندوك فریاد می‌کرد و فغان
 ضرب دف و کف و نعره‌ی مرد و زن
 تا به روز آن هندوك را می‌فشارد
 روز آوردند طاس و بوغ زفت
 رفت در حمام او رنجور جان
 آمد از حمام در گردك فسوس
 مادرش آن جا نشسته پاسبان
 ساعتی در وی نظر کرد از عناد
 گفت کس را خود مبادا اتصال
 روز رویت روی خاتونان تر
 همچنان جمله‌ی نعیم این جهان
 می‌نماید در نظر از دور آب
 گنده پیر است او و از بس چاپلوس
 هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش
 صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
 آشکارا دانه، پنهان دام او
 امردی را بست حنا همچو زن
 پس نمودش ماکیان دادش خروس
 کنگ امرد را بپوشانید او
 ماند هندو با چنان کنگ درشت
 از برون نشنید کس از دف‌زنان
 کرد پنهان نعره‌ی آن نعره زن
 چون بود در پیش سگ انبان آرد
 رسم دامادان فرج حمام رفت
 کون دریده همچو دلوق تونیان
 پیش او بنشست دختر چون عروس
 که نباید کاو کند روز امتحان
 آن گهان با هر دو دستش ده بداد
 با چو تو ناخوش عروس بد فعال
 کیر زشتت شب بتر از کیر خر
 بس خوشست از دور پیش از امتحان
 چون روی نزدیک باشد آن سراب
 خویش را جلوه کند چون نو عروس
 نوش نیش آلوده‌ی او را مچش
 تا نیفتی چون فرج در صد حرج
 خوش نماید ز اولت انعام او

در بیان آن که این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی
 به چنین غرور مبتلاست در هر مرحله‌ای الا من عصمه الله
 چون بیبوستی بدان ای زینهار
 نام میری و وزیری و شهی
 چند نالی در ندامت زار زار
 در نهانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند
 جمله را حمال خود خواهد کفور
 بر جنازه هر که را بینی به خواب
 ز آنکه آن تابوت بر خلق است بار
 بار خود بر کس منه بر خویش نه
 مرکب اعناق مردم را مپا
 مرکبی را کاخرش تو ده دهی
 ده دهش اکنون که چون شهرت نمود
 ده دهش اکنون که صد بستانت هست
 گفت پیغمبر که جنت از اله
 چون نخواهی من کفیلیم مر ترا
 آن صحابی زین کفالت شد عیار
 تازیانه از کفش افتاد راست
 آن که از دادش نیاید هیچ بد
 ور به امر حق بخواهی آن رواست
 بد نماند چون اشارت کرد دوست
 هر بدی که امر او پیش آورد
 ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 باز رو در کان چو زر ده دهی
 صورتی را چون به دل ره می دهند
 توبه می آرند هم پروانهوار
 همچو پروانه ز دور آن نار را
 چون بیامد سوخت پرش را گریخت
 بار دیگر بر گمان و طمع سود
 چون جنازه نه که بر گردن برند
 چون سوار مرده آرندش به گور
 فارس منصب شود عالی رکاب
 بار بر خلقان فگندند این کبار
 سروری را کم طلب درویش به
 تا نیاید نقرست اندر دو پا
 که به شهری مانی و ویران دهی
 تا نباید رخت در ویران گشود
 تا نگردی عاجز و ویران پرست
 گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
 جَنَّةُ الْمَأْوَى و دیدار خدا
 تا یکی روزی که گشته بد سوار
 خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
 داند و بی خواهشی خود می دهد
 آن چنان خواهش طریق انبیاست
 کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
 آن ز نیکوهای عالم بگذرد
 ده مده که صد هزاران در در اوست
 سوی شاه و هم مزاج باز گرد
 تا رهد دستان تو از ده دهی
 از ندامت آخرش ده می دهند
 باز نسیان می کشدشان سوی کار
 نور دید و بست آن سو بار را
 باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
 خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم واپس بجست
 آن زمان کز سوختن وا می جهد
 کای رخت تابان چو ماه شب فروز
 باز از یادش رود توبه و انین

باز کردش حرص دل ناسی و مست
 همچو هندو شمع را ده می دهد
 وی به صحبت کاذب و مغرور سوز
 کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تاویل این آیت که کُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ

کَلَّمَا هُمْ أَوْقَدُوا نَارَ الْوَعَى
 عزم کرده که دلا آن جا مایست
 چون نبودش تخم صدقی کاشته
 گر چه بر آتش زنه‌ی دل می زند

أَطْفَاءُ اللَّهِ نَارَهُمْ حَتَّى انطفا
 گشته ناسی ز انکه اهل عزم نیست
 حق بر او نسیان آن بگماشته
 آن ستاره‌ش را کف حق می کشد

قصه‌ای هم در تفریر این آیت

شرفه‌ای بشنید در شب معتمد
 دزد آمد آن زمان پیشش نشست
 می‌نهاد آن جا سر انگشت را
 خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد
 خواجه گفت این سوخته نمناک بود
 بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش
 این چنین آتش کشی اندر دلش
 چون نمی‌داند دل داننده‌ای
 چون نمی‌گویی که روز و شب به خود
 گرد معقولات می‌گردی ببین
 خانه با بنا بود معقولتر
 خط با کاتب بود معقولتر
 جیم گوش و عین چشم و میم فم

بر گرفت آتش زنه کاتش زند
 چون گرفت آن سوخته می‌کرد پست
 تا شود استاره‌ی آتش فنا
 این نمی‌دید او که دزدش می‌کشد
 می‌مرد استاره از تریش زود
 می‌ندید آتش کشی را پیش خویش
 دیده‌ی کافر نبیند از عمش
 هست با گردنده گرداننده‌ای
 بی‌خداوندی کی آید کی رود
 این چنین بی‌عقلی خود ای مهین
 یا که بی‌بنا بگو ای کم هنر
 یا که بی‌کاتب بیندیش ای پسر
 چون بود بی‌کاتبی ای متهم

شمع روشن بی ز گیراننده‌ای
 صنعت خوب از کف شل ضریر
 پس چو دانستی که قهرت می‌کند
 پس بکن دفعش چو نمرودی به جنگ
 همچو اسپاه مغل بر آسمان
 یا گریز از وی اگر تانی برو
 در عدم بودی نرستی از کفش
 آرزو جستن بود بگریختن
 این جهان دام است و دانهش آرزو
 چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
 پس پیمبر گفت استفتوا القلوب
 آرزو بگذار تا رحم آیدش
 چون نتانی جست پس خدمت کنش
 دم‌به‌دم چون تو مراقب می‌شوی
 و ر ببندی چشم خود را ز احتجاب
 یا به گیراننده‌ای
 باشد اولی یا به گیرایی بصیر
 بر سرت دبوس محنت می‌زند
 سوی او کش در هوا تیر خدنگ
 تیر می‌انداز دفع نزع جان
 چون روی چون در کف او بی گرو
 از کف او چون رهی ای دست‌خوش
 پیش عدلش خون تقوی ریختن
 در گریز از دامها روی آرزو
 چون شدی در ضد آن دیدی فساد
 گر چه مفتیتان برون گوید خطوب
 آزمودی که چنین می‌بایدش
 تا روی از حبس او در گلشنش
 داد می‌بینی و داور ای غوی
 کار خود را کی گذارد آفتاب

و نمودن پادشاه به امرا و متعصبان در راه سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی ایاز بر ایشان بر
 وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند
 کاین ایاز تو ندارد سی خرد
 شاه بیرون رفت با آن سی امیر
 کاروانی دید از دور آن ملک
 رو بپرس آن کاروان را بر رصد
 رفت و پرسید و بیامد که ز ری
 دیگری را گفت رو ای بو العلا
 عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
 جامگی سی امیر او چون خورد
 سوی صحرا و کهستان صید گیر
 گفت امیری را برو ای موفک
 کز کدامین شهر اندر می‌رسد
 گفت عزمش تا کجا درماند وی
 باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن
ماند حیران، گفت بامیری دگر
باز آمد گفت از هر جنس هست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری
همچنین تا سی امیر و بیشتر
گفت امیران را که من روزی جدا
که پیرس از کاروان تا از کجاست
بی‌وصیت بی‌اشارت یک به یک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام

گفت رختش چیست هان ای موتمن
که برو واپرس رخت آن نفر
اغلب آن کاسه‌های رازی است
ماند حیران آن امیر سست پی
سست رای و ناقص اندر کر و فر
امتحان کردم ایاز خویش را
او برفت این جمله وا پرسید راست
حالشان دریافت بی‌ریبی و شك
کشف شد زو آن به یک دم شد تمام

مرافعه‌ی امرا آن حجت را به شبهه‌ی جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را
پس بگفتند آن امیران کین فنی است
قسمت حق است مه را روی نغز
گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد
ور نه آدم کی بگفتی با خدا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتتی
بل قضا حق است و جهد بنده حق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
این کنم یا آن کنم او کی گود
هیچ باشد این تردد در سرم
این تردد هست که موصل روم
پس تردد را ببايد قدرتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان
خون کند زید و قصاص او به عمر

از عنایت‌هاش کار جهد نیست
داده‌ی بخت است گل را بوی نغز
ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ربنا انا ظلمنا نفسنا
چون قضا این بود حزم ما چه سود
تو شکستی جام و ما را می‌زنی
هین مباش اعور چو ابلیس خلق
این تردد کی بود بی‌اختیار
که دو دست و پای او بسته بود
که روم در بحر یا بالا پرم
یا برای سحر تا بابل روم
ور نه آن خنده بود بر سبلیتی
جرم خود را چون نهی بر دیگران
می خورد عمرو و بر احمد حد خمر

گرد خود بر گرد و جرم خود ببین
 که نخواهد شد غلط پاداش میر
 چون عسل خوردی نیامد تب به غیر
 در چه کردی جهد کان و اتو نگشت
 فعل تو که زاید از جان و تنت
 فعل را در غیب صورت می‌کنند
 دار کی ماند به دزدی لیک آن
 در دل شحنه چو حق الهام داد
 تا تو عالم باشی و عادل قضا
 چون که حاکم این کند اندر گزین
 چون بکاری جو نروید غیر جو
 جرم خود را بر کسی دیگر منه
 جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
 رنج را باشد سبب بد کردنی
 آن نظر در بخت چشم احول کند
 متهم کن نفس خود را ای فتی
 توبه کن مردانه سر آور به ره
 در فسون نفس کم شو غره‌ای
 هست این ذرات جسمی ای مفید
 هست ذرات خواطر و افتکار
 جنبش از خور بین و از سایه مبین
 خصم را می‌داند آن میر بصیر
 مزد روز تو نیامد شب به غیر
 تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
 همچو فرزندات بگیرد دامن
 فعل دزدی را نه داری می‌زنند
 هست تصویر خدای غیب دان
 که چنین صورت بساز از بهر داد
 نامناسب چون دهد داد و سزا
 چون کند حکم احکم این حاکمین
 قرض تو کردی ز که خواهی گرو
 هوش و گوش خود بدین پاداش ده
 با جزا و عدل حق کن آشتی
 بد ز فعل خود شناس از بخت نی
 کلب را کهدانی و کاهل کند
 متهم کم کن جزای عدل را
 که فمن یعمل بمثقال یره
 کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
 پیش این خورشید جسمانی پدید
 پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خویشان در گیاه پیچیده بود و دسته‌ی گل و لاله را کله وار به سر فروکشیده تا مرغان
 او را گیاه پندارند، و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمی است که بر این شکل گیاه ندیدم اما هم تمام
 بوی نبرد، به افسون او مغرور شد زیرا در ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک مکر دوم قاطعی داشت، و

هو الحرص و الطمع لا سيما عند فرط الحاجة و الفقر، قال النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ كَادَ الْفَقْرُ أَنْ
يَكُونَ كَفْرًا

رفت مرغی در میان مرغزار	بود آن جا دام از بهر شکار
دانه‌ی چندی نهاده بر زمین	و آن صیاد آن جا نشست در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه	تا در افتد صید بی‌چاره ز راه
مرغك آمد سوی او از ناشناخت	پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبز پوش	در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد ز اهدم من منقطع	با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش	ز آنکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده	کسب و دکان مرا برهم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن	خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخوام کرد آخر در لحد	آن به آید که کنم خو با احد
چون زنج را بست خواهند ای صنم	آن به آید که ز نخ کمتر زنم
ای به زربفت و کمر آموخته	آخر استت جامه‌ی نادوخته
رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم	دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشان مان قدیمی چار طبع	ما به خویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و هم دمی	با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول	روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول پر صفا	نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا
یار کان پنج روزه یافتی	روز ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گر چه که در بازی خوشند	شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد	دزد از ناگه قبا و کفش برد
آن چنان گرم او به بازی در فتاد	کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد	رو ندارد کاو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنيا لعب	باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آن که شب شود جامه بجو
من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان
جبه را برد آن کله را این ببرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد
هین سوار توبه شو در دزد رس
مرکب توبه عجایب مرکب است
لیک مرکب را نگه می‌دار از آن
تا ندزدد مرکبت را نیز هم

روز را ضایع مکن در گفت‌وگو
خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از غصه‌های دشمنان
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
خل هذا اللعب بسك لا تعد
جامه‌ها از دزد بستان باز پس
بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
کاو به دزدید آن قبایت را نهان
پاس دار این مرکبت را دم‌به‌دم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حيله جامه‌هاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید
چون که آگه شد دوان شد چپ و راست
بر سر چاهی بدید آن دزد را
گفت نالان از چپی ای اوستاد
گر توانی در روی بیرون کشی
خمس صد دینار بستانی به دست
گر دری بر بسته شد ده در گشاد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت
حازمی باید که ره تا ده برد
او یکی دزد است فتنه سیرتی
کس نداند مکر او الا خدا

دزد قچ را برد حبلس را برید
تا بیابد کان قچ برده کجاست
که فغان می‌کرد کای وا ویلتا
گفت همیان زرم در چه فتاد
خمس بدهم مر ترا با دل خوشی
گفت او خود این بهای ده قچ است
گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حزم نبود طمع طاعون آورد
چون خیال او را به هر دم صورتی
در خدا بگریز و وا ره ز آن دغا

مناظره‌ی مرغ با صیاد در ترهب و در معنی تره‌بی که مصطفی علیه السلام نهی کرد

از آن امت خود را که لا ره‌بانیه فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست
 از ترهب نهی کردست آن رسول
 جمعه شرط است و جماعت در نماز
 رنج بد خویان کشیدن زیر صبر
 خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر
 در میان امت مرحوم باش
 گفت عقل هر که را نبود رسوخ
 چون حمار است آن که نانش امنیت است
 ز آنکه غیر حق همه گردد رفات
 حکم او هم حکم قبله‌ی او بود
 هر که با این قوم باشد راهب است
 خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد
 گفت مرغش پس جهاد آن گه بود
 از برای حفظ و یاری و نبرد
 عرق مردی آن گهی پیدا شود
 چون نبی سیف بوده‌ست آن رسول
 مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
 گفت آری گر بود یاری و زور
 چون نباشد قوتی پرهیز به
 گفت صدق دل ببايد کار را
 یار شو تا یار بینی بی‌عدد
 دیو گرگ است و تو همچون یوسفی
 گرگ اغلب آن گهی گیرا بود
 آن که سنت با جماعت ترک کرد
 هست سنت ره جماعت چون رفیق
 دین احمد را ترهب نیک نیست
 بدعتی چون در گرفتی ای فضول
 امر معروف و ز منکر احتراز
 منفعت دادن به خلقان همچو ابر
 گر نه سنگی چه حریفی با مدر
 سنت احمد مهل محکوم باش
 پیش عاقل او چو سنگ است و کلوخ
 صحبت او عین رهبانیت است
 کل آت بعد حین فهو آت
 مرده‌اش خوان چون که مرده جو بود
 که کلوخ و سنگ او را صاحب است
 زین کلوخان صد هزار آفت رسد
 کاین چنین ره زن میان ره بود
 بر ره ناامن آید شیر مرد
 که مسافر همراه اعدا شود
 امت او صفدرانند و فحول
 مصلحت در دین عیسی غار و کوه
 تا به قوت بر زند بر شر و شور
 در فرار لا یطاق آسان بجه
 و نه یاران کم نیاید یار را
 ز آنکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
 دامن یعقوب مگذار ای صفی
 کز رمه شیشک به خود تنها رود
 در چنین مسبع ز خون خویش خورد
 بی‌ره و بی‌یار افتی در مضیق

هم‌هی نه کاو بود خصم خرد
 می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای
 یا بود اشتر دلی چون دید ترس
 یار را ترسان کند ز اشتر دلی
 راه جان‌بازی است در هر غیشه‌ای
 راه دین ز آن رو پر از شور و شر است
 در ره این ترس امتحانهای نفوس
 راه چه بود پر نشان پایها
 گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
 آن که تنها در رهی او خوش رود
 با غلیظی خر ز یاران ای فقیر
 هر خری کز کاروان تنها رود
 چند سیخ و چند چوب افزون خورد
 مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو
 آن که تنها خوش رود اندر رصد
 هر نبیی اندر این راه درست
 گر نباشد یاری دیوارها
 هر یکی دیوار اگر باشد جدا
 گر نباشد یاری حبر و قلم
 این حصیری که کسی می‌گسترد
 حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
 او بگفت و او بگفت از اهتزاز
 مثنوی را چابک و دل خواه کن
 بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
 مال ایتم است امانت پیش من
 فرصتی جوید که جامه‌ی تو برد
 که تواند کردت آن جا نهبه‌ای
 گویدت بهر رجوع از راه، درس
 این چنین هم‌ره عدو دان نه ولی
 آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
 که نه راه هر مخنث گوهر است
 همچو پرویزن به تمییز سبوس
 یار چه بود نردبان رایها
 بی‌ز جمعیت نیابی آن نشاط
 با رفیقان سیر او صد تو شود
 در نشاط آید شود قوت پذیر
 بر وی آن ره از تعب صد تو شود
 تا که تنها آن بیابان را برد
 گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
 با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
 معجزه بنمود و همراهان بجست
 کی بر آید خانه‌ها و انبارها
 سقف چون باشد معلق در هوا
 کی فتد بر روی کاغذها رقم
 گر نه پیوندد به هم بادش برد
 پس نتایج شد ز جمعیت پدید
 بحثشان شد اندر این معنی دراز
 ماجرا را موجز و کوتاه کن
 گفت امانت از یتیم بی‌وصی است
 ز آنکه پندارند ما را موتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال
هین به دستوری از این گندم خورم
گفت مفتی ضرورت هم توی
ور ضرورت هست هم پرهیز به
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان
چون بخورد آن گندم اندر فح بماند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه
آن زمان که حرص جنبید و هوس
کان زمان پیش از خرابی بصره است
ابك لی یا باکیی یا تاکلی
نح علی قبل موتی و اعترف
ابك لی قبل ثبوری فی النوی
آن زمان که دیو می شد راه زن
پیش از آنک اشکسته گردد کاروان

هست مردار این زمان بر من حلال
ای امین و پارسا و محترم
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور خوری باری ضمان آن بده
توسنش سر بستد از جذب عنان
چند او یاسین و الانعام خواند
پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان می گو که ای فریادرس
بو که بصره وارهد هم ز آن شکست
قبل هدم البصره و الموصل
لا تتح لی بعد موتی و اصطبر
بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان بایست یاسین خواندن
آن زمان چوبك بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش ماند تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی، بعد از آن هیهای و پاسبانی می کرد

پاسبانی خفت دزد اسباب برد
روز شد بیدار شد آن کاروان
پس بدو گفتند ای حارس بگو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ
گفت من يك کس بدم ایشان گروه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ
آن زمان از ترس بستم من دهان

رختها را زیر هر خاکی فشرد
دید رفته رخت و سیم و اشتران
که چه شد این رخت و این اسباب کو
رختها بردند از پیشم شتاب
پس چه می کردی کیی ای مرده ریگ
با سلاح و با شجاعت باشکوه
نعره ای زن کای کریمان بر جهید
که خمش ور نه کشیمت بی دریغ
این زمان هیهای و فریاد و فغان

آن زمان بست آن دم که دم زخم
چون که عمرت برد دیو فاضحه
گر چه باشد بی‌نمک اکنون حنین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز
قادری بی‌گاه باشد یا بگاه
شاه لا تاسوا علی ما فاتکم

این زمان چندان که خواهی هی کنم
بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
هست غفلت بی‌نمکتر ز آن یقین
که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
از تو چیزی فوت کی شد ای اله
کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام به فعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را
گفت آن مرغ این سزای او بود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد
کز تناقضهای دل پشتم شکست
زیر دست تو سرم را راحتی است
سایه‌ی خود از سر من بر مدار
خوابها بیزار شد از چشم من
گر نیم لایق چه باشد گر دمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان
توبه بی‌توفیقت ای نور بلند
سبلتان توبه يك يك بر کنی
ای ز تو ویران دکان و منزل
چون گریزم ز آنکه بی‌تو زنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول
عاشقم من بر فن دیوانگی

که فسون زاهدان را بشنود
کاو خورد مال یتیمان از گزاف
که فح و صیاد لرزان شد ز درد
بر سرم جانا بیا می‌مال دست
دست تو در شکر بخشی آیتی است
بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
در غمت ای رشک سرو و یاسمن
ناسزایی را بپرسی در غمی
که بر او لطفت چنین درها گشود
ده گهر از نور حس در جیب کرد
که بشر شد نطفه‌ی مرده از آن
چیست جز بر ریش توبه ریش‌خند
توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
چون ننالم چون بیفشاری دلم
بی‌خداوندیت بود بنده نیست
ز آنکه بی‌تو گشته‌ام از جان ملول
سیرم از فرهنگ‌ی و فرزاندگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش
 در حیا پنهان شدم همچون سجاف
 ای رفیقان راهها را بست یار
 جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای
 او ندارد خواب و خور چون آفتاب
 که بیا من باش یا هم خوی من
 ور ندیدی چون چنین شیدا شدی
 گر ز بی‌سویت نداده‌ست او علف
 گربه بر سوراخ ز آن شد معتکف
 گربه‌ی دیگر همی‌گردد به بام
 آن یکی را قبله شد جولاهگی
 و آن یکی بی‌کار و رو در لامکان
 کار او دارد که حق را شد مرید
 دیگران چون کودکان این روز چند
 خوابناکی کاو ز یقظت می‌جهد
 رو بخشب ای جان که نگذاریم ما
 هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
 بانگ آیم من به گوش تشنگان
 بر چه ای عاشق بر آور اضطراب
 عاشقی بوده‌ست در ایام پیش
 سالها در بند وصل ماه خود
 عاقبت جوینده یابنده بود
 گفت روزی یار او کامشب بیا
 در فلان حجره نشین تا نیم شب
 مرد قربان کرد و نانها بخش کرد
 چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
 ناگهان بجهم از این زیر لحاف
 آهوی لنگیم و او شیر شکار
 در کف شیر نری خون‌خواره‌ای
 روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
 تا ببینی در تجلی روی من
 خاک بودی طالب احیا شدی
 چشم جانت چون بمانده‌ست آن طرف
 که از آن سوراخ او شد معتلف
 کز شکار مرغ یابید او طعام
 و آن یکی حارس برای جامگی
 که از آن سو دادیش تو قوت جان
 بهر کار او ز هر کاری برید
 تا به شب ترحال بازی می‌کنند
 دایه‌ی وسواس عشووش می‌دهد
 که کسی از خواب بجهاند ترا
 همچو تشنه که شنود او بانگ آب
 همچو باران می‌رسم از آسمان
 بانگ آب و تشنه و آن گاه خواب
 پاسبان عهد اندر عهد خویش
 شاه مات و مات شاهنشاه خود
 که فرج از صبر زاینده بود
 که بپختم از پی تو لوبیا
 تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
 چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره نشست آن دوستدار
 بعد نصف اللیل آمد یار او
 عاشق خود را فتاده خفته دید
 گردکانی چندی اندر جیب کرد
 چون سحر از خواب عاشق بر جهید
 گفت شاه ما همه صدق و وفاست
 ای دل بی خواب ما زین ایمنیم
 گردکان ما در این مطحن شکست
 عاذلاً چند این صلاهی ماجرا
 من نخواهم عشوهی هجران شنود
 هر چه غیر شورش و دیوانگی است
 هین بنه بر پایم این زنجیر را
 غیر آن جعد نگار مقبلم
 عشق و ناموس ای برادر راست نیست
 وقت آن آمد که من عریان شوم
 ای عدوی شرم و اندیشه بیا
 ای بیسته خواب جان از جادویی
 هین گلوی صبر گیر و می فشار
 تا نسوزم کی خنک گردد دلش
 خانهی خود را همی سوزی بسوز
 خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
 بعد ازین این سوز را قبله کنم
 خواب را بگذار امشب ای پدر
 بنگر اینها را که مجنون گشته اند
 بنگر این کشتی خلقان غرق عشق

بر امید وعدهی آن یار غار
 صادق الوعدانه آن دل دار او
 اندکی از آستین او درید
 که تو طفلی گیر این می باز نرد
 آستین و گردکانها را بدید
 آن چه بر ما می رسد آن هم ز ماست
 چون حرس بر بام چوبک می زنیم
 هر چه گوئیم از غم خود اندک است
 پند کم ده بعد از این دیوانه را
 آزمودم چند خواهم آزمود
 اندر این ره دوری و بیگانگی است
 که دریدم سلسلهی تدبیر را
 گر دو صد زنجیر آری بگسلم
 بر در ناموس ای عاشق مه ایست
 نقش بگذارم سراسر جان شوم
 که دریدم پردهی شرم و حیا
 سخت دل یارا که در عالم تویی
 تا خنک گردد دل عشق ای سوار
 ای دل ما خاندان و منزلش
 کیست آن کس کاو بگوید لا یجوز
 خانهی عاشق چنین اولیتر است
 ز آنکه شمع من به سوزش روشنم
 یک شبی بر کوی بی خوابان گذر
 همچو پروانه به وصلت کشته اند
 از دهایی گشت گویی حلق عشق

ازدهایی ناپدید دل ربا
 عقل هر عطار کاگه شد از او
 رو کز این جو بر نیایی تا ابد
 ای مزور چشم بگشای و ببین
 از وبای زرق و محرومی بر آ
 تا نمی بینم همی بینم شود
 بگذر از مستی و مستی بخش باش
 چند نازی تو بدین مستی بس است
 گر دو عالم پر شود سر مست یار
 این ز بسیاری نیابد خواری
 گر جهان پر شد ز نور آفتاب
 لیک با این جمله بالاتر خرام
 گر چه این مستی چو باز اشهب است
 رو سرافیلی شو اندر امتیاز
 مست را چون دل مزاح اندیشه شد
 این ندانم و آن ندانم بهر چیست
 نفی بهر ثبت باشد در سخن
 نیست این و نیست آن هین واگذار
 نفی بگذار و همان هستی پرست
 عقل همچون کوه را او کهربا
 طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
 لم یکن حقاله کفوا احد
 چند گویی می‌ندانم آن و این
 در جهان حی و قیومی در آ
 وین ندانم‌هات می‌دانم بود
 زین تلون نقل کن در استواش
 بر سر هر کوی چندان مست هست
 جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
 خوار که بود تن پرستی ناری
 کی بود خوار آن تف خوش التهاب
 چون که ارض الله واسع بود و رام
 برتر از وی در زمین قدس هست
 در دمنده‌ی روح و مست و مست ساز
 این ندانم و آن ندانم پیشه شد
 تا بگویی آن که می‌دانیم کیست
 نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
 آن که آن هست است آن را پیش آر
 این در آموز ای پدر ز آن ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را به وقت صبح و تفسیر این حدیث که ان الله تعالی شرابا اعدده لاولیائه

إذا شربوا سکروا و إذا سکروا طابوا، الی آخر الحدیث

می در خم اسرار بدان می‌جوشد تا هر که مجرد است از آن می نوشد

قال الله تعالی إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ

این می که تو می خوری حرامست
 جهد کن تا ز نیست هست شوی
 اعجمی ترکی سحر آگاه شد
 مطرب جان مونس مستان بود
 مطرب ایشان را سوی مستی کشید
 آن شراب حق بدان مطرب برد
 هر دو گر يك نام دارد در سخن
 اشتباهی هست لفظی در بیان
 اشتراك لفظ دایم ره زن است
 جسمها چون کوزه های بسته سر
 کوزهی آن تن پر از آب حیات
 گر به مظروفش نظر داری شهی
 لفظ را مانندهی این جسم دان
 دیدهی تن دایما تن بین بود
 پس ز نقش لفظهای مثنوی
 در نبی فرمود کاین قرآن ز دل
 اللّٰه اللّٰه چون که عارف گفت می
 فهم تو چون بادهی شیطان بود
 این دو انبازند مطرب با شراب
 پر خماران از دم مطرب چرند
 آن سر میدان و این پایان اوست
 در سر آن چه هست گوش آن جا رود
 بعد از آن این دو به بی هوشی روند
 چون که کردند آشتی شادی و درد
 مطرب آغازید بیٹی خوابناک
 ما می نخوریم جز حلالی
 وز شراب خدای مست شوی
 و ز خمار خمر مطرب خواه شد
 نقل و قوت و قوت مست آن بود
 باز مستی از دم مطرب چشید
 وین شراب تن از این مطرب چرد
 لیک شتان این حسن تا آن حسن
 لیک خود کو آسمان تاریمان
 اشتراك گیر و مومن در تن است
 تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
 کوزهی این تن پر از زهر مامت
 ور به ظرفش بنگری تو گمراهی
 معنیش را در درون مانند جان
 دیدهی جان جان پر فن بین بود
 صورتی ضال است و هادی معنوی
 هادی بعضی و بعضی را مضل
 پیش عارف کی بود معدوم شی
 کی ترا وهم می رحمان بود
 این بدان و آن بدین آرد شتاب
 مطربانشان سوی میخانه برند
 دل شده چون گوی در چوگان اوست
 در سر ار صف راست آن سودا شود
 والد و مولود آن جا يك شوند
 مطربان را ترك ما بیدار کرد
 که انلنی الكاس یا من لا اراك

أنت وجهی لا عجب ان لا اراه
 أنت عقلی لا عجب ان لم ارك
 جئت اقرب أنت من حبل الوريد
 بل اغالطهم أنادي فی القفار
 غایه القرب حجاب الاشتباه
 من وفور الالتباس المشتبک
 کم اقل یا یا نداء للبعید
 کی اکتّم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر در خانه‌ی مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام که چه می‌گریزی او ترا نمی‌بیند، و جواب دادن عایشه رسول را صلی الله علیه و آله و سلم

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر
 ای تو میر آب و من مستسقی‌ام
 چون در آمد آن ضریر از در شتاب
 ز آنکه واقف بود آن خاتون پاک
 هر که زیباتر بود رشکش فزون
 گنده پیران شوی را قما دهند
 چون جمال احمدی در هر دو کون
 ناهای هر دو کون او را رسد
 که در افگندم به کیوان گوی را
 در شعاع بی‌نظیرم لا شوید
 از کرم من هر شبی غایب شوم
 تا شما بی‌من شبی خفاش‌وار
 همچو طاوسان پری عرضه کنید
 بنگرید آن پای خود را زشت ساز
 رو نمایم صبح بهر گوشمال
 ترک آن کن که دراز است آن سخن
 کای نوا بخش تنور هر خمیر
 مستغاث المستغاث ای ساقی‌ام
 عایشه بگریخت بهر احتجاب
 از غیوری رسول رشکناک
 ز آنکه رشک از ناز خیزد یا بنون
 چون که از زشتی و پیری آگهند
 کی بدهست ای فر یزدانیش عون
 غیرت آن خورشید صد تو را رسد
 در کشید ای اختران هی روی را
 و نه پیش نور من رسوا شوید
 کی روم الا نمایم که روم
 پر زنان پرید گرد این مطار
 باز مست و سرکش و معجب شوید
 همچو چارق کاو بود شمع ایاز
 تا نگرید از منی ز اهل شمال
 نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را که چه پنهان می‌شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید

آید که عایشه از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهر است

گفت پیغمبر برای امتحان او نمی‌بیند ترا کم شو نهان

کرد اشارت عایشه با دستها او نبیند من همی‌بینم و را

غیرت عقل است بر خوبی روح پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوص

با چنین پنهانی کاین روح راست عقل بر وی این چنین رشکین چراست

از که پنهان می‌کنی ای رشک خو آن که پوشیده‌ست نورش روی او

می‌رود بی‌روی پوش این آفتاب فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان می‌کنی ای رشک‌ور کافتاب از وی نمی‌بیند اثر

رشک از آن افزونتر است اندر تنم کز خودش خواهم که هم پنهان کنم

ز آتش رشک گران آهنگ من باد و چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکیستت ای جان و دل پس دهان بر بند و گفتن را بهل

ترسم از خامش کنم آن آفتاب از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود که ز منع آن میل افزون‌تر شود

گر بغرد بحر غره‌ش کف شود جوش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزن است عین اظهار سخن پوشیدن است

بلبلانه نعره زن در روی گل تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا به قل مشغول گردد گوششان سوی روی گل نپرد هوششان

پیش این خورشید کاو بس روشنی است در حقیقت هر دلیلی ره زنی است

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترك این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم از این آشفته‌ی بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم

و بانگ بر زدن ترك که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترك مست در حجاب نغمه اسرار اُ است

من ندانم که تو ماهی یا وثن
 می‌ندانم که چه خدمت آرمت
 این عجب که نیستی از من جدا
 می‌ندانم که مرا چون می‌کشی
 همچنین لب در ندانم باز کرد
 چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت
 بر جهید آن ترک و دبوسی کشید
 گرز را بگرفت سرهنگی به دست
 گفت این تکرار بی‌حد و مرش
 قلتبانا می‌ندانم گه مخور
 آن بگو ای گیج که می‌دانی‌اش
 من بیرسم کز کجایی هی مری
 نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
 خود بگو من از کجایم باز ره
 یا بیرسیدم چه خوردی ناشتاب
 نه قدید و نه ثرید و نه عدس
 سخن خایی دراز از بهر چیست
 می‌رمد اثبات پیش از نفی تو
 در نوا آرم به نفی این ساز را
 من ندانم تا چه می‌خواهی ز من
 تن ز من یا در عبارت آرمت
 می‌ندانم من کجایم تو کجا
 گاه در بر گاه در خون می‌کشی
 می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
 ترک ما را زین حراره دل گرفت
 تا علیها بر سر مطرب رسید
 گفت نه مطرب کشی این دم بد است
 کوفت طبعم را بکوبم من سرش
 و ر همی‌دانی بزن مقصود بر
 می‌ندانم می‌ندانم در مکش
 تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
 در کشی در نی و نی راه دراز
 هست تنقیح مناط این جایگه
 تو بگویی نه شراب و نه کباب
 آن چه خوردی آن بگو تنها و بس
 گفت مطرب ز آنکه مقصودم خفی است
 نفی کردم تا ببری ز اثبات بو
 چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا: "بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی که

ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما"

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای
 تا نمیری نیست جان کندن تمام
 چون ز صد پایه دو پایه کم بود
 ز آنکه مردن اصل بد ناورده‌ای
 بی‌کمال نردبان نایی به بام
 بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن يك گز ز صد گز کم بود
 غرق این کشتی نیابی ای امیر
 من آخر اصل دان کاو طارق است
 آفتاب گنبد ازرق شود
 چون نمردی گشت جان کندن دراز
 تا نگشتند اختران ما نهان
 گرز بر خود زن منی در هم شکن
 گرز بر خود می زنی خود ای دنی
 عکس خود در صورت من دیده ای
 همچو آن شیری که در چه شد فرو
 نفی ضد هست باشد بی شکی
 این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
 بی حجابت باید آن ای ذو لباب
 نه چنان مرگی که در گوری روی
 مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد
 خاک زر شد هیات خاکی نماند
 مصطفی زین گفت کای اسرار جو
 می رود چون زندگان بر خاکدان
 جانش را این دم به بالا مسکنی است
 ز آنکه پیش از مرگ او کردست نقل
 نقل باشد نه چو نقل جان عام
 هر که خواهد که ببیند بر زمین
 مر ابو بکر تقی را گو ببین
 اندر این نشات نگر صدیق را
 پس محمد صد قیامت بود نقد
 آب اندر دلو از چه کی رود
 تا ببنهی اندر او من الاخیر
 کشتی وسواس و غی را غارق است
 کشتی هوش چون که مستغرق شود
 مات شو در صبح ای شمع طراز
 دان که پنهان است خورشید جهان
 ز آنکه پنبه‌ی گوش آمد چشم تن
 عکس تست اندر فعالم این منی
 در قتال خویش بر جوشیده ای
 عکس خود را خصم خود پنداشت او
 تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
 اندر این نشات دمی بی دام نیست
 مرگ را بگزین و برادر آن حجاب
 مرگ تبدیلی که در نوری روی
 رومی شد صبغت زنگی سترد
 غم فرح شد خار غمناکی نماند
 مرده را خواهی که بینی زنده تو
 مرده و جانش شده بر آسمان
 گر بمیرد روح او را نقل نیست
 این به مردن فهم آید نه به عقل
 همچو نقلی از مقامی تا مقام
 مرده ای را می رود ظاهر چنین
 شد ز صدیقی امیر المحشرین
 تا به حشر افزون کنی تصدیق را
 ز آنکه حل شد در فنای حل و عقد

زاده‌ی ثانی است احمد در جهان
 زو قیامت را همی‌پرسیده‌اند
 با زبان حال می‌گفتی بسی
 بهر این گفت آن رسول خوش پیام
 همچنان که مرده‌ام من قبل موت
 پس قیامت شو قیامت را ببین
 تا نگردی او ندانی‌اش تمام
 عقل گردی عقل را دانی کمال
 گفتمی برهان این دعوی مبین
 هست انجیر این طرف بسیار خوار
 در همه عالم اگر مرد و زنند
 آن سخنشان را وصیتها شمر
 تا بروید عبرت و رحمت بدین
 تو بدان نیت نگر در اقربا
 کل آت آت آن را نقد دان
 ور غرضها زین نظر گردد حجاب
 ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست
 عجز زنجیری است زنجیرت نهاد
 پس تضرع کن که ای هادی زیست
 سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم
 از نصیحتهای تو کر بوده‌ام
 یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ
 سالها این مرگ طبلك می‌زند
 گوید اندر نزع از جان آه مرگ
 این گلوی مرگ از نعره گرفت

صد قیامت بود او اندر عیان
 ای قیامت تا قیامت راه چند
 که ز محشر حشر را پرسد کسی
 رمز موتوا قبل موت یا کرام
 ز آن طرف آورده‌ام این صیت و صوت
 دیدن هر چیز را شرط است این
 خواه آن انوار باشد یا ظلام
 عشق گردی عشق را دانی ذبال
 گر بدی ادراک اندر خورد این
 گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
 دم‌بهدم در نزع و اندر مردند
 که پدر گوید در آن دم با پسر
 تا ببرد بیخ بغض و رشك و کین
 تا ز نزع او بسوزد دل ترا
 دوست را در نزع و اندر فقد دان
 این غرضها را برون افکن ز جیب
 دان که با عاجز گزیده معجزی است
 چشم در زنجیر نه باید گشاد
 باز بودم بسته گشتم این ز چیست
 که لفی خسرم ز قهرت دم‌بهدم
 بت شکن دعوی بت‌گر بوده‌ام
 مرگ مانند خزان تو اصل برگ
 گوش تو بی‌گاه جنبش می‌کند
 این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
 طبل او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را درباختی	رمز مردن این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب	باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	ماتم آن خاندان دارد مقیم
نال و نوحه کند اندر بکا	شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان	کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره هاشان می رود در ویل و وشت	پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید	روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد	قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می شد اندر افتقاد	چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد	این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرح دهید	که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او	تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم	تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه ای	تو نه ای شیعه عدوی خانه ای
روز عاشورا نمی دانی که هست	ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مومن کی بود این غصه خوار	قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح	شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعی حلب

گفت آری لیک کو دور یزید	کی بدهست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید	گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بوده ستید تا اکنون شما	که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان	ز آنکه بد مرگی است این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست	جامه چه درانیم و چون خابیم دست
چون که ایشان خسرو دین بوده اند	وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند
روز ملک است و گش و شاهنشهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری
بر دل و دین خرابت نوحه کن
ور همی بیند چرا نبود دلیل
در رخت کو از می دین فرخی
آن که جو دید آب را نکند دریغ
کنده و زنجیر را انداختند
گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ز آنکه در انکار نقل و محشری
که نمی‌بیند جز این خاک کهن
پشت دار و جان سپار و چشم سیر
گر بدیدی بحر کو کف سخی
خاصه آن کاو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را به موری که در خرمنگاه بزرگ با دانه‌ی

گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به تعجیل می‌کشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای
ای به صورت ذره کیوان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای
آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم
چون به دریا راه شد از جان خم
ز آن سبب فلّ گفته‌ی دریا بود
گفته‌ی او جمله در بحر بود
داد دریا چون ز خم ما بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر
این دویی اوصاف دید احوال است
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث
که ز خرمنهای خوش اعمی بود
که نمی‌بیند چنان چاش کریم
ای ز کوری پیش تو معدوم شی
که در آن دانه به جان پیچیده‌ای
مور لنگی رو سلیمان را ببین
وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
چشم خم چون باز باشد سوی یم
خم با جیحون بر آورد اشتم
هر چه نطق احمدی گویا بود
که دلش را بود در دریا نفوذ
چه عجب گر ماهیی دریا بود
تش ممر می‌بینی و او مستقر
ور نه اول آخر آخر اول است
بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردن است
 جمله عالم زین غلط کردند راه
 از کجا جویم علم از ترک علم
 از کجا جویم هست از ترک هست
 هم تو تانی کرد یا نعم المعین
 دیده‌ای کاو از عدم آمد پدید
 این جهان منتظم محشر شود
 ز آن نماید این حقایق ناتمام
 نعمت جنات خوش بر دوزخی
 در دهانش تلخ آید شهد خلد
 مر شما را نیز در سوداگری
 کی نظاره اهل بخردن بود
 پرس پرسان کاین به چند و آن به چند
 از ملولی کاله می‌خواهد ز تو
 کاله را صد بار دید و باز داد
 کو قدوم و کر و فر مشتری
 چون که در ملکش نباشد حبه‌ای
 در تجارت نیستش سرمایه‌ای
 مایه در بازار این دنیا زر است
 هر که او بی‌مایه‌ی بازار رفت
 هی کجا بودی برادر هیچ جا
 مشتری شو تا بجنبد دست من
 مشتری گر چه که سست و بارد است
 باز پران کن حمام روح گیر
 خدمتی می‌کن برای کردگار
 ز انکه بعث از مرده زنده کردن است
 کز عدم ترسند و آن آمد پناه
 از کجا جویم سلم از ترک سلم
 از کجا جویم سیب از ترک دست
 دیده‌ی معدوم بین را هست بین
 ذات هستی را همه معدوم دید
 گر دو دیده مبدل و انور شود
 که بر این خامان بود فهمش حرام
 شد محرم گر چه حق آمد سخی
 چون نبود از وافیان در عهد خلد
 دست کی جنبد چو نبود مشتری
 آن نظاره گول گردیدن بود
 از پی تعبیر وقت و ریش‌خند
 نیست آن کس مشتری و کاله جو
 جامه کی پیمود او پیمود باد
 کو مزاح گنگلی سرسری
 جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
 پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
 مایه آن جا عشق و دو چشم تر است
 عمر رفت و باز گشت او خام تفت
 هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
 لعل زاید معدن آبست من
 دعوت دین کن که دعوت وارد است
 در ره دعوت طریق نوح گیر
 با قبول و رد خلقت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرایی نیم شب سحوری می‌زد همسایه او را گفت که آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر آن که در این سرای کسی نیست بهر کی می‌زنی، و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی می‌زد سحوری بر دری
نیم شب می‌زد سحوری را به جد
اولا وقت سحر زن این سحور
دیگر آن که فهم کن ای بو الهوس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو
گفت گفتمی بشنو از چاکر جواب
گر چه هست این دم بر تو نیم شب
هر شکستی پیش من پیروز شد
پیش تو خون است آب رود نیل
در حق تو آهن است آن و رخام
پیش تو که بس گران است و جماد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است
پیش تو استون مسجد مرده‌ای است
جمله اجزای جهان پیش عوام
آن چه گفتمی کاندرا این خانه و سرا
بهر حق این خلق زرها می‌دهند
مال و تن در راه حج دور دست
هیچ می‌گویند کان خانه تهی است
پر همی‌بیند سرای دوست را
بس سرای پر ز جمع و انبهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو

درگهی بود و رواق مهتری
گفت او را قائلی کای مستمد
نیم شب نبود گه این شرو شور
که در این خانه درون خود هست کس
روزگار خود چه یاوه می‌بری
هوش باید تا بداند هوش کو
تا نمانی در تحیر و اضطراب
نزد من نزدیک شد صبح طرب
جمله شبها پیش چشمم روز شد
نزد من خون نیست آب است ای نبیل
پیش داود نبی موم است و رام
مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش احمد عاشقی دل برده‌ای است
مرده و پیش خدا دانا و رام
نیست کس چون می‌زنی این طبل را
صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
خوش همی‌بازند چون عشاق مست
بلکه صاحب خانه جان مختبی است
آن که از نور اله استنش ضیا
پیش چشم عاقبت بینان تهی
تا بروید در زمان او پیش رو

او ز بیت الله کی خالی بود	صورتی کاو فاخر و عالی بود
باقی مردم برای احتیاج	او بود حاضر منزله از رتاج
بی‌ندایی می‌کنیم آخر چرا	هیچ می‌گویند کاین لبیکها
هست هر لحظه ندایی از احد	بلکه توفیقی که لبیک آورد
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا	من به بو دانم که این قصر و سرا
تا ابد بر کیمیایش می‌زنم	مس خود را بر طریق زیر و بم
در در افشانی و بخشایش بحور	تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
جان همی‌بازند بهر کردگار	خلق در صف قتال و کارزار
و آن دگر در صابری یعقوب‌وار	آن یکی اندر بلا ایوب‌وار
بهر حق از طمع جهدی می‌کنند	صد هزاران خلق تشنه و مستمند
می‌زنم بر در به او میدش سحور	من هم از بهر خداوند غفور
به ز حق کی باشد ای دل مشتری	مشتری خواهی که از وی زر بری
می‌دهد نور ضمیری مقتبس	می‌خرد از مالت انبانی نجس
می‌دهد ملکی برون از وهم ما	می‌ستاند این یخ جسم فنا
می‌دهد کوثر که آرد قند رشک	می‌ستاند قطره‌ی چندی ز اشک
می‌دهد هر آه را صد جاه سود	می‌ستاند آه پر سودا و دود
مر خلیلی را بدان او اه خواند	باد آهی کابر اشک چشم راند
کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر	هین در این بازار گرم بی‌نظیر
تاجران انبیا را کن سند	ور ترا شکی و ریبی ره زند
کوه نتواند کشیدن رختشان	بس که افزود آن شهنشه بختشان

قصه‌ی احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاهها که خواجهاش از تعصب جهود به شاخه‌ی خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز، و از زخم خون از تن بلال بر می‌جوشید از او احد احد می‌جست بی‌قصد او چنان که از دردمندان دیگر ناله جهد بی‌قصد، زیرا که از درد عشق ممثلی بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود، همچون سحره‌ی فرعون و جرجیس و غیرهم لا یعد و لا یحصی

تن فدای خار می‌کرد آن بلال
 خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
 که چرا تو یاد احمد می‌کنی
 بنده‌ی بد منکر دین منی
 می‌زد اندر آفتابش او به خار
 او احد می‌گفت بهر افتخار
 تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت
 آن احد گفتن به گوش او برفت
 چشم او پر آب شد دل پر عنا
 ز آن احد می‌یافت بوی آشنا
 بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
 کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
 عالم السر است پنهان دار کام
 گفت کردم توبه پیشت ای همام
 روز دیگر از پگه صدیق تفت
 آن طرف از بهر کاری می‌برفت
 باز احد بشنید و ضرب زخم خار
 بر فروزید از دلش سوز و شرار
 باز پندش داد باز او توبه کرد
 عشق آمد توبه‌ی او را بخورد
 توبه کردن زین نمط بسیار شد
 عاقبت از توبه او بیزار شد
 فاش کرد اسپرد تن را در بلا
 کای محمد ای عدوی توبه‌ها
 ای تن من وی رگ من پر ز تو
 توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
 عشق قهار است و من مقهور عشق
 برگ کاهم پیش تو ای تند باد
 گر هلالم گر بلالم می‌دوم
 ماه را با زفتی و زاری چه کار
 با قضا هر کاو قراری می‌دهد
 کاه برگی پیش باد آن گه قرار
 گربه در انبانم اندر دست عشق
 او همی‌گردانم بر گرد سر
 عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
 همچو سنگ آسیا اندر مدار
 گردشش بر جوی جویان شاهد است
 روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
 تا نگوید کس که آن جو راکد است

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین
 چون قراری نیست گردون را از او
 گر زنی در شاخ دستی کی هلد
 گر نمی‌بینی تو تدویر قدر
 ز آنکه گردشهای آن خاشاک و کف
 باد سر گردان ببین اندر خروش
 آفتاب و ماه دو گاو خراس
 اختران هم خانه خانه می‌دوند
 اختران چرخ گر دورند هی
 اختران چشم و گوش و هوش ما
 گاه در سعد و وصال و دل خوشی
 ماه گردون چون در این گردیدن است
 گاه بهار و صیف همچون شهد و شیر
 چون که کلیات پیش او چو گوشت
 تو که يك جزوی دلا زین صد هزار
 چون ستوری باش در حکم امیر
 چون که بر میخت ببندد بسته باش
 آفتاب اندر فلك کژ می‌جهد
 کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار
 ابر را هم تازیانه‌ی آتشین
 بر فلان وادی بیار این سوم بار
 عقل تو از آفتابی بیش نیست
 کژ منه ای عقل تو هم گام خویش
 چون گنه کمتر بود نیم آفتاب
 که به قدر جرم می‌گیرم ترا

گردش دولا ب گردونی ببین
 ای دل اختروار آرامی مجو
 هر کجا پیوند سازی بگسلد
 در عناصر جوشش و گردش نگر
 باشد از غلیان بحر با شرف
 پیش امرش موج دریا بین به جوش
 گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
 مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
 وین حواست کاهلند و سست پی
 شب کجایند و به بیداری کجا
 گاه در نحس و فراق و بی‌هشی
 گاه تاریک و زمانی روشن است
 گاه سیاستگاه برف و زمهریر
 سخره و سجده کن چوگان اوست
 چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
 گاه در آخور حبس گاهی در مسیر
 چون که بگشاید برو برجسته باش
 در سیه رویی خسوفش می‌دهد
 تا نگریدی تو سیه رو دیگوار
 می‌زنندش کانچنان رو نه چنین
 گوشمالش می‌دهد که گوش دار
 اندر آن فکری که نهی آمد مه ایست
 تا نیاید آن خسوف رو به پیش
 منخسف بینی و نیمی نور تاب
 این بود تقریر در داد و جزا

خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر
 زین گذر کن ای پدر نوروز شد
 باز آمد آب جان در جوی ما
 می خرامد بخت و دامن می کشد
 توبه را بار دگر سیلاب برد
 هر خماری مست گشت و باده خورد
 ز آن شراب لعل جان جان فرا
 باز خرم گشت مجلس دل فروز
 نعره مستان خوش می آیدم
 نك هلالی با بلالی یار شد
 گر ز زخم خار تن غربال شد
 تن به پیش زخم خار آن جهود
 بوی جانی سوی جانم می رسد
 از سوی معراج آمد مصطفی
 چون که صدیق از بلال دم درست
 بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
 خلق از خلاق خوش پدافوز شد
 باز آمد شاه ما در کوی ما
 نوبت توبه شکستن می زند
 فرصت آمد پاسبان را خواب برد
 رخت را امشب گرو خواهیم کرد
 لعل اندر لعل اندر لعل ما
 خیز دفع چشم بد اسپند سوز
 تا ابد جانا چنین می بایدم
 زخم خار او را گل و گلنار شد
 جان و جسم گلشن اقبال شد
 جان من مست و خراب آن ودود
 بوی یار مهربانم می رسد
 بر بلالش حبذا لی حبذا
 این شنید از توبه‌ی او دست شست

باز گردانیدن صدیق واقعه‌ی بلال را و ظلم جهودان را بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینه‌ی جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه الصلاة و السلام و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد از آن صدیق پیش مصطفی
 کان فلك پیمای میمون بال چست
 باز سلطان است ز آن جعدان به رنج
 جغدها بر باز استم می کنند
 جرم او این است کاو باز است و بس
 جعد را ویرانه باشد زاد و بود
 که چرا می یاد آری ز آن دیار
 گفت حال آن بلال با وفا
 این زمان در عشق و اندر دام تست
 در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
 پر و بالش بی گناهی می کنند
 غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
 هستشان بر باز ز آن خشم جهود
 یا ز قصر و ساعد آن شهریار

در ده جعدان فضولی می‌کنی
 مسکن ما را که شد رشك اثير
 شید آوردی که تا جعدان ما
 وهم و سودایی در ایشان می‌تنی
 بر سرت چندان ز نیم ای بد صفات
 پیش مشرق چار میخس می‌کنند
 از تنش صد جای خون بر می‌جهد
 پندها دادم که پنهان دار دین
 عاشق است او را قیامت آمده ست
 عاشقی و توبه یا امکان صبر
 توبه کرم و عشق همچون ازدها
 عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز
 ز آنکه آن حسن زر اندود آمده ست
 چون رود نور و شود پیدا دخان
 وا رود آن حسن سوی اصل خود
 نور مه راجع شود هم سوی ماه
 پس بماند آب و گل بی‌آن نگار
 قلب را که زر ز روی او بجست
 پس مس رسوا بماند دودوش
 عشق بینایان بود بر کان زر
 ز آنکه کان را در زری نبود شریک
 هر که قلبی را کند انباز کان
 عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
 عشق ربانی است خورشید کمال
 مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت
 فتنه و تشویش در می‌افگنی
 تو خرابه خوانی و نام حقیر
 مر ترا سازند شاه و پیشوا
 نام این فردوس ویران می‌کنی
 که بگویی ترك شید و ترهات
 تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
 او احد می‌گوید و سر می‌نهد
 سر بیوشان از جهودان لعین
 تا در توبه بر او بسته شده ست
 این محالی باشد ای جان بس سطر
 توبه وصف خلق و آن وصف خدا
 عاشقی بر غیر او باشد مجاز
 ظاهرش نور اندرون دود آمده ست
 بفسرد عشق مجازی آن زمان
 جسم ماند گنده و رسوا و بد
 وا رود عکسش ز دیوار سیاه
 گردد آن دیوار بی‌مه دیوار
 باز گشت آن زر به کان خود نشست
 زو سیه روتر بماند عاشقش
 لاجرم هر روز باشد بیشتر
 مرحبا ای کان زر لا شك فيك
 وا رود زر تا به کان لامکان
 مانده ماهی رفته ز آن گرداب آب
 امر نور اوست خلقان چون ظلال
 رغبت افزون گشت او را هم به گفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست
هر بها که گوید او را می خرم
کاو اسیر الله فی الارض آمده ست
هر سر مویش زبانی شد جدا
گفت این بنده مر او را مشتری است
در زیان و حیف ظاهر ننگرم
سخره‌ی خشم عدو الله شده ست

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز بر
خواهند فزود بهای او را، مرا در این فضیلت شریک خود کن وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو
تو وکیل من باش نیمی بهر من
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
گفت با خود کز کف طفلان گهر
عقل و ایمان را از این طفلان گول
آن چنان زینت دهد مردار را
آن چنان مهتاب پیماید به سحر
انبیایشان تاجری آموختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد
زشت گرداند به جادویی عدو
دیده‌هاشان را به سحری دوختند
این گهر از هر دو عالم برتر است
پیش خر خر مهره و گوهر یکی است
منکر بحر است و گوهرهای او
در سر حیوان خدا ننهاده است
مر خران را هیچ دیدی گوشوار
احسن التقویم در و التین بخوان
احسن التقویم از عرش او فزون
اندر این من می‌شوم انباز تو
مشتری شو قبض کن از من ثمن
سوی خانه‌ی آن جهود بی‌امان
بس توان آسان خریدن ای پدر
می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
که خرد ز ایشان دو صد گلزار را
کز خسان صد کیسه بر باید به سحر
پیش ایشان شمع دین افروختند
انبیا را در نظرشان زشت کرد
تا طلاق افتد میان جفت و شو
تا چنین جوهر به خس بفروختند
هین بخر زین طفل جاهل کاو خر است
آن اشک را در در و دریا شکی است
کی بود حیوان در و پیرایه جو
کاو بود در بند لعل و در پرست
گوش و هوش خر بود در سبزه زار
که گرامی گوهر است ای دوست جان
احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع
 لب ببند اینجا و خر این سو مران
 حلقه‌ی در زد چو در را بر گشود
 بی‌خود و سر مست و پر آتش نشست
 کاین ولی الله را چون می‌زنی
 گر ترا صدقی است اندر دین خود
 ای تو در دین جهودی ماده‌ای
 در همه ز آینه‌ی کژ ساز خود
 آن چه آن دم از لب صدیق جست
 آن ینابیع الحکم همچون فرات
 همچو از سنگی که آبی شد روان
 اسپر خود کرده حق آن سنگ را
 همچنانک از چشمه‌ی چشم تو نور
 نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست
 در خلای گوش باد جاذبش
 آن چه باد است اندر آن خرد استخوان
 استخوان و باد رو پوشست و بس
 مستمع او قائل او بی‌احتجاب
 گفت رحمت گر همی آید بر او
 از منش و آخر چو می‌سوزد دلت
 گفت صد خدمت کنم پانصد سجود
 تن سپید و دل سیاهستش بگیر
 پس فرستاد و بیاورد آن همام
 آن چنان که ماند حیران آن جهود
 حالت صورت پرستان این بود
 من بسوزم هم بسوزد مستمع
 رفت این صدیق سوی آن خران
 رفت بی‌خود در سرای آن جهود
 از دهانش بس کلام تلخ جست
 این چه حقد است ای عدوی روشنی
 ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد
 کاین گمان داری تو بر شه زاده‌ای
 منگر ای مردود نفرین ابد
 گر بگویم گم کنی تو پای و دست
 از دهان او دوان از بی‌جهات
 نه ز پهلو مایه دارد نه از میان
 بر گشاده آب مینا رنگ را
 او روان کرده ست بی‌بخل و فتور
 روی پوشی کرد در ایجاد دوست
 مدرک صدق کلام و کاذبش
 کاو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
 در دو عالم غیر یزدان نیست کس
 ز آنک الاذنان من الرأس ای مثاب
 زر بده بستانش ای اکرام خو
 بی‌مئونت حل نگرده مشکلات
 بنده‌ای دارم نکو لکن جهود
 در عوض ده تن سیاه و دل منیر
 بود الحق سخت زیبا آن غلام
 آن دل چون سنگش از جا رفت زود
 سنگشان از صورتی مومین بود

باز کرد استیزه و راضی نشد
یک نصاب نقره هم بر وی فرود
که بر این افزون بده بی هیچ بد
تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است در این عقد
قهقهه زد آن جهود سنگ دل
از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود
در جواب پرسش او خنده فرود
گفت اگر جدت نبودی و غرام
در خریداری این اسود غلام
خود به عشر اینش بفروشید می
من ز استیزه نمی جوشید می
تو گران کردی بهایش را به بانگ
کاو به نزد من نیرزد نیم دانگ
گوهری دادی به جوزی چون صبی
پس جوابش داد صدیق ای غبی
من به جانش ناظرستم تو به لون
کاو به نزد من همی ارزد دو کون
از برای رشک این احمق کنده
زر سرخ است او سیه تاب آمده
در نیابد زین نقاب آن روح را
دیده‌ی این هفت رنگ جسمها
دادمی من جمله ملک و مال خویش
گر مکیسی کردی در بیع بیش
دامنی زر کردمی از غیر وام
ور مکاس افزودی من ز اهتمام
در ندیدی حقه را نشکافتی
سهل دادی ز آنکه ارزان یافتی
زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقه‌ی سر بسته جهل تو بداد
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
حقه‌ی پر لعل را دادی به باد
بخت و دولت را فرو شد خود کسی
عاقبت و احسرتا گویی بسی
چشم بد بختت بجز ظاهر ندید
بخت با جامه‌ی غلامانه رسید
خوی زشتت کرد با او مکر و فن
او نمودت بندگی خویشتن
بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این سیه اسرار تن اسپید را
هین لکم دین و لای دین ای جهود
این ترا و آن مرا بردیم سود
جلش اطلس اسب او چوبین بود
خود سزای بت پرستان این بود
وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو گور کافران پر دود و نار

همچو مال ظالمان بیرون جمال
 چون منافق از برون صوم و صلوات
 همچو ابری خالی پر قر و قر
 همچو وعده‌ی مکر و گفتار دروغ
 بعد از آن بگرفت او دست بلال
 شد خلالی در دهانی راه یافت
 چون بدید آن خسته روی مصطفی
 تا به دیری بی‌خود و بی‌خویش ماند
 مصطفایش در کنار خود کشید
 چون بود مسی که بر اکسیر زد
 ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
 آن خطاباتی که گفت آن دم نبی
 روز روشن گردد آن شب چون صباح
 خود تو دانی کافتابی در حمل
 خود تو دانی هم که آن آب زلال
 صنع حق با جمله اجزای جهان
 جذب یزدان با اثرها و سبب
 نه که تاثیر از قدر معمول نیست
 چون مقلد بود عقل اندر اصول
 گر بپرسد عقل چون باشد مرام

و ز درونش خون مظلوم و وبال
 و ز درون خاک سیاه بی‌نبات
 نه در او نفع زمین نه قوت بر
 آخرش رسوا و اول با فروغ
 آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
 جانب شیرین زبانی می‌شتافت
 خر مغشیا فتاد او بر قفا
 چون به خویش آمد ز شادی اشک راند
 کس چه داند بخششی کاو را رسید
 مفلسی بر گنج پر توفیر زد
 کاروان گم شده زد بر رشاد
 گر زند بر شب بر آید از شبی
 من نتانم باز گفت آن اصطلاح
 تا چه گوید با نبات و با دقل
 می چه گوید با ریاحین و نهال
 چون دم و حرف است از افسونگران
 صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب
 لیک تاثیرش از او معقول نیست
 دان مقلد در فروغش ای فضول
 گو چنان که تو ندانی و السلام

معاتبه‌ی مصطفی علیه الصلاة و السلام با صدیق که ترا وصیت کردم که به شرکت من بخر تو چرا بهر

خود تنها خریدی و عذر او

گفت ای صدیق آخر گفتمت
 که مرا انباز کن در مکرمت
 گفت ما دو بندگان کوی تو
 کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا می‌دار بنده و یار غار
 که مرا از بندگیت آزادی است
 ای جهان را زنده کرده ز اصطفای
 خوابها می‌دید جانم در شباب
 از زمینم بر کشید او بر سما
 گفتم این ماخولیا بود و محال
 چون ترا دیدم بدیدم خویش را
 چون ترا دیدم محالم حال شد
 چون ترا دیدم خود ای روح البلاد
 گشت عالی همت از تو چشم من
 نور جستم خود بدیدم نور نور
 یوسفی جستم لطیف و سیم تن
 در پی جنت بدم در جستجو
 هست این نسبت به من مدح و ثنا
 همچو مدح مرد چوپان سلیم
 که بجویم اشپشت شیرت دهم
 قدح او را حق به مدحی بر گرفت
 رحم فرما بر قصور فهمها
 ایها العشاق اقبال جدید
 ز آن جهان کاو چاره‌ی بی‌چاره جوست
 ابشروا یا قوم إذ جاء الفرَج
 آفتابی رفت در کازه‌ی هلال
 زیر لب می‌گفتی از بیم عدو
 می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر
 ای در این حبس و در این گند و شپش
 هیچ آزادی نخواهم زینهار
 بی‌تو بر من محنت و بی‌دادی است
 خاص کرده عام را خاصه مرا
 که سلامم کرد قرص آفتاب
 همره او گشته بودم ز ارتقا
 هیچ گردد مستحیلی وصف حال
 آفرین آن آینه‌ی خوش کیش را
 جان من مستغرق اجلال شد
 مهر این خورشید از چشم فتاد
 جز به خواری ننگرد اندر چمن
 حور جستم خود بدیدم رشک حور
 یوسفستانی بدیدم در تو من
 جنتی بنمود از هر جزو تو
 هست این نسبت به تو قدح و هجا
 مر خدا را پیش موسای کلیم
 چارقت دوزم من و پیشت نهم
 گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
 ای و رای عقلاها و وهما
 از جهان کهنه‌ی نو کن رسید
 صد هزاران نادره‌ی دنیا در اوست
 افرحوا یا قوم قد زال الحرج
 در تقاضا که ارحنا یا بلال
 کوری او بر مناره رو بگو
 خیز ای مدبر ره اقبال گیر
 هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار من
 آن چنان کر شد عدوی رشک خو
 می‌زند بر روش ریحان که طری است
 می‌شکنجد حور دستش می‌کشد
 این کشاکش چیست بر دست و تتم
 آن که در خوابش همی‌جویی وی است
 ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود
 لاغ با خوبان کند در هر رهی
 خویش را یک دم بدین کوران دهد
 کز بن هر مو بر آمد طبل زن
 گوید این چندین دهل را بانگ کو
 او ز کوری گوید این آسیب چیست
 کور حیران کز چه دردم می‌کند
 خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
 چشم بگشا کان مه نیکو پی است
 کان تجمش یار با خوبان فزود
 نیز کوران را بشورانند گهی
 تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصه‌ی هلال که بنده‌ی مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی‌تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت
 مصلحت نه از عجز، چنان که لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده‌ای ساین بود امیری را و
 آن امیر مسلمان بود اما کور،
 داند اعمی که مادری دارد
 لیک چونی به و هم درنارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که إذا اراد الله بعدد خیرا فتح عینی
 قلبه لیبصره بهما الغیب

چون شنیدی بعض اوصاف بلال
 از بلال او پیش بود اندر روش
 نه چو تو پس رو که هر دم پس‌تری
 آن چنان کان خواجه را مهمان رسید
 گفت عمرت چند سال است ای پسر
 گفت هجده هفده یا خود شانزده
 گفت واپس واپس ای خیره‌سرت
 بشنو اکنون قصه‌ی ضعف هلال
 خوی بد را بیش کرده بد کشش
 سوی سنگی می‌روی از گوهری
 خواجه از ایام و سالش بر رسید
 باز گو و در مدزد و بر شمر
 یا که پانزده ای برادر خوانده
 باز می‌رو تا به کس مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون
سخت پس پس می‌رود او سوی بن
دم این استور نفست شهوت است
شهوت او را که دم آمد ز بن
چون ببندی شهوتش را از رغیف
همچو شاخی که ببری از درخت
چون که کردی دم او را آن طرف
حبذا اسبان رام پیش رو
گرم رو چون جسم موسای کلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب
همت سیر تنش چون این بود
شهسواران در سباق تاختند

گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت او واپس رو است و بس حرون
گفت دمش را به سوی خانه کن
زین سبب پس پس رود آن خود پرست
ای مبدل شهوت عقبیش کن
سر کند آن شهوت از عقل شریف
سر کند قوت ز شاخ نیک بخت
گر رود پس پس رود تا مکتف
نه سپس رو نه حرونی را گرو
تا به بحرینش چو پهنای گلیم
که بکرد او عزم در سیران حب
سیر جانش تا به علین بود
خر بطن در پایگه انداختند

مثل

آن چنان که کاروانی می‌رسید
آن یکی گفت اندر این برد العجوز
بانگ آمد نه بینداز از برون
هم برون افکن هر آنچه افکندی است
بد هلال استاد دل جان روشنی
سایسی کردی در آخور آن غلام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نه
رنگ طین پیدا و نور دین نهان

در دهی آمد دری را باز دید
تا بیندازیم اینجا چند روز
و آنگهانی اندر آ تو اندرون
در میا با آن که این مجلس سنی است
سایس و بنده‌ی امیر مومنی
لیک سلطان سلاطین بنده نام
که نبودش جز بلیسانه نظر
پنج و شش می‌دید و اصل پنج نه
هر پیمبر این چنین بد در جهان

آن مناره دید و در وی مرغ نی
و آن دوم می‌دید مرغی پر زنی
و آن که او بنظر بنور الله بود
گفت آخر چشم سوی موی نه
آن یکی گل دید نقشین در وحل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ
مرد اوسط مرغ بین است او و بس
موی آن نوری است پنهان آن مرغ
مرغ کان موی است در منقار او
علم او از جان او جوشد مدام

بر مناره شاه بازی پر فنی
لیک موی اندر دهان مرغ نی
هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
تا نبینی مو بنگشاید گره
و آن دگر گل دید پر علم و عمل
خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
که بد آن پاینده باشد جان مرغ
هیچ عاریت نباشد کار او
پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و بی‌خبری خواجه‌ی او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن دل
مصطفی علیه الصلاة و السلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را

از قضا رنجور و ناقص شد هلال
بد ز رنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر
خفته نه روز اندر آخور محسنی
آن که کس بود و شهنشاه کسان
وحیش آمد رحم حق غم خوار شد
مصطفی بهر هلال با شرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر
پس زمین بوس و سلام آورد او

مصطفی را وحی شد غماز حال
که بر او بد کساد و بی‌خطر
هیچ کس از حال او آگاه نی
عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
که فلان مشتاق تو بیمار شد
رفت از بهر عیادت آن طرف
و آن صحابه در پیش چون اختران
للسری قدوه و للطاغی رجوم
او ز شادی بی‌دل و جان بر جهید
کان شهنشاه بهر آن میر آمده ست
جان همی‌افشانند پا مزد بشیر
کرد رخ را از طرب چون ورد او

گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا فزاید قصر من بر آسمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم
گفت روحم آن تو خود روح چیست
تا شوم من خاک پای آن کسی
پس بگفتش کان هلال عرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده
تو مگو کاو بنده و آخورچی ماست
ای عجب چون است از سقم آن هلال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است

تا که فردوسی شود این انجمن
که بدیدم قطب دوران زمان
من برای دیدن تو نامدم
هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
که به باغ لطف تست اش مغرسی
همچو مهتاب از تواضع فرش کو
بهر جاسوسی به دنیا آمده
این بدان که گنج در ویرانه هاست
که هزاران بدر هستش پای مال
لیک روز چند بر درگاه نیست
سایس است و منزلش این آخور است

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را
رفت پیغمبر به رغبت بهر او
بود آخور مظلوم و زشت و پلید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر
موجب ایمان نباشد معجزات
معجزات از بهر قهر دشمن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی
اندر آمد او ز خواب از بوی او
از میان پای استوران بدید
پس ز کنج آخور آمد غزغان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد
گفت یا ربا چه پنهان گوهری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب

اندر آخور و آمد اندر جستجو
وین همه برخاست چون الفت رسید
همچنان که بوی یوسف را پدر
بوی جنسیت کند جذب صفات
بوی جنسیت پی دل بردن است
دوست کی گردد ببسته گردنی
گفت سرگین دان درون زین گونه بو
دامن پاک رسول بی ندید
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
ای غریب عرش چونی خوشتری
که در آید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه‌ای کاو گل چرد

آب بر سر بنهدش خوش می‌برد

در بیان آن که مصطفی صلی الله علیه و آله شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود

لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات

کایمی از غرقه در آب حیات

گوید احمد گر یقینش افزون بدی

خود هوایش مرکب و مأمون بدی

همچو من که بر هوا راکب شدم

در شب معراج مستصحب شدم

گفت چون باشد سگی کور پلید

جست او از خواب خود را شیر دید

نه چنان شیری که کس تیرش زند

بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند

کور بر اشکم رونده همچو مار

چشمها بگشاد در باغ و بهار

چون بود آن چون که از چونی رهید

در حیاتستان بی‌چونی رسید

گشت چونی بخش اندر لامکان

گرد خوانش جمله چونها چون سگان

او ز بی‌چونی دهدشان استخوان

در جنابت تن زن این سوره مخوان

تا ز چونی غسل ناری تو تمام

تو بر این مصحف منه کف ای غلام

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان

این نخوانم پس چه خوانم در جهان

تو مرا گویی که از بهر ثواب

غسل ناکرده مرو در حوض آب

از برون حوض غیر خاک نیست

هر که او در حوض ناید پاک نیست

گر نباشد آبها را این کرم

کاو پذیرد مر خبث را دم به دم

وای بر مشتاق و بر او مید او

حسرتا بر حسرت جاوید او

آب دارد صد کرم صد احتشام

که پلیدان را پذیرد و السلام

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور

پاسبان تست از شر الطیور

پاسبان تست نور و ارتقاش

ای تو خورشید مستر از خفاش

چیست پرده پیش روی آفتاب

جز فزونی شعشعه و تیزی تاب

پرده‌ی خورشید هم نور رب است

بی‌نصیب از وی خفاش است و شب است

هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند

یا سیه رو یا فسرده مانده‌اند

چون نبشتی بعضی از قصه‌ی هلال
آن هلال و بدر دارند اتحاد
آن هلال از نقص در باطن بری است
درس گوید شب به شب تدریج را
در تانی گوید ای عجول خام
دیگ را تدریج و استادانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک
پس چرا شش روز آن را در کشید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی
بر دویدی چون کدو فوق همه
تکیه کردی بر درختان و جدار
اول ار شد مرکبت سرو سهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود

داستان بدر آر اندر مقال
از دویی دورند و از نقص و فساد
آن به ظاهر نقص تدریج آوری است
در تانی بر دهد تفریح را
پایه پایه بر توان رفتن به بام
کار ناید قلیه‌ی دیوانه جوش
در یکی لحظه به کن بی هیچ شك
کل یوم الف عام ای مستفید
ز آنکه تدریج از شعار آن شه است
اندر آن گل اندك اندك می‌فزود
طفلی و خود را تو شیخی ساختی
کو ترا پای جهاد و ملحمه
بر شدی ای اقرعك هم قرع‌وار
لیك آخر خشك و بی‌مغزی تهی
ز آنکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشان را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

بود کمپیری نود ساله کلان
چون سر سفره رخ او توی توی
ریخت دندانهایش و مو چون شیر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی
عاشق میدان و اسب و پای نی
حرص در پیری جهودان را مباد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد

پر تشنج روی و رنگش زعفران
لیك در وی بود مانده عشق شوی
قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق صید و پاره پاره گشته دام
آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق زمر و لب و سرنای نی
ای شقیی که خداهش این حرص داد
ترك مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر
دم‌به‌دم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایه‌ی دوزخ است
مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز
این چنین نفرین دعا پندارد او
اوش گفتمی این چنین عمر تو باد
چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی يك سر موی از معاد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا به سلامت به خان و مان باز رساند

گفت يك روزی به خواجه‌ی گیلی
نان پرستی نر گدا زنبیلی
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان
خوش به خان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آن است خان که دیده‌ام
حق ترا آن جا رساند ای دژم
هر محدث را خسان بد دل کنند
حرفش ار عالی بود نازل کنند
ز آنکه قدر مستمع آید نبا
بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجوز

چون که مجلس بی‌چنین پیغاره نیست
از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو
سوی افسانه‌ی عجوزه باز رو
چون مسن گشت و در این ره نیست مرد
تو بنه نامش عجوز سال خورد
نه مر او را راس مال و پایه‌ای
نه پذیرای قبول مایه‌ای
نه دهنده نه پذیرنده‌ی خوشی
نه زبان نه گوش و نه عقل و بصر
نه در او معنی و نه معنی کشی
نه نیاز و نه جمالی بهر ناز
نه هش و نه بی‌هشی و نه فکر
تو بتویش گنده مانند پیاز
نه رهی ببریده او نه پای راه
نه تبش آن قحبه را نه سوز و آه

قصه‌ی درویش که از آن خانه هر چه می‌خواست می‌گفت نیست
سائلی آمد به سوی خانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست
گفت باری اندکی پی هم بیاب
گفت پاره‌ی آرد ده ای کدخدا
گفت باری آب ده از مکرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید
گفت هی‌هی‌گفت تن زن ای دژم
چون در اینجا نیست وجه زیستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار
نیستی طاوس با صد نقش بند
هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند
هم نه‌ای بلبل که عاشق‌وار زار
هم نه‌ای هدهد که پیکیا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرنند
زین دکان با مکاسان برتر آ
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست

رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز
چند گلگونه بمالید از بطر
عشرهای مصحف از جا می‌برید
موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
سفره‌ی رویش نشد پوشیده‌تر
می‌بچسبانید بر رو آن پلید

تا که سفره‌ی روی او پنهان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد
باز او آن عشرها را با خدو
باز چادر راست کردی آن نگین
چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد
شد مصور آن زمان ابلیس زود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
چند دزدی عشر از علم کتاب
چند دزدی حرف مردان خدا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد
چون که آید خیز خیز آن رحیل
عالم خاموشی آید پیش بیست
صیقلی کن يك دو روزی سینه را
که ز سایه‌ی یوسف صاحب قران
می‌شود مبدل به خورشید تموز
می‌شود مبدل به سوز مریمی
ای عجزه چند کوشی با قضا
چون رخت را نیست در خوبی امید

حکایت آن رنجور که طبیب در او امید صحت ندید
آن یکی رنجور شد سوی طبیب
گفت نبضم را فرو بین ای لیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل
که رگ دست است با دل متصل

چون که دل غیب است خواهی زو مثال
 باد پنهان است از چشم ای امین
 کز یمین است او وزان یا از شمال
 مستی دل را نمی‌دانی که کو
 چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
 معجزاتی و کراماتی خفی
 که درونشان صد قیامت نقد هست
 پس جلیس الله گشت آن نیک بخت
 معجزه‌ی کان بر جمادی زد اثر
 گر اثر بر جان زند بی‌واسطه
 بر جمادات آن اثرها عاریه ست
 تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
 حبذا خوان مسیحی بی‌کمی
 بر زند از جان کامل معجزات
 معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک
 عجز بخش جان هر نامحرمی
 چون نیابی این سعادت در ضمیر
 که اثرها بر مشاعر ظاهر است
 هست پنهان معنی هر دارویی
 چون نظر در فعل و آثارش کنی
 قوتی کان در درونش مضمیر است
 چون به آثار این همه پیدا شدت
 نه سببها و اثرها مغز و پوست
 دوست گیری چیزها را از اثر
 از خیالی دوست گیری خلق را
 زو بجو که با دل استش اتصال
 در غبار و جنبش برگش ببین
 جنبش برگت بگوید وصف حال
 وصف او از نرگس مخمور جو
 باز دانی از رسول و معجزات
 بر زند بر دل ز پیران صفی
 کمترین آن که شود همسایه مست
 کاو به پهلوی سعیدی برد رخت
 یا عصا یا بحر یا شق القمر
 متصل گردد به پنهان رابطه
 آن پی روح خوش متواریه ست
 حبذا نان بی‌هیولای خمیر
 حبذا بی‌باغ میوه‌ی مریمی
 بر ضمیر جان طالب چون حیات
 مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
 لیک قدرت بخش جان هم دمی
 پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
 وین اثرها از موثر مخبر است
 همچو سحر و صنعت هر جادویی
 گر چه پنهان است اظهارش کنی
 چون به فعل آید عیان و مظهر است
 چون نشد پیدا ز تاثیر ایزدت
 چون بجویی جملگی آثار اوست
 پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
 چون نگیری شاه غرب و شرق را

این سخن پایان ندارد ای قباد

حرص ما را اندر این پایان مباد

رجوع به قصه‌ی رنجور

باز گرد و قصه‌ی رنجور گو	با طیب آگه ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال	که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن	تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر	تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان	هر چه خواهد دل در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو	حق تعالی اعملوا ما شنتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم	من تماشای لب جو می‌روم
بر مراد دل همی‌گشت او بر آب	تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفی بنشسته بود	دست‌ورو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفایش دید چون تخیلی	کرد او را آرزوی سیلی
بر قفای صوفی حمزه پرست	راست می‌کرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود	آن طبیبم گفت کآن علت شود
سیلی‌اش اندر برم در معرکه	ز آنکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان	خوش بکوبش تن مزین چون دیگران
چون زدش سیلی بر آمد یک طراق	گفت صوفی هی‌هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند	سبلت و ریشش یکایک بر کند
خلق رنجور دق و بی‌چاره‌اند	و ز خداع دیو سیلی‌باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص	در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گناهان را قفا	در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته	بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آن که گفتت این دو است	اوست کادم را به گندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین	بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و او را زد قفا
 اوش لغزانید سخت اندر زلق
 کوه بود آدم اگر پر مار شد
 تو که تریاقی نداری ذره‌ای
 آن توکل کو خلیلانه ترا
 تا نبرد تیغت اسماعیل را
 گر سعیدی از مناره اوفتید
 چون یقینت نیست آن بخت ای حسن
 زین مناره صد هزاران همچو عاد
 سر نگون افتادگان را زین منار
 تو رسن بازی نمی‌دانی یقین
 پر مساز از کاغذ و از که مپر
 گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم
 اول صف بر کسی ماند به کام
 حبذا دو چشم پایان بین راد
 آن ز پایان دید احمد بود کاو
 دید عرش و کرسی و جنات را
 گر همی‌خواهی سلامت از ضرر
 تا عدمها را ببینی جمله هست
 این ببین باری که هر کش عقل هست
 در گدایی طالب جودی که نیست
 در مزارع طالب دخلی که نیست
 در مدارس طالب علمی که نیست
 هستها را سوی پس افکنده‌اند
 ز آنکه کان و مخزن صنع خدا
 آن قفا واگشت و گشت این را جزا
 لیک پشت و دستگیرش بود حق
 کان تریاق است و بی‌اضرار شد
 از خلاص خود چرایی غره‌ای
 و آن کرامت چون کلیمت از کجا
 تا کنی شه راه قعر نیل را
 بادش اندر جامه افتاد و رهید
 تو چرا بر باد دادی خویشتن
 در فتادند و سر و سر باد داد
 می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
 شکر پاها گوی و می‌رو بر زمین
 که در آن سودا بسی رفته ست سر
 لیک او بر عاقبت انداخت چشم
 کاو نگیرد دانه بیند بند دام
 که نگه دارند تن را از فساد
 دید دوزخ را همین جا مو به مو
 تا درید او پرده‌ی غفلات را
 چشم از اول بند و پایان را نگر
 هستها را بنگری محسوس پست
 روز و شب در جستجوی نیست است
 بر دکانها طالب سودی که نیست
 در مغارس طالب نخلی که نیست
 در صوامع طالب حلمی که نیست
 نیستها را طالبند و بنده‌اند
 نیست غیر نیستی در انجلا

پیش از این رمزی بگفتستیم از این
گفته شد که هر صنعت گر که رست
جست بنا موضعی ناساخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستی است
گر انیس لانه‌ای ای جان به سر
ز آن که داری جمله دل بر کنده‌ای
پس گریز از چیست زین بحر مراد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش
در خیال او ز مکر کردگار
لاجرم چه را پناهی ساخته ست
آن چه گفتم از غلطهات ای عزیز

این و آن را تو یکی بین دو مبین
در صنعت جایگاه نیست جست
گشته ویران سقفها انداخته
و آن دروگر خانه‌ای کش باب نیست
از عدم آن گه گریزان جمله شان
با انیس طمع خود استیز چیست
از فنا و نیست این پرهیز چیست
در کمین لا چرایی منتظر
شست دل در بحر لا افکنده‌ای
که به شستت صد هزاران صید داد
جادویی بین که نمودت مرگ برگ
تا که جان را در چه آمد رغبتش
جمله صحرا فوق چه زهر است و مار
تا که مرگ او را به چاه انداخته ست
هم بر این بشنو دم عطار نیز

قصه‌ی سلطان محمود و غلام هندو

رحمه الله علیه گفته است
کز غزای هند پیش آن همام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند
طول و عرض و وصف قصه تو به تو
حاصل آن کودک بر این تخت نزار
گریه کردی اشک می‌راندی به سوز
از چه گریی دولتت شد ناگوار
تو بر این تخت و وزیران و سپاه

ذکر شه محمود غازی سفته است
در غنیمت او فتادش يك غلام
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
در کلام آن بزرگ دین بجو
شسته پهلوی قباد شهریار
گفت شه او را که ای پیروز روز
فوق املاکی قرین شهریار
پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه‌ام ز آن است زار
از توام تهدید کردی هر زمان
پس پدر مر مادرم را در جواب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
من همی‌لرزیدمی از بیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت
گر بدانی رحم این محمود راد
فقر آن محمود تست ای بیم دل
چون شکار فقر گردی تو یقین
گر چه اندر پرورش تن مادر است
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را
صبر مه با شب منور داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون
صبر جمله‌ی انبیا با منکران
هر که را بینی یکی جامه‌ی درست
هر که را دیدی برهنه و بی‌نوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان
صبر اگر کردی و الف با وفا
خوی با حق ساختی چون انگبین

که مرا مادر در آن شهر و دیار
بینمت در دست محمود ارسلان
جنگ کردی کاین چه خشم است و عذاب
زین چنین نفرین مهلك سهلتر
که به صد شمشیر او را قاتلی
در دل افتادی مرا بیم و غمی
که مثل گشته ست در ویل و کرب
غافل از اکرام و از تعظیم تو
مر مرا بر تخت ای شاه جهان
طبع از او دایم همی‌ترساندت
خوش بگویی عاقبت محمود باد
کم شنو زین مادر طبع مضل
همچو کودک اشك باری یوم دین
لیك از صد دشمنت دشمن تر است
ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
نی شتا را شاید و نه صیف را
که گشاید صبر کردن صدر را
صبر گل با خار اذفر داردش
کرده او را ناعش ابن اللبون
کردشان خاص حق و صاحب قران
دان که او آن را به صبر و کسب جست
هست بر بی‌صبری او آن گوا
کرده باشد با دغایی اقتران
از فراق او نخوردی این قفا
با لبین که لا أحبُّ الأفلین

لاجرم تنها نماندی همچنان
 چون ز بی‌صبری قرین غیر شد
 صحبتت چون هست زر ده دهی
 خوی با او کن کامانتهای تو
 خوی با او کن که خو را آفرید
 بره‌ای بدهی رمه بازت دهد
 بره پیش گرگ امانت می‌نهی
 گرگ اگر با تو نماید روبهی
 جاهل ار با تو نماید هم دلی
 او دو آلت دارد و خنثی بود
 او ذکر را از زنان پنهان کند
 شله از مردان به کف پنهان کند
 گفت یزدان ز آن کس مکتوم او
 تا که بینایان ما ز آن ذو دلالت
 حاصل آنک از هر ذکر ناپید نری
 دوستی جاهل شیرین سخن
 جان مادر چشم روشن گویدت
 مر پدر را گوید آن مادر چهار
 از زن دیگر گرش آوردی
 از جز تو گر بدی این بچه‌ام
 هین بجه زین مادر و تیبای او
 هست مادر نفس و بابا عقل راد
 ای دهنده‌ی عقلها فریاد رس
 هم طلب از تست و هم آن نیکویی
 هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش

کاتشی مانده به راه از کاروان
 در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
 پیش خاین چون امانت می‌نهی
 ایمن آید از افول و از عتو
 خویهای انبیا را پرورید
 پرورنده‌ی هر صفت خود رب بود
 گرگ و یوسف را مفرما مهرهی
 هین مکن باور که ناپید زو بهی
 عاقبت زخمت زند از جاهلی
 فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
 تا که خود را خواهر ایشان کند
 تا که خود را جنس آن مردان کند
 شله‌ای سازیم بر خرطوم او
 درنیابند از فن او در جوال
 هین ز جاهل ترس اگر دانش‌وری
 کم شنو کان هست چون سم کهن
 جز غم و حسرت از آن نفزویدت
 که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
 بر وی این جور و جفا کم کردی
 این فشار آن زن بگفتی نیز هم
 سیلی بابا به از حلوای او
 اولش تنگی و آخر صد گشاد
 تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
 ما کییم اول تویی آخر تویی
 ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حواله رغبت افزا در سجود
 جبر باشد پر و بال کاملان
 همچو آب نیل دان این جبر را
 بال بازان را سوی سلطان برد
 باز گرد اکنون تو در شرح عدم
 همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش
 از وجودی ترس کاکنون در ویی
 لاشیی بر لاشیی عاشق شده ست
 چون برون شد این خیالات از میان
 کاهلی جبر مفرست و خمود
 جبر هم زندان و بند کاهلان
 آب مومن را و خون مر گبر را
 بال زاغان را به گورستان برد
 که چو پازهر است و پنداریش سم
 روز محمود عدم ترسان مباش
 آن خیالت لاشی و تو لاشیی
 هیچ نی مر هیچ نی را ره زده ست
 گشت نامعقول تو بر تو عیان

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسره الفوت

راست گفته ست آن سپهدار بشر
 نیستش درد و دریغ و غبن موت
 که چرا قبله نکردم مرگ را
 قبله کردم من همه عمر از حول
 حسرت آن مردگان از مرگ نیست
 ما ندیدیم این که آن نقش است و کف
 چون که بحر افکند کفها را به بر
 پس بگو کو جنبش و جولانتان
 تا بگویندت به لب نی بل به حال
 نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج
 چون غبار نقش دیدی باد بین
 هین ببین کز تو نظر آید به کار
 شحم تو در شمعها نفزود تاب
 در گداز این جمله تن را در بصر
 که هر آن که کرد از دنیا گذر
 بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
 مخزن هر دولت و هر برگ را
 آن خیالاتی که گم شد در اجل
 ز آنست کاندن نقشها کردیم ایست
 کف ز دریا جنبد و یابد علف
 تو به گورستان رو آن کفها نگر
 بحر افکنده ست در بحرانتان
 که ز دریا کن نه از ما این سؤال
 خاک بی‌بادی کجا آید بر اوج
 کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
 باقیت شحمی و لحمی پود و تار
 لحم تو مخمور را نامد کباب
 در نظر رو در نظر رو در نظر

يك نظر دو گز همی بیند ز راه
 در میان این دو فرقی بی شمار
 چون شنیدی شرح بحر نیستی
 چون که اصل کارگاه آن نیستی است
 جمله استادان پی اظهار کار
 لاجرم استاد استادان صمد
 هر کجا این نیستی افزون تر است
 نیستی چون هست بالاین طبق
 خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
 سائل آن باشد که مال او گداخت
 پس ز درد اکنون شکایت بر مدار
 این قدر گفتیم باقی فکر کن
 ذکر آرد فکر را در اهتزاز
 اصل خود جذب است لیک ای خواجه تاش
 ز آنکه ترک کار چون نازی بود
 نه قبول اندیش نه رد ای غلام
 مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
 چشمها چون شد گذاره نور اوست
 بیند اندر ذره خورشید بقا

يك نظر دو کون دید و روی شاه
 سرمه جو و الله اعلم بالسرار
 کوش دایم تا بر این بحر ایستی
 که خلا و بی نشان است و تهی است
 نیستی جویند و جای انکسار
 کارگاهش نیستی و لا بود
 کار حق و کارگاهش آن سر است
 بر همه بردند درویشان سبق
 کار فقر جسم دارد نه سؤال
 قانع آن باشد که جسم خویش باخت
 کاوست سوی نیست اسبی راهوار
 فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
 ذکر را خورشید این افسرده ساز
 کار کن موقوف آن جذبه مباش
 ناز کی در خورد جان بازی بود
 امر را و نهی را می بین مدام
 چون بدیدی صبح شمع آن گه بکش
 مغزها می بیند او در عین پوست
 بیند اندر قطره کل بحر را

بار دیگر رجوع کردن به قصه‌ی صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص يك قفا
 خرقه‌ی تسلیم اندر کردم
 دید صوفی خصم خود را سخت زار
 او به يك مشتم بریزد چون رصاص

سر نشاید باد دادن از عمی
 بر من آسان کرد سیلی خوردنم
 گفت اگر مشتت ز من خصم وار
 شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویران است و بشکسته و تد
 بهر این مرده دریغ آید دریغ
 چون نمی‌توانست کف بر خصم زد
 که ترازوی حق است و کیله‌اش
 هست او مقراض احقاد و جدال
 دیو در شیشه کند افسون او
 چون ترازو دید خصم پر طمع
 ور ترازو نیست گر افزون دهیش
 هست قاضی رحمت و دفع ستیز
 قطره گر چه خرد و کوتاه پا بود
 از غبار ار پاك داری کله را
 جزوها بر حال کله‌ها شاهد است
 آن قسم بر جسم احمد راند حق
 مور بر دانه چرا لرزان بدی
 بر سر حرف آ که صوفی بی‌دل است
 ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
 یا فراموش شده ست از کرده‌ها
 گر نه خصمی‌هستی اندر قفات
 لیک محبوسی برای آن حقوق
 تا به يك بارت نگیرد محتسب
 رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
 اندر آوردش بر قاضی کشان
 یا به زخم دره او را ده جزا
 کان که از زجر تو میرد در دمار
 در حد و تعزیر قاضی هر که مرد
 او بهانه می‌جود تا در فتد
 که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
 عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
 مخلص است از مکر دیو و حيله‌اش
 قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
 فتنه‌ها ساکن کند قانون او
 سرکشی بگذارد و گردد تبع
 از قسم راضی نگرده آگهیش
 قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
 لطف آب بحر از او پیدا بود
 تو ز يك قطره ببینی دجله را
 تا شفق غماز خورشید آمده ست
 آن چه فرموده ست کلا و الشفق
 گر از آن يك دانه خرمن دان بدی
 در مکافات جفا مستعجل است
 از تقاضای مکافی غافل
 که فرو آویخت غفلت پرده‌ها
 جرم گردون رشك بردی بر صفات
 اندك اندك عذر می‌خواه از حقوق
 آب خود روشن کن اکنون با محب
 دست زد چون مدعی در دامنش
 کاین خر ادبار را بر خر نشان
 آن چنان که رای تو ببند سزا
 بر تو توان نیست آن باشد جبار
 نیست بر قاضی ضمان کاو نیست خرد

نایب حق است و سایه‌ی عدل حق
 کاو ادب از بهر مظلومی کند
 چون برای حق و روز آجله ست
 آن که بهر خود زند او ضامن است
 گر پدر زد مر پسر را او بمرد
 ز انکه او را بهر کار خویش زد
 چون معلم زد صبی را شد تلف
 کان معلم نایب افتاد و امین
 نیست واجب خدمت استا بر او
 ور پدر زد او برای خود زده ست
 پس خودی را سر ببر ای ذو الفقار
 چون شدی بی خود هر آن چه تو کنی
 آن ضمان بر حق بود نه بر امین
 هر دکانی راست سودایی دگر
 در دکان کفشگر چرم است خوب
 پیش بزازان قز و ادکن بود
 مثنوی ما دکان وحدت است
 بت ستودن بهر دام عامه را
 خواندش در سوره‌ی و النجم زود
 جمله کفار آن زمان ساجد شدند
 بعد از این حرفی است پیچا پیچ و دور
 هین حدیث صوفی و قاضی بیار
 گفت قاضی ثبت العرش ای پسر
 کو زنده کو محل انتقام
 شرع بهر زندگان و اغنیاست

آینه‌ی هر مستحق و مستحق
 نه برای عرض و خشم و دخل خود
 گر خطایی شد دیت بر عاقله است
 وان که بهر حق زند او آمن است
 آن پدر را خون بها باید شمرد
 خدمت او هست واجب بر ولد
 بر معلم نیست چیزی لا تخف
 هر امین را هست حکمش همچنین
 پس نبود استا به زجرش کار جو
 لاجرم از خون بها دادن نرست
 بی خودی شو فانیی درویش وار
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ اَيْمَنِي
 هست تفصیلش به فقه اندر مبین
 مثنوی دکان فقر است ای پسر
 قالب کفش است اگر بینی تو چوب
 بهر گز باشد اگر آهن بود
 غیر واحد هر چه بینی آن بت است
 همچنان دان کالغرانیق العلی
 لیک آن فتنه بد از سوره نبود
 هم سری بود آن که سر بر در زدند
 با سلیمان باش و دیوان را مشور
 و آن ستمکار ضعیف زار زار
 تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
 این خیالی گشته است اندر سقام
 شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی‌سرنند
 مرده از يك روست فانی در گزند
 مرگ يك قتل است و این سیصد هزار
 گر چه کشت این قوم را حق بارها
 همچو جرجیس‌اند هر يك در سرار
 کشته از ذوق سنان دادگر
 و الله از عشق وجود جان پرست
 گفت قاضی من قضا دار حی‌ام
 این به صورت گر نه در گور است پست
 بس بدیدی مرده اندر گور تو
 گر ز گوری خشت بر تو افتاد
 گرد خشم و کینه‌ی مرده مگرد
 شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد
 خشم احیا خشم حق و زخم اوست
 حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید
 نفخ در وی باقی آمد تا مآب
 فرق بسیار است بین النفختین
 این حیات از وی برید و شد مضر
 این دم آن دم نیست کاید آن به شرح
 نیستش بر خر نشانندن مجتهد
 بر نشست او نه پشت خر سزد
 ظلم چه بود وضع غیر موضعش
 گفت صوفی پس روا داری که او
 این روا باشد که خر خرسی قلاش
 گفت قاضی تو چه داری بیش و کم
 صد جهت ز آن مردگان فانی‌ترند
 صوفیان از صد جهت فانی شدند
 هر یکی را خونبهای بی‌شمار
 ریخت بهر خونبها انبارها
 کشته گشته زنده گشته شصت بار
 می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
 کشته بر قتل دوم عاشق‌تر است
 حاکم اصحاب گورستان کی‌ام
 گورها در دودمانش آمده ست
 گور را در مرده بین ای کور تو
 عاقلان از گور کی خواهند داد
 هین مکن با نقش گرمابه نبرد
 کان که زنده رد کند حق کرد رد
 که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست
 زود قصابانه پوست از وی کشید
 نفخ حق نبود چو نفخه‌ی آن قصاب
 این همه زین است و آن سر جمله شین
 و آن حیات از نفخ حق شد مستمر
 هین بر آ زین قعر چه بالای صرح
 نقش هیزم را کسی بر خر نهد
 پشت تابوتیش اولیتر سزد
 هین مکن در غیر موضع ضایعش
 سیلی‌ام زد بی‌قصاص و بی‌تسو
 صوفیان را صفع اندازد به لاش
 گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن
 آن سه دیگر را به او ده بی سخن
 زار و رنجور است و درویش و ضعیف
 سه درم در بایدهش تره و رغیف
 بر قفای قاضی افتادش نظر
 از قفای صوفی آن بد خوبتر
 راست می کرد از پی سیلش دست
 که قصاص سیلی ام ارزان شده است
 سوی گوش قاضی آمد بهر راز
 سیلی آورد قاضی را فراز
 گفت هر شش را بیارید ای دو خصم
 من شوم آزاد بی خرخاش و وصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را
 گشت قاضی طیره صوفی گفت هی
 آن چه نپسندی به خود ای شیخ دین
 حکم تو عدل است لا شک نیست غی
 این ندانی که پی من چه کنی
 چون پسندی بر برادر ای امین
 من حفر بُرا نخواندی از خیر
 هم در آن چه عاقبت خود افکنی
 این یکی حکمت چنین بد در قضا
 آن چه خواندی کن عمل جان پدر
 وای بر احکام دیگرهای تو
 که ترا آورد سیلی بر قفا
 ظالمی را رحم آری از کرم
 تا چه آرد بر سر و بر پای تو
 دست ظالم را ببر چه جای آن
 که برای نفقه بادت سه درم
 تو بدان بز مانی ای مجهول داد
 که به دست او نهی حکم و عنان
 که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا
 هر قفا و هر جفا کارد قضا
 خوش دلم در باطن از حکم زبر
 گر چه شد رویم ترش کالحق مر
 این دلم باغ است و چشمم ابروش
 ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
 سال قحط از آفتاب خیره خند
 باغها در مرگ و جان کندن رسند
 چون سر بریان چه خندان مانده ای
 ز امر حق و ابکوا کثیرا خوانده ای
 گر فرو پاشی تو همچون شمع دمع
 روشنی خانه باشی همچو شمع

آن ترش رویی مادر یا پدر
حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند
ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن
پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کنیم
گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند
آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط
چشمها را چار کن در احتیاط
أمرُهُم سُوری بخوان اندر صحف
چون باشد راه را پشت و پناه
چون که در یاران رسی خامش نشین
در نماز جمعه بنگر خوش به هوش
رختها را سوی خاموشی کشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم
چشم در استارگان نه ره بجو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان
این نخواندی کالکلام ای مستهام
هین مشو شارع در آن حرف رشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان
آن که معصوم ره وحی خداست
ز آنکه ما یینطق رسول بالهوی
خویشتن را ساز منطیقی ز حال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز يك كان است زر
این چرا نفع است و آن دیگر ضرر
چون که جمله از یکی دست آمده ست
این چرا هشیار و آن مست آمده ست

چون ز يك درياست اين جوها روان
چون همه انوار از شمس بقاست
چون ز يك سرمه ست ناظر را كحل
چون كه دار الضرب را سلطان خداست
چون خدا فرمود ره را راه من
از يك اشكم چون رسد حر و سفیه
وحدتی كه دید با چندین هزار
این چرا نوش است و آن زهر دهان
صبح صادق صبح كاذب از چه خاست
از چه آمد راست بینی و حول
نقد را چون ضرب خوب و نارواست
این خفیر از چیست و آن يك راه زن
چون یقین شد الولد سر ابیه
صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو
همچنان كه بی قراری عاشقان
او چو كه در ناز ثابت آمده
خندهی او گریه‌ها انگیخته
این همه چون و چگونه چون زبد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل
ضد، ضد را بود و هستی کی دهد
ند چه بود مثل مثل نيك و بد
چون كه دو مثل آمدند ای متقی
بر شمار برگ بستان ضدو ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر
كمتربین لعبت او جان تست
پس چنان بحری كه در هر قطر آن
کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل گوید مر جسد را كای جماد
جسم گوید من یقین سایه‌ی توام
يك مثالی در بیان این شنو
حاصل آمد از قرار دلستان
عاشقان چون برگها لرزان شده
آب رویش آبروها ریخته
بر سر دریای بی چون می‌طپد
ز آن بپوشیدند هستیها حلل
بلك ازو بگریزد و بیرون جهد
مثل مثل خویشان را کی کند
این چه اولیتر از آن در خالق
چون كفی بر بحر بی‌ند است و ضد
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
این چگونه و چون جان کی شد درست
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
عقل كل آن جاست از لا یعلمون
بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
یاری از سایه كه جوید جان عم

عقل گوید کاین نه آن حیرت سراسر است
اندر اینجا آفتاب انوری
شیر این سو پیش آهو سر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی
گر بگویی از پی تعلیم بود
بلکه می‌داند که گنج شاهوار
بد گمانی نعل معکوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان
کاو نه آن شاه است کت سیلی زند
جمله دنیا را پر پشه بها
گردنت زین طوق زرین جهان
آن قفاها کانبیا برداشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی
ور نه خلعت را برد او باز پس

که سزا گستاختر از ناسزاست
خدمت ذره کند چون چاکری
باز اینجا نزد تیهو پر نهد
چون ز مسکینان همی جوید دعا
عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
در خرابیها نهد آن شهریار
گر چه هر جزویش جاسوس وی است
زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
پس نبخشد تاج و تخت مستند
سیلی را رشوت بی‌منها
چست در دزد و ز حق سیلی ستان
ز آن بلا سرهای خود افراشتند
تا به خانه او بیاید مر ترا
که نیابیدم به خانه هیچ کس

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش
شب نندیددی چراغ روز را
جام صحت را نبودی سنگ تب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
ابروی رحمت گشادی جاودان
بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
دی نبردی باغ عیش آموز را
ایمنی را خوف نآوردی کرب
گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصه‌ی ترك و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفی
 تو بنشیدی که آن پر قند لب
 خلق را در دزدی آن طایفه
 قصه‌ی پاره ربایی در برین
 در سمر می‌خواند درزی نامه‌ای
 مستمع چون یافت جاذب ز آن وفود
 خالی از فطنت چو کاف کوفی
 غدر خیاطان همی‌گفتی به شب
 می‌نمود افسانه‌های سالفه
 می‌حکایت کرد او با آن و این
 گرد او جمع آمده هنگامه‌ای
 جمله اجزایش حکایت گشته بود

قال النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِنَّ اللَّهَ يَلْقُنُ الْحِكْمَةَ عَلَى لِسَانِ الْوَاعِظِينَ بِقَدْرِ هَمِّ الْمَسْتَمِعِينَ
 جذب سمع است ار کسی را خوش لبی است گرمی و جد معلم از صبی است
 چنگی را کاو نوازد بیست و چار
 نه حراره یادش آید نه غزل
 گر نبودی گوشه‌های غیب گیر
 ور نبودی دیده‌های صنع بین
 آن دم لولاك این باشد که کار
 عامه را از عشق هم خوابه و طبق
 آب تتماجی در نریزی در تغار
 رو سگ کهف خداوندیش باش
 چون که دزدیهای بی‌رحمانه گفت
 اندر آن هنگامه ترکی از خطا
 شب چو روز رستخیز آن رازها
 هر کجا آیی تو در جنگی فراز
 آن زمان را محشر مذکور دان
 که خدا اسباب خشمی ساخته است
 بس که غدر درزیان را ذکر کرد
 گفت ای قصاص در شهر شما
 چون نیابد گوش گردد چنگ بار
 نه ده انگشتش بجنبد در عمل
 وحی نآوردی ز گردون يك بشیر
 نه فلك گشتی نه خندیدی زمین
 از برای چشم تیز است و نظار
 کی بود پروای عشق صنع حق
 تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
 تا رهاند زین تغارت اصطفاش
 که کنند آن در زیان اندر نهفت
 سخت طیره شد ز کشف آن غطا
 کشف می‌کرد از پی اهل نهی
 بینی آن جا دو عدو در کشف راز
 و آن گلوی رازگو را صور دان
 و آن فضایح را به کوی انداخته است
 حیف آمد ترك را و خشم و درد
 کیست استاتر در این مکر و دغا

دعوی کردن ترك و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن
 گفت خیاطی است نامش پور شش
 اندرین چستی و دزدی خلق کش
 گفت من ضامن که با صد اضطراب
 او نیارد برد پیشم رشته تاب
 پس بگفتندش که از تو چیست تر
 مات او گشتند در دعوی مپر
 رو به عقل خود چنین غره مباش
 که شوی یاوه تو در تزویر هاش
 گرم تر شد ترك و بست آن جا گرو
 که نیارد برد نی کهنه نه نو
 مطمئانش گرم تر کردند زود
 او گرو بست و رهان را بر گشود
 که گرو این مرکب تازی من
 بدهم ار دزدد قماشم او به فن
 و استانم بهر رهن مبتدا
 ترك را آن شب نبرد از غصه خواب
 با خیال دزد می کرد او حراب
 بامدادان اطلسی زد در بغل
 شد به بازار و دکان آن دغل
 پس سلامش کرد گرم و اوستاد
 جست از جالب به ترخیص گشاد
 گرم پرسیدش ز حد ترك بیش
 تا فگند اندر دل او مهر خویش
 چون بدید از وی نوای بلبلی
 پیشش افکند اطلس استنبلی
 که ببر این را قبای روز جنگ
 زیر نافم واسع و بالاش تنگ
 تنگ بالا بهر جسم آرای را
 زیر واسع تا نگیرد پای را
 گفت صد خدمت کنم ای نو و داد
 در قبولش دست بر دیده نهاد
 پس بپیمود و بدید او روی کار
 بعد از آن بگشاد لب را در فشار
 از حکایت های میران دگر
 و ز کرمها و عطای آن نفر
 و ز بخیلان و ز تحشیراتشان
 از برای خنده هم داد او نشان
 همچو آتش کرد مقراضی برون
 می برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحك گفتن درزی و ترك را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی
 ترك خندیدن گرفت از داستان چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران
 حق همی‌دید آن ولی ستار خوست
 ترك را از لذت افسانه‌اش
 اطلس چه دعوی چه رهن چی
 لابه کردش ترك كز بهر خدا
 گفت لاغی خندمینی آن دغا
 پاره‌ای اطلس سبك بر نیفه زد
 همچنین بار سوم ترك خطا
 گفت لاغی خندمین‌تر ز آن دو بار
 چشم بسته عقل بسته مولهه
 پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
 چون چهارم بار آن ترك خطا
 رحم آمد بر وی آن استاد را
 گفت مولع گشت این مفتون در این
 بوسه افشان کرد بر استاد او
 ای فسانه گشته و محو از وجود
 خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست
 ای فرو رفته به گور جهل و شك
 تا به کی نوشی تو عشوه‌ی این جهان
 لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد
 می‌درد می‌دوزد این درزی عام
 لاغ او گر باغها را داد داد
 پیره طفلان شسته پیشش بهر کد

از جز حق از همه احیا نهان
 لیک چون از حد بری غماز اوست
 رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
 ترك سر مست است در لاغ اچی
 لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
 که فتاد از قهقهه او بر قفا
 ترك غافل خوش مضاحك می‌مزد
 گفت لاغی گوی از بهر خدا
 کرد او این ترك را کلی شكار
 مست ترك مدعی از قهقهه
 که ز خندهش یافت میدان فراخ
 لاغ از آن استا همی‌کرد اقتضا
 کرد در باقی فن و بی‌داد را
 بی‌خبر کاین چه خسار است و غبین
 که به من بهر خدا افسانه گو
 چند افسانه بخواهی آزمود
 بر لب گور خراب خویش ایست
 چند جویی لاغ و دستان فلك
 که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
 آب روی صد هزاران چون تو برد
 جامه‌ی صد سالگان طفل خام
 چون دی آمد داده را بر باد داد
 تا به سعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترك را هی خاموش که اگر مضاحك دگر گویم قبات تنگ آید

گفت درزی ای طواشی بر گذر
 پس قبایت تنگ آید باز پس
 خنده‌ی چه رمزی ار دانستی
 اطلس عمرت به مقراض شهور
 تو تمنا می‌بری کاختر مدام
 سخت می‌تولی ز تربیعات او
 سخت می‌رنجی ز خاموشی او
 که چرا زهره‌ی طرب در رقص نیست
 اخترت گوید که گر افزون کنم
 تو مبین قلابی این اختران
 آن یکی می‌شد به ره سوی دکان
 پای او می‌سوخت از تعجیل و راه
 رو به يك زن کرد و گفت ای مستهان
 رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین
 بین که با بسیاری ما بر بساط
 در لواطه می‌فتید از قحط زن
 تو مبین این واقعات روزگار
 تو مبین تحشیر روزی و معاش
 بین که با این جمله تلخیهای او
 رحمتی دان امتحان تلخ را
 آن براهیم از تلف نگریخت و ماند
 آن نسوزد وین بسوزد ای عجب

وای بر تو گر کنم لاغی دگر
 این کند با خویشتن خود هیچ کس
 تو بجای خنده خون بگرسستی
 برده پاره پاره خیاط غرور
 لاغ کردی سعد بودی بر دوام
 و ز دلالت و کینه و آفات او
 و ز نحوس و قبض و کین کوشی او
 بر سعود و رقص سعد او مه ایست
 لاغ را پس کلی‌ات مغبون کنم
 عشق خود بر قلب زن بین ای مهان
 پیش ره را بسته دید او از زنان
 بسته از جوق زنان همچو ماه
 هی چه بسیارید ای دختر چگان
 هیچ بسیاری ما منکر مبین
 تنگ می‌آید شما را انبساط
 فاعل و مفعول رسوای زمن
 کز فلك می‌گردد اینجا ناگوار
 تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
 مرده‌ی او بید و ناپروای او
 نقمتی دان ملك مرو و بلخ را
 این براهیم از شرف بگریخت و راند
 نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادر است آن مستعان
 که کند سودای ما را بی‌زیان

آن که آتش را کند ورد و شجر
 آن که گل آرد برون از عین خار
 آن که زو هر سرو آزادی کند
 آن که شد موجود از وی هر عدم
 آن که تن را جان دهد تا حی شود
 خود چه باشد گر ببخشد آن جواد
 دور دارد از ضعیفان در کمین
 هم تواند کرد این را بی‌ضرر
 هم تواند کرد این دی را بهار
 قادر است ار غصه را شادی کند
 گر بدارد باقی‌اش او را چه کم
 گر نمیراند زیانش کی شود
 بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد
 مکر نفس و فتنه‌ی دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر
 ور نبودی نفس و شیطان و هوا
 پس به چه نام و لقب خواندی ملک
 چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
 صابربین و صادقین و منافقین
 رستم و حمزه و مخنث یک بدی
 علم و حکمت بهر راه و بی‌رهی است
 بهر این دکان طبع شوره آب
 من همی‌دانم که تو پاکی نه خام
 جور دوران و هر آن رنجی که هست
 ز انکه اینها بگذرند آن نگذرد
 ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
 ور نبودی زخم و چالیش و وغا
 بندگان خویش را ای منتهک
 چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
 چون بدی بی‌رهزن و دیو لعین
 علم و حکمت باطل و مندک بدی
 چون همه ره باشد آن حکمت تهی است
 هر دو عالم را روا داری خراب
 وین سؤالت هست از بهر عوام
 سهلتر از بعد حق و غفلت است
 دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آن که صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار بود
 آن یکی زن شوی خود را گفت هی
 هیچ تیمارم نمی‌داری چرا
 گفت شو من نفقه چاره می‌کنم
 ای مروت را به یکره کرده طی
 تا به کی باشم در این خواری چرا
 گر چه عورم دست و پای می‌زنم

نفقه و کسوه است واجب ای صنم
 آستین پیرهن بنمود زن
 گفت از سختی تنم را می خورد
 گفت ای زن يك سؤالت می کنم
 این درشت است و غلیظ و ناپسند
 این درشت و زشت تر یا خود طلاق
 همچنان ای خواجهی تشنیه زن
 لا شك این ترك هوا تلخی ده است
 گر جهاد و صوم سخت است و خشن
 رنج کی ماند دمی که ذو المنن
 ورنه گوید کت نه آن فهم و فن است
 آن ملیحان که طیبیان دلند
 ورنه حذر از ننگ و از نامی کنند
 ورنه در دلشان بود آن مفکر
 ای تو جویای نوادر داستان
 بس بجوشیدی در این عهد مدید
 دیده ای عمری تو داد و داوری
 هر که شاگردیش کرد استاد شد
 خود نبود از والدینت اختیار
 عارفی پرسید از آن پیر کشیش
 گفت نه من پیش از او زاییده ام
 گفت ریشت شد سپید از حال گشت
 او پس از تو زاد و از تو بگذرید
 تو بر آن رنگی که اول زاده ای
 همچنان دوغی ترش در معدنی
 از منت این هر دو هست و نیست گم
 بس درشت و پر و سخ بد پیرهن
 کس کسی را کسوه زین سان آورد
 مرد درویشم همین آمد فتم
 لیک بندیش ای زن اندیشه مند
 این ترا مکروه تر یا خود فراق
 از بلا و فقر و از رنج و محن
 لیک از تلخی بعد حق به است
 لیک این بهتر ز بعد ممتحن
 گویدت چونی تو ای رنجور من
 لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
 سوی رنجوران به پرسش مایل اند
 چاره ای سازند و پیغامی کنند
 نیست معشوقی ز عاشق بی خبر
 هم فسانه ای عشق بازان را بخوان
 ترك جوشی هم نگشتی ای قدید
 وانگه ار نادیدگان ناشی تری
 تو سپستر رفته ای ای کور لد
 هم نبودت عبرت از لیل و نهار
 که تویی خواجه مسن تر یا که ریش
 بی ز ریشی بی جهان را دیده ام
 خوی زشت تو نگر دیده ست وشت
 تو چنین خشکی ز سودای ثرید
 يك قدم ز آن پیشتر نهاده ای
 خود نکردی زو مخلص روغنی

هم خمیری خمره‌ی طینه دری
 چون حشیشی پا به گل بر پشته‌ای
 همچو قوم موسی اندر حر تیه
 می‌روی هر روز تا شب هروله
 نگذری زین بعد سیصد ساله تو
 تا خیال عجل از جانشان نرفت
 غیر این عجلی کز او یابیده‌ای
 گاو طبعی ز آن نکویهای زفت
 باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس
 ذکر نعمتهای رزاق جهان
 روز و شب افسانه جویانی تو چست
 جزو جزوت تا برسته‌ست از عدم
 ز آنکه بی‌لذت نروید هیچ جزو
 جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
 همچو تابستان که از وی پنبه زاد
 یا مثال یخ که زاید از شتا
 هست آن یخ ز آن صعوبت یادگار
 همچنان هر جزو جزوت ای فتی
 چون زنی که بیست فرزندش بود
 حمل نبود بی‌ز مستی و ز لاغ
 حاملان و بچگانشان بر کنار
 هر درختی در رضاع کودکان
 گر چه در آب آتشی پوشیده شد
 گر چه آتش سخت پنهان می‌تند
 همچنین اجزای مستان وصال

گر چه عمری در تنور آذری
 گر چه از باد هوس سر گشته‌ای
 مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
 خویش می‌بینی در اول مرحله
 تا که داری عشق آن گوساله تو
 بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
 بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
 از دلت در عشق این گوساله رفت
 صد زبان دارند این اجزای خرس
 که نهان شد آن در اوراق زمان
 جزو جزو تو فسانه گوی تست
 چند شادی دیده‌اند و چند غم
 بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
 بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
 ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
 شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
 یادگار صیف در دی این ثمار
 در تنت افسانه گوی نعمتی
 هر یکی حاکی حال خوش بود
 بی‌بهار کی شود زاینده باغ
 شد دلیل عشق بازی با بهار
 همچو مریم حامل از شاهی نهان
 صد هزاران کف بر او جوشیده شد
 کف به ده انگشت اشارت می‌کند
 حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال و امانده دهان
 آن موالید از ره این چار نیست
 آن موالید از تجلی زاده اند
 زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست
 هین خمش کن تا بگوید شاه قل
 این گل گویاست پر جوش و خروش
 هر دو گون تمثال پاکیزه مثال
 هر دو گون حسن لطیف مرتضی
 همچو یخ کاندر تموز مستجد
 ذکر آن اریاح سرد و زمهریر
 همچو آن میوه که در وقت شتا
 قصه‌ی دور تبسمهای شمس
 حال رفت و ماند جزوت یادگار
 چون فرو گیرد غمت گر چستی
 گفتیش ای غصه‌ی منکر به حال
 گر به هر دم نهات بهار و خرمی است
 چاش گل تن فکر تو همچون گلاب
 از کپی خویان کفران که دریغ
 آن لجاج کفر، قانون کپی است
 با کپی خویان تهتکها چه کرد
 در عمارتها سگانند و عقور
 گر نبودی این بزوغ اندر خسوف
 زیرکان و عاقلان از گمرهی
 چشم غایب گشته از نقش جهان
 لاجرم منظور این ابصار نیست
 لاجرم مستور پرده‌ی ساده‌اند
 وین عبارت جز پی ارشاد نیست
 بلبلی مفروش با این جنس گل
 بلبلا ترک زبان کن باش گوش
 شاهد عدلند بر سر وصال
 شاهد احبال و حشر ما مضی
 هر دم افسانه‌ی زمستان می‌کند
 اندر آن ایام و ازمان عسیر
 می‌کند افسانه‌ی لطف خدا
 و آن عروسان چمن را لمس و طمس
 یا از او واپرس یا خود یاد آر
 ز آن دم نومید کن واجستی
 راتبه‌ی انعامها را ز آن کمال
 همچو چاش گل تنت انبار چیست
 منکر گل شد گلاب اینت عجاب
 بر نبی خویان نثار مهر و میغ
 و آن سپاس و شکر منهاج نبی است
 با نبی رویان تنسکها چه کرد
 در خرابیهاست گنج عز و نور
 گم نکردی راه چندین فیلسوف
 دیده بر خرطوم داغ ابلهی

باقی قصه‌ی فقیر روزی طلب بی‌واسطه‌ی کسب

آن یکی بی‌چاره‌ی مفلس ز درد
 لابه کردی در نماز و در دعا
 بی‌ز جهدی آفریدی مر مرا
 پنج گوهر دادی‌ام در درج سر
 لا یعد این داد و لا یحصی ز تو
 چون که در خلاق‌ام تنها توی
 سالها زو این دعا بسیار شد
 همچو آن شخصی که روزی حلال
 گاو آوردش سعادت عاقبت
 این متیم نیز زاریها نمود
 گاه بد ظن می‌شدی اندر دعا
 باز ار جای خداوند کریم
 چون شدی نومید در جهد از کلال
 خافض است و رافع است این کردگار
 خفض ارضی بین و رفع آسمان
 خفض و رفع این زمین نوعی دگر
 خفض و رفع روزگار با کرب
 خفض و رفع این مزاج ممتزج
 همچنین دان جمله احوال جهان
 این جهان با این دو پر اندر هواست
 تا جهان لرزان بود مانند برگ
 تا خم یک رنگی عیسای ما
 کآن جهان همچون نمکسار آمده است
 خاک را بین خلق رنگارنگ را
 این نمکسار جسم ظاهر است
 که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
 کای خداوند و نگهبان رعا
 بی‌فن من روزی‌ام ده زین سرا
 پنج حس دیگری هم مستتر
 من کلیم از بیانش شرم رو
 کار رزاقیم تو کن مستوی
 عاقبت زاری او بر کار شد
 از خدا می‌خواست بی‌کسب و کلال
 عهد داود لدنی معدلت
 هم ز میدان اجابت گو ربود
 از پی تاخیر پاداش و جزا
 در دلش بشار گشتی و زعیم
 از جناب حق شنیدی که تعال
 بی‌از این دو بر نیاید هیچ کار
 بی‌از این دو نیست دورانش ای فلان
 نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
 نوع دیگر نیم روز و نیم شب
 گاه صحت گاه رنجوری مضج
 قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان
 زین دو جانها موطن خوف و رجاست
 در شمال و در سموم بعث و مرگ
 بشکند نرخ خم صد رنگ را
 هر چه آن جا رفت بی‌تلوین شده ست
 می‌کند یک رنگ اندر گورها
 خود نمکسار معانی دیگر است

آن نمکسار معانی معنوی است
این نوی را کهنگی ضدش بود
آن چنانک از صقل نور مصطفی
از جهود و مشرک و ترسا و مغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز
نه درازی ماند نه کوتاه نه پهن
لیک یک رنگی که اندر محشر است
که معانی آن جهان صورت شود
گردد آن گه فکر، نقش نامه‌ها
این زمان سرها مثال گاو پیس
نوبت صد رنگی است و صد دلی
نوبت زنگی است رومی شد نهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه
تا ز رزق بی‌دریغ خیره خند
در درون بیشه شیران منتظر
پس برون آیند آن شیران ز مرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر
روز نحر رستخیز سهمناک
جمله‌ی مرغان آب آن روز نحر
تا که یهلاک من هلاک عن بینة
تا که بازان جانب سلطان روند
کاستخوان و اجزاء سرگین همچو نان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر
چون غذا ندهد زنان را هیچ دست

از ازل آن تا ابد اندر نوی است
آن نوی بی‌ضد و بی‌ند و عدد
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
جملگی یک رنگ شد ز آن الپ الغ
شد یکی در نور آن خورشید راز
گونه گونه سایه در خورشید رهن
بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
نقشه‌امان در خور خصلت شود
این بطانه روی کار جامه‌ها
دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
عالم یک رنگ کی گردد جلی
این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت قبط است و فرعون است شاه
این سگان را حصه باشد روز چند
تا شود امر تعالوا منتشر
بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
پیسه گاوان بسملان روز نحر
مومنان را عید و گاوان را هلاک
همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که زاغان سوی گورستان روند
نقل زاغان آمده‌ست اندر جهان
کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق عود و مشک و کون خر
کی دهد آن که جهاد اکبر است

جز به نادر در تن زن رستمی
 آن چنان که در تن مردان زنان
 آن جهان صورت شود آن مادگی
 روز عدل و عدل داد در خور است
 تا به مطلب در رسد هر طالبی
 نیست هر مطلوب از طالب دریغ
 هست دنیا قهر خانه‌ی کردگار
 استخوان و موی مقهوران نگر
 پر و پای مرغ بین بر گرد دام
 مرد او بر جای خر پشته نشاند
 هر کسی را جفت کرده عدل حق
 مونس احمد به مجلس چار یار
 کعبه‌ی جبریل و جانها سدره‌ای
 قبله‌ی عارف بود نور وصال
 قبله‌ی زاهد بود یزدان بر
 قبله‌ی معنی‌وران صبر و درنگ
 قبله‌ی باطن نشینان ذو المنن
 همچنین بر می‌شمر تازه و کهن
 رزق ما در کاس زرین شد عقار
 لایق آن که بدو خو داده‌ایم
 خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم
 چون به خوی خود خوشی و خرمی
 مادگی خوش آمدت چادر بگیر
 این سخن پایان ندارد و آن فقیر
 گشته باشد خفیه همچون مریمی
 خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
 هر که در مردی ندید آمادگی
 کفش آن پا کلاه آن سر است
 تا به غرب خود رود هر غاربی
 جفت تابش شمس و جفت آب میغ
 قهر بین چون قهر کردی اختیار
 تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
 شرح قهر حق کننده بی‌کلام
 وان که کهنه گشت هم پشته نماند
 پیل را با پیل و بق را جنس بق
 مونس بو جهل عتبه و ذو الخمار
 قبله‌ی عبد البطون شد سفره‌ای
 قبله‌ی عقل مفلسف شد خیال
 قبله‌ی مطمع بود همیان زر
 قبله‌ی صورت پرستان نقش سنگ
 قبله‌ی ظاهر پرستان روی زن
 ور ملولی رو تو کار خویش کن
 و آن سگان را آب تتماج و تغار
 در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
 خوی این را مست جانان کرده‌ایم
 پس چه از در خورد خویت می‌رمی
 رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
 گشته است از زخم درویشی عقیر

قصه‌ی آن گنج نامه که پهلوی قبه‌ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه و بینداز، آن جا که افتد گنج است
دید در خواب او شبی و خواب کو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب
رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه ز آن وراق کت همسایه است
سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین
پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر
پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را به خود در خلوتی
هین مجو در خواندن آن شوکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو
که نیابد غیر تو ز آن نیم جو
ورد خود کن دم به دم لا تقنطوا
ور کشد آن دیر هان زنهار تو
بر دل او زد که رو زحمت ببر
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور
می‌نگنجید از فرح اندر جهان
چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان
گر نبود رفیق و حفظ و لطف حق
زهره‌ی او بر دریدی از قلق
گوش او بشنید از حضرت جواب
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب
شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
از حجب چون حس سمعش در گذشت
ز آن حجاب غیب هم یابد گذار
که بود کآن حس چشمش ز اعتبار
پس پیایی گرددش دید و خطاب
چون گذاره شد حواسش از حجاب
دست می‌برد او به مشقش سو به سو
جانب دکان وراق آمد او
با علاماتی که هاتف گفته بود
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
این زمان و ا می‌رسم ای اوستاد
در بغل زد گفت خواجه خیر باد
وز تحیر واله و حیران بماند
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند
چون فتاده ماند اندر مشقها
که بدین سان گنج نامه‌ی بی‌بها
کز پی هر چیز یزدان حافظ است
باز اندر خاطرش این فکر جست
که کسی چیزی رباید از گزاف
کی گذارد حافظ اندر اکتناف
بی‌رضای حق جوی نتوان ربود
گر بیابان پر شود زر و نقود
بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای
ور بخوانی صد صحف بی‌سکته‌ای

ور کنی خدمت نخوانی يك كتاب
 شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان
 کآن که می جستی ز چرخ با نهیب
 تا بدانی کآسمانهای سمی
 نی که اول دست یزدان مجید
 این سخن پیدا و پنهان است بس
 باز سوی قصه باز آ ای پسر
 علمهای نادره یابی ز جیب
 کآن فزون آمد ز ماه آسمان
 سر بر آوردهست ای موسی ز جیب
 هست عکس مدرکات آدمی
 از دو عالم پیشتر عقل آفرید
 که نباشد محرم عنقا مگس
 قصه‌ی گنج و فقیر آور به سر

تمامی قصه‌ی آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعہ نبشته بود این
 آن فلان قبه که در وی مشهد است
 پشت با وی کن تو رو در قبله آر
 چون فگندی تیر از قوس ای سعادت
 پس کمان سخت آورد آن فتی
 زو تبر آورد و بیل او شاد شاد
 کند شد هم او و هم بیل و تبر
 همچنین هر روز تیر انداختی
 چون که این را پیشه کرد او بر دوام
 که برون شهر گنجی دان دفین
 پشت او در شهر و در در فدقد است
 و آنگهان از قوس تیری در گذار
 بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
 تیر پرانید در صحن فضا
 کند آن موضع که تیرش اوفتاد
 خود ندید از گنج پنهانی اثر
 لیک جای گنج را نشناختی
 ففجعی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را از این
 عرضه کردند آن سخن را زیر دست
 چون شنید آن شخص کاین با شه رسید
 پیش از آنک اشکنجه ببند ز آن قباد
 گفت تا این رقعہ را یابیده‌ام
 آن گروهی که بدند اندر کمین
 که فلانی گنج‌نامه یافته‌ست
 جز که تسلیم و رضا چاره ندید
 رقعہ را آن شخص پیش او نهاد
 گنج نه و رنج بی حد دیده‌ام

خود نشد يك حبه از گنج آشكار
مدت ماهی چنیم تلخ کام
بو که بختت بر کند زین کان غطا
مدت شش ماه و افزون پادشاه
هر کجا سخته کمانی بود چست
غیر تشویش و غم و طامات نی
ليك پیچیدم بسی من همچو مار
که زیان و سود این بر من حرام
ای شه پیروز جنگ و دژگشا
تیر می انداخت و بر می کند چاه
تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن
چون که تعویق آمد اندر عرض و طول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند
گفت گیر این رقعہ کش آثار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار
نادر افتد اهل این ماخولیا
سخت جانی باید این فن را چو تو
گر نیابی نبودت هرگز ملال
عقل راه ناامیدی کی رود
لا ابالی عشق باشد نی خرد
ترك تاز و تن گداز و بی حیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت
پاك می باز د نباشد مزد جو
می دهد حق هستی اش بی علتی
که فتوت دادن بی علت است
ز آنکه ملت فضل جوید یا خلاص
نی خدا را امتحانی می کنند
شاه شد ز آن گنج دل سرد و ملول
رقعه را از خشم پیش او فگند
تو بدین اولیتری کت کار نیست
که بسوزد گل بگردد گرد خار
منتظر که روید از آهن گیا
تو که داری جان سخت این را بجو
ور بیابی آن به تو کردم حلال
عشق باشد کآن طرف بر سر دود
عقل آن جوید کز آن سودی برد
در بلا چون سنگ زیر آسیا
بهره جویی را درون خویش کشت
آن چنان که پاك می گیرد ز هو
می سپارد باز بی علت فتی
پاك بازی خارج هر ملت است
پاك بازانند قربانان خاص
نی در سود و زیانی می زنند

باز دادن پادشاه گنج‌نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم
 چون که رقعهای گنج پر آشوب را
 شه مسلم داشت آن مکروب را
 گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش
 رفت و می‌پیچید در سودای خویش
 یار کرد او عشق درد اندیش را
 کلب لیسد خویش ریش خویش را
 عشق را در پیچش خود یار نیست
 محرمش در ده یکی دیار نیست
 نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
 عقل از سودای او کور است و کر
 ز آنکه این دیوانگی عام نیست
 طب را ارشاد این احکام نیست
 دفتر طب را فرو شوید به خون
 گر طبیبی را رسد زین گون جنون
 روی جمله‌ی عقلا منقوش اوست
 طب جمله‌ی عقالها منقوش اوست
 نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
 روی در روی خود آر ای عشق کیش
 لیسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
 قبله از دل ساخت آمد در دعا
 سالها اندر دعا پیچیده بود
 پیش از آن کاو پاسخی بشنیده بود
 از کرم لبیک پنهان می‌شنید
 بی‌اجابت بر دعاها می‌تنید
 ز اعتماد جود خلاق جلیل
 چون که بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل
 گوش او میدش پر از لبیک بود
 سوی او نه هاتف و نه پیک بود
 از دلش می‌روفت آن دعوت ملال
 بی‌زبان می‌گفت او میدش تعال
 تو مخوان می‌رانش کآن پر دوخته‌ست
 آن کبوتر را که بام آموخته‌ست
 کز ملاقات تو بر رسته‌ست جانش
 ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
 هم به گرد بام تو آرد طواف
 گر برانی مرغ جانش از گزاف
 پر زنان بر اوج مست دام تست
 چینه و نقلش همه بر بام تست
 در ادای شکرت ای فتح و فتوح
 گر دمی منکر شود دزدانه روح
 طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
 شحنه‌ی عشق مکرر کینه‌اش
 شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
 که بیا سوی مه و بگذر ز گرد
 چون کبوتر پر زخم مستانه من
 گرد این بام و کبوتر خانه من
 من سقیم عیسی مریم توی
 جبرئیل عشقم و سدرهم توی

جوش ده آن بحر گوهر بار را
 چون تو آن او شدی بحر آن اوست
 این خود آن ناله است کاو کرد آشکار
 دو دهان داریم گویا همچو نی
 يك دهان نالان شده سوی شما
 ليك داند هر که او را منظر است
 دمدمه‌ی این نای از دمه‌ای اوست
 گر نبودى با لبش نی را سمر
 با که خفتی و ز چه پهلو خاستی
 یا ابیت عند ربی خوانده‌ای
 نعره‌ی یا نار کونی باردا
 ای ضیاء الحق حسام دین و دل
 قصد کردستند این گل پاره‌ها
 در دل که لعلها دلال تست
 محرم مردیت را کو رستمی
 چون بخواهم کز سرت آهی کنم
 چون که اخوان را دل کینه‌ور است
 مست گشتم خویش بر غوغا زخم
 بر کف من نه شراب آتشین
 منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر
 از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
 که مرا پروای آن اسناد نیست
 باد سبلت کی بگنجد و آب رو
 در ده ای ساقی یکی رطلی گران
 نخوتش بر ما سبالی می‌زند
 خوش بپرس امروز این بیمار را
 گر چه این دم نوبت بحران اوست
 آن چه پنهان است یا رب زینهار
 يك دهان پنهانست در لبهای وی
 های و هوایی در فکنده در هوا
 که فغان این سری هم ز آن سر است
 های و هوی روح از هیهای اوست
 نی جهان را پر نکردی از شکر
 کاین چنین پر جوش چون دریاستی
 در دل دریای آتش رانده‌ای
 عصمت جان تو گشت ای مقتدا
 کی توان اندود خورشیدی به گل
 که بیوشانند خورشید ترا
 باغها از خنده مالا مال تست
 تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
 چون علی سر را فرو چاهی کنم
 یوسفم را قعر چاه اولیتر است
 چه چه باشد خیمه بر صحرا زخم
 وانگه آن کر و فر مستانه بین
 ز آنکه ما غرقیم این دم در عصیر
 از من غرقه شده یاری مخواه
 از خود و از ریش خویشم یاد نیست
 در شرابی که نگنجد تار مو
 خواجه را از ریش و سبلت و ارهان
 ليك ریش از رشك ما بر می‌کند

مات او و مات او و مات او
 از پس صد سال آنچه آید از او
 اندر آینه چه بیند مرد عام
 آن چه لحنی به خانه‌ی خود ندید
 رو به دریایی که ماهی زاده‌ای
 خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری
 بحر وحدان است جفت و زوج نیست
 ای محال و ای محال اشراک او
 نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ
 چون که جفت احوالانیم ای شمن
 آن یکی ز آن سوی وصف است و حال
 یا چو احوال این دویی را نوش کن
 یا به نوبت گه سکوت و گه کلام
 چون ببینی محرمی گو سر جان
 چون ببینی مشک پر مکر و مجاز
 دشمن آب است پیش او مجنب
 با سیاستهای جاهل صبر کن
 صبر با نااهل اهلان را جلاست
 آتش نمرود ابراهیم را
 جور کفر نوحیان و صبر نوح
 که همی‌دانیم تزویرات او
 پیر می‌بیند معین مو به مو
 که نبیند پیر اندر خشت خام
 هست بر کوسه یکایک آن پدید
 همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
 در میان موج و بحر اولیتری
 گوهر و ماهیش غیر موج نیست
 دور از آن دریا و موج پاک او
 لیک با احوال چه گویم هیچ هیچ
 لازم آید مشرکانه دم زدن
 جز دویی نآید به میدان مقال
 یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
 احوالانه طبل می‌زن و السلام
 گل ببینی نعره زن چون بلبلان
 لب ببند و خویشتن را خنب ساز
 و نه سنگ جهل او بشکست خنب
 خوش مدارا کن به عقل من لدن
 صبر صافی می‌کند هر جا دلی است
 صفوت آینه آمد در جلا
 نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان
 کوهها ببرید و وادی دراز
 آن چه در ره دید از رنج و ستم
 بهر صیت بو الحسن تا خارقان
 بهر دید شیخ با صدق و نیاز
 گر چه در خورد است کوته می‌کنم

چون به مقصد آمد از ره آن جوان
چون به صد حرمت بزد حلقه‌ی درش
که چه می‌خواهی بگو ای ذو‌الکرم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه
اشتهای گول گردی آمدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد
گفت نافر جام و فحش و دمدمه
از مثل و ز ریش خند بی‌حساب

خانه‌ی آن شاه را جست او نشان
زن برون کرد از در خانه سرش
گفت بر قصد زیارت آمدم
این سفر گیری و این تشویش بین
که به بی‌هوده کنی این عزم راه
یا ملولی وطن غالب شدت
بر تو وسواس سفر را در گشاد
من نتانم باز گفتن آن همه
آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جویم و جواب نافر جام گفتن حرم
اشکش از دیده بجست و گفت او
گفت آن سالوس زراق تهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو
گر نبینیش و سلامت و اروی
لاف‌کیشی کاسه لیسی طبل‌خوار
سبیطی‌اند این قوم و گوساله پرست
جیفه اللیل است و بطل النهار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال
آل موسی کو دریغا تا کنون
شرع و تقوی را فگنده سوی پشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او

با همه آن شاه شیرین نام کو
دام گولان و کمند گمرهی
اوقتاده از وی اندر صد عتو
خیر تو باشد نگریدی زو غوی
بانگ طبلش رفته اطراف دیار
در چنین گاوی چه می‌ماند دست
هر که او شد غره‌ی این طبل‌خوار
مکر و تزویری گرفته کینست حال
عابدان عجل را ریزند خون
کو عمر کو امر معروفی درشت
رخصت هر مفسد قلاش شد
کو نماز و سبحة و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بی‌هوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس
 نور مردان مشرق و مغرب گرفت
 آفتاب حق بر آمد از حمل
 ترهات چون تو ابلیسی مرا
 من به بادی نامدم همچون سحاب
 عجل با آن نور شد قبله‌ی کرم
 هست اباحت کز هوا آمد ضلال
 کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
 مظهر عز است و محبوب بحق
 سجده آدم را بیان سبق اوست
 شمع حق را پف کنی تو ای عجوز
 کی شود دریا ز پوز سگ نجس
 حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی
 جمله ظاهرها به پیش این ظهور
 هر که بر شمع خدا آرد پفو
 چون تو خفاشان بسی بینند خواب
 موجهای تیز دریا‌های روح
 لیک اندر چشم کنعان موی رست
 کوه و کنعان را فرو برد آن زمان
 مه فشانند نور و سگ وع وع کند
 شب روان و هم‌هان مه به تگ
 جزو سوی کل دوان مانند تیر
 جان شرع و جان تقوی عارف است
 زهد اندر کاشتن کوشیدن است
 پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
 روز روشن از کجا آمد عسس
 آسمانها سجده کردند از شگفت
 زیر چادر رفت خورشید از خجل
 کی بگرداند ز خاک این سرا
 تا به گردی باز گردم زین جناب
 قبله بی‌آن نور شد کفر و صنم
 هست اباحت کز خدا آمد کمال
 آن طرف کآن نور بی‌اندازه تافت
 از همه کروبیان برده سبق
 سجده آرد مغز را پیوست پوست
 هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
 کی شود خورشید از پف منطمس
 چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
 باشد اندر غایت نقص و قصور
 شمع کی میرد بسوزد پوز او
 کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
 هست صد چندان که بد طوفان نوح
 نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
 نیم موجی تا به قعر امتهان
 سگ ز نور ماه کی مرتع کند
 ترك رفتن کی کنند از بانگ سگ
 کی کند وقف از پی هر گنده پیر
 معرفت محصول زهد سالف است
 معرفت آن کشت را روییدن است
 جان این کشتن نبات است و حصاد

امر معروف او و هم معروف اوست
 شاه امروزینه و فردای ماست
 چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
 چون انای بنده لا شد از وجود
 گر ترا چشمی است بگشا درنگر
 ای بریده آن لب و حلق و دهان
 تف به رویش باز گردد بی شکی
 تا قیامت تف بر او بارد ز رب
 طبل و رایت هست ملك شهریار
 آسمانها بندهی ماه وی اند
 ز انکه لولاك است بر توفیق او
 گر نبودی او نیابیدی فلک
 گر نبودی او نیابیدی بحار
 گر نبودی او نیابیدی زمین
 رزقها هم رزق خواران وی اند
 هین که معکوس است در امر این گره
 از فقیر استت همه زر و حریر
 چون تو ننگی جفت آن مقبول روح
 گر نبودی نسبت تو زین سرا
 دادمی آن نوح را از تو خلاص
 لیک با خانهی شهنشاه زمن
 رو دعا کن که سگ این موطنی
 کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
 پوست بندهی مغز نغزش دایماست
 پس گلوی جمله کوران را فشرد
 پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
 بعد لا آخر چه می ماند دگر
 که کند تف سوی مه یا آسمان
 تف سوی گردون نیابد مسلکی
 همچو تبت بر روان بو لهب
 سگ کسی که خواند او را طبل خوار
 شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند
 جمله در انعام و در توزیع او
 گردش و نور و مکانی ملك
 هیبت و ماهی و در شاهوار
 در درونه گنج و بیرون یاسمین
 میوه ها لب خشک باران وی اند
 صدقه بخش خویش را صدقه بده
 هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
 چون عیال کافر اندر عقد نوح
 پاره پاره کردمی این دم ترا
 تا مشرف گشتمی من در قصاص
 این چنین گستاخی ناید ز من
 ورنه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بپوشه رفته است
 بعد از آن پرسان شد او از هر کسی
 شیخ را می جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار
 آن مرید ذو الفقار اندیش تفت
 دیو می آورد پیش هوش مرد
 کاین چنین زن را چرا این شیخ دین
 ضد را با ضد ایناس از کجا
 باز او لاحول می کرد آتشین
 من که باشم با تصرفهای حق
 باز نفسش حمله می آورد زود
 که چه نسبت دیو را با جبرئیل
 چون تواند ساخت با آزر خلیل

رفت تا هیزم کشد از کوهسار
 در هوای شیخ سوی همیشه رفت
 وسوسه‌ی تا خفیه گردد مه ز گرد
 دارد اندر خانه یار و همنشین
 با امام الناس نسناس از کجا
 کاعتراض من بر او کفر است و کین
 که بر آرد نفس من اشکال و دق
 زین تعرف در دلش چون گاه دود
 که بود با او به صحبت هم مقیل
 چون تواند ساخت با ره زن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن همیشه

اندر این بود او که شیخ نامدار
 شیر غران هیزمش را می کشید
 تازیانه‌ش مار نر بود از شرف
 تو یقین می دان که هر شیخی که هست
 گر چه آن محسوس و این محسوس نیست
 صد هزاران شیر زیر را نشان
 لیک لیک را خدا محسوس کرد
 دیدش از دور و بخندید آن خدیو
 از ضمیر او بدانست آن جلیل
 خواند بر وی لیک به لیک آن ذو فنون
 بعد از آن در مشکل انکار زن
 کآن تحمل از هوای نفس نیست
 گر نه صبرم می کشیدی بار زن

زود پیش افتاد بر شیری سوار
 بر سر هیزم نشسته آن سعید
 مار را بگرفته چون خرزن به کف
 هم سواری می کند بر شیر مست
 لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
 پیش دیده‌ی غیب دان هیزم کشان
 تا که بیند نیز او که نیست مرد
 گفت آن را مثنوی ای مفتون ز دیو
 هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
 آن چه در ره رفت بر وی تا کنون
 بر گشاد آن خوش سراینده دهن
 آن خیال نفس تست آن جا مه ایست
 کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتراک بختیم اندر سبق
 من نیم در امر و فرمان نیم خام
 عام ما و خاص ما فرمان اوست
 فردی ما جفتی ما نه از هواست
 ناز آن ابله کشیم و صد چو او
 این قدر خود درس شاگردان ماست
 تا کجا آن جا که جا را راه نیست
 از همه او هام و تصویرات دور
 بهر تو گر پست کردم گفت و گو
 تا کشی خندان و خوش بار حرج
 چون بسازی با خسی این خسان
 کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند
 چون مراد و حکم یزدان غفور
 بی‌ز ضدی ضد را نتوان نمود

مست و بی‌خود زیر محملهای حق
 تا بیندیشم من از تشنیع عام
 جان ما بر رو دوان جویان اوست
 جان ما چون مهره در دست خداست
 نه ز عشق رنگ و نه سودای بو
 کر و فر ملحمه‌ی ما تا کجاست
 جز سنا برق مه الله نیست
 نور نور نور نور نور نور
 تا بسازی با رفیق زشت خو
 از پی الصبر مفتاح الفرج
 گردی اندر نور سنتها رسان
 از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
 بود در قدمت تجلی و ظهور
 و آن شه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در اِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای
 پس صفای بی‌حدودش داد او
 دو علم بر ساخت اسپید و سیاه
 در میان آن دو لشکرگاه زفت
 همچنان دور دوم هابیل شد
 همچنان این دو علم از عدل و جور
 ضد ابراهیم گشت و خصم او
 چون درازی جنگ آمد ناخوشش
 پس حکم کرد آتشی را و نکر
 تا بود شاهیش را آینه‌ای
 وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
 آن یکی آدم دگر ابلیس راه
 چالش و پیکار آن چه رفت رفت
 ضد نور پاک او قابیل شد
 تا به نمرود آمد اندر دور دور
 و آن دو لشکر کین گزار و جنگ جو
 فیصل آن هر دو آمد آتشش
 تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن و قرن این دو فریق
 سالها اندر میانشان حرب بود
 آب دریا را حکم سازید حق
 همچنان تا دور و طور مصطفی
 هم نکر سازید از بهر ثمود
 هم نکر سازید بهر قوم عاد
 هم نکر سازید بر قارون ز کین
 تا حلیمی زمین شد جمله قهر
 لقمه‌ای را کاو ستون این تن است
 چون که حق قهری نهد در نان تو
 این لباسی که ز سرما شد مجیر
 تا شود بر تنت این جبهی شگرف
 تا گریزی از و شق هم از حریر
 تو دو قلعه نیستی يك قلعه‌ای
 امر حق آمد به شهرستان و ده
 مانع باران مباش و آفتاب
 که بمرديم اغلب ای مهتر امان
 چون عصا را مار کرد آن چست دست
 تو نظر داری و ليك امعانش نیست
 زین همی‌گوید نگارنده‌ی فکر
 آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد
 تن بمردت سوی اسرافیل ران
 در خیال از بس که گشتی مکتسی
 او خود از لب خرد معزول بود
 هین سخن خا نوبت لب‌خواهی است
 تا به فرعون و به موسای شفیق
 چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
 تا که ماند کی برد زین دو سبق
 با ابو جهل آن سپهدار جفا
 صیحه‌ای که جانشان را در ربود
 زود خیز تیز رو یعنی که باد
 در حلیمی این زمین پوشید کین
 برد قارون را و گنجش را به قعر
 دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
 چون خناق آن نان بگیرد در گلو
 حق دهد او را مزاج زمهریر
 سرد همچون یخ گزنده همچو برف
 زو پناه آری به سوی زمهریر
 غافل از قصه‌ی عذاب ظلله‌ای
 خانه و دیوار را سایه مده
 تا بدان مرسل شدند امت شتاب
 باقی‌اش از دفتر تفسیر خوان
 گر ترا عقلی است آن نکته بس است
 چشمه‌ی افسرده است و کرده‌ایست
 که بکن ای بنده امعان نظر
 ليك ای پولاد بر داود گرد
 دل فسردت روبه خورشید روان
 نك به سوفسطایی بد ظن رسی
 شد ز حس معزول و محروم از وجود
 گر بگویی خلق را رسوایی است

چیت امعان چشمه را کردن روان
 آن حکیمی را که جان از بند تن
 دو لقب را او بر این هر دو نهاد
 در بیان آن که بر فرمان رود
 چون ز تن جان رست گویندش روان
 باز رست و شد روان اندر چمن
 بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
 گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزه‌ی هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد
 مومنان از دست باد ضایره
 جمله بنشستند اندر دایره
 باد طوفان بود و کشتی لطف هو
 بس چنین کشتی و طوفان دارد او
 پادشاهی را خدا کشتی کند
 تا به حرص خویش بر صفها زند
 قصدش آن نه که خلق ایمن شوند
 قصدش آن که ملک گردد پای بند
 آن خر آسی می‌دود قصدش خلاص
 تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
 قصد او آن نه که آبی بر کشد
 یا که کنجد را بدان روغن کند
 گاو بشتابد ز بیم زخم سخت
 نه برای بردن گردون و رخت
 لیک دادش حق چنین خوف و جع
 تا مصالح حاصل آید در تبع
 همچنان هر کاسبی اندر دکان
 بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
 هر یکی بر درد جوید مرهمی
 در تبع قایم شده زین عالمی
 حق ستون این جهان از ترس ساخت
 هر یکی از ترس جان در کار باخت
 حمد ایزد را که ترسی را چنین
 کرد او معمار اصلاح زمین
 این همه ترسنده‌اند از نیک و بد
 هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
 پس حقیقت بر همه حاکم کسی است
 که قریب است او اگر محسوس نیست
 هست او محسوس اندر مکمنی
 لیک محسوس حس این خانه نی
 آن حسی که حق بر آن حس مظهر است
 نیست حس این جهان آن دیگر است
 حس حیوان گر بدیدی آن صور
 بایزید وقت بودی گاو و خر
 آن که تن را مظهر هر روح کرد
 وان که کشتی را براق نوح کرد
 گر بخواهد عین کشتی را به خو
 او کند طوفان تو ای نور جو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل
 گر نبینی کشتی و دریا به پیش
 چون نبیند اصل ترسش را عیون
 مشت بر اعمی زند يك جلف مست
 ز آنکه آن دم بانك اشتر می شنید
 باز گوید کور نه این سنگ بود
 این نبود و او نبود و آن نبود
 ترس و لرزه باشد از غیری یقین
 آن حکیمك وهم خواند ترس را
 هیچ و همی بی حقیقت کی بود
 کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
 راست را دید او رواجی و فروغ
 ای دروغی که ز صدقت این نواست
 از مفلس گویم و سودای او
 بل ز کشتیه اش کآن پند دل است
 هر ولی را نوح و کشتییان شناس
 کم گریز از شیر و اژدهای نر
 در تلاقی روزگارت می برند
 چون خر تشنه خیال هر یکی
 نشف کرد از تو خیال آن و شات
 پس نشان نشف آب اندر غصون
 عضو حر شاخ تر تازه بود
 گر سبد خواهی توانی کردنش
 چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
 پس بخوان قاموا کسالی از نبی

با غم و شادیت کرد او متصل
 لرزه ها بین در همه اجزای خویش
 ترس دارد از خیال گونه گون
 کور پندارد لگد زن اشتر است
 کور را گوش است آینه، نه دید
 یا مگر از قبه ای پر طنک بود
 آن که او ترس آفرید اینها نمود
 هیچ کس از خود نترسد ای حزین
 فهم کژ کردست او این درس را
 هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
 در دو عالم هر دروغ از راست خاست
 بر امید آن روان کرد او دروغ
 شکر نعمت گو مکن انکار راست
 یا ز کشتیها و دریاها ی او
 گویم از کل جزو در کل داخل است
 صحبت این خلق را طوفان شناس
 ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
 یادهاشان غایبی ات می چرند
 از قف تن فکر را شربت مکی
 شبندی که داری از بحر الحیات
 آن بود کآن می نجنبد در رکون
 می کشی هر سو کشیده می شود
 هم توانی کرد چنبر گردنش
 ناید آن سوپی که امرش می کشد
 چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین است این نشان کوتاه کنم
 آتشی دیدی که سوزد هر نهال
 نه خیال و نه حقیقت را امان
 خصم هر شیر آمد و هر روبه او
 در وجوه و وجه او رو خرج شو
 آن الف در بسم پنهان کرد ایست
 همچنین جمله‌ی حروف گشته مات
 او صله‌ست و بی و سین زو وصل یافت
 چون که حرفی بر نتابد این وصال
 چون یکی حرفی فراق سین و بی است
 چون الف از خود فنا شد مکتنف
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ بِيْوِيْ است
 تا بود دار و ندارد او عمل
 گر شود بیشه قلم دریا مداد
 چار چوب خشت زن تا خاک هست
 چون نماند خاک و بودش جف کند
 چون نماند بیشه و سر در کشد
 بهر این گفت آن خداوند فرج
 باز گرد از بحر و رو در خشک نه
 تا ز لعبت اندک اندک در صبا
 عقل از آن بازی همی‌یابد صبی
 کودک دیوانه بازی کی کند
 نك خیال آن فقیرم بی‌ریا
 بانگ او تو نشنوی من بشنوم
 طالب گنجش مبین خود گنج اوست
 بر فقیر و گنج و احوالش زخم
 آتش جان بین کز او سوزد خیال
 زین چنین آتش که شعله زد ز جان
 كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
 چون الف در بسم در رو درج شو
 هست او در بسم و هم در بسم نیست
 وقت حذف حرف از بهر صلات
 وصل بی و سین الف را بر نتافت
 واجب آید که کنم کوتاه مقال
 خامشی اینجا مهم تر واجبی است
 بی و سین بی‌او همی‌گویند الف
 همچنین قال الله از صمتش بجست
 چون که شد فانی کند دفع علل
 مثنوی را نیست پایانی امید
 می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست
 خاک سازد بحر او چون کف کند
 بیشه‌ها از عین دریا سر کشد
 حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج
 هم ز لعبت گو که کودک راست به
 جاننش گردد با یم عقل آشنا
 گر چه با عقل است در ظاهر ابی
 جزو باید تا که کل را فی کند
 عاجز آورد از بیا و از بیا
 ز انکه در اسرار هم راز وی‌ام
 دوست کی باشد به معنی غیر دوست

سجده خود را می‌کند هر لحظه او
 گر بدیدی ز آینه او یک پیشیز
 هم خیالاتش هم او فانی شدی
 دانشی دیگر ز نادانی ما
 اسجُدُوا لِأَدَمَ نَدَا آمَد هَمِی
 احولی از چشم ایشان دور کرد
 لا اله گفت و الا الله گفت
 آن حبیب و آن خلیل با رشد
 سوی چشمه که دهان زینها بشو
 ور بگویی خود نگردد آشکار
 لیک من اینک بر ایشان می‌تنم
 صورت درویش و نقش گنج گو
 چشمه‌ی رحمت بر ایشان شد حرام
 خاکها پر کرده دامن می‌کشند
 کی شود این چشمه‌ی دریا مدد
 لیک گوید با شما من بسته‌ام
 قوم معکوس‌اند اندر مشتها
 ضد طبع انبیا دارند خلق
 چشم بند ختم چون دانسته‌ای
 بر چه بگشادی بدل این دیده‌ها
 لیک خورشید عنایت تافته ست
 نرد بس نادر ز رحمت باخته
 هم از این بد بختی خلق آن جواد
 غنچه را از خار سرمایه دهد
 از سواد شب برون آرد نهار

سجده پیش آینه‌ست از بهر رو
 بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز
 دانش او محو نادانی شدی
 سر بر آوردی عیان که انی انا
 کآمدید و خویش بینیدش دمی
 تا زمین شد عین چرخ لاجورد
 گشت لا الا الله و وحدت شکفت
 وقت آن آمد که گوش ما کشد
 آن چه پوشیدیم از خلقان مگو
 تو به قصد کشف گردی جرم دار
 قائل این سامع این هم منم
 رنج کیشند این گروه از رنج گو
 می‌خورند از زهر قاتل جام جام
 تا کنند این چشمه‌ها را خشک بند
 مکتبس زین مشت خاک نیک و بد
 بی‌شما من تا ابد پیوسته‌ام
 خاک خوار و آب را کرده رها
 اژدها را متکا دارند خلق
 هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای
 یک به یک بنس البدل دان آن ترا
 آيسان را از کرم دریافته ست
 عین کفران را انابت ساخته
 منفجر کرده دو صد چشمه‌ی و داد
 مهره را از مار پیرایه دهد
 و ز کف معسر برویاند یسار

آرد سازد ریگ را بهر خلیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم
خیز ای داود از خلقان نفیر
کوه با داود گردد هم رسیل
بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم
ترك آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که
ای ولی الاظهار تو کن این نهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز
زیو حرص و آز و مستعجل تگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندو ختم
خود نگفتم چون در این ناموقتم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو
آن گره کاو زد همو بگشایدش
گر چه آسانت نمود آن سان سخن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
بر سر خرقة شدن بار دگر
کو هنر کو من کجا دل مستوی
هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب
خود نه من می‌مانم و نه آن هنر
تا سحر جمله‌ی شب آن شاه علی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود
آفتاب شرق شب را طی کند
رسته چون یونس ز معده‌ی آن نهنگ
خلق چون یونس مسیح آمدند
هر یکی گوید به هنگام سحر
از پی این گنج کردم یاوه تاز
نی تانی جست و نی آهستگی
کف سیه کردم دهان را سوختم
ز آن گره زن این گره را حل کنم
هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو
مهره کاو انداخت او بربایدش
کی بود آسان رموز من لدن
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
در دعا کردن بدم هم بی‌هنر
این همه عکس تو است و خود توی
همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب
تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
خود همی‌گوید الستی و بلی
یا نهنگی خورد کل را کرد و مرد
از نیام ظلمت شب بر کشد
این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
منتشر گردیم اندر بو و رنگ
کاندر آن ظلمات پر راحت شدند
چون ز بطن حوت شب آید به در

کای کریمی که در آن لیل وحش
 چشم تیز و گوش تازه تن سبک
 از مقامات وحش رو زین سپس
 موسی آن را نار دید و نور بود
 بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس
 ساحران را چشم چون رست از عما
 چشم بند خلق جز اسباب نیست
 لیک حق اصحاب و ناصحاب را
 با کفش نامستحق و مستحق
 در عدم ما مستحقان کی بدیم
 ای بکرده یار هر اغیار را
 خاک ما را ثانیاً پالیز کن
 این دعا تو امر کردی ز ابتدا
 چون دعایمان امر کردی ای عجاب
 شب شکسته کشتی فهم و حواس
 برده در دریای رحمت ایزدم
 آن یکی را کرده پر نور جلال
 گر به خویشم هیچ رای و فن بدی
 شب نرفتی هوش بی فرمان من
 بودمی آگه ز منزلهای جان
 چون کفم زین حل و عقد او تهی است
 دیده را نادیده خود انگاشتم
 چون الف چیزی ندارم ای کریم
 این الف وین میم ام بود ماست
 آن الف چیزی ندارد غافلی است
 گنج رحمت بنهی و چندین چشمش
 از شب همچون نهنگ ذو الحبک
 هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
 زنگی دیدیم شب را حور بود
 تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
 کف زنان بودند بی این دست و پا
 هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
 در گشاد و برد تا صدر سرا
 معتقان رحمت اند از بند رق
 که بر این جان و بر این دانش زدیم
 وی بداده خلعت گل خار را
 هیچ نی را بار دیگر چیز کن
 و نه خاکی را چه زهره‌ی این بدی
 این دعای خویش را کن مستجاب
 نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس
 تا ز چه فن پر کند بفرستدم
 و آن دگر را کرده پر وهم و خیال
 رای و تدبیرم به حکم من بدی
 زیر دام من بدی مرغان من
 وقت خواب و بی‌هشی و امتحان
 ای عجب این معجبی من ز کیست
 باز زنبیل دعا برداشتم
 جز دلی دل تنگتر از چشم میم
 میم ام تنگ است الف زو نر گداست
 میم دل تنگ آن زمان عاقلی است

در زمان بی‌هشی خود هیچ من
 هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
 خود ندارم هیچ به سازد مرا
 در ندارم هم تو دارایم کن
 هم در آب دیده عریان بیستم
 آب دیده‌ی بنده‌ی بی‌دیده را
 ورنه نامم آب آیم ده ز عین
 او چو آب دیده جست از جود حق
 چون نباشم ز اشک خون باریک ریس
 چون چنان چشم اشک را مفتون بود
 قطره‌ای ز آن زین دو صد جیحون به است
 چون که باران جست آن روضه‌ی بهشت
 ای اخی دست از دعا کردن مدار
 نان که سد و مانع این آب بود
 خویش را موزون و چست و سخته کن
 که بدان یک قطره انس و جن برست
 چون نجوید آب شوره خاک زشت
 با اجابت یا رد اویت چه کار
 دست از آن نان می‌بباید شست زود
 ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن
 اندر این بود او که الهام آمدش
 کشف شد این مشکلات از ایزدش
 کاو بگفتت در کمان تیری بنه
 کی بگفتندت که اندر کش تو زه
 او نگفتت که کمان را سخت کش
 در کمان نه گفت او نه پر کنش
 از فضولی تو کمان افراستی
 صنعت قواسی برداشتی
 ترک این سخته کمانی رو بگو
 در کمان نه تیر و پریدن مجو
 چون بیفتند بر کن آن جا می‌طلب
 زور بگذار و به زاری جو ذهب
 آن چه حق است اقرب از حبل الوری
 تو فگنده تیر فکرت را بعید
 ای کمان و تیرها بر ساخته
 صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دور اندازتر او دورتر
 فلسفی خود را از اندیشه بکشت
 گو بدو چندان که افزون می‌دود
 جاہدوا فینا بگفت آن شهریار
 همچو کنعان کاو ز ننگ نوح رفت
 هر چه افزونتر همی‌جست او خلاص
 همچو این درویش بهر گنج و کان
 هر کمانی کاو گرفتی سخت‌تر
 این مثل اندر زمانه جانی است
 ز آنکه جاہل ننگ دارد ز اوستاد
 آن دکان بالای استاد ای نگار
 زود ویران کن دکان و باز گرد
 ته چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت
 علم تیر اندازی‌اش آمد حجاب
 ای بسا علم و ذکاوات و فطن
 بیشتر اصحاب جنت ابله‌ند
 خویش را عریان کن از فضل و فضول
 زیرکی ضد شکست است و نیاز
 زیرکی دان دام برد و طمع و گاز
 زیرکان با صنعتی قانع شده
 ز آنکه طفل خرد را مادر نهاد
 وز چنین گنج است او مهجورتر
 گو بدو کاو راست سوی گنج پشت
 از مراد دل جداتر می‌شود
 جاہدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
 بر فراز قلہی آن کوه زفت
 سوی که می‌شد جداتر از مناص
 هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
 بود از گنج و نشان بد بخت‌تر
 جان نادانان به رنج ارزانی است
 لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
 گنده و پر کژدم است و پر ز مار
 سوی سبزه و گلبنان و آب خورد
 از که عاصم سفینه‌ی فوز ساخت
 و آن مراد او را بده حاضر به جیب
 گشته ره رو را چو غول و راه زن
 تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
 تا کند رحمت به تو هر دم نزول
 زیرکی بگذار و با گولی بساز
 تا چه خواهد زیرکی را پاک باز
 ابلهان از صنع در صانع شده
 دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این
 قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آن که مغلوب بود
 يك حکایت بشنو اینجا ای پسر
 تا نگردي ممتحن اندر هنر

آن جهود و مومن و ترسا مگر
 با دو گمره همره آمد مومنی
 مرغزی و رازی افتند از سفر
 در قفس افتند زاغ و جغد و باز
 کرده منزل شب به يك کاروانسرا
 مانده در کاروانسرا خرد و شگرف
 چون گشاده شد ره و بگشاد بند
 چون قفس را بشکند شاه خرد
 پر گشاید پیش از این پر شوق و باد
 پر گشاید هر دمی با اشك و آه
 راه شد هر يك پرد مانند باد
 آن طرف که بود اشك و آه او
 در تن خود بنگر این اجزای تن
 آبی و خاکی و بادی و آتشی
 از امید عود هر يك بسته طرف
 برف گوناگون جمود هر جماد
 چون بتابد تف آن خورشید خشم
 در گداز آید جمادات گران
 چون رسیدند این سه همره منزلی
 برد حلوا پیش آن هر سه غریب
 نان گرم و صحن حلوای عسل
 الکیاسه و الادب لاهل المدر
 الضیافة للغریب و القرى
 کل یوم فی القرى ضیف حدیث
 کل لیل فی القرى وفد جدید
 همره‌ی کردند با هم در سفر
 چون خرد با نفس و با آهرمنی
 همره و هم سفره پیش همدگر
 جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
 اهل شرق و اهل غرب و ما و را
 روزها با هم ز سرما و ز برف
 بگسلند و هر یکی جایی روند
 جمع مرغان هر یکی سویی پرد
 در هوای جنس خود سوی معاد
 لیک پریدن ندارد روی و راه
 سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد
 چون که فرصت یافت باشد راه او
 از کجاها گرد آمد در بدن
 عرشی و فرشی و رومی و کشی
 اندر این کاروانسرا از بیم برف
 در شتای بعد آن خورشید داد
 کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
 چون گداز تن به وقت نقل جان
 هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
 محسنی از مطبخ انی قریب
 برد آن که در ثوابش بود امل
 الضیافة و القرى لاهل الویر
 اودع الرحمن فی اهل القرى
 ما له غیر الاله من مغیث
 ما لهم ثم سوی الله محید

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور
 چون نماز شام آن حلوا رسید
 آن دو کس گفتند ما از خور پریم
 صبر گیریم امشب از خور تن زنیم
 گفت مومن امشب این خورده شود
 پس بدو گفتند زین حکمت‌گری
 گفت ای یاران نه که ما سه تنیم
 هر که خواهد قسم خود بر جان زند
 آن دو گفتندش ز قسمت در گذر
 گفت قسام آن بود کاو خویش را
 ملك حق و جمله قسم اوستی
 این اسد غالب شدی هم بر سگان
 قصدشان آن کآن مسلمان غم خورد
 بود مغلوب او به تسلیم و رضا
 پس بختند آن شب و برخاستند
 روی شستند و دهان و هر یکی
 يك زمانی هر کسی آورد رو
 مومن و ترسا جهود و گبر و مغ
 بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را
 این سخن پایان ندارد هر سه یار
 آن یکی گفتا که هر يك خواب خویش
 هر که خوابش بهتر این را او خورد
 آن که اندر عقل بالاتر رود
 فوق آمد جان پر انوار او
 عاقلان را چون بقا آمد ابد

بود صایم روز آن مومن مگر
 بود مومن مانده در جوع شدید
 امشبش بنهیم و فردایش خوریم
 بهر فردا لوت را پنهان کنیم
 صبر را بنهیم تا فردا بود
 قصد تو آن است تا تنها خوری
 چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
 هر که خواهد قسم خود پنهان کند
 گوش کن قسام فی النار از خبر
 کرد قسمت بر هوا و بر خدا
 قسم دیگر را دهی دو گوستی
 گر نبودی نوبت آن بد رگان
 شب بر او در بی‌نوایی بگذرد
 گفت سمعا طاعه اصحابنا
 بامدادان خویش را راستند
 داشت اندر ورد راه و مسلکی
 سوی ورد خویش از حق فضل جو
 جمله را رو سوی آن سلطان الغ
 هست واگشت نهانی با خدا
 رو به هم کردند آن دم یاروار
 آن چه دید او دوش گو آور به پیش
 قسم هر مفضول را افضل برد
 خوردن او خوردن جمله بود
 باقیان را بس بود تیمار او
 پس به معنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آن چه دیده بود
 گفت در ره موسی ام آمد به پیش
 در پی موسی شدم تا کوه طور
 هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب
 نور دیگر از دل آن نور رست
 هم من و هم موسی و هم کوه طور
 بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد
 وصف هیبت چون تجلی زد بر او
 آن یکی شاخ که آمد سوی یم
 آن یکی شاخش فرو شد در زمین
 که شفای جمله رنجوران شد آب
 آن یکی شاخ دگر پرید زود
 باز از آن صعقه چو با خود آدم
 لیک زیر پای موسی همچو یخ
 باز زمین هموار شد که از نهیب
 باز با خود آدم ز آن انتشار
 و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه
 چون عصا و خرقه‌های او خرقه‌شان
 جمله کفها در دعا افراخته
 باز آن غشیان چو از من رفت زود
 انبیا بودند ایشان اهل ود
 باز املاکی همی دیدم شگرف
 حلقه‌ی دیگر ملایک مستعین
 زین نسق می‌گفت آن شخص جهود
 هیچ کافر را به خواری منگرید
 تا کجا شب روح او گردیده بود
 گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
 هر سه‌مان گشتیم ناپیدا ز نور
 بعد از آن ز آن نور شد يك فتح باب
 پس ترقی جست آن ثانیست چست
 هر سه گم گشتیم ز آن اشراق نور
 چون که نور حق در او نفاخ شد
 می‌گسست از هم همی‌شد سو به سو
 گشت شیرین آب تلخ همچو سم
 چشمه‌ی دارو برون آمد معین
 از همایونی وحی مستطاب
 تا جوار کعبه که عرفات بود
 طور بر جا بد نه افزون و نه کم
 می‌گدازید او نماندش شاخ و شاخ
 گشت بالایش از آن هیبت نشیب
 باز دیدم طور و موسی برقرار
 پر خلائق شکل موسی در وجوه
 جمله سوی طور خوش دامن کشان
 نغمه‌ی آرنی به هم در ساخته
 صورت هر يك دگرگونم نمود
 اتحاد انبیایم فهم شد
 صورت ایشان بد از اجرام برف
 صورت ایشان به جمله آتشین
 بس جهودی کآخرش محمود بود
 که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او
 بعد از آن ترسا در آمد در کلام
 من شدم با او به چارم آسمان
 خود عجبهای قلاع آسمان
 هر کسی دانند ای فخر البنین
 که بگردانی از او يك باره رو
 که مسیحم رو نمود اندر منام
 مرکز و مثنوی خورشید جهان
 نسبتش نبود به آیات جهان
 که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می‌گفت من خورم
 اشتر و گاو و قچی در پیش راه
 گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین
 ليك عمر هر که باشد بیشتر
 که اکابر را مقدم داشتن
 گر چه پیران را در این دور لثام
 یا در آن لوتی که آن سوزان بود
 خدمت شیخی بزرگی قایدی
 خیرشان این است چه بود شرشان
 سوی جامع می‌شد آن يك شهریار
 آن یکی را سر شکستی چوب زن
 در میانه بی‌دلی ده چوب خورد
 خون چکان رو کرد با شاه و بگفت
 خیر تو این است جامع می‌روی
 يك سلامی نشنود پیر از خسی
 گرگ دریابد ولی را به بود
 ز انکه گرگ ار چه که بس استمگری است
 ورنه کی اندر فتادی او به دام
 گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق
 چون چنین افتاد ما را اتفاق
 یافتند اندر روش بندی گیاه
 هیچ کس از ما نگردد سیر از این
 این علف او راست اولی گو بخور
 آمده‌ست از مصطفی اندر سنن
 در دو موضع پیش می‌دارند عام
 یا بر آن پل کز خلل ویران بود
 عام نآرد بی‌قرینه‌ی فاسدی
 قبحشان را باز دان از فرشان
 خلق را می‌زد نقیب و چوب دار
 و آن دگر را بر دریدی پیرهن
 بی‌گناهی که برو از راه برد
 ظلم ظاهر بین چه پرسى از نهفت
 تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
 تا نیچد عاقبت از وی بسی
 ز انکه دریابد ولی را نفس بد
 مکر اندر آدمی باشد تمام
 چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابا کنید
گفت قچ مر ج من اندر آن عهد
گاو گفتا بوده ام من سال خورد
جفت آن گاو کش آدم جد خلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت
در هوا برداشت آن بند قصیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست
خود همه کس داند ای جان پدر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست
جملگان دانند کاین چرخ بلند
کو گشاد رقعہ‌های آسمان

پیرتر اولی است باقی تن زنید
با قچ قربان اسماعیل بود
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
در زراعت بر زمین می کرد فلق
سر فرو آورد و آن را بر گرفت
اشتر بختی سبک بی قال و قیل
کاین چنین جسمی و عالی گردنی است
که نباشم از شما من خردتر
که نهاد من فزون تر از شماست
هست صد چندان که این خاک نژند
کو نهاد بقعه‌های خاکدان

جواب گفتن مسلمان آن چه دید به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان
پس مسلمان گفت ای یاران من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
و آن دگر را عیسی صاحب قران
خیز ای پس مانده‌ی دیده ضرر
آن هنرمندان پر فن راندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین
پس بگفتندش که آن گه تو حریص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع
تو جهود از امر موسی سرکشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح
من ز فخر انبیا سرچون کشم

پیشم آمد مصطفی سلطان من
با کلیم حق و نرد عشق باخت
برد بر اوج چهارم آسمان
باری آن حلوا و یخنی را بخور
نامه‌ی اقبال و منصب خواندند
با ملایک از هنر در یافتند
بر جه و بر کاسه‌ی حلوا نشین
ای عجب خوردی ز حلوا ی خبیص
من که بودم تا کنم ز آن امتناع
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
سر توانی تافت در خیر و قبیح
خورده ام حلوا و این دم سر خوشم

پس بگفتندش که و الله خواب راست
 خواب تو بیداری است ای بو بطر
 در گذر از فضل و از جلدی و فن
 بهر این آوردمان یزدان برون
 سامری را آن هنر چه سود کرد
 چه کشید از کیمیا قارون ببین
 بو الحکم آخر چه بر بست از هنر
 خود هنر آن دان که دید آتش عیان
 ای دلالت گندهتر پیش لبیب
 چون دلالت نیست جز این ای پسر
 ای دلیل تو مثال آن عصا
 غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار
 تو بیدیدی وین به از صد خواب ماست
 که به بیداری عیانستش اثر
 کار خدمت دارد و خلق حسن
 ما خلقت الإنس إلا یعبدون
 کآن فن از باب اللهش مردود کرد
 که فرو بردش به قعر خود زمین
 سر نگون رفت او ز کفران در سقر
 نه گپ دل علی النار الدخان
 در حقیقت از دلیل آن طبیب
 گوه می خور در گمیزی می نگر
 در کفت دل علی عیب العمی
 که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملك ترمذ که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند روند به فلان مهم خلعت و اسب و
 غلام و کنیزك و چندین زر دهم، و شنیدن دلک خبر این منادی در ده
 و آمدن به اولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن
 مسخره‌ی او دلک آگاه بود
 سید ترمذ که آن جا شاه بود
 داشت کاری در سمرقند او مهم
 جست الاقی تا شود او مستتم
 زد منادی هر که اندر پنج روز
 آردم ز آن جا خبر بدهم کنوز
 دلک اندر ده بد و آن را شنید
 بر نشست و تا به ترمذ می دوید
 از دوانیدن فرس را ز آن نمط
 وقت ناهنگام ره جست او به شاه
 شورش‌ی در وهم آن سلطان فتاد
 پس به دیوان در دوید از گرد راه
 تا چه تشویش و بلا حادث شده‌ست
 فجفجی در جمله‌ی دیوان فتاد
 یا عدوی قاهری در قصد ماست
 خاص و عام شهر را دل شد ز دست
 یا بلایی مهلکی از غیب خاست

که زده دلقك به سیران درشت
 جمع گشته بر سرای شاه خلق
 از شتاب او و فحش اجتهاد
 آن یکی دو دست بر زانو زنان
 از نفیر و فتنه و خوف نکال
 هر کسی فالی همی زد از قیاس
 راه جست و راه دادش شاه زود
 هر که می پرسید حالی ز آن ترش
 و هم می افزود زین فرهنگ او
 کرد اشارت دلق کای شاه کرم
 تا که باز آید به من عقلم دمی
 بعد يك ساعت که شه از وهم و ظن
 که ندیده بود دلقك را چنین
 دایما دستان و لاغ افراشتی
 آن چنان خندانش کردی در نشست
 که ز زور خنده خوی کردی تنش
 باز امروز این چنین زرد و ترش
 و هم در وهم و خیال اندر خیال
 که دل شه با غم و پرهیز بود
 بس شهان آن طرف را کشته بود
 این شه ترمذ از او در وهم بود
 گفت زوتر باز گو تا حال چیست
 گفت من در ده شنیدم آن که شاه
 که کسی خواهم که تازد در سه روز
 من شتابیدم بر تو بهر آن
 چند اسب تازی اندر راه کشت
 تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
 غلغل و تشویش در ترمذ فتاد
 و آن دگر از وهم وا ویلا کنان
 هر دلی رفته به صد کوی خیال
 تا چه آتش او فتاد اندر پلاس
 چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
 دست بر لب می نهاد او که خمش
 جمله در تشویش گشته دنگ او
 يك دمی بگذار تا من دم زرم
 که فتادم در عجایب عالمی
 تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
 که از او خوشتر نبودش همنشین
 شاه را او شاد و خندان داشتی
 که گرفتی شه شکم را با دو دست
 رو در افتادی ز خنده کردنش
 دست بر لب می زند کای شه خمش
 شاه را تا خود چه آید از نکال
 ز انکه خوارزمشاه بس خون ریز بود
 یا به حيله یا به سطوت آن عنود
 و ز فن دلقك خود آن و همش فزود
 این چنین آشوب و شور تو ز کیست
 زد منادی بر سر هر شاه راه
 تا سمرقند و دهم او را کنوز
 تا بگویم که ندارم آن توان

این چنین جستی نیاید از چو من
 گفت شه لعنت بر این زودیت باد
 از برای این قدر ای خام ریش
 همچو این خامان با طبل و علم
 لاف شیخی در جهان انداخته
 هم ز خود سالک شده واصل شده
 خانه‌ی داماد پر آشوب و شر
 ولوله که کار نیمی راست شد
 خانه‌ها را روفتیم آراستیم
 ز آن طرف آمد یکی پیغام نی
 زین رسالات مزید اندر مزید
 نی و لیکن یار ما زین آگه است
 پس از آن یاری که او مید شماسست
 صد نشان است از سرار و از چهار
 باز رو تا قصه‌ی آن دلق گول
 پس وزیرش گفت ای حق را ستن
 دلقک از ده بهر کاری آمده‌ست
 ز آب و روغن کهنه را نو می‌کند
 غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ
 پسته را یا جوز را تا نشکنی
 مثنو این دفع وی و فرهنگ او
 گفت حق سیماهم فی وجهم
 این معاین هست ضد آن خبر
 گفت دلقک با فغان و با خروش
 بس گمان و وهم آید در ضمیر
 باری این اومید را بر من متن
 که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
 آتش افکندی در این مرج و حشیش
 که الاقانیم در فقر و عدم
 خویشتن را بایزیدی ساخته
 محفلی واکرده در دعوی‌کده
 قوم دختر را نبوده زین خبر
 شرطهایی که ز سوی ماست شد
 زین هوس سر مست و خوش برخواستیم
 مرغی آمد این طرف ز آن بام نی
 يك جوابی ز آن حوالیتان رسید
 ز انکه از دل سوی دل لا بد ره است
 از جواب نامه ره خالی چراست
 ليك بس کن پرده زین در بر مدار
 که بلا بر خویش آورد از فضول
 بشنو از بنده‌ی کمینه يك سخن
 رای او گشت و پشیمانش شده‌ست
 او به مسخرگی برون شو می‌کند
 باید افشردن مر او را بی‌دریغ
 نه نماید دل نه بدهد روغنی
 در نگر در ارتعاش و رنگ او
 ز انکه غماز است سیما و منم
 که به شر بسرشته آمد این بشر
 صاحباً در خون این مسکین مکوش
 کآن نباشد حق و صادق ای امیر

إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ است ای وزیر
 شه نگردد آن که می رنجاندش
 گفت صاحب پیش شه جا گیر شد
 گفت دَلْفَاك را سوی زندان برید
 می زیندش چون دهل اشکم تهی
 تر و خشك و پر و تی باشد دهل
 تا بگوید سر خود از اضطرار
 چون طمانینه ست صدق با فروغ
 کذب چون خس باشد و دل چون دهان
 تا در او باشد زبانی می زند
 خاصه که در چشم افتد خس ز باد
 ما پس این خس را ز نیم اکنون لگد
 گفت دَلْفَاك ای ملك آهسته باش
 تا بدین حد چیست تعجیل نغم
 آن ادب که باشد از بهر خدا
 و آنچه باشد طبع و خشم عارضی
 ترسد از آید رضا خشمش رود
 شهوت کاذب شتابد در طعام
 اشتهای صادق بود تاخیر به
 تو پی دفع بلایم می زنی
 تا از آن رخنه برون ناید بلا
 چاره ی دفع بلا نبود ستم
 گفت الصدقة مرد للبالا
 صدقه نبود سوختن درویش را
 گفت شه نیکوست خیر و موقعش

نیست استم راست خاصه بر فقیر
 از چه گیرد آن که می خنداندش
 کاشف این مکر و این تزویر شد
 چاپلوس و زرق او را کم خرید
 تا دهل وار او دهدمان آگهی
 بانگ او آگه کند ما را ز کل
 آن چنان که گیرد این دلها قرار
 دل نیار آمد به گفتار دروغ
 خس نگردد در دهان هرگز نهان
 تا بد آن اش از دهان بیرون کند
 چشم افتد در نم و بند و گشاد
 تا دهان و چشم از این خس وارهد
 روی حلم و مغفرت را کم خراش
 من نمی پرم به دست تو درم
 اندر آن مستعجلی نبود روا
 می شتابد تا نگردد مرتضی
 انتقام و ذوق آن فایت شود
 خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
 تا گواریده شود آن بی گره
 تا ببینی رخنه را بندش کنی
 غیر آن رخنه بسی دارد قضا
 چاره احسان باشد و عفو و کرم
 داو مرضاك بصدقه یا فتی
 کور کردن چشم حلم اندیش را
 لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانی است
 در شریعت هم عطا هم زجر هست
 عدل چه بود وضع اندر موضعش
 نیست باطل هر چه یزدان آفرید
 خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
 نفع و ضرر هر یکی از موضع است
 ای بسا زجری که بر مسکین رود
 ز آنکه حلوا بی‌اوان صفرا کند
 سیلی در وقت بر مسکین بزن
 زخم در معنی فتد از خوی بد
 بزم و زندان هست هر بهرام را
 شق باید ریش را مرهم کنی
 تا خورد مر گوشت را در زیر آن
 گفت دلفک من نمی‌گویم گذار
 هین ره صبر و تانی در مبند
 در تانی بر یقینی بر زنی
 در روش یمثی مکیاً خود چرا
 مشورت کن با گروه صالحان
 أمرهم شوری برای این بود
 این خردها چون مصابیح انور است
 بو که مصباحی فتد اندر میان
 غیرت حق پرده‌ای انگیخته‌ست
 گفت سیروا می‌طلب اندر جهان
 در مجالس می‌طلب اندر عقول
 ز آنکه میراث از رسول آن است و بس
 موضع شه اسب هم نادانی است
 شاه را صدر و فرس را درگه است
 ظلم چه بود وضع در ناموقعش
 از غضب و ز حلم و ز نصح و مکید
 شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
 علم از این رو واجبست و نافع است
 در ثواب از نان و حلوا به بود
 سیلی‌اش از خبث مستنقا کند
 که رهند آتش از گردن زدن
 چوب بر گرد اوفتد نه بر نمد
 بزم مخلص را و زندان خام را
 چرك را در ریش مستحکم کنی
 نیم سودی باشد و پنجه زیان
 من همی‌گویم تحریری بیار
 صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
 گوشمال من به ایقانی کنی
 چون همی شاید شدن در استوا
 بر پیمبر امر شاورهم بدان
 کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
 بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
 مشتعل گشته ز نور آسمان
 سفلی و علوی به هم آمیخته‌ست
 بخت و روزی را همی‌کن امتحان
 آن چنان عقلی که بود اندر رسول
 که ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها می‌طلب هم آن بصر
بهر این کردست منع آن باشکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا
در میان صالحان يك اصلحی است
کآن دعا شد با اجابت مقترن
در مری‌اش آن که حلو و حامض است
که چو ما او را به خود افراشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان
هین بگردان از تحری رو و سر
يك زمان زین قبله گر ذاهل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس
گر از این انبار خواهی بر و بر
که در آن دم که ببری زین معین

که نتابد شرح آن این مختصر
از ترهب وز شدن خلوت به کوه
کآن نظر بخت است و اکسیر بقا
بر سر توقیعیش از سلطان صحی است
کفو او نبود کبار انس و جن
حجت ایشان بر حق داحض است
عذر و حجت از میان برداشتیم
پس تحری بعد از این مردود دان
که پدید آمد معاد و مستقر
سخره‌ی هر قبله‌ی باطل شوی
بجهد از تو خطرت قبله شناس
نیم ساعت هم ز هم دردان میر
مبتلا گردی تو با بنس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته‌ی دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز
و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند
نرد دل با همدگر می‌باختند
هر دو را دل از تلاقی متسع
رازگویان با زبان و بی‌زبان
آن اثر چون جفت آن شاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است
دل که دل بر دید کی ماند ترش
ماهی بریان ز آسیب خضر

بر لب جو گشته بودند آشنا
هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
از وسوس سینه می‌پرداختند
همدگر را قصه خوان و مستمع
الجماعة رحمه را تاویل دان
پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
بستگی نطق از بی‌الفتی است
بلبلی گل دید کی ماند خمش
زنده شد در بحر گشت او مستقر

یار را با یار چون بنشسته شد
 لوح محفوظی است پیشانی یار
 هادی راهست یار اندر قدم
 نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
 چشم را با روی او می‌دار جفت
 ز آنکه گردد نجم پنهان ز آن غبار
 تا بگوید او که وحی استش شعار
 چون شد آدم مظهر وحی و وداد
 نام هر چیزی چنان که هست آن
 فاش می‌گفتی زبان از رویتش
 آن چنان نامی که اشیا را سزد
 نوح نه صد سال در راه سوی
 لعل او گویا ز یاقوت القلوب
 و عطر را ناموخته هیچ از شروح
 ز آن می‌کآن می‌چو نوشیده شود
 طفل نو زاده شود حبر فصیح
 از کهی که یافت ز آن می‌خوش لبی
 جمله مرغان ترک کرده جیک جیک
 چه عجب که مرغ گردد مست او
 صرصری بر عاد قتالی شده
 صرصری می‌برد بر سر تخت شاه
 هم شده حمال و هم جاسوس او
 باد دم که گفت غایب یافتی
 که فلانی این چنین گفت این زمان
 صد هزاران لوح سر دانسته شد
 راز کونینش نماید آشکار
 مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
 چشم اندر نجم نه کو مقتداست
 گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
 چشم بهتر از زبان با عثار
 کآن نشانند گرد و ننگیزد غبار
 ناطقه‌ی او علم الاسماء گشاد
 از صحیفه‌ی دل روی گشتش زبان
 جمله را خاصیت و ماهیتش
 نه چنان که هیز را خواند اسد
 بود هر روزیش تذکیر نوی
 نه رساله خوانده نه قوت القلوب
 بلکه ینبوع کشف و شرح روح
 آب نطق از گنگ جوشیده شود
 حکمت بالغ بخواند چون مسیح
 صد غزل آموخت داود نبی
 هم زبان و یار داود ملیک
 چون شنود آهن ندای دست او
 مر سلیمان را چو حمالی شده
 هر صباح و هر مسایک ماهه راه
 گفت غایب را کنان محسوس او
 سوی گوش آن ملک بشتافتی
 ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش به چغز که من نمی‌توانم بر تو آمدن به وقت حاجت در آب، میان ما وصلتی باید که چون
 من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی
 مرا توانی خبر کردن الی آخره

این سخن پایان ندارد گفت موش	چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز	تو درون آب داری ترك تاز
بر لب جو من ترا نعره زنان	نشنوی در آب ناله‌ی عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر	می‌نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون	عاشقان را فی صلاه دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار	که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفه‌ی عاشقان	سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه‌ی ماهیان	ز آنکه بی‌دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ای است	با خمار ماهیان خود جرعه‌ای است
يك دم هجران بر عاشق چو سال	وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است	چون ببینی شب بر او عاشق‌تر است
نیستشان از جستجو يك لحظه‌ایست	از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این	این بر آن مدهوش و آن بی‌هوش این
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو در	پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زر غبا نمود	هیچ کس با خود به نوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد	فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور به عقل ادراك این ممکن بدی	قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش	بی‌ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی
گفت کای یار عزیز مهر کار
من ندارم بی رخت یک دم قرار
روز نور و مکسب و تابم تویی
شب قرار و سلوت و خوابم تویی
از مروت باشد ار شادم کنی
وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانه روزی وظیفه‌ی چاشتگاه
راتبه کردی وصال ای نیک خواه
پانصد استسقاستم اندر جگر
با هر استسقا قرین جوع البقر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر
بی نیازی از غم من ای امیر
لیک لطف عام تو ز آن برتر است
این فقیر بی ادب نادر خور است
آفتابی بر حدثها می زند
می نجوید لطف عام تو سند
و آن حدث از خشکی هیزم شده
نور او را ز آن زیانی نابده
در در و دیوار حمای بتافت
تا حدث در گلخنی شد نور یافت
چون بر او بر خواند خورشید آن فسون
بود آرایش شد آرایش کنون
تا زمین باقی حدثها را بخورد
شمس هم معده‌ی زمین را گرم کرد
هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
کش نبات و نرگس و نسرين کند
با حدث که بدترین است این کند
حق چه بخشد در جزا و در عطا
تا به نسرين مناسك در وفا
طیبین را تا چه بخشد در رصد
چون خبیثان را چنین خلعت دهد
که نگنجد در زبان و در لغت
آن دهد حقشان که لا عین رأت
روز من روشن کن از خلق حسن
ما که ایم این را بیا ای یار من
که ز پر زهری چو مار کوهی ام
منگر اندر زشتی و مکروهی ام
چون شوم گل چون مرا او خار کشت
ای که من زشت و خصالم جمله زشت
زینت طاوس ده این مار را
نو بهار حسن گل ده خار را
لطف تو در فصل و در فن منتهی
در کمال زشتی ام من منتهی
تو بر آر ای حسرت سرو سهی
حاجت این منتهی ز آن منتهی
از کرم گر چه ز حاجت او بری است
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست

بر سر گورم بسی خواهد نشست
خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومی‌ام
چشم خواهد بست از مظلومی‌ام
اندکی ز آن لطفها اکنون بکن
حلقه‌ای در گوش من کن ز آن سخن
آن که خواهی گفت تو با خاک من
بر فشان بر مدرک غمناک من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه مینداز انجام این حاجت مرا که فی التاخیر آفات و الصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی که وقت است او را به نگرش به فردا محتاج نگرداند چندانست مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نه چون عوام، منتظر مستقبل نباشد، نه‌ری باشد نه ده‌ری که لا صباح عند الله و لا مساء، ماضی و مستقبل و ازل و ابد آن جا نباشد، آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطه‌ی عقل جزوی است و روح حیوانی، در عالم لامکان و لا زمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتی است که لا یفهم منه الا نفی تفرقه الازمنه چنان که از الله واحد فهم

شود نفی دویی نی حقیقت واحدی

صوفیی را گفت خواجه‌ی سیم پاش
ای قدمهای ترا جانم فرانش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم
یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی‌ترم
ز آنکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به
نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است
که قفا و سیلی‌اش مست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان
خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان
تالب جو خندد از آب معین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست
گفت سیماهم وجوه کردگار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس
تازگی هر گلستان جمیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی
لب لب جو سر بر آرد یاسمین
پس بدان از دور کآنجا آب هست
که بود غماز باران سبزه‌زار
که بود در خواب هر نفس و نفس
هست بر باران پنهانی دلیل
ایک شاه رحمت و وهابیی

آن چنان کن از عطا و از قسم
 بر لب جو من به جان می خوانمت
 آمدن در آب بر من بسته شد
 یا رسولی یا نشانی کن مدد
 بحث کردند اندر این کار آن دو یار
 که به دست آرند يك رشته‌ی دراز
 يك سری بر پای این بنده‌ی دو تو
 تا بهم آیم زین فن ما دو تن
 هست تن چون ریسمان بر پای جان
 چغز جان در آب خواب بی‌هشی
 موش تن ز آن ریسمان بازش کشد
 گر نبودی جذب موش گنده مغز
 باقی‌اش چون روز برخیزی ز خواب
 يك سر رشته گره بر پای من
 تا توانم من در این خشکی کشید
 تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
 هر کراحت در دل مرد بهی
 وصف حق دان آن فراست را نه وهم
 امتناع پیل از سیران به بیت
 جانب کعبه نرفتی پای پیل
 گفتنی خود خشک شد پاهای او
 چون که کردند سرش سوی یمن
 حس پیل از زخم غیب آگاه بود
 نه که یعقوب نبی آن پاك خو
 از پدر چون خواستندش دادران
 که گه و بی‌گه به خدمت می‌رسم
 می‌نبینم از اجابت مرحمت
 ز انك ترکیبم ز خاکی رسته شد
 تا ترا از بانگ من آگه کند
 آخر آن بحث آن آمد قرار
 تا ز جذب رشته گردد کشف راز
 بست باید دیگرش بر پای تو
 اندر آمیزیم چون جان با بدن
 می‌کشاند بر زمینش ز آسمان
 رسته از موش تن آید در خوشی
 چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
 عیشها کردی درون آب چغز
 بشنوی از نور بخش آفتاب
 ز آن سر دیگر تو پا بر عقده زن
 مر ترا نك شد سر رشته پدید
 که مرا در عقده آرد این خبیث
 چون در آید از فنی نبود تهی
 نور دل از لوح کل کردست فهم
 با جد آن پیلبان و بانگ هیت
 با همه لت نه کثیر و نه قلیل
 یا بمرد آن جان صول افزای او
 پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
 چون بود حس ولی با ورود
 بهر یوسف با همه اخوان او
 تا برندش سوی صحرا يك زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر
 که چرا ما را نمی‌داری امین
 تا بهم در مرجها بازی کنیم
 گفت این دانم که نقلش از برم
 این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ
 آن دلیل قاطعی بد بر فساد
 در گذشت از وی نشانی آن چنان
 این عجب نبود که کور افتد به چاه
 این قضا را گونه‌گون تصریفهاست
 هم بداند هم نداند دل فتنش
 گویا دل گویدی که میل او
 خویش را زین هم مغفل می‌کند
 گر شود مات اندر این آن بو العلا
 يك بلا از صد بلایش و اخرد
 خام شوخی که رهانیدش مدام
 عاقبت او پخته و استاد شد
 از شراب لایزالی گشت مست
 ز اعتقاد سست پر تقلیدشان
 ای عجب چه فن زند ادراکشان
 ز آن بیابان این عمارتها رسید
 ز آن بیابان عدم مشتاق شوق
 کاروان بر کاروان زین بادیه
 آید و گیرد وثاق ما گرو
 چون پسر چشم خرد را بر گشاد
 جاده‌ی شاه است آن زین سو روان
 يك دو روزش مهلتی ده ای پدر
 یوسف خود را به سیران و ظعین
 ما در این دعوت امین و محسنیم
 می‌فروزد در دلم درد و سقم
 که ز نور عرش دارد دل فروغ
 و ز قضا آن را نکرد او اعتداد
 که قضا در فلسفه بود آن زمان
 بو العجب افتادن بینای راه
 چشم بندش يفعل الله ما یشاست
 موم گردد بهر آن مهر آهنش
 چون در این شد هر چه افتد باش گو
 در عقالش جان معقل می‌کند
 آن نباشد مات باشد ابتلا
 يك هبوطش بر معارجها برد
 از خمار صد هزاران زشت خام
 جست از رق جهان و آزاد شد
 شد ممیز از خلائق باز رست
 وز خیال دیده‌ی بی‌دیدشان
 پیش جزر و مد بحر بی‌نشان
 ملك و شاهی و وزارتها رسید
 می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
 می‌رسد در هر مسا و غادیه
 که رسیدم نوبت ما شد تو رو
 زود بابا رخت برگردون نهاد
 و آن از آن سو صادران و واردان

نیک بنگر ما نشسته می‌رویم
 بهر حالی می‌نگیری راس مال
 پس مسافر این بود ای ره پرست
 همچنانک از پرده‌ی دل بی‌کلال
 گرنه تصویرات از یک مغرسند
 جوق جوق اسپاه تصویرات ما
 جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند
 فکرها را اختران چرخ دان
 سعد دیدی شکر کن ایثار کن
 ما که‌ایم این را بیا ای شاه من
 روح را تابان کن از انوار ماه
 از خیال و وهم و ظن بازش رهان
 تا ز دل داری خوب تو دلی
 ای عزیز مصر و در پیمان درست
 در خلاص او یکی خوابی ببین
 هفت گاو لاغری پر گزند
 هفت خوشه‌ی خشک زشت ناپسند
 قحط از مصرش بر آمد ای عزیز
 یوسفم در حبس تو ای شه نشان
 از سوی عرشی که بودم مربوط او
 پس فتادم ز آن کمال مستتم
 روح را از عرش آرد در حطیم
 اول و آخر هبوط من ز زن
 بشنو این زاری یوسف در عثار
 ناله از اخوان کنم یا از زنان
 می‌نبینی قاصد جای نویم
 بلکه از بهر غرضها در مال
 که مسیر و روش در مستقبل است
 دم به دم در می‌رسد خیل خیال
 در پی هم سوی دل چون می‌رسند
 سوی چشمه‌ی دل شتابان از ظما
 دایما پیدا و پنهان می‌شوند
 دایر اندر چرخ دیگر آسمان
 نحس دیدی صدقه و استغفار کن
 طالع مقبل کن و چرخ بزن
 که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
 از چه و جور رسن بازش رهان
 پر بر آرد بر پرد ز آب و گلی
 یوسف مظلوم در زندان تست
 زود کالله یحبُّ المحسنین
 هفت گاو فربهش را می‌خورند
 سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
 هین مباش ای شاه این را مستجیز
 هین ز داستان زنانم وارهان
 شهوت مادر فگندم که اهبطوا
 از فن زالی به زندان رحم
 لاجرم کید زنان باشد عظیم
 چون که بودم روح و چون گشتم بدن
 یا بر آن یعقوب بی‌دل رحم آر
 که فگنددم چو آدم از جنان

ز آن مثال برگ دی پژمرده‌ام
 چون بدیدم لطف و اکرام ترا
 من سپند از چشم بد کردم بدید
 دافع هر چشم بد از پیش و پس
 چشم بد را چشم نیکویت شها
 بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد
 چشم شه بر چشم باز دل زده‌ست
 تا ز بس همت که یابید از نظر
 شیر چه کآن شاه باز معنوی
 شد صفیر باز جان در مرج دین
 باز دل را که پی تو می‌پرید
 یافت بینی بوی و گوش از تو سماع
 هر حسی را چون دهی ره سوی غیب
 مالك الملکی به حس چیزی دهی
 کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
 و آن سلام سلم و پیغام ترا
 در سپندم نیز چشم بد رسید
 چشمهای پر خمار تست و بس
 مات و مستاصل کند نعم الدوا
 چشم بد را چشم نیکو می‌کند
 چشم بازش سخت با همت شده‌ست
 می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
 هم شکار تست و هم صیدش توی
 نعره‌های لا أحبُّ الآفلین
 از عطای بی‌حدت چشمی رسید
 هر حسی را قسمتی آمد مشاع
 نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
 تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد
 که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره
 شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد
 پس بگفتندش کیی ای بو الوفا
 آن یکی گفت ای گروه مکر کیش
 تا بگوید با حریفان در سمر
 آن یکی گفت ای گروه فن فروش
 که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ
 آن دگر گفت ای گروه زر پرست
 هر که را شب بینم اندر قیروان
 با گروهی قوم دزدان باز خورد
 گفت شه من هم یکی‌ام از شما
 تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
 کاو چه دارد در جبلت از هنر
 هست خاصیت مرا اندر دو گوش
 قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
 جمله خاصیت مرا چشم اندر است
 روز بشناسم من او را بی‌گمان

گفت يك خاصیتیم در بازو است
گفت يك خاصیتیم در بینی است
سر الناس معادن داد دست
من ز خاک تن بدانم کاندرا آن
در یکی کان زر بی اندازه درج
همچو مجنون بو کنم من خاک را
بو کنم دانم ز هر پیراهنی
همچو احمد که برد بوی از یمن
که کدامین خاک همسایه‌ی زر است
گفت يك نك خاصیت در پنجه‌ام
همچو احمد که کمند انداخت جاناش
گفت حقش ای کمند انداز بیت
پس پرسیدند ز آن شه کای سند
گفت در ریشم بود خاصیتیم
مجرمان را چون به جلادان دهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را
قوم گفتندش که قطب ما توی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست
خاک بو کرد آن دگر از ریوهای
پس کمند انداخت استاد کمند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
شه معین دید منزلگاهشان

که ز من نقبها با زور دست
کار من در خاکها بو بینی است
که رسول آن را پی چه گفته است
چند نقد است و چه دارد او ز کان
و آن دگر دخلش بود کمتر ز خرج
خاک لیلی را بیابم بی خطا
گر بود یوسف و گر آهرمنی
ز آن نصیبی یافت این بینی من
یا کدامین خاک صفر و ابتر است
که کمندی افکنم طول علم
تا کمندش برد سوی آسمانش
آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
مر ترا خاصیت اندر چه بود
که رهانم مجرمان را از نقم
چون بجنبد ریش من ایشان رهند
طی کنند آن قتل و آن تشویش را
که خلاص روز محنتمان شوی
سوی قصر آن شه میمون شدند
گفت می‌گوید که سلطان با شماست
گفت این هست از وثاق بیوهای
تا شدند آن سوی دیوار بلند
گفت خاک مخزن شاهی است فرد
هر یکی از مخزن اسبابی کشید
قوم بردند و نهان کردند تفت
حلیه و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان باز گشت
 پس روان گشتند سر هنگام مست
 دست بسته سوی دیوان آمدند
 چون که استادند پیش تخت شاه
 آن که چشمش شب به هر ك انداختی
 شاه را بر تخت دید و گفت این
 آن که چندین خاصیت در ریش اوست
 عارف شه بود چشمش لاجرم
 گفت وَ هُوَ مَعَكُمْ این شاه بود
 چشم من ره برد شب شه را شناخت
 امت خود را بخوادم من از او
 چشم عارف دان امان هر دو کون
 ز آن محمد شافع هر داغ بود
 در شب دنیا که محجوب است شید
 از أَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سر مه یافت
 مر یتیمی را که سر مهی حق کشد
 نور او بر درها غالب شود
 در نظر بودش مقامات العباد
 آلت شاهد زبان و چشم تیز
 گر هزاران مدعی سر بر زند
 قاضیان را در حکومت این فن است
 گفت شاهد ز آن به جای دیده است
 مدعی دیدهست اما با غرض
 حق همی خواهد که تو زاهد شوی
 کاین غرضها پردهی دیده بود
 روز در دیوان بگفت آن سر گذشت
 تا که دزدان را گرفتند و بیست
 وز نهیب جان خود لرزان شدند
 یار شبشان بود آن شاه چو ماه
 روز دیدی بی شکش بشناختی
 بود با ما دوش شب گرد و قرین
 این گرفت ما هم از تفتیش اوست
 بر گشاد از معرفت لب با حشم
 فعل ما می دید و سرمان می شنود
 جمله شب با روی ماهش عشق باخت
 کاو نگرداند ز عارف هیچ رو
 که بدو یابید هر بهرام عون
 که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
 ناظر حق بود و زو بودش امید
 دید آن چه جبرئیل آن بر نتافت
 گردد او در یتیم با رشد
 آن چنان مطلوب را طالب شود
 لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
 که ز شب خیزش ندارد سر گریز
 گوش قاضی جانب شاهد کند
 شاهد ایشان را دو چشم روشن است
 کاو به دیدهی بی غرض سر دیده است
 پرده باشد دیدهی دل را غرض
 تا غرض بگذاری و شاهد شوی
 بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طم و رم
 در دلش خورشید چون نوری نشاند
 پس بدید او بی حجاب اسرار را
 در زمین حق را و در چرخ سمی
 باز کرد از رطب و یابس حق نورد
 پس چو دید آن روح را چشم عزیز
 شاهد مطلق بود در هر نزاع
 نام حق عدل است و شاهد آن اوست
 منظر حق دل بود در دو سرا
 عشق حق و سر شاهد بازی اش
 پس از آن لولاك گفت اندر لقا
 این قضا بر نیک و بد حاکم بود
 شد اسیر آن قضا میر قضا
 عارف از معروف بس درخواست کرد
 ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
 ای یرانا لا نراه روز و شب
 چشم من از چشمها بگزیده شد
 لطف معروف تو بود آن ای بهی
 یا رب اتم نورنا فی الساهرة
 یار شب را روز مهجوری مده
 بعد تو مرگ است با درد و نکال
 آن که دیده سنت مکن نادیده اش
 من نکردم لا ابالی در روش
 هین مران از روی خود او را بعید
 دید روی جز تو شد غل گلو
 حبك الاشياء یعمی و یصم
 پیشش اختر را مقادیری نماند
 سیر روح مومن و کفار را
 نیست پنهان تر ز روح آدمی
 روح را من أمر ربی مهر کرد
 پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
 بشکند گفتش خمار هر صداع
 شاهد عدل است زین رو چشم دوست
 که نظر در شاهد آید شاه را
 بود مایه‌ی جمله پرده سازی اش
 در شب معراج شاهد باز ما
 بر قضا شاهد نه حاکم می شود
 شاد باش ای چشم تیز مرتضی
 کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
 از اشارت‌ها دل‌مان بی خبر
 چشم بند ما شده دید سبب
 تا که در شب آفتابم دیده شد
 پس کمال البر فی اتمامه
 و انجنا من مفضحات قاهره
 جان قربت دیده را دوری مده
 خاصه بعدی که بود بعد الوصال
 آب زن بر سبزه‌ی بالیده اش
 تو مکن هم لا ابالی در خلش
 آن که او یک بار آن روی تو دید
 کل شیء ما سوی اللہ باطل

باطلند و می‌نمایندم رشد
 ذره ذره کاندرا این ارض و سماست
 معده نان را می‌کشد تا مستقر
 چشم جذاب بتان زین کویها
 ز انکه حس چشم آمد رنگ کش
 زین کششها ای خدای راز دان
 غالبی بر جاذبان ای مشتری
 رو به شه آورد چون تشنه به ابر
 چون لسان و جان او بود آن او
 گفت ما گشتیم چون جان بند طین
 وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
 هر یکی خاصیت خود را نمود
 آن هنرها گردن ما را ببست
 آن هنر فی جیدنا حبل مسد
 جز همان خاصیت آن خوش حواس
 آن هنرها جمله غول راه بود
 شاه را شرم از وی آمد روز بار
 و آن سگ آگاه از شاه و داد
 خاصیت در گوش هم نیکو بود
 سگ چو بیدار است شب چون پاسبان
 هین ز بد نامان نباید ننگ داشت
 هر که او يك بار خود بد نام شد
 ای بسا زر که سیه تابش کنند
 ز انکه باطل باطلان را می‌کشد
 جنس خود را هر یکی چون کهرباست
 می‌کشد مر آب را تف جگر
 مغز جویان از گلستان بویها
 مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
 تو به جذب لطف خودمان ده امان
 شاید ار درماندگان را و آخری
 آن که بود اندر شب قدر آن بدر
 آن او با او بود گستاخ گو
 آفتاب جان تویی در یوم دین
 کز کرم ریشی بجنابانی به خیر
 آن هنرها جمله بد بختی فزود
 ز آن مناصب سر نگون ساریم و پست
 روز مردن نیست ز آن فن‌ها مدد
 که به شب بد چشم او سلطان شناس
 غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
 که به شب بر روی شه بودش نظار
 خود سگ کھفش لقب باید نهاد
 کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
 بی‌خبر نبود ز شب خیز شهان
 هوش بر اسرارشان باید گماشت
 خود نباید نام جست و خام شد
 تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه آن که گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب بر ساحل دریا نهد در درخش و تاب آن می‌چرد، بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان به لجم و گل تیره گوهر

را ببوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصه و التقریب

بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد	گاو آبی گوهر از بحر آورد
می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب	در شعاع نور گوهر گاو آب
که غذایش نرگس و نیلوفر است	ز آن فگنده‌ی گاو آبی عنبر است
چون نزاید از لبش سحر حلال	هر که باشد قوت او نور جلال
چون نباشد خانه‌ی او پر عسل	هر که چون زنبور وحی استش تفل
ناگهان گردد ز گوهر دورتر	می‌چرد در نور گوهر آن بقر
تا شود تاریک مرج و سبزه گاه	تاجری بر در نهد لجم سیاه
گاو جویان مرد را با شاخ سخت	پس گریزد مرد تاجر بر درخت
تا کند آن خصم را در شاخ درج	بیست بار آن گاو تازد گرد مرج
آید آن جا که نهاده بد گهر	چون از او نومید گردد گاو نر
پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار	لجم بیند فوق در شاهوار
گاو کی داند که در گل گوهر است	کآن بلیس از متن طین کور و کر است
از نمازش کرد محروم این محیض	اهبطوا افکند جان را در حسیض
اتقوا ان الهوی حیض الرجال	ای رفیقان زین مقیل و ز آن مقال
تا به گل پنهان بود در عدن	اهبطوا افکند جان را در بدن
اهل دل دانند و هر گل کاو نی	تاجرش داند و لیکن گاو نی
گوهرش غماز طین دیگری است	هر گلی کاندل او گوهری است
صحبت گل‌های پر در بر نتافت	و آن گلی کز رش حق نوری نیافت
هست بر لبهای جو بر گوش ما	این سخن پایان ندارد موش ما

رجوع کردن به قصه‌ی طلب کردن آن موش آن چغز را در لب جو و کشیدن سر رشته

تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سرشته‌ی عشق رشته می‌کشد
 می‌تند بر رشته‌ی دل دم به دم
 همچو تازی شد دل و جان در شهود
 خود غراب البین آمد ناگهان
 چون بر آمد بر هوا موش از غراب
 موش در منقار زاغ و چغز هم
 خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید
 چون شد اندر آب و چو نوش در ربود
 چغز گفتا این سزای آن کسی
 ای فغان از یار ناجنس ای فغان
 عقل را افغان ز نفس پر عیوب
 عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
 هین مشو صورت پرست و این مگو
 صورت آمد چون جماد و چون حجر
 جان چو مور و تن چو دانه‌ی گندمی
 مور داند کآن حبوب مرتهن
 آن یکی موری گرفت از راه جو
 جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
 رفتن جو سوی گندم تابع است
 تو مگو گندم چرا شد سوی جو
 مور اسود بر سر لبد سیاه
 عقل گوید چشم را نیکو نگر
 زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
 ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ
 این قفس پیدا و آن فرخش نهان
 بر امید وصل چغز با رشد
 که سر رشته به دست آورده‌ام
 تا سر رشته به من روی نمود
 در شکار موش و بردش ز آن مکان
 منسحب شد چغز نیز از قعر آب
 در هوا آویخته پا در رتم
 چغز آبی را چگونه کرد صید
 چغز آبی کی شکار زاغ بود
 کاو چو بی‌آبان شود جفت خسی
 همنشین نیک جویید ای مهان
 همچو بینی بدی بر روی خوب
 از ره معنی است نی از آب و طین
 سر جنسیت به صورت در مجو
 نیست جامد را ز جنسیت خبر
 می‌کشاند سو به سویش هر دمی
 مستحیل و جنس من خواهد شدن
 مور دیگر گندمی بگرفت و دو
 مور سوی مور می‌آید بلی
 مور را بین که به جنسش راجع است
 چشم را بر خصم نه نی بر گرو
 مور پنهان دانه پیدا پیش راه
 دانه هرگز کی رود بی‌دانه بر
 هست صورتها حبوب و مور قلب
 بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
 بی‌قفس کش کی قفس باشد روان

ای خنک چشمی که عقل استش امیر
 فرق زشت و نغز از عقل آورید
 چشم غره شد به خضرای دمن
 آفت مرغ است چشم کام بین
 دام دیگر بد که عقلش درنیافت
 جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
 نیست جنسیت به صورت لی و لک
 بر کشیدش فوق این نیلی حصار
 عاقبت بین باشد و حبر و قریر
 نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
 عقل گوید بر محک ماش زن
 مخلص مرغ است عقل دام بین
 وحی غایب بین بدین سو ز آن شتافت
 سوی صورتها نشاید زود تاخت
 عیسی آمد در بشر جنس ملک
 مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

قصه‌ی عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او به شهر و فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان به حکم جنسیت معنی و هم دلی او با ایشان

بود عبد الغوث هم جنس پری
 شد زنش را نسل از شوی دگر
 که مر او را گرگ زد یا ره زنی
 جمله فرزندان در اشغال مست
 بعد نه سال آمد او هم عاریه
 یک مهی مهمان فرزندان خویش
 برد هم جنسی پریان چنان
 چون بهشتی جنس جنت آمده‌ست
 نه نبی فرمود جود و محمده
 مهرها را جمله جنس مهر خوان
 لاابالی لاابالی آورد
 بود جنسیت در ادريس از نجوم
 در مشارق در مغارب یار او
 بعد غیبت چون که آورد او قدوم
 چون پری نه سال در پنهان پری
 و آن یتیمان ز مرگش در سمر
 یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
 خود نگفتندی که بابایی بدهست
 گشت پیدا باز شد متواریه
 بود و ز آن پس کس ندیدش رنگ بیش
 که رباید روح را زخم سنان
 هم ز جنسیت شود یزدان پرست
 شاخ جنت دان به دنیا آمده
 قهرها را جمله جنس قهر دان
 ز آنکه جنس هم بوند اندر خرد
 هشت سال او با زحل بد در قدوم
 هم حدیث و محرم آثار او
 در زمین می‌گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده
آن چنان که خلق آواز نجوم
جذب جنسیت کشیده تا زمین
هر یکی نام خود و احوال خود
چیست جنسیت یکی نوع نظر
آن نظر که کرد حق در وی نهان
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر
چون که اندر مرد خوی زن نهاد
چون نهاد در زن خدا خوی نری
چون نهاد در تو صفات جبرئیل
منتظر بنهاده دیده در هوا
چون نهاد در تو صفت‌های خری
از پی صورت نیامد موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست
باز اشهب را چو باشد خوی موش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
در فتاندند از لَنَحْنُ الصَّافُونَ
لوح محفوظ از نظرشان دور شد
پر همان و سر همان هیکل همان
در پی خو باش و با خوش خو نشین
خاک گور از مرد هم یابد شرف
خاک از همسایگی جسم پاک
پس تو هم الجار ثم الدار گو
خاک او هم سیرت جان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار

اختران در درس او حاضر شده
می‌شنیدند از خصوص و از عموم
اختران را پیش او کرده مبین
باز گفته پیش او شرح رصد
که بدان یابند ره در همدگر
چون نهاد در تو تو گردی جنس آن
بی‌خبر را کی کشاند با خبر
او مخنت گردد و گان می‌دهد
طالب زن گردد آن زن سعتری
همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
از زمین بیگانه عاشق بر سما
صد پرت گر هست بر آخور پری
از خبیثی شد زبون موش خوار
از پنیر و فستق و دوشاب مست
ننگ موشان باشد و عار وحوش
چون بگشت و دادشان خوی بشر
در چه بابل بیسته سر نگون
لوح ایشان ساحر و مسحور شد
موسی بر عرش و فرعونی مهان
خو پذیری روغن گل را ببین
تا نهاد بر گور او دل روی و کف
چون مشرف آمد و اقبال‌ناک
گر دلی داری برو دل دار جو
سرمه‌ی چشم عزیزان می‌شود
به ز صد احیا به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند

صد هزاران زنده در سایه‌ی وی‌اند

داستان آن مرد که وظیفه‌ای داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زنده‌ای وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنان که گفته‌اند

لیس من مات فاستراح بمیت	انما المیت میت الاحیاء
آن یکی درویش ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بد از زر مگر	بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بد او به دل بحر آمده	هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی	سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال	در کرم شرمنده بودی ز آن نوال
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی	بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب	کاو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته	وام بی‌حد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد	که به بخشش‌هاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو	بر امید قلزم اکرام خو
وام داران رو ترش او شاد کام	همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب	چه غم استش از سبال بو لهب
چون که دارد عهد و پیوند سحاب	کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا	کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست ز آن شیرانش پشت	بشکند کله‌ی پلنگان را به مشت

آمدن جعفر به گرفتن قلعه‌ای به تنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد موید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش الی آخره چون که جعفر رفت سوی قلعه‌ای قلعه پیش کام خشکش جرع‌ای

يك سواره تاخت تا قلعه به كر
 زهره نه كس را كه پيش آيد به جنگ
 روى آورد آن ملك سوى وزير
 گفت آن كه ترك گويى كبر و فن
 گفت آخر نه يكى مردى است فرد
 چشم بگشا قلعه را بنگر نكو
 شسته در زين آن چنان محكم پى است
 چند كس همچون فدائى تاختند
 هر يكى را او به گزى مى فگند
 داده بودش صنع حق جمعيتى
 چشم من چون ديد روى آن قباد
 اختران بسيار و خورشيد ار يكى است
 گر هزاران موش پيش آرند سر
 كى به پيش آيند موشان اى فلان
 هست جمعيت به صورتها فشار
 نيست جمعيت ز بسيارى جسم
 در دل موش ار بدى جمعيتى
 بر زدندى چون فدائى حمله اى
 آن يكى چشمش بكندى از ضراب
 و آن دگر سوراخ كردى پهلو اش
 ليك جمعيت ندارد جان موش
 خشك گردد موش ز آن گربه اى عيار
 از رمه اى انبه چه غم قصاب را
 مالك الملك است جمعيت دهد
 صد هزاران گور ده شاخ و دلير
 تا در قلعه بيستند از حذر
 اهل كشتى را چه زهره با نهنگ
 كه چه چاره ست اندرين وقت اى مشير
 پيش او آيى به شمشير و كفن
 گفت منگر خوار در فردى مرد
 همچو سيماب است لرزان پيش او
 گويى شرقى و غربى با وى است
 خويشتن را پيش او انداختند
 سر نگون سار اندر اقدام سمند
 كه همى زد يك تنه بر امتى
 كثرت اعداد از چشم فتاد
 پيش او بنياد ايشان مندى است
 گربه را نه ترس باشد نه حذر
 نيست جمعيت درون جانشان
 جمع معنى خواه هين از كردگار
 جسم را بر باد قايم دان چو اسم
 جمع گشتى چند موش از حميتى
 خويش را بر گربه اى بي مهله اى
 و آن دگر گوشش دريدى هم بناب
 از جماعت گم شدى بيرون شواش
 بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
 گر بود اعداد موشان صد هزار
 انبه اى هوش چه بندد خواب را
 شير را تا بر گله اى گوران جهد
 چون عدم باشند پيش صول شير

مالک المُلک است بدهد ملک حسن
 در رخى بنهد شعاع اختری
 بنهد اندر روی دیگر نور خود
 یوسف و موسی ز حق بردند نور
 روی موسی بارقی انگیخته
 نور رویش آن چنان بردی بصر
 او ز حق درخواست تا توبره
 توبره گفت از گلیمت ساز هین
 کآن کسا از نور صبری یافتهست
 جز چنین خرقه نخواهد شد صوان
 کوه قاف ار پیش آید بهر سد
 از کمال قدرت ابدان رجال
 آن چه طورش بر نتابد ذره‌ای
 گشت مشکات و زجاجی جای نور
 جسمشان مشکات دان دلشان زجاج
 نورشان حیران این نور آمده
 زین حکایت کرد آن ختم رسل
 که نگنجیدم در افلاک و خلا
 در دل مومن بگنجیدم چو ضیف
 تا به دلالی آن دل فوق و تحت
 بی‌چنین آینه از خوبی من
 بر دو کون اسب ترحم تاختم
 هر دمی زین آینه پنجاه عرس
 حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت
 گر بدی پرده ز غیر لبس او
 یوسفی را تا بود چون ماء مزن
 که شود شاهی غلام دختری
 که ببیند نیم شب هر نیک و بد
 در رخ و رخسار و در ذات الصدور
 پیش رو او توبره آویخته
 که زمرد از دو دیده‌ی مار کر
 گردد آن نور قوی را ساتره
 کآن لباس عارفی آمد امین
 نور جان در تار و پودش تافتهست
 نور ما را بر نتابد غیر آن
 همچو کوه طور نورش بر درد
 یافت اندر نور بی‌چون احتمال
 قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
 که همی‌درد ز نور آن قاف و طور
 تافته بر عرش و افلاک این سراج
 چون ستاره زین ضحی فانی شده
 از ملیک لا یزال و لم یزل
 در عقول و در نفوس با علا
 بی‌ز چون و بی‌چگونه بی‌ز کیف
 یابد از من پادشاهیها و بخت
 بر نتابد نه زمین و نه زمن
 بس عریض آینه‌ای بر ساختم
 بشنو آینه ولی شرحش مپرس
 که نفوذ آن قمر را می‌شناخت
 پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

ز آهنین دیوارها نافذ شدی
 گشته بود آن تو بره صاحب تقی
 ز آن شود آتش رهین سوخته
 و ز هوا و عشق آن نور رشاد
 اولاً بر بست يك چشم و بید
 بعد از آن صبرش نماند و آن دگر
 همچنان مرد مجاهد نان دهد
 پس زنی گفتش ز چشم عبهری
 گفت حسرت می خورم که صد هزار
 روزن چشمم ز مه ویران شده است
 کی گذارد گنج کاین ویرانه ام
 نور روی یوسفی وقت عبور
 پس بگفتندی درون خانه در
 ز آنکه بر دیوار دیدندی شعاع
 خانه ای را کش دریچه است آن طرف
 هین دریچه سوی یوسف باز کن
 عشق ورزی آن دریچه کردن است
 پس هماره روی معشوقه نگر
 راه کن در اندرونها خویش را
 کیمیا داری دواي پوست کن
 چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
 پرورش مر باغ جانها را نمش
 نه همه ملک جهان دون دهد
 بر سر ملک جمالش داد حق
 ملکت حسنتش سوی زندان کشید
 تو بره با نور حق چه فن زدی
 بود وقت شور خرقه می عارفی
 کاوست با آتش ز پیش آموخته
 خود صفورا هر دو دیده باد داد
 نور روی او و آن چشمش پرید
 بر گشاد و کرد خرج آن قمر
 چون بر او زد نور طاعت جان دهد
 که ز دستت رفت حسرت می خوری
 دیده بودی تا همی کردم نثار
 لیک مه چون گنج در ویران نشست
 یاد آرد از رواق و خانه ام
 می فتادی در شباك هر قصور
 یوسف است این سو به سیران و گذر
 فهم کردند پس اصحاب بقاع
 دارد از سیران آن یوسف شرف
 وز شکافش فرجه ای آغاز کن
 کز جمال دوست سینه روشن است
 این به دست تست بشنو ای پدر
 دور کن ادراک غیر اندیش را
 دشمنان را زین صناعت دوست کن
 که رهاند روح را از بی کسی
 زنده کرده مرده ی غم را دمش
 صد هزاران ملک گوناگون دهد
 ملکت تعبیر بی درس و سبق
 ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر

ملك علم از ملك حسن استوده‌تر

رجوع کردن به حکایت آن شخص وام کرده و آمدن او به امید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام	در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان	خفته او میدش فراز گلستان
زد ز دار الملك تبریز سنی	بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه‌ی رجال	از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی	جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرقی یا تاقتی طاب الامور	ان تبریزا مناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض	ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشاز اشتران	شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را	شعشعه‌ی عرشی است این تبریز را
هر زمانی فوح روح انگیز جان	از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب	خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد	مرد و زن از واقعه‌ی او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش	چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گر چه پناه خلق بود	در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی از این ساحل پریر	گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بی‌هوش اوفتاد	گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند	همرهان بر حالتش گریان شدند
تا به شب بی‌خویش بود و بعد از آن	نیم مرده باز گشت از غیب جان

با خبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و

یاد نعمتهای حق کردنش و انابت بحق از جرم خود، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ

چون به هوش آمد بگفت ای کردگار مجرمم بودم به خلق او میدوار

گر چه خواجه بس سخاوت کرده بود
 او کله بخشید و تو سر پر خرد
 او زرم داد و تو دست زر شمار
 خواجه شمع داد و تو چشم قریر
 او وظیفه داد و تو عمر و حیات
 او وثاقت داد و تو چرخ و زمین
 زر از آن تست زر او نافرید
 آن سخا و رحم هم تو دادی اش
 من مر او را قبله‌ی خود ساختم
 ما کجا بودیم کآن دیان دین
 چون همی کرد از عدم گردون پدید
 ز اختران می ساخت او مصباحها
 ای بسا بنیادها پنهان و فاش
 آدم اسطرلاب اوصاف علوست
 هر چه در وی می نماید عکس اوست
 بر سطرلابش نقوش عنکبوت
 تاز چرخ غیب و ز خورشید روح
 عنکبوت و این سطرلاب رشاد
 انبیا را داد حق تنجیم این
 در چه دنیا فتادند این قرون
 از برون دان آن چه در چاهت نمود
 برد خرگوشیش از ره کای فلان
 در رو اندر چاه کین از وی بکش
 آن مقلد سخره‌ی خرگوش شد
 او نگفت این نقش داد آب نیست
 هیچ آن کفو عطای تو نبود
 او قبا بخشید و تو بالا و قد
 او ستورم داد و تو عقل سوار
 خواجه نغم داد و تو طعمه پذیر
 وعده اش زر وعده‌ی تو طیبیات
 در وثاقت او و صد چون او سمین
 نان از آن تست نانش از تو رسید
 کز سخاوت می فزودی شادی اش
 قبله ساز اصل را انداختم
 عقل می کارید اندر آب و طین
 وین بساط خاک را می گسترید
 و ز طبایع قفل با مفتاحها
 مضمرا این سقف کرد و این فراش
 وصف آدم مظهر آیات اوست
 همچو عکس ماه اندر آب جوست
 بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
 عنکبوتش درس گوید از شروح
 بی منجم در کف عام او فتاد
 غیب را چشمی بباید غیب بین
 عکس خود را دید هر يك چه درون
 ورنه آن شیرینی که در چه شد فرود
 در تگ چاه است آن شیر زیان
 چون از او غالبتری سر برکنش
 از خیال خویشتن پر جوش شد
 این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی
 آن عداوت اندر او عکس حق است
 و آن گنه در وی ز جنس جرم تست
 خلق زشتت اندر او رویت نمود
 چون که قبح خویش دیدی ای حسن
 می‌زند بر آب ستاره‌ی سنی
 کاین ستاره‌ی نحس در آب آمده‌ست
 خاک استیلا بریزی بر سرش
 عکس پنهان گشت و اندر غیب راند
 آن ستاره‌ی نحس هست اندر سما
 بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست
 داد داد حق شناس و بخششش
 گر بود داد خسان افزون ز ریگ
 عکس آخر چند باید در نظر
 حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
 خالدین شد نعمت و منعم علیه
 داد حق با تو در آمیزد چو جان
 گر نماند اشتهای نان و آب
 فربهی گر رفت حق در لاغری
 چون پری را قوت از بو می‌دهد
 جان چه باشد که تو سازی زو سند
 زو حیات عشق خواه و جان خواه
 خلق را چون آب دان صاف و زلال
 علمشان و عدلشان و لطفشان
 پادشاهان مظهر شاهی حق

ای زبون شش غلط در هر ششی
 کز صفات قهر آن جا مشتق است
 باید آن خو را ز طبع خویش شست
 که ترا او صفحه‌ی آینه بود
 اندر آینه بر آینه مزین
 خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
 تا کند او سعد ما را زیر دست
 چون که پنداری ز شبهه اخترش
 تو گمان بردی که آن اختر نماند
 هم بدان سو بایش کردن دوا
 نحس این سو عکس نحس بی‌سو است
 عکس آن داد است اندر پنج و شش
 تو بمیری و آن بماند مرده ریگ
 اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر
 با عطا بخشیدشان عمر دراز
 محیی الموتاست فاجتازوا إلیه
 آن چنان که آن تو باشی و تو آن
 بدهد بی‌این دو قوت مستطاب
 فربهی پنهانت بخشد آن سری
 هر ملك را قوت جان او می‌دهد
 حق به عشق خویش زندهت می‌کند
 تو از او آن رزق خواه و نان خواه
 اندر آن تابان صفات ذو الجلال
 چون ستاره‌ی چرخ در آب روان
 فاضلان مرآت آگاهی حق

قرن‌ها بگذشت و این قرن نوی است
 عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم
 قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام
 آب مبدل شد در این جو چند بار
 پس بنایش نیست بر آب روان
 این صفتها چون نجوم معنوی است
 خوب رویان آینه‌ی خوبی او
 هم به اصل خود رود این خد و خال
 جمله تصویرات عکس آب جوست
 باز عقلش گفت بگذار این حول
 خواجه را چون غیر گفتمی از قصور
 خواجه را که در گذشته‌ست از اثر
 خواجه را جان بین مبین جسم گران
 خواجه را از چشم ابلیس لعین
 هم‌ره خورشید را شب‌پر مخوان
 عکسها را ماند این و عکس نیست
 آفتابی دید او جامد نماند
 چون مبدل گشته‌اند ابدال حق
 قبله‌ی وحدانیت دو چون بود
 چون در این جو دید عکس سیب مرد
 آن چه در جو دید کی باشد خیال
 تن مبین و آن مکن کآن بکم و صم
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ أَحْمَدَ بَدَهَسْتَ
 خدمت او خدمت حق کردن است
 خاصه این روزن درخشان از خود است
 ماه آن ماه است آب آن آب نیست
 لَيْكُ مُسْتَبَدِّلُ شِدِّ أَنْ قَرْنِ وَأَمِّمْ
 وین معانی برقرار و بر دوام
 عکس ماه و عکس اختر برقرار
 بلکه بر اقطار عرض آسمان
 دان که بر چرخ معانی مستوی است
 عشق ایشان عکس مطلوبی او
 دایما در آب کی ماند خیال
 چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
 خل دوشاب است و دوشاب است خل
 شرم دار ای احول از شاه غیور
 جنس این موشان تاریکی مگیر
 مغز بین او را مبینش استخوان
 منگر و نسبت مکن او را به طین
 آن که او مسجود شد ساجد مدان
 در مثال عکس حق بنمودنی است
 روغن گل روغن کنجد نماند
 نیستند از خلق بر گردان ورق
 خَاكُ مَسْجُودِ مَلَائِكٍ چُونِ شُودِ
 دامنش را دید آن پر سیب کرد
 چون که شد از دیدنش پر صد جوال
 كَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جَاءَهُمْ
 دیدن او دیدن خالق شده‌ست
 روز دیدن دیدن این روزن است
 نی ودیعه‌ی آفتاب و فرقد است

هم از آن خورشید زد بر روزنی
در میان شمس و این روزن رهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش
غیر راه این هوا و شش جهت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق
سیب روید زین سبد خوش لخت لخت
این سبد را تو درخت سیب خوان
آن چه روید از درخت بارور
پس سبد را تو درخت بخت بین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان
چون ز روی این زمین تابد شروق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال
طالب است و غالب است آن کردگار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان
خواجه هم در نور خواجه آفرین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف

لیک از راه و سوی معهود نی
هست روزنها نشد زو آگهی
اندر این روزن بود نورش به جوش
در میان روزن و خور مألفت
میوه می‌روید ز عین این طبق
عیب نبود گر نهی نامش درخت
که میان هر دو راه آمد نهان
زین سبد روید همان نوع از ثمر
زیر سایه‌ی این سبد خوش می‌نشین
نان چرا می‌گویی اش محموده خوان
خاک او را سرمه بین و سرمه دان
من چرا بالا کنم رو در عیوق
در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
با چنان رستم چه باشد زور زال
تا ز هستیها بر آرد او دمار
بنده را در خواجه‌ی خود محو دان
فانی است و مرده و مات و دفین
گم کنی هم متن و هم دیباجه را
این یکی قبله‌ست دو قبله مبین
آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام که از يك دكانش به سبب این به آن دكان دیگر حواله کرد،
و او فهم نکرد که همه دكان یکی است در این معنی که به عمر نان فروشند هم اینجا تدارك کنم من غلط
کردم نامم عمر نیست چون بدین دكان توبه و تدارك کنم نان یابم از همه دكانهای این شهر، و اگر بی‌تدارك
همچنین عمر نام باشم از این دكان در گذرم محروم و احولم و این دكانها را از هم جدا دانسته‌ام

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
 چون به يك دكان بگفتی عمرم
 او بگوید رو بدان دیگر دکان
 گر نبودی احوال او اندر نظر
 پس زدی اشراق آن نااحولی
 این ازینجا گوید آن خباز را
 چون شنید او هم عمر نان در کشید
 کاین عمر را نان ده ای انباز من
 او همت ز آن سو حواله می‌کند
 چون به يك دکان عمر بودی برو
 و ر به يك دکان علی گفتی بگیر
 احوال دو بین چو بی‌پر شد ز نوش
 اندر این کاشان خاک از احوالی
 هست احوال را در این ویرانه دیر
 و ر دو چشم حق شناس آمد ترا
 وار هیدی از حواله‌ی جا به جا
 اندر این جو غنچه دیدی یا شجر
 که ترا از عین این عکس نقوش
 چشم از این آب از حول حر می‌شود
 پس به معنی باغ باشد این نه آب
 بار گوناگونست بر پشت خران
 بر یکی خر بار لعل و گوهر است
 بر همه جوها تو این حکمت مران
 آب خضر است این نه آب دام و دد
 زین تگ جو ماه گوید من مهم
 کس بنفروشد به صد دانگت لواش
 این عمر را نان فروشید از کرم
 ز آن یکی نان به کزین پنجاه نان
 او بگفتی نیست دکانی دگر
 بر دل کاشی شدی عمر علی
 این عمر را نان فروش ای نانبا
 پس فرستادت به دکان بعید
 راز یعنی فهم کن ز آواز من
 هین عمر آمد که تا بر نان زند
 در همه کاشان ز نان محروم شو
 نان از اینجا بی‌حواله و بی‌ز حیر
 احوال ده بینی ای مادر فروش
 چون عمر می‌گرد چون نبوی علی
 گوشه گوشه نقل نو ای ثم خیر
 دوست پر بین عرصه‌ی هر دو سرا
 اندر این کاشان پر خوف و رجا
 همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
 حق حقیقت گردد و میوه فروش
 عکس می‌بیند سبب پر می‌شود
 پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
 هین به يك چوب این خران را تو مران
 بر یکی خر بار سنگ و مرمر است
 اندر این جو ماه بین عکسش مخوان
 هر چه اندر وی نماید حق بود
 من نه عکسم هم حدیث و همرم

اندر این جو آن چه بر بالاست هست
 از دگر جوها مگیر این جوی را
 این سخن پایان ندارد آن غریب
 خواه بالا خواه در وی دار دست
 ماه دان این پرتو مه روی را
 بس گریست از درد خواجه شد کئیب

توزیع کردن پای مرد در جمله‌ی شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب به تربت محتسب به

زیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن به طریق توجه الی آخره
 واقعه‌ی آن وام او مشهور شد
 از پی توزیع گرد شهر گشت
 هیچ نآورد از ره کدیبه دست
 پای مرد آمد به دو دستش گرفت
 گفت چون توفیق یابد بنده‌ای
 مال خود ایثار راه او کند
 شکر او شکر خدا باشد یقین
 ترك شکرش ترك شکر حق بود
 شکر می‌کن مر خدا را در نعم
 رحمت مادر اگر چه از خداست
 زین سبب فرمود حق صلوا علیه
 در قیامت بنده را گوید خدا
 گوید ای رب شکر تو کردم به جان
 گویدش حق نه نکردی شکر من
 بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم
 چون به گور آن ولی نعمت رسید
 گفت ای پشت و پناه هر نبیل
 ای غم ارزاق ما بر خاطرت
 ای فقیران را عشیره و والدین
 پای مرد از درد او رنجور شد
 از طمع می‌گفت هر جا سر گذشت
 غیر صد دینار آن کدیبه پرست
 شد به گور آن کریم بس شگفت
 که کند مهمانی فرخنده‌ای
 جاه خود ایثار جاه او کند
 چون به احسان کرد توفیقش قرین
 حق او لا شك به حق ملحق بود
 نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
 خدمت او هم فریضه ست و سزااست
 که محمد بود محتال إلیه
 هین چه کردی آن چه من دادم ترا
 چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
 چون نکردی شکر آن اکرام فن
 نه ز دست او رسیدت نعمتم
 گشت گریان زار و آمد در نشید
 مرتجی و غوث ابناء السبیل
 ای چو رزق عام احسان و برت
 در خراج و خرج و در ایفاء دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
 پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
 ای در ابرویت ندیده کس گره
 ای دلت پیوسته با دریای غیب
 یاد ناآورده که از مالم چه رفت
 ای من و صد همچو من در ماه و سال
 نقد ما و جنس ما و رخت ما
 تو نمردی ناز و بخت ما بمرد
 واحد کالاف در رزم و کرم
 حاتم ار مرده بمرده می دهد
 تو حیاتی می دهی در هر نفس
 تو حیاتی می دهی بس پایدار
 وارثی نابوده یک خوی ترا
 خلق را از گرگ غم لطفت شبان
 گوسفندی از کلیم الله گریخت
 در پی او تا به شب در جستجو
 گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
 کف همی مالید بر پشت و سرش
 نیم ذره طیرگی و خشم نی
 گفت گیرم بر منت رحمی نبود
 با ملایک گفت یزدان آن زمان
 مصطفی فرمود خود که هر نبی
 بی شبانی کردن و آن امتحان
 گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان
 تا شود پیدا وقار و صبرشان
 داده و تحفه سوی دوران مطر
 رونق هر قصر و گنج هر خراب
 ای چو میکائیل راد و رزق ده
 ای به قاف مکرمت عنقای غیب
 سقف سمت همتت هرگز نکفت
 مر ترا چون نسل تو گشته عیال
 نام ما و فخر ما و بخت ما
 عیش ما و رزق مستوفی بمرد
 صد چو حاتم گاه ایثار نعم
 گر دکانهای شمرده می دهد
 کز نفیسی می ننگند در نفس
 نقد زر بی کساد و بی شمار
 ای فلک سجده کنان کوی ترا
 چون کلیم الله شبان مهربان
 پای موسی آبله شد نعل ریخت
 و آن رمه غایب شده از چشم او
 پس کلیم الله گرد از وی فشاند
 می نواخت از مهر همچون مادرش
 غیر مهر و رحم و آب چشم نی
 طبع تو بر خود چرا استم نمود
 که نبوت را همی زبید فلان
 کرد چوپانیش برنا یا صبی
 حق ندادش پیشوایی جهان
 گفت من هم بوده ام دهری شبان
 کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کاو شبانی بشر
 آن چنان آرد که باشد موتمر
 حلم موسی وار اندر رعی خود
 او بجای آرد به تدبیر و خرد
 لاجرم حقش دهد چوپانی
 بر فراز چرخ مه روحانی
 آن چنان که انبیا را زین رعا
 بر کشید و داد رعی اصفیا
 خواجه باری تو در این چوپانی ات
 کردی آن چه کور گردد شانی ات
 دانم آن جا در مکافات ایزدت
 سروری جاودانه بخشدت
 بر امید کف چون دریای تو
 بر وظیفه دادن و ایفای تو
 وام کردم نه هزار از زر گزاف
 تو کجایی تا که خندان چون چمن
 تو کجایی تا مرا خندان کنی
 تو کجایی تا بری در مخزنم
 من همی گویم بس و تو مفضلم
 چون همی گنجد جهانی زیر طین
 حاش لله تو برونی زین جهان
 در هوای غیب مرغی می پرد
 جسم سایه‌ی سایه‌ی سایه‌ی دل است
 مرد خفته روح او چون آفتاب
 جان نهان اندر خلا همچون سجاف
 روح چون من امر ربی مختفی است
 ای عجب کو لعل شکر بار تو
 ای عجب کو آن عقیق قند خا
 ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار
 چند همچون فاخته‌ی کاشانه جو
 کو همانجا که صفات رحمت است
 کو همانجا که دل و اندیشه‌اش
 قدرت است و نزهت است و فطنت است
 دایم آن جا بد چو شیر و بیشه‌اش
 آن کلید قفل مشکلهای ما
 آن که کردی عقلها را بی‌قرار
 کو و کو و کو و کو و کو و کو
 قدرت است و نزهت است و فطنت است
 دایم آن جا بد چو شیر و بیشه‌اش

کو همانجا که امید مرد و زن
 کو همانجا که به وقت علتی
 آن طرف که بهر دفع زشتی
 آن طرف که دل اشارت می‌کند
 او مع الله است بی‌کوکو همی
 عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق
 جزر و مدش بد به بحری در زبد
 نه هزارم وام و من بی‌دست رس
 حق کشیدت ماندم در کش مکش
 همتی می‌دار در پر حسرتت
 آدمم بر چشمه و اصل عیون
 چرخ آن چرخ است آن مهتاب نیست
 محسنان هستند کو آن مستطاب
 تو شدی سوی خدا ای محترم
 مجمع و پای علم ماوی القرون
 نقشها گر بی‌خبر گر با خبر
 دم به دم در صفحه‌ی اندیشه‌شان
 خشم می‌آرد رضا را می‌برد
 نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو
 کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز
 چوب در دست دروگر معتکف
 جامه اندر دست خیاطی بود
 مشک با سقا بود ای منتهی
 هر دمی پر می‌شوی تی می‌شوی
 چشم بند از چشم روزی کی رود
 می‌رود در وقت اندوه و حزن
 چشم پرد بر امید صحتی
 باد جویی بهر کشت و کشتی
 چون زبان یا هو عبارت می‌کند
 کاش جولاهانه ما کو گفتمی
 روحها را می‌زند صد گونه برق
 منتهی شد جزر و باقی ماند مد
 هست صد دینار از این توزیع و بس
 می‌روم نومید ای خاك تو خوش
 ای همایون روی و دست و همتت
 یافتم در وی به جای آب خون
 جوی آن جوی است آب آن آب نیست
 اختران هستند کو آن آفتاب
 پس به سوی حق روم من نیز هم
 هست حق کل لدینا محضرون
 در کف نقاش باشد محتضر
 ثبت و محوی می‌کند آن بی‌نشان
 بخل می‌آرد سخا را می‌برد
 هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
 کوزه از خود کی شود پهن و دراز
 و نه چون گردد بریده و موتلف
 و نه از خود چون بدوزد یا درد
 و نه از خود چون شود پر یا تهی
 پس بدان که در کف صنع ویی
 صنع از صانع چه سان شیدا شود

چشم داری تو به چشم خود نگر
 گوش داری تو به گوش خود شنو
 بی‌ز تقلیدی نظر را پیشه کن
 منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
 گوش گولان را چرا باشی گرو
 هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه به حسن و چستی آن اسب و سرد
 کردن عماد الملك آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنان که حکیم سنایی در

الهی نامه فرمود

چون زبان حسد شود نخاس
 یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت

که وَ كَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ

بود امیری را یکی اسبی گزین
 او سواره گشت در موکب بگاه
 چشم شه را فر و رنگ او ربود
 بر هر آن عضوش که افکندی نظر
 غیر چستی و گشی و روحنت
 پس تجسس کرد عقل پادشاه
 چشم من پر است و سیر است و غنی
 ای رخ شاهان بر من بی‌ذقی
 جادویی کردست جادو آفرین
 فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
 ز آنکه او را فاتحه خود می‌کشید
 گر نماید غیر هم تمویه اوست
 پس یقین گشتش که جذبه ز آن سری است
 اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا
 در گله‌ی سلطان نبودش یک قرین
 ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
 تا به رجعت چشم شه با اسب بود
 هر یکش خوشتر نمودی ز آن دگر
 حق بر او افکنده بد نادر صفت
 کاین چه باشد که زند بر عقل راه
 از دو صد خورشید دارد روشنی
 نیم اسبم در رباید بی‌حقی
 جذبه باشد آن نه خاصیات این
 فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد
 فاتحه در جر و دفع آمد وحید
 ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
 کار حق هر لحظه نادر آوری است
 می‌شود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیه
چيست آن جاذب نهران اندر نهران
عقل محجوب است و جان هم زين کمين
چون که خوارزمشه ز سيران باز گشت
پس به سرهنگان بفرمود آن زمان
همچو آتش در رسيدند آن گروه
جانش از درد و غبين تالاب رسيد
که عماد الملک بد پای علم
محترمتر خود نبد زو سروری
بی طمع بود و اصیل و پارسا
بس همایون رای و با تدبیر و راد
هم به بذل جان سخی و هم به مال
در امیری او غریب و محتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر
مر بدان را ستر چون حلم خدا
بارها می شد به سوی کوه فرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی
رفت او پیش عماد الملک راد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر
این یکی اسب است جانم رهن اوست
گر برد این اسب را از دست من
چون خدا پیوستگی داده است
از زن و زر و عقارم صبر هست
اندر این گر می نداری باورم
آن عماد الملک گریان چشم مال

نیست بت را فر و نه روحانی
در جهان تابیده از دیگر جهان
من نمی بینم تو می تانی ببین
با خواص ملک خود هم راز گشت
تا بیارند اسب را ز آن خاندان
همچو پشیمی گشت امیر همچو کوه
جز عماد الملک زنهاری ندید
بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
پیش سلطان بود چون پیغمبری
رایض و شب خیز و حاتم در سخا
آزموده رای او در هر مراد
طالب خورشید غیب او چون هلال
در صفات فقر و خلت ملتبس
پیش سلطان شافع و دفع ضرر
خلق او بر عکس خلقان و جدا
شاه با صد لابه او را منع کرد
چشم سلطان را از او شرم آمدی
سر برهنه کرد و بر خاک افتاد
تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
گر برد مردم یقین ای خیر دوست
من یقین دانم نخواهم زیستن
بر سرم مال ای مسیحا زود دست
این تکلف نیست نی تزویری است
امتحان کن امتحان گفت و قدم
پیش سلطان در دويد آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد	رازگویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید	و اندرون اندیشه اش این می تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه	که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر	گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
ز آنکه محتاجند این خلقان همه	از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال	رهنمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساع	روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی گمان ترک ادب باشد ز ما	کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب موشها در افتکار	همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می خورد	کرم را خورشید جان می پرورد
در شب ار خفاش از کرمی است مست	کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو می زهد	دشمن خود را نواله می دهد
لیک شهبازی که او خفاش نیست	چشم بازش راست بین و روشنی است
گر به شب جوید چو خفاش او نمو	در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد	علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم به زجر از اکتئاب	تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواذهی یوسف صدیق علیه السلام به حبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق

و گفتن اذْکُرْنِیْ عِنْدَ رَبِّکَ، مع تقریره

آن چنان که یوسف از زندانیی	با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی	پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تا مرا هم و اخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص	مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانی اند	انتظار مرگ دار فانی اند
جز مگر نادر یکی فردانیی	تن به زندان جان او کیوانیی

پس جزای آن که دید او را معین
 یاد یوسف دیو از عقلش سترد
 زین گنه کآمد از آن نیکو خصال
 که چه تقصیر آمد از خورشید داد
 هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
 عام اگر خفاش طبعند و مجاز
 گر خفاشی رفت در کور و کبود
 پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
 لیک یوسف را به خود مشغول کرد
 آن چنانش انس و مستی داد حق
 نیست زندانی وحش‌تر از رحم
 چون گشادت حق دریچه سوی خویش
 اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس
 ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت
 راه لذت از درون دان نه از برون
 آن یکی در کنج مسجد مست و شاد
 قصر چیزی نیست ویران کن بدن
 این نمی‌بینی که در بزم شراب
 گر چه پر نقش است خانه برکنش
 خانه‌ای پر نقش تصویر و خیال
 پرتو گنج است و تابشهای زر
 هم ز لطف و عکس آب با شرف
 هم ز لطف و جوش جان با ثمن
 پس مثل بشنو که در افواه خاست
 زین حجاب این تشنگان کف پرست
 ماند یوسف حبس در بضع سنین
 و ز دلش دیو آن سخن از یاد برد
 ماند در زندان ز داور چند سال
 تا تو چون خفاش افتی در سواد
 تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
 یوسفا داری تو آخر چشم باز
 باز سلطان دیده را باری چه بود
 که مساز از چوب پوسیده عماد
 تا نیاید در دلش ز آن حبس درد
 که نه زندان ماند پیشش نه غسق
 ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
 در رحم هر دم فزاید تنت بیش
 خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
 می‌گریزی از زهارش سوی پشت
 ابلهی دان جستن قصر و حصون
 و آن دگر در باغ ترش و بی‌مراد
 گنج در ویرانی است ای میر من
 مست آن گه خوش شود کاو شد خراب
 گنج جو و ز گنج آبادان کنش
 وین صور چون پرده بر گنج وصال
 که در این سینه همی‌جوشد صور
 پرده شد بر روی آب اجزای کف
 پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
 کآنچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
 ز آب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امام
 سوی خود کن این خفاشان را مطار
 این جوان زین جرم ضال است و مغیر
 در عماد الملك این اندیشه‌ها
 ایستاده پیش سلطان ظاهرش
 چون ملایک او به اقلیم اُست
 اندرون سور و برون چون پر غمی
 او در این حیرت بد و در انتظار
 اسب را اندر کشیدند آن زمان
 الحق اندر زیر این چرخ کبود
 می‌ربودی رنگ او هر دیده را
 همچو مه همچون عطارد تیز رو
 ماه عرصه‌ی آسمان را در شبی
 چون به يك شب مه برید ابراج را
 صد چو ماه است آن عجب در یتیم
 آن عجب کاو در شکاف مه نمود
 کار و بار انبیا و مرسلون
 تو برون رو هم ز افلاک و دوار
 در میان بیضه‌ای چون فرخها
 معجزات اینجا نخواهد شرح گشت
 آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
 تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
 لعل را ز آن هست گنج مقتبس
 آن که بر دیوار افتد آفتاب
 چون دمی حیران شد از وی شاه فرد

شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
 زین خفاشیشان بحر ای مستجار
 که به من آمد ولی او را مگیر
 گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
 در ریاض غیب جان طایرش
 هر دمی می‌شد به شرب تازه مست
 در تن همچون لحد خوش عالمی
 تا چه پیدا آید از غیب و سرار
 پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
 آن چنان کره به قد و تک نبود
 مرحب آن از برق و مه زاییده را
 گویا صرصر علف بودش نه جو
 می‌برد اندر مسیر و مذهبی
 از چه منکر می‌شوی معراج را
 که به يك ایمای او شد مه دو نیم
 هم به قدر ضعف حس خلق بود
 هست از افلاک و اخترها برون
 و آن گهان نظاره کن آن کار و بار
 نشنوی تسبیح مرغان هوا
 ز اسب و خوارمشاه گو و سر گذشت
 از سگ و از اسب فر کهف یافت
 سنگ را و لعل را داد او نشان
 سنگ را گرمی و تابانی و بس
 آن چنان نبود کز آب و اضطراب
 روی خود سوی عماد الملك کرد

کای اخی بس خوب اسبی نیست این
 پس عماد الملك گفتش ای خدیو
 در نظر آنچه آوری گردید نیک
 هست ناقص آن سر اندر پیکرش
 در دل خوارمشته این دم کار کرد
 چون غرض دلاله گشت و واصفی
 چون که هنگام فراق جان شود
 پس فرو شد ابله ایمان را شتاب
 و آن خیالی باشد و ابریق نی
 این زمان که تو صحیح و فربهی
 می فروشی هر زمانی در کان
 پس در آن رنجوری روز اجل
 در خیالت صورتی جوشیده‌ای
 هست از آغاز چون بدر آن خیال
 گر تو اول بنگری چون آخرش
 جوز پوسیده‌ست دنیا ای امین
 شاه دید آن اسب را با چشم حال
 چشم شه دو گز همی دید از لغز
 آن چه سرمه‌ست آن که یزدان می‌کشد
 چشم مهتر چون به آخر بود جفت
 زین یکی ذمش که بشنود او و حسب
 چشم خود بگذاشت و چشم او گزید
 این بهانه بود و آن دیان فرد
 در بیست از حسن او پیش بصر
 پرده کرد آن نکته را بر چشم شه

از بهشت است این مگر نه از زمین
 چون فرشته گردد از میل تو دیو
 بس گش و رعناست این مرکب و لیک
 چون سر گاو است گویی آن سرش
 اسب را در منظر شه خوار کرد
 از سه گز کرباس یابی یوسفی
 دیو دلال در ایمان شود
 اندر آن تنگی به یک ابریق آب
 قصد آن دلال جز تخریق نی
 صدق را بهر خیالی می‌دهی
 همچو طفلی می‌ستانی گردکان
 نیست نادر گر بود اینت عمل
 همچو جوزی وقت دق پوسیده‌ای
 لیک آخر می‌شود همچون هلال
 فارغ آبی از فریب فاترش
 امتحانش کم کن از دورش ببین
 و آن عماد الملك با چشم مال
 چشم آن پایان نگر پنجاه گز
 کز پس صد پرده بیند جان رشد
 پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
 پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
 هوش خود بگذاشت و قول او شنید
 از نیاز آن در دل شه سرد کرد
 آن سخن بد در میان چون بانگ در
 که از آن پرده نماید مه سیه

پاك بنایی که بر سازد حصون
 بانگ در دان گفت را از قصر راز
 بانگ در محسوس و در از حس برون
 جنگ حکمت چون که خوش آواز شد
 بانگ گفت بد چو در وا می‌شود
 بانگ در بشنو چو دوری از درش
 چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی
 چون که تقصیر و فساد می‌رود
 دید خود مگذار از دید خسان
 چشم چون نرگس فرو بندی که چی
 و آن عصا کش که گزیدی در سفر
 دست کورانه بحبل الله زن
 چیست حبل الله رها کردن هوا
 خلق در زندان نشسته از هواست
 ماهی اندر تابه‌ی گرم از هواست
 خشم شحنه شعله‌ی نار از هواست
 شحنه‌ی اجسام دیدی بر زمین
 روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست
 چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار
 آن که در چه زاد و در آب سیاه
 چون رها کردی هوا از بیم حق
 لا تطرق فی هواك سل سیل
 لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش
 گفت سلطان اسب را واپس برید
 با دل خود شه فرمود این قدر
 در جهان غیب از گفت و فسون
 تا که بانگ و اشد هست این یا فراز
 تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
 تا چه در از روض جنت باز شد
 از سفر تا خود چه در و امی شود
 ای خنك او را که و اشد منظرش
 بر حیات و راحتی بر می‌زنی
 آن حیات و ذوق پنهان می‌شود
 که به مردارت کشند این کرکسان
 هین عصایم کش که کورم ای اچی
 خود ببینی باشد از تو کورتر
 جز بر امر و نهی یزدانی متن
 کاین هوا شد صرصری مر عاد را
 مرغ را پرها بیسته از هواست
 رفته از مستوریان شرم از هواست
 چار میخ و هیبت دار از هواست
 شحنه‌ی احکام جان را هم ببین
 لیک تا نهی شکنجه در خفاست
 ز آنکه ضد از ضد گردد آشکار
 او چه داند لطف دشت و رنج چاه
 در رسد سغراق از تسنیم حق
 من جناب الله نحو السلسبیل
 ان ظل العرش اولی من عریش
 زودتر زین مظلمه بازم خرید
 شیر را مفرب زین راس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو
بس مناسب صنعت است این شهره زاو
ز او ابدان را مناسب ساخته
در میان قصرها تخریجها
و ز درونشان عالمی بی‌منتها
گه چو کابوسی نماید ماه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال
زین سبب درخواست حق از مصطفی
تا به آخر چون بگردانی ورق
مکر که کرد آن عماد الملك فرد
مکر حق سرچشمه‌ی این مکرهاست
آن که سازد در دلت مکر و قیاس

رو ندوزد حق بر اسبی شاخ گاو
کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
قصرهای منتقل پرداخته
از سوی این سوی آن صهریج‌ها
در میان خرگهی چندین فضا
گه نماید روضه قعر چاه را
دم به دم چون می‌کند سحر حلال
زشت را هم زشت و حق را حق نما
از پشیمانی نیفتم در قلق
مالك الملكش بدان ارشاد کرد
قلب بین اصبعین کبریاست
آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن به قصه‌ی آن پای مرد و آن غریب وام دار و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه
و خواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخره

بی‌نهایت آمد این خوش سر گذشت
پای مردش سوی خانه‌ی خویش برد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت
آن چه بعد العسر یسر او دیده بود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان
دید پا مرد آن همایون خواجه را
خواجه گفت ای پای مرد با نمک
لیک پاسخ دادم فرمان نبود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند
تا نگردد رازهای غیب فاش

چون غریب از گور خواجه باز گشت
مهر صد دینار را با او سپرد
کز امید اندر دلش صد گل شکفت
با غریب از قصه‌ی آن لب گشود
خوابشان انداخت تا مرعای جان
اندر آن شب خواب بر صدر سرا
آن چه گفتمی من شنیدم یک به یک
بی‌اشارت لب نیارستم گشود
مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نماند دیگ محنت نیم خام	تا ندرد پرده‌ی غفلت تمام
ما همه نطقیم لیکن لب خموش	ما همه گوشیم کر شد نقش گوش
این جهان پرده‌ست و عین است آن جهان	هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
تخم در خاکی پریشان کردن است	روز کشتن روز پنهان کردن است
روز پاداش آمد و پیدا شدن	وقت بدرودن گه منجل زدن

گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن به وارثان که البته آن را بسیار نبینند و هیچ باز نگیرد و اگر چه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آن جا بگذارند تا هر آنکه خواهد بر گیرد که من با خدا نذرها کردم که از آن سیم به

من و متعلقان من حبه ای باز نگردد الی آخره

من همی دیدم که او خواهد رسید	بشنو اکنون داد مهمان جدید
بسته بهر او دو سه پاره گهر	من شنوده بودم از وامش خبر
تا که ضیفم را نگردد سینه ریش	که وفای وام او هستند و بیش
وام را از بعض این گو برگزار	وام دارد از ذهب او نه هزار
در دعایی گو مرا هم درج کن	فضله مانند زین بسی گو خرج کن
در فلان دفتر نبشته است این قسم	خواستم تا آن به دست خود دهم
خفیه بسپارم بدو در عدن	خود اجل مهلت ندادم تا که من
در خنوری و نبشته نام او	لعل و یاقوت است بهر وام او
من غم آن یار پیشین خورده‌ام	در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام
فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوك	قیمت آن را نداند جز ملوک
که رسول آموخت سه روز اختیار	در بیوع آن کن تو از خوف غرار
که رواج آن نخواهد هیچ خفت	از کساد آن مترس و در میفت
وین وصیت را بگو هم مو به مو	وارثانم را سلام من بگو
بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند	تا ز بسیاری آن زر نشکهند
گو بگیر و هر که را خواهی بده	ور بگوید او نخواهم این فره

ز آن چه دادم باز ستانم نفیر
 گشته باشد همچو سگ قی را اکول
 ور ببندد در نباید آن زرش
 هر که آن جا بگذرد زر می برد
 بهر او بنهادهم آن از دو سال
 ور روا دارند چیزی ز آن ستند
 گر روانم را پڑولانند زود
 از خدا او مید دارم من لبق
 دو قضیهی دیگر او را شرح داد
 تا بماند دو قضیه سر و راز
 بر جهید از خواب انگشتک زنان
 گفت مهمان در چه سوداهاستی
 تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا
 خواب دیده پیل تو هندوستان
 گفت سوداناک خوابی دیدهام
 خواب دیدم خواجهی بیدار را
 خواب دیدم خواجهی معطی المنی
 مست و بی خود این چنین بر می شمرد
 در میان خانه افتاد او دراز
 با خود آمد گفت ای بحر خوشی
 خواب در بنهاده ای بیداری
 توانگری پنهان کنی در ذل فقر
 ضد اندر ضد پنهان مندرج
 روضه اندر آتش نمرود درج
 تا بگفته مصطفی شاه نجاح
 سوی پستان باز ناید هیچ شیر
 مسترد نحلہ بر قول رسول
 تا بریزند آن عطا را بر درش
 نیست هدیهی مخلصان را مسترد
 کردهام من نذرها با ذو الجلال
 بیست چندان خود زیانشان اوفتد
 صد در محنت بر ایشان بر گشود
 که رساند حق را در مستحق
 لب به ذکر آن نخواهم بر گشاد
 هم نگرده مثنوی چندین دراز
 گه غزل گویان و گه نوحه کنان
 پای مردا مست و خوش بر خاستی
 که نمی گنجی تو در شهر و فلا
 که رمیدهستی ز حلقهی دوستان
 در دل خود آفتابی دیدهام
 آن سپرده جان پی دیدار را
 واحد کالالف ان امر عنی
 تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
 خلق انبه گرد او آمد فراز
 ای نهاده هوشها در بی هشی
 بسته ای در بی دلی دل داری
 طوق دولت بسته اندر غل فقر
 آتش اندر آب سوزان مندرج
 دخلها رویان شده از بذل و خرج
 السماح یا اولی النعمی رباح

انما الخیرات نعم المرتبط	ما نقص مال من الصدقات قط
عصمت از فحشا و منکر در صلات	جوشش و افزونی زر در زکات
و آن صلاتت هم ز گرگانت شبان	آن زکاتت کیسهات را پاسبان
زندگی جاودان در زیر مرگ	میوهی شیرین نهان در شاخ و برگ
ز آن غذا زاده زمین را میوه‌ای	زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای
در سرشت ساجدی مسجودی	در عدم پنهان شده موجودی
اندرون نوری و شمع عالمی	آهن و سنگ از برونش مظلومی
در سواد چشم چندان روشنی	درج در خوفی هزاران ایمنی
گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای	اندرون گاو تن شه زاده‌ای
گاو ببند شاه نی یعنی بلیس	تا خری پیری گریزد ز آن نفیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که در این سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب

نهدید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر	بود شاهی شاه را بد سه پسر
در سخا و در و غا و کر و فر	هر یکی از دیگری استوده‌تر
قرة العینان شه همچون سه شمع	پیش شه شه زادگان استاده جمع
می‌کشید آبی نخیل آن پدر	از ره پنهان ز عینین پسر
می‌رود سوی ریاض مام و باب	تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
گشته جاری عینشان زین هر دو عین	تازه می‌باشد ریاض والدین
خشك گردد برگ و شاخ آن نخیل	چون شود چشمه ز بیماری علیل
که ز فرزند آن شجر نم می‌کشید	خشکی نخلش همی‌گوید پدید
متصل با جانتان یا غافلین	ای بسا کاریز پنهان همچنین
مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین	ای کشیده ز آسمان و از زمین
کانچه بگرفتی همی باید گزارد	عاریه‌ست این کم همی باید فشارد
روح را باش آن دگرها بی‌ده‌ست	جز نفخت کان ز وهاب آمده‌ست

بی‌دهه نسبت به جان می‌گویمش

نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمه‌ی حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتناب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمه‌ی باقی دایم سست شود

کزی ز درون جان تو می‌باید	کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یک چشمه‌ی آب از درون خانه	به ز آن جویی که آن ز بیرون آید
حبذا کاریز اصل چیزها	فارغت آرد از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی	هر چه ز آن صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه‌ی سنی	ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
قرة العینت چو ز آب و گل بود	راتبه‌ی این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون	در زمان امن باشد بر فزون
چون که دشمن گرد آن حلقه کند	تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه	تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون	به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ	همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار	جز مگر در جان بهار روی یار
ز آن لقب شد خاک را دار الغرور	کاو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید	که بچینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مر ترا وقت غمان	دور از تو رنج و ده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم	خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل	که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا یاری دهم من با توام	در خطرها پیش تو من می‌دوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ	مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش	رستمی شیرینی هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار
گفت حق خود او جدا شد از بهی
فاعل و مفعول در روز شمار
ره زده و ره زن یقین در حکم و داد
گول را و غول را کاو را فریفت
هم خر و خر گیر اینجا در گلند
جز کسائی را که وا گردند از ان
توبه آرند و خدا توبه پذیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین
آن چنان لرزد که مادر بر ولد
کای خداتان و اخریده از غرور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان
چون که دریا بر وسایط رشک کرد

آن جوال خدعه و مکر و دها
او بقاها قاه خنده لب گشاد
گویدش رو رو که بیزارم ز تو
من همی ترسم دو دست از من بدار
تو بدین تزویرها هم کی رهی
رو سیاهند و حریف سنگسار
در چه بعدند و در بئس المهاد
از خلاص و فوز می‌باید شکفت
غافلند اینجا و آن جا آفلند
در بهار فضل آیند از خزان
امر او گیرند و او نعم الامیر
عرش لرزد از انین المذنبین
دستشان گیرد به بالا می‌کشد
نک ریاض فضل و نک رب غفور
از هوای حق بود نه از ناودان
تشنه چون ماهی بترک مشک کرد

روان شدن شه زادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را

و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را

عزم ره کردند آن هر سه پسر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش
دستبوس شاه کردند و وداع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید
غیر آن يك قلعه نامش هش ربا
الله الله ز آن دژ ذات الصور

سوی املاک پدر رسم سفر
از پی تدبیر دیوان و معاش
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
فی امان الله دست افشان روید
تنگ آرد بر کله داران قبا
دور باشید و بترسید از خطر

رو و پشت برجهاش و سقف و پست
 همچو آن حجره‌ی زلیخا پر صور
 چون که یوسف سوی او می‌نگرید
 تا به هر سو که نگرد آن خوش عذار
 بهر دیده روشنان یزدان فرد
 تا به هر حیوان و نامی که نگرند
 بهر این فرمود با آن اسپه او
 از قدح گر در عطش آبی خورید
 آنکه عاشق نیست او در آب در
 صورت عاشق چو فانی شد در او
 حسن حق بیند اندر روی حور
 غیرتش بر عاشقی و صادقی است
 دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
 اسلم الشیطان آن جا شد پدید
 این سخن پایان ندارد این گروه
 هین مبادا که هوسنان ره زند
 از خطر پرهیز آمد مفترض
 در فرج جویی خرد سر تیز به
 گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر
 خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان
 کان نبد معروف بس مهجور بود
 چون بکرد آن منع دلشان ز آن مقال
 رغبتی زین منع در دلشان برست
 کیست کز ممنوع گردد ممتنع
 نهی بر اهل تقی تبغیض شد

جمله تمثال و نگار و صورت است
 تا کند یوسف به ناکامش نظر
 خانه را پر نقش خود کرد از مکید
 روی او را بیند او بی‌اختیار
 شش جهت را مظهر آیات کرد
 از ریاض حسن ربانی چرند
 حیث ولیم فثم وجهه
 در درون آب حق را ناظرید
 صورت خود بیند ای صاحب بصر
 پس در آب اکنون که را بنید بگو
 همچو مه در آب از صنع غیور
 غیرتش بر دیو و بر استور نیست
 جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
 که یزیدی شد ز فضلش بایزید
 هین نگه دارید ز آن قلعه وجوه
 که فتید اندر شقاوت تا ابد
 بشنوید از من حدیث بی‌غرض
 از کمین‌گاه بلا پرهیز به
 ورنه نمی‌فرمود ز آن قلعه حذر
 خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
 از قلاع و از مناهج دور بود
 در هوس افتاد و در کوی خیال
 که ببايد سر آن را باز جست
 چون که الانسان حریص ما منع
 نهی بر اهل هوا تحریض شد

پس از این یغوی به قوما کثیر
 کی رمد از نی حمام آشنا
 پس بگفتندش که خدمتها کنیم
 رو نگردانیم از فرمان تو
 لیک استننا و تسبیح خدا
 ذکر استننا و حزم ملتوی
 صد کتاب ار هست جز یک باب نیست
 این طرق را مخلصش یک خانه است
 گونه گونه خور دنیاها صد هزار
 از یکی چون سیر گشتی تو تمام
 در مجاعت پس تو احوال دیده‌ای
 گفته بودیم از سقام آن کنیز
 کان طبیبان همچو اسب بی عذار
 کامشان پر زخم از قرع لگام
 ناشده واقف که نک بر پشت ما
 نیست سر گردانی ما زین لگام
 ما پی گل سوی بستانها شده
 هیچشان این نی که گویند از خرد
 آن طبیبان آن چنان بنده‌ی سبب
 گر ببندی در صطبلی گاو نر
 از خری باشد تغافل خفته‌وار
 خود نگفته کاین مبدل تا کی است
 تیر سوی راست پرانیده‌ای
 سوی آهوپی به صیدی تاختی
 در پی سودی دویده بهر کبس
 هم از این یهدی به قلبا خبیر
 بل رمد ز آن نی حمامات هوا
 بر سمعنا و اطعناها تنیم
 کفر باشد غفلت از احسان تو
 ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
 گفته شد در ابتدای مثنوی
 صد جهت را قصد جز محراب نیست
 این هزاران سنبل از یک دانه است
 جمله یک چیز است اندر اعتبار
 سرد شد اندر دلت پنجه طعام
 که یکی را صد هزاران دیده‌ای
 و ز طبیبان و قصور فهم نیز
 غافل و بی بهره بودند از سوار
 سمشان مروح از تحویل گام
 رایض چستی است استادی نما
 جز ز تصریف سوار دوست کام
 گل نموده آن و آن خاری بده
 بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
 گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
 باز یابی در مقام گاو خر
 که نجویی تا کی است آن خفیه کار
 نیست پیدا او مگر افلاکی است
 سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ای
 خویش را تو صید خوکی ساختی
 نارسیده سود افتاده به حبس

چاهها کنده برای دیگران	خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب	پس چرا بد ظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده	دیگری ز آن مسکبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده	بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود	تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر	که بس آفتهاست پنهانش به زیر
سر استنناست این حزم و حذر	ز آنکه خر را بز نماید این قدر
آن که چشمش بست گر چه گر بز است	ز احولی اندر دو چشمش خر بز است
چون مقلب حق بود ابصار را	که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف	دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست	می‌نماید که حقیقتها کجاست
آن که انکار حقایق می‌کند	جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسابان خیال	هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان به حکم آن که الانسان حریص علی ما منع،
ما بندگی خویش نمودیم و لیکن خوب بد تو بنده ندانست خریدن

به سوی آن قلعه‌ی ممنوع عنه، آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتاند و
می‌گفتند ایشان را نفوس لوامه أ لم یأتکم نذیر ایشان می‌گفتند گریان و پشیمان لو کُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ما کُنَّا فی
أصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق	بر گرفتند از پی آن دژ طریق
بر درخت گندم منهی زدند	از طویله‌ی مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر	سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی	تا به قلعه‌ی صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز	در شب تاریک بر گشته ز روز

اندر آن قلعه‌ی خوش ذات الصور
 پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو
 ز آن هزاران صورت و نقش و نگار
 زین قدحهای صور کم باش مست
 از قدحهای صور بگذر مه ایست
 سوی باده بخش بگشا پهن فم
 آدما معنی دل بندم بجوی
 چون که رنگی آرد شد بهر خلیل
 صورت از بی صورت آید در وجود
 کمترین عیب مصور در خصال
 حیرت محض آردت بی صورتی
 بی ز دستی دستها بافد همی
 آن چنانک اندر دل از هجر و وصال
 هیچ ماند این موثر با اثر
 نوحه را صورت ضرر بی صورت است
 این مثل نالایق است ای مستدل
 صنع بی صورت بکارد صورتی
 تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
 صورت نعمت بود شاکر شود
 صورت رحمی بود بالان شود
 صورت شهری بود گیرد سفر
 صورت خوبان بود عشرت کند
 صورت محتاجی آرد سوی کسب
 این ز حد و اندازه‌ها باشد برون
 بی نهایت کیشها و پیشه‌ها
 پنج در در بحر و پنجی سوی بر
 پنج از آن چون حس باطن راز جو
 می شدند از سو به سو خوش بی قرار
 تا نگریدی بت تراش و بت پرست
 باده در جام است لیک از جام نیست
 چون رسد باده نیاید جام کم
 ترك قشر و صورت گندم بگوی
 دان که معزول است گندم ای نبیل
 همچنانک از آتشی زاده ست دود
 چون پیایی بینی اش آید ملال
 زاده صد گون آلت از بی آلتی
 جان جان سازد مصور آدمی
 می شود بافیده گوناگون خیال
 هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
 دست خایند از ضرر که نیست دست
 حیلهی تفهیم را جهد المقل
 تن بروید با حواس و آلتی
 اندر آرد جسم را در نیک و بد
 صورت مهلت بود صابر شود
 صورت زخمی بود نالان شود
 صورت تیری بود گیرد سپر
 صورت غیبی بود خلوت کند
 صورت باز و وری آرد به غصب
 داعی فعل از خیال گونه گون
 جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش
 صورت فکر است بر بام مشید
 فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
 آن صور در بزم کز جام خوشی است
 صورت مرد و زن و لعب و جماع
 صورت نان و نمک کان نعمت است
 در مصاف آن صورت تیغ و سپر
 مدرسه و تعلیق و صورتهای وی
 این صور چون بندهی بی صورتند
 این صور دارد ز بی صورت وجود
 خود از او یابد ظهور انکار او
 صورت دیوار و سقف هر مکان
 گر چه خود اندر محل افتکار
 فاعل مطلق یقین بی صورت است
 گه گه آن بی صورت از کتم عدم
 تا مدد گیرد از او هر صورتی
 باز بی صورت چو پنهان کرد رو
 صورتی از صورتی دیگر کمال
 پس چه عرضه می کنی ای بی گهر
 چون صور بندهست بر یزدان مگو
 در تضرع جوی و در افنای خویش
 ور غیر صورتت نبود فره
 صورت شهری که آن جا می روی
 پس به معنی می روی تا لامکان
 صورت یاری که سوی او شوی

هر یکی را بر زمین بین سایه اش
 و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
 لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
 فایدهی او بی خودی و بی هشی است
 فایدهش بی هوشی وقت وقاع
 فایدهش آن قوت بی صورت است
 فایدهش بی صورتی یعنی ظفر
 چون به دانش متصل شد گشت طی
 پس چرا در نفی صاحب نعمتند
 چیست پس بر موجد خویشش ججود
 نیست غیر عکس خود این کار او
 سایه‌ی اندیشه‌ی معمار دان
 نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
 صورت اندر دست او چون آلت است
 مر صور را رو نماید از کرم
 از کمال و از جمال و قدرتی
 آمدند از بهر کد در رنگ و بو
 گر بجوید باشد آن عین ضلال
 احتیاج خود به محتاجی دگر
 ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
 کز تفکر جز صورت ناید به پیش
 صورتی کان بی تو زاید در تو به
 ذوق بی صورت کشیدت ای روی
 که خوشی غیر مکان است و زمان
 از برای مونس‌اش می روی

پس به معنی سوی بی صورت شدی
 پس حقیقت حق بود معبود کل
 لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند
 لیک آن سر پیش این ضالان گم
 آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم
 چون که گم شد جمله جمله یافتند
 گر چه ز ان مقصود غافل آمدی
 کز پی ذوق است سیران سبل
 گر چه سر اصل است سر گم کرده‌اند
 می‌دهد داد سری از راه دم
 قوم دیگر پا و سر کردند گم
 از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعه‌ی ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بی‌هوش شدن هر سه

و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه
 خوب تر ز آن دیده بودند آن فریق
 ز آنکه افیونشان در این کاسه رسید
 کرد فعل خویش قلعه‌ی هش ربا
 تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان
 قرن‌ها را صورت سنگین بسوخت
 چون که او جانی بود خود چون بود
 عشق صورت در دل شه زادگان
 اشک می‌بارید هر يك همچو میغ
 ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید
 انبیا را حق بسیار است از آن
 کانچه می‌کاری نروید جز که خار
 تخم از من بر که تا ریکی دهد
 تو ندانی واجبی آن و هست
 او تو است اما نه این تو آن تو است
 توی آخر سوی توی اولت
 صورتی دیدند با حسن و شکوه
 لیک زین رفتند در بحر عمیق
 کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
 هر سه را انداخت در چاه بلا
 الامان و الامان ای بی‌امان
 آتشی در دین و دلشان بر فروخت
 فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
 چون خلش می‌کرد مانند سنان
 دست می‌خابید و می‌گفت ای دریغ
 چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
 که خبر کردند از پایانمان
 وین طرف پری نیابی زو مطار
 با پر من پر که تیر آن سو جهد
 هم تو گویی آخر آن واجب بدهست
 که در آخر واقف بیرون شو است
 آمده‌ست از بهر تنبیه و صلّت

توی تو در دیگری آمد دفین
آن چه در آینه می‌بیند جوان
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
سهل دانستیم قول شاه را
نك در افتادیم در خندق همه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌زرق
علت پنهان کنون شد آشکار
سایه‌ی رهبر به است از ذکر حق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا
در تفحص آمدند از اندهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش
گفت نقش رشك پروین است این
همچو جان و چون جنین پنهانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن
غیرتی دارد ملك بر نام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد
این سزای آن که تخم جهل کاشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
نیم ذره ز آن عنایت به بود
ترك مکر خویشتن گیر ای امیر
این بقدر حیل‌هی معدود نیست

من غلام مرد خود بینی چنین
پیر اندر خشت بیند پیش از آن
با عنایات پدر یاغی شدیم
و آن عنایتهای بی‌اشباه را
کشته و خسته‌ی بلا بی‌ملحمه
بودمان تا این بلا آمد به پیش
آن چنان که خویش را بیمار دق
بعد از آن که بند گشتیم و شکار
يك فناعت به که صد لوت و طبق
چشم بشناسد گهر را از حصا
صورت که بود عجب این در جهان
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
رازها بد پیش او بی‌روی پوش
صورت شه زاده‌ی چین است این
در مکتم پرده و ایوانست او
شاه پنهان کرد او را از فتن
که نپرد مرغ هم بر بام او
هیچ کس را این چنین سودا مباد
و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
که برم من کار خود با عقل پیش
که ز تدبیر خرد سیصد رصد
پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که به زبان بخواستی از صدقه‌ی عام بی‌دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش به فراموشی و فرس حرص و تعجیل به زبان بخواست در موکب، صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیل‌های نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته به فراستش بشناختی الی آخره

در بخارا خوی آن خواجه‌ی اجل	بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار	تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر به کاغذ پاره‌ای پیچیده بود	تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاک باز	آن چه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش کی بود آفتاب	زر از او در کان و گنج اندر خراب
هر صبحی يك گره را راتبه	تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا	روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل	با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام	روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان	زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
ليک خامش بر حوالی رهش	ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال	زو نبردی زین گنه يك حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش	خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت	ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت	مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر	پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر
کاین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع	کان جهان با این جهان گیری به جمع
خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را	پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده از او	نیم حبه زر ندید و نه تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان	يك فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود	گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رگو پیچید پا
 تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
 دیدش و بشناختش چیزی نداد
 هم بدانستش ندادش آن عزیز
 چون که عاجز شد ز صد گونه مکید
 در میان بیوگان رفت و نشست
 هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای
 رفت او پیش کفن خواهی پگاه
 هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر
 بو که بیند مرده پندارد به ظن
 هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو
 در نمد پیچید و بر راهش نهاد
 زر در اندازید بر روی نمد
 تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
 مرده از زیر نمد بر کرد دست
 گفت با صدر جهان چون بستدم
 گفت لیکن تا نمردی ای عنود
 سر موتوا قبل موت این بود
 غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
 يك عنایت به ز صد گون اجتهاد
 و آن عنایت هست موقوف مامت
 بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست
 آن زمرد باشد این افعی پیر
 ناکس اندر صف قوم مبتلا
 تا گمان آید که او اشکسته پاست
 روز دیگر رو بپوشید از لباد
 از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
 چون زنان او چادری بر سر کشید
 سر فرو افکند و پنهان کرد دست
 در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
 که بیچم در نمد نه پیش راه
 تا کند صدر جهان اینجا گذر
 زر در اندازد پی وجه کفن
 همچنان کرد آن فقیر صله جو
 معبر صدر جهان آن جا فتاد
 دست بیرون کرد از تعجیل خود
 تا نهان نکند از او آن ده دله
 سر برون آمد پی دستش ز پست
 ای ببسته بر من ابواب کرم
 ای جناب من نیردی هیچ جود
 کز پس مردن غنیمتها رسد
 در نگیرد با خدای ای حيله گر
 جهد را خوف است از صد گون فساد
 تجربه کردند این ره را ثقات
 بی‌عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
 بی‌زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و يك امرد، در عذب خانه‌ای خفتند، شبی اتفاقا امرد خشته‌ها بر پشت خود انبار کرد، عاقبت دباب دب آورد و آن خشته‌ها را به حيله و نرمی از پس او بر داشت، کودک بيدار شد به جنگ که این خشته‌ها کو کجا بردی و چرا بردی، او گفت تو این خشته‌ها را چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسه‌ای در انجمن	آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم محتجب	روز رفت و شد زمانه ثلث شب
ز آن عذب‌خانه نرفتند آن دو کس	هم بختند آن سو از بیم عسس
کوسه را بد بر زرخدان چار مو	ليک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد به صورت بود زشت	هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطیی دب برد شب در انبهی	خشته‌ها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی زد او از جا بجست	گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی	گفت تو سی خشت چون بر داشتی
کودک بیمارم و از ضعف خود	کردم اینجا احتیاط و مرتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی	چون نرفتی جانب دار الشفا
یا به خانه‌ی يك طبیبی مشفقی	که گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا دادم شدن	که به هر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی	می‌برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان	من ندیدم يك دمی در وی امان
رو به من آرند مثنی حمزه خوار	چشمها پر نطفه کف خایه فشار
و آن که ناموسی است خود از زیر زیر	غمزه دزد می‌دهد مالش به کیر
خانقه چون این بود بازار عام	چون بود خر گله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا	خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو	بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان	همچو یوسف اتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار	من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند	اولیاشان قصد جان من کنند

نه ز مردان چاره دارم نه از زنان
 بعد از آن کودک به کوسه بنگریست
 فارغ است از خشیت و از پیکار خشت
 بر زنج سه چار مو بهر نمون
 ذره‌ای سایه‌ی عنایت بهتر است
 ز آنکه شیطان خشت طاعت بر کند
 خشت اگر پر است بنهاده‌ی تو است
 در حقیقت هر یکی موز آن کهی است
 تو اگر صد قفل بنهی بر دری
 شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد
 آن دو سه تار عنایت همچو کوه
 خشت را مگذار ای نیکو سرشت
 رو دو تا موز آن کرم با دست آر
 نوم عالم از عبادت به بود
 آن سکون سباح اندر آشنا
 اعجمی زد دست و پا و غرق شد
 علم دریایی است بی‌حد و کنار
 گر هزاران سال باشد عمر او
 کان رسول حق بگفت اندر بیان
 چون کنم که نی از اینم نه از آن
 گفت او با آن دو مو از غم بری است
 و ز چو تو مادر فروش کنگ زشت
 بهتر از سی خشت گرداگرد کون
 از هزاران کوشش طاعت پرست
 گرد و صد خشت است خود را ره کند
 آن دو سه مو از عطای آن سو است
 کان امان نامه‌ی صله‌ی شاهنشهی است
 بر کند آن جمله را خیره سری
 پهلوانان را از آن دل بشکهد
 سد شده چون فر سیما در وجوه
 لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت
 و آن گهان ایمن بخسب و غم مدار
 آن چنان علمی که مستنبه بود
 به ز جهد اعجمی با دست و پا
 می‌رود سباح ساکن چون عمد
 طالب علم است غواص بحار
 او نگردد سیر خود از جستجو
 اینکه منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنيا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین شود که طالب الدنيا و طالب العلم دنیا تکرار بود نه تقسیم، مع تقریره

طالب الدنيا و توفیراتها

طالب العلم و تدبیراتها

پس در این قسمت چو بگماری نظر

غیر دنیا باشد این علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت

کت کند ز اینجا و باشد رهبرت

بحث کردن آن سه شه زاده در تدبیر آن واقعه

هر سه را يك رنج و يك درد و حزن	رو به هم کردند هر سه مفتتن
هر سه از يك رنج و يك علت سقیم	هر سه در يك فكر و يك سودا ندیم
در سخن هم هر سه را حجت یکی	در خموشی هر سه را خطرت یکی
بر سر خوان مصیبت خون فشان	يك زمانی اشك ریزان جملهشان
بر زده با سوز چون مجمر نفس	يك زمان از آتش دل هر سه کس

مقاله برادر بزرگین

ما نه نر بودیم اندر نصیح غیر	آن بزرگین گفت ای اخوان خیر
از بلا و فقر و خوف و زلزله	از حشم هر که به ما کردی گله
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	ما همی گفتیم کم نال از حرج
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد	این کلید صبر را اکنون چه شد
اندر آتش همچو زر خندید خوش	ما نمی گفتیم اندر کش مکش
گفته ما که هین مگردانید رنگ	مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ
جمله سرهای بریده زیر پا	آن زمان که بود اسبان را و طا
که به پیش آید قاهر چون سنان	ما سپاه خویش را هی هی کنان
ز آنکه صبر آمد چراغ و نور صدر	جمله عالم را نشان داده به صبر
چون زنان زشت در چادر شدیم	نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
گرم کن خود را و از خود دار شرم	ای دلی که جمله را کردی تو گرم
نوبت تو گشت از چه تن زدی	ای زبان که جمله را ناصح بدی
دور تست این دم چه شد هیهای تو	ای خرد کو پند شکر خای تو
نوبت تو شد بجنبان ریش را	ای ز دلها برده صد تشویش را
پیش از این بر ریش خود خندیده ای	از غری ریش ار کنون دزدیده ای

وقت پند دیگرانی های های
 چون به درد دیگران درمان بدی
 بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
 آن چه پنجه سال بافیدی به هوش
 از نوایت گوش یاران بود خوش
 سر بدی پیوسته خود را دم مکن
 بازی آن تست بر روی بساط
 در غم خود چون زنانی وای وای
 درد مهمان تو آمد تن زدی
 بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
 ز آن نسیج خود بغلتاقی بپوش
 دست بیرون آر و گوش خود بکش
 پا و دست و ریش و سبالت گم مکن
 خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکر آن پادشاه که ان دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشانند و ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد
 ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آر،

ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد الی آخره

پادشاهی مست اندر بزم خوش
 کرد اشارت کش درین مجلس کشید
 پس کشیدندش به شه بی اختیار
 عرضه کردش می نپذیرفت او به خشم
 که به عمر خود نخوردهستم شراب
 هین به جای می به من زهری دهید
 می نخورده عربده آغاز کرد
 همچو اهل نفس و اهل آب و گل
 حق ندارد خاصگان را در کمون
 عرضه می دارند بر محجوب جام
 رو همی گرداند از ارشادشان
 گر ز گوشش تا به حلقش ره بدی
 چون همه نار است جانش نیست نور
 مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت
 می گذشت آن یک فقیهی بر درش
 وز شراب لعل در خوردش دهید
 شست در مجلس ترش چون زهر مار
 از شه و ساقی بگردانید چشم
 خوشتر آید از شرابم زهر ناب
 تا من از خویش و شما زین وا رهید
 گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
 در جهان بنشسته با اصحاب دل
 از می احرار جز در یشربون
 حس نمی یابد از آن غیر کلام
 که نمی بیند به دیده دادشان
 سر نصح اندر درونشان در شدی
 که افکند در نار سوزان جز قشور
 کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
 ور بود بر مغز ناری شعله زن
 تا که باشد حق حکیم این قاعده
 مغز نغز و قشرها مغفور از او
 از عنایت گر بکوبد بر سرش
 ور نکوبد ماند او بسته دهان
 گفت شه با ساقی اش ای نیک پی
 هست پنهان حاکمی بر هر خرد
 آفتاب مشرق و تنویر او
 چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
 عقل کاو عقل دگر را سخره کرد
 چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
 مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
 شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد
 یک کنیزک بود در مبرز چو ماه
 چون بدید او را دهانش باز ماند
 عمرها بوده عزب مشتاق و مست
 بس طپید آن دختر و نعره فراشت
 زن به دست مرد در وقت لقا
 بسرشد گاهیش نرم و گه درشت
 گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای
 گاه در وی ریزد اب و گه نمک
 این چنین پیچند مطلوب و طلب
 این لعب تنها نه شو را با زن است
 از قدیم و حادث و عین و عرض
 نار را با هیچ مغزی کار نیست
 بهر پختن دان نه بهر سوختن
 مستمر دان در گذشته و نامده
 مغز را پس چون بسوزد دور از او
 اشتهای آید شراب احمرش
 چون فقیه از شرب و بزم این شهان
 چه خموشی ده به طبعش آر هی
 هر که را خواهد به فن از سر برد
 چون اسیران بسته در زنجیر او
 چون بخواند در دماغش نیم فن
 مهره زو دارد وی است استاد نرد
 در کشید از بیم سیلی آن زحیر
 در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
 سوی مبرز رفت تا میزک کند
 سخت زیبا و ز قرناقان شاه
 عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
 بر کنیزک در زمان در زد دو دست
 بر نیامد با وی و سودی نداشت
 چون خمیر آمد به دست نانبا
 زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
 در همش آرد گهی یک لخته‌ای
 از تنور و آتشش سازد محک
 اندر این لعبند مغلوب و غلوب
 هر عشیق و عاشقی را این فن است
 پیچشی چون ویس و رامین مفترض

ليك لعب هر يكي رنگی دگر
 شوی و زن را گفته شد بهر مثل
 آن شب گردك نه ینگا دست او
 کانچه با او تو کنی ای معتمد
 حاصل اینجا این فقیه از بی خودی
 آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
 جان به جان پیوست و قالبها چخید
 چه سقایه چه ملك چه ارسلان
 چشمشان افتاده اندر عین و غین
 شد دراز و کو طریق باز گشت
 شاه آمد تا ببیند واقعه
 آن فقیه از بیم بر جست و برفت
 شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال
 چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر
 بانگ زد بر ساقی اش کای گرم دار
 خنده آمد شاه را گفت ای کیا
 پادشاهم کار من عدل است و داد
 آن چه آن را من ننوشم همچو نوش
 ز آن خورانم من غلامان را که من
 ز آن خورانم بندگان را از طعام
 من چو پوشم از خز و اطلس لباس
 شرم دارم از نبی ذو فنون
 مصطفی کرد این وصیت با بنون
 دیگران را بس به طبع آورده ای
 هم به طبع آور به مردی خویش را
 پیچش هر يك ز فرهنگی دگر
 که مکن ای شوی زن را بد گسیل
 خوش امانت داد اندر دست تو
 از بد و نیکی خدا با تو کند
 نه عفیفی ماندش و نه زاهدی
 آتش او اندر آن پنبه فتاد
 چون دو مرغ سر بریده می طپید
 چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
 نه حسن پیداست اینجا نه حسین
 انتظار شاه هم از حد گذشت
 دید آن جا زلزله القارعه
 سوی مجلس جام را بر بود تفت
 تشنه ی خون دو جفت بد فعال
 تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
 چه نشستی خیره ده در طبعش آر
 آمدم با طبع آن دختر ترا
 ز آن خورم که یار را جودم بداد
 کی دهم در خورد یار و خویش و توش
 می خورم بر خوان خاص خویشان
 که خورم من خود ز پخته یا ز خام
 ز آن بپوشانم حشم را نه پلاس
 ألبسوه م گفت مما تلبسون
 اطعموا الاذناب مما تاكلون
 در صبوری چست و راغب کرده ای
 پیشوا کن عقل دور اندیش را

چون قلاووزی صبرت پر شود
جان به اوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد براق
بر کشانیدش به بالای طباق

روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا به قدر امکان به مقصود نزدیکتر باشند، اگر چه راه وصل مسدود است به قدر امکان نزدیکتر شدن محمود است الی آخره

این بگفتند و روان گشتند زود	هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند	بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند	راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر	عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی	خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صبار مجید	پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و به صورت عظیم بجمال بود، یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده‌ی او و او شاعر طبع، قفا نیک من زکری حبیب و منزل، چون همه زنان او را به جان می‌جستند ای عجب غزل او و ناله‌ی او بهر چه بود، مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی‌اند که بر تختهای خاک نقش کرده‌اند، عاقبت این امرؤ القیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزند گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم به اقلیم دیگر رفت در طلب آن کس که از اقلیم منزله است،

يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ، الی آخره

امرؤ القیس از ممالک خشک لب	هم کشیدش عشق از خطه‌ی عرب
تا بیامد خشت می‌زد در تبوک	با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤ القیس آمده‌ست اینجا به کد	در شکار عشق خستی می‌زند
آن ملک بر خاست شب شد پیش او	گفت او را ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی دو ملک شد کمال	مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو	و آن زنان ملک مه بی‌میغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود
جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملك من مملوك تو
ای به همت ملكها متروك تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش
ناگهان وا کرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد
همچو خود در حال سر گردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد
او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند این دو شه
عشق يك كرت نکردهست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
غیر این دو بس ملوك بی شمار
جان این سه شه بچه هم گرد چین
زهرة نی تا لب گشایند از ضمیر
صد هزاران سر به پولی ان زمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی
این بود آن لحظه کاو خشنود شد
ليك مرج جان فدای شیر او
کشتنی به از هزاران زندگی
با کنایت رازها با همدگر
راز را غیر خدا محرم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر
زین لسان الطیر عام آموختند
صورت آواز مرغ است آن کلام
کو سلیمانی که داند لحن طیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست
چون سلیمان از خدا بشاش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف

جان ما از وصل تو صد جان شود
ای به همت ملكها متروك تو
ناگهان وا کرد از سر روی پوش
همچو خود در حال سر گردانش کرد
او هم از تخت و کمر بیزار شد
عشق يك كرت نکردهست این گنه
او به هر کشتی بود من الاخیر
عشقشان از ملك بر بود و تبار
همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
ز آنکه رازی با خطر بود و خطیر
عشق خشم آلوده زه کرده کمان
خوی دارد دم به دم خیره کشتی
من چه گویم چون که خشم آلود شد
کش کشد این عشق و این شمشیر او
سلطنتها مردهی این بندگی
پست گفتندی به صد خوف و حذر
آن را جز آسمان هم دم نبود
داشتندی بهر ایراد خبر
طمطراق و سروری اندوختند
غافل است از حال مرغان مرد خام
دیو گر چه ملك گیرد هست غیر
علم مکرش هست و علمناش نیست
منطق الطیری ز علمناش بود
که ندیدهستی طیور من لدن
هر خیالی را نباشد دست باف

جز خیالی را که دید آن اتفاق
 نه فراق قطع بهر مصلحت
 بهر استبقای آن روحی جسد
 بهر جان خویش جو از ایشان صلاح
 آن زلیخا از سپندان تا به عود
 نام او در نامها مکتوم کرد
 چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
 و ر بگفتی مه بر آمد بنگرید
 و ر بگفتی برگها خوش می‌طپند
 و ر بگفتی گل به بلبل راز گفت
 و ر بگفتی چه همایون است بخت
 و ر بگفتی که سقا آورد آب
 و ر بگفتی دوش دیگی پخته‌اند
 و ر بگفتی هست نانها بی‌نمک
 و ر بگفتی که به درد آمد سرم
 گر ستودی اعتناق او بدی
 صد هزاران نام گر بر هم زدی
 گرسنه بودی چو گفتی نام او
 تشنگیش از نام او ساکن شدی
 و ر بدی دردیش ز آن نام بلند
 وقت سرما بودی او را پوستین
 عام می‌خوانند هر دم نام پاک
 آن چه عیسی کرده بود از نام هو
 چون که با حق متصل گردید جان
 خالی از خود بود و پر از عشق دوست
 آن گهش بعد العیان افتد فراق
 کایمن است از هر فراق آن منقبت
 آفتاب از برف يك دم در کشد
 هین مدزدد از حرف ایشان اصطلاح
 نام جمله‌ی چیز یوسف کرده بود
 محرمان را سر آن معلوم کرد
 این بدی کان یار با ما گرم شد
 و ر بگفتی سبز شد آن شاخ بید
 و ر بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
 و ر بگفتی شه سر شهناز گفت
 و ر بگفتی که بر افشانید رخت
 و ر بگفتی که بر آمد آفتاب
 یا حوائج از پزش يك لخته‌اند
 و ر بگفتی عکس می‌گردد فلك
 و ر بگفتی درد سر شد خوشترم
 و ر نکوهیدی فراق او بدی
 قصد او و خواه او یوسف بدی
 می‌شدی او سیر و مست جام او
 نام یوسف شربت باطن شدی
 درد او در حال گشتی سودمند
 این کند در عشق نام دوست این
 این عمل نکند چو نبود عشقتاک
 می‌شدی پیدا و را از نام او
 ذکر آن این است و ذکر اینست آن
 پس ز کوزه آن تلابد که در اوست

خنده بوی زعفران وصل داد	گریه بوهای پیاز آن بعد
هر یکی را هست در دل صد مراد	این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب	آفتاب آن روی را همچون نقاب
آن که نشناسد نقاب از روی یار	عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او	دل همو دل سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب	نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیر گیر	او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را	راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گرد نامه روح را	تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلك اندر او	حاملش دریا بود نه سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود	همچو سیلی غرقه‌ی قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین بود	تا نمردی زر ندادم این بود

بعد مکت ایشان متواری در بلاد چین در شهر تخت گاه و بعد دراز شدن صبر، بی‌صبر شدن آن بزرگین که

من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم،

اما قدمی تنیلنی مقصودی	او القی راسی کفوادی ثمه،
یا پای رساندم به مقصود و مراد	یا سر بنهم همچو دل از دست آن جا

و نصیحت برادران او را سود نداشتن،

یا عاذل العاشقین دع فئه	اضلها الله کیف ترشدها
-------------------------	-----------------------

الی آخره

آن بزرگین گفت ای اخوان من	ز انتظار آمد به لب این جان من
لا ابالی گشته‌ام صبرم نماند	مر مرا این صبر در آتش نشانند
طاقت من زین صبوری طاق شد	واقعه‌ی من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آدمم اندر فراق
 چند درد فرقتش بکشد مرا
 دین من از عشق زنده بودن است
 تیغ هست از جان عاشق گرد روب
 چون غبار تن بشد ماهم بتافت
 عمرها بر طبل عشقت ای صنم
 دعوی مرغ آبیی کردست جان
 بطرا ز اشکستن کشتی چه غم
 زنده زین دعوی بود جان و تتم
 خواب می‌بینم ولی در خواب نه
 گر مرا صد بار تو گردن زنی
 آتش از خرمن بگیرد پیش و پس
 کرده یوسف را نهان و مختبی
 خفیه کردندش به حیلت سازی
 آن دو گفتندش نصیحت در سمر
 هین منه بر ریشهای ما نمک
 جز به تدبیر یکی شیخی خبیر
 وای آن مرغی که نارویده پر
 عقل باشد مرد را بال و پری
 یا مظفر یا مظفر جوی باش
 بی‌ز مفتاح خرد این قرع باب
 عالمی در دام می‌بین از هوا
 مار استاده‌ست بر سینه چو مرگ
 در حشایش چون حشیشی او به پاست
 چون نشیند بهر خور بر روی برگ
 زنده بودن در فراق آمد نفاق
 سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
 زندگی زین جان و سر ننگ من است
 ز انکه سیف افتاد محاء الذنوب
 ماه جان من هوای صاف یافت
 ان فی موتی حیاتی می‌زنم
 کی ز طوفان بلا دارد فغان
 کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم
 من از این دعوی چگونه تن زرم
 مدعی هستم ولی کذاب نه
 همچو شمع بر فروزم روشنی
 شب روان را خرمن آن ماه بس
 حیلت اخوان ز یعقوب نبی
 کرد آخر پیرهن غمازی
 که مکن ز اخطار خود را بی‌خبر
 هین مخور این زهر بر جلدی و شک
 چون روی چون نبودت قلبی بصیر
 بر پرد در اوج و افتد در خطر
 چون ندارد عقل عقل رهبری
 یا نظور یا نظور جوی باش
 از هوا باشد نه از روی صواب
 و ز جراحتهای هم رنگ دوا
 در دهانش بهر صید اشگرف برگ
 مرغ پندارد که او شاخ گیاست
 در فتنه اندر دهان مار و مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز
 از بقیه‌ی خور که در دندانش ماند
 مرغان بینند کرم و قوت را
 چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
 این جهان پر ز نقل و پر ز نان
 بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش
 روبه افتد پهن اندر زیر خاک
 تا بیاید زاغ غافل سوی آن
 صد هزاران مکر در حیوان چو هست
 مصحفی در کف چو زین العابدین
 گویدت خندان که ای مولای من
 زهر قاتل صورتش شهد است و شیر
 جمله لذات هوا مکر است و زرق
 برق نور کوتاه و کذب و مجاز
 نه به نورش نامه تانی خواندن
 لیک جرم آن که باشی رهن برق
 می‌کشاند مکر برقت بی‌دلیل
 بر که افتی گاه و در جوی اوفتی
 خود نبینی تو دلیل ای جاه جو
 که سفر کردم در این ره شصت میل
 گر نهم من گوش سوی این شگفت
 من در این ره عمر خود کردم گرو
 راه کردی لیک در ظن چو برق
 ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای
 هی در آ در کشتی ما ای نژند
 گرد دندانهایش کرمان دراز
 کرمها رویید و بر دندان نشاند
 مرج پندارند آن تابوت را
 در کشدشان و فرو بندد دهان
 چون دهان باز آن تمساح دان
 از فن تمساح دهر ایمن مباش
 بر سر خاکش حبوب مکرناک
 پای او گیرد به مکر آن مکر دان
 چون بود مکر بشر کاو مهتر است
 خنجری پر قهر اندر آستین
 در دل او بابلی پر سحر و فن
 هین مرو بی‌صحبت پیر خبیر
 سور تاریکی است گرد نور برق
 گرد او ظلمات و راه تو دراز
 نه به منزل اسب دانی راندن
 از تو رو اندر کشد انوار شرق
 در مفازه‌ی مظلومی شب میل میل
 گه بدین سو گه بدان سوی اوفتی
 ور ببینی رو بگردانی از او
 مر مرا گمراه گوید این دلیل
 ز امر او را هم ز سر باید گرفت
 هر چه بادا باد ای خواجه برو
 عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
 و ز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای
 یا تو آن کشتی بر این کشتی ببند

گوید او چون ترك گیرم گیر و دار
کور با رهبر به از تنها یقین
می‌گریزی از پشه در کژدمی
می‌گریزی از جفاهای پدر
می‌گریزی همچو یوسف ز اندهی
در چه افتی زین تفرج همچو او
گر نبودی آن به دستوری پدر
آن پدر بهر دل او اذن داد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد
قابل ضو بود اگر چه کور بود
گویدش عیسی بزن در من دو دست
از من ار کوری بیابی روشنی
کار و باری کت رسد بعد شکست
کار و باری که ندارد پا و سر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
در زمان چون پیر را شد زیر دست
شرط تسلیم است نه کار دراز
من نجویم زین سپس راه اثیر
پیر باشد نردبان آسمان
نه ز ابراهیم نمرود گران
از هوا شد سوی بالا او بسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر
چون ز من سازی ببالا نردبان
آن چنان که می‌رود تا غرب و شرق
آن چنان که می‌رود شب ز اغتراب

چون روم من در طفیلت کوروار
ز ان یکی ننگ است و صد ننگ است از این
می‌گریزی در یمی تو از نمی
در میان لوطیان و شور و شر
تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
مر ترا لیک آن عنایت یار کو
بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
گفت چون این است میلت خیر باد
او جهودانه بماند از رشد
شد از این اعراض او کور و کبود
ای عمی کحل عزیزی با من است
بر قمیص یوسف جان بر زنی
اندر آن اقبال و منهاج ره است
ترك کن هی پیر خر ای پیر خر
پیر گردون نی ولی پیر رشاد
روشنایی دید آن ظلمت پرست
سود نبود در ضلالت ترك تاز
پیر جویم پیر جویم پیر پیر
تیر پران از که گردد از کمان
کرد با کرکس سفر بر آسمان
لیک بر گردون نپرد کرکسی
کرکست من باشم اینت خوبتر
بی‌پریدن بر روی بر آسمان
بی‌ز زاد و راحله دل همچو برق
حس مردم شهرها در وقت خواب

آن چنان که عارف از راه نهان
گر ندادهستش چنین رفتار دست
این خبرها وین روایات محق
يك خلافی نی میان این عیون
آن تحری آمد اندر لیل تار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل
باز سلطانم گشم نیکو پی‌ام
ترك کرکس کن که من باشم کست
چند بر عمیا دوانی اسب را
خویشان رسوا مکن در شهر چین
آن چه گوید آن فلاطون زمان
جمله می‌گویند اندر چین به جد
شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد
هر که از شاهان از این نوعش بگفت
شاه گوید چون که گفתי این مقال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی
ور نه بی‌شک من ببرم حلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی
خندقی از قعر خندق تا گلو
جمله اندر کار این دعوی شدند
هان ببین این را به چشم اعتبار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما

خوش نشسته می‌رود در صد جهان
این خبرها ز آن ولایت از کی است
صد هزاران پیر بر وی متفق
آن چنان که هست در علم ظنون
وین حضور کعبه و وسط نهار
نردبانی نایدت زین کرکسان
پر او با جیفه خواری متصل
می‌پرد تا ظل سدره میل میل
فارغ از مردارم و کرکس نی‌ام
يك پر من بهتر از صد کرکست
باید استا پیشه را و کسب را
عاقلی جو خویش از وی در مچین
هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
بهر شاه خویشان که لم یلد
بلکه سوی خویش زن را ره نداد
گردنش با تیغ بران کرد جفت
یا بکن ثابت که دارم من عیال
یافتی از تیغ تیزم ایمنی
بر کشم از صوفی جان دلق تو
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
پر ز سرهای بریده خندقی
پر ز سرهای بریده زین غلو
گردن خود را بدین دعوی زدند
این چنین دعوی میندیش و میار
کی بر این می‌دارد ای دادر ترا

گر رود صد سال آنک آگاه نیست
 بی‌سلاحی در مرو در معرکه
 این همه گفتند و گفت آن ناصبور
 سینه پر آتش مرا چون منقل است
 صدر را صبری بد اکنون آن نماند
 صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
 ای محدث از خطاب و از خطوب
 سر نگویم هی رها کن پای من
 اشترم من تا توانم می‌کشم
 پر سر مقطوع اگر صد خندق است
 من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
 من علم اکنون به صحرا می‌زنم
 حلق کان نبود سزای آن شراب
 دیده کان نبود ز وصلش در فره
 گوش کان نبود سزای راز او
 اندر آن دستی که نبود آن نصاب
 آن چنان پایی که از رفتار او
 آن چنان پا در حدید اولیتر است
 بر عما آن از حساب راه نیست
 همچو بی‌باکان مرو در تهلاکه
 که مرا زین گفته‌ها آید نفور
 کشت کامل گشت وقت منجل است
 بر مقام صبر عشق آتش نشاند
 در گذشت او حاضران را عمر باد
 ز آن گذشتم آهن سردی مکوب
 فهم کو در جمله‌ی اجزای من
 چون فتادم زار با کشتن خوشم
 پیش درد من مزاح مطلق است
 این چنین طبل هوا زیر گلیم
 یا سر اندازی و یا روی صنم
 آن بریده به به شمشیر و ضراب
 آن چنان دیده سپید و کور به
 برکنش که نبود آن بر سر نکو
 آن شکسته به به ساطور قصاب
 جان نیبوندند به نرگس‌زار او
 کانچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همه وهم و امید در این طریق معین بسته باشد، حلقه‌ی همین در می‌زند بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، وَ يَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ، العبد يدبر و الله يقدر، و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقه‌ی این در می‌زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجملة این همه درهای يك سرای است، مع تقریره

یا درین ره آیدم این کام من
 بو که موقوف است کامم بر سفر
 یار را چندین بجویم جد و چست
 آن معیت کی رود در گوش من
 کی کنم من از معیت فهم راز
 حق معیت گفت و دل را مهر کرد
 چون سفرها کرد و داد راه داد
 چون خطائین آن حساب با صفا
 بعد از آن گوید اگر دانستمی
 دانش آن بود موقوف سفر
 آن چنان که وجه وام شیخ بود
 کودک حلوائی بی بگریست زار
 گفته شد آن داستان معنوی
 در دلت خوف افکند از موضعی
 در طمع خود فایده‌ی دیگر نهد
 ای طمع در بسته در یک جای سخت
 آن طمع ز آن جا نخواهد شد وفا
 آن طمع را پس چرا در تو نهاد
 از برای حکمتی و صنعتی
 تا دلت حیران بود ای مستفید
 تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
 هم دلت حیران بود در منتجع
 طمع داری روزی در درزی
 رزق تو در زرگری آرد پدید
 پس طمع در درزی بهر چه بود
 یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
 چون سفر کردم بیابم در حضر
 که بدانم که نمی‌بایست جست
 تا نگردم گرد دوران زمن
 جز که از بعد سفرهای دراز
 تا که عکس آید به گوش دل نه طرد
 بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
 گردش روشن ز بعد دو خطا
 این معیت را کی او را جستمی
 ناید آن دانش به تیزی فکر
 بسته و موقوف گریه‌ی آن وجود
 توخته شد وام آن شیخ کبار
 پیش از این اندر خلال مثنوی
 تا نباشد غیر آنت مطمعی
 و آن مرادت از کسی دیگر دهد
 کایدم میوه از آن عالی درخت
 بل ز جای دیگر آید آن عطا
 چون نخواهد ز آن طرف آن چیز داد
 نیز تا باشد دلت در حیرتی
 که مرادم از کجا خواهد رسید
 تا شود ایقان تو در غیب بیش
 که چه رویاند مصرف زین طمع
 تا ز خیاطی بری زر تا ز بی
 که ز و همت بود آن مکسب بعید
 چون نخواست آن رزق ز آن جانب گشود

بهر نادر حکمتی در علم حق	که نبشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات	تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد	یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد	می‌تیم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد	تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من بر آید زین خروج	یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آن چه می‌طلبی از یسار به مصر وفا شود آن جا گنجی است در فلان محله در فلان خانه چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجی است به بغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه‌ی این شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه‌ی خود نمی‌باید جستن و لیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود يك میراثی مال و عقار	جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا	چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت	کاو به کد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان ز آن می‌ندانی ای فلان	که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها	ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ	یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد	یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهر است	در زمان خالی ناله‌گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست	پر مشو کاسیب دست او خوش است
تی شو و خوش باش بین اصبعین	کز می لا این سر مست است این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد	آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا
 تا رود بالای این سقف برین
 پس ملایک با خدا نالند زار
 بنده‌ی مومن تضرع می‌کند
 تو عطا بیگانگان را می‌دهی
 حق بفرماید که نز خواری اوست
 حاجت آوردش ز غفلت سوی من
 گر بر آرم حاجتش او وا رود
 گر چه می‌نالد به جان یا مستجار
 خوش همی‌آید مرا آواز او
 و آنکه اندر لابه و در ماجرا
 طوطیان و بلبلان را از پسند
 زاغ را و جغد را اندر ققص
 پیش شاهدباز چون آید دو تن
 هر دو نان خواهند او زوتر فطیر
 و آن دگر را که خوش استش قد و خد
 گویدش بنشین زمانی بی‌گزند
 چون رسد آن نان گرمش بعد کد
 هم بدین فن دار دارش می‌کند
 که مرا کاری است با تو یک زمان
 بی‌مرادی مومنان از نیک و بد

تا رود دود خلوصش بر سما
 بوی مجمر از انین المذنبین
 کای مجیب هر دعا وی مستجار
 او نمی‌داند بجز تو مستند
 از تو دارد آرزو هر مشتھی
 عین تاخیر عطا یاری اوست
 آن کشیدش موکشان در کوی من
 هم در آن بازیچه مستغرق شود
 دل شکسته سینه خسته گو بزار
 و آن خدایا گفتن و آن راز او
 می‌فریباند به هر نوعی مرا
 از خوش آوازی قفس در می‌کنند
 کی کنند این خود نیامد در قصص
 آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذفن
 آرد و کمپیر را گوید که گیر
 کی دهد نان بل به تاخیر افکند
 که به خانه نان تازه می‌پزند
 گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
 وز ره پنهان شکارش می‌کند
 منتظر می‌باش ای خوب جهان
 تو یقین می‌دان که بهر این بود

رجوع کردن به قصه‌ی آن شخص که به او گنج نشان دادند به مصر

و بیان تضرع او از درویشی به حضرت حق

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر آمد اندر یا رب و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار
 خواب دید او هاتفی گفت او شنید
 رو به مصر آن جا شود کار تو راست
 در فلان موضع یکی گنجی است زفت
 بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند
 چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
 بر امید و عده‌ی هاتف که گنج
 در فلان کوی و فلان موضع دفین
 لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند
 لیک شرم و همتش دامن گرفت
 باز نفسش از مجاعت بر طپید
 گفت شب بیرون روم من نرم نرم
 همچو شبکوی کنم شب زکر و بانگ
 اندر این اندیشه بیرون شد به کوی
 یک زمان مانع همی‌شد شرم و جاه
 پای پیش و پای پس تا ثلث شب
 که نیابد در اجابت صد بهار
 که غنای تو به مصر آید پدید
 کرد کدیعت را قبول او مرتجاست
 در پی آن بایدت تا مصر رفت
 رو به سوی مصر و منبت‌گاه قند
 گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
 یابد اندر مصر بهر دفع رنج
 هست گنجی سخت نادر بس گزین
 خواست دقی بر عوام الناس راند
 خویش را در صبر افشردن گرفت
 ز انتجاع و خواستن چاره ندید
 تا ز ظلمت ناپدم در کدیبه شرم
 تا رسد از بامهای نیم دانگ
 و اندر این فکرت همی‌شد سو به سوی
 یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
 که بخوام یا بخشیم خشک لب

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوی و گدایی و گرفتن عسس او را و
 مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار، وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ، و قوله
 تعالى سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا، و قوله تعالى إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، و قوله عليه السلام اشتدی أزمة تنفرجی،

و جمیع القرآن و الکتب المنزلة فی تقریر هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت
 اتفاقاً اندر آن شبهای تار
 بود شبهای مخوف و منتحس
 تا خلیفه گفت که ببرید دست
 مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
 دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
 پس به جد می‌جست دزدان را عسس
 هر که شب گردد و گر خویش من است

بر عسس کرده ملك تهديد و بيم
 عشوہشان را از چه رو باور كنيد
 رحم بر دزدان و هر منحوس دست
 هين ز رنج خاص مسكل ز انتقام
 اصبع ملدوغ بر در دفع شر
 اتفاقا اندر آن ايام دزد
 در چنين وقتش بديد و سخت زد
 نعره و فریاد ز آن درویش خاست
 گفت اينك دامت مهلت بگو
 تو نه‌ای زينجا، غريب و منكری
 اهل ديوان بر عسس طعنه زدند
 انبهي از تست و از امثال تست
 و ر نه كين جمله را از تو كشم
 گفت او از بعد سوگندان پر
 من نه مرد دزدی و بی‌دادی‌ام

بيان اين خبر كه الكذب رييه و الصدق طمانينه

قصه‌ی آن خواب و گنج زر بگفت
 بوی صدقش آمد از سوگند او
 دل بيارامد به گفتار صواب
 جز دل محبوب کاو را علتی است
 و ر نه آن پیغام کز موضع بود
 مه شكافد و آن دل محبوب نی
 چشمه شد چشم عسس ز اشك مبل
 يك سخن از دوزخ آید سوی لب
 پس ز صدق او دل آن کس شكفت
 سوز او پیدا شد و اسپند او
 آن چنان كه تشنه آرامد به آب
 از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
 بر زند بر مه شكافیده شود
 ز انكه مردود است او محبوب نی
 نی ز گفت خشك بل از بوی دل
 يك سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج
 چون بینلو در میان شهرها
 کالهی معیوب قلب کیسه بر
 زین بینلو هر که بازرگان تر است
 شد بینلو مر و را دار الریاح
 هر یکی ز اجزای عالم یک به یک
 بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر
 هر جمادی با نبی افسانه‌گو
 بر مصلی مسجد آمد هم گواه
 با خلیل آتش گل و ریحان و ورد
 بارها گفتیم این را ای حسن
 بارها خوردی تو نان دفع ذبول
 در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتدال
 هر که را درد مجاعت نقد شد
 لذت از جوع است نه از نقل نو
 پس ز بی‌جوعی است و ز تخمهی تمام
 چون ز دکان و مکاس و قیل و قال
 چون ز غیبت و اکل لحم مردمان
 عشوہ‌ها در صید شلهی گفته تو
 بار آخر گویی‌اش سوزان و چست
 درد داروی کهن را نو کند
 کیمیای نو کننده دردهاست
 هین مزن تو از ملولی آه سرد
 خادع درند در مانهای ژاژ
 آب شوری نیست درمان عطش
 در میان هر دو بحر این لب مرج
 از نواحی آید آن جا بهرها
 کالهی پر سود مستشرف چو در
 بر سره و بر قلبها دیده‌ور است
 و آن دگر را از عمی دار الجناح
 بر غبی بند است و بر استاد فك
 بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
 کعبه با حاجی گواه و نطق خو
 کاو همی آمد به من از دور راه
 باز بر نمرودیان مرگ است و درد
 می‌نگردم از بیانش سیر من
 این همان نان است چون نبوی ملول
 که همی‌سوزد از او تخمه و ملال
 نو شدن با جزو جزوش عقد شد
 با مجاعت از شکر به نان جو
 آن ملالت نه ز تکرار کلام
 در فریب مردمت ناید ملال
 شصت سالت سیریی نامد از آن
 بی‌ملولی بارها خوش گفته تو
 گرم‌تر صد بار از بار نخست
 درد هر شاخ ملولی خو کند
 کو ملولی آن طرف که درد خاست
 درد جو و درد جو و درد درد
 ره زنند و زرستانان رسم باژ
 وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
 همچنین هر زر قلبی مانع است
 پا و پرت را به تزویری برید
 گفت دردت چینم او خود درد بود
 روز درمان دروغین می‌گریز
 گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
 بر خیال و خواب چندین ره کنی
 بارها من خواب دیدم مستمر
 در فلان سوی و فلان کویی دفین
 هست در خانه‌ی فلانی رو بجو
 دیده‌ام خود بارها این خواب من
 هیچ من از جا نرفتم زین خیال
 خواب احمق لایق عقل وی است
 خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
 خواب ناقص عقل و گول آید کساد
 گفت با خود گنج در خانه‌ی من است
 بر سر گنج از گدایی مرده‌ام
 زین بشارت مست شد دردش نماند
 گفت بد موقوف این لت لوت من
 رو که بر لوت شگرفی بر زدم
 خواه احمق دان مرا خواهی فرو
 من مراد خویش دیدم بی‌گمان
 تو مرا پر درد گو ای محتشم
 وای اگر بر عکس بودی این مطار
 گفت با درویش روزی یک خسی

ز آب شیرینی کز او صد سبزه رست
 از شناس زر خوش هر جا که هست
 که مراد تو منم گیر ای مرید
 مات بود ار چه به ظاهر برد بود
 تا شود دردت مصیب و مشک بیز
 مرد نیکی لیک گول و احمقی
 نیست عقلت را تسوی روشنی
 که به بغداد است گنجی مستتر
 بود آن خود نام کوی این حزین
 نام خانه و نام او گفت آن عدو
 که به بغداد است گنجی در وطن
 تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال
 همچو او بی‌قیمت است و لاشی است
 از پی نقصان عقل و ضعف جان
 پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
 پس مرا آن جا چه فقر و شیون است
 ز آنکه اندر غفلت و در پرده‌ام
 صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
 آب حیوان بود در حانوت من
 کوری آن وهم که مفلس بدم
 آن من شد هر چه می‌خواهی بگو
 هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
 پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
 پیش تو گلزار و پیش خویش زار
 که ترا اینجا نمی‌داند کسی

گفت او گر می‌داند عامی‌ام
خویش را من نیک می‌دانم کی‌ام
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش
او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیک بخت
بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد
ور نه بختم داد عقم هم دهد

باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گوینان و سجده کنان و حیران در غرایب
اشارات حق و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدان جا نرسد
باز گشت از مصر تا بغداد او
ساجد و راکع ثناگر شکر گو
جمله ره حیران و مست او زین عجب
ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا او میدوارم کرده بود
و ز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که قبله‌ی مراد
کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم
هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
باز آن عین ضلالت را به جود
کژروی را محصد احسان کند
گمراهی را منهج ایمان کند
تا نباشد هیچ محسن بی‌وجا
تا نباشد هیچ خاین بی‌رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی
کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت
در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات
ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدهشان ز انکار ذل دین بده
عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی
معجزه و برهان چرا نازل شدی
خضم منکر تا نشد مصداق خواه
کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت
معجزه می‌داد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده
جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد
تا که جرح معجزه‌ی موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند
عین آن مکر آیت موسی شود
لشکر آرد او پگه تا حول نیل
ایمنی امت موسی شود
گر به مصر اندر بدی او نامدی
آمد و در سبط افکند او گداز
آن بود لطف خفی کاو را صمد
نیست مخفی مزد دادن در تقی
نیست مخفی وصل اندر پرورش
نیست مخفی سیر با پای روا
عارفان ز آنند دایم آمون
امنشان از عین خوف آمد پدید
امن دیدی گشته در خوفی خفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند
اندر آید تا شود او تاجدار
هی میاویزید من عیسی نی‌ام
زوترش بر دار آویزید کاو
چند لشکر می‌رود تا بر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود
چند در عالم بود بر عکس این
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت
تا حریم کعبه را ویران کند
تا همه زوار گرد او تنند
و ز عرب کینه کشد اندر گزند

اعتبارش را ز دلها بر کند
اعتبار آن عصا بالا رود
تا زند بر موسی و قومش سبیل
او به تحت الارض و هامون در رود
و هم از سبطی کجا زایل شدی
که بدان که امن در خوف است راز
نار بنماید خود آن نوری بود
ساحران را اجر بین بعد از خطا
ساحران را وصل داد او در برش
ساحران را سیر بین در قطع پا
که گذر کردند از دریای خون
لاجرم باشند هر دم در مزید
خوف بین هم در امیدی ای صفی
عیسی اندر خانه رو پنهان کند
خود ز شبه عیسی آید تاج دار
من امیرم بر جهودان خوش پی‌ام
عیسی است از دست ما تخلیط جو
برگ او فی گردد و بر سر خورد
عید پندارد بسوزد همچو عود
زهر پندارد بود آن انگبین
روشنیها و ظفر آید به پیش
آمده تا افکند حی را چو میت
جمله را ز آن جای سر گردان کند
کعبه‌ی او را همه قبله کنند
که چرا در کعبه‌ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده	موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده	تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه‌ی او شده محسوف‌تر	از چی است این از عنایات قدر
از جهاز ابره‌هی همچون دده	آن فقیران عرب توانگر شده
او گمان برده که لشکر می‌کشید	بهر اهل بیت او زر می‌کشید
اندر این فسخ عزایم وین همم	در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت	کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناآوردن او پند را و در رمیدن او از ایشان و شیدا و بی‌خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن لیک از فرط عشق نه از گستاخی

و لا ابالی، الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جان ما	هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد	ور بگوییم آن دلت آید به درد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم	و ز خموشی اختناق است و سقم
گر نگوییم آشتی را نور نیست	ور بگوییم آن سخن دستور نیست
در زمان بر جست کای خویشان وداع	انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان	که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین	زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان	اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش	لیک چوپان واقف است از حال میش
کلکم راع بدانند از رمه	کی علف خوار است و کی در ملحمه
گر چه در صورت از آن صف دور بود	لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود	مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی	لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ	معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنیش اندرون
 شاه زاده پیش شه زانو زده
 گر چه شه عارف بد از کل پیش پیش
 در درون يك ذره نور عارفی
 گوش را رهن معرف داشتن
 آن که او را چشم دل شد دیدبان
 با تواتر نیست قانع جان او
 پس معرف پیش شاه منتجب
 گفت شاهها صید احسان تو است
 دست در فتراک این دولت زدهست
 گفت شه هر منصبی و ملکتی
 بیست چندان ملک کاو شد ز آن بری
 گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت
 بندگی تش چنان در خورد شد
 شاهی و شه زادگی در باخته است
 صوفی است انداخت خردهی وجد در
 میل سوی خردهای داده و ندم
 باز ده آن خرده این سو ای قرین
 دور از عاشق که این فکر آیدش
 عشق ارزد صد چو خردهی کالبد
 خاصه خردهی ملک دنیا کابترست
 ملک دنیا تن پرستان را حلال
 عامل عشق است معزولش مکن
 منصبی کانم ز رویت محجب است
 موجب تاخیر اینجا آمدن
 معنی معشوق جان در رگ چو خون
 ده معرف شارح حالش شده
 لیک می کردی معرف کار خویش
 به بود از صد معرف ای صفی
 آیت محجوبی است و حزر و ظن
 دید خواهد چشم او عین العیان
 بل ز چشم دل رسد ایقان او
 در بیان حال او بگشود لب
 پادشاهی کن که بی بیرون شو است
 بر سر سر مست او بر مال دست
 کالتماسش هست یابد این فتی
 بخشمش اینجا و ما خود بر سری
 جز هوای تو هوایی کی گذاشت
 که شهی اندر دل او سرد شد
 از پی تو در غریبی ساخته است
 کی رود او بر سر خرقة دگر
 آن چنان باشد که من مغبون شدم
 که نمی ارزید آن یعنی بدین
 ور بیاید خاك بر سر بایدهش
 که حیاتی دارد و حس و خرد
 پنج دانگ مستی اش درد سر است
 ما غلام ملک عشق بی زوال
 جز به عشق خویش مشغولش مکن
 عین معزولی است و نامش منصب است
 فقد استعداد بود و ضعف فن

بی‌ز استعداد در کانی روی
 همچو عنینی که بگری را خرد
 چون چراغی بی‌ز زیت و بی‌فتیل
 در گلستان اندر آید اخشمی
 همچو خوبی دلبری مهمان غر
 همچو مرغ خاک کاید در بحار
 همچو بی‌گندم شده در آسیا
 آسیای چرخ بر بی‌گندمان
 لیک با با گندمان این آسیا
 اول استعداد جنت بایدت
 طفل نو را از شراب و از کباب
 حد ندارد این مثل کم جو سخن
 بهر استعداد تا اکنون نشست
 گفت استعداد هم از شه رسد
 لطفهای شه غمش را در نوشت
 هر که در اشکار چون تو صید شد
 هر که جویای امیری شد یقین
 عکس می‌دان نقش دیباچه‌ی جهان
 ای تن کژ فکرت معکوس رو
 مدتی بگذار این حیلت پزی
 ور در آزادیت چون خر راه نیست
 مدتی رو ترک جان من بگو
 نوبت من شد مرا آزاد کن
 ای تن صد کاره ترک من بگو
 بر یکی حبه نگریدی محتوی
 گر چه سیمین‌بر بود کی بر خورد
 نه کثیر استش ز شمع و نه قلیل
 کی شود مغزش ز ریحان خرمی
 بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
 ز آن چه یابد جز هلاک و جز خسار
 جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
 مو سپیدی بخشد و ضعف میان
 ملک بخش آمد دهد کار و کیا
 تا ز جنت زندگانی زایدت
 چه حلاوت و ز قصور و از قباب
 تو برو تحصیل استعداد کن
 شوق از حد رفت و آن نامد به دست
 بی‌ز جان کی مستعد گردد جسد
 شد که صید شه کند او صید گشت
 صید را ناکرده قید او قید شد
 پیش از آن او در اسیری شد رهین
 نام هر بنده‌ی جهان خواهی جهان
 صد هزار آزاد را کرده گرو
 چند دم پیش از اجل آزاد زی
 همچو دول‌ات سیر جز در چاه نیست
 رو حریف دیگری جز من بجو
 دیگری را غیر من داماد کن
 عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القصه

جوحی هر سالی ز درویشی به فن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
رو پی مرغی شگرفی دام نه
کام بنما و کن او را تلخ کام
شد زن او نزد قاضی در گله
قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار
گفت اندر محکمه است این غلغله
گر به خلوت آبی ای سرو سهی
گفت خانه‌ی تو ز هر نیک و بدی
خانه‌ی سر جمله پر سودا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست
خویش را در خواب کن زین افتکار
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
امشب ار امکان بود آن جا بیا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
خواند بر قاضی فسون‌های عجب
چند با آدم بلیس افسانه کرد
اولین خون در جهان ظلم و داد

رو به زن کردی که ای دل خواه زن
تا بدوشانیم از صید تو شیر
بهر چه دادت خدا از بهر صید
دانه بنما لیک در خوردش مده
کی خورد دانه چو شد در حبس دام
که مرا افغان ز شوی ده دله
از مقال و از جمال آن نگار
من نتانم فهم کردن این گله
از ستمکاری شو شرحم دهی
باشد از بهر گله آمد شدی
صدر پر وسواس و پر غوغا بود
و آن صدور از صادران فرسوده‌اند
آن شقایقهای پارین را بریز
که درخت دل برای آن نماست
سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
رو به ایفاضا که تحسبهم رقود
گفت خانه‌ی این کنیزک بس تهی است
بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است
کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا
زنگی شب جمله را گردن زده‌ست
آن شکر لب و آن گهانی از چه لب
چون حوا گفتش بخور آن گاه خورد
از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی
مکر زن بر کار او چیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان
واهله بر تابه سنگ انداختی
آب صاف و عظم او تیره شدی
که نگه دارید دین زین گمراهان

رفتن قاضی به خانه‌ی زن جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق الی آخره

مکر زن پایان ندارد رفت شب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
من چه دارم که فدایت نیست آن
بر لب خشکم گشادستی زبان
این دو علت گر بود ای جان مرا
من چه دارم غیر آن صندوق کان
خلق پندارند زر دارم درون
صورت صندوق بس زیباست لیک
چون تن زراق خوب و با وقار
من برم صندوق را فردا به کو
تا ببیند مومن و گبر و جهود
گفت زن هی در گذر ای مرد از این
از پیگه حمال آورد او چو باد
اندر آن صندوق قاضی از نکال
کرد آن حمال راست و چپ نظر
هاتف است این داعی من ای عجب
چون پیایی گشت آن آواز و بیش
قاضی زیرک سوی زن بهر دب
گفت ما مستیم بی این آب خورد
جست قاضی مهربی تا در خزد
رفت در صندوق از خوف آن فتی
ای و بالم در ربیع و در خریف
که ز من فریاد داری هر زمان
گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
آن یکی از تست و دیگر از خدا
هست مایه‌ی تهمت و پایه‌ی گمان
داد واگیرند از من زین ظنون
از عروض و سیم و زر خالی است نیک
اندر آن سله نیایی غیر مار
پس بسوزم در میان چار سو
که در این صندوق جز لعنت نبود
خورد سوگند ان که نکنم جز چنین
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
کز چه سود در می‌رسد بانگ و خبر
یا پری‌ام می‌کند پنهان طلب
گفت هاتف نیست باز آمد به خویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان
عاشقی کاو در غم معشوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان
آن سری که نیست فوق آسمان
چون ز صندوق بدن بیرون رود
این سخن پایان ندارد قاضی‌اش
از من آگه کن درون محکمه
تا خرد این را به زر زین بی‌خرد
ای خدا بگمار قومی روحمند
خلق را از بند صندوق فسون
از هزاران يك کسی خوش منظر است
او جهان را دیده باشد پیش از آن
زین سبب که علم ضالهی مومن است
آن که هرگز روز نیکو خود ندید
یا به طفلی در اسیری افتاد
ذوق آزادی ندیده جان او
دایما محبوس عقلش در صور
منفذش نه از قفس سوی علا
در نبی ان استطعتم فانفذوا
گفت منفذ نیست از گردونتان
گر ز صندوقی به صندوقی رود
فرج‌هی صندوق نو نو مسکر است
گر نشد غره بدین صندوقها
آن که داند این نشانش آن شناس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد

بد ز صندوق و کسی در وی نهان
گر چه بیرون است در صندوق رفت
جز که صندوقی نبیند از جهان
از هوس او را در آن صندوق دان
او ز گوری سوی گوری می‌شود
گفت ای حمال و ای صندوق کش
ناییم را زودتر با این همه
همچنین بسته به خانهی ما برد
تا ز صندوق بدنمان و اخرنند
کی خرد جز انبیا و مرسلون
که بدانند کاو به صندوق اندر است
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
عارف ضالهی خود است و موقن است
او در این ادبار کی خواهد طپید
یا خود از اول ز مادر بنده زاد
هست صندوق صور میدان او
از قفس اندر قفس دارد گذر
در قفسها می‌رود از جا به جا
این سخن با جن و انس آمد ز هو
جز به سلطان و به وحی آسمان
او سمایی نیست صندوقی بود
در نیابد کاو به صندوق اندر است
همچو قاضی جوید اطلاق و رها
کاو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس
کی بر آید يك دمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره
 نایب آمد گفت صندوقت به چند
 گفت نه صد بیشتر زر می دهند
 من نمی آیم فروتر از هزار
 گر خریداری گشا کیسه بیار
 گفت شرمی دار ای کوتاه نم
 قیمت صندوق خود پیدا بود
 گفت بی رویت شری خود فاسدی است
 بیع ما زیر گلیم این راست نیست
 بر گشایم گر نمی ارزد مخر
 تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
 سر ببسته می خرم با من بساز
 گفت ای ستار بر مگشای راز
 تا نبینی ایمنی بر کس مخند
 ستر کن تا بر تو ستاری کنند
 خویش را اندر بلا بنشاندند
 بس در این صندوق چون تو مانده اند
 بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
 آن چه بر تو خواه آن باشد پسند
 می دهد پاداش پیش از یوم دین
 ز آنکه بر مرصاد حق و اندر کمین
 تخت دادش بر همه جانها بسیط
 آن عظیم العرش عرش او محیط
 هین مجنبان جز به دین و داد دست
 گوشه‌ی عرشش به تو پیوسته است
 نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
 تو مراقب باش بر احوال خویش
 لیک هم می دان که بادی اظلم است
 گفت آری این چه کردم استم است
 با سواد وجه اندر شادیم
 گفت نایب یک به یک ما بادیم
 او نبیند غیر او ببیند رخس
 همچو زنگی کاو بود شادان و خوش
 داد صد دینار و آن از وی خرید
 ماجرا بسیار شد در من یزید
 هاتقان و غیبیانت می خرنند
 هر دمی صندوقی ای بد پسند

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود من کنت مولاة فعلی مولاة تا منافقان طعنه زدند که
 بس نبودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی خلم آلودمان هم می فرماید الی آخره
 زین سبب پیغمبر با اجتهاد
 نام خود و آن علی مولا نهاد
 گفت هر کاو را منم مولا و دوست
 ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آن که آزادت کند
چون به آزادی نبوت هادی است
ای گروه مومنان شادی کنید
لیک می‌گویید هر دم شکر آب
بی‌زبان گویند سرو و سیزه‌زار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح
ماه ما بی‌نطق خوش بر تافته‌ست
نطق عیسی از فر مریم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات
عکس آن اینجاست ذل من قنع
در جوال نفس خود چندین مرو

بند رقیبت ز پایت بر کند
مومنان را ز انبیا آزادی است
همچو سرو و سوسن آزادی کنید
بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
شکر آب و شکر عدل نو بهار
مست و رقااص و خوش و عنبر فشان
جسمشان چون درج پر در ثمار
خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
هر زبان نطق از فر ما یافته‌ست
نطق آدم پرتو آن دم بود
پس نبات دیگر است اندر نبات
اندر این طور است عز من طمع
از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی به محکمه‌ی قاضی سال دوم بر امید وظیفه‌ی پارسال و شناختن قاضی او را،

الی اتمامه

بعد سالی باز جوحی از محن
آن وظیفه‌ی پار را تجدید کن
زن بر قاضی در آمد با زنان
نا بنشناسد ز گفتن قاضی‌اش
هست فتنه غمزه‌ی غماز زن
چون نمی‌توانست آوازی فراشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود
زو شنیده بود آواز از برون

رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
پیش قاضی از گله‌ی من گو سخن
مر زنی را کرد آن زن ترجمان
یاد ناید از بلای ماضی‌اش
لیک آن صد تو شود ز آواز زن
غمزه‌ی تنهای زن سودی نداشت
تا دهم کار ترا با او قرار
کاو به وقت لقیه در صندوق بود
در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقه‌ی زن چرا ندهی تمام
 ليك اگر ميرم ندارم من كفن
 زين سخن قاضی مگر بشناختش
 گفت آن شش پنج با من باختی
 نوبت من رفت امسال آن قمار
 از شش و از پنج عارف گشت فرد
 رست او از پنج حس و شش جهت
 شد اشارتش اشارات ازل
 زين چه شش گوشه گر نبود برون
 واردی بالای چرخ بی‌ستن
 یوسفان چنگال در دلوش زده
 دلوهای دیگر از چه آب جو
 دلوها غواص آب از بهر قوت
 دلوها وابسته‌ی چرخ بلند
 دلو چه و حبل چه و چرخ چی
 از کجا آرم مثالی بی‌شکست
 صد هزاران مرد پنهان در یکی
 ما رمیت إذ رمیتی فتنه‌ای
 آفتابی در یکی ذره نهان
 ذره ذره گردد افلاک و زمین
 این چنین جانی چه در خورد تنست
 ای تن گشته وثاق جان بس است
 ای هزاران جبرئیل اندر بشر
 ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
 سجده‌گاه لامکانی در مکان
 گفت از جان شرع را هستم غلام
 مفلس این لعیم و شش پنجن
 یاد آورد آن دغل و آن باختش
 پار اندر شش درم انداختی
 با دگر کس باز دست از من بدار
 محترز گشته است زین شش پنج نرد
 از ورای آن همه کرد آگهت
 جاوز الاوهام طرا و اعتزل
 چون بر آرد یوسفی را از درون
 جسم او چون دلو در چه چاره کن
 رسته از چاه و شه مصری شده
 دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
 دلو او قوت و حیات جان حوت
 دلو او در اصبعین زورمند
 این مثالی بس رکیک است ای اچی
 کفو آن نه آید و نه آمده‌ست
 صد کمان و تیر درج ناوکی
 صد هزاران خرمن اندر حفته‌ای
 ناگهان آن ذره بگشاید دهان
 پیش آن خورشید چون جست از کمین
 هین بشو ای تن از این جان هر دو دست
 چند تاند بحر در مشکی نشست
 ای مسیحان نهان در جوف خر
 ای غلط انداز عفریت و بلیس
 مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم
صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال
تا ببینی شعشعه‌ی نور جلال

باز آمدن به شرح قصه‌ی شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه
شاه زاده پیش شه حیران این
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود
آمده در خاطرش کاین بس خفی است
صورتی از صورتت بیزار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام
پس سقام عشق جان صحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت
آن گداز عاشقان باشد نمو
جمله رنجوران دوا دارند امید
خوشر از این سم ندیدم شربتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق
گفت شه از هر کسی يك سر برید
من فقیرم از زر از سر محتشم
با دو پا در عشق نتوان تاختن
هر کسی را خود دو پا و يك سر است
زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر
معدن گرمی است اندر لامکان
ز آتش عاشق از این رو ای صفی
گویدش بگذر سبك ای محتشم

هفت گردون دیده در يك مشت طین
ليك جان با جان دمی خامش نبود
این همه معنی است پس صورت ز چیست
خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
و آن سقامت می‌جهاند از سقام
رنجهایش حسرت هر راحت است
ور نمی‌شویی جز این جانی بجو
او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
همچو مه اندر گدازش تازه رو
نالدا این رنجور کم افزون کنید
زین مرض خوشر نباشد صحتی
سالها نسبت بدین دم ساعتی
دل کباب و جان نهاده بر طبق
من ز شه هر لحظه قربانم جدید
صد هزاران سر خلف دارد سرم
با یکی سر عشق نتوان باختن
با هزاران پا و سر تن نادر است
هست این هنگامه هر دم گرمتر
هفت دوزخ از شرارش يك دخان
می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
ور نه ز آتشی تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس
 زود کبریتت بدین سودا سپار
 گویدش جنت گذر کن همچو باد
 که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین
 هست لرزان زو جحیم و هم جنان
 رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
 مدتی دندان کنان این می‌کشید
 صورت معشوق زو شد در نهفت
 گفت لبش گر ز شعر و ششتر است
 من شدم عریان ز تن او از خیال
 این مباحث تا بدین جا گفتنی است
 ور بگویی ور بکوشی صد هزار
 تا به دریا سیر اسب و زین بود
 مرکب چوبین به خشکی ابتر است
 این خموشی مرکب چوبین بود
 هر خموشی که ملولت می‌کند
 تو همی‌گویی عجب خامش چراست
 من ز نعره کر شدم او بی‌خبر
 آن یکی در خواب نعره می‌زند
 این نشسته پهلوی او بی‌خبر
 و آن کسی کش مرکب چوبین شکست
 نه خموش است و نه گویا نادری است
 نیست زین دو هر دو هست آن بو العجب
 این مثال آمد رکیک و بی‌ورود
 بین که می‌پخساند او را این نفس
 تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
 ور نه گردد هر چه من دارم کساد
 من بتی‌ام تو ولایت‌های چین
 نه مر این را نه مر آن را زو امان
 صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
 نارسیده عمر او آخر رسید
 رفت و شد با معنی معشوق جفت
 اعتناق بی‌حجابش خوشتر است
 می‌خرامم در نهایت الوصال
 هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
 هست بیگار و نگردد آشکار
 بعد از اینت مرکب چوبین بود
 خاص آن دریایان را رهبر است
 بحریان را خامشی تلقین بود
 نعره‌های عشق آن سو می‌زند
 او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
 تیز گوشان زین سمر هستند کر
 صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
 خفته خود آن است و کر ز آن شور و شر
 غرقه شد در آب او خود ماهی است
 حال او را در عبارت نام نیست
 شرح این گفتن برون است از ادب
 لیک در محسوس از این بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شه زادگان و آمدن برادر میانین به جنازه‌ی برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد، ماند پیش پادشاه صد هزار غنایم

غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط	بر جنازه‌ی آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد این کی است	که از آن بحر است و این هم ماهی است
پس معرف گفت پور آن پدر	این برادر ز آن برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار	کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنیز	در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله	که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت	پیش او چون نار خندان می شکافت
ذره ذره پیش او همچون قباب	دم به دم می کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع	خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید	پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چون که وا رست از جسد	از قضا بی شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید	آن چه چشم محرمان بیند بدید
آن چه او اندر کتب برخوانده بود	چشم را در صورت آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر	یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می کشید	جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یک دم است	گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه	گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه‌ی دانسته‌مان	ز آن گلستان یک دو سه گلدسته دان
ز آن زبون این دو سه گل دسته‌ایم	که در گلزار بر خود بسته‌ایم
آن چنان مفتاحها هر دم به نان	می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت ز نان	گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن	ملك شهری بایدت پر نان و زن

مار بودی ازدها گشتی مگر
 ازدهای هفت سر دوزخ بود
 دام را بدران بسوزان دانه را
 چون تو عاشق نیستی ای نر گدا
 کوه را گفتار کی باشد ز خود
 گفت تو ز آن سان که عکس دیگری است
 خشم و ذوق هر دو عکس دیگران
 آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد
 تا به کی عکس خیال لامعه
 تا که گفتارت ز حال تو بود
 صید گیرد تیر هم با پر غیر
 باز صید آرد به خود از کوهسار
 منطقی کز وحی نبود از هواست
 گر نماید خواجه را این دم غلط
 تا که ما یناطق محمد عن هوی
 احدا چون نیستت از وحی یاس
 کز ضرورت هست مرداری حلال
 بی‌تحری و اجتهادات هدی
 همچو عادتش بر برد باد و کشد
 عاد را باد است حمال خذول
 همچو فرزندش نهاده بر کنار
 عاد را آن باد ز استکبار بود
 چون بگردانید ناگه پوستین
 باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد
 هود دادی پند کای پر کبر خیل
 یک سرت بود این زمانی هفت سر
 حرص تو دانه‌ست و دوزخ فح بود
 باز کن درهای نو این خانه را
 همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
 عکس غیر است آن صدا ای معتمد
 جمله احوالت بجز هم عکس نیست
 شادی قواده و خشم عوان
 که دهد او را به کینه زجر و درد
 جهد کن تا گرددت این واقعه
 سیر تو با پر و بال تو بود
 لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
 لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
 همچو خاکی در هوا و در هباست
 ز اول و النجم بر خوان چند خط
 ان هو الا بوحی احتوی
 جسمیان را ده تحری و قیاس
 که تحری نیست در کعبه‌ی وصال
 هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
 نه سلیمان است تا تختش کشد
 همچو بره در کف مردی اکول
 می‌برد تا بکشدش قصاب‌وار
 یار خود پنداشتند اغیار بود
 خردشان بشکست آن بس القربین
 پیش از آن کت بشکنند او همچو عاد
 بر کند از دستتان این باد ذیل

لشکر حق است باد و از نفاق
 او به سر با خالق خود راست است
 باد را اندر دهن بین رهگذر
 حلق و دندانها از او ایمن بود
 کوه گردد ذره‌ی باد و ثقیل
 این همان باد است کایمن می‌گذشت
 دست آن کس که بکردت دست‌بوس
 یارب و یارب بر آرد او ز جان
 ای دهان غافل بدی زین باد رو
 چشم سختش اشکها باران کند
 چون دم مردان نپذیرفتی ز مرد
 باد گوید پیکم از شاه بشر
 ز آنکه مأمورم امیر خود نی‌ام
 گر سلیمان‌وار بودی حال تو
 عاریه‌ستم گشتمی ملک گفت
 لیک چون تو یاغی من مستعار
 پس چو عادت سر نگوینها دهم
 تا به غیب ایمان تو محکم شود
 آن زمان خود جملگان مومن شوند
 آن زمان زاری کنند و افتقار
 لیک گر در غیب گردی مستوی
 شحنگی و پادشاهی مقیم
 رستی از بیگار و کار خود کنی
 چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
 این دهان خود خاک خواری آمده‌ست
 چند روزی با شما کرد اعتناق
 چون اجل آید بر آرد باد دست
 هر نفس آیان روان در کر و فر
 حق چو فرماید به دندان در فند
 درد دندان داردش زار و علیل
 بود جان کشت و گشت او مرگ کشت
 وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس
 که ببر این باد را ای مستعان
 از بن دندان در استغفار شو
 منکران را درد الله خوان کند
 وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
 گه خیر خیر آورم گه شور و شر
 من چو تو غافل ز شاه خود کی‌ام
 چون سلیمان گشتمی حمال تو
 کردمی بر راز خود من واقفت
 می‌کنم خدمت ترا روزی سه چهار
 ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
 آن زمان کایمانت مایه‌ی غم شود
 آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
 همچو دزد و راه زن در زیر دار
 مالک دارین و شحنه‌ی خود توی
 نه دو روزه و مستعار است و سقیم
 هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
 خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
 لیک خاکی را که آن رنگین شده‌ست

این کباب و این شراب و این شکر
چون که خوردی و شد آنها لحم و پوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می زند
هندو و قفچاق و رومی و حبش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار
رنگ باقی صِبْغَةَ اللَّهِ است و بس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
رنگ شك و رنگ کفران و نفاق
چون سیه رویی فرعون دغا
برق و فر روی خوب صادقین
زشت آنزشت است و خوب آنخوب و بس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان
کودک اندر جهل و پندار و شکی است
طفل را استیزه و صد آفت است
وای از این پیران طفل نادیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم
شکر کن ای مرد درویش از قصور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای
اشکم تی لاف الهی نزد
اشکم خالی بود زندان دیو
اشکم پر لوت دان بازار دیو
تاجران ساحر لاشی فروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس

خاک رنگین است و نقشین ای پسر
رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
جمله را هم باز خاکی می کند
جمله يك رنگ‌اند اندر گور خوش
جمله رو پوش است و مکر و مستعار
غیر آن بر بسته دان همچون جرس
تا ابد باقی بود بر عابدین
تا ابد باقی بود بر جان عاق
رنگ آن باقی و جسم او فنا
تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
دایم آن ضحاک و این اندر عبس
طفل خویان را بر آن جنگی دهد
کودکان از حرص آن کف می گزند
درنگیرد این سخن با کودکان
شکر باری قوت او اندکی است
شکر این که بی فن و بی قوت است
گشته از قوت بلای هر رقیب
گشت فرعونی جهان سوز از ستم
که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
کآتشش را نیست از هیزم مدد
کش غم نان مانع است از مکر و ریو
تاجران دیو را در وی غریو
عقلها را تیره کرده از خروش
کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

چون بریشم خاک را بر می‌تنند
 چندی را رنگ عودی می‌دهند
 پاک آن که خاک را رنگی دهد
 دامنی پر خاک ما چون طفلکان
 طفل را با بالغان نبود مجال
 میوه گر کهنه شود تا هست خام
 گر شود صد ساله آن خام ترش
 گر چه باشد مو و ریش او سپید
 که رسم یا نارسیده مانده‌ام
 با چنین ناقابلی و دوری
 نیستم او میدوار از هیچ سو
 دایما خاقان ما کردست طو
 گر چه ما زین ناامیدی در گویم
 دست اندازیم چون اسبان سیس
 گام اندازیم و آن جا گام نی
 ز آنکه آن جا جمله اشیا جانی است
 هست صورت سایه معنی آفتاب
 چون که آن جا خشت بر خشتی نماند
 خشت اگر زرین بود بر کندی است
 کوه بهر دفع سایه مندک است
 بر برون که چو زد نور صمد
 گرسنه چون بر کفش زد قرص نان
 صد هزاران پاره گشتن ارزد این
 تا که نور چرخ گردد سایه سوز
 این زمین چون گاهواره‌ی طفلکان
 خاک در چشم ممیز می‌زنند
 بر کلوخیمان حسودی می‌دهند
 همچو کودکمان بر آن جنگی دهد
 در نظرمان خاک همچون زر کان
 طفل را حق کی نشاند با رجال
 پخته نبود غوره گویندش بنام
 طفل و غوره‌ست او بر هر تیز هش
 هم در آن طفلی خوف است و امید
 ای عجب با من کند کرم آن کرم
 بخشد این غوره مرا انگوری
 و آن کرم می‌گویم لا تأسوا
 گوشمان را می‌کشد لا تقنطوا
 چون صلا زد دست اندازان رویم
 در دویدن سوی مرعای انیس
 جام پردازیم و آن جا جام نی
 معنی اندر معنی اندر معنی است
 نور بی‌سایه بود اندر خراب
 نور مه را سایه‌ی زشتی نماند
 چون بهای خشت وحی و روشنی است
 پاره گشتن بهر این نور اندک است
 پاره شد تا در درونش هم زند
 واشکافد از هوس چشم و دهان
 از میان چرخ برخیز ای زمین
 شب ز سایه‌ی تست ای یاغی روز
 بالغان را تنگ می‌دارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
 در گواره شیر بر طفلان فشاند
 خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها
 طفلکان را زود بالغ کن شها
 ای گواره خانه را ضیق مدار
 تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه‌ای که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنائی و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی می‌کرد، شاه را از راه الهام و سر خبر شد، دلش درد کرد، روح او را زخمی زد چنان که صورت شاه را خبر نبود الی آخره

چون مسلم گشت بی‌بیع و شری
 از درون شاه در جانش جری
 قوت می‌خوردی ز نور جان شاه
 ماه جانش همچو از خورشید ماه
 راتبه‌ی جانی ز شاه بی‌ندید
 دم به دم در جان مستش می‌رسید
 آن نه که ترسا و مشرک می‌خورند
 ز آن غذایی که ملایک می‌خورند
 اندرون خویش استغنا بدید
 گشت طغیانی ز استغنا پدید
 که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام
 چون مرا ماهی بر آمد با لمع
 من چرا باشم غباری را تبع
 آب در جوی من است و وقت ناز
 ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
 سر چرا بندم چو درد سر نماند
 وقت روی زرد و چشم تر نماند
 چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر
 باز باید کرد دکان دگر
 زین منی چون نفس زاییدن گرفت
 صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
 صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد
 تا بدان جا چشم بد هم می‌رسد
 بحر شه که مرجع هر آب اوست
 چون نداند آن چه اندر سیل و جوست
 شاه را دل درد کرد از فکر او
 ناسپاسی عطای بکر او
 گفت آخر ای خس واهی ادب
 این سزای داد من بود ای عجب
 من چه کردم با تو زین گنج نفیس
 تو چه کردی با من از خوی خسیس
 من ترا ماهی نهادم در کنار
 که غروبش نیست تا روز شمار
 در جزای آن عطای نور پاک
 تو زدی در دیده‌ی من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان
 درد غیرت آمد اندر شه پدید
 مرغ دولت در عتابش بر طپید
 چون درون خود بدید آن خوش پسر
 آن وظیفه‌ی لطف و نعمت کم شده
 با خود آمد او ز مستی عقار
 خورده گندم حله زو بیرون شده
 دید کان شربت و را بیمار کرد
 جان چون طاوس در گلزار ناز
 همچو آدم دور ماند او از بهشت
 اشک می‌راند او که ای هندوی زاو
 کردی ای نفس بد بارد نفس
 دام بگزیدی ز حرص گندمی
 در سرت آمد هوای ما و من
 نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش
 آمد او با خویش و استغفار کرد
 درد کان از وحشت ایمان بود
 مر بشر را خود مباحامه‌ی درست
 مر بشر را پنجه و ناخن مباد
 آدمی اندر بلا کشته به است

تو شده در حرب من تیر و کمان
 عکس درد شاه اندر وی رسید
 پرده‌ی آن گوشه گشته بر درید
 از سیه کاری خود گرد و اثر
 خانه‌ی شادی او پر غم شده
 ز آن گنه گشته سرش خانه‌ی خمار
 خلد بر وی بادیه و هامون شده
 زهر آن ما و منیها کار کرد
 همچو جغدی شد به ویرانه‌ی مجاز
 در زمین می‌راند گاوی بهر کشت
 شیر را کردی اسیر دم گاو
 بی‌حفاظی با شه فریادرس
 بر تو شد هر گندم او کژدمی
 قید بین بر پای خود پنجاه من
 که چرا گشتم ضد سلطان خویش
 با انابت چیز دیگر یار کرد
 رحم کن کان درد بی‌درمان بود
 چون رهید از صبر در حین صدر جست
 که نه دین اندیشد آن گه نه سداد
 نفس کافر نعمت است و گمره است

خطاب حق به عزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلائق که جانشان قبض کردی،
 و جواب دادن عزرائیل حضرت را

حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب
 گفت بر جمله دلم سوزد به درد
 بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
 لیک ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت
گفت روزی کشتی بر موج تیز
بس بگفتی قبض کن جان همه
هر دو بر يك تخته‌ای در ماندند
باز گفתי جان مادر قبض کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را
بس بدیدم دود ماتمهای زفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش
بیشه‌ی پر سوسن و ریحان و گل
چشمه‌های آب شیرین زلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
بسترش کردم ز برگ نسترن
گفته من خورشید را کاو را مگر
ابر را گفته بر او باران مریز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال

در عوض قربان کند بهر فتی
از که دل پر ز سوز و بریان‌تر شدت
من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
جز زنی و غیر طفلی ز آن رمه
تخته را آن موجها می‌راندند
طفل را بگذار تنها ز امر کن
خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
تلخی آن طفل از فکرم نرفت
موج را گفتم فگن در بیشه ایش
پر درخت میوه دار خوش اکل
پروریدم طفل را با صد دلال
اندر آن روضه فگنده صد نوا
کرده او را ایمن از صدمه‌ی فتن
باد را گفته بر او آهسته وز
برق را گفته بر او مگرای تیز
پنجه‌ای بهمن بر این روضه ممال

کرامات شیخ شیبیان راعی و بیان معجزه‌ی هود علیه السلام
همچو شیبیان راعی از گرگ عنید
تا برون ناید از آن خط گوسفند
بر مثال دایره‌ی تعویذ هود
هشت روزی اندر این خط تن زنید
بر هوا بردی فگندی بر حجر
يك گره را بر هوا در هم زدی
آن سیاست را که لرزید آسمان

وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
نه در آید گرگ و دزد با گزند
کاندر آن صرصر امان آل بود
و ز برون مثله تماشا می‌کنید
تا دریدی لحم و عظم از همدگر
تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر به طبع این می‌کنی ای باد سرد
 ای طبیعی فوق طبع این ملک بین
 مقربان را منع کن بندی بنه
 عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست
 عجزها داری تو در پیش ای لجوج
 خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست
 هم در آخور هم در آخر عجز دید
 چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت
 زندگی در مردن و در محنت است
 گرد خط و دایره‌ی آن هود گرد
 یا بیا و محو کن از مصحف این
 یا معلم را بمال و سهم ده
 عجز تو تابی از آن روز جزاست
 وقت شد پنهانیان را نك خروج
 در دو عالم خفته اندر ظل دوست
 مرده شد دین عجایز را گزید
 از عجوی در جوانی راه یافت
 آب حیوان در درون ظلمت است

رجوع کردن به قصه‌ی پروردن حق تعالی نمرود را بی‌واسطه‌ی مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو باغ عارفان
 يك پلنگی طفلکان نوزاده بود
 پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
 چون فطامش شد بگفتم با پری
 پرورش دادم مر او را ز آن چمن
 داده من ایوب را مهر پدر
 داده کرمان را بر او مهر ولد
 مادران را داب من آموختم
 صد عنایت کردم و صد رابطه
 تا نباشد از سبب در کش مکش
 ورنه تا خود هیچ عذری نبودش
 این حضانه دید با صد رابطه
 شکر او آن بود ای بنده‌ی جلیل
 همچنان کاین شاه زاده شکر شاه
 از سموم و صرصر آمد در امان
 گفتم او را شیر ده طاعت نمود
 تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
 تا در آموزید نطق و داوری
 کی به گفت اندر بگنجد فن من
 بهر مهمانی کرمان بی‌ضرر
 بر پدر من اینت قدرت اینت ید
 چون بود لطفی که من افروختم
 تا ببیند لطف من بی‌واسطه
 تا بود هر استعانت از منش
 شکوتی نبود ز هر یار بدش
 که بپروردم و را بی‌واسطه
 که شد او نمرود و سوزنده‌ی خلیل
 کرد استکبار و استکثار جاه

که چرا من تابع غیری شوم
 لطفهای شه که ذکر آن گذشت
 همچنان نمرود آن الطاف را
 این زمان کافر شد و ره میزند
 رفته سوی آسمان با جلال
 صد هزاران طفل بی تلویم را
 که منجم گفت کاندرا حکم سال
 هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
 کوری او رست طفل وحی کش
 از پدر یابید آن ملک ای عجب
 دیگران را گرام و اب شد حجاب
 گرگ درندهست نفس بد یقین
 در ضلالت هست صد کل را کله
 زین سبب می گویم ای بندهی فقیر
 گر معلم گشت این سگ هم سگ است
 فرض می آری بجا گر طایفی
 تا سهیلت و اخرد از شر پوست
 جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
 ذکر نفس عادیان کالت بیافت
 قرن قرن از شوم نفس بی ادب
 چون که صاحب ملک و اقبال نوم
 از تجبر بر دلش پوشیده گشت
 زیر پا بنهاد از جهل و عمی
 کبر و دعوی خدایی می کند
 با سه کرکس تا کند با من قتال
 کشته تا یابد وی ابراهیم را
 زاد خواهد دشمنی بهر قتال
 هر که می زاید می گشت از خباط
 ماند خونهای دگر در گردنش
 تا غرورش داد ظلمات نسب
 او ز ما یابید گوهرها بجیب
 چه بهانه می نهی بر هر قرین
 نفس زشت کفرناک پر سفه
 سلسله از گردن سگ بر مگیر
 باش ذلت نفسه کاو بد رگ است
 بر سهیلی چون ادیم طایفی
 تا شوی چون موزه ای هم پای دوست
 بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
 در قتال انبیا مو می شکافت
 ناگهان اندر جهان می زد لهب

رجوع کردن بدان قصه که شاه زاده زخم خورد از خاطر شاه، پیش از استكمال فضایل دیگر از دنیا برفت
 قصه کوتاه کن که رشك آن غیور
 شاه چون از محو شد سوی وجود
 چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر
 برد او را بعد سالی سوی گور
 چشم مریخیش آن خون کرده بود
 دید کم از ترکشش يك چوبه تیر

گفت کو آن تیر و از حق باز جست
 عفو کرد آن شاه دریادل ولی
 کشته شد در نوحه‌ی او می‌گریست
 ور نباشد هر دو او پس کل نیست
 شکر می‌کرد آن شهید زرد خد
 جسم ظاهر عاقبت هم رفتنی است
 آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت
 گر چه او فتراک شاهنشاه گرفت
 و آن سوم کاهلترین هر سه بود

گفت کاندر حلق او کز تیر تست
 آمده بد تیر او بر مقتلی
 اوست جمله هم کشنده و هم ولی است
 هم کشنده‌ی خلق و هم ماتم کنی است
 کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
 تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
 دوست بی‌آزار سوی دوست رفت
 آخر از عین الکمال او ره گرفت
 صورت و معنی بکلی او ربود

وصیت کردن آن شخص که بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من که کاهل تر است
 آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
 سه پسر بودش چو سه سرو روان
 سه پسر بودش چو سه سرو روان
 گفت هر چه در کفم کاله و زر است
 گفت با قاضی و بس اندرز کرد
 گفته فرزندان به قاضی کای کریم
 گفته فرزندان به قاضی کای کریم
 سمع و طاعه می‌کنیم او راست دست
 سمع و طاعه می‌کنیم او راست دست
 ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود
 ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود
 گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
 گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
 تا ببینم کاهلی هر یکی
 تا ببینم کاهلی هر یکی
 عارفان از دو جهان کاهلترند
 عارفان از دو جهان کاهلترند
 کاهلی را کرده‌اند ایشان سند
 کاهلی را کرده‌اند ایشان سند
 کار یزدان را نمی‌بینند عام
 کار یزدان را نمی‌بینند عام
 هین ز حد کاهلی گویند باز
 هین ز حد کاهلی گویند باز
 بی‌گمان که هر زبان پرده‌ی دل است
 بی‌گمان که هر زبان پرده‌ی دل است

پرده‌ی کوچک چو يك شرحه‌ی كباب
 گر بیان نطق کاذب نیز هست
 آن نسیمی که بیاید از چمن
 بوی صدق و بوی کذب گول گیر
 گر ندانی یار را از ده دله
 بانگ هیزان و شجاعان دلیر
 یا زبان همچو سر دیگ است راست
 از بخار آن بدانند تیز هش
 دست بر دیگ نوی چون زد فتی
 گفت دانم مرد را در حین ز پوز
 و آن دگر گفت ار بگوید دانش
 گفت اگر این مکر بشنیده بود
 آن چنان که گفت مادر بچه را
 یا به گورستان و جای سهمگین
 دل قوی دار و بکن حمله بر او
 گفت کودك آن خیال دیووش
 حمله آرم افتد اندر گردنم
 تو همی آموزی ام که چست ایست
 دیو و مردم را ملقن آن یکی است
 تا کدامین سوی باشد آن یواش
 گفت اگر از مکر ناید در کلام
 سر او را چون شناسی راست گو
 صبر را سلم کنم سوی درج
 ور بجوشد در حضورش از دلم
 من بدانم کاو فرستاد آن به من
 می‌بپوشد صورت صد آفتاب
 لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
 هست پیدا از سموم گولخن
 هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
 از مشام فاسد خود کن گله
 هست پیدا چون فن روباه و شیر
 چون بجنبد تو بدانی چه اباست
 دیگ شیرینی ز سکباج ترش
 وقت بخردن بدید اشکسته را
 ور نگوید دانشش اندر سه روز
 ور نگوید در سخن پیچانمش
 لب ببندد در خموشی در رود
 گر خیالی آیدت در شب فرا
 تو خیالی بینی اسود پر ز کین
 او بگرداند ز تو در حال رو
 گر بدو این گفته باشد مادرش
 ز امر مادر پس من آن گه چون کنم
 آن خیال زشت را هم مادری است
 غالب از وی گردد ار خصم اندکی است
 اللّٰه اللّٰه رو تو هم ز آن سوی باش
 حيله را دانسته باشد آن همام
 گفت من خامش نشینم پیش او
 تا بر آیم صبر مفتاح الفرج
 منطقی بیرون از این شادی و غم
 از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من آن سخن ز آن میمنه است
مر بزرگی و را گردن نهم
ز آنکه از دل جانب دل روزنهست
چون فتاد از روزن دل آفتاب
منتی هم بر دل و بر تن نهم
ختم شد و الله اعلم بالصواب

پایان دفتر ششم
"و من الله التوفیق"